دانلود
رمان

فراسوی خیال چشمانت

میسنا میم

فراسوی خیال چشمانت

به قلم میسنا.میم

خلاصه

هوراد معروف ترین جراح مغز و اعصاب آمریکا کسی که معروفیتش توی ایران زبون زد همه هست و بیمارستان های زیادی زیر نظر خودش و بیمارستان خصوصیش هست کسی که همه ازخداشونه یه گوشه نظر ازین دکتر مغرور و به شدت اخمومون داشته باشن همین که پاش توی بیمارستانش توی ایران میذاره توی اولین برخوردش عاشق پر ستارش میشه و برای بدست آوردنش از بیماری مادرش سواستفاده میکنه و پر ستارکوچولوی بیمار ستانش رو صیغه میکنه و توی این مسیر یه اتفاقایی میفته اتفاقای شیرین و تلخ و هات...

#فراسوی_چشمانت

#پارت_1

بازم پاییز رسید هوای پاییزی رو خیلی دوسداشتم اونقدر که ســـاعت ها پنجره اتاقم رو باز نگه میداشـــتم و از این هوا لذت میبردم گرمای اتاقم و سرمای پاییز ی تضاد خیلی خوبی رو روی پوســـتم ایجاد میکرد که مثل نوازش بود انگار یکی داره نوازشـــت میکنه هوا ابری بود و اســـمون یکم به تیرگی میخورد تازه ســـاعت نزدیک ۵ عصر_شـــده و هنوز مامانم برنگشـــته مثل همیشـــه رفته خونه عزیزجون و مشـــغول تمیزکاری و گردگیری و اشـــپزی واســـه عزیزجونه کسی_ که مامانم توی خونش کار میکنه و حقوق خوبی به مامانم میده و هرچقد به مامانم میگم بیام کمکت به هیچ وجه حاضر نیســـت منو ببره میگه نمیخام تو کاری کنی طبق تعریفای مامانم خونشـــون ،خونه نیســـت که یه کاخه ازبس بزرگ و قشنگه.....

تقریبا ۷ ســـاله که مامانم تو خونشـــون کار میکنه و از حق نگذریم عزیز جون هم خیلی مامانم رو دوســـداره و میگه مثل دخترمی اینم بگم که عزیزجون دخترو پسرـــاش همه ازدواج کردن و خارج کشور هستن تحصیلاتشون رو هرکدوم توی یه کشـور گرفتن و دیگه موندگار شـدن و سـالی چنبار میومدن و سر میزدن بـه عزیز جون و اینم بگم کـه خیلی اصرار کردن که عزیزجون رو با خودشـــون ببرن ولی بخاطر شـوهرش که فوت شـد حاضر نیسـت دل بکنه اخه عاشـق هم بودن اینجور که من شنیدم خلاصه اینکه هروز هم بچه هـاش بـاهـاش تمـاس میگرفتن و حـالش میپرســـیـدن خـدمتکاراش زیـادن بودن ولی باوجود اونـا عزیزجون فقط دســـتپخت مامانم رو قبول داشـــت واســـه همین مامانم بیشـــتراز هرکاری اشـــپزی رو میکرد من خودمم عـاشـــق دسـتپخت مامانم بودم و از همون ۱۴ سـالگی اشـپزی یادم داد بقول مامانم هردختری باید از بچگی با غذا ها اشنا باشه و اشپزی یاد بگیره اما من ....

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_2

من نورام ... نورا صدر تک فرزند ناهیدومرتضی۔ صدر توی یه خونواده معمولی وبهتر بگم که وضع مالیمون خوب نبود واســـه همین مامان ناهید کار میکرد توی خونه عزیزجون ۱۰ ســـالم بود که توی یه تصـــادف بابام فوت شـــد و من موندم و مامانم روزای خیلی بدی بودن اینکه پشـــتیبانت نباشـــه تکیه گاهت نباشـــه من عاشـــق پدرومادرم بودم ولی اون اتفاق یکی از تکیه گاهام رو ازم گرفت بعد از اون دیگه هیچوقت شـیطونی نکردم شـدم یه دختر سـاکت و خجالتی

که فقط به فکر مامانم بودم و میخواستم درس بخونم تا بتونم کاری کنم که دیگه مامان ناهیدم کار نکنه باهوش بودم واس همین تو این سن کم با درس خوندن جهشی تونستم وارددانشگاه بشم والانم ترم اخرم و همه تشویق و تحسینم میکنن من نورا صدر ۱۸ سالمه و الان ترم اخر پرستاری هستم از اول عاشق پرستاری بودم دوسداشتم با این رشته بتونم به خیلیا کمک کنم و مهمتر از همه دیگه خودم مواظب مامان مهربونم باشم ما یه خونه کوچولو دو خیابون پایینتر از کاخ عزیز جون زندگی میکردیم خونمون ۸۰ متر بود یه حیاط پراز گل و گیاه و درختای خرمالو و سیب و پرتقال اخه من عاشق گل و درخت و گیاه بودم خونمون رو خیلی دوسداشتم و با هیچ کجا عوضش نمیکردم چون پراز عشق بود عشق بچگی که با بابا مامانم داشتم یه خونه دو خوابه با حال و پذیرایی و اشپزخونه درسته وضع مالیمون خوب نبود ولی هیچوقت حس کمبود نداشتم و تمام وسایل خونمون همیشه مرتب و تمیز بود توی خونمون عشق،نفس،زندگی جریان داشت یه خونه کوچولو و خیلی قشنگ که هرکسی۔ واردش میشد با یه دل نه صددل عاشقش میشد چون خیلی قشنگ بود و پر خونه گل و وگلدونای من بود کاری کرده بودم که مامانمم عاشق

گل و گیاه شده بود خخخخخ چی کنم خب من عاااشق گل و گیاهم... حالا بذار یکمم از خودم بگم من قدم ۱۶۵ وزنمم ۵۰ هیکلم بی نقصـــه اینو همیش دوســـتام میگفتن که هم هیکل بی نقص داری هم یه چهره فوق العاده زیبا که حتی بی ارایش هم ادمو جذب خودش میکنه ابرو های کشـــیده که اصن نیاز به اصلاح و تمیز کاری نداشت و چشای خمارو کشـــیده با مژه های فر و بلند وبینی کوچولو قلمی با لب های کوچیک گوشـــتی و قلوه ای و گونه های برجســـته و رنگ چشـــمامم طوسی بود با هاله ی ابی رنگ وقتی گریه میکردم چشـــام ابی تیره میشـــد و وقتی ذوق زده میشـــدم و هیجان از یه اتفاق خوب چشام طوسی روشن میشد وقتایی هم وحشت میکردم چشام طوسی و ابی تیره مخلوط میشد خودمم راز چشـمام رو نمیدونسـتم اخه اصـن شـبیه پدرو مادرم نبودم فقط لب و بینیم شـــبیه مامانم بود پوســـتم سـفید بود با موهای بلند که ته پایین باسـن میرسـیدن وبه بلوطی رنگ و فر بودن اصـن رنگ نزده بودم ولی همه فک میکردن رنگ زدم با انگشـتای کشـیده و ظریف و ناخنای نسـبتا بلند اصـلا دنبال ازدواج نبودم چون رویاهای زیادی داشـتم و نمیخواسـتم اینجوری خودم رو از هدفام دور کنم اولویت زندگی من مامانم بود و یه جورایی قلبم رو قفل کرده

بودم همه میگفتن خیلی مهربون و ساده هستم برخلاف چهره ای که دارم اهل دوستی و بیرون گردی نیستم چون بنظرم زندگی یهو روی بدش رو بت نشون میده پس باید با برنامه ریزی جلو رفت و منم وقت واسه بیرون گردی زیاد نداشتم از بین بچه های کلاس فقط با دو نفر رفتارم گرمتر بود خواستگار زیاد داشتم ولی به هیچ وجه اجازه پیشروی نمیدادم بقول استاد زند من یه ادم مهربون و بیش از حد گوشه گیرم که حاضر به سخن با کسی. نیستم استاد زند یه مرد مسن و به شدت مهربونه که هربار منو میبینه منو دخترم خطاب میکنه خب دیگه زیاد از خودم گفتم مامانم هم مثل خودمه خونگرم و به شدت مهربون و احساسی جوری که اگه بگم آخ گریه اش در میاد پوووووف اصلا دوسندارم یه ذره هم نم بشینه تو چشاش چه برسه گریه ،تازه بیدار شدم به پهلو شدم رو تخت ی نفره ام و چشمم خورد به گلدونای شمعدونی و حسن یوسف و سوزنی و درخچه گل محمدی که توی پنجره اتاقم بودن من اتاقم یه پنجره به حیاط داشت و هربار که چشام باز میکردم پراز انرژی میشدم امروز قرار بود واسه اولین بار برم کمک مامانم توی کاخ عزیز جون خب دیگه پاشم یه ابی به صورتم بزنم و برم صبحونم بخورم.....

{میسنا_میم}

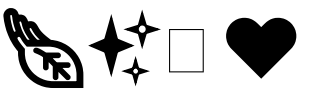

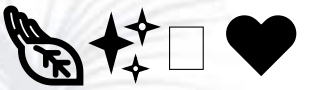

#فراسوی_چشمانت

#پارت_3

بعداز اینکه اتاقم رو مرتب کردم و به گلدونام آب دادم بلند شدم و پنجره اتاقم رو باز کردم بلکه این هوای خوب پاییزی که سوز سرما رو هم داشت یکم هوای اتاقم رو عوض کنه و رفتم طرف اشپزخونه کوچولومون مثل همیشه مامانم

صـــبحونه رو آماده کرده و یه یادداشـــت رو یخچال زده " سـلام صـبحت بخیر مامانم دورت بگردم صـبحونت کامل بخوریاااا میدونم امروز دانشـــگاه نداری وباید شـــیفت بری بیمـارســـتـان ســـعی میکنم زود برگردم زیـاد اون پنجره بی صـــاحاب رو باز نذار آخر سرما میخوری دختر قشـــنگم دوستت دارم مامان"

به یادداشـــتش خندیدم مامان کامل عادتای بد منو میدونست کاغذ رو بوسیدم و در جوابش نوشتم یکی یدونه ای مامانم عاااشقتم ؛ صبحونم رو خوردم و اشپز خونه رو مرتب کردم بله مثل همیشـــه خونه مرتبه خب بذار یکم از خونمونم بگم حال و پذیرایی ما یکی بود یه دست مبل ساده ولی شـــیک ۸ نفره با تلویزیون ۶۲ اینچ که کنارش باندای بلند بود که اینجانب گاهی آهنگ میذاشـتم و قرای کمرم رو خالی میکردم بگمم که من توخونمون شرو شـــیطونم ولی خـارج از خونمون ســـاکـت و بی آزار خـب دیگـه منم خصـوصـیلتم اینه ،خب داشـتم میگفتم یه تابلوی بزرگ که وان یکاد بودسـمت راسـت بالای تلویزیون و اون طرفش یه تابلوی ۳ نفره از منو بابا و مامان که هر سـه تامون در حال خنده هسـتیم دیوار مقابلمونم ۳ تا تابلو به ترتیب بزرگ به کوچیک عکسـای گل و گیاه که واسـه حیاط خودمون بود

کاغذ دیواری خونمون همرنگ مبل های خونه بود کرم رنگ با طرحای برجسته کناردر ورودی یه میزو صندلی که مخصوص تلفن بود و کنارشم اشپزخونه فقط اتاق من و اشپزخونه توی حیاط پنجره داشت مامانم میدونست من عاشق اتاق با فضای باز و پنجره دار هستم واسه همین از همون اول اتاق من شد همون یه میز ناهار خوری ۴ نفره تو اشپز خونه بود و مابقی خونه بجز زیر مبل ها که یه جوری چیده مان کردیم که زیاد فضا نبره مابقیش فرش بود به رنگ سورمهی و طرح گل های برجسته و رنگا رنگ پس زمینه های ابی کمرنگ و خاکستری و سبز، خب اتاق مامانمم بگم تخت دونفرشون و کمددیواری و میزتوالت و رنگای اتاق مامانم کلا طوسی و تلفیقی از ابی بود اتاق منم که عاشقشم رنگا رنگ بود نخندین خب چیکار کنم من اینجوریم دیگه تخت سفید طلایی بود و میز توالت همرنگ تخت کمد دیواری اتاقم رو خودم اومدم رنگ زدمش و همه رنگی تقریبا زدم و میز کامپیوترمم که پایین تخت و میز توالت کنار کمد دیواری زیر پنجره هیچی نذاشتم چون گوشه و کنار اتاقم پر بود از گلدون و توی پنجره و زیر پنجره و حالا دیگه توی اتاقمم آویز داشتم که وقتی میای داخلش با صدای دلنشینی صدا میداد بجز اون کل سقف رو ستاره و شب نما زده بودم

که شـب که میشـد فوق العاده میشـد اتاقم و تموم اینا رو مدیون بابام بودم از همون اول میدونسـت چجوری دلم رو بدست بیارع وقتایی که الکی خودم رو به قهر میزدم آخ بابای چقد دلم هواتو کرده هعیی اومدم بیرون توی ایوان خونه وایسـادم و دسـتام باز کروم و نفس عمیقی کشـیدم و برگاری ریخته شـده رو جمع کردم و یکمم با گلام حرف زدم و گوشه حیاط یه تاب سفید بودیکمم روش نشستم و کتاب خوندم راسـتی اینکه چطور ما خونمون دو خیابون فاصـله داره با خیابون عزیزجون واینکه تو منطقه بالاشـهر بودیم ولی خونمون اینجور قشـنگ و شـیک بود هم همش با زحمات بابا و مامان بود و این اخریا هم من کمک میکردم هرچیزی که احتیاج واسـه خونه بود رو محیا میکردیم خلاصـه کلی بخودمون زحمت و خرج دادیم تا این خونه شـد زمین این خونه رو عزیز جون به ما داده بود و سندش به اسم من بود یه جورایی این خونه با وجود اینکه کوچیکه و بین اپارتمانا و عمارتای اینجا بود ولی نگین این خیابون بود دیواراشـو پارسـال یکم بلندتر کردم که زیاد توی حیاط دیده نشـه ولی خب عمارتای بزرگتر رو نمیشـد کاریش کرد چشـمم خورد به گلام که داشـتن بهم چشـمک میزدن با شـوق دسـتام و بهم کوبیدم و رفتم کنارشـون نشسـتم و موزیک با گوشـیم پلی

کردم داشـــتم با شـــوق و ذوق نگاشـــون میکردم و حرف میزدم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_4

یهو حس کردم تو یه آغوش گرم و آشـــنایی رفتم میخاســـتم یکم اذیتش کنم یهو یه جیغ بنفش کشـیدم که مامان بیچارم

از ترس اینکه من ترسیده باشم سریع منو به سمت خودش برگردوندو صـــدام میزد که منم نورام دخترم مامانی منم قشـــنگم وقتی چهره ترســـیده مامانو دیدم از اینکه اینکارو کردم پشـیمون شـدم ولی خب مامان که عادت داشـت به اینجور سربسر_گذاشـتن های من یهو محکم لپشـو بوسـیدم که بخودش اومد و یکی زد پس سرم و گف از دست تو دختر

_آخ مامااااان چرا میزنی دردم گرف

دیدم چهره مامان غمگین شدو گف

_وای دســتم بشــکن مامان ببخشــید دردت گرفت دورت بگردم

من دردم نگرفته بود فقط داشــتم خودم رو لوس میکردم و بیشتر لذت ببرم از مادرانه هاش واسه همین بهش گفتم

_نـه دورت بگردم یکی یـدونم شـــوخی کردم نبینم مـامـان ناهیدم غمگین بشه ها

لبخندی زد که منو پراز انرژی کرد یه لبخند دلفریب از اون لبخندا که اگر کسی میدید یه دل نه صد دل عاشقش میشد مامانم ســـنی نداشـــت کلا ۳۵ ســـالش بودکه بابامارو تنها گذاشـت ودیگه حاضر به ازدواج نشـد هرچند خواسـتگارم

داشـــت ولی میگفت هیشـــکی برای من مرتضی_ نمیشـــه و نمیتونم کسی_ رو جایگزینش کنم منم گاهی واســـه اینکه اذیتش کنم میگفتم غلط میکنه کسی. چپ نگات کنه خودم مَردتم هردومون میریم پارتی و دوتا خوشـتیپ تور میکنیم از اینجور حرف های من غش غش میخندید و من عاشـقترش میشـــدم میدیدم چقد دلتنگ باباس میدیدم چقد غصـــه میخوره ولی به روی خودش نمیاره هرکسی_ دیگم باشـــه همینجور میشه

_نمیخای دسـت برداری از این خیره خیره نگاه کردنت تموم شـدم دختر گاهی وقتا حس میکنم اصـن دخترم نیسـتی و یه مرد غریبه ای اینجور که تو زل میزنی و خیره میشی

شروع کردم به خندیدن مامان راست میگه من به تنها کسی. که خیره میشم مامانه مابین خنده ها گفتم

_آخه قربونت برم اونقدرجذابی که ادم دلش نمیاد چشـــم ازت برداره

_بسـه بسـه کم هندونه بنداز زیر بغلم پاشـو ببینم مگه من نگفتم زیاد تو حیاط نشین حداقل میای یه چیزی گرم بپوش نورا بخدا سرما بخوری نمیبخشمت

_آخ آخ که من فدای نگرانیات بشم عشقم نترس چیزیم نمیشه

_پاشو کم مزه بریز بریم ناهار اماده کنیم بخوری که با شکم خالی نری بیمارستان

_ای به چشم عشقم

دستم و گرفت باهم بلند شدیم از راهرو سنگ فرشرفتیم سمت ایوان و از ۴ پله بالا رفتیم و مامان رفت توی اشپز خونه و منم بهونه اوردم جیم شدم رفتم توی اتاقم پنجره رو ببندم تا ندیده باز دعوا کنه که اخرش توخودت مریض میکنی چی کنم من عاشق پاییزو زمستونم اونم فقط بخاطر هواش، سریع پنجره رو بستم و اومدم توی اشپزخونه مامان داشت کتلت درس میکرد اومدم ناخونک بزنم زد روی دستم

_هزاربار گفتمت ناخونک نزن بدم میاد بزرگ شدیاا ولی هنوز بچه ای

_اخرش نفهمیدم بچم یا بزرگ شدم حالا یه ناخونک کوچولو چیزی نمیشه که

_عه یادم نرفت پریزوز اومدم غذات تســـت کنم زدی رو دستم گفتی ناخونک نزن

خندیدم راست میگف مامان هم من هم خودش از ناخونک زدن بدمون میاد با این حال به غذای همدیگه ناخونک میزدیم داشـــتم میخندیدم و میرفتم رو صـــندلی بشـــینم که گفت

_فکر نکن متوجه نشـدم پنجره اتاقت باز گذاشـتی ولی نورا مامان جون مواظب باش دوســـندارم خدای نکرده مریض بشی من دق میکنم یه چیزیت بشه

تو این همه سـال من تاحالا مریض نشـدم اونم فقط بخاطر مراقبتای مامانم بود با عشق نگاش کردم

_چشـم مامان قشـنگم چشـم دیگه کمتر بازش میکنم درحد یه نفس کشیدن از هوای خوشبوی حیاط

برگشـت نگام کردو لبخندی زد و مشـغول اشـپزی شـد یکم بعد وقتی کتلت ها اماده شـــد میز رو چیدم و با مامان ناهارمون خوردیم و بعد از تموم شـدن نذاشـتم دسـت به چیزی بزنه و فرسـتادمش توی اتاقش بره اسـتراحت کنه اخه شـب قراربود برگرده خونه عزیزجون انگار یکم ناخوش بوده ومنم واسه اینکه تنها نباشه گفتمش شب رو اونجا بمونه

ظرف هارو شستم و اشپزخونه رو مرتب کردم و رفتم توی اتاقم ساعت نزدیک ۵ میبودو منم ۶ باید بیمارستان میبودم

رفتم توی دسشویی و مسواک زدم و رفتم توی اتاق موهامو شونه زدم و دم اسبی بستمو مابقی موهام رو گذاشتم زیرمانتو همیشه زیر مانتو یه تیشرت استین حلقه ای میپوشیدم ماشالله لباسای من همه از دم عروسکی بودن دکمه ها مانتوم بستم شلوار کتانمم پوشیدم شلوار مشکی با قرمزو مقنعه مشکی و کیف مشکی و کیف لپ تاپمم برداشتم از اتاق که اومدم بیرون مامان رو دیدم

_خوب خوابیدی قربونت برم

_خدانکنه دختر گلم اره دورت بگردم چرا بیدارم نکردی یه چیزی برات اماده کنم

_نیازی نیست عشقم یه چیزی توی بیمارستان میگیرم میخورم شیفت شبم ها شام داریم

میدونم ولی میدونمم که تو غرق کار بشی اصن چیزی نمیخوری

راست میگف مامان کاملا منو از خودم بهتر میشناخت

_چشم کیکی چیزی میخرم

رفت از توی اشـپزخونه چنتا ویفر شـکلاتی اورد از اونایی که من دوسـتدارم اصـن اشـپزخونه ما پراز تنقلات بود اونم به لطف مامانم چون میدونسـت یه بچه ۵ سـاله(ینی خودم)داره

خندیدم ....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت_5

_من هلاکتم مامان خانمی

_هلاک من یا این تنقلات

_عه نداشتیم ناهید خانما

تنقلات چیزی نیستن که عشق فقط خودت

_بسه بسه نمک نریز مواظب خودت باش پنجره اتاق توی بیمارستان باز نذاریاااا زنگ میزنم از هانیه میپرسم

آخ که من عاشق نگرانیاشم

_چشم چشم چشم خیالت راحت

ویفرارو گذاشت توی کیفم داشتم کفشای طبی و ساده ام رو میپوشیدم که یه لحظه چشمم خورد به مامان که داره با نگرانی نگام میکنه

_باز چیشده ناهید جون باز من دارم میرم بیمارستان و شما غمبرک گرفتی مگه میخام برم بمی....

هنوز حرفم رو نزدم که سریع پرید وسط حرفم

_نگو دیگه خدا نکنه اگ چیزیت بشه منم میمیرم

غمگین سرش رو پایین انداخت بلند شـــدم و محکم بغلش کردم و بوسیدمش دم گوشش گفتم

_من با نفسای تو نفس میکشم مامانم تا وقتی که دعای تو بامنه هیچیم نمیشـــه خیالت راحت وبعد محکم بوســـش کردم که گفت

_منم نفسم بنده بتوعه دخترقشنگم رسیدی خبر بده

_عه مگه نمیخای بری عمارت

_چرا یه ساعت دیگه میرم هنو زوده

_باشـــه ناهید خانم نگماااا مواظب خودت باش زیادم خودت خســـته نکن بخدا دیگه نیاز نیســـت بری اونجا من کارمیکنم توبیمارســـتان دیدی که رســـمی اســـتخدامم شـــدم درامدشم خیلیم زیاده برامون بسه

_بسه دیگه برو من کارم رو دوسدارم

پووف کلافه ای کشیدم اصن حاضر نمیشد دست برداره از این عمارت دیگه نمیذاشـــتم جایی کار کنه فقط و فقط این عمارت بوداونم به اصرار خودش و عزیزجون گذاشـــتم و قبول کردم

_برو داخل من میرم سفارش نکنماا مواظب باش و چیزای سنگین بلند نکن بفکر اون قلبتم باش

_چشم دخترم خودتم بیشتر مواظب باش

به زور فرستادمش بره استراحت کنه این یه ساعت باقی مونده رو و خودم اومدم توحیاط توی ایوان یه نفس عمیق کشیدم و ۴ پله رو پایین اومدم واز راهرو سنگ فرش رد شدم رسیدم به در حیاط و رفتم بیرون توی خیابون خداروشکر خلوت بود فقط چنتا پسربچه داشتن بازی میکردن اونا منو میشناختن جنبار بهشون خرمالو داده بودم اومدن سمتم و گفتن میری سرکار و منم با خنده بهشون جواب دادم و رفتم سرخیابون و منتظر سرویس شدم

خداروشکربرای رفتن به بیمارستان با بچه ها یه سرویس گرفته بودیم که دقیقا راس همون ساعت سر نبش خیابون منتظر میموند تابیام و اگر دیر میکردم بهم زنگ میزدن ۱۰ دیقه بعد سرویس اومد و منم سوار شدم که بریم بیمارستان...

به بیمارستان که رسیدیم هانیه رو دیدم که بدوبدو اومد سمتم و دستم رو گرفت

_سلام خوبی چیشده بدوبدواومدی

_وای نورا قراره مالک بیمارستان بیاد اینجا

_خب بیاد توچرا هول برداشتت اوه حالا تا بیادش

_وای دختر فکرش کن این بیمارســـتان بزرگ ومعروف به اضافه بزرگترین شرکت داروسازی امریکا ازش باشه

_خب باشه حتما خیلی تلاش کرده

_اره خوشبحالشون

_عه اینجور نگو خدارو شکر کن

_باشه خانم خانما چیزی نگفتم که میگم ینی زن نداره

بهش خندیدم میدونستم حالا برا خودش کلی نقشه میچینه زد تو بازوم

_نخندعه چرا میخندی

_بخاطر اون فکرایی که الان تو مغز فندقیت ردیف کردی

خندید و و نیشگونم گرف

_نکن بابا اوندفعم اینجور کردی بازوم کبود شد سه ساعت برا مامان قسم خوردم درد نداره واینکه تو بودی

_خب خب لوس مامانی

بش اخم کردم و رفتم سمت اتاق رختکن

ولباسام عوض کردم و رفیم توی قسمت پذیرش و به سحر که سرگرم کامپیوتر بود سلام کردم

_سلام خانم خوشگله خوبی

سرش توی کامپیوتر بودو بامن حرف میزد

_قربون ســـحر خـانمی ببینم چی برامون داری دختر بچـه دیروزی مرخص شد

_نه هنو فردا احتمال داره مرخص بشـــه دکتر گفتن یه روز دیگـه بمونـه بیـا برو این اتـاقـای.....رو چـک کن و سرم وامپولاشـــون بزن یه چشـــمی گفتم و راه افتادم ســـمت اتاقا،اخرین اتاق واسه زهرا بود یه دختر بچه ۱۲ ساله خیلی مهربون وشـــیطون بیشـــتر وقتایی که بیکار میشـــدم میرفتم پیشـــش و باهاش حرف میزدم اخه از بیمارســـتان خیلی میترســید واســه همین حکم یه روانشـناس رو داشـتم توی خیلی از موارد بیمارستان که مریض بترسه اساتید منو صدا میزدن و میرفتم باهاشون حرف میزدم

رســیدم به اتاق که زهرا و ۳ تای دیگه که تقریبا ۱۸ و ۲۴ و ۳۰ ســاله میبودن،اروم در زدم و درو باز کردم و رفتم داخل اتاق

زهرا تا سرش رو برگردوند و منو دید از خوشـــحالی یه جیغ اروم کشـــیدو دســـتاش باز کرد که من برم بغلش کنم اروم قدم برداشـــتم که مثلا بقیه که خواب بودن رو بیدار نکنم که پسر_۲۴ ســاله گف خانم پرســتارما بیداریم باهمشــون احوالپرسی کردم و هرکدوم روچک کردم و اخر یه صـــندلی کشیدم کنار تخت زهرا و روش نشستم ....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_6

نشستم روی صندلی و شروع کردم با صحبت کردن با زهرا

_خب زهراگلی امروز چطوری خوبی دیگه کم کم باید مرخص بشی یادت نره دیگه بیشتر مواظب خودت باشی و درسهات رو خوب خوب بخونی

_چشم خاله نورا قول میدم خوب مواظب باشم و خوب درسهام رو بخونم منم میخام مثل شما بشم

_الهی قربونت برم عزیزدلم تو بهتر از منم میشی قشنگم

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم یه نیم ساعتی پیشش بودم و بعد بلند شدم

_عه کجا خاله

_دیگه باید برم به بقیه بیمارا و کارام برسم عزیزم اگر نبودم و مرخص شدی از الان باهات خداحافظی میکنم

چشاش غمگین شد

_باش خاله مرسی ازت تو بهترین خاله دنیای

_عزیزدلم توام بهترین دختر دنیایی قشنگم

بغل گرفتمش و مجدد پیشونیش رو بوسیدم که یهو دستای کوچولوش گذاشـــت دو طرف صـــورتم و اونم مثل من پیشونیم رو بوسید

وای چه ذوق داشتم چه حس قشنگی بود خلاصه بعد ازش جدا شدم و به سمت در رفتم و اروم درو باز کردم و از اتاق خارج شدم و رفتم سمت سحر

_اومدی نورا بیا اینور بشین

_کسی نیست که برم چک کنم؟

_نه بیا بشین الی رفت

_عه باش خوبه خسته نباشی عزیزم

_قربونت قشنگم خودتم خسته نباشی

اومدم رفتم ســمت ســحر و صــندلی چرخدارو کشــیدم و کنارش نشـستم حسـابی خسـته شـده بود از قیافش معلوم بودو تازه ساعت ۱۲(شب)شده بود

_میخای برو یه ســاعت بخواب وبیا من اینجا میمونم نگاه چقد خسته ای

_وای عزیزم نگو که دارم میمیرم از بیخوابی ولی نمیشـــه که تو خودتم کلی کار داری

_نه عزیزم من تا ۲ ســـاعت بیکارم مابین وقتا میرم چک میکنم و میام

_واقعا مطمئنی زحمتی نمیشه واست

_نه عزیزم برو یه ساعت استراحت کن بیا ساعت گوشیت تایم بذار

_واااای نورا عشقی بخدا مررسی دمت گرم

_پاشـــو پاشـــو حالا انگار بار اولمه بدو برو منم یکم کتاب بخوانم اینجا انگار بیکاری امشب خداروشکر همچی مرتبه

_فداتبشم اره خداروشکر امشب جو بیمارستان اومه

اومـد ســـمتم و لپم رو بوســـید لبخنـدی بهش زدم یهو انگشـــتاش دو طرف لپام برداومدم سریع دســـتام بذارم تو صورتم ولی نشد اخه من چال گونه داشتم هردو طرف لپام و این سحرم عاشـق چال گونه بود و گاهی شـوخی میکرد که حداقل یکیشون بده بمن دختره دیونه

قیافه پوکر بخودم گرفتم

_عه نکن دختر خو چی کنم عاشق چال گونتم

_بله بله لپم ســـوراخ شـــد ها نمیخای دســـتات برداری برو بخواب یه ساعت دیر بیای میام بیدارت میکنما

دستاش بالا بردو و گف

_تســـلیمم باش من رفتم چیزی شـــد خبرم کنی ها زیادم خودت خسته نکن

_باش عزیزم

سحر لپم بوسید و رف منم تکیه دادم به صندلی شرو کردم به کتاب خوندن بیشـــتر کتابایی که مطالعه میکردم درباره گیاه و گل بود اصـن حواسـم به سـاعت نبود که یهو یکی زد پشت کتفم برگشتم دیدم سحره

_عه پس چرا اومدی

_کجای کاری دختر سـاعت رو نگا کن ۲ ونیم شـده تا الان خواب بودم پاشو ۳ باید بری برا چک کردن

_وای اصن حواسم به ساعت نبود اخه کتاب جذابیه

_بازم گل وگیاه

با چشای ذوق زده نگاش کردم و سرمو بالا پایین کردم

_دیونه اخرش میترسم بجای پسر با گل و گیاه ازدواج کنی

باهم خندیدیم حواسـم بود که باز میخواد بیاد سـمت لپام سریع بلند شدم

_برو کنار ها وای کشتیم همش لپم سوراخ سوراخ میکنی من برم یه سر به بیمارا بزنم

پاشدم از دست سحر جیم زدم با خنده بهم نگاه میکردیم و دستشون به نشونه دارم برات برام تکون میداد رفتم سمت اتاقایی که باید برای چک کردن میرفتم و خداروشکر همچی مرتب بود و داروهایی که باید میدادم و تزریق میکردم انجام دادم وقتی برگشتم نگاه ساعت کردم صبح شده بود دیگه نزدیک ایستگاه پرستاری شدم که کش و قوسی به بدنم دادم

_خسته نباشی سحری من دیگه باید کم کم جمع کنم که برم ساعت ۶ شده دیگه

_اره عزیزم منم همیطور خودت خسته نباشی قشنگم بیا بشین تا خانم احمدی بیاد که شیفت تحویل بدیم

_چشم دوتا قهوه بریزم بیام

رفتم و با دوتا قهوه برگشتم و تا اومدن کسایی که باید شیفت رو تحویل بگیرن منتظر شدیم وبعد اینکه اومدن مام بلند شدیم رفتیم سمت رختکن و لباسامون عوض کردیم و رفتم سمت اسانسور و سمت پارکینگ که سرویس مارو برسونه بچه ها جمع شدن و سوار سرویس شدیم و

حرکت کرد فکر کنم نفر اخر من بودم که تقریبا شد ساعت ۷ که رسـیدیم سرخیابون با اینکه من به بیمارسـتان نزدیکتر بودم ولی موقع برگشـت همیشـه ازدورترین مقصـد شروع میکرد ماشـین نگه داشـت و منم به راننده خسـته نباشـید گفتم و پیاده شدم....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_7

واااای یهو ســـوزی اومد که بافتموبه خودم چســـبوندم و دستام زیربغلم دادم و داشتم اروم اروم کنار جاده راه میرفتم انگار امروز خیابون شـلوغ شـده بود تاحالا این موقع صـبح ندیدم که خیابون شلوغ باشه پوووف منم که باید دوخیابون راه برم

توی حال وهوای صـبح پاییزی بودم که یه ماشـین فراری با سرعت از کنارم گذشـت و باعث شـد یه کوچولو اب بارون زده دیشب که توی خیابون جمع شده بود به ساق پام بریزه ولی ابش تمیز بود اهمیت نـدادم وحتی سر بلنـد نکردم کـه ببینم ماشـــین وایســـاد یا نه ولی حس کردم متوقف شـــد اهمیت نـدادم و رفتم توی پیاده رو و به قـدم زدنم ادامـه دادم و از ماشـین گذشـتم یکم تند کردم به پاهام چون سردم شـده بود وای اگه مریض بشـم فاتحم باید بخونم از دسـت مامان ناهید

یکم مونده بود ماشـــین و یهو با صـــدای جیغ لاســـتیکش متوجه شـــدم که رفت و منم پیچیدم توی خیابونی که خونمون بود قدم زنون رفتم تا رسیدم به در حیاط و دست بردم توی کیفم و کلیدامو دراوردم و آروم درو بستم از سنگ

فرش دم در که تقریبا جای ماشین نداشتمون بود گذشتم و رسیدم به راهروی سنگ فرش شده و گلای قشنگم دستامو باز کردم و یه نفس عمیق کشـــیدم وای که چه هوای تمیزو خوشبویی مخصوصا که اون هوا پراز عطر گل شده باشه اروم راه رفتم واز پله ها رفتم بالا و در حال رو باز کردم قفل بود و منم با کلیدای خودم باز کردم خونه گرم بود و کسی هم نبود میدونسم مامان نیست و سفارش کرده بودم خونه عزیز جون شب رو بمونه که تنهانمونه اون گرمایی که خورد به صورتم حس خوبی بم دادو خوابالو ترم کرد رفتم داخل و درو بستم بدون اینکه صبحونه بخورم مستقیم رفتم سمت اتاق خوابم اتاق قشنگم که مرتب و گرم بود کیف و لپ تاپم گذاشتم رو میز کامپیوتر و مقنعه دراوردم و گذاشتم رو آویز مانتو و شلوارمم عوض کردم وموهام باز کردم و ولو شدم روی تخت و رفتم زیرپتو اونقدر گرم و نرم بود که متوجه نشدم کی خوابم برد....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_8

توی عالم خواب بودم که حس کردم یه چیزی لای موهامه هرچقد میخواستم سعی کنم چشامو باز کنم ولی این که موهام نوازش میشدن بیشتر مست خوابم میکرد دوباره چشام داشت سنگین میشد که یه صدای مهربون و دلنشین شنیدم

_نورای مامان نمیخاد بیدار بشه

_هوووم

_نورام نمیخای چشای قشنگتو باز کنی

_یکم دیگه بخوابم بعد بیدار میشم

_الهی دورت بگردم دخترم میدونم خیلی خسته شدی ولی مگه من صدبار نگفتم وقتی میای اول صبحونت بخور بعد بخواب

_باش مامان دفعه بعد

_همیشه همین رو میگی الانم که ساعت ۲ شده هنو بیدار نشدی حالا دیگه باید ناهار بخوری اینجور ضعیف میشی. عزیزدلم

اروم یه پلکم رو باز کردم و نگا مامان کردم دیدم و با لبخند خم شد و پیشونیم بوسید که یهو چشمش خورد به بازوم و اخماش رفت تو هم حدس میزدم برا چی باشه واس همین کش و قوسی بخودم دادم و چشامو باز کردم

_سلاااام مامان قشنگم خوبی خسته نباشی بدون من خوش گذشت

_سلام دختر نازم قربونت برم خودتم خسته نباشی قشنگم مگه میشه تونباشی و خوش بگذره

_اینکه اره اصلا دنیا بدون من معنی نداره

دستام و باز کردم و مامانو که داشت با لبخند نگام میکرد گرفتم تو آغوشم و لپاشو محکم بوسیدم

_بسه دیگه نکن دختر این چجور بوس کردنه اخه

اخه مامانم خوشش نمیاد با صدای بلند ببوسیش میگه عیبه ولی من دوسدارم حرصش بدم وقتی حرص میخوره قیافش مظلوم میشه و خوردنی

خندیدم و گفتم

_دیگه دیگه ناهید خانمو باید اینجور بوسید

_بازوت چیشده کبود شده

_پووووف مامان باور کن کار این سحره بهش گفتمم که مامانم حساسه بمن میگه لوس

_چه ربطی به لوس بودن داره من دوسندارم یه خط بهت بیفته به سحر بگو مامانم گفته مگه دستم بهت نرسه امار کبودیا دخترم رو دارم به وقتش کبودت میکنم

خندید و پتو رو از روم کشید کنار

_پاشو پاشو بدو صورتت ابی بزن بیا که ناهار امادست

_چشم عشقم چی داریم ناهار

_فسنجون برات درست کردم عمر مامان

_اووووف دستت طلا ناهید خانمی

پریدم و یه بوس دیگه از لپش گرفتم و رفتم دنبالش بیرون از اتاقم مامان داشت میرفت سمت اشپزخونه من سمت دسشویی همونجور که میرفتم داد زدم

_راستی مامانی دیشب خوش گذشت

_بد نبود انگار دخترو پسرـــاش قراره یکی دوماه دیگه بیان سری بزنن و برن ولی نوه پسرـ بزرگش که فوت شده امروز صب ساعت ۷ وربع رسید عمارت اخه قراره به بیمارستانش سربزنه و یکم کارای عقب افتاده داره انجام بده و برگرده

_عه پس سرتون شلوغ شده

_منکه کار همیشم اشپزیه مامانم ولی خب اقا غذای خونگی رو به هرچیزی ترجیح میده حتی اگه قرار باشه دیر برسه به کاراش امروز که بعد مدت ها دیدمش ماشـــالله چقد بزرگ شده و اقا شده چقد با شخصیت بود

از دسشویی اومدم بیرون وبا حوله ام صورتم خشک کردم

_عه چشمتون روشن خوبه عزیزجون یکم از تنهایی در میاد

_اره مادر اونم بنده خدا دلش شاد میشه بدو بدو بیا برات غذا گرفتم تا سرد نشه بخوری

اروم رفتم پشـــت میز نشـــســـتم و با مامان شروع کردیم به خوردن

_راســـتی مامان امروز اومدی خونه پس کی اشـــپزی میکنه براشـــون مگه نگفتی نوه ارشـــدش اومده و غذای خونگی دوسداره

_اره مادر ناهارو اماده کردم به خدمتکار ســـپردم رفتم پیش خانم جون گفتم باید برم دخترم دیشـــب شـــیفت بوده تو بیمارستان اگر نرم عمرا اگر بیدار بشـه یه چیزی بخوره اونم خندید و گفت جونای امروزن و گفت که امروز زودتر بیام که به تک دختر قشنگم برسم

داشـــتم با ذوق و لبخند نگاش میکردم و یه بوس رو هوا واسش فرستادم

_قربونت برم من مامانی نازم

_خدانکنه دخترم بخور بخور حرف نزن سرد میش

همیشـه میگه موقع خوردن حرف نزن ولی خب من طاقت نمیارم و همش باهاش حرف میزنم اخه کی باورش میشه منی که تو خونه اینقد با مامانم حرف میزنم بیرون از خونه یه

ادم گوشه گیرو ترجیح میده که با کسی_ زیاد صمیمی نشم باورش سخته ولی خب باور کنین مشغول خوردن شدیم....

{میسنا_میم}

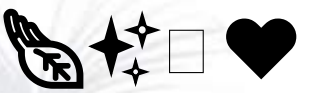

#فراسوی_چشمانت

#پارت_9

هوراد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

تازه هواپیما نشست نمیخاستم با هواپیمای شخصی. بیام چون خوشم نمیاد همه چشمارو به سمت خودم بکشونم بلاخره بعد از چندســـال مجدد اومدم ایران منی که بزرگ شده امریکا بودم ولی یه حس عجیبی به ایران داشتم جوری که هربار که میخاستم بیام ایران بجز عزیزجون انگار که یه چیزی منو میکشونه که بیام ایران امروزم بخاطر بیمارستان اومدم که شخصا بررسی و چک کنم ساعت ۶ ونیم هواپیما نشست و یکم طول کشید تا رفتم پارکینگ و ماشینم رو دیدم فراری مشـــکی دونفراز معاونین شرکت دارو‌ییم رو با خودم اورده بودم که زودتر بررسی بشـــه و داروهایی که نیاز داره بیمارســتان رو لیســت کنن بیمارســتان من توی تهران بزرگترین و مجهز ترین بیمارســـتان بود اونم فقط بخاطر خونوادم و عمه آینور این بیمارستان رو زدم بخاطر دختری که وقتی بدنیا اومد انگار کل دنیا رو بمن دادن ولی اون تصادف شوم باعث شد که کل زندگیمون نابود بشه عمه آینور و سامان نابود شدن وقتی پلیس گفت که دخترش قل نیراد توی اتشسوزی ماشین سوخت و هیچ اثری از جنازش نمونده بود همین بزرگترین شـــوک بود برای ما برای عمه آینورم که باعث شد بعد شنیدنش برای همیشه مارو ترک کنه عمه آینور رو مثل مادرم میدیدمش و خیلی دوســـش

داشـــتم همون موقع که دوقلوهاش بدنیا اومدن وقتی دید چقـد ذوق دارم برای دخترش بهم میگفـت نورام متعلق بخودته بزرگ بشی_ خودم نورا رو برات میگیرم از باباش باهـاش میخنـدیـدم آخ کـه چـه روزایی بودن اون اتفـاق و بعدش بهم ریختگی همه خونواده و منم موندم بدون نورام بعد از اون دیگه نتونســتم با هیچ دختری به چشــم عشــق نگاه کنم به چشم دوسداشتن کلافه شدم من هروقت میام ایران کل خاطراتم زنده میشــن دســتی به موهام کشــیدم و سـوار ماشـین شـدم بادیگاردام رو فرسـتادم با معاونا تا باهم توی یکی از خونه هایی که توی برج آینور داشتم ساکن بشن اول میخواستم برم پنت هوس خودم که توی برجه ولی بعد پشــیمون شــدم گفتم میرم پیش عزیزجون چون خیلیم دلم واسش تنگ شـده و همچنین دلم غذای خونگی میخاد اونم ایرانیش،بلاخره بعد از تقریبا ۴۰ دقیقه رســیدم به خیابونی که مســتقیم میرســیدم به عمارت ملک خاتون (عزیزجون) سرویس بیمارســتان خودم رو دیدم که سرنبش خیابون نگه داشــت اولش تعجب کردم ولی خب مگه چیه هرکسی_ میتونســت پرســتارو دکتر اون بیمارســتان باشــه البته فقط بهترینا یه دختر با قدکوتاه ولی نه خیلی زیادم اما مطمئنم

قدش به سینه من نمیرسید پیاده شد و یکم مکث کرد انگار نفسی تازه کرد و راه افتاد پیچیدم توی خیابون....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_10

با سرعت داشتم رد میشدم و حواسم به آینه بغل ماشین بود که همون دختر قدم زنان داشت راه میرفت دیدم از آب

زمین که از بارون دیشب بود به ساق پاش ریخت سرش به پایین بود اصن سرشو بلند نکرد که نگاه کنه یکم ازش دور شده بودم ولی محکم ترمز گرفتم تعجب کردم اصلا هیچ عکس العملی نشون نداد حتی سرشو بلندم نکرد نزدیک ماشین شده بود ولی رفت توی پیاده رو اصلا نگاه نکرد کل حواسم پرتش شده بود بهش میومد دختر بچه باشه تقریبا ۱۸ سالش قیافشو خوب نمیدیدم ولی بهش میومد که دختر خوشگلی باشه وقتی دیدم اهمیتی بهم نداد حرصم گرفت آخه من هوراد راد مالک معروفترین شرکت دارویی امریکا و بهترین بیمارستان تهران یه دختر بچه بی اهمیت از کنارم گذشت ولی وقتی یکم فکر کردم گفتم خب اون از کجا میخاد بدونه که من کی هستم عصر که میرم بیمارستان چک میکنم کارکنان و پرسنل رو ، پامو گذاشتم روی گاز و با سرعت رد شدم جوری که خودمم صدای جیغ لاستیکا رو حس کردم یه لحظه چشمم دنیال دختره رفت که پیچید توی اون یکی خیابون و منم مستقیم رفتم سمت عمارت یه ۵ مین بعد رسیدم در عمارت از توی داشبورد ریموت رو دراوردم و درو باز کردم یکم موندم و حیاط باغ عمارت رو نگاه کردم اخرین باری که اومدم گل نداشت ولی الان دوطرف راهروی گل کاری شده بود انگار درخت های

جدیدی هم کاشته شده باشه گازشو گرفتم و رفتم داخل کسی_ خبر نداشت که من اومدم به عزیزجونم نگفتم که سورپرایزش کنم براشم یه عصای شیک خریده بودم به عنوان سوغاتی ماشین رو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم که نگهبان بدو بدو اومد سمتم

_سلام آقا رسیدن بخیر خیلی خوش اومدین چرا اطلاع ندادین بیایم پیشوازتون

_سلام مرسی خسته نباشیدمیخواستم شخصا برم پیش عزیزجون الانم بهش چیزی نگین

_چشم اقا چشم بذارین چمدونتون دربیارم ببرم توی اتاقتون

_دستتون درد نکن مرسی ممنون

_خواهش میکنم اقا لطف کردین قدم رنجه کردین اومدین خونه رو باصفا کردین

نگاهی به حیاط پراز گل انداختم و گفتم

_ولی صفای حیاط خیلی بیشتراز حضور منه

دست کشیدم سمت گلا و گلدونایی که روی راه پله ها بودن

_نگین اقا شما تاج سر مایی افتخار مایی اینا کار ناهید خانمه ایشون به باغچه رسیدگی کردن عزیزجونم خیلی خوشحال شدن

_عه هستش ناهید خانم خیلی هم عالی اره خیلی قشنگ شده حیاط

_بله اقا هستشون پیش عزیزجون هستن خبر نداشتن که امروز میرسین

_مشکلی نیس

چمدونم رو برد توی عمارت و منم داشتم به باغ و گلا نگا میکردم رسیدم روی راه پله دستاموباز کردم و نفس عمیق کشیدم که یه صدای اشنا شنیدم

_به به گل پسر عمارت تاج سرمون رسیدن بخیر پسرم

برگشت سمتش دیدم ناهیدخانمه یه زن فوق العاده مهربون که بیشتراز ۱۰ ساله اینجا کار میکنه دوسشداشتم با اینکه سنش زیاد نبود ولی جای مادر نداشتم بود و همیشه میگفتم خوش بحال دخترش میدونستم بچه دار نمیشده وبا شوهرش یه دختر به فرزندخوندگی گرفتن میگف

همین دختر از وقتی وارد زندگیشـــون شـــد زندگیشـــون پراز خیرو برکت شد

_سلام ناهید خانم ممنونم خسته نباشید

دست کشیدم به باغچه و گلا

_کارشـــماس خیلی عالی شـــده کلا حیاط انگار جون گرفته مثل سالهای پیش

_ممنونم زنده باشی پسرـــم اره دیگه گفتم یکم به این حیاط روحیه بدم البته پیشنهاد دخترم بود آخه خودش عاشق گل و گیاهه نمیدونین که توی خونه خودمون چقدر گل و گیاه داره

یه لحظه یاد عمه آینور افتادم اونم عاشـــق گل و گیاه بود سرم و خم کردم و اخم کردم دید و گفت

_چیزی شده پسرم

سرمو بلند کردم و گفتم

_نه ناهید خانم یاد یه خاطره افتادم خیلی هم عالی شـــده دستتون درد نکنه

لبخندی بهش زدم که گفت

_ای وای خدا مرگم بده گرفتمتون به حرف و ســـد راهتون شـــدم تورو خدا ببخشـــید بفرما آقا بیاین داخل که عزیز جونم الاناست که بیدار بشه

_خدانکن ناهید خانم ممنون نه اتفاقا خودم خواستم نفس تازه کنم با این عطر گل وبویی که داره ادم دلش نمیاد ازشون دل بکنه خودم میرم عزیزجون بیدار میکنم

با لبخند نگام میکرد و گفت

_باشـــه پسرـــم بفرما داخل هوا سرده خدای نکرده سرما نخوری

لبخند زدم و همراهش وارد عمارت شـدیم اون رفت سـمت اشپزخونه منم رفتم اول توی اتاقم و یه دوش گرفتم و لباس خونگی تنم کردم

اتاقم همونجور بود اصـلا دسـت نخورده بود سـت سـفید مشکی تخت طلایی و سفید تاجدار کمد دیواری مشکی کاناپه سـفید و میزی که لپ تاپم روش بود و پرده های بسـته رفتم سمتشون و پرده ها رو کشیدم و پنجره رو باز کردم بوی گلا مســـت میکردن آدمو یه نفس عمیق موهام خشـــک کردم قبل اینکه برم سمت عزیزجون پنجره رو بستم و از اتاق زدم بیرون .....

{میسنا_میم}

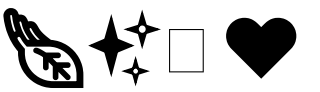

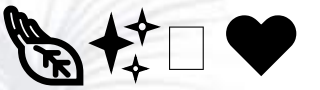

#فراسوی_چشمانت

#پارت_11

رفتم ســـمت اتاق عزیزجون که طبقه پایین بوداز پله ها اومدم پایین و رفتم ســـمت اتاقش اروم دســـتگیره رو اوردم پایین و بازش کردم سرمو بردم داخل و و بله عزیزدل ما غرق خواب نازشـــه اتاق عزیزجون از همه اتاقا بزرگتربود و تخت

سلطنتی قهویی با یه دست مبل راحتی و کمددیوار و میزتوالت همه کلا قهویی و کرم رنگ اروم رفتم سمتش و نشستم روی تختش و دستم بردم لای موهاش و اروم نوازشش میکردم کلا از بچگی تنها کسی_ که جرات داشت اینجور کارایی با عزیزجون کنه من بودم بعد فوت پدرومادرم تنها کسی_ که باهاش صمیمی شدم فقط عزیزجون بود جوری که صمیمی ترین رفیقم شد مادرو پدرم شددرسته پیشش نبودم ولی روزی چنبار باهاش تماس میگرفتم و باهاش حرف میزدم یهو زیر دستم تکون خورد اروم دستم برداشتم وقتی دیدم هنو چشاش بستس با پشت دستم اروم صورتشو نوازش میکردم که لبخندی افتاد روی لباش

آخ قربون لبخندت عزیزجون خم شدم و اروم توی گوشش گفتم

_سلام ملک خاتون خان بزرگ تنها سلطان قلبم صبحت بخیر خانم نمیخای بیدارشی خانم خانما

لبخندش بیشتر شدو اروم اون چشای قشنگشو باز کرد چشای به رنگ طوسی و رگه هایی از ابی همرنگ چشای عمه آینور آخ عمه بد رفتی خیلی بد، پووووف

تعجب رو توی چشاش دیدم و یهو به حرف اومد

_سلام عزیزدلم سلام عمرم سلام تموم دارایی من خوبی مادر کی رسیدی پدرصلواتی این عادتتو ترک نکردی یواشکی میای بزرگ شدیا ولی همون بچه کوچولویی هستی که بودی

خندیدم بلندو از ته دل و اونم با ذوق و شوق نگام میکرد اخه بعد مدتها خندمو میشنید

_اووووو کی میره این همه راهو خوبی دورت بگردم

خم شدم و محکم و طولانی پیشونی ولپاشوبوسیدم از این کار به شدت بدش میاد

_اه اه اه تفی کردی منو بچه جون پاشو پاشو ببینم مگه قرار نبود با بچه ها بیای چیشد که الان اومدی

_عه ناراحتی میخای برم خونه خودم

یکی زد توبازوم

_دلت کتک میخاد نه اتفاقا خیلی خوشحال شدم که زودتر اومدی پاشو پاشو منم بلندشم لباس بپوشم بریم صبحونه نخوردی دیگه؟

_کتکاتونم دوسدارم خاتون نه عزیزم مستقیم اومدم با حاج خانوممون بخورم

و ادای خوردن و خوشـــمزه بودن دراوردم که خندیدو منم گفتمش

_میرم پایین زودتندسریع اماده میشی میای

_برو پسر.ـــم برومنم کارام انجام میدم میام به ناهید بگو صبحونه رو اماده کنه

_اتفاقا دیدمش و صبحونه همچی امادست

_باش پسرم برو منم میام

_چشم خاتونم

بلند شد و محکم بغلم کرد و بوسیدم و چشاش پراز اشک شـــده بود میفهمیدم دلتنگیشـــو ولی هیچوقت به زبون نمیاورد همیشـــه تودار بود مثل منی که اخلاق تودار بودنم به خودش رفته بود مثل عمه و عموم وقتی جدا شـــدیم از هم از اتاقش اومدم بیرون و رفتم ســـمت میز ناهار خوردی که توی سالن بود که صبحونه همه رقم چیده شده بود....

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_12

خوشـــم نمیاد زیاد با کسی_ گرم بگیرم ولی ناهید خانم فرق داشت خیلی وقته میشناسمش و قابل اعتماد عزیزجون بود سمت میز رفتم و سری تکون دادم

_خسته نباشید ناهید خانم

_زنده باشی پسرم

اومدو واسم چایی ریخت توی فنجونم

یکم بعد عزیزجون اومد و سر میز نشست

_سلام صبح بخیر عزیزجون چشمتون روشن آقازادتون اومد

_سلام صبح توام بخیر دخترم سلامت باشی اره خیلی خوشحال شدم که اومده پدرصلواتی هنوز بزرگ نشده همون بچه تخس بود که هست

اگر میذاشتم همینجور جلوی بقیه میگفت که چیکارش کردم هرچند ناهید خانم خبر داشت ولی بقیه که خبرنداشتن واسه همین وسط حرفش پریدم

_اهم اهم خب دیگه عزیزجون میل کنین

فهمیدو تک خنده ای کرد و از ناهید خانمم تشکر کرد شروع کردیم صبحونه رو خوردیم و بعد از اتمامش از پشت میز بلند شدیم و رفتیم توی اون یکی سالن و منم گفتم

_راستی یه چیزی آوردم واست که اگر ببینی کیف میکنی دقیقا همونی که میخواستی

_چی آوردی ینی میخای بگی فقط اون سوغات منه

_عه خاتون بانو سوغاتی از خودم بهترم مگه هست

خندیدیم وگفت

_نه دورت بگردم خودت بهترین سوغاتی هستی شوخی میکنم

_میدونم قربونت برم

پاشدم و دستش بوسیدم و بدو از پله ها رفتم بالا و از توی ساک عصای مخصوص خاتون رو آوردم و رفتم کنارش نشستم و از کاورش در آوردم به عصای شیک که دسته اش طلا کاری بود و سر یه عقاب بود

_دستت درد نکنه مادر زحمتت شد الان حس میکنم خانی شدم با این سر عقابیش

خندیدم و گفتم

_خان که هستی تاج سرمونی ملکم

برگشت و با لبخند نگام کرد یه لحظه نفهمیدم چیشد که گفتم ملکم چون این ملکم رو فقط ۳ نفر بهش میگفتن آقاجون خدابیامرز و عمه آینور و من ؛غم رو از تو چشاش دیدم جیگرم کباب شد ولی من حواسم نبود سرم و پایین انداختم و گفتم

_شرمنده عزیزجون نمیخواستم برات یاداوری بشه

دستش رو کشید روی سرم وبا صدای بغض دارش گفت

_دشـــمنت عمرم هیچی رو فراموش نکردم من هروز با این دردا دارم زندگی میکنم آخ آینورم آخ

واسه اینکه بحث عوض کنم دستش گرفتم و گفتم

_راســـتی عزیز جون من فقط یه هفته میمونم باید برگردم الانم اومدم به بیمارستان رسیدگی کنم

_چرا مگه مشکلی پیش اومده

_نه قربونت برم اســتخدامی داشــتیم تو این چند ســالی که نبودم باید برم باهاشون صحبت کنم و جلسه معارفه بذارم مثل همیشه

_آخه اینارو معاونت انجام میداد

_میـدونم ولی گفتم خودم بیـام اینجوری چنروزیم پیش خاتونمم

بهش چشمکی زدم که خندید وگفت

_از دست تو

وبا هم خندیدیم

_آها حالا شد خاتون من همیشه باید بخنده

_شماها که سالم و تندرست باشید من همیشه میخندم پاشو پاشو برو استراحت کن حالا که میخای بری بیمارستان

_چشم عزیزدلم چشم خودت زیاد خسته نکن هوا سرد شده مواظب خودت باش

_بچه رو نگاه اینا رو من بهش میگفتما حالا بخودم میگه

پاشدم و خندیدم و اونم لبخند کنان نگام میکرد

_خب دیگه بهرحال این شازدتون واسه خودش دکتری شده چشم میرم یکم بخوابم

_برو پسرم خوب بخوابی مادر

از سالن اومدم بیرون وبه ناهید خانم گفتم

_ناهید خانم بی زحمت منو ۵ بیدار کنین

_آقا من ساعت ۱ میرم خونه

عزیزجون که پشت سرمن از سالن اومد بیرون گفت

_چرا مادر ناهارو با ما باش وبعد برو

_نه عزیزجون دخترم دیشب شیفت بوده توی بیمارستان مطمئنم الان خوابه وصبحونه نخورده باید بزور بیدارش کنم یه چیزی بخوره تا اخر همین هفته شیفته

_جوونای امروز همینن دیگه نمونش شازده من

پریدم وسط حرفاشون با اخم ساختگی صداش زدم

_عه خاتون بانو

_چیه مگه دروغ میگم

پوف کلافه کشیدم و داشتم میرفتم سمت پله ها گفتم

_پس لطفا به خدمه بگین بیدار کنن

_چشم اقا

و دیگه چیزی نگفتم و رفتم بالا و به سمت اتاقم هوای پاییز رو دوسداشتم چون تضاد گرما و سرماش حس خوبی بهم میدادوارد اتاق شدم حالا که دقت میکنم میبینم پیانو و گیتارمم از تمیزی برق میزنن انگار نه انگار که چندساله اصن دست نخورده باشند

به سمت پنجره رفتم و نگاهی به گلای باغچه انداختم و پیش خودم گفتم

حتما دخترشو خیلی دوست داره که بخاطرش توی حیاط مارو پراز گل و گیاه کرده ولی باز زندگی رو آورده تو این خونه ؛ با یه حرکت تیشرتمو از تنم دراوردم و روی تخت دراز کشیدم و ساعد دستمو انداختم روی چشام،

چشمامو که بستم صحنه همون دختر صبحی اومد جلوی چشـــام من تاحالا اینجوری نشـــده بودم که بخوام به رفتار کسی_ اهمیت بدم ولی واقعا از رفتارش جا خوردم مثل یه دختر بچـه نجیـب رفتـار کرد انگـار از آب بـارون بـدش نیومدپووووف دیونه نشـــم خوبه یکم سرمو تکون دادم و به چیزی فکر نکردم و چشام کم کم گرم شد....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_13

نورا

با اصرار من چای ریختم و با مامان خانم رفتیم روی تخت که توی ایوان بود نشـــســـتیم اصـــلا من وقتی میام تو این حیاط ناخوداگاه نفســای عمیق میکشــم و با شــوق و ذوق نگاه گلام میکنم چشـام بسـته بود و داشـتم با لذت بوی گلا رو اسـتشـمام میکردم که صـدای مامانم از فکر بیرونم اورد برگشتم سمتش داشت با لبخند نگام میکرد

_بیا دختر تو این زمسـتون اوردیمون تو حیاط چای بخوریم حالا بجای من مونده داره هی نفس عمیق میکشه

خندم گرفت

_خب مامان جون یه امروز با من باش بد نمیگذره که وای اخه نمیشه از این هوای پراز عطر گل لذت نبرد

_اره حرکات آقا هورادم دقیقا مثل توعه اونم امروز توی حیاط عمارت رو که دید شوکه شد ولی خوشحالی و غم تو چشاش معلوم بود

_عـه شـــازده خـان اومدش بلاخره چطور دلشـــون میاد مادربزرگشون رو تنها بذارن و برن

_اینجور نگو مامان جون کسی خبر نداره تو دل هرکدومشون چه خبره

_مثلا تو دل این پسر چه خبره

_هوراد وقتی بچه بوده پدرومادرش از دست داده بعد اون عمه کوچیکش اونو بزرگ کرده و رابطشون باهم خیلی خوب بود جوری که عمش همش میگفته که هوراد داماد خودمه

_مگه زن نداره

_نه عزیزدلم انگار قرار بوده دختر عمش وقتی بزرگ شد خانمش بشه که توی تصادف از دست میره طفلی بچه دوساله توی ماشین اتیش میگیره و یه ماه بعدش هم مامانش بخاطر شنیدن خبر مرگ دخترم میمیره

نمیدونم چرا ولی قلبم یهو تیر کشید انگار که اون لحظه من وجود داشتم خیلی ناراحت شدم مامانم نگام کرد و گفت

_قربونت برم عزیزم چرا داری گریه میکنی

دست کشیدم تو صورتم دیدم صورتم خیس از اشکه تعجب کردم کی گریم گرفت

_نمیدونم مامان فقط خیلی براشون ناراحت شدم یهو قلبم تیر کشید

مامانم انگار که چیزی ازش گرفته باشن محکم زد توصورتش و اومد سمتم و گرفتم بغل و گفت

_دورت بگردم دختر نازم خوبی چت شـــد یهو که اینجور شدی نگو که میمیرم

_خدانکن مامان مهربونم من خوبم فقط یه لحظه این جورشدم چیزیم نیست فداتشم

مامانم محکم منو بخودش چسبوند و رو سرمو بوس میکرد و قربون صدقم میرفت و منم غرق لذت بودم

_میدونی که اگه نباشی میمیرم

_عه خدانکن مامان قرار نبود دیگه اینجور حرف بزنیا

با حالت ناراحتی ازش رو گرفتم که صـــورتمو گرفت رو به خودش و صورتشو چسبوند به صورتم و زمزمه وار لالایی بچگونمو میگفت این تنها لالایی بود که حتی وقتایی قهر میکردم منو پراز ارامش میکرد نگاه کنین مادرمنم غلق منو یاد گرفته خندیدم و گفتم

_ناهید خانم خوب یاد گرفتی چجوری کنی که من ارومشما

_من یه دونه دختر ناز که بیشتر ندارم

_دخترت فداتبشه

_عه نگو میزنمتا خدانکن من فدای یکی یدونم بشم

_خدانکن تو تاج سرمایی ناهید جون

هردومون خندیدیم ومشغول خوردن چایی شدیم داشتم نگاه خرمالوها میکردم که با صدای مامانم تعجب کردم

_خب عزیزدلم وقتی خواستی بری بیمارستان چنتا بچین بذار تو ظرف ببر بخور

خندم گرفت و گفتم

_وای مامان دیگه باید ازت بترسم چجوری متوجه شدی چی تو فکرمه

خندید و گفت

_دیگه ما اینیم دیگه

خندیدم و پاشدم رفتم یه ظرف اوردم و پرش کردم خرمالو چنتام همونجور خوردم بماند که مامانم چقد غر زد که نشسته نخور دختر مریض میشی_ ولی خب مزه اش به نشسته خوردنشه اونم از رو درخت بچینی بساط چای رو

جمع کردیم و رفتیم داخل که منم کم کم اماده باید میشـــدم ....

{میسنا_میم}

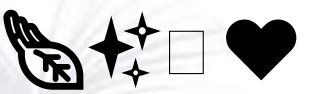

#فراسوی_چشمانت

#پارت_14

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

داشـتم خرمالوهامو میشـسـتم و چنتایی گذاشـتم تو ظرف وگذاشـتم رو میز اشـپزخونه واس مامی خوشـگلم و مابقی رو

گذاشتم تو ابچکون که خشک بشه بعد بذارم تو ظرف و از اشپزخونه اومدم بیرون مامان داشت به گلای اینجانب آب میداد آها راســـتی اینو یادم رفت بگم که رو به روی اتاق مامان خانم روی دیوارش یه عکس بزرگ تکی از من بود ک موهامو باد اینور اونور کرده بود و منم داشـــتم از ته دل میخندیدم مامانم میگفت خیلی دوســـش دارم اصـــن وقتی میبینمش جون میگیرم واســـه همین اینجا زدش به دیوار که هروز که بیدار میشـــه منو میبینه انرژیش بیشـــتر میشـــه میبینین دیگه باید به عکســـمم حســـادت کنم پوووف دیونه شـــدم رفت رفتم توی اتاق و تخت رو مرتب کردم و یه تاب تنم کروم خواســـتم مانتوبپوشـــم که مامان خانم با یه بافت ضخیم وارد اتاق شد

_نورام اینو بپوش سرد شده هوا مواظب باش

_چشم مامان خانم دیروز یادم رفت بیارمش تو اتاق

_فدا سرت مامان دیگه نگمت ها خیلی خیلی

پریدم وسط حرفش

_باااااش مامانم چشـــم هســـتم هســـتم لالایی بلدی چرا خوابت نمیره

اومد اروم لپمو کشیدو ای شیطونی نثارم کرد

خندیدم لباسام پوشیدم و بافت کلاه دار ضخیمم تنم کردم ینی واقعا انگار بچه بودم ناســـلامتی اینجانب پرســـتار اون بیمارســـتان به اون عظمت بودم ینی چی اخه با صـــدای مامانم که توی گوشم بود یهو جیغ زدم

_کم غر بزن من نمیخام دخترم مریض بشه

_وای مامان سکته کردم منک حرف نزدم

_باز از این حرفا زدیا حرف نزدی از چشات خوندم داری به این بافت بیچاره ناسزا میگی خندیدم و محکم بغلش کردم و لپاشو بوسیدم

_خب ناهید خانم بامن کاری نداره

ابرو براش بالا بردم

_نه همه کس ناهید خانم برات توی کیفت کاکائو گذاشـــتم ولی شام یادت نره

_اخ من فداتبشم عشقم چشم قول

باهم از اتاق اومدیم بیرون و منم کولم و کیف لپ تاپم دستم گرفتم رفتیم سمت در و کفشای اسپرتم از جاکفشی دراوردم و پوشیدم وبرگشتم سمت مامانم.

_دیگه سفارش نکنما مواظب خودت باش ناهید جونم

و محکم بازم بوسیدم گونه هاشو برگشت و بغلم کردو اونم تلافی بوسه هامو در اورد

_توبیشـــتر مواظب باش منکه جایی نمیرم همین دوخیابون بالاتره وپیاده میرم و میام مواظبم

_باشه فداتشم کاری نداری بامن عشقم

_نه مامان جان بسلامت عزیزدلم

بوس رو هوا براش فرســـتادم و ظرف خرمالوها رو گرفتم رفتم تو حیاط و عطر گلا رو نفس کشیدم واز در حیاط زدم بیرون داشتم راه میرفتم نزدیک نبش خیابون بودم که همون فراری با سرعت گذشت و منم رسیدم و از پیاده رو داشتم میرفتم سرویس بیمارســـتان رو دیدم که به فراری بوق زد تعجب کردم ولی اهمیت ندادم و رفتم و رسیدم به سرویس و به همه سلام دادم و نشستم و ماشین حرکت کرد ....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_15

هوراد

با اولین برخورد صدا به در اتاق چشام باز کردم همیشه همین بود خوابم سبک بود چشام رو باز کردم و بلند گفتم ممنون بیدارم بلند شدم و نگاهی به ساعت روی عسلی انداختم ساعت ۵ بود کش و قوصی به بدنم دادم و بلند شدم رفتم حموم و یه دوش ۵ دیقه ای گرفتم و اومدم بیرون موهام خشک کردم و پیرهن سفید وکت مشکی اسپرتمو پوشیدم تموم لباسام خارجی بودن اصن لباسی

نداشتم که از اینجا خریده باشم کفشامم پوشیدم رفتم جلو آینه و موهام رو واکس زدم با کش بســـتم آخه موهام بلند بودولی دور سرم از ته زده بودم و وســـط سرم مو داشـــت مدلش مردونه بلند بود هروقت نیراد میومد پیشـــم موهام میکشـــید انگار نه انگار چندســـالی ازش بزرگترم ولی عین داداشـم دوسـشـداشـتم و جونم بهش وصـل بود خب بذار یکم از خودمو خونوادم بگم؛من هوراد راد تـک پسرـــ هیربدوهوا که پدرو مادرم توی یه تصادف فوت شدن و اون تصـادف بزرگترین ضربه بود قدبلند بودم و چشـای مشـکی موهای مشـکی ویکم شـبیه بور بودم چشـای درشـت با مژه های پرپشت وبلند وبینی قلمی و لبای قلوه ای هرکی میدیدم فکر میکرد صورتم جراحی زیبایی کردم ولی من اصلا خوشم از جراحی نمیاد همیشه ته ریش داشتم بقول نیراد دخترکشم جوری که امکان نداشـت کسی_ نگام کنه و بیخیال بشـه به هرطریقی خودشـــون بهم میچســـبوندن منم از این کاربه شدت متنفر بودم و توی امریکا هم هیچ دختری حق نزدیکی به من رو نداشـــت حتی خیلیام بخاطرم خودزنی کرده بودن که وکیلم مثل همیشـه پرونده هاشـون بسـت والا بمن چه هیکل درشـــت و ورزشـــکاری با صـــورت جذاب و اخمی که

جذابیتم بیشـــتر میکرد به قیافه اهمیت نمیدادم من کپی بابام بودم عزیزجون میگه انگار خود هیربدم ...

کلافه دستی به صورتم کشیدم همیشه از تداعی خاطرات بهم میریزم در اتاق باز کردم و اومدم بیرون و خدمه رو دیدم که سلام عصر_بخیر میگفتن و من فقط سر تکون میدادم نشستم پشت میز و عصرونه خوردم و به خدمه گفتم

_به عزیزجون بگین من دارم میرم بیمارستان شاید شب دیر بیام منتظر من نمونه شام و داروهاش مرتب بخوره

یکی از خدمه ها که خانم بود اومد جلو و قهوه برام اورد و گف

_چشم اقا

سرش پایین بود و بعدش رفت مشـغول خوردن بودم نگاهی به ساعت مچی شیک و گرون قیمتم کردم و بعد بلند شدم و از عمارت بیرون زدم و سمت پارکینگ رفتم سوار ماشین فراری مشـــکی رنگم شـــدم و با یه حرکت از پارکینگ بیرون آوردمش یه لحظه کنارگلای باغچه وایسادم دست بردم و یه گل شاخه رز از بوته اش جدا کردم یه شاخه رز مشکی چقدر قشـــنگ بود به بینیم نزدیک کردمش و بو کردمش و بعد گذاشـتمش جلوی صـفحه کیلومتر و در عمارت رو که

نگهبان باز کرده بود با یه تیکاف بسرـــعت از حیاط خارج شـدم و وارد خیابون شـدم داشـتم میرفتم که حواسـم پرت دختری شد توجه که کردم دیدم همون دختر دیروزیه سرعتم زیادتر کردم و سر نبش خیابون که سرویس بیمارســـتان بود رو دیدم نزدیکش که شـدم برام بوق زد حتما میدونسـت که مالک بیمارســـتانم و بی اهمیت با سرعت رد شـــدم پیش خودم گفتم حتما دختره بچه از کاراموزاست پوووف من چم شـــده چرا این دختر بچـه منو بخودش جـذب میکرد کـه اینجور فکر کنم که با این ســن کم تو بیمارســتان من چیکار میکنه سرمو تکون دادم و افکارمو پس زدم و با سرعت روندم و تا رسیدم به بیمارستان و توی حیاط بیمارستان ماشین رو نگه داشتم یکی از خدمه های پارکینگ ماشین رو برد سمت پارکینگ و دوتا بادیگاردا و معاونا باهام هم قدم شدن و وارد بیمارستان شدیم....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

❤️✨

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_16

باهم وارد بیمارستان شدیم همون بدو ورودمون حراست اومد سمتم که مانع بشه که یکی از بادیگاردا که همه قدو قواره خودم بود به منظور محافظت از من دستاشو باز کردو به لاتین بهش گفت که دور بشه و منم در جوابش محکم و با اخم گفتم

_فارسی فقط

_چشم رئیس

به حراست گفت که ایشون مالک اینجان و اونم به پاس از چاپلوسی شرو به تحسین و تمجید کرد اهمیت ندادم و وارد

شـــدیم پوزخند رو لبام بود و اخم توی ابروهام از ســـالن میگذشـتیم که مدیریت رو دیدم کسی_که خودم شـخصـا انتخاب کردم میتونسـتم ترس رو از چشـاش بخونم با اینکه جرات خطا نداشـــتن هیچکدوم از کارمندای بیمارســـتان و حتی بـه بیمـاران هم حق هیچگونـه توهین و بی احترامی نداشتن ولی همیشه ترس رو از چهره وچشاشون میدیدم ما رو که دید خودشو به سرعت بما رسوند

_سلام جناب راد بزرگ رسیدن بخیر خبر میدادین تداروات میدیدیم

_نیازی نیسـت به تدارکات من همیشـه یهویی میخام که کار شمارو نظارت کنم اوضاع چطوره همچی مرتبه

_اینکه صدرصد جناب راد همچی مرتبه و خیلی استخدامی داشتیم تو این مدت

_اوکی فعلا میخـام بـازدیـد کنم بخش هـا رو توی دفتر اســـتخدامیا رو بگین و برای فردا جلســـه با تازه واردهای بیمارستان بذارین

_چشم قربان

سری تکون دادم و به راه رفتنمون ادامه دادیم جناب حیدری مدیریت بیمارستان هم پشت سر بادیگاردا همراهمون شدداشتیم از راهرو پذیرش رد میشدم که یهو یه چیزی محکم خورد به پهلوم اخمام شدیدشد برگشتم سمتش سرش پایین بوو صدام بردم بالاومحکم گفتم

_مگه کوری خانم اینجوری به بیمارا رسیدگی هم میکنی

خواست حرفی بزنه که حیدری پرید وسط حرفش

_شرمنده قربان ایشون خانم صدر هستن یکی از بهترین پرستارای این بیمارستان

از اینکه حیدری خودش انداخت وسط عصبی شدم با اخم برگشتم سمتش و گفتم

_شما زبون این خانم هستین

سرش رواندخت پایین وگفت

_شرمنده قربان

اهمیت ندادم به حرفش و رو به دختره محکم گفتم

_نشنیدم صداتونو

صـــدای که بیرون اومد منو پرت کردبه دوران بچگیم محو صداش بودم که در اومد بهم گفت

_سـلام ببخشـید من نورا صـدر هسـتم پرسـتار این بخش و داشتم با عجله میرفتم سمت اتاق چون یه دختر بچه موقع ترخیصشه و بهونه گرفته که باید منو ببینه واسه همین این اتفاق پیش اومد ببخشید

اصلا توی حال خودم نبودم صداش ،صداش خود صدای آینورم بود اسمش نورا صدره پس چه بوی گلی هم میده یه لحظه بخودم اومدم و با صـــدای که عصـــبانیت رو خوب متوجه میشد توی صدام گفتم

_دقت کن شـما چند سـالتونه بهتون نمیاد پرسـتار باشـین چند وقته اینجا کار میکنین

اصـلا سرشـو بلند نمیکرددداشـت با انگشـتای ظریفش بازی میکرد

من ۱۸ ســالمه و جهشی خوندم و آخر امســال میشــه یکسال که اینجا مشغول بکارم و دانشجو ترم آخر پرستاری هستم

چرا حس میکردم صـــداش بهم آرامش میده باید اهمیت نمیدادم پس گفتم

_اوکی فردا توی جلسـه کارکنان جدید شـمام حضـور داشـته باشید

_چشم

و سریـع رد شـد اصـلا سرش رو بلند نکرد که نگا کنه داشـت میرفت که حیدری رو بهش گفت

_خسته نباشی دخترم مشکلی نیست خیالت راحت

تعجب کردم باهاش که چرا راحت با پرســتارش صــحبت میکن از صورتم خوند و گفت

_قربان خانم صــدر از بهترینای دانشــگاه....هســتندو جر بهترین پرستارا با سن کم تونستن به این موفقیت برسند

نمیدونم چرا یاد نیراد افتادم اونم با سـن ۱۸ سـالگی تونسـته بود به موفقیت برسه

سری تکون دادم و با بقیه افرادی که بهمون اضــافه شــده بود از بیمارســتان و چنتا بخش بازدید کردم و رفتم ســمت اسانسور و به سمت اتاق مدیریت بیمارستان....

{میسنا_میم}

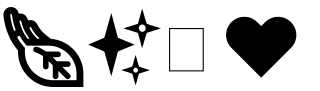

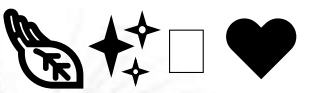

#فراسوی_چشمانت

#پارت_17

نورا

امروز همه صحبت از مالک بیمارستان میزدن وای بچه ها دیونم کردن هرکسی_ برای خودش نقشه میکشید که چجوری تورش کنن انگار ۳۰ یا ۳۲ سالشه و مجرده خندم میگرفت از حرفاشون هرکسی_ واسه خودش توی رویا با

مالک بیمارستان ازدواج کرده بود و حتی بمن میگفتن آخرش اون میاد سمت تو منم میخندیدم و میگفتم چرا من مگه قحطی ادم اومده بهتر از من زیاده که اونام میگفتن دلشم بخواد فرشته زمینی بهتر از تو نیست یکم حرف میزدیم ولبخند بهشون میزدم به فکراشون به ذعدغه هاشون چقد دغدغه هامون فرق داشت من تو فکر کارمم و مامانم اینا فکر مالک بیمارستان که از امریکا برگشته نیم ساعت گذشت و شروع کردم به چک کردن بیمارا و بررسی میکردم داشتم سرم یکی از بیمارا رو عوض میکردم که سحر اومد داخل اتاق

_خسته نباشی خانم صدر زهرا خانم امروز مرخص میشه و داره میگه که بری پیشش دلتنگته

_قربونت همچنین عزیزم عه بسلامتی بلاخره مرخص شد خداروشکر کامل خوب خوب شده

_آره واقعا خدا خیرش بده مالک بیمارستان رو که همچین بیمارایی رو بدون پرداخت هزینه مداوا میکن

یه لحظه فکرم رفت پیشش واقعا چقد آدم خوبی میتونه باشه که همچین کاری کنه

_باش عزیزم سرم رو بزنم میام

سری تکون داد و تکیه به در منو نگاه میکرد بهش لبخندی زدم و بعد اومدم باهم رفتیم به سمت اتاق زهرا خانم گل کل بیمارستان میشناختنش ازبس شیطون بود و شیرین زبون وسط راه ایستگاه پرستاری سحرو صدا زدن و اون رفت و منم داشتم با عجله راه میرفتم همین که اومدم راه رو رو بپیچم محکم خوردم به یه چیزی اول فک کردم دیوار بود ولی وقتی چشمم خورد به دو جفت کفش مشکی براق از خجالت داشتم آب میشدم سرمم درد گرفته بود اصن سرم رو بلند نکردم که صداش اونم محکم و بلند که داد زد ترسیدم آقای حیدری ازمن دفاع کردولی بهش گفت خودش زبون داره منم خودم معرفی کردم بله ایشون رئیس بیمارستان بودن فکر میکردم خوش اخلاق باشه نگو از اون دسته آدمای مغرور و بد اخلاقه

داشتم با انگشتای دستم بازی میکردم که بعد از حرفاش با اجازه ای گفتم و اومدم رفتم که اقای حیدری بم گفت خسته نباشی دخترم مشکلی نیس خیالت راحت پووووف داشتم سکته میکردم که نکنه با این دادی که زد منو اخراج کنه ما به حقوقم نیاز داشتم هیچ بیمارستان ادین حقوق رو نمیده خیلیم برا منو مامان زیاده واس همین دوستدارم دیگه بره خونه عزیزجون ولی گوش نمیده بهم

از پیشـشـون رد شـدم و داشـتم به حرفاش فکر میکردم که فردا توی جلسه با کاکنای جدید ماها هم باید باشیم دستم رو کشیدم تو صورتم و رفتم سمت اتاق زهرا قبل اینکه برم داخل یه نفس عمیق کشـــیدم و رفتم داخل و کلی باهاش صحبت کردم و بوس و بغلش گرفتم و براش آرزوی سلامتی کردم و اینکه قول داد که درســـاش رو بخونه و مواظب خودش باشـــه دیگه پاش نیاد توی بیمارســـتان مگه واس اینکه پرستاری شده باشه خونوادش کلی دعام کردن و برام ارزوی موفقیت و خوشـــبختی کردن تقریبا ۴۰ دقیقه توی اتاقش بودم و بعدش خداحافظی کردم و اومدم رفتم سمت ایستگاه پرستاری که دیدم سحر سرش توی مانیتور و داره تایپ میکنه....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_18

روبروش دستمامو تکیه دادم و رو به سحر گفتم

_خسته نباشی داری چیکار میکنی

سرشو بلند کردو یه پوف کلافه کشید

_دارم لیست کارکناری جدید رو مینویسم واسه جناب حیدری که بدن به رئیس

یهو انگار یه چیزی یادش افتاده باشه با ذوق شروع کرد به تعریف کردن

_واااااای نورا رئیس بیمارستانو دیدی خدایا چقد خوشکل و جذابه منی که دخترم مردم براش شنیدم بزرگ شده امریکاس واسه همینم اصن تیپش با اینجایی ها نمیخوره موهاش بلنده و به پشت میبنده اصن وقتی اومد اینجا و ازم

پرسید که اینجا مسئولش کجاس واینا هنگ شده بودم زول زده بودم بهش با دهن باز یعنی آبروم رفت اونقد بهش خیره شـــده بودم که وقتی بخودم اومدم که صـــدای دادش بلند شـــدو بهم گفت همیشـــه اینجور مردم رو دید میزنید و از کارتون غافل میشدو یکم دادو بیداد کرد

منم فقط گفتم ببخشـــیدو کلا آبروم رفت جلو همه دوتام بادیگارد باهاش بود و ازش محافظت میکردن

_اره دیگه وقتی شـــخص مهمی باشی همین میشـــه شـــنیدم مالک بزرگترین شرکت دارویی توی امریکاســـت و اونجام بیمارستان خصوصی با مجهز ترین امکانات داره

_واااای دختر این مجرده بنظرت زن نمیخاد

یه لحظه از حرفش هنگ کردم ولی بعدش زدم زیر خنده که طبق معمول یهو دوتا انگشت اومد تو لپام و آخم در اومد

_عه سحر واسه چی همچین میکنی اخه دردم گرفت

دستامو گذاشتم دو طرف صورتم و با اخم نگاش میکردم

_وای نورا چـه نـاز میخنـدی دختر کلا همچیـت نـازه من عاشقت شدم نمیشه ماباهم ازدواج کنیم

از حرفش چشـــام تا حد ممکن گرد شـــد و همونجور که صـــورتم رو گرفته بودم با خنده داشـــتم میرفتم اتاق که مختص اســـتراحـت بودو انگشـــت دســـتمو دور سرم میچرخوندم که مثلا عقلت از دسـت دادی و دیگه نموندم و رفتم داخل اتاق و از توی کمدم یه کتاب برداشـــتم و رفتم پیش پنجره وبازش کردم هوای سرد بود ولی من عاشق سرما بودم دســتامو باز کردم و چشــامو بســتم و نفســای عمیق میکشـــیدم بوی بارون خیلی خوبه حس زندگی به ادم میده البتـه بوی گلای من بهتره حس کردم یکی اومـده توی اتـاق اخه بوی عطر تلخ و در عین حال خوشـــبویی به مشـــامم رســـید همین که توهمون حالتم برگشـــتم یه لحظه قلبم تیر کشـــیدوچشـــام باز کردم دیدم کسی_ نیســـت و منم کتابم گذاشـتم رو میز و پنجره رو بسـتم رفتم از اشـپزخونه ای که تو اتاق بود یه قهوه برا خودم ریختم و نشـسـتم پشـت میزو شروع بـه خونـدم کردم و همزمـان یکم از قهوه میخوردم امشـب تا نزدیکای ۳ بیکار بودم و ترجیح دادم کتاب بخونم داشتم با لذت کتابمو میخوندم....

{میسنا_میم}

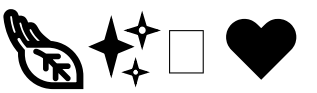

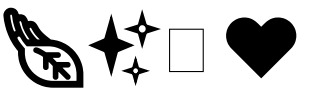

#فراسوی_چشمانت

#پارت_19

هوراد

توی اتاق مدیریت بودم وداشـــتم ایمیل هارو چک میکردم ولی اصن حواسم به کار نبود رفتم پیش ایستگاه پرستاری و یه دختره زل زده بودبهم با دهن باز از این کارش به شـــدت عصـــبی شـــده بودم و سرش داد زدم تا بخودش اومد به حیدری گفته بودم فرم ثبت نام های کارکنای جدید رو میخام به همراه عکســـشـــون گفته بود فرم ها هســـت ولی

عکســـاشـــون چنروز طول میکشـــه چون من عکس قدی میخاســتم و گفتم اگر بودم که هیچ نبودم برام ایمیل میکنی اونم قبول کرد حوصـــلم سررفته بودو تموم فکرم پیش اون صدا بود محاله مگه میشه تا این حد صداش با صدای که من باهاش زندگی کردم یکی باشه کلافه تکیه دادم به صندلی و دســـتام تو صـــورتم کشـــیدم تصـــمیم گرفتم یهویی برم همونجایی که دیدمش سمت ایستگاه پرستاری ،بلند شدم و تذکرات لازم رو دادم و از اتاق اومدم بیرون بادیگارا پشـــت سرم راه افتادن رفتم سمت آسانسور و طبقه مورد نظر رو زدم بعد از اینکه اسانسور ایستاد ازش پیاده شدم داشتم توی راهرو قدم میزدم و مســـتقیم میرفتم که حواســـم به همون پرستار کوچولو پرت شد دستم رو گرفتم به بالا یعنی بادیگاردا جلو نیان اروم رفتم سمت صدا که از پیش ایستگاه پرستاری بود وای خدای من امکان نداره تا این حد شباهت داری چیکار میکنی خدا داغ دل مارو تازه میکنی چقدر ناز میخندید یهو اون دختره که سرش داد زدم دوتا انگشتت کرد تو صورتش ولی چرا داشتم با تعجب نگاشون میکردم که با دستاش ک توی صورتش بود داشت میرفت اون یکی راهرو فکر کنم میخاســت بره اتاق اســتراحت با حرفی که اون یکی پرستار زد خشکم زد یعنی تا این حد کمبود داشت که بهش

گفت بیا باهم ازدواج کنیم تو خیلی نازی خندم گرفته بود ولی پرســـتار کوچولو با اخم ازش رو گرفت و رفت تموم مدت حواســم بود که متوجه من نشــه اروم قدم برداشــتم وســمتی که رفت رفتم نمیدونم چم شــده بود اصــلا اختیار پاهام دســتم نبود وقتی رســیدم به اتاق دیدم در بازه، رفتم جلوی در وایستادم دیدم پنجره رو باز کرده و دستاش بازه و یه کتاب درباره گل دســتشــه و داره نفســای عمیق میکشــه خندم گرفت دقیقا مثل من داشـــت پیش خودش زمزمه میکرد ومنم گوشـــام تیز شـــنیدم که از هوالذت میردولی میگفت گلای من یه چی دیگست اصلا حواسش اینور نبود یه لحظه برگشت با همون لبخندش با چشمای بسته با اون چـال روی گونش اون لبـای کوچولوی قلوه ای اون بینی کوچیک صـورتش نه امکان نداره قلبم تیر کشـید داشـتم با دهن باز نگاهش میکردم و دســـتم رو قلبم بود حس کردم میخاد چشـاش رو باز کنه واسـه همین سریع از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت بادیگارا و از بیمارستان زدم بیرون...

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_20

حالم بد شده بود تموم خاطرات گذشته جلوی چشام زنده شدن اشکای بقیه زجه زدنای عزیزجون عمو و عمه دستم رو قلبم بود و خم شده بودم بادیگاردم سریع اومد سمتم وصدام زد

_قربان حالتون خوبه

هیچی نگفتم اصلا تو این دنیا نبودم غرق بودم تو همون سالای گذشته غرق بودم و قادر به حرف زدن نبودم خدای من آینورمو ازم گرفتی و یکی دیگه با همون تشابه با همون

صـــدا محـالـه مگـه میشـــه یهو وقتی بخودمواومدم کـه بادیگاردام مدام صـدام‌میزدن و یکیشـون اب معدنی سـمتم گرفته بود نفس نفس میزدم یدفعه بلند شـــدم و زیر لب همش میگفتم محاله چرا اخه چرا باید یکی تا این حد شـبیه باشـه ،اب معدنی رو گرفتم وهمشـو یه نفس سرکشـیدم یکی از بادیگاردا رو فرسـتادم ماشـینم رو بیارن وقتی ماشـین اومد سریـع ســـوار شـــدم و پام رو تا ته روی گاز گذاشـــتم و از بیمارسـتان زدم بیرون دیدم که ماشـین بادیگاردا هم پشـت سرم میومد داشـــتم دیونه میشـــدم کلافه بودم و همش چهرش جلوی جشـــام بود صـــدای خندیدنش اون واقعا یه فرشـته بود یه فرشـته ی نازی که کپی شـده ی آینور من بود عمم تموم زندگیم با همون چال گونه هاش انگار که آینور زنده شده باشه اصلا نفهمیدم که کی رسیدم به برج خودم و سریـع از ماشین پیاده شدم در ماشین باز گذاشتم که نگهبان به بچه ها سپرد ببره پارکینگ و بدو رفتم سمت اسانسور و طبقه پنت رو زدم بعد ۵ دقیقه رسـیدم از اسـانسـور پیاده شـدم و در خونه رو با اثر انگشـتم باز میشـد رو باز کردم و محکم بسـتمش و مسـتقیم رفتم سـمت اتاق خوابم درو که باز کردم چشـمم خورد به عکس بزرگ شـده ی عمه آینورم خندیدنش چهرش همون حالت صـــورتش یه عکس بزرگ

شـــده از آینورم و یه عکس کوچیک از دو قلوها و یه عکس تکی از نورای من نورایی که خدا از من گرفتش و بخاطرش اینورمم مارو ترک کرد کسی.که مامانم بود خواهرم بود بابام بود داداشـم بود کسی.که همه کسـم بود دسـتام رو محکم گرفتم به سرم و از ته دل داد زدم و خدا رو صـــدا میزدم چرا این دختر شبیه آینور من بود میخاستی بااین کار بامن چیکار کنی خدا که دوباره یادم بندازی که آینورم و نورام رو ازم گرفتی کم آوردم با زانو محکم رو زمین نشـــسـتم و از ته دلم داد میزدم و آینور و نورا رو صـــدا میزدم خدا رو صـــدا میزدم من هوراد راد بعد از ۱۵ سـال گریه کردم و مشـت محکم به زمین میزدم به زور بلند شـــدم و رفتم ســـمت عکس آینورو نورا و دسـتم کشـیدم بهشـون و با غم بهشـون نگاه میکردم بزور رفتم ســمت باری که پراز مشـروب اصـل و تلخ بودن بعـد و تلخ ترینشـــون رو دراوردم وهمونجور بـا بطریش سرکشیدم یه نفس میخوردم حالم بد بود وحتی این مشروبم حالمو خوب نکرد داشتم میسوختم و همش پرستارکوچولو جلوی چشـام بود تصـمیم گرفتم زودتر برگردم امریکا وگرن اینجا با دیدن این دختر دیونه میشدم ....

{میسنا_میم}

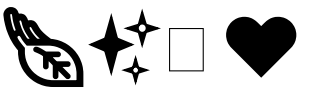

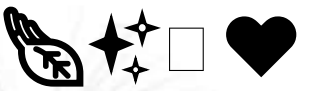

#فراسوی_چشمانت

#پارت_21

نورا

امشب خیلی خسته شده بودم کلی کار سرم ریخته شد ولی خداروشکر تموم شو گردنم درد گرفته بود یکم ماساژش دادم و سرم رو گذاشتم رو دستام ولی وقتی ساعت رو دیدم خواب از سرم پرید ساعت ۶ شده بود باید سریع برم ببینم

اومدن شیفت رو تحویل بدم و برم خونه که راحت بخوابم بلند شدم و رفتم توی راهرو که دیدم شیفت بعدی اومدن و منم باهاشون سلام صب بخیر دادم و اومدم توی اتاق مخصوص پرستارا و لباسام پوشیدم و رفتم بیرون بیمارستان و سوار سرویس شدم و منتظر شدم که حرکت کنه که یهو سحرهم اومدش کنارهم نشستیم و خسته نباشیدگفتیم بهم اونام خیلی خسته شده بودنداز قیافشون معلوم بود بی حرف فقط سرم تکیه دادم به صندلی و چشام بستم بعد از ۴۰ دقیقه ماشین که ایستاد فهمیدم رسیدم به مقصد و باید پیاده بشم چشام رو باز کردم و بلند شدم و از سرویس پیاده شدم کولم رو جابجا کردم و کیف لپ تاپم با دستم دسته ی بلندشو درست کردم و گذاشتمش روی شونه ام و دستام مچاله کردم و گذاشتم زیر بغلم سرم بردم رو به اسمون ابری و از هوا لذت بردم چنبار نفس عمیق کشیدم و بعد آروم شرو به قدم زدن کردم از هوای ابری لذت میبردم واسه همین سعی میکردم آروم آروم قدم بزنم توی پیاده رو داشتم میرفتم رسیدم به خیابون خودمون و باید میپیچیدم سمتش که متوجه همون ماشین شدم که با سرعت سرسام آور یهو از کنارم گذشت جوری که یه لحظه با اینک من توی پیاده رو بودم ولی ترسیدم ک بخاطر همین سرم بلند

کردم و چرخوندم سمت ماشین یه لحظه حس کردم اونم نگام کرد ولی شایدم نکرده و من اشتباه میکنم هروقت ترس بیاد سراغم یا از چیزی بترسم یا شوکه بشم قیافم خیلی مظلوم میشه اینو هم مامانم هم سحروهانیه چنبار بم گفتن وقتی خوب توجه کردم دیدم رئیس بیمارستان بود یعنی خونش اینجاس توی این خیابونه اما ادم بداخلاقیه و چهرش خشنه ادم میترسه نگاش کنه هرچند من ندیدم و سحر میگفت پوف کلافه ای کشیدم و به راهم ادامه دادم رسیدم به بهشت خودم اروم درو باز کردم و وارد حیاط شدم با خیال راحت دستام رو باز کردم و چنبار نفس عمیق کشیدم و عطر گلام رو با لذت وارد ریه هام کردم قدم زنون رفتم سمت گلا و با ذوق و شوق نگاهشون میکردم و باهاشون حرف میزدم....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

❤️✨
✨
#فراسوی_چشمانت
#پارت_22

_سلام عزیزای دل من بچه های خودم خوبین صبحتون بخیر وای چقد قشنگترشدین البته زیبا بودینا زیباتر شدین الهی من فداتون بشم چرا شما اینقدر خوشکلین

خم شدم و یکی یکی گلا رو میبوسیدم که یهو با صدای سه مترپریدم رو هوا

_هیچ گلی به زیبایی دخترگلم نیست که

سرم رو بلند کردم مامان بود که کنار در حال وایستاده بود و با لبخند و دست به بغل نگام میکردو تکیه داده بود به دیوار با شوق و لبخند نگاهش کردم

_سلام خانم خانما صبحتون بخیر عشقم

_سلام به دختر نازم صبح خودتم بخیر عمرمامان خسته نباشی دخترم

_قربونت دورت بگردم سلامت باشی عشقم

یه دل سیر بوکردم گلا رو بعد رفتم سمت مامان و از پله ها بالا رفتم و مامان رو بوسیدم اونم بغلم کرد و بوسیدم

_بدو بدو بیا داخل هوا سرده لباسات عوض کن بیا صبحونه

_مگه صدبار نگفتم بخواب بیدار نشو این ساعت خودم صبحونه میخورم

_اره میخوری ثابت شده دلم نمیاد تنها بخوری

قربون دلت بشم اخه ساعت۹ باید بری عمارت باز صبح زود بیدار میشی این روزام که شب دیر میای چون شازده عزیزجون اومده

_تو به این چیزا کار نداشته باش من خیلیم خوبم مگه بچم توبفکر خودت باش بدو بدو مامان دارم میرم چای میریزم زودبیا

_چشم مامان جونم چشم

رفتیم داخل کفشـام گذاشـتم تو جا کفشی_ و رفتم سـمت اتاقم لباسام عوض کردم و طبق معمول لباسایی که تنم بود رو گذاشـتم تو سـبد که ببرم بذارم تو ماشـین لباسـشویی من همیشـه هروقت از سرکار میومدم گل لباسـام عوض میکردم میخواسـتم دوش بگیرم ولی بعد گفتم عصرـ قبل رفتن به بیمارسـتان میگیرم کارم شـده هروز قبل رفتن دوش گرفتن یه تاپ دو بنده پوشـیدم با شـلوارک خرسی و موهامم باز گذاشـتم و رفتم بیرون وسـمت اشـپز خونه مامانم داشـت چای میریخت

_وای مامان خب حتما باید صـبحونه بخورم من دارم میمیرم واس خوابیدن

_عه باز میگه ها دوراز جونت صبحونت بخور برو بخواب

_خب خوابم میپره

_نمیپره امروز قراره یه جای دیگ بخوابی

یهو با شـوق و ذوق پریدم رو هوا و محکم بغلش کردم و لپشو بوسیدم بعضی وقتا منو میبرد تو اتاق خودش میگرفتم بغـل میخوابیـدیم مثـل بچگیـام این کـارو بیشـتر وقتـایی میکردکه دلتنگ بابام باشه وگرن منکه ور دلشم

_اووووف چه شود پس شیطونی داریم ناهید خانم

خندیدم یهو زد رو لپش و گفت

_وا خدامرگم بده چه حرفا میزنه این شـــیطون بلا این حرفا چین اخه دختر انگار شوهرمنه

_اره دیگه شوهر دومتم هرچی من بگم بایدبرام پسر بیاری

زدم زیر خنده دیدمش خندش گرفته ولی لبشـــو با دندونش گرفته و اخم نگام میکن

_بسه بسه بخور کم زبون بریز بدو

_چشم چشم

شروع کردیم صبحونه خوردن دیگه داشتم بیهوش میشدم که مامانم پاشد میزو جمع کرد خواستم کمک کنم نذاشت منتظر موندم بعد که جمع و جور کرد وظرفاروشست اومد منو به بغلش گرفت و رفتیم سمت اتاقش و منو خوابوند رو تخت دستشو گرفتم و گفتم

_مامان نئل بچگیام بغلم کن

با لبخند نگام کرد و اومد کنارم دراز کشید و سرمو گذاشت روبازوش و صـــورتش بـه سرم تکیـه داد و نفس عمیق کشـیددسـتاش دورم حلقه شـده بود و پتو رو کشـیده بود

روی خودمون اتاق هن تاریک غرق اغوش پراز ارامش مامان و بوی خوبش بودم که نفهمیدم کی خوابم برد....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_23

هوراد

با سردرد شـــدید از خواب بیدار شـــدم تموم دیشـــب توی ذهنم مرور میشد اون پرستار کوچولو،مشروب خوردنم داد زدنام گریه کردنام تموم اتفاقای دیشـب و سـالای گذشـته کلافه دستی به موهام کشیدم و بلند شدم و رفتم حموم یه سـاعت تموم توی حموم بودم نیاز داشـتم به ارامش واسـه همین یه سـاعت توی وان نشـسـته بودم و دراخر یه دوش سرسری گرفتم و اومدم بیرون حوله رو دور کمرم پیچوندم و با بدن خیس اومدم بیرون توی اتاق دنبال سـشـوار بودم که دیدمش ک شرو کردم به خشـــک کردن موهام بعد از اینکه موهام خشک کردم دسـتام روی میز توالت گذاشـتم و توی آینه به خودم زل زدم فکرم پیش اون پرســـتار بود اســـمش قیافش صداش کلافه شدم از این همه شباهت دستم بردم و کش رو برداشـــتم و موهام مثل همیشـــه جمع کردم و به پشـــت بســـتم رفتم ســـمت پنجره وبازش کردم چنتا نفس عمیق کشیدم وبا خودم عهد کردم که من قلبی ندارم و قلب من ۱۶ ســـال پیش از بین رفت و برای همیشـــه این قلب خاموش شد ولی با دیدن این دختر نمیدونم چرا همچی داره دسـت به دسـت هم میده تا منو دیونه کنه باید سریع کارام بکنم و برگردم نمیتونسـتم اینجور بمونم اینجا، میخواسـتم برم و لباسـام بپوشـم که چشـمم خورد به چند خیابون اونور

تر یه خونه کوچولو بین اون همه خونه واپارتمان های شیک یه خونه پر از درخت واسم جالب شد دوسداشتم ببینمش از نزدیک واسه همین دوربینم که گوشه اتاق بود رو اوردم جلو پنجره گذاشتم و خم شدم و خونه رو نگاه کردم با چیزی که دیدم برق از سرم پرید اونجا خود بهشت بود چقدر قشنگ بود لبخندی روی لبم اومد صاف وایستادم وپنجره رو بستم و رفتم لباسام پوشیدم مثل همیشه رسمی و پالتوی مشکی رو هم تنم کردم و گفتم بعد این خونه رو چک میکنم و بدون اینکه چیزی بخورم از خونه زدم بیرون میخاستم برم پیش عزیزجون اونجا کنارش باشم از خونه که پام رو گذاشتم بیرون بادیگاردا رو دیدم خوشم اومد از اینکه به نحو احسنت کارشون رو میکنن بدون هیچ حرفی سمت اسانسور رفتم اونام دنبالم اومدن و بعد یکیشون دکمه پارکینگ رو زد و منتظر شدیم تا به پارکینگ رسیدیم و اسانسور ایستاد وبعد یکیشون جلوی من از اسانسور رفت بیرون و ماشین رو روشن کرد اورد جلوی پام بعد از اینک سوار شدم با سرعت از پارکینگ بیرون زدم و اونام پشت سرمن سوار ماشین شدن و میومدن دنبالم خوشم نمیاد توی شهر خودم راننده داشته باشم واسه همین بادیگاردا بایه ماشین دیگه اسپرتم میکردن برج

من ســـه خیابون با عمارت فاصـــله داشـــت خیابونا رو رد میکردم تا اینکه رســـیدم به خیابونی که عمارت توش بود با سرعت داشتم میگذشتم که حواسم پرت همون دختره شد دیدم که با صدای ماشین با ترس برگشت و یه نگاه انداخت تو اون لحظه که به ۵ ثانیه هم نرســـید قشـــنگ قیافش رو دیدم که ترســـیده بود و چقد قیافش مظلوم شـــده بود توی فکر بودم ووقتی بخودم اومدم که جلوی در وایســـتاده بودم و در باز شـــده بود و داشـــتم نگاه حیاط عمارت میکردم حیاطی که پراز گل و زندگی شـده بود بادیگاردامم پشـت سرم بودن اونا حق اومدن داخل رو نداشتن ....

{میسنا_میم}

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_24

وارد عمارت شدم و ماشین رو بردم پارکینگ ساعت ۷ شده بود قبل اینکه برم داخل عمارت رفتم سمت گلا و بو کشیدم و چنبار نفس عمیق کشـیدم که یهو نگهبان یا همون جعفر اقا گفت

_صبحتون بخیر آقا انگار شمام خیلی گل دوسدارین بابام

لبخندی به مهربونیش زدم جعفر آقا از وقتی که بدنیا اومدم اینجا کار میکرد هم خودش هم زنش بچه هاشـــون هرکدوم یه شـــهری بودن و زندگی میکردن گاهی وقتا میومدن سر میزدن بهش و بهش گفتم

_یادت رفته جعفر آقا منو عمه آینور عاشـــق گل و گیاه بودیم چقد باغچه رو گل کاری کرده بودیم یا خونه عمه آینور رو پراز گل کردیم یادت نیست

با یاداوری گذشته دلم گرفت اخم کردم و داشتم با غم نگاه گل ها میکردم

فهمیدو با حسرت آهی کشید و انگار اونم دلش گرفت صدای بغض دارش رو شنیدم

_مگه میشه یادم بره اون مصیبت رو که با رفتنش تموم گلا به یکهو پژمرده شدن

راست میگه وقتی آینورم مارو ترک کرد تموم گلا خشک شدن همه تعجب کرده بودن ولی خب گلا هم وجود اونو میخواستن آهی پر حسرت کشیدم و گفتم

_ولی ناهید خانم بهترین کارو کرد که گل اورد اینجا کاشت

_راستش اقا ناهید خانم میترسید شما ناراحت بشین خودش باهام صحبت کرد و میگفت که به دخترش جریان عمارت و مصیبتاشو گفته و دخترش قانعش کرد که اونجارو مثل قبل کنین زندگی روی خوشش نشون میده همچی درست میشه بخاطر عزیزجونم که شده باید مثل قبل بشه وقتی ناهید خانم گلا رو آورد گفت همشون انتخابای دخترم بوده چون خونه خودشون رو باید ببینی انگار بهشته چنبار وسیله داشتن و من و چنتا از خدمه کمکشون کردیم رفتم خونشون دیدم انگار یه تیکه از بهشت بود

با شنیدن بهشت یاد اون خونه کوچولو افتادم سر بلند کردم وبهش گفتم

_خونشون کجاس

_دو خیابون پایینتر از خودمونه

میدونستم اون خونه رو با زحمتای خودشون خریدن یعنی عزیزجون براشون خریدبود یاد اون لحظه که توی برج داشتم یه خونه رو دید میزوم افتادم پس خونه ناهید خانوم بود لبخندی زدم

_حتما خونشون دیدنیه

_اره پسرم خیلی ادم حس میکنه توی بهشته از بس این وروجک به این خونه رسیده و پراز گل و گیاه کرده

داشتم توی باغ رو دید میزدم که چشمم خورد به ۳ تا درخت خرمالو با تعجب نگاه میکردم تاجایی که یادمه خرمالو نداشتیم که حالا ثمره هم داده باشه چطور من ندیدمشون روز اول

رو کردم به جعفر اقا و گفتم

_جعفر اقا اون خرمالوها

با خنده برگشت سمت درختا و گفت

_تموم اینا کار اون وروجک خانمه خودش عاشـــق خرمالو مامانشـــو راضی کرد توی این باغم بکارن به مامانش گفته بود به عزیزجون بگه این درختا وگلا هدیه من به شـــماس چون تموم این مدت حواستون به مامانم بوده

لبخندی بهش زدم ...

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_25

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سری تکون دادم و رفتم سمت عمارت و جعفراقا رفت سمت جایگاه نگهبانیش داخل عمارت خواستم بشم با یه جهش برگشتم سمت باغ و چند شاخه گل رز قرمز چیدم و با لبخند رفتم داخل عمارت و سمت اتاق عزیزجون مثل همیشه اروم درو باز کردم و رفتم کنار تختش روی پاهام نشستم و گل رو اروم به صورتش میکشیدم

بلاخره بعد دوه دیقه خانم از خواب دل کندو با چشای بسته لبخند زدو گفت

_بازم تو چی میخای از من پیرزن

یه اخم ساختگی با چاشنی لبخند زدم و گفتم

_پیرزن عمته نبینم به عشق من بگی پیرزن ها

چشاشو باز کرد وخندید

_صبح بخیر پسرم

_صبح توام بخیر ملک خاتون جونم این گل ها تقدیم شما

گلا رو دید دستم ک با ذوق که تو چشماش دیدم گفت

_حیفه از شاخه جدا بشن

_حیف اره ولی حیفه تقدیم یه خانم زیبا رو نکنم

راستی نگفتم که آینورم شبیه ترکیبی از عزیزجون و اقاجون بود فقط عزیزجون چاله گونه نداشت اقا جون داشت ولی بچه هاشون فقط عمه آینور دقیقا تموم زیبایی هاشون رو داشت

نفس عمیق کشیدم و گفتم

_ پاشو پاشو که خیلی گشنمه وگرن یه لقمت میکنم

بلندشد رو تخت نشست واروم زد رو شونم و گفت

_خدا بگم چیکارت نکنه پسر اینجور حرفا چین میزنی مادر

_چجوری حرف میزنم دلم میخاد با عشـــقم راحت حرف بزنم الهی بخورمت خجالت کشیدی

زدم زیر خنده از ته دل خودمم نمیدونم چمه که از ته دل میخندم با ذوق نگام میکرد و یهو بغلم کردکاملا درکش میکردم توی بغلم بودو اروم پشـــتش رو نوازش میکردم که گفت

_بخندهورادم بلند بلند بخند که من با خندیدنت یاد آینورم میفتم و حس میکنم هنوزم زندست

بغضـــم گرفت ولی من مرد بغض کردن نبودم ولی چرا این روزا عوض شده بودم

به خودم اومدم و گفتم

_قربونت برم الهی

سرشو بوسیدم و گفتم

_خونرو پر از گل کردین ها

ازم جدا شد و باخوشحالی گفت

_اره مادر کاره ناهید خانمه اونم دخترش وادارش کرد و بعدش گفت که دخترش برام یه نامه فرستاده که اینا تقدیم وجودمهربونت

با دبخند نگاش میکردم

_یعنی اومد پیشتون

_نه مادر دخترش نیومد خودش از جانبش حرف زد دخترش درگیر دانشگاست و توبیمارستانه فکر کنم دیده باشیش اخه توی بیمارستان خودته

_نمیدونم چه شکلیه ولی امروز قراره با جدیدا روبه رو بشم

_یه دختر مهربون من که ندیدمش ولی حس میکنم خیلی بهم نزدیکه

فکرم رفت سمت نورا صدر فامیلی ناهید خانمم صدر بود یهو گفتم

_نورا صدر دختر ناهید خانمه

عزیزجون سری تکون دادو گفت

_اره مادر دختر نگو فرشـــته تموم این عمارت ازش تعریف میکنن از برخوردش مهربونیش

با لبخند بلند شدم و گفتم

_پاشو پاشو بریم صبحونه که خیلی گرسنمه

باهم بلند شـــدیم من از اتاق زدم بیرون تا عزیزجونم کاراش رو بکنه و بیاد سرمیز صبحونه ....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_26

بعد از چن دقیقه عزیزجون اومد وباهم صـــبحونه خوردیم یکم بعد بلند شـــدم و رفتم توی حیاط روی صـــندلی راحتی توی ایوان نشستم و به خدمه گفتم برام قهوه بیارن داشتم به گل و گیاه ها نگاه میوردم که چشـــمم خورد به خرمالوها یهودلم خواست مزشون رو بچشم از جام بلند شدم و رفتم سمت درخت قدم میرسید به شاخه ها چنتا خرمالو چیدم و بعد دادم به خدمه گفتم بشـــور ببر برای عزیزجون و دوتاش رو گذاشتم تو بشقاب رو میز و نشسته شروع کردم به خوردن که یهو صدای عزیزجون اومد

_هنو این عادتت ترک نکردی میوه از درخت جدا میکنی نشسته میخوری دکتری تو واقعا

خندیدم این عادت بچگی من بود و همش تقصیر عمه آینور بود

خودش فهمید و زیر لب گفت توام دقیقا مثل آینوری اون این عادتا رو بهت داده

لبخند غمگینی زدم وداشـــتم مزه خرمالو رو حس میکردم و گفتم

_نترس من چیزیم نمیشـــه بعدشـــم از درختش جداش کردم تمیزتر از این تازه بیا بخور ببین چقدر خوشمزست

_بازم خدا برا این دختر بسازه که اینارو داد اینجا بکارن

لبخند زدم کارای این دختر شبیه آینور من بود

رو کردم به عزیزجون و گفتم

_برو داخل عزیزجون هوا سرده

_دلم گرفت همش داخل خونه هوا به این خوبی تازشـــم منکه لباس گرم پوشیدم

لجبازی خودشو نمیبینه بعد بمن میگه

_باشه پس بیا بشین پیش خودم بگم قهوه بیارن برات

اروم عصـازنون اومد اینور نشـسـت و خدمه قهوه واسـش اوردن داشـــتیم نگا حیاط میکردیم و و حرف میزدیم که یهو گفت

_کی میخای برگردی

_نمیدونم شاید دوسه روز دیگه یا تااخر این هفته

_نمیخای برگردی؟

_کجا

_خودت رو به اون راه نزن

_نه عزیزجون نمیخام برگردم

_تاکی؟چرا زن نمیگیری؟

نیشـخند زدم دسـت خودم نبود اسـم زن که میومد اینجور میشدم

_زنم خیلی وقته فوت شده دلم با کسی نیست

_اون قضیه واسه ۱۶ سال پیشه هوراد

وقتی جدی میبود اسمم صدا میزد

_قلب منم همون سالا از بین رفت

_تاکی قراره اینجور زندگی کنی من دلم دیدن عروســـیت رو میخاد نذار این ارزو رو به گور ببرم

با اخم برگشتم سمتش و گفتم

_تکرار نکن هیچوقت اینو تکرار نکن خدانکنه چیزیت بشـه که من دق میکنم

برگشت سمتم و دستم رو گرفت

_قلبت رو باز کن بذار یکی بیاد سمتت پسرم

اشک توی چشماش رو دیدم واسه اینکه حالشو عوض کنم گفتم

قلبم باز گذاشـتم ولی کسی لیاقت منو نداره یعنی دسـتی دستی میخای هرکسی بیادپسرخوشتیپت رو بدی بهش

خندیدولی میدونستم توی دلش چه خبره

_نه مادر دختری که لایقت باشه لایق قلب مهربونت

با لبخند بهش خیره شـــدم نمیدونم چرا فکرم رفت پیش پرستار کوچولو و انگار چشمام برقی زد و لبخندم بیشتر شد که از چشم مادرجون دور نموند....

{میسنا_میم}

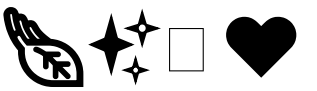

#فراسوی_چشمانت

#پارت_27

باصداش بخودم اومد

_پس یه خبرایی شده

_چه خبرای

_اینو توباید بگی

اخم کردم و گفتم

_هیچ خبری نیست که اگر بود بهتون میگفتم

ولی من این نگاه رو میشـناسـم کسی تونسـته فکرت رو مشغول کنه

یکم فکر کردم اره یکی فکر منو بخودش مشـــغول کرده که اصـن نمیفهمم چرا اینقدر شـباهتش به آینورم زیاده چطور عزیزجون تاحالا ندیدش من هنگم توی این همه شـباهت و حالا عزیزجون فکر میکنه من کســیو دوســـدارم سرم بلند کردم دیدم داره با لبخند نگام میکنه خواسنم حرف بزنم که دستش گذاشت رولبام

_از حست مطمئن شو بعد دربارشحرف بزنیم

اصن نذاشت بگم داره اشتباه میکنه میخواستم بگم یکی رو دیدم که انگار خوده آینوره ولی نذاشت و گفت بعدن و بلند شد و رفت داخل عمارت

من موندم و فکرای پریشون پوف کلافه ای کشیدم و دست به موهام بردم کش موهام باز کردم و یکم با دســـتام به موهام حالت میدادمو تکیه دادم به صندلی و پاهام کشیدم اخرش سر در میاوردم ازهمچی ،بعد از نیم ساعت پاشـدم و اون یکی خرمالو رو خوردم و بلند شـــدم رفتم داخل عمارت

رفتم توی اتاقم و روی تخت دراز کشـــیدم و گفتم واســـه ناهور صدام بزنن

چشـــام گرم شـــده بود که یهو خوابم برد داشـــتم خواب میدیدم یا واقعی بود آینور بود عمه آینور توی همین حیاط عمارت پیش گلا بهشـــون دســـت میزد و بو میکشـــید و خوشـحال بود خیلی خوشـحال صـداش زدم که برگشـت سمتم چشام مراز اشک شده بود بهم گفت گلای دخترمنن میبینیشـــون مواظب گلاش باش اونم عاشـــق گله مثل من صـــداش زدم ولی فقط حرف میزدو میگفت مواظب دخترم باش

گفتمش عمه نورا نیســـت زنده نیس اخم کرد و با لحن ناراحتی گفت اون زندســـت هوراد دخترمن هیچوقت نمرده مبادا دلش رو بشـکونی،اومد سـمتم و دسـت کشـید توی صـــورتم و با خوشـــحالی نگام میکرد و گفت نزدیکه خیلی خیلی خیلی بهت نزدیکه اصن نمیفهمیدم منظورشو چشام بسـتم وباز کردم که دیگه ندیدمش و یهو از خواب پریدم به ســـقف اتـاق خیره شـــوه بودم چرا این خواب رو دیـدم منظورش از این حرفا چی بود یعنی اونم میخواسـت حرفای

عزیزجون رو تایید کنه ولی اخه چجوری اونا که میدونن من عاشق نورای دوساله ای بودم که خدا ازم گرفتش

برگشتم و چشمم به ساعت خورد نزدیک به ۲ بود الاناست که صـــدا کنن برای ناهار پس خودم جلو تر بلند شـــدم و از اتاق اومدم بیرون ناهید خانم رو دیدم که داشـــت میزو میچید چشمش خوردبه من

_سلام پسرم ظهرت بخیر

_سلام ناهید خانم ممنون خسته نباشید

_زنده باشی پسرم

لبخندی زدم وبا یاد آوری حرفای جعفر اقا گفتم

_شنیدم خونتون یه تیکه از بهشته

برگشت و با لبخند و ذوقی که توی چشماش بودگفت

_اره اینو همه میگن همش زیر سر دخترمه

_چه خوب همچین دختری تربیت کردین

_از بچگی عاشـــق گل و گیاه بود کل خونرو هم گل و گیاه کرده

_پس واجب شد یسربیام خونتون

_قدمت رو چشـــام پسرـم کلبه درویشـــونه ی مارو روشـــن میکنین

_اینجور نگو سعادت نبوده که نشد بیایم

_نه پسرم کم سعادتی از من بوده و شما رو دعوت نکردم

لبخند زدم و منتظر شـدم عزیزجون بیاد وقتی ناهار و کشـید و بـا عزیزجون حرف زد گفـت من بعـد از نـاهـار برم چون مطمئنم دخترم خوابه ومثل همیشـــه بایدبرم خودم بیدارش کنم

نمیدونم چرا و چم شده بود که یهو گفتم

_من میرســـونمتون میخـام خونتون رو ببینم اخـه همش تعریف میکنن از خونتون

مادرجون چشماش برقی زد و لبخند زدو گفت

_اره مادر ناهیدجون رو برســـون و خونشـــون نگا کن وبهم چشمک زد

با تعجب نگاش کردم

_نبابا راه افتادی عزیزجون

و با هم خندیدیم

ناهارو خوردیم ووقتی ناهیدخانم میخواست بره بلند شدم و پالتومو پوشیدم و از عمارت زدم بیرون و سمت پارکینگ رفتم و ماشین رو دراوردم و پیشت در حیاط نگه داشتم از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو باز کردم که ناهید خانم سواربشن....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_28

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_ای خاک عالم نکنین توروخدا پسرـــم راضی به زحمتتون نیستم

_چه حرفیه شمام جای مادر من

میتونستم خجالتشو ببینم لبخندی به خجالتش زدم و وقتی سوار شد در ماشین رو بستم و اروم به سمت خونه ای که گفت حرکت کردیم وقتی بعد از چن دقیقه به ادرسی که گفت رسیدیم و اروم از ماشین پیاده شدو منم پیاده شدم و گفتم

_خودم خودمو مهمونتون کردمکه بهشت زیباتون روببینم

لبخندی زدو گفت

_خونه ی خودته پسرم در خونروباز کردوگفت بفرمایین اول خودش رو فرســـتادم داخل حیاط بعد سرم پایین انداختم ووارد حیاط شدم سرم رو که بلند کردم از چیزی که میدیدم شاخ دراوردم باورم نمیشه

این حیاط نبود واقعا بهشت بودپراز گل بود و درختای میوه که خرمالوها چشـــمک میزدن ناخوداگاه ســـمت گلا رفتم و دستام وباز کردم وچنتا نفس عمیق کشیدم و خم شدم وگلا

رو بو کردم دیدم ناهید خانم با لبخند نگام میکنه اون حیاط واقعا پراز زندگی بود یه لحظه به دخترش حســـودی کردم هرچند تموم این کارا زیر سر دخترش بودخیلی مشـتاق دیدن دخترش بودم دوسـداشـتم ببینمش ببینم واقعا اون پرسـتار کوچولو دختر ناهید خانمه با صدای ناهید خانم به سمتش برگشتم

_بفرمایدپسرم بریم داخل هوا سرده

هوا سرد بود ولی من داشـــتم میســـوختم یه چیزی رو حس میکردم قلبم تپش گرفته بود و حس میکردم اینجا یه چیزی داره که منو به سـمت خودش میکشـونه باهم سـمت خونه قدم زدیم از سنگ فرش رد شدیم و ....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_29

رسیدیم به در حال و بعد بازش کرد و با یه ببخشیدی خودش اول رفت داخل وبعد من رفتم داخل خونشون کوچولو ولی پراز حس زندگی بود رفت سمت اشپزخونه و بمن گفت برم بشینم کفشام دراوردم و سمت مبلا رفتم اتاقی درش باز بود حس کنجکاویم گل کرد دیدم ناهید خانم رفت سمت اشپزخونه و به اینجا زیاد دید نداشت وانگار میخاست بره سمت دستشویی از فرصت استفاده کردم و یه لحظه توی اتاق رو دید زدم از چیزی که دیدم قلبم لرزید خودش بود با اون چهره ناز و معصوم توی عالم خواب بود با اون لبخند روی صورتش و موهای بلندش که دورش ریخته بود قلبم تند تمد میزد و یه لحظه تیر کشید من چم شده بود چرا اینجور شدم یعنی اینجا خونه پرستار کوچولوی منه ،چی گفتم پرستار کوچولوی من چه خبر

شـــده بود توی وجودم چرا همچین شـــدم صـــدای در دسـتشـویی اومد و سریع اومدم از اتاق بیرون که با عکسی که دیدم شـوکه شـدم اصـن تحمل نداشـتم یه لحظه دیگه اینجـا بمونم دقیقـا همون عکس کـه توی اتـاق خواب من توی پنت روی دیوار نصـب بود با اون چهره خندون با اون موها اصن نمیتونستم چشم ازش بردارم قلبم شدت گرفته بود باید از این خونه میزدم بیرون نمیتونسـتم بیشـتر بمونم رفتم سمت در حال که برم بیرون که ناهید خانم گفت

_ای وای کجا پسرم چای میتواستم بیارم

با سرد ترین لحن ممکن گفتم

_تشکر من یه کاری برام پیش اومده باید سریع برم

و اصـلا نموندم ببینم چی میگه و در حال رو بسـتم و چشـم دوختم به حیاط پر از گل نفسـای عمیق کشـیدم ناخوداگاه لبخندی زدم و پیش خودم گفتم حتما خـدا خودش سرراه من گذاشتش که از گذشته دست بکشم و راه افتادم سمت در حیاط که برم سمت خونه خودم توی حیاط چند شاخه گل رز چیدم و رفتم از خونه زدم بیرون به گلای دسـتم نگاه کردم نمیدونم چم شـــده بود اینی که این کارا رو میکرد من نبودم کلافه سوار ماشین شدم وبا یه حرکت با صدای جیغ

لاستیکا به سمت برج حرکت کردم حتی یه لحظم از جلوی چشام نمیگذشت این کی بود که اینجور منو بهم ریخته من هوراد راد مالک بزرگترین داروخانه و بیمارستان امریکا مغرورترین ادم این دنیا سنگدل ترین آدم این پرستار کوچولو کی بود که اینجور باعث لرزش قلبم شده بود اون صورت ناز که عین فرشته ها بود وتوی خواب بود اون صورت که انگار خود آینورم بود اون عکس روی دیوار خونشون محکم زدم روی فرمون تا بخودم بیام نزدیک بود تصادف کنم دم برج نگه داشتم که بادیگاردا سریع سمتم اومدن

_چیزی شده قربان حالتون خوبه

اهمیتی ندارم به حرفاش

_قربان میخاین بریم بیمارستان

هه منو میخاستن ببرن بیمارستان خودم ولی من که حالم بد نبود من فقط پرستارکوچولوم رو خواستم...

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_30

یه لحظه بخودم اومدم من چم شده چرا میم مالکیت میزنم به اون پرستار عصبی بودم از خودم از اینکه با یه دختر به راحتی قلبم بعد ۱۶ سال لرزید از این حس میترسیدم و بدم میومد ولی از طرفی یه حسی_ بهم میگفت این بهترین اتفاق زندگیم میشه با چنگ زدن تو موهام به افکارم خاتمه دادم و رفتم داخل برج و سمت اسانسور میخاستم برم خونه ببینم میتونم ببینمش میتونم اون بهشت کوچولویی که پرستار کوچولوی من درست کرده رو دوباره ببینم خودمم

حال خودمو نمیفهمیدم از طرفی عصـــبی بودم از این حس هایی که تووجودم بوجود اومده بود از طرفیم حس خوبی بهم دست میداد سوار اسانسور شدیم و بعد دکمه پنت رو زد و بعد از چند دقیقه اسانسور وایستاد در خونرو باز کردم و رو به بادیگاردا کردم که برن خونه بغلی اســـتراحت کنن و ساعت ۶ دم در باشن که بریم بیمارستان وبه جلسه معارفه برســـم امروز میدیدمش رفتم داخل و درو محکم بهم زدم تکیه دادم به در و نفسای عمیق کشیدم چشمم خورد به در اتاقم و با اخمای شـــدید به ســـمت اتاقم رفتم درو که باز کردم زل زدم به عکس عمه آینورم با اون لبخندش با اون موهای باز دقیقا همین عکس توی خونه ناهید خانم همین عکس دختر ناهید خانم چرا خدا چرا این همه شباهت توی یه نفر مگه میشـــه اخه داشـــتم دیونه میشـــدم سردرد بدی داشتم افکارم شده بود پراز نورا،نورا صدر پرستار کوچولوی من نمیدونم چم شـــده هیچی نمیفهمم وقتی بخودم اومدم رفتم ســـمت پنجره و بـازش کردم پـالتو از تنم در اوردم انداختم رو تخت و رفتم ســـمت دوربین و اوردمش کنار پنجره گذاشـــتم و بازم تنظیمش کردم روی اون بهشـــت کوچولو که متعلق به پرســـتارکوچولوی من بود هه خندم میاد چه میم مالکیتی زدم به اسمش نورام ...

چشـــامو محکم بســـتم و باز کردم و یکم سرم خم کردم و از دوربین اون خونه رو نگاه کردم باز سرمو بلند کردم موهامو بهم ریختم و رفتم ســمت اشـپزخونه تا یه قهوه درســت کنم بخورم مشـــغول درســـت کردن بودم و با یه فنجون بزرگ قهوه برگشـتم توی اتاقم و رفتم سراغ دوربین وقتی نگاه کردم دوباره این قلب لعنتی لرزید تیر کشـــید خشـــک شـــده بودم سرجای خودم با اون تصویری که من دیدم ....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_31

نورا

با نوازش های دســـتی لبخند روی لبام اومد و کش و قوصی به بدنم دادم و باهمون چشای بسته گفتم

_آخیش چسبید

_بایدم بچسبه وقتی خانم تا ساعت ۲ میخوابه

اروم چشامو باز کردم و با لبخند نگاه مامانم کردم

_صبح بخیر ناهید جونم

_صب بخیر؟بنظره ساعت ۲ صبحه؟

_خب دیگه وقتی من تازه بیدار شدم پس صبحه

به این جوابم خندید ک گفت

_امان از دست توپاشو پاشو ابی به صورتت بزن بیا ناها

_باشه مامان خوشگلم ولی اول باید یه دوش بگیرم

_باش دخترم پس پاشو

بلند شـــدم و از اتاق مامان اومدم بیرون توی خونه بوی یه عطرآشنا میومد ولی نمیدونستم واسه کی هست بی اهمیت رفتم از توی کمد حوله حمومیم رو برداشـتم و رفتم سـمت حموم و بعد از یه ساعت از حموم سرحال و شنگول و شاد اومدم بیرون

_عافیت باشـــه مامانم بدو موهات خشـــک کن لباس گرم بپوش بیا تا تو بیای منم غذا رو گرم میکنم

_قربونت برم مرسی چشم مامان جونم

رفتم توی اتاق و اول از همه موهام کامل خشک کردمو بعد از کشـوی لباس زیرام یه سـت قرمز برداشـتم و پوشـیدم یه بافت مشکی با یقه ی آویزون وگشاد پوشیدم وشلوار دمپای مشـکی رو پوشـیدم و از اتاق بیرون اومدم رفتم توی اشـپز خونه ک و به مامان خسته نباشید گفتم

_راستی مامان کسی اینجا بوده

_چطور مگه

_اخه یه بوی عطری میاد که واس من وشما نیست

_اره مادر اقا هوراد نوه عزیزجون دســتش درد نکنه منو رسـوند تعارف کردم اومد خونه رو دید اخه گفت دوسـدارم

خونتون رو ببینم چون همه میگن بهشـــته وقتی وارد خونه شد چشاش چهار تا شد

داشتم نگاه مامان میکردم که تعریف میکردو ادا در میاورد و میخندیدم

_بایدم بخندی توام اگه میدیدی که نوه مغرور عمارت راد ها با دیدن حیاط و خونه اینجور دهنش باز مونده بود همون لحظـه میزدی زیر خنـده منم گفتم همش زیر سردخترمه

داشتم میخندیدم به حرفاش

_خب چیکار کنم مامانم من عاشق گلم

_بله میدونم خودشـــونم گل دوســـدارن یه عمه اش هم که توی اون سالها فوت شده عاشق گل بوده

نمیدونم چرا ولی وقتی بحث از اونا میشـــه و اســـم عمه اش که فوت شـده میاد وسـط قلبم تیر میکشـه یکم دیگه حرف زدیم و شروع کردیم به خوردن ناهار و....

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_32

از پشت صندلی بلند شدم و رفتم سمت مامانم و دست انداختم دور گردنش و لپش رو بوسیدم و گفتم

_دستت درد نکنه مامان خانومی مثل همیشه عالی بود

_نوش جونت عزیزدلم

خودشم بلند شدو رفت چای ریخت

_بریزم برات

_نه عزیزدلم فعلا میخام برم تو حیاط دلم تاب بازی میخاد

و قیافم مظلوم کردم واسش

_امان از دستت باش کلاه بپوشیا

پریدم رو هوا و بغلش گرفتم و بوسش کردم

سریع ظرفا رو شستم و از اشپزخونه زدم بیروم تازه ساعت ۳ ونیم شده بود کلی وقت داشتم مامان داشت نگاه تلویزیون میکرد منم رفتم سمت در حال و کلاهمو از روی آویز برداشتم یه کلاه بافت سفید خوشکل با یه گردی خز دار روی سرش دقیقا عین بچه ها خب چیکار کنم منم اینجور چیزا رو دوسداشتم خم شدم و کفشام پوشیدم لباسم بخاطر یقش که باز و گشاد بود افتاد روی بازوم یعنی قشنگ دارو ندارم مشخص شده بود نصف سینه سینه هام و یکی از بند های لباس زیرم معلوم بود ولی برام مهم نبود و از خونه زدم بیرون و اروم راه میرفتم و عطر گلا رو نفس میکشیدم دستام باز بودن و هوا رو میبلعیدم قدم زنان رفتم سمت تاب سفیدم و آروم نشستم روش و دستام رو باز کردم و دو طرف زنجیر های تاب رو گرفتم و خودم هول میدادم اول اروم هول میدادم ولی بعد سرعتش رو بیشترکردم چشامم از شوق و ذوق میبستم عین بچه هایی که توی پارک بهشون خوش میگذشت هربار که تاب عقب

و جلو میرفت این لباس منم واســـه خودش میچرخید توی تنم مثلا هوا سرد بود منم بافت پوشـیدم اسـمش بافت بود ها وگرن با این تاب بازی من هم شکمم هم سینه هام هربار یه جای از بدنم معلوم میشـد منم که توی عالم رویا و لذت بودم اصـــلا اهمیتم نمیدادم به حالت هام ولی خب خونه خودمه ادمم توی خونه خودش راحته والا دیگه داشـــتم برا خودم آهنگی زمزمه میکردم و تاب میخوردم که دیگه گفتم بسـه تاب بازی برم یکم به گلام برسـم و صـحبت کنم رفتم بالای سرگلام و خم شـــدم بوســـشـــون میکردم و باهاشـــون حرف میزدم گاهی جلوشـون خم و راسـت میشـدم و بهشـون ادای احترام میذاشـتم خودمم به دیونه بازیام میخندیدم اگه منو میذاشـــتن محکم بغل میکردم گلام رو ولی حیف خار دارن و منم اوف میشم یه نیم ساعتی پیش گلا نشسته بودم وبعد رفتم سـمت خونه و توی اتاقم یه تیپ اسـپرت زدم به همراه بافت ضخیم سفید و کلاه دارم اماده رفتن شدم ...

{میسنا_میم}

❤️✨🫶

❤️✨🫶

✨

🫶

#فراسوی_چشمانت

#پارت_33

هوراد

روی تاب نشته بود و داشت عین یه بچه تاب بازی میکرد و از ته دل میخندیدو چشاش رو بسته بود

طپش قلب گرفتم

دیدنش هربار منو به وجد میاره

نمیدونم شاید بخاطر شباهتش به آینورم باشه

ولی این دختر یه چیزی داره که منو که به هیچ دختری نگاه نکردم به سمت خودش میکشونه

حین بالا و پایین رفتن تاب لباسش بالا و پایین میرفت و این منو بیشتر داغ میکرد

حس های مردونم رو قلقلک میداد

بدن سفیدش با لباس زیرقرمزش

با بافت مشکی که پوشیده بود

تضاد قشنگی بود که هرکسی_که میدید نمیتونست جلوی خودش رو بگیره

کسی هم جرات نداره سمت پرستار کوچولوی من بره

یه لحظه دست از دید زدنش برداشتم

و به خودم تشر زدم

ولی خودم باید قبول کنم که این دختر

پرستار کوچولو تونسته بود حس های مردونمو فعال کنه

جوری که الان فقط خواستنش رو میخام

نمیدونم چم شده چرا اینجور شدم

فقط میدونم که دلم میخاد الان بغل من میبود

دوباره خم شـــدم و نگاهش کردم دیدم نیســـت یکم دوربین چرخوندم تا اینک دیدمش کنار گل ها وایســـاده بود خم و راست میشد و گلا رو بو میکرد و میبوسید

انگار داره با گلا حرف میزنه

دســـتاشـــو همش بالا پایین میکنه و بعد مدتی رفت ســـمت ساختمون

پرســـتار کوچولوی من تو اون لباســـا با اون کلا یه فرشـــته کوچولوی ناز و خوردنی بود....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_34

از پشـــت دورین اومدم کنارو رفتم پیش کاناپه ولو شـــدم روش فکرم همش پی پرستار کوچولو میرفت

دل تو دلم نبود که ساعت بشه ۷ که برم سمت بیمارستان و ببینمش

یهو بلند شدم و دورین رو اوردم و روی کاناپه نشستم

عکسایی که باهاش گرفتم رو نگا کردم

در حتل تاب بازی بود چنتا عکس ازش گرفتم

توی ۳ حالت که یکیش چشـــاش باز بود ک لباش به خنده چال گونه هاش و موهاش که بخاطر تاب خوردن حالت قشـنگی گرفته بود و پاهاش نیمه باز ویکیشـون خم بود یکی رو به بالا

اون کلاه بچگونه ی سفید روی سرش

لباسش که افتاده بود روی بازوش

و نصف سینه اش بیرون بود

زوم کردم روی عکس

روی چهره اش روی لباش روی چشاش

آخ دختر تو یهو از کجا اومدی

چرا باید اینقدر شبیه کسی. باشی که توی گذشته از دستش دادم

تیک ارسال عکس رو زدم و فرستادمش روی گوشی خودم که هروقت دلم خواست نگاهش کنم

یه لحظه بخودم تلنگر زدم

چته هوراد چی میکنی با خودت

تو قراره چنروز دیگ بری تو نباید دلت برای هیچ دختری بلرزه نورای خودتو فراموش کردی

اخمام توی هم رفت و دوربین خاموش کردم و انداختمش اونور

این دوربین پیشرفته ترین دوربینی بود که باهاش میتونستی هرکاری کنی چند سال پیش که خواستم بیام ایران از امریکا خریدم و باخودم آوردمش

انگار به دردی خورد

تصمیم گرفتم دیگه بهش فکر نکنم

تصمیم گرفتم مثل بقیه دخترا که از کنارشون بی اهمیت رد میشم از اینم رد بشم

ولی توی دلم یه چیزی مانع میشد....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_35

نمیدونم چیکار کنم یه حسی بهم میگه برم سمتش

یه حسی میگه نرم

از وقتی دیدمش صداش شنیدم

کلا بهم ریخته شدم

وای وای وای امروز وقتی که ناهید خانم رو بردم رسوندم و رفتم توی خونشون

من که از عمد گفتم برسونمش فقط میخواستم حس کنجکاویم بره

وقتی روی تخت دیدمش اونجور ناز خوابیده بود

اگر موقعیت دیگه ای بود بدون شک میرفتم و محکم میگرفتمش توی بغلم

و بهش امون نمیدادم

وقتی عکسش رو دیدم روی دیوار خونشون

اصلا چه معنی میده عکسشو اونجور زده

عصبی شدم اگه کسی میدید و عاشقش میشد چی

یعنی کسی توی زندگیش هست

وقتی ایقدر نازه صدرصد کسی توی زندگیش هست

ولی غلط میکنه کسی_ توی زندگیش باشه یا کسی_ بخواد بهش نزدیک بشه

حتی وقتی خواستم برگردمم یکی رو میذارم که مواظبش باشه و نذاره کسی_ بهش نزدیک بشه جوری که خودش متوجه نشه

عصبی شده بودم چرا باید عکسش روی دیوار زده باشه یعنی فامیلاشون میدیدن و دلشون ضعف میرفت واسش اهههه

یهو محکم مشتی زدم روی میز شیشه ای جلوم و میز خورد خاک شیر شد

و دستم برید

گندت بزنن پسر اه

پاشدم رفتم سمت اشپزخونه و جعبه کمک های اولیه در آوردم و دستمو پانسمان کردم

کسی حق نداره دوستش داشته باشه

کسی حق نداره بهش نزدیک بشه

داشتم براش اولتیماتوم اماده میکردم

باید به هرطریقی که شده

به سـمت خودم میکشـوندمش جوری که نتونه ازکنارم جم بخوره...

{میسنا}

👈

✨

❤️👈✨

❤️👈✨

✨

👈

#فراسوی_چشمانت

#پارت_36

افکارمو پس زدم و قهوه ساز رو روشن کردم و برای خودم یه قهوه ریختم

و رفتم سمت سالن و روی مبل نشستم و قهوه رو گذاشتم روی میز سرمو تکیه دادم به مبل و چشام رو بستم

همین که چشام رو بستم تموم لحظاتی که روی تاب بود جلوی چشام زنده شد

اصلا تمرکز نداشتم

چشام رو باز کردم و کلافه به موهام چنگ زدم

تصمیم گرفتم برم یه دوش بگیرم تا فکرش از سرم بپره

قهوه رو سر کشیدم و بلند شدم رفتم سمت اتاقم

وارد حموم شدم پانسمان رو دراوردم انداختم توی سطل اشغال و وان رو پراز اب کردم

نیم ساعتی توی وان بودم که واقعا اثر داشت

وقتی اروم شدم از وان دل کندم

و رفتم زیر دوش

۲ دیقه آب دوش رو خنک کردم تا سرحال بشـــم که مثل همیشه نتیجه داد

آب رو بستم و حوله رو پیچوندم دور کمرم

رفتم بیرون از حموم و موهام خشک کردم وبعد رفتم سمت کمد لباس ها

تصمیم گرفتم امروز بجای تیپ رسمی یه تیپ اسپرت بزنم

یه تیشرـت سـفید برداشـتم وپوشـیدم ولی دو دکمه بالا رو نبستم

و بافت ضخیم کلاه دارو مشکیم رو در آوردم و تنم کردم و یه شلوار لی با کفشای اسپرت

یاد نیراد افتادم هروقت اینجوری تیپ میزدم میگفت دیگه هیچ دختری نمیتونه چشم ازت برداره

با به یاد اوردنش لبخندی زدم

وقتی داشتم میومدم ایران گفت مطمئنم اینبار دلت میلرزه

انگار یه چیزی بهش الهام شده بود

چون واقعا دلم لرزید اونم واسه کسی ـ که بیش از حد شبیه آینور منه

شبیه چیه انگار خود آینوره

سرم تکون دادم و از فکر خارج شـــدم کش موهام رو گرفتم دستم و موهام رو بستم

من تبم گرم بود و با وجود این پرستار کوچولو داغتر شدم

انگار که تموم حسای مردونم رو بیدار کرده باشه

وقتی اماده شـدم سـاعتمو دسـت کردم و رفتم سـمت در که برم به سمت بیمارستان ....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_37

نورا

از آخرین اتاق اومدم بیرون و دستکش هارو از دستم درآوردم

انداختم توی سطل اشغال و دستام رو با ژل ضدعفونی کردم

واسه رفع خستگی خودم یه کش وقوصی بخودم دادم

خوبه توی راهرو کسی_ نبود خلوت شده بود رفتم سمت اتاق استراحت در باز بود دیدم هانیه و سحر نشستن و با ذوق وشوق بهمدیگه نگاه میکنن و از چیزی صحبت میکنن داخل شدم و گفتم

_خسته نباشید باز چیشده اینقدر شوق و ذوق دارین

هردو باهم گفتن

_قربونت خانم خوشگله بیمارستان

با لبخند نگاهشـــون کردم و سری از روی تاســـف براشـــون تکون دادم و رفتم سمت کمدم یه کتاب برداشتم و نشستم روی کاناپه کنار پنجره

یهو سحر گفت

_وای نورا امروز جلسه داریم با آقای راد

یه لحظه حواســم پرت شــد واســه همین با گیجی گفتم راد کیه

اینبار هانیه با تعجب گفت

_وا خب هوراد راد مالک بیمارستان دیگه

میخاد پرسنل جدید رو ببینه

_آها خب چیش به ماها چرا اینقدر ذوق و شوق دارین

و خندیدم ولی تا دیدم ســـحر از رو صـــندلی پرید پایین ومیدونستم میخاد چیکارکنه

با دستام صورتم پوشوندم و گفتم

_سحر جان من این عادتتو ترک کن

با خنده گفت

_اخ اخ تو که نمیدونی چه لذتی داره یه صورت ناز و خوردنی با دوچال گونه و خنده های ناز رو نمیشـــه رد کرد و باید یه لقمه چپش کرد

سرم پایین انداختم و تکونش دادم

که صـــدای هانیه و ســـحر که میخندیدن و یهو به سرفه افتادن متعجبم کرد یهو سرم بلند کردم

همین که سرم بلند کردم چشـمم خورد به رئیس بیمارسـتان که با دوتا بادیگارداش و چنتا مســـئول و سرپرســـتارو اقای حیدری کنار در بودن و همه نیششون باز بود و بعضیاشونم با حالت خجالتی

وای ابروم رفت خدا بگم چیکارت نکنه سحر که یهو صدای پراز عصبانیت رئیس بیمارستان به گوشمون رسید

ناخواسته سه تایی بلند شدیم وکنارهم وایسادیم

و دســتامون بهم از پشــت سرمون وصــل کردیم و سرامون انداختیم پایین...

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_38

با دادش هرسه تامون تنموم لرزید

وگفت

_اینجا بیمارستانه یا اتاق خواب

از هیشکی صدایی در نمیومد قشنگ معلوم بود که خیلی عصبی شده و ماهم هیچکدوم از ترس جرات سربلند کردن نداشتیم اقای حیدری گفت

_قربان داشتن باهم....

یهو با دادش وسط حرف اقای حیدری پرید و قشنگ به معنی واقعی گفت بهش

خفه شو خودشون زبون دارن

والا غیر اینه مگه خب راست میگه دیگه

این حیدری همیشه دوست داشت بجا بقیه حرف بزنه

مرد خوبی بود ها وخیلی هوای پرسنلش رو داشت

بخاطرهمین همه دوسش داشتن

خدایش آدم مهربون و با خدایی بوداز حق نگذریم

_اقای حیدری شما که کاملا منو میشناسین چرا همش میخاین توجیه رفتار اینا رو کنین

حیدری هیچی نگفت و خود رئیس بیمارستان ادامه داد

_خب حالا کی خوردنی و لذت بخشه

وای خاک تو سرم من یکی کلا محو شدم

سرم رو تا حد ممکن پایین اورده بودم

صدای قدم هاش رو شنیدم که به سمتمون میومد من وسط سحرو هانیه وایساده بودم

به یک قدمیمون که رسید با جدیت کامل گفت

_سراتون بالا بگیرین

سحرو هانیه سرشون بالا گرفتن و من فقط یکم سرم رو بالا گرفتم ولی هنوز نمیدیدمش

اخه من قدم نسبت به هانیه و سحر کوتاهتر بود و این رئیس مام انگار نرده بون بود والا خب تقصیر من چیه سرم رو صاف کردم ولی خب بجای صورتش

صورت من قشنگ روبروی سنه های پهن و اقای اخمو بود

یهو انگار خم شد و کنار خودم حسش کردم که گفت

_با شما هم هستم خانم راد سرتون بالا بگیرین

هوووف خدایا من میترسم از این آدم

آروم سرم رو بلندتر کردم قشنگ اول ته ریشش رو دیدم

بعد یکم بالاتر لباشو دیدم

از ترس لبمو به دندون گرفتم چشام هنوز روی ته ریشش بود

که اروم جوری که فقط خودم میشنیدم گفت

_کندیش دیگه شاید صاحبش دوست نداشته باشه اون لبارو گاز بگیری

وای خدایا از خجالت داشتم میمیرم مطمئنم گر گفته بودم

واسه همین سرم باز پایین انداختم که اینبار با صدای بلند و پر از عصبی گفت

_خوشم نمیاد حرفم چنبار تکرار کنم

میدونستم بامنه

عطرتلخش پرمشـامم شـده بودبا اینکه تلخ بود ولی ارامش بخش بود

یهو سرم رو با چشـای بسـته بلند کردم وبعدلبم رو اروم ول کردم

از استرس داشتم میمیردم مطمئنم تنم یخ زده

اروم چشام رو باز کردمو چشم دوختم به سیاهی که از شب هم سیاهتر بود

سریـع نگاهم رو ازش گرفتم

مطمئنم الان قیافم به شدت مظلوم و بچگونه شده بود

با یه حالتی که انگار توی چشـماش یه چیزی لرزید اخمی کرد و بعدباحالت کلافه و صدایی خمارگفت

_نیم ساعت دیگه همتون توی اتاق جلسه باشین

و بدون معطلی از اتاق خارج شدو رفت

ما سه نفرم انگار از قفس ازاد شده باشیم

با نفس عمیق افتادیم رو کاناپه ....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_39

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

چن دیقه توی حالت گنگ بودیم و نفس های عمیق میکشیدم

یهو بخودم اومدم و با اخم وتشر رو به سحر گفتم

_بفرما سحر خانم با این حرفات

کم مونده بود دیگه خودمون خراب کنیم

سحر که هنوز توی هپروت بود گفت

_وای بچه های چقد خوشگل و جذاب بود

یهو هانیه یکی زد پس سرش و گفت

_بیشور ما اینجا داشتیم سکته میکردیم

بعد تو زل زدی بهش دیدش میزدی

اعصابم خراب شده بود ابروم رفت

ناراحت شده بودم بلند شدم رفتم سمت پنجره

هانیه فهمیدو اومد از پشت بغلم کرد

_فدات بشم اجی گلم به دل نگیر توکه سحر رو میشناسی

_نه هانیه من از سحر ناراحت نیستم اونکه کلا مخش تاب داره

یهو سحر داد زد

_هوووی دارین درباره من میگین ها خودم اینجام خبرمرگم بذارین برم بعد حرف بزنین

منو هانیه باهم گفتیم

_خب گفتیم که تو بشنوی

بعد بهم نگاه کردیم و خندیدیم

رو به بچه ها گفتم

_من استرس دارم میترسم نمیدونم چرا

هانیه دستم رو فشردو گفت

_اســـترســـت بیجاســـت عزیزم مگه چی میخاد بشـــه فقط معرفی کردن خودمون و از سوابق تحصیلی اینا باید بگیم

سحر که توی عالم رویا بود گفت

_اره راســـت میگه نترس ولی خدایش عجب تیکه ایه ها خوشبحال اونی که بتونه نخش بزنه

پوف کلافه کشیدم به افکار سحر

هانیه رفت سمتش و یکی زد پس سرش

وگفت

_بسه دیگه دربیا از رویای خیالی

داشــتن باهم حرف میزدن ولی من اصــلا حواســم پیش اونا نبود

فکرم درگیر حرفی بود که بهم زد

دلشوره داشتم ولی نمیدونم چرا از حرفش بدم نیومد

دست بردم و پنجره رو باز کردم که سوز سرما رو حس کردم

چنتا نفس عمیق کشیدم

صدای سحر بلند شد

_ببند اون بی صاحاب رو یخ زدیم

برگشتم سمتش و با حالت بچگونه ای گفتم

_تولوخودا فقط یه چوچولو

چشاش برق زد و با لبخند پت وپهنی گفت

_نگاه اونوقـت میگی چرا بهـت اونجور حرف میزنم خـب خدایش خوردنی هستی

یهوبا این حرفی که زد سریع برگشـــت ســـمت در وقتی دید کسی نیست

با خیال راحت نفسش رو فوت کرد

منو هانیه هم بهش خندیدیم
یکم پنجره رو باز گذاشتم وقتی خوب
حس و حالم درست شدپنجره بستم
و اومدم کنارشون نشستم...

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت
#پارت_40

هوراد

وقتی به بیمارســـتان رســـیدم دیدم حیدری و چنتا دیگه از کارکنان و سرپرستارها دم در ورودی جمع شدن

خوبه پس کارشون رو بلدن

از ماشین پیاده شدم ونگهبان ماشین رو برد سمت پارکینگ وبادیگاردامم پست سرم راه میومدن

به محض رسیدن کنارشون شروع به عصر.بخیرو احوالپرسی شدن

منم فقط یه جواب کوتاه به همه دادم

و خیلی جدی توی بیمارســـتان قدم میزدیم توی راهرو ها و بعضی- از اتاقا سرک میکشـیدم و نظافت که برام خیلی مهم بود رو نگاه میکردم رو به حیدری گفتم

_اقـای حیـدری نظـافـت از هرچیزی برام مهمتره اینو کل کارمنداو پرستارا تاکید کردی دیگه؟

_بله قربان کاملا همونجور که دستور داده بودین

سری به معنی تایید تکون دادم

داشتیم ردمیشیدم که یهو با صدای خنده ای وایسادم و به راهروی سمت راست

جایی که اتاق استراحت پرستارای این بخش بود رفتم

در اتاق باز بود قلبم تپش گرفته بود

توی چارچوب در وایساده بودم

پرستار کوچولوی من و دوتا دیگه پرستار داشتن حرف میزدن یهو یکیشون سمت

پرستار کوچولوی من خواست بره

که سریع بادستاش صورتشو گرفت و ازش خواست که دست برداره از این کارش

با حرفی که اون پرستار زد اول شوکه شدم

ولی بعد اخم و عصبانیت جاشو گرفت

هیچکس حق نداشت با پرستارکوچولوی من اونجوری حرف بزنه

تنها کسی ـ که میتونست بگه خوردنی شدی باید یه لقمت کنم فقط من بودم

از اینک بی هوا اینجور حرف میزد اونم جلوی من وحیدری و بقیه مردایی که بامن بودن

عصـــبی شـــدم حتی حق نداشـــت جلوی خانم هااینجور باهاش حرف بزنه

چیزی که مال منه به هیچ وجه کسی ـــ نباید ازش تعریف و تمجید کنه حتی نباید نزدیکش شد

خودخواه شده بودم و این دست من نبود داغ شده بودم

وبا اخم وعصـــبانیت داشـــتم نگاهشـــون میکردم که دوتا پرستار متوجه شدن و به سرفه افتادن

یهو پرســـتار کوچولوم سرشـــو که بلند کردوقتی منو دید دستپاچه شد

نه فقط اون بقیه هم ترس رو میتونســـتم توی حرکاتشـــون ببینم حتی لرزش بدنشون رو حس میکردم

یهو کنار هم وایســـادن و پرســـتار کوچولوی منو وســـط خودشون قرار دادن

یه لحظه از اینکه ریزه میزســـت و لذت بردم ولی اصـــلا به روی خودم نیاوردم و با قدمای محکم و بزرگ نزدیکشـــون شدم و با داد گفتم...

{میسنا_میم}

👏

✨

❤️ □ ✨👏

❤️ □ ✨👏

✨

👏

#فراسوی_چشمانت

#پارت_41_42

با داد گفتم

_اینجا بیمارستانه یا اتاق خواب

از هیشکی صدایی در نمیومد قشنگ معلوم بود که خیلی ترسیدن و هیچکدوم از ترس جرات سربلند کردن نداشتن اقای حیدری گفت

_قربان داشتن باهم....

وسط حرفش پریدم و با دادگفتم

_حیدری

همین کلمه کافی بود که خفه شد خودشون زبون دارن بایدیاد بگیرن وقتی بازخواست میشن حرف بزنن

کلا این حیدری همیشه دوست داشت بجا بقیه حرف بزنه

مرد خوبی بود ها وخیلی هوای پرسنلش رو داشت

بخاطرهمین همه دوسش داشتن

خدایش آدم مهربون و با خدایی بوداز حق نگذریم و منم قبولش داشتم که مدیریت بیمارستان بهش دادم ولی زیر نظر خودم رو به حیدری کردم و گفتم

_اقای حیدری شما که کاملا منو میشناسین چرا همش میخاین توجیه رفتار اینا رو کنین

حیدری هیچی نگفت ومن

ادامه دادم

_خب حالا کی خوردنی و لذت بخشه

از این حرفی که اون پرستار به پرستار کوچولوی من زده بود به شدت عصبی شده بودم و حرفام روبا عصبانیت میزدم دیدم که پرستار کوچولوی من از خجالت رو به کبودیه وهرسه تاشون سرشون پایین انداخته بودن ولی

پرستارکوچولوی من انگار جنگ داشت با سرش که میخاست پایینتر بندازش

داشتم لذت میبرم از این خجالت هاش

با قدمای محکم به سمتشون رفتم

صدای قدم هام رو شنیدن که به سمتشون میرفتم

به یک قدمیشون که رسیدم با جدیت کامل گفتم

_سراتون بالا بگیرین

دواون نفر سرشون بالا گرفتن

و فقط پرستار کوچولوی من از خجالت هنوز نتونسته بود سرش کامل بالا بیاره من چهره نازش رو میدیدم و لذت

میبردم ولی اون صورتش مساوی سینه پهن و عضله ای من بود
فکر کنم واسه بوسیدنش باید بغلش کنم
پووووف این حرف از کجا در اومد

یهو خم شدم و به پرستار کوچولوم نردیک شدم و گفتم
_با شما هم هستم خانم راد سرتون بالا بگیرین
میدیدم که با خودش داره کلنجار میره

آروم سرشو رو بلندتر کرد چشاش اول روی ته ریشم ثابت موند
بعد یکم بالاتر لبامو نگا میکرد
از ترس لبشو به دندون گرفته بودنگاهش رو به ته ریشم داد
داشت با دندون لبشو گاز میگرفت
سمتش خم شدم و دم گوشش
اروم جوری که فقط خودش بشنوه گفتم

_کندیش دیگه شاید صاحبش دوست نداشته باشه اون لبارو گاز بگیری

پوزخندی زدم و زل زدم به چهره نازش

از خجالت قرمز شده بود مطمئنم گر گفته بودبا این حرفم

واسه همین سرشو باز پایین انداخت

که اینبار با صدای بلندترو پر از عصبانیت گفتم

_خوشم نمیاد حرفم چنبار تکرار کنم

عطرتنش فوق العاده بود بوی تموم گلای توی حیاطشون پرمشامم شده بود

آرامش بخش بود

دوسداشتم محکم بغلش کنم و نفسای عمیق بکشم و بوش رو پر وجودم کنم

یهو سرشو با چشای بسته بلند کرد وبعدلبش رو اروم ول کرد

استرس از سرو روش میبارید

اروم چشاشو باز کرد

چشم دوخت به سیاهی چشام که از شب هم سیاهتر بود

سریع نگاشو ازم گرفت

از این کارش غرق لذت بودم اینکه نمیتونست صاف توی چشام نگاه کنه مثل بقیه دخترا نبود

حتی مثل همین پرستارای کنارش نبود که داشتن با چشاشون قورتم میدادن

مخصوصا این یکی که انگار اسمش سحر بود

وقتی چشاش رو باز کرد یه جوری شدم

چهرش به شدت معصوم و ناز و بچگونه شده بود

طاقت نیاوردم یه جوری شده بودم حسی قلقلکم میداد

مردمک چشام لرزید

قلبم لرزید

اینو مطمئنم که متوجه شد

اخمی کردم

و بعدباحالت کلافه و صدایی خمارگفتم

_نیم ساعت دیگه همتون توی اتاق جلسه باشین

و بدون معطلی از اتاق خارج شدم و به سمت اسانسور راه افتادم که برم سمت اتاق مدیریت

و بادیگاردا و بقیه هم پســـت سرم میومدن چون اول باید با اینا حرف میزدم

من به همراه بادیگاردام با آســـانســـور رفتیم ســـمت طبقه مدیریت

و بعد از چند دقیقه اسانسور ایستادو خارج شدیم

بقیه هم با اون یکی اسانسور خودشون رو رسوندن

در اتاق رو برام باز کردن و وارد اتاق شـــدم و و یهو سرجام ایستادم و گفتم

_برین اتاق جلسه تا بیام

و بی معطلی درو کوبیدم بهم

میدونم همه ترسیده بودن

من همیشـــه همین بودم جدی بودم توی کارم واســـه همین همه ازم حساب میبردن ....

{میسنا_میم}

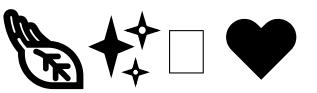

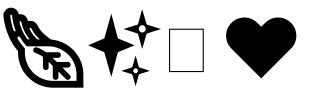

#فراسوی_چشمانت

#پارت_43

کلافه شده بودم نمیدونستم چیکاراین حسی.که توی وجود افتاده کنم

گوشی رو درآوردم و به شرکت هواپیمایی زنگ زدم و برای دوروز دیگه بلیط رو رزرو کردم

قرار شد برام ارسالش کنن

وقتی قطع کردم دستام منو برد سمت گالری گوشیم

تنها عکسی که توی گوشیم بود

عکس پرستارکوچولوی من روی تاب با اون پرستیژ خاص و ناز بچگونه

پوف کلافه ای کشیدم گوشی رو گذاشتم روی میز

و به صندلی تکیه دادم

یه دستم پشت سرم گذاشتم وسرم تیکه دادم به دستم

با اون یکی دستم داشتم بالبام بازی میکردم و به پرستار کوچولوم فک میکردم

دیگه میم مالکیت چسبوندن به اسمش برام عادی شده بود

این چه حسی که احساس میکنم خیلی ساله میشناسمش

توی افکارم گم شده بودم که با صدای گوشیم بخودم اومدم

نگاه صفحش کردم

نیراد بود

ناخودآگاه لبخندی روی لبام افتاد و تماس رو وصل کردم

_به به شازده پسر چه عجب بلاخره جواب دادی

با همون لبخند روی لبام گفتم

_سلام تک داداشم خوبی اوضاع احوال مرتبه

_قربونت داداش همچی خوبه جز دلمون که برات تنگ شده

به ابراز علاقش لبخندی زدم ساکت مونده بودم که صداش شنیدم

_چیشدی هوراد ساکتی

_چیزی نیست حواسم پرت شده بود

یهو زد زیر خنده اونم با صدای بلند

تعجب کردم نیراد هیچوقت اینجور نخندیده بود

مثل منی که از وقتی که اومدم از ته دل میخندیدم

فقط میدونم از وقتی که پرســـتار کوچولوم رو دیدم اینجور شدم

یه حس های تازه

یه حسی مثل خواستن

ولی من دوسش نداشتم

فقط میخواستم مال من باشه

یعنی واقعا همین بود....

{میسنا_میم}

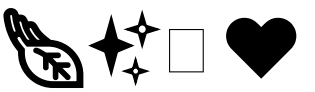

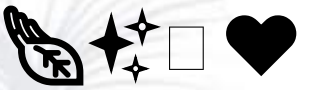

#فراسوی_چشمانت

#پارت_44

با صدا کردن نیراد بخودم اومدم

_هوراد داداش بد لرزیدی نه

و یهو زد زیر خنده

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اخم ســـاختگی کردم اونکه من نمیدیدواســـه همین رو لبام خنده بود و ابروهام بحالت اخم و گفتم

_چرا چرت و پرت میگی چه لرزشی

_آخ آخ الان قیافت دیدنیه حتما اونی که حواس پرت شده منم

راست میگه من هیچوقت اینجور نبودم

واس اینکه جمعش کنم سریع بخودم اومدم و گفتم

_نخیر اشتباه میکنی فقط مشغله بیمارستان زیاده

_اها یعنی میگی اقای حیدری خوب رسیدگی نمیکنه

_چرا اون مثل همیشه کارش عالیه

یهو صدای منفجر شدنش از خنده رو شنیدم حالا فهمیدم که چه سوتی دادم

با حالت عصبی گفتم

_اههه نیراد گمشو کاری نداری

با حالت خنده گفت

_وایسا وایسا خب بمن چه که تو لرزیدی

چرا زنگ زدم بگم کی برمیگردی

بچه پرویی نثارش کردم از دست انداختن من و گفتم

_دو روز دیگه بلیط دارم

_خوبه پس رودررو حرف میزنیم ببینیم چی باعث شـــده داداش من حواس پرت بشه

و یهو زد زیر خنده

حرصـم گرفت و گوشی قط کردم مطمئنم الان داره میخنده بهم

خندم گرفته بود

تنها کسی که منو کامل میشناخت نیراد بودتنها یادگار آینورم

چشم دوختم به عکس پرستارکوچولوم و زیر لب گفتم

_اگه نیراد تورو ببینه یه لحظه ازت غافل نمیشه

یه لحظه ترسیدم نکنه بخاطر شباهتش با مادرش بهش دل ببنده

اخم افتـاد توی چهرم من نمیـذارم هیچ کس بهش نزدیـک بشه هیچ کس حتی نیراد....

{میسنا_میم}

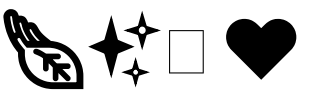

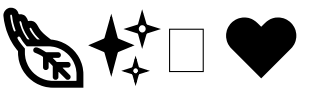

#فراسوی_چشمانت
#پارت_45

توی افکارم غرق بودم که با صدای در سر بلند کردم
بعد از چند ثانیه در اتاق باز شد
حیدری بود
_آقای راد کارکنان و مسئولین توی اتاق جلسه هستن فقط پرستار هارو بعد از این ها میفرستیم
چون نمیشه بخش کامل خالی بشه

از حس مسئولیتش خوشم اومد

سری تکون دادم و گفتم

_اوکی شما برین منم الان میام

رفت و در اتاق رو بست

از پشت میز بلند شدم وگوشیم رو گذاشتم توی جیب شلوارم و سمت در اتاق جلسه بودم

تو اتاق مدیریت بزرگ بود و یه در داشت به سمت اتاق جلسه واسه همین نیازی نبود از اتاق خارج بشم

سمت در رفتم و با انگشت بازش کردم

تموم قفلای اینجا بجز کلید با اثر انگشت هم باز میشد واین قفل فقط مختص اثر انگشت من و اقای حیدری بودوبس

به بقیه اعتماد نداشتم

حیدری هم خیلی ساله که میشناسمش تقریبا میشد گفت هم سن بابامه و یه اشنایی قدیمی باهم داریم

همیشه پشتکارم رو تحسین میکرد و همیشه هم ازم حساب میبرد

در اتاق رو باز کردم که همه به احترام بلند شدن

سمت میز مخصوص رفتم و وقتی خواستم بشینم

دستم رو به معنی بفرمایین تکون دادم و اونا هم نشستن

بعد از یه دور نگاه کردن بهشون شروع کردم

_خب اول از همه خسته نباشید میگم از اینکه با تموم وجود برا این بیمارستان زحمت میکشید و قوانین و مقرراتش رو رعایت میکنید

یکم مکث کردم و بعد گفتم

_اونایی که قدیمی هستن منو کاملا میشناسن و میدونن که چقدر توی کار جدی هستم و از هیچ خطایی نمیگذرم

امیدوارم شماها هم مثل کارکنای قدیمی به نحو احسنت از این مقررات و قوانین پیروی کنید

من بعد از تقریبا ۶ سال مجدد اومدم تا هم پرسنل جدید رو ببینم و هم اینکه بدونن طرف حسابشون کیه

و فکر نکنن اگر خطایی کردن از من پنهون میمونه چون آقای حیدری دست راست من محسوب میشه واگر ک چیکترین خطایی انجام بشه مثلا یکی از پرستارا نظافت رو نادیده گرف

بدون شک مواخذه میشه

فکر کنم همه میدونن که من روی نظافت خیلی بیشـــتر از چیزی که فکر میکنید حساسم و جز اولویت های بیمارستان هست

و همچنین اخلاق خوب با بیمار ....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_46_47

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بعد از اینکه توضـــیحات بیمارســـتان رو دادم روبه حیدری گفتم

_آقای حیدری شما به همراه کارکنان قدیمی میتونین برین یهو یاد پرستارا و پرستار کوچولوم افتادم که گفتم

_واینکه پرستارای تازه وارد رو بفرستین داخل

_چشم آقا

حیدری و مابقی پرسنل و کارکنان قدیمی بلند شدن

هرکدوم که از اتاق خارج میشـــد خســـته نباشـــیدو ابراز خوشحالی کردن از دیدار مجددشون بامن و بعد رفتن

حدود ۱۵ نفر توی اتاق بودن

دســـتم رو اشـــاره کرده به روی میز که شـــیرینی و میوه برای پذیرایی چیده شده بود

که یعنی صرف کنن

_بفرماین از خودتون پذیرایی کنین تا مابقی دوستان بیان

صدامو صاف کردم وگفتم

_مابقی حرفا و معرفی خودم بمونه تا بقیه هم بیان

همه با لبخند نگاهم میکردن و اروم پچ پچ میکردن

از پشت میز بلند شدم و فنجون قهوه ام رو به دست گرفتم

رفتم سمت پنجره و با یه حرکت بازش کردم

هوای سرد وارد اتاق شد و منم نفس عمیق کشیدم و از این هوای و حسی که هر لحظه بیشتر از قبل میشد لذت میبردم

با اینکه خانم ها داشــتن اروم حرف میزدن ولی شــنیدم چیا میگفتن

_وای دختر چقد خوشگل و جذابه

_اره اره اصلا فکرش نمیکردم این شکلی باشه

_خدا شانس بده حتما زن داره

_نه بابا حلقه دستش نیست

_پس حتما صدتا دوست دختر داره

_بنظرتون یه ادم اینقدر خوشگل و خوشتیپ تنها میمونه؟

_معلومه که نه

یهو همون خانمی که از وقتی اومده بود توی اتاق نسـبت به بقیه بیشتر عشوه میومد گفت

_وای خوشبحال دوست دختراش کاش منم میتونستم دوست دخترش بشم

دیگه اهمیتی به حرفای مزخرفشون ندادم ولی تصمیم گرفتم وقتی بقیه اومدن تاکید کنم به این حرفای پوچ که در صورت مجدد زدن اخراج میشن

میدونستم هیشکی دوست نداره اخراج بشه چون فقط این بیمارستان بود که از تموم بیمارستانای کشور سرتر و مجهزتر و حقوقش ۳ برابر بقیه بود

پوزخندی به حرفاشون زدمو با صدای در دستم رو بالا اوردم که یکی از بادیگاردام در اتاق رو باز کرد اروم برگشتم سمت در اتاق ۸ تا پرستار وارد شد

نفر هشتم پرستار کوچولوی من بود داشتم با شوق و ذوق نگاهش میکردم ولی این ذوق توی صورتم اصلا مشخص نبود

کنار هم وایساده بودن که با دست اشاره کردم بنشینند

از شانس خوبم وقتی همه نشستند صندلی که روبروی میز من بود خالی بودکه اونم

کوچولوی خودم رفت روش نشست

لبخندی زدم که بیشتر شبیه پوزخند بود

تموم حواس ها سمت من بود

همه داشـــتن با چشـــاشـــون قورتم میدادن و فقط پرســـتار کوچولوی من

داشت با انگشتای ظریفش بازی میکرد

چقد خواستنی بود

همین رفتارش باعث شده بود که بهش جذب بشم

نمیدونم چرا بین این همه دختر هیشکی به چشمم نیومد

و این کوچولو تونســـت تموم حس های مرده ی وجودم رو فعال کنه

جوری که اگه بخاطر خودم نبود جلوی تموم اینا میرفتم و محکم بغلش میکردم

و اون لبای کوچولو و قلوه ایش رو میبوســـیدم و با وله میخوردم

سرم پایین انداختم و

به تازه واردا خوش امد گفتم

بعد دودیقه وقتی جوابی نشنیدم

سرم بلند کردم که چشـــای زل زده شـــون رو دیدم و توی چشاشون برق و لذت بود

و فقط کوچولوی من اروم سرجای خودش نشـــسـته بود و چشماش به دستای نازش بود

با صدای محکم و پراز خشم گفتم ....

{میسنا_میم}

🪶
✨
❤️🪶✨

❤️🪶✨
✨
🪶

#فراسوی_چشمانت

#پارت_48_49

دید زدنتون تموم شد

یهو هین گفتن همه بلند و بعد سرشون رو یکم پایین انداختن ولی باز چنتاشون زیر چشمی نگاه میکردن فکر میکردن من متوجه نمیشم

بهتره بگم اصلا منو نمیشناسن که اینجور رفتار میکنن

پشت کردم بهشون و گفتم

_از پرسنلی که چشاش بچرخه خوشم نمیاد و صدرصد اخراج میشه

چون بیمارستان جای چشم چرونی نیست

برگشتم سمتون ودر ادامه گفتم

_اگر قراره چشاتون بچرخه روی آدما و بگین چه خوشگله و خوشبحال زنش و اندازه موهای سرش دوست دختر داره

کاش منم باهاش بودم

اونایی که منظورم رو گرفتن ترس رو توی صورتشون دیدم چون یهو سرشون رو بالا گرفتن و وقتی با پوزخند من روبرو شدن سرشون رو پایین انداختن

و بعد با صدای بلندی گفتم

_اگر دنبال این چیزایین لطفا همین الان استعفا بدین قبل از اخراج شدن

چون من پرسنل اینجوری نمیخام

رفتم جلوی میزم وایسادم و دستام رو به زیر بغلم گرفتم

توی این حالت هیکلم بیشـــتر توی چشـــم میومد بازوهای درشتم و جذبه ای که داشتم

یکی یکی پرسنل رو نگاه کردم و ادامه دادم

_از این به بعد همچین چیزی یا حرفی بشـنوم بدون در نظر گرفتن سابقه شغلیش

بدون در نظر گرفتن مهارتش

فقط یه چیزی بهش میگم

_اخراج

سـکوت و ترس رو قشـنگ حس میکنم همین بود چیزی که من میخواستم

@Vip Roman

بعد از چند لحظه با صـــدای نســـبتا بلند که به گوش تک تکشون برسه شروع کردم به معرفی خودم

_من،هوراد راد

دکترای مغزو اعصاب از دانشگاه ....امریکا

بزرگ شده ی آمریکا هستم و بخاطر خانوادم گاهی به ایران میام و اونم فقط چندروز

مالک بزرگترین داروخونه و بیمارســـتان در بزرگترین شـــهر امریکا

به شدت به کارم علاقه دارم و به هیچ‌وجه شوخی و سرسری نمیگیرمش

دنبال سرگرمی و عشق و حال

و مهمتر از همه دختر بازی نیستم

قابل توجه کسانی که قضاوت منو کردن

شرم رو توی چهره اون ۱۵ نفر به خوبی دیدم

ادامه دادم

_تنها راه ادامه همکاری شما با بنده رعایت قوانین و مقررات منه

درغیر اینصورت میتونین از اینجا استعفا بدین

صدام صاف کردم و گفتم

_من از هیچ خطایی تاکید میکنم هیچ خطایی نمیگذرم

بعد از چند لحظه سکوت

_خب حالا شمام یکی یکی خودتون معرفی کنین

مهمتر از هرچیزی بـایـد بگم وقتی دارم صـــحبـت میکنم مسـتقیم باید نگاه کنید اینجوری بیشـتر توی ذهنتون حرفام میمونه

دســـت کشـــیدم به ســـمت راســـت خودم و از اولین نفر خواستم خودش رو معرفی کنه

همشـون یکی یکی معرفی کرون خودشـون رو وقتی رسـید به پرستار کوچولوم به سمت چپ اشاره کردم وگفتم

_خب شما

اونام به ترتیب خودشون معرفی کردن

از بینشـــون دونفرشـــون حال بهم زن بودنو مطمئنم اخرش اخراج میشدن

از عشوه اومدنشون حالم بهم خورد

بعداز اینکه رسید به پرستارکوچولوم قبل اینکه حرف بزنه با صدای محکم که خشمم توش معلوم بود گفتم

_تاکید کردم اینجا بیمارستان سالن مد نیس و دنبال عشوه اومدنی نیستم

بعد دست کشیدم سمت پرستار کوچولوی خودم

برخلاف بقیه اروم از سرجاش بلند شد

خوشم اومد یعنی ایقدر خوب تربیت شده

_نورا صدر هستم ترم آخر پرستاری

_معدل؟

_۸۵/۱۹

تعجب کردم هوشـــش خیلی بالا بود از معدل بالاش معلوم بود

_خیلیم عالی خوشحالم که پرسنلم یکی از یکی عالیتره

لبخندی زد و چال گونه هاش مشخص شد

آخ نورا بـدتر داری توی دلم جـا بـاز میکنی قول نمیتونم بخودم بدم که میتونم خودم کنترل کنم یا نه

_ممنون لطف دارین افتخار نصیب ما شده که توی همچین بیمارستانی مشغول به کاریم

دوسـداشـتم بهش لبخند بزنم ولی چون بقیه بودن با همون اخم سری تکون دادم و پرسیدم

_چند سالتونه؟

۱۸_

تعجب کردم ولی بعدش با خونسردی گفتم

_موفق باشـــید این بیمارســـتان بهترینا رو میخاد بی شـــک شمام از بهترینایین

و اشاره کردم بشینه

با اجازه ای گفت و نشست

بعد اشاره کردم از خودشون پذیرایی کنن

کل حواسم به نورا بود فقط یه لیوان آب خورد

در لحظه آخر گفتم

_امیدوارم بتونیم سالها کنار هم همکارای خوبی باشیم و از اتاق جلسه رفتم اتاق مدیریت و پشت میزم نشستم و دوربین رو روشن کردم میخاستم ببینم توی نبودم چی میگن شروع کردن به حرف زدن و نفسای عمیق کشیدن....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_50

پوزخند زدم به حرفاشـــون همه از خوشـــگلی و جذابیت و امریکا بودنم حرف میزدن و این وسط نورا فقط گوش میداد

از جاش بلند شد و به سمت در رفت

که دوسـتش گفت کجا و اونم گفت جلسـه تموم شـد باید بریم به کارمون برسیم

به همراه دونفر خارج شد

مطمئنم فقط همون دوتا دوستاشن

بقیه هم بعد از اینکه قشنگ از خودشون پذیرایی کردن بلند شدن و رفتن

داشتم به متانتش فکر میکردم

واقعا از ناهید خانم بایدم همچین دختری توقع داشت

دقیقا مثل خودش پراز مهربونی ومتانت و وقار از رفتارش میبارید

اصلا انگار اشراف زاده بود

بلند شـــدم و از اتاق خارج شـــدم بادیگاردا هم پشـــت سرم میومدن به سمت اسانسور رفتم و به همون بخشی که نورا بود رفتم

به ایستگاه پرستاری رسیدم و گفتم _خسته نباشیدنوبت کیه به بیمارا رســـیدگی کنه بگین بیاد من رفتارش و نحوه کارش رو ببینم

_سلام تشکر همچنین قربان چشم یه لحظه صبر کنید

سرش رو توی مانیتور برد و بعد سرش رو بلند کرد وگفت

_خانم نورا صدر هستن قربان

_اوکی صداش بزنین

_چشم

از جاش بلند شـدو به سـمت اتاق اسـتراحت رفت و بعد از چند دقیقه به همراه نورا اومد

به سمتم اومد و گفت

_بله جناب راد

_الان که برای چک و بررسی میرین مثل همیشـه رفتار کنین اصلا حضور من رو نادیده بگیرین

_ولی اخه ...

وسط حرفش پریدم و گفتم

_روی حرف من حرف نزنین خوشم نمیاد

_شرمنده ببخشید چشم

میدونم اعتراضش بخاطر استرسش از وجود من بود ولی من همدن میخواستم کنارش باشم واسه اینکه مشکلی نباشه و خیالش رو راحت کنه به خانم احدی گفتم

_نفرات بعدی رو هم اطلاع بدین

_چشم قربان

دستم رو به سمت سالن کشیدم و به نورا اشاره کردم که یعنی حرکت کنه

به بادیگاردا اشاره کردم که دنبالم نیان

حواسم به نورا بود که استرس داشت و دستاش یکم میلرزید

با یه قدم خودم رو بهش رسوندم و خم شدم اروم در گوشش گفتم

_نترس و اســـترس نداشـــته باش من فقط میخام چیزایی که ازت شـــنیدم روخودم با چشـــمای خودم ببینم چنتا نفس عمیق بکش و فکر کن من پیشت نیستم

مثل همون روزایی که توی حیاطتون بازی میکنی

لبخندی روی لبام نشـــســـت گر گرفتن و خجالتش رو حس کردم

سرش روپایین انداخت برای اینکه راحت باشه صداش زدم

_نورا

یه لحظه برگشـــت ســـمتم وبا تعجب نگاهم کردو سریع چشماش رو به پایین دوخت

من این حیاشو دوسداشتم

واسه اینکه خیالش راحت بشه گفتم

_خانم نورا صـــدر فکر کنین این یه ازمون عملیه و به ادامه کارتون توی اینجا بسـتگی داره پس اسـترس بذار کنار و نفس عمیق بکش و بریم

با یه قدم ازش دور شدم

وقتی از کنارش میگذشـــتم دیدم که نفس عمیق کشـــید و مقنعش رو درســـت کردلبخندی زدم و به راه رفتنم ادامه دادم

و اونم پشت سرم اومد و به اولین اتاق رفتیم که....

{میسنا_میم}

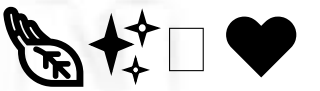

#فراسوی_چشمانت

#پارت_51

VIP ROMAN exchange culture @Vip Roman

اتاق سه تخت داشت و یکی از بیمارا مسن بود بقیه جوونتر بود

بهشون سلام کرد و حالشون روپرسید

به ترتیب هم سرم و هم فشار ومابقی چیزا رو چک کرد

داشتن با محبت نگاهش میکردن

این وسط من حسادتم گل کرده بود

بدون توجه بمن اومد از کنار رد شد

یه لحظه تعجب کردم

چرا بی اهمیت گذشـــت ولی بعد گفتم خب تودم ازش خواستم

چرا من این چنروز گیج شدم

دنبالش رفتم و خودم رو بهش رسوندم

برگشت نیم نگاهی بهم کرد و رفت توی اتاق بعدی

یه دختر تو هم سن و سالای خودش البته خدانکنه خودش چیزیش بشه

خودم میرمش توی خونه شخصا پرستارش میشم

پرویی نیس دلشم بخواد

یه پرستار اونم من داشته باشه و ۳ تا دیگ خانم که بهشون میومد سنشون بالای ۳۵ باشه

تا وارد اتاق شدیم همون دختره با شوق و ذوق اسمشو صدا زد

با کمال تعجب دیدم که نورا به سمتش رفت و بغلش کرد

اولش فکر کردم شـــاید اشـــنایی چیزی باشـــه که با حرف همراهش که گفت بهش خیر از جوونیت ببینی مادر تنها کسی هستی که دخترم بادیدنت از ته دل خوشحال میشه و میخنده

لبخندی زدم

خانمه تازه بخودش اومد و منو دید با حالت خجالتی گفت

_ای وای شرمنده سلام پسرم خسته نباشید شما شوهر نوراخانمین

از اینکه منو شوهر نورا فرض کرده بود لذت بردم میخواستم حرف بزنم که

نورا سریع پرید وسط

با خجالت و صورتی گر گرفته گفت

_ای وای نه خاله جان ایشـــون اســـتاد منن و مالک این بیمارستان شخصا خواستن از بیماران عیادت کنن

خانمه برگشـت سـمتم و شروع کرد به دعا کردن به جونم و توی چشاش اشک جمع شدو شروع به گریه کرد

برگشتم سمتش و گفتم

_لطفا گریه نکنین من فقط وظیفه انسانیم روانجام دادم

_خیریبینی مادر اگه نبودی دخترم الان زنده نبود

سرم رو به طرف نورا چرخوندم داشت با لبخند نگام میکرد

که نگاشـــو دیدم چند ثانیه قفل نگاه هم بودیم که یهو بخودش اومد و سریع بحث رو جمع کردو بقیه رو هم چک کرد

رفتارش با بقیه هم خیلی صمیمی بود

این صمیمیت توی رفتارش بخاطرمهربونیش بود

پس با این وجودصدرصد آسیب پذیره

آخ نوراتو چرا اینقدرمهربونی

وقتی کارش تموم شـد اومد از کنارم گذشـت و از اتاق خارج شد و منم طبق معمول دنبالش راه میرفتم

خب مثلا اگر باهام حرف میزدچی میشد

انگار واقعا وجود ندارم

کاش میگفتم باهام مشورت بگیره

ولی خب مشورت از چی واسه زدن یه سرم

پووف کلافه ای کشـــیدم و پشـــت سرش کل اتاقایی که باید میرفت رو باهم رفتیم و بعد اومد کنارم و باهم

رفتیم سمت ایستگاه پرستاری...

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_52

با صدای نورا چشم بهش دوختم

_آقای راد با من کاری ندارین

_نه خسته نباشید

رفت سمت اتاق استراحت و منم به دنبالش رفتم

میخواستم یکم همرو مخصوصا پرستارکوچولوی خودم زیر نظربگیرم

وقتی وارد اتاق شدم اول تعجب کرد

ولی بعد یه قدم به سمتم اومد و گفت

_چیزی شده

صدام صاف کردم و گفتم

_خیر مشکلی باید باشه

_نه اخه اومدین اینجا

_ایرادش چیه؟ورود من ممنوع

دستپاچه شده و لبشو گاز گرفت

نگیر این لبو به دندون یهو دیدی یه لقمت کردم

_وای نه این چه حرفیه فقط تعجب کردم شـــما اتاقتون جداست و مخصوص

_نه خانم صدر فرقی نداره منم یکی از همکاراتون

بهش اشاره کردم که بشینه

رفت و روی کاناپه نشـسـت ولی چشـمش همش میچرخید سمت پنجره

طاقت نیاوردم و گفتم

_منتظری چیزی هستین؟

با تته پته گفت

_م..من ن..نه ا..اصلا

_پس چرا رنگتون پریده

دستی کشید توی صورتش و با حالت مظلومانه ای گفت

_شرمنده ببخشید آقای راد میشه پنجره رو باز کنم

و سرش انداخت پایین

لبخندی زدم این دختر هیچ عشـــوه ای نمیومد و خدادادی تموم حرکاتش پراز ناز بود

مگه میشد این حالتشو دید و مخالفت کرد

_پاشو باز کن پنجره رو

یهو سرش محکم اورد بالا و با شوق بچگونه ای دستاش بهم کوبیدو گفت

_وای مرسی ازتون

فکر کنم یادش رفته بود من کی هستم واسه همین سریع به خودش اومد و خودش رو جمع و جور کرد

خندم گرفته بود ولی خودم رو خونسرد و بی اهمیت نشون دادم و توی چشام سرما ریخته بودم

که کسی_ نگاهش به چشـام بیفته بدنش از بی حسی_ توی چشام یخ بزنه

ولی دربرابر نورا نمیدونم چرا ضعیف شده بودم....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_53_54

اروم از سرجاش بلند شـــدو روی پنجه ماهاش وایســـاد که دستش به دستگیره پنجره رسید و بازش کرد

منم سوز سرما رو حس کردم

انگار اصـن حواسـش کلا پرت شـده بود و منو نادیده گرفته بود

چون دستاش رو باز کرد و نفسای عمیق میکشید

اروم بلند شدم و پشت سرش وایسادم

چشاش بسته بود و لبخند روی لباش بود

خم شدم و دم گوشش گفتم

_بنظرت سرما نمیخوری اینجوری

ترسید و خم شد سمت پنجره
یهو دستم رو دورش حلقه کردم و بخودم فشردمش
خودمم تعجب کردم توی بغل گرفتمش
تپش قلب گرفتم از این همه نزدیکی
از خجالت قرمز شده بود و صدای نفساش نمیشنیدم
ترسیدم و یهو ولش کردم
که بخودش اومد و یه قدم عقب رفت و نفس عمیقی کشید
و با صدای لرزونی گفت

_شرمنده ببخشید ولی شما منو ترسوندین

صورتش خیلی ناز و مظلوم شده بود

_من خواستم فقط بگم هوا سرده سرما میخورین ببخشید که ترسوندمتون منظوری نداشتم

اره جون خودم منظوری نداشـــتم لذت بردم از به آغوش گرفتنش

سرش پایین انداخته بود و با انگشتاش بازی میکرد

اشاره کردم بشین روی کاناپه و اونم نشست

پنجره روبستم و رو بروش نشستم

یهو گفتم

_چرا همش سرت رو پایین میگیری؟

جا خورد از سوالم سرشو پایینتر گرفت خندیدم

که سرش رو با اخم بلند کرد و از دهنش پرید

_خندیدنم بلدی

این حرفو که زد چشاش تا حد ممکن باز شده بودو دستش رو گذاشت روی دهنش و صدای هین گفتنش رو شنیدم

وای خدای من دوســـدارم یه لقمش کنم اخه تو چرا اینقدر خوردنی هستی دختر

میدونم آخرش یه کاری دست خودم میدم
با لبخند رو بهش گفتم
_چطور مگه بمن نمیادبخندم

با حالت دستپاچه و استرس گفت

_وای ببخشیدمنظورم این نبودمیدونین اخه شما همش داد میزنین

الهی عزیزم از داد زدن من ترسیده
چیزی نگفتم اونم سرش رو اروم بلند کرد وبهم نگاه کرد
چشماش یه رنگ خاصی داشت انگار که رنگ عوض میکنه
بهش لبخندی زدم که در جوابم لبخندخجولی زد و لبش رو به دندون گرفت
و سرش رو یکم خم کرد بهش گفتم

_چیزی ازش نموند ها

سرش بلند کرد و با تعجب گفت

_ از چی

منم نامردی نکردم و با اشاره گفتم

_لبت

قرمز شده بود و باز سرش پایین انداخت

لذت بردم از این حس خجالتش

نگاهی به ساعت مچی دستم کردم نزدیک ۴ صبح بود

دیگه کافی بود بسشه واسه همین بلند شدم وبا خسته نباشیدی از اتاق خارج شدم و رفتم سمت پارکینگ که برم خونه خودم

نگهبان ماشین رو واسم آورد

سوار شدم و با آخرین سرعت از بیمارستان خارج شدم و به سمت برج رفتم

وقتی رسیدم خودم ماشین رو بردم پارکینگ که تعجب رو از قیافه نگهبان دیدم

اهمیت ندادم و رفتم سمت آسانسور و دکمه پنت رو زدم

و بعد از چند ثانیه آسانسور حرکت کردو مدتی بعد ایستاد

از آسانسور خارج شدم و به سمت در رفتم و با انگشت باز کردم رفتم داخل و درو بستم

فکرو ذهنم پرشده بود از نورا

پرستار کوچولوی من

فرشـــته ی زمینی که عین بچه ها رفتاراش پراز ناز بود اونم غیرارادی

همین خواستنی ترش کرده بود اینکه دنبال جلب توجه نبود

رفتم ســمت اتاقم لباســام عوض کردم و یه شــلوارک فقط پوشیدم

و با بالاتنه ی لخت خوابیدم ....

{میسنا_میم}

❤️✨🫶

❤️✨🫶

✨

🫶

#فراسوی_چشمانت

#پارت_55

نورا

از عصری که اومدم کل بیمارستان در تکاپو بود

جلسه با پرسنل همه شوق و ذوق داشتن

هرکسی واسه خودش یه چیزی از رئیس بیمارستان میگفت

از خوشگلیش ،جذابیتش و پولدار بودنش

خیلیا هم دوسداشتن جای دوسدخترای شازده باشن

تازه کارم تموم شده بود و رفتم سمت اتاق که یکم‌استراحت کنم

همین که داخل شـدم هانیه وسـحر و چنتای دیگه داشـتن درباره جلسه و مالک بیمارستان حرف میزدن

رفتم روی کاناپه نشستم و سرم تکسه دادم و چشام بستم و دستام زیر بغلم گرفتم

دلم خواب میخواست ولی خوابم نمیرد

کم کم دو سه ساعتی بیکارم

یهو صـوای تقه زدن به در رو شـنیدم سریع چشـام رو باز کردم و صاف نشستم

با دیدن اقای حیدری از جام بلند شدم و

همه سلام خسته نباشیدی بهش دادیم

با خوش رویی جواب داد و تاکید کرد

برای جلسه و اینکه ما بعد از کارکنای قدیمی میریم توی اتاق جلسه

بعد که حرفاش رو زد رفت

رو کردم به سحر که گفت

_وای دل تو دلم نیست که ببینمش

_بازم تو شروع کردی

_چیکار کنم‌اخه خیلی خوشگل و جذابه

_حتما خانم داره دل نبند

یهو هانیه با قیافه ای متفکر گفت

_نورا تو چطور ازش خوشت نیومده

تو خودت خیلی نازتر ودلربا تر از اونی ولی اصـــن ندیدم اهمیت بدی یا توام بگی اره خوشگل و اینه و اونه

توی دلم به این حرفش پوزخند زدم بهش نگاه کردم و با لبخند گفتم

_خب چرا باید به کسی فکر کنم که سهم من نیست؟

شـــک نکنین که ایشـــون با تلاش و پشـــتکار به این جایگاه رسیده

دیگه اهمیتی به حرفاشون ندادم من فکرم بی پولی خودمون بود اونا فکر مخ زدن

هرچند اینا که نمیدونستن من توی چه خونواده ای هستم تاحالا نپرسیدن وگرن من هیچوقت از خونوادم خجالت نکشیدم

رفتم یه قهوه ریختم برای خودم و مشغول شدم

وفکرم پیش مامان بود من این روزا کمتر میدیدمش احساس میکنم یکم لاغر شده

پووف کلافه ای کشیدم و اروم‌اروم قهوه ام رو میخوردم و ازش لذت میبردم...

{میسنا_میم}

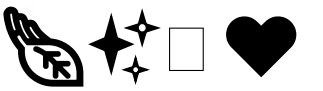

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_56

یه ساعتی گذشته بود که سرپرستار بخش اومد و گفت برین اتاق جلسه

نمیدونم چرا ولی استرس گرفتم

انگار با رودررویی باهاش میترسیدم

ولی یه حس کنجکاوی هم بهم دســـت داده بود منی که تاحالا اینجور نبودم

بچه ها کنار هم وایسادیم کلا ۸ نفر بودیم

از اتاق خارج شدیم

به سمت اسانسور رفتیم و طبقه مدیریت زو زدیم

چند لحظه بعد اسانسور وایساد

و یکی یکی خارج شدیم و به سمت اتاق جلسه حرکت کردیم

یکی از پرستارا در زد و بعد از چند احظه در اتاق رو باز کرد

یکی یکی وارد شدن و منم اخرین نفر بودم

هرکسی یه جایی نشست و از شانسم

صندلی روبروی رئیس بیمارستان خالی بود

به اجبار رفتم و روش نشستم

بعد از چند لحظه شروع کرد به حرف زدن و خودش معرفی کرد

وای یعنی تا این حد پول دار بود

اصلا فکرش نمیکردم

سرم رو بلند نکرده بودم و فقط داشـــتم به حرفاش گوش میدادم

انگار قبل اومدن ما چند نفر از خوشـگلی و جذابیتش حرف زدن که اینجور عصبی شده و این حرفا رو میزد

اصـــلا چطور میتونن وقتی شـــوهر دادن باز به این چیزا اهمیت بدم

با صـــداش که میگفت معرفی کنین خودتون رو به خودم اومدم

از سمت راست خودشون رو معرفی کردن

تا رسید به من خواستم بلند بشم که آقای راد دستور داد که از سمت چپ مجدد خودشون معرفی کنن

یه لحظه حرصم گرفت

خب چرا نذاشت منم خودم معرفی کنم

هرکسی خودش رو معرفی کرد تا اینکه رسید بمن و منم بخاطر احترام بهشون

از جام بلند شدم بدون اینکه مستقیم بهشون نگاه کنم گفتم

_نورا صدر دانشجو ترم اخر پرستاری

_معدل؟

_۸۵/۱۹

_خیلیم عالی خوشحالم که پرسنلم یکی از یکی عالیتره

لبخندی زدم مطمئنم چال گونه هام مشـــخص شـــدن یه لحظه حواسم پرت سحر شد که بخاطر چال گونم چشاش برق زد سرم پایین گرفتم

_ممنون لطف دارین افتخار نصیب ما شده که توی همچین بیمارستانی مشغول به کاریم

_چند سالتونه؟

۱۸_

تعجب کردم ولی به روی خودش نیاورد و با خونسـردی گفت

_موفق باشـید این بیمارسـتان بهترینا رو میخاد بی شـک شمام از بهترینایین

و اشاره کردم بشینم

با اجازه ای گفتم و نشستم

بعد اشاره کرد از خودمون پذیرایی کنیم....

{میسنا_میم}

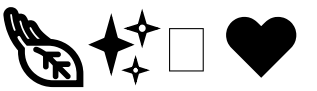

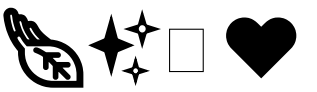

#فراسوی_چشمانت

#پارت_57_58

شروع کردن به خوردن ولی من یه لیوان اب خوردم و بلند شدم سحرو هانیه هم بعد من بلند شدن

از اتاق خارج شدیم و به سمت اسانسور رفتیم

بعد از اینکه به ایستگاه پرستاری رسیدیم

بچه ها به کاراشون مشغول شدن و من فعلا بیکار بودم

نزدیکا ســـاعت ۳ بود که خانم احدی اومد گفت رئیس بیمارستان میگه بیا

هول شدم از جام بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم

_بله جناب راد

با همون اخم و جذبه ای که توی صداش بود گفت

_الان که برای چک و بررسی میرین مثل همیشــه رفتار کنین اصلا حضور من رو نادیده بگیرین

وا مگه میشــه حضــورش نادیده بگیرم اومدم اعتراض کنم و گفتم

_ولی اخه ...

نذاشت چیزی بگم وسط حرفم پرید و گفت

_روی حرف من حرف نزنین خوشم نمیاد

_شرمنده ببخشید چشم

استـــرس بدی گرفتم بعد رو به خانم احدی کردو گفت به بقیه هم اطلاع بدن که میخاد همراهشون بشه یکم استرسم کم شد ولی هنوزم تپش قلب داشتم

دستش رو به سمت سالن کشید واشاره کرد که یعنی حرکت کنیم

به بادیگارداش اشاره کرد که دنبالش نیان

ازاسترس دستام یکم میلرزید

یهو اروم در گوشش گفتم

_نترس و اســـترس نداشـــته باش من فقط میخام چیزایی که ازت شـــنیدم روخودم با چشـــمای خودم ببینم چنتا نفس عمیق بکش و فکر کن من پیشت نیستم

مثل همون روزایی که توی حیاطتون بازی میکنی

ناخواسته با به یاد آوردن حیاط لبخندی روی لبم نشست ولی اون از کجا میدونست وای داشتم از خجالت آب میشدم و گر گرفته بودم

سرم روپایین انداختم که یهو با صدا کردن اسمم برق از سرم پرید چقدر قشنگ اسمم رو گفت با یه حالت خاص که تاحالا کسی اینجور صدام نزده بود

_نورا

یه لحظه برگشتم سمتش وبا تعجب نگاهش کردم ولی سریع چشمام رو به پایین دوختم
که گفت

_خانم نورا صدر فکر کنین این یه ازمون عملیه و به ادامه کارتون توی اینجا بستگی داره پس استرس بذار کنار و نفس عمیق بکش و بریم

بعد با یه قدم ازم دور شد

وقتی از کنارم گذشت نفس عمیقی کشیدم و

مقنعه ام رو درســـت کردم لبخندی زدم و پشـــت سرش به سمت اتاقا رفتیم

به ترنیب همرو چک کردیم و بعد همقدم باهاش برگشـــتم وقتی به ایستگاه پرستاری رسیدیم

رو به آقای راد کردم و گفتم

_آقای راد با من کاری ندارین

_نه خسته نباشید

رفتم سمت اتاق استراحت که دیدم پشت سرم داره میاد

وقتی اونم وارد اتاق شد تعجب کردم

ولی بعد با یه قدم به سمتش رفتم و گفتم

_چیزی شده

صداش رو صاف کرد و گفت

_خیر مشکلی باید باشه
_نه اخه اومدین اینجا
_ایرادش چیه؟ورود من ممنوع

دستپاچه شدم وای خدا بیمارستان خودشه بعد من میگم چرا اومدی اینجا اروم لبمو گاز گرفتم
واسه اینکه سوتفاهمی نشه با هول گفتم

_وای نه این چه حرفیه فقط تعجب کردم شما اتاقتون جداست و مخصوص
_نه خانم صدر فرقی نداره منم یکی از همکاراتون

از اینکه خودش رو مثل ما میدونســـت خوشـــم اومد و لبخندی زدم

بهم اشاره کرد که برم بشینم

رفتم روی کاناپه نشستم ولی همه حواسم سمت پنجره بود انگار بیقراری من رو دید که گفت

_منتظری چیزی هستین؟

با تته پته گفتم

_م..من ن..نه ا..اصلا

_پس چرا رنگتون پریده

دستی کشیدم توی صورتم و با حالت مظلومانه ای گفتم

_شرمنده ببخشید آقای راد میشه پنجره رو باز کنم

و سرم انداختم پایین
باصداش انگار خدا چیزی بهم داده باشه

_پاشو باز کن پنجره رو

یهو سرم رو محکم اوردم بالا و با شـوق بچگونه ای دسـتام بهم کوبیدم و گفتم

_وای مرسی ازتون

اصلا حواسم نبود که روبه روی رئیس بیمارستان نشستم واسه همین سریع بخودم اومدم
و خودم رو جمع و جور کردم بعد

اروم از سرجام بلند شـــدم و ســـمت پنجره رفتم روی پنجه پاهام وایسادم دستگیره پنجره رو گرفتم و بازش کردم

یهو صـــورتم پراز هوای سردو ســـوز سرما شـــد کلا فراموش کردم کجام

دستام رو باز کردم و نفسای عمیق کشیدم

نمیدونم کی بلند شده بود که دم گوشم گفت

_بنظرت سرما نمیخوری اینجوری

ترســیدم و یهو خم شــد ســمت پنجره خواســتم دســتم به پنجره بگیرم که یه دســـت قوی با حرارت زیاد دور کمرم پیچیده شد

کمر که نه بهتره بگم زیر ســینه ام جوری که قشــنگ ســینه هام به دستش چسبیده بودن تپش قلب گرفتم و

از خجالت قرمز شده بودم نفسم بند اومده بود از این همه نزدیکی حس بدی نداشتم، دستش رو اروم برداشت

بخودم اومدم و یه قدم عقب رفتم و نفس عمیقی کشیدم

و با صدای لرزونی گفتم

_شرمنده ببخشید ولی شما منو ترسوندین

_من خواستم فقط بگم هوا سرده سرما میخورین ببخشید که ترسوندمتون منظوری نداشتم

سرم پایین انداختم با انگشتام بازی میکردم
اشاره کرد بشینم روی کاناپه
رفتم سمت کاناپه نشستم خودش
پنجره روبست و رو بروی من نشست
یهو گفت

_چرا همش سرت رو پایین میگیری؟

جا خوردم از سوالش سرمو پایینتر گرفتم که خندید

واقعاخندید؟شاخ دراوردم
به شدت سرم رو با اخم بلند کردم و از دهنم پرید

_خندیدنم بلدی

این حرفو که زدم چشـام تا حد ممکن باز شـد دسـتم و رو سریـع گذاشتم روی لبام وهینی کشیدم

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_59

لبخندی زد و گفت

_چطور مگه بمن نمیادبخندم

با حالت دستپاچه و استرسی گفتم

_وای ببخشیدمنظورم این نبودمیدونین اخه شما همش داد میزنین

وقیافه مظلومی گرفتم

لبخندی زد در جواب لبخندش منم لبخندخجولی زدم و لبم رو به دندون گرفتم

و سرم رو یکم خم کردم که گفت

_چیزی ازش نموند ها

سرم بلند کردم متوجه حرفش نبودم چیو تموم کردم با تعجب گفتم

_ از چی

با حالت خاصی گفت

_لبت

قرمز شدم و سرم پایین انداختم اصلا دیگه نتونستم حرفی بزنم

یکم که سکوت بود که بعد با صدای خسته نباشیدش به خودم اومدم و اونم اتاق رو ترک کرد

دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفسای پی درپی میکشیدم

وای من چم شده بود

چرا اینجور شده بودم

امروز چقد سوتی دادم منی که با کسی گرم نمیگیرم

واااای خدایا نکنه اخراج بشم

حالم گرفته شده بود

یکم فکر کردم و برای دلداری خودم گفتم

نه بابا اگه قرار به اخراج بود که لبخند نمیزد

با به یاد اوردن لبخندش

لبخندی زدم

لبخند چهرش رو جذابتر میکنه

چشام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم

تا دیگه بهش فکر نکنم

و رفتم سمت تختی که اون سمت بود و

ساعت رو نگاه کردم نزدیکای ۴ صبح بود
تصمیم گرفتم یکم دراز بکشم
روی تخت نشستم و اروم روش دراز کشیدم
و چشام رو بستم
با تکون دادنای دستی اروم چشام باز کردم سحر بود

_چرا خوابیدی عشقم پاشو ساعت ۶ شده بریم

وای یعنی ۲ ساعت خوابیدم
اروم بلند شدم و سمت کمدم رفتم و لباسام عوض کردم و بافتمم پوشیدم وبا سحر از بیمارستان بیرون اومدیم و سوار سرویس شدیم....

{میسنا_میم}

❤️✨

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_60

توی سرویس همش بحث اقای راد بود

همه از خوشگلی و جذابیت ووضع مالی توپش حرف میزدن

و منم فقط گوش میدادم و گاهی به تعریفاشـــون لبخندی میزدم

دیگه اهمیت ندادم و سرم رو چرخوندم ســـمت پنجره و بیرون رو نگاه میکردم

نیم ساعتی گذشت و خیلیا پیاده شده بودن یکم که گذشت دیدم سرنبش خیابونیه که همیشه پیاده میشم

از سرجام بلند شـدم و با یه خسـته نباشـید ازسرویس خارج شدم

هوا داشت سردتر میشد

و منم بخاطر ســـوزی که میومد و بافتمو بیشـــترب خودم چسبوندم

دیگه باید پالتو بپوشم

نفسـای عمیقی کشـیدم و اروم اروم قدم میزدم سـمت پیاده رو رفتم و با پاهام روی سنگ فرشا بازی میکردم

خیابون خلوت بود و و هوا ابری

یهو با صدای رعدو برق که یهویی اومد

جیغی کشیدم و شروع به دویدن کردم

از بچگی از رعدو برق خیلی میترسیدم

اونقدر تند میدویدم که موقع پیچیدن به خیابون خودمون یهو زمین خوردم و انگار اسـمون خوشـش اومده بود از ترس من ،

روی دسـتم خراش بدی برداشـته بود و خون میومد دسـت خودم نبود

من فوبیای رعدو برق رو داشتم و به هیچ وجه نمیتونستم به ترسم غلبه کنم

قفل شده بودم و و به زور خودم رو جمع کردم و مچاله شده بودم گوشه دیوار و همش داشتم مسیر خونمون رو نگاه میکردم ۱۰ دقیقه ای گذشته بود و من داشتم با صدای پشت سرهم رعدو برق بیشتر میلرزیدم دیگه داشت اشکم در میومد که....

ناهیدخانم

توی آشپز خونه داشتم صبحونه رو آماده میکردم که با صدای رعد و برق سریع به سمت چادر گلدارم رفتم

سریع انداختمش روی سرم و با دو به سمت در حیاط رفتم و بازش کردم بدون اینکه ببندمش توی خیابون رو نگاه کردم

تموم فکرم پیش دخترکم بود

اون از رعدو برق به شدت میترسیدو

جوری که دست و پاش قفل میشدن

توی خیابون دید زدم

وقتی دقت کردم دیدم دخترکم گوشـــه ی دیوار به خودش مچاله شده

قلبم تیر کشــید و داشــتم نفس کم میاوردم دســتم رو روی قلبم گذاشتم

دخترک معصــوم من از بیماری قلبی من خبر نداشــت چون خودم نخواســـتم بدونه حتی از مرتضی_ قول گرفتم بهش هیچی نگه

دستم روی قلبم فشاردادم وگفتم الان وقتش نبود

سریع شروع به دویدن کردم و قلبم دردش بیشتر میشد

نفس نفس میزدم و از خـدا میخواســـتم تمومش کنـه این صدایی که تن فرشتم رو لرزونده بهش رسیدم و محکم توی بغلم گرفتمش که بغضش ترکید...

{میسنا_میم}

❤️✨

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_61

_نترس دورت بگروم

_نترس زندگیم

_من کنارتم

_مامانت پیشته قربونت برم چیزی نیست که یه صداست فقط نفس مامان

دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و هق هقش بالا گرفت

_گریه نکن فرشته ی نازم

_گریه نکن که گریت اتیش به قلبم میزنه

داشتم نوازشش میکردم و قربون صدقش میرفتم

اروم بلنـدش کردم وتو بغلم گرفتمش و چـادرم رو روش انداختم

و شروع کردیم به راه رفتن

این آسمونم ول کن نبود و دخترک منم بیشتر بهم میچسبید

یهو دستش رو دیدم و محکم‌زدم تو

صـورتم و رو بهش کردم و صـورتش رو با اون دسـتم گرفتم سمت خودم

چشای نازش پراز اشک بود و نوک بینیش قرمز شده بود

_خدامرگم بده دستت چیشد مامانم

دختر قشـنگم توکه دیدی هوا ابریه بهم زنگ میزدی میومدم سر نبش خیابون

فین فینی کردو با صدای بچگونه اش گف

_تا صـدای رعدو برق اومد بدو بدو داشـتم میومدم که سر پیچ خوردم زمین مامان

_الهی مادر فداتبشه چیزی نیست دیگه تموم شد

دسـتش رو توی دسـتم گرفتم و رسـیدم در حیاط باز بود و باهم‌وارد شدیم و تا چشمش به گلاش و حیاط افتاد چشاش برق زد لبخندی بهش زدم که تو این حال بدش بازم دربرابر گل کم میاورد

باهم وارد خونه شدیم

و بردمش توی اتاق خودم

شبایی که رعدو برق داشت توی بغلم میخوابید

نشـــوندمش روی تخت و وســـایلش رو گرفتم و روی میز توالت گذاشتم

بلنـدش کردم و اروم مـانتو بـافتشـــو دراوردم بمیرم براش دستاش یخ بودن

رو بهش گفتم

_چن لحظه بمون برم لباس بیارم برات قشنگم

اومدم بیرون و رفتم از توی اتاقش لباس اوردم و بردم بهش دادم وگفتم

_پاشو مامانم لباسات عوض کن تا بیام

_باشه مامان

از اتاق خارج شدم و سمت اشپزخونه رفتم و یه صبحونه کوچولو توی سینی بردم براش

و باندو ضدعفونی هم بردم

سینی رو روی میزن گذاشتم و دستش رو توی دستم گرفتم و اول ضدعفونی کردم که وقتی دیدم دردش گرفت قلبم تیر کشید و بعد دستش رو بستم و سینی رو برداشتم گذاشتم

روی پام و خودم بهش صـبحونه دادم و بعد درازش کردم و گفتم بخواب تا بیام مامانم

اروم چشاش رو بست....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_62

نورا

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بعد از اینکه فرشـــته نجاتم رســـیدو اومدیم خونه منم توی تختخوابش خوابوند با سینی صبحونه رفت بیرون

چند لحظه بعد صـــداش شـــنیدم که داشـــت با تلفن حرف میزد

_آره دخترم بی زحمت براش مرخصی رد کن فردا نمیاد

_.....

_قربونت عزیزم چیزیش نیســـت فقط یکم اســـتراحت نیاز داره

_.....

_باش دخترم مرسی خداحافظ

و تلفن قطع کرد

همیشه اینجور مواقع فرداش بیمارستان نمیرفتم یا دانشگاه

پووووف اسم دانشگاه اومد و یادم افتاد که

اخر این هفته امتحانات شروع میشه

ولی قبلش یه جلسه نوجیحی داریم اونم از صب ساعت ۱۰ تا عصر ساعت ۶

فقط خدا خدا میکردم اونروز بارون نباشـــه اگرم بود رعدو برق نباشه

دســتام زیر سرم گذاشــتم که باز صــدای مامان شــنیدم که داشت با کسی حرف میزد

_اره بهش بگین من امروز و فردا نمیتونم بیام

_.....

نه عزیزم چیزی نیست خداروشکر دخترم یکم ناخوشه

فهمیدم داشت با یکی از خدمه ها عمارت حرف میزد که این دو روز کنار من باشه

به این محبتش لبخندی زدم

_نه جانم فقط دخترم یکم ناخوشـــه بخاطر همین نمیتونم تنهاش بذارم

_....

_ممنون به عزیزجونم سلام برسون

_.....

_خداحافظ

صدای قدم هاش رو میشنیدم

چشماش بهم افتاد

_خوبی دختر قشنگم

لبخندی زدم

_اره مامان خوبم ببخشید ترسوندمت

اومد کنارم دراز کشیدو منو توی آغوش مادرونش گذاشت و شروع به نوازشم کرد و قربون صدقم میرفت
من این آغوش رو با هیچی عوض نمیکنم
اونقدر نوازش کرد تا چشام سنگین شدو دیگه هیچی نفهمیدم....

{میسنا_میم}

❤️✨

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_63

هوراد

یهو از خواب پریدم و کل بدنم عرق کرده بود

چه خوابی بود دیدم

نمیفهمم این خوابایی که به تازگی دارم

میبینم چه معنی دارن

خواب آینورم رو دیدم داشـــت قدم میزد و لبخند رو لباش بود

یهو افتاد زدم

و منم از خواب پریدم

نگاه ساعت کردم

یک و نیم بود دستی به سرو صورتم کشیدم و از روی تخت بلند شدم وبه سمت حموم رفتم

وان اب رو پر اب گرم کردم و

هرچی شامپو بدن و ... بود توی وان خالی کردم

لباسام که در اوردم اروم توی وان اب دراز کشیدم و چشام رو بستم

نیم ساعتی گذشته بود که از وان دل

کندم و رفتم زیر دوش آبگرم

و خودم شستشو دادم

و رفتم سمت حوله و دور کمرم پیچوندمش

و از حموم اومدم بیرون ســـشـــوار روشـــن کردم و موهام خشک کردم

بعد سمت کمد لباسا رفتم

و پیراهن مشـــکی جذب و شـــلوار مشـــکی و لباس زیرم رو دراوردم

و حوله رو از دور خودم جدا کردم

و توی حموم آویزون کردم

لباسام پوشیدم و موهام رو بستم

و از اتاق خارج شـــدم باید میرفتم خونه عزیز جون و بهش میگفتم فردا شب بلیط دارم

پالتوم رو به دســـت گرفتم و وقتی از خونه اومدم بیرون بادیگاردا رو دیدم پالتو رو پوشـیدم و به سـمت آسـانسـور رفتم

و وقتی وارد شدم دکمه پارکینگ رو زدم

رفتم سمت اون یکی ماشین

یه لامبورگینی طوسی ،سوار شدم

وبا یه حرکت ماشـین از جاش کنده شـدوبه سـمت خونه عزیزجون روندم

و بادیگاردا هم پشت سرم

بعد چند دقیقه رسیدم

در عمارت رو با ریموت باز کردم و ماشـــین رو توی حیاط پارک کردم و رو بخ نگهبان که داشت میومد سمتم گفتم

_نیاز نیست ببرین پارکینگ عصر میرم بیرون

_چشم قربان

چشـــمم بـه گلای بـارون زده افتـاد مشـــامم رو پر کردم ازعطرخوشبوشون

وباد نورا افتادم پرستار کوچولوی من

لبخندی زدم و از پله ها بالا رفتم و وارد سالن شدم

عزیزجون رو ندیدم احتمال دادم توی سالن باشه

به ســمت ســالن رفتم که حدســم درســت بود روی مبل سـلطنتی هاش نشـسـتا بود ک به قاب عکس خانوادگی مون خیره شده بود

به سمتش رفتم و گفتم ....

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_64

_سلام عزیزجون

بی هیچ حرفی به سمتم برگشت و فقط نگام میکرد
دلهره گرفتم که نکنه حالش بد شده باشه
با یک قدم خودم بهش رسوندم
کنارش روی زمین زانو زدم
و دستش گرفتم توی دستم

و اون یکی دستم توی صورتش گذاشتم
و توی چشای غمگینش زل زدم
و گفتم

_چیزی شده عزیزم حالت خوبه

ولی اصلا جوابی نشنید
کلافه شده بود و اسمش رو محکم صدا زد

_ملک خاتون

عزیزجون به خودش اومد و با حالت گیجی گفت

_سلام مادر حالت خوبه کی رسیدی اصلا حواسم نبود

اخمی کردم وگفتم

_معلومه اصلا حواست نبود چنان غرق اون عکس شده بودی که یه لحظه ترسوندیم

عزیزجون لبخندی زدو دستش رو روی موهام کشید و گفت

_ببخش پسرم حواسم به گذشته پرت شده بود

_الهی قربونت برم نکن خودت رو مریض میکنی ها

من اومدم بگم فرداشب پرواز دارم از دستم راحت میشی_ این چندروز خیلی اذیتت کردم

چشاش غمگین و نمناک شد و گفت

_داری میری به این زودی

_مجبورم عزیزم باید برم ولی قول میدم زود برگردم

_باشه پسرم خدا به همراهت باشه گرشنه نیستی دیشب نیومدی

_نه رفتم خونه خودم خوابیدم چرا خیلی گرسنمه اونقدر که یه گاو رو میتونم بخورم

لبخندی زد با لبخند نگاهش کردم و بعد بلند شدم و همزمان که به سمت میز ناهار خوری میرفتم گفتم

_پاشو پاشو خودت لوس کردی برا من

وبعد ناهید خانم رو صدا زدم که عزیزجون گفت

_نیومده مشکلی داشت امروز و فردا نیماد

یهو برگشتم سمتش تعجب کردم سابقه نداشت واسه همین پرسیدم

_چرا چیشده مگه؟

.....

{میسنا_میم}

🪶
✨
❤️🪶✨

❤️🪶✨
✨
🪶

#فراسوی_چشمانت
#پارت_65

_دخترش از رعدو برق خیلی میترسه جوری که پاهاش قفل میشن
مثل آینور من

غمگین شد و سرش روپایین انداخت

یعنی الان پرستار کوچولوی من حالش بده

یعنی نمیبینمش و میرم

نه نه من باید قبل رفتنم حتما ببینمش

به عزیزجون گفتم

_شما دخترش رو دیدی؟

_نه هم من هم خودش دوســت نداریم یه دختر جوون بیاد اینجا کمک کنه

لبخندی بهش زدم همیشه همین بود دوسنداشت یه دختر جوون کار کنه

خیلی وقتام شرایط تحصیل رو برای همچین کسایی فراهم میکرد

_تعجب داره که تاحالا ندیدیش ولی با شــوق و ذوق ازش حرف میزنی

لبخندی زدو گفت

_از بس ناهید ازش تعریف میکنه و اداش رو درمیاره منم بهش دل بستم یه روزی بهش میگم بیارش

از ناهید خانم بعید بود اینجور صـمیمی باشـه با عزیزجون ولی انچنانم بعید نبود بهرحال خیلی وقته اینجاس

توی دلم گفتم

وقتی از نزدیک ببینیش که دیگه نمیذاری از پیشـــت جم بخوره ازبس شبیه آینوری

شبیه چیه انگار خود آینوره

_خب الان شما چرا پریشونی

_نمیدونم مادر وقتی این بچه حالش بد میشـه منم روزم بد میگذره انگار بچه ی خودمه

لبخندی به این مهربونیش زدم و گفتم

_قربون دلت برم عزیزجونم پاشــو پاشــو بریم ناهار بخوای میریم خونشون

بلند شدو گفت

_نه مادر بذار راحت باشن دخترش خجالتیه

این خصــلتش با آینور من نبرده بود چون آینور به شــدت شوخ و شرو شیطون بود

باهم رفتیم پشت میز نشستیم

به غذای روی میز نگاه میکردم

با اینکه خیلی گرسنم بود

ولی الان اصلا میل نداشتم

فکرم ذهنم روحم پیش نورام بود که الان حالش بد بود

دلم هواشو کرد

هوای دختری که اصـلا نمیدونم کیه و چجوری وارد زندگیم شد

دختری که شـباهت بیش از حدش به آینورم داشـت دیونم میکرد

همچیش کپی آینور بود

فقط چنتا فرق داشتن باهم

آینور کنار لبش یه خال کوچولو بود

بازیگوش و شرو شیطون بود

اما نورای من گوشه گیرو مظلوم و خجالتی

لبخندی روی لبام نشست

باید میرفتم میدیدمش اره باید میرفتم

باصدای عزیزجون بخودم اومدم

_میبینم که شاهزادم لبخند میزنه توی افکارش

قشنگ تیکه عزیزجون رو گرفتم

یهو گفتم

_عه چیزه..... چیز .....

_نمیخواد هیچی بگی بهت که گفتم هروقت کاملا مطمئن شدی اونوقت

از اینکه درکم میکرد خوشحال شدم و با حالت مثلا خجولی سرم پایین انداختم

که باعث شد هردومون بخندیم

که گفتم

_آها این شد من اینجوری میخامت با این خنده ها

_از دست تو بخور تا سرد نشده

یکم غذا کشیدم واسه اینکه عزیزجون حساس نشه و شروع کردیم به خوردن ....

{میسنا_میم}

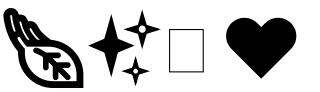

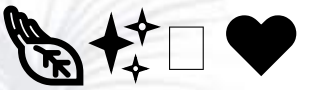

#فراسوی_چشمانت

#پارت_66

بعد از ناهار عزیزجون طبق عادتش و بخاطر داروهاش رفت بخوابه

منم رفتم توی سالن و به خدمتکارگفتم برام قهوه بیاره

_بفرماین اقا

_ممنون

_نوش جان

و بعد رفت

فکرم همش پیش نورا بود

باید هرطور شده ببینمش

ولی با چه بهونه ای برم خونشون

اونم من ولیعهد عمارت راد

کلافه شدم من نمیتونستم همینجکر دست رو دست بذارم

درسته جلوی همه اخم و تخص بازی در میارم

ولی الان دلم میخواد کنار پرستار کوچولوم باشم

سرم تکون دادم تا افکارم رو پس بزنم

قهوه رو گرفتم و یدفعه سرکشیدم

طعم تلخش برام لذت بخش بود

از وقتی که زندگیم اینجور بهم ریخته شد

فقط عاشق تلخیات شده بودم

تلخ تلخ تلخ

مثل سرگذشتم

مثل شخصیتم

فنجون روی میز گذاشتم و از سرجام بلند شدم و به سمت حیاط رفتم

و شروع به قدم زدن توی باغ شدم

وقتی بخودم اومدم دیدم کنار

درخت های خرمالو وایسادم

لبخندی زدم

چرا همچی داره منو سمت کسی_ میکشه که ناشناختس واسم حتی این حس هایی که تو وجودم نشات گرفته هم واسم ناشناختس

من نباید بذارم بیشتر پیش بره این حس

که فقط دوسداره اون پرسنار کوچولو رو لمس کنه

ولی من لمسش کردم

با یاد آوری اون روز که بخودم چسبوندمش گر گرفتم و داغ شدن بدنم و مورمور شدنم رو حس کردم

چطور یه دختر تونست منو اینجور از خود بیخود کنه

منی که توی امریکا دورم پراز دختره

و هیچکدوم موفق نشدن

ولی نورا...

وقتی خواســـتم از افتادنش جلوگیری کنم دســـت انداختم دورش

که دستم به سینه هاش چسبیده شده بود

اون لحظه اگه ازم جدا نمیشد مطمئن بودم

یه کاری دست جفتمون میدادم

اون لحظه بیشتراز هروقت دیگه ای دلم میخواستش....

{میسنا_میم}

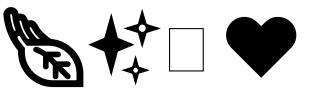

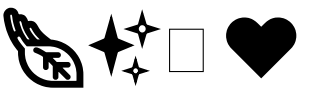

#فراسوی_چشمانت

#پارت_67_68

جرقه ای به ذهنم خورد وسریع به سمت عمارت رفتم

به یکی از خدمه ها گفتم

اگر عزیزجون سراغ من گرفت بگین یه سر میرم خونه ناهید خانم و از اون طرف میرم بیمارستان

بهرحال من مدرک روانشـــناسی رو هم دارم نمیدونســـتم یه روزی بخاطر اینکه به پرستار کوچولوم نزدیک بشم دست به دامان مدرک روانشناسیم بشم

بعد رفتم پالتوم برداشـتم و تنم کردم و از عمارت زدم بیرون سمت ماشین رفتم

سوار شدم و به یه حرکت ماشین از جاش کنده شد

به سمت خونه ناهید خانم روندم

ساعت تقریبا ۴ شده بود

دم در خونه ناهید خانم محکم ترمز کردم

و از ماشین پیاده شدم

هوا ابری بود

ماشـین بادیگاردا هم پشـت ماشـین خودم بود میخواسـتن پیاده بشن که با اشاره دستم مجدد توی ماشین نشستن

با یه قدم خودم به در رسوندم

و آیفن خونشون رو زدم

همچیش ساده بود خونه اشون خودشون

ظاهرشون

رفتارشون

و همین منو بیشتر جذب میکرد

بعد از چند لحظه صدای ناهید خانم پیچید

_کیه؟

با تحکم و صدای صاف شده گفتم

_سلام ناهید خانم میاین دم در

سریع شناخت و گفت

_خدا مرگم بده پسرم شرمنده دیرجواب دادم دستم بند بود بفرمایین داخل توروخدا هوا سردم هست

وتیک در زده شد از خدا خواسته

منم سریع وارد حیاط شدم

همون بهشت کوچولوی نورای من

داشـــتم نگاه باغچه میکردم و بوی گلا رو وارد ریه هام میکردم

که صدای ناهید خانم شنیدم که با چادر گلداری به سمتم میومد

_بفرماین داخل پسرـــم شرمندم کردین توی حیاط چرا موندین هوا سردم هست

_حیاطتون اونقور زیباســت که ادم دلش نمیاد چشــم ازش بردارع

توی دلم گفتم نه به اندازه ی نورای من پرســـتار کوچولوی من

لبخندی به تعریفم از حیاطشـــون کرد و راهنماییم کرد برم داخل

باهم وارد خونه شدیم و تعارف کرد بهم برم بشینم

_بفرما پسرم برو بشین منم چای و شیرینی چیزی بیارم

اوندفعه یهویی رفتی ولی الان نمیذارم بری و واســـه شـــام اینجایی

آخ آخ آخ زدم به هدفت دقیقا چیزی که میخواستم

ولی واسـه اینکه ضـایع بازی نشـه با جدیت وصراحت کلام گفتم

_نه ناهید خانم وقتتون نمیگیرم اومدم یکم باهاتون حرف بزنم

صداش از اشپزخونه میشنیدم که گفت

_این چه حرفیه پسرم بعد از مدتها اومدین کلبه درویشانه ما انتظار دارین بگم باشه برو

من جای مادرتم رو حرف من حرف نزن واسه شام اگر سعادت داشته باشیم کنارمون بمون

_این چه حرفیه ناهید خانم شمام واسه ما عزیزین و با احترام

_پس روی این مادر پیرو زمین ننداز

_حالا که اصرار دارین چشم

با لبخند و چای و شیرینی به دست اومد سمتم

سینی رو مقابلم گرفت

فنجون طلایی که بخار چایی ازش بیرون میزد رو برددشتم و روی عسلی کنار دستم گذاشتم

از عمد روبه روی عکس نورا نشسته بودم که بتونم همش نگاهش کنم

سینی رو گذاشت روی میز و خودشم روبه روم نشست

صدام صاف کردم و گفتم

_راستش برای این مزاحم شدم چون فهمیدم انگار دخترتون کسالت داره

چهره اش غمگین شد

_اره مادر از رعدو برق خیلی میترســـه امروزم مچاله توی خیابون پیداش کردبمیرم براش از ترس زمین خورده بود

قلبم تیر کشـــید از این حرفاش از ترس نورام از زمســـن خوردنش

ناخوداگاه اخم کردم و گفتم

_منم بخـاطر همین مزاحم شـــدم راســـتش من فوق روانشناسی رو دارم میخام برای دخترتون چند جلسه ترتیب بدم و مطمئنم میتونم کمک کنم با وجود ترســـش باز بتونه بیاد بیرون

چشاش درخشید و با خوشحالی گفت

_خدا خیرت بده مادر واقعا میتونی نورای منو درمون کنی

لبخندی زدم و گفتم

_البته خیالتون راحت
_خیر ببینی مادر من فکر میکردم فقط جراح مغزو اعصـابی ماشالله ماشالله خداحفظتون کنه

_نه ناهید خانم من بجز اون روانشناسی رو هم چون علاقه داشتم خوندم
_چقدر خوب موفق باشی پسرم
_ممنون
_بفرمایید توروخدا چایتون سرد میشه

چیزی نگفتم و شروع کردم به چای خوردن حواسم به ناهید خانم بود چهره اش پراز خوشحالی بود

ولی یه چیزی این وسط گنگ بود

گاهی اخم میکرد

و دستش زیر چادرش میبرد

روبهش کردم و گفتم

_حالتون خوبه؟چیزی شده؟

دستپاچه شدو یهو بلند شد

_اره اره پسرم من خوبم حالا که خدا شمارو فرستاد دخترم رو معاینه کنین خیلی بهترم شدم

بهش لبخندی زدم که گفت

_من پس برم شام درست کنم همون غذایی که دوسدارین نورا هم توی اتاق منه الاناس که بیدار بشه

_شرمنده زحمتتون دادم

زد روی دستش و گفت

_نشنوم دیگه این حرفو بزنی ها خونه خودته پسرم راحت باش

_خونتون خیلی باصفاس وزیباست زندگی توش موج میزنه

از توی اشپزخونه داد زد

_همه اینا بخاطر نوراســـت باید اتاقش ببینی الان که بیدار شد میخواستین باهاش حرف بزنین میرین میبینین

لبخندی زدم و خیره به عکس شدم

از سرجام بلند شدم و به سمت عکسی که روی دیوار بود و نورای من بود رفتم

دستی روی لباش کشیدم که صدای در اتاق باعث شد سریع برگردم سمت در

از چیزی که دیدم قلبم لرزید و چشام تعجب کرده بودن ولی بدون اینکه بذارم بفهمه حالت خونسردو بی اهمیتی گرفتم و توی چشای خمارم رو یخ زده کردم....

{میسنا_میم}

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_69_70

نورا با اون لباسای بافت بچگونه که
یقه اش مثل اون روزی که روی تاب بازی میکرد رو شونش افتاده بود
و نصفی از سینه اش مشخص بود

داغ بودم ،داغتر شدم
به چشای هم زل زده بودیم
من از سرلذت و نیاز اون از سر تعجب و گیجی
زل زدن من هیچ حالتی از من رو نشون نمیداد
یهو وقتی بخودش اومد با یه جیغ خفه پرید داخل اتاق
داشتم از این صحنه لذت میبردم
به سمت اتاق رفتم

و اروم درو باز کردم
و وارد شدم
نگاهی سرسری به اتاق انداختم بعد خودش رو دیدم
پشت در وایساده و سرش به پایین
یقه لباسش رو مرتب کرده بود ولی هیچ فرقی نکرده بود
تازه سینه هاش بیشتر خودنمایی میکردن
من نباید اول کاری حرکتی کنم که نشه بهش نزدیک شد
بهش پوزخند زدم وگفتم

_الان براچی قایم شدی،چیزایی که نباید ببینم دیدم

یکم مکث کردم و گفتم

_این چیزا واســـه من جذابیتی نداره دوروبرم پر بوده پس میتونی بیای بشینی باهات کار دارم

از اتاق خارج شدم و رفتم سرجای خودم نشستم

چند لحظه بعد اومد و روبه روی من نشست با سری افتاده و موهایی که دور تا دورش افتاده بود

سرفه مصلحتی کردم و با صدای صاف و جدی گفتم

_میخام از ترست حرف بزنی

از رعد برق

از تجسمش

از قفل شدن پاهات

چی باعث شده و چه صحنه ای دیدی

بعد در ادامه گفتم وقتی درحال گفت و گو هستیم به چشای من نگاه کن

اروم گفت چشم لبخندی زدم ولی سریع جمش کردم که نبینه

اروم سرش رو بلند کرد و با اون صدای نازش گف

_الان باید همه این ها رو تعریف کنم؟

_من وقتم خالیه و بخاطر اینکه ناهید خانم حق به گردنمون دارن
تصمیم گرفتم دوره درمانیت رو به عهده بگیرم

غمگین شد و چشاش نمناک سرش رو پایین گرف و با صدایی گرفته گفت

_میشه بریم توی اتاقم نمیخام مامان ببینه ناراحتم که اونم ناراحت بشه

از اینکه اینقدر به مادرش اهمیت میداد خوشم اومد معلومه دخترسختی ودرد هارو خوب درک میکنه که نمیخاد بجط خودش مادرشم دردی بکشه
هرچند مادرا همیشه متوجه حالات بچشون میشن

سری تکون دادم و بلندشدم

اونم به تبعیت از من بلند شـــد و به ســـمت اون یکی اتاق خواب که حدس میزدم واسه خودش باشه رفت

در رو باز کردو تعارف کرد برم داخل

وارد اتاق خوابش که شدم

چشام از حدقه بیرون زد

رسما اتاق بچه بود

تعجب کرده بودم که با صـــدای مظلومانه و نازی که دوسداشتم همون لحظه قورتش بدم گفت

_ببخشـید من کلا اخلاق و روحیاتم اینجوره این اتاقم طبق سلیقه خودم و به کمک مامان و بابامه

مکثی کرد و اروم گفت

بچم نیستم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

لبخندی زدم و سمت میز توالتش رفتم و روی صندلیش نشستم و اونم روبروی من روی تخت یه نفره اش نشست

داشتم با دقت اتاقش رو نگاه میکردم

پراز گل و گلدون پراز عطر خوش

واسه همین همیشه بوی گل میداد

من بوی تنش رو خیلی دوسدارم

دستام بهم نزدیک کردم و رو بهش گفتم

_خب میشنوم

سرش رو بلند کردو نگاهی بهم انداخت و چشمش رو چرخوند روی گلدونا

و شروع کرد به تعریف کردن

با هر تعریفش دردش رو حس میکردم

با اخم و جدیت داشتم بهش گوش میدادم

که صداش گرفته بود وسعی میکرد گریه نکنه و موفق شد

_من از بچگی عاشق بارون بودم
قبل اینکه بیایم اینجا توی یه روستایی زندگی میکردیم
من یه همبازی داشتم
اسمش ایمان بود
دوســـــال از من بزرگتر بود ما باهم خیلی خوب بودیم هر لحظه باهم بازی میکردیم مثل یه داداش بود برام
یه روزی که بارون میبارید منو ایمان توی خیابون داشـــتیم زیر بارون پر پر میکردیم
ایمان بهم گفت بیا بازی کنیم منم قبول کردم ایمان رفت پیش پایه برق و گفت من چشم میذارم تو قایم شو
رفت....

همچی رو فهمیدم اینجای داستان که رسید اشکاش شروع به ریختن کردن و این من بودم که داشتم توی اون اشکاش غرق میشدم با دستای ظریفش که یکی از دستاش باند پیچی بودکه اخم کردم با دیدنش

و ادامه داد...

_دو قدم دور شدم که یه رعد برق خیلی وحشتناکی زده شد و صـــدای ایمان رو شـــنیدم وقتی برگشـــتم ســـمتش دیدم .....دیدم..... دیدم.....

نمیتونست حرف بزنه بلند شدم و کنارش نشستم و دستشو گرفتم و اروم پشتش رو نوازش میکردم و گفتم

_حرف بزن نورا بگو چی دیدی

هق هقی کرد و گفت

_ایمان سوخته بود برق گرفته بودش خشک شده بود

گریه اش شدید شد

_بعد از اون اتفاق تا چند ماه از خونه بیرون نمیومدم دکتر به بابام گفت که از اونجا نقل مکان کنین که بعد از مدتی ما اومدیم اینجا و به کمک مامان و بابا و یه دکتر روانشـــناس تونسـتم بخودم بیام و درسـم بخونم از اون به بعد تصـمیم گرفتم پرستار بشم و به بقیه کمک کنم بخاطر ایمان .....

دستاش رو توی صورتش گرفت و هق هقش بلند شد

اروم توی بغلم گرفتمش و دم گوشش زمزمه میکردم

هیشـــشـــشـــش تموم شـــد توخوب میشی_ مطمئن باش من کنارتم اروم باش

اروم باش پرستار کوچولو

یکم که گذشـــت اروم شـــد انگار که بعد با خجالت ازم جدا شد

ولی من غرق لذت بودم و این یعنی

شروع دیدارهای بعدی

قرار شد هروقت گفتمش بیاد تا باهاش حرف بزنم و بتونیم کمکش کنم با این ترس کنار بیاد

لبخندی بهم زد که....

{میسنا_میم}

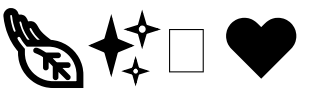

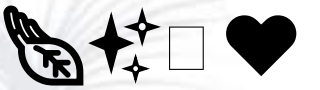

#فراسوی_چشمانت

#پارت_71

محو لباش شده بودم

وقتی بخودم اومدم که یه میلی صـــورتش بودم نگاهی به چشاش کردم که یکم ترس توش موج میزد زل زده بود بهم

یهم عقب کشیدم و چشمم خورد به گل گوشه اتاقش

اشاره بهش کردم و گفتم

_گل قشـــنگی داری داشـــتم به اون نگاه میکردم که نزدیک شده بودم
بخودت نگیر توی چشم من زیبایی خاصی نداری

دروغ گفته بودم فقط واسه اینکه اذیتش کرده باشم
وقتی حرص میخوره خوردنی تر میشه

_خداروشکر که تو چشم شما زیبا نیستم منم خوشم نمیاد کسی به بهونه گل نگاه کردن بهم نزدیک بشه

یه لحظه تعجب کردم از حاضر جوابیش
با همون جذبه و اخمم
نیشخند صدا داری زدم
که دستپاچه شد وسرش زیر انداخت
از عمد گفتم

_همچین زبونی خجالت بهش نمیاد

میدونســـتم حرصی شـــده بود که اینجور جوابم داد و من حض کردم از قیافه بچگونش به زور جلوی خندم رو گرفتم با حالت بامزه ای گفت

_ببخشید اقای راد خب شما اونجور حرف زدین منم گفتم من چیز نیستم
چیزه..... چیز.....

_شما چیز نیستین مثلا چی نیستین

یهو زدم زیر خنده
که سرش بلند کرد و اول با تعجب بعد با شرم و لبخندی نگام کرد
آخ دختر با این شرم و خجالتت اخرش کار دستمون میدی

نمیدونم چیشده چطور شده که اینقدر حس راحتی باهاش دارم

و اصلا دوسندارم ازم دوربشه

ولی از طرفیم نباید بهش وابسته بشم

من هرکسی نیستم که بخواد وابسته دختر بچه بشه

پووف کلافه ای کشیدم و بلند شدم رفتم سمت پنجره ،هوا تاریک شده بود

دیگه حرفی نزدم نظاره گر اسمون و حیاط بودم

یکم که گذشت ناهید خانم در زد و بعد گفت شام حاضره

واقعا مگه چقدر توی اتاق بودیم

بعد از تعارفشون از اتاق بیرون زدم

پشت سرمم نورا اومد و سمت میز ناهار خوری رفتیم

لبخندی به ســـفره اش که به زیبایی تزیین کرده بود زدم و عطر غذای مورد علاقم

رو استشمام کردم...

{میسنا_میم}

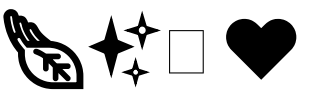

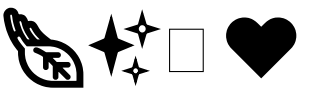

#فراسوی_چشمانت

#پارت_72_73

نورا

با حس نوازش مامان از خواب بیدار شـدم که صـدای ایفن اومد و از اتاق خارج شد

و منم چشام رو بستم

بعد از چند دقیقه چشـــام رو باز کردم و کش و قوصی به بدنم دادم و از روی تخت بلند شدم و در اتاق رو باز کردم

و رفتم بیرون

با دیدن اقای راد اول گیج شدم

اون اینجا چیکارمیکنه

بعد یه نگاه بخودم کردم

واااای دادو ندارم معلوم بود

خاک تو سرم تا بخودم اومدم سریع رفتم داخل اتاق و درو بستم

چند لحظه بعد دستگیره دربالا پایین شد

و اقای راد وارد شدو گفت

_چرا قایم شدی چیزایی که باید میدیدم رو دیدم

یکم مکث کرد و ادامه داد

_این چیزا براس من جذابیتی نداده و دورم پره پس میتونی بیای بشینی باهات کار دارم

هنگ کردم با من کار داره ولی چیکار

بیرون رفت و منم چند لحظه بعد رفتم و روبروش نشستم
یکم مکث کردو با صـــدایی پراز جذابیت و جدیت گفت که میخاد دلایل ترس من از رعدو برق رو بدونه
گفت که میخاد کمکم کنه
یعنی میشه
تموم میشه این ترس این کابوس

سرم پایین بود که اعتراض کردو خواســت نگاهش کنم وقتی داره بام حرف میزن اروم چشمی گفتم و
رو بهش کردم و گفتم

_الان باید همه این ها روتعریف کنم
_من وقتم خالیه و بخاطر اینکه ناهید خانم حق دارن گردنم تصمیم گرفتم دوره درمانت رو به عهده بگیرم

دلم گرفت شـاید چون دلم میخواسـت بگه بخاطر خودت مطمئنم چشام پراز اشک با صدایی گرفته گفتم

_میشـــه بریم توی اتاق نمیخام مامانم ببینه ناراحتم که ناراحت بشه

برق تحسین رو توی چشاش دیدم مطمئنم ولی باز چشاش پراز یخ شد

جوری که اگه بهش خیره بشی

توی سیاهیشون گم میشی

یه جورایی یخ میزنی

سری تکون دادو بلند شـد و منم پشـت سرش بلند شـدم و سمت اتاقم رفتم

واونم دنبالم اومد

وارد اتاق شدیم و درو بست

روی صندلی نشست و منم روی تخت

از دیدن اتاقم جا خورد

که بهش گفتم

_ببخشـید من کلا اخلاق و روحیاتم اینجوره این اتاقم طبق سلیقه خودم به کمک مامان و بابا درس کردم

حس کردم فکر میکنه بچم اخه اتاقم واقعا شـبیه اتاق بچه ها بود واسه همین اروم

گفتم

_بچه نیستم

لبخندی زد و بعد مدتی که دید زد اتاق و نشـسـته بود روی صندلی گفت

_خب میشنوم

سرم بلند کردم و گفتم

همچی رو گفتم

اون اتفاق شوم رو گفتم

تنها شدنم رو گفتم

رفتن رفیقم رو گفتم

رفتن داداشم رو گفتم

رفتن همبازی بچگیمو گفتم

حالم بد شده بود ولی حس سبکی میکردم من این جریان رو حتی با روانشناسم نگفتم

چرا و چم شده بود که راحت داشتم براش حرف میزدم

یه حس اعتماد بهش پیدا کرده بودم

وقتی بخودم اومدم که داشـــتم هق هق میزدم از این اتفاقی که باعث شـــد ایمان رو از من جدا کنه که از جاش بلند شدو

اومد کنارم نشست

و دستامو گرفت و توی گوشم اسمم صدا زد

اگه بگم اروم نشدم با صدا زدن اسمم توسطش دروغ گفتم

که یهو توی یه جای گرم و پراز ارامش شدم

یه جایی که عطر تلخش لذت بخش بود

یه جایی که دلم نمیخواست ازش بیرون بیام

ولی بخودم اومدم و با دستپاچه و خجالت ازش جدا شدم

یاد حرفاش افتادم

میگفت من کنارتم حس خوبی بهم وارد شد

لبخند روی لبام بود

زل زده بودیم توی چشمای هم

وقتی بخودم اومدم که یه میلی باهم فاصـله داشـتیم و یهو ازم دور شد و گفت

_گل قشـنگی داری داشـتم به اون نگاه میکردم بخودت نگیر تو زیبایی خاصی نداری

از این حرفش اتیش گرفتم اره داشـــتی به گل نگاه میکردی و منم از لجش گفتم

_خداروشکر که تو چشم شما زیبا نیستم منم خوشم نمیاد کسی به بهونه گل نگاه کردن بهم نزدیک بشه

وای خدا اصن نفهمیدم چطور این حرف رو زدم

دستپاچه شدم ترسیدم و دستام بهم گره زدم و سرم پایین انداختم که صدای نیشخندش رو شنیدم که گفت

_همچین زبونی خجالت بهش نمیاد

وای گند زدم چته دختر چرا داری اینجور رفتار میکنی یکم خودم مظلومتر و سرم کج کردم و گفتم

_ببخشید اقای راد خب شما اونجور حرف زدین منم گفتم من چیز نیستم چیزه....

خب چجوری بهش بفهمونم خر نیستم متوجه شدم

_چیزه..... چیز....

که گفت

_شما چیز نیستین مثلا چی نیستین

وای خاک تو سرم ابروم رفت که یهو زد زیر خنده

اولش حرصم گرف ولی بعد سرم بلند کردم اول با تعجب از اینکه باز خندید و بعدبا خجالت سرم پایین انداختم

کلافگیش رو دیدم که پاشد رفت سمت پنجره

حتما خوشش نمیاد با یه دختر زیاد یه جا باشه دلم گرفت چرا اخه

مگه من چمه

واقعا نمیدونم چم شده چرا دوسنداشتم بهم بی اهمیت بشه

حداقل امروز

توی فکر بودم که صدای در و صدای مامان که گفت بیاین شام

پاشدیم رفتم به سمت میز ناهار خوری

هوراد لبخندی زد

نگاهی به مامانم کردم و لبخندی بهش زدم....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_74

رو به مامان کردم و گفتم

_دستت درد نکن عزیزدلم میگفتی بیام کمکت

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

داشت لیوان میذاشت رو میز و همونجور جواب داد

_من این دوروز فقط میخام کنار دخترم باشم و برای دخترم اشپزی کنم

بعد به حالت نمایشی_ لبشـــو گاز گرفت و اروم زد روی صورتش وگفت

_خدامرگم بده نکنه دوسنداری اشپزی منو

و اروم میخندید

خندیدم و ســـمتش رفتم و بغلش گرفتم و لپشـــو محکم بوسیدم

سنگینی نگاهی رو حس میکردم وقتی سرم بلند کردم

هوراد رو دیدم که با یه لبخند زل زده بود بهم

خجالت کشیدم و سرم وپایین گرفتم و از مامان جدا شدم

که مامان گفت

_بشینین دیگه غذا سردمیشه

بشین پسرم دیگه ببخشید اگر کم وکسری هست

هوراد پشـــت میز نشـــســـت و با جذبه خاص خودش با یه لبخند که جذابترش کرده بود رو به مامان گفت

_این چـه حرفیـه اتفـاقـا خیلیم عـالیـه خیلی وقتـه اینجور راحت توجمع خونواده ننشـسـتم واسـه همین لذت بخشـه مخصوصا بوی غذا

مـامـانم لبخندغمگینی زدو گفت بکش بخور پسر.ـم نوش جونت

منو مامان هم نشستیم و مشغول خوردن شدیم

زیر چشـــمی نگاه هوراد میکردم که با پرســتیژ خاص خودش درحال غذا خوردن بود

واقعا که اشراف زاده بودن لایقشه....

شـــاممون رو خوردیم و بعد مامان و هوراد فرســـتادم توی سالن نشستن و خودم ظرفا رو شستم

و بعدش ظرف میوه رو بردم و مجدد اومدم توی اشپز خونه و چایی رو بردم

با سینی چای روبه روی هوراد وایسادم و یکم خم شدم

سرش رو که بلند کرد و پلک زدنش رو دیدم رد نگاهشـــو دنبال کردم

که دیدم بلللله یقه ی بی صاحاب من اونقدر گشاد بود

که لباس زیرم و اون ســـینه هام که جوری بودن انگار عملی باشن خودنمایی میکرد

بخودم اومدم و صاف وایسادم

که هوراد هم سرفه مصلحتی کرد و چایی برداشت

چایی بردم به مامانم دادم

خودم میل نداشتم و با شرم از این ابروریزی پشت مامان کز کرده نشستم....

{میسنا_میم}

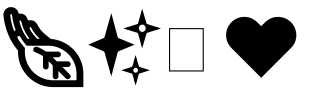

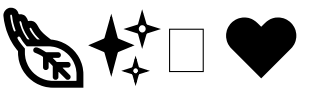

#فراسوی_چشمانت

#پارت_75

وای داشتم توی اون نگاه خمارش آتیش میگرفتم من چطور میتونم

جلوش ظاهر بشم

خاک توسرم ابروم رفت

فقط مونده اونجام ببینه

با این فکر لبمو گاز گرفتم

که با صدای هوراد یهو سرم رو بلند کردم

_خب دیگه من با اجازتون رفع زحمت کنم
از جاش بلند شدو رو به مامان گفت

_ممنون ناهید خانم بابت همچی مخصوصا شام عالیتون

مامانم لبخندی زدو گفت

_نوش جونت پسرم خیلی خوشحال شدم که کنارمون موندی همیشه از این کارا بکن

هوراد لبخندی زد و سری تکون داد
و بعد مامانم رو بهم کرد وگفت

_دخترم اقاهوراد رو همراهی کن

بی حرف چشـــم دوختم به هوراد که با چشـــمای خمارش داشت نگام میکرد

وقتی راه افتاد سمت در حال

پشت سرش با سر پایین افتاده راه میرفتم و فکرم پیش لحظه ای بود که بغلم کرده بود

لبخندی زدم و تندتند کردم قدم زدنامو

که یهو با سر رفتم تو دیوار

ولی چرا درد نداشت

اروم چشام باز کردم

وسرم رو بلند کردم که بله اقا خیلی وقته رو به من وایســاده تا بهش برسم

و منم از دنیا بیخبر افتادم تو بغلش

زل زده بودم به سیاهی چشماش

گر گرفته بودم

با یه دستش کمرم رو محکم گرفته بود و بخودش چسبونده بود

وبا اون یکی دستش دستم رو گرفته بود

انگار زمان توقف شده بود
لرزش چشاش رو دیدم
ولی یهو اخم کرد وازم فاصله گرفت
و با جدیت و اخم گفت

_خیلی دوسداری تو بغلم باشی

با دهن باز نگاش کردم
که با پوزخند گفت

_ببندش مگس نره توش

بخودم اومدم و دهنم رو بستم و صاف وایسادم از حرفش دلخور شدم

ولی هیچی نگفتم و سرم پایین انداختم

باصدای در حال یکم سرم بلند کردم

رفت بیرون و منم کلاه پشمی سفیدم برداشتم و سرم کردم و پشت سرش رفتم

رو پله ها پایین رفت و منم بالای پله ها اومدم که بیام پایین که یهو برگشت

و هینی کشیدم

با سردی کامل گفت

_نمیخاد تا پیش در بیای خودم میرم برو داخل سرما نخوری

دستام بهم قفل کردم و سرم پایین انداختم

بهم پشـــت کردو رفت ســـمت در حیاط و منم اروم اروم پشت سرش راه رفتم

تا اینکه رسیدیم به در

و بازش کرد و از حیاط بیرون رفت

اومدم که برم بیرون که

اخم وحشتناکی کرد و گفت

_یه نگاه به سرو وضعت کن
بعد با دادی که ترسیدم گفت

_برو داخل

و درو محکم بست
خشک شدم پشت در با اینکه هوا سرو بود ولی من آتیش گرفتم
از اینکه غیرتی شده بود خوشم اومد
با لبخند به دربسته زل زده بودم
ولی بخودم نهیب زدم و گفتم نه نورا هوراد سهم تو نیست بهش دل نبند
دیدی که چنبار توهین بهت کرد

اخمام تو هم کشـیدم و چنتا نفس عمیق کشـیدم و بدو بدو رفتم تو خونه....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_76_77

هوراد

شـــام رو خوردیم و نـاهیـد خـانم تعـارفم کرد بریم توی سـالنشـون که حال و پذیرایشـون میشـد نشـسـتیم خونه ی جمع و جور و قشنگیه

نورا داشت ظرفا رو میشست داشتم به حرفاس ناهید خانم گوش میدادم

ولی در ظـاهر گوش میـدادم ولی اصـــلا حواســـم نبود و نمیدونستم چی میگه

تموم حواسم توی اشپزخونه بود

پیش وجود دختری که داره منو دیونه میکنه

یکم بعد با ظرف میوه اومد گذاشت روی میز و دوباره رفت سمت اشپز خونه

اینبار با سینی چای اومد

روبه روم وایساد و خم شد تا چایی بردارم

یکم سرم رو بلند کردم که چشمم خورد به.....

توی شوک بودم

گر گرفتم

وجودم داشت توی اتیش میسوخت

نمیدونم این دختر چی داشت

که با دیدن سینه هاش اینجور بهمم ریخت

فرم خوشکلی داشتن

این دختر ناخواسته داره منو تشنه ی خودش میکنه

رد نگاهم رو گرفت که صاف وایساد

چایی برداشتم

صورتش گل گرفته بود

توی دلم لبخندی به این شرمش زدم

من دلم میخواست مزه اش رو بچشم

منی که این همه دخترای جور باجور با بدن های برهنه جلوم بودن

و نتونسته بودن منو تحریک کنن

این دختر ناخواسته با ظرافت های دخترونش

داشت منو تشنه تر میکرد

پشت مامانش کز کرده بود میدونستم

از خجالتشه

یکم که گذشت از ناهید خانم تشکر کردم

و بلند شـــدم که برم که ناهید خانم به نورا گف منو همراهی کنه

به سمت در حال قدم برمیداشتم که حس کردم دنبالم داره میاد

کنار در وایسادم و برگشتم نگاهش میکردم که اصلا تو این دنیا نبود

و وقتی بخودش اومد که با سر رفت تو شکمم

با برخوردش بهم انگار برق بهم وصل شد

داغ شدم

و میخاستم همینجور توی آغوشم بمونه

میخ صـــورت و لباش ویقه ی لباسی که اون ســـینه های خوش فرمش رو به زیبایی نمایان کرده بود

دیگه بس بود نباید جلوش کم بیارم

با یه حرکت ازش جدا شدم

و واسه اینکه فکری پیش خودش نکنه

با بیرحمی تموم بهش گفتم

_خیلی دوسداری تو بغلم باشی

با دهن باز نگام میکرد

که با تیکه بهش گفتم

_ببندش مگس نره توش

بخودش اومد و صاف وایساد دلخور شده بود از چشاش میخوندم اما هیچی نگفت و سرش پایین انداخت و
دستاش گره زد بهم
بی توجه بهش درو باز کردم ک رفتم بیرون و پایین پله ها بودم که برگشتم
دیدم با یه کلاه پشمی توی سر داره میاد
خدای من

من طاقت ندارم
آخرش کاری که نباید بکنم رو میکنم

وقتی سر بلند کردو نگاه من رو دید هینی از روی ترس کشید

با سردی رو بهش گفتم

_نمیخاد تا پیش در بیای خودم میرم برو داخل سرما نخوری

سربه زیرو دست گره شده بهم حالت خجولی گرفته بود
پوف کلافه کشیدم و به سمت در رفتم
این دختر اخرش منو دیونه میکرد
هنوز هیچی نشده حساس شدم
وای به حال اینکه دوسش داشته باشم
درو باز کردم و از حیاط قشنگشون بیرون رفتم
برگشتم دیدم با اون سرووضع میخاد بیاد بیرون

واقعا توی حال و هوای خودش نبود
از اینکه کسی اینجور ببینش عصبی شدم
و با اخم وحشتناکی رو بهش گفتم

_برو داخل

ترس رو توی چشاش دیدم
و درو محکم بستم
دستی به موهام کشیدم
و سریع سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه ی خودم
فردا اخرین روزم توی ایران بود و شـــب ســـاعت ۲۳ پرواز داشتم
باید باهاش حرف میزدم
و میگفتم که جلسه درمانیش واسه وقتی برگشتم
من اصلا میتونم تحمل کنم توی امریکا
وقتی کل فکرم اینجاس

نه اینجور نمیشه

باید یه فکری کنم

رسیدم به برج و ماشین به پارکینگ بردم

و به سمت آسانسور رفتم

امشب خیلی اروم بودم

همش اون لحظاتی که با نورا بودم جلوی چشام بود

یعنی چون شبیه آینورمه دوسدارم کنارم باشه؟

اخمی کردم و گفتم

صدرصد همینه چون من حسی بهش ندارم و نمیخام کسی که اینقدر شبیه آینور منه کسی غیر من لمسش کنه

اسانسور وایساد و منم به سمت خونه رفتم

مستقیم به سمت اتاق خواب رفتم

چشمم خورد به عکسی که روی دیوار بود

تصمیمم رو گرفته بودم

من باید نورا رو کنار خودم نگه دارم به هر روشی...

لباسام در اوردم با یه شلوارک روی تخت نشستم

یکم دستام رو به سرم گرفتم و بعدش کش موهام باز کردم و دراز کشیدم روی تخت

و دستم گذاشتم روی پیشونیم

چشام خیره شده بود به سقف

سقفی که....

{میسنا_میم}

👌
✨
❤️👌✨

❤️👌✨
✨
👌

#فراسوی_چشمانت

#پارت_78

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

عکس نورا بود همون عکسی که روی تاب بود
تک تک لحظه های رو به رو شدن باهاش
جلوی چشام میگذشت
اون لحظه که از خواب بیدار شده بود
اون لحظه که بغلش گرفته بودم
باورم نمیشه
من این کارو کردم
لحظه ای که چایی اورد برام
عجیب داشت خودش رو تو دلم جا میکرد
اینکه بخوام کنارم باشه
ولی نه اینکه من دوسش داشته باشم و یا
عاشقش بشم
من فقط عاشق یکی بودم
با اینکه بچه بودم ولی واقعا عاشقش شده بودم
با اون همه تعریف های عمه آینور

من عاشق دختر ۲ سالش بودم

که اونم

خدا با بی رحمی تمام ازمون گرفتش

با یاد اوری گذشته

اخمام تو هم رفت

و با خودم عهد بستم

که نورا رو عاشق خودم میکنم

ولی هیچوقت عشقی از من نمیبینه

نمیدونم چرا بی رحم شدم نسبت بهش

شاید بخاطر اینکه خدا برای یاد اوری سرگذشت شومی که داشتیم

کسی رو سرراهم گذاشته

که شبیه گذشتمه

نمیدونم چرا خودخواه شدم

چرا میخاستم تلافی گذشته رو سرش در بیارم

شاید اون بیگناه باشه

ولی تموم این ها برام مهم نبودن
هدفم شده بود نورا
فقط میخواستم بهش نزدیک بشم
و جز دارایی های خودم باشه
کسی حق نداره نگاهش کنه
کسی حق نداره عاشقش بشه
کسی حق نداره لمسش کنه
تمومش برای منه
برای اینکه فکرم اروم بشه
نفس عمیقی کشیدم
و چشمام رو بستم و به هیچی فکر نکردم
کم کم چشام سنگین شد وخوابم برد.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_79

باصدای زنگ ساعت از خواب پریدم

ای گندت بزنن من کی تورو سرساعت ۶ تنظیم زدم

دستم بردم از رو عسلی برداشتمش

و خاموشش کردم

خیلی خسته بودم واسه همین تصمیم گرفتم یکی دوساعت دیگه بخوابم

امروز روز اخری بود که توی ایرانم

بایدمیرفتم بیمارستان

و به نورا هم میگفتم که یه مدت نیستم
وقتی اومدم شروع میکنم درمانش رو
رو به شکم دراز کشیدم و
دوباره چشمام سنگین شدوخوابیدم
همین که چشام گرم خواب بودن باز صدای زنگ اومد
دستم بردم شمت عسلی
ولی نبود
نه انگار اینبار صدای گوشیم بود
برداشتم و وصلش کردم
که صدای داد نیراد گوشم رو کرد کرد

_اههههه چقد میخوابی تو پسر پاشو دیگه
_چته وحشی چرا دادمیزنی
_بیدارشو خب خیر سرت امشب پرواز داری
_پسره ی نفهم اینجا ساعت ۶ نمیتونسی دو ساهت دیگه زنگ بزنی

اگه گذاشتین کپه مرگم بذارم
بابا خستم خوابم میاد

داشت پشت تلفن ریزریز میخندید
که با داد گفتم

_نیراااااااااد

اینجور مواقع میدونه کفری میشـــم واســـه همین گوشی روقطع میکنه
قطع کرد ومنم خاموش کردم گوشی رو
و راحت به خوابم پرداختم
ولی بی فایده شده بودخوابم پریده بود
هرچی فحش بلد بودم
نثار نیراد کردم
اخه یعنی چی اونکه میدونه ایران ساعتش چجوره

دردش فقط اذیت کردن منه

دارم برات بذار بیام

پووووف کلافه ای کشیدم و تصمیم گرفتم

برم یه دوش بگیرم که سرحال بشم واین کسلی از بین بره

شورتم رو در اوردم و لخت وارد حموم شدم

وان رو پراز ابگرم کردم

و اروم توش نشستم

و چشام رو بستم که یکم ارامش بگیرم

یک ساعتی گذشت و از حموم دل کندم و یه دوش ۲ دیقه ای گرفتم و با حوله دور کمر اومدم بیرون

و جلوی اینه موهام خشک کردم

و مثل بقیه روزا یه تیپ شخصیتی مشکی زدم

و راهی بیمارستان شدم....

{میسنا_میم}

✨
❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨
✨
❤️‍🩹

#فراسوی_چشمانت
#پارت_80

نورا
باصدای زنگ گوشیم که تایمش کردم
واسه اینکه صب بیدار بشم و برم
بیمارستان بیدار شدم
دیشب همش توفکر هوراد بودم
این رفتاراش گاهی خوبگاهی بده
چرا بامن اینجور رفتار میکنه

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

فکرم رو حسابی مشغول کرده بود

پووووف کلافه ای کشیدم

و رفتم یـه دوش سرسری گرفتم و اومـدم بیرون و موهـام خشک کردم

و مانتو پاییزه مشکی و مقنعه مشکی

رو پوشیدم و یه شلوار کتان خردلی

و کوله خردلیم رو برداشتم و رفتم بیرون اتاق

دیدم مامان بیداره و توی اشـــپزخونســـت و بله داره برای اینجانب صبحونه اماده میکنه

نمیخواست امروز برم ولی حوصلم سر میرفت توی خونه

رفتم سمتش و از پشت دست انداختم دور گردنش

هینی از ترس کشید

و با خنده گفتم

_سلام صبحت بخیر بهترین مامان دنیا

برگشت سمتم وگفت

@Vip Roman

_ترسوندیم دختر

_صبح توام بخیر عشق مامان

خندیدم و با حالت تسلیمی گفتم

_ببخشید باور کن نمیخواستم بترسونمت

و محکم لپش بوسیدم
که اعتراض وار گفت

_بسه خودشو لوس میکنه بشین صبحونت بخور

_خوردم که

با تعجب نگام میکرد اشـــاره بهش کردم که یعنی لپت بوسیدم

چشـــم غره ای بهم رفت و با لبخند که دندونای ســـفیدو مرتبم ردیف شده بودن زل زدم بهش

طاقت نیاورد و خندید

_دختره ی لوس بدو بخور دیرت نشه

_چشم

صـــبحونم خوردم وبعدش از مامان تشـــکر کردم و مثل همیشه توصیه های لازم رو کرد

رفتم از جاکفشی کفش اسپرت خردلیم دراوردم و پوشیدم

برگشتم سمتش و با جدیت گفتم

_دیگه دوسندارم بری عمارت کار کنی

اینو جـدی میگم خیلی وقتـه دارم بهش فکر میکنم حقوق من برا هردومون کافیه

_وا باز شروع نکن

_مامان جان من حرفم زدم میدونی که حرفم عوض نمیشه بیام مفصل حرف میزنیم

و با یه خداحافظی از در رفتم بیرون

یادم رفت بافتمو بردارم

برگشتم و بافت گرم وضخیم سفیدم که کلاهش خزه داشت رو برداشـــتم و تنم کردم و کولم رو انداختم رو شـــونه ام و همزمان که از حیاط میگذشتم

دستام باز کردم

و چنتا نفس عمیق پشت هم کشیدم

رفتم سمت گلا

دوتا شاخه رز قرمز که حالت غنچه بودچیدم

میخواستم بدمشون به هانیه و سحر

گاهی وقتا براشون گل میبردم و اونام به مسخره میگفتن

حس میکنیم دوست پسرمونی و خیلی میخای مارو

با فکر حرفاشـــون خنده ای کردم و از در حیاط زدم بیرون ....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_81

دم در بیمارستان از سرویس پیاده شدم

که یه لامبورگینی به سرعت از کنارم گذشت

هوراد بود

چون فقط اون ماشین خارجی داشت

نمیدونم از کی تاحالا شده برام هوراد

پوفی کشیدم و با ذوق به گل های دستم

نگاه کردم

نزدیک بینیم گرفتم و اروم قدم میزدم ســـمت در ورودی بیمارستان

سمتی ک مخصوص کارکنان و پرسنل بود

سرم بلند کردم

که با تیه های مشکی رو به رو شدم

ولی چرا داشت اونجور نگام میکرد

اخمای وحشتاک

که هرکی قیافش میدید ازش میترسید

جذابیتش به کنار

ولی اون اخم واون صورت عصبی رو هرکی میدید

بی شک خودش رو خیس میکرد

گلا رو پشت سرم قایم کردم و
رفتم سمت در نزدیکش که شدم
با سر پایین بهش سلام کردم
خواستم رد بشم که صدای پوزخندش شنیدم
ولی خب چرا اخه
ناراحت شدم
صداش شنیدم که با جدیت و عصبانیت گفت

_ممکن من برگردم امریکا ولی وقتی برگشتم باهاتون هماهنگ میکنم برای درمان

اهوم ارومی گفتم و رفتم
چرا دلم گرفت از رفتنش
چرا دوسنداشتم اینجور سرد باهام رفتار کنه
چرا گاهی باهم خوب بود و گاهی بد
حالم گرفته شد

اصن نفهمیدم چطور خودم رو به اتاق استراحت رسوندم

و هانیه و سحرو دیدم که با دیدنم

پریدن سمتم و بوسه و بغل راه انداختن و ابراز دلتنگی کردن

منم گلا رو بهشون دادم

و کلی خوشحال شدن

اصن نفهمیدم ساعت ها چجور گذشت

و چجوری کارام کردم

فقط میدونم خیلی بد گذشت

همش به رفتارای هوراد فکر میکردم

لباسام عوض کردم و از اتاق استراحت خارج شدم

همزمان با رد شدن من اسانسور وایسادو بعدش هوراد و بادیگارداش بیرون اومدن

ازش دلخور بودم بخاطر همین

بی توجه بهش از در ورودی بیمارستان خارج شدم

یکم موندم نگاه آسمون کردم

سوز سرما لرزی به تنم انداخت که باعث شد دستام و زیر بغلم بگیرم

و رفتم سمت سرویس و سوار شدم

و مدتی بعد که مابقی هم اومدن

حرکت کرد....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_82

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

هوراد

رسیدم بیمارستان که همزمان سرویس پرسنل ایساد و یکی یکی پیاده شدن

چشمم دنبال کوچولوی خودم بود

که ببینم پیاده میشه یا نه

بلاخره پیاده شد

با سرعت از کنارش گذشتم و جلو در ورودی مخصوص کارکنان و پرسنل وایسادم

از ماشین پیاده شدم و رو به نگهبان

گفتم که ماشین ببره پارکینگ

سرم که برگردوندم دیدم

نورا دوشاخه گل رز قرمز دستشه و

داره با لذت بو میکنه و با ذوق نگاهشون میکنه

اعصابم خراب شد

پس اونقدرام که فکر میکردم تنها نیست

ولی اخرش سهم من میشه

الکی دلخوش کرده به اینی که بهش این گلا رو داده

رسید بهم و سریع گلا رو پشت سرش قایم کرد

و بهم سلام کرد

جوابش ندادم فقط یه پوزخند صداداری

کردم

که باعث شد جا بخوره

نکنه فکر کرده من عاشقش شدم

خبر نداره چه خیالاتی براش دارم با این اتفاق که یکی بهش گل داده

همچی براش بدتر میشه

حق نداشت از کسی گل بگیره

حتی حق نداره با کسی حرف بزنه

داشت میرفت داخل که با صدای کاملا سردو جدی گفتمش

_ممکن من برگردم امریکا ولی وقتی برگشتم باهاتون هماهنگ میکنم برای درمان

اهوم ارومی گفت و با حالت غمگینی رفت

منم بعد از چند دقیقه رفتم داخل و به سمت اسانسور رفتم

و مدیریت زدم

وارد اتاق که شدم

سریع به منشی گفتم برام قهوه تلخ بیارن

تنها چیزی که این روزا بعد از هم سخن شدن با نورا ارومم میکرد

بعد از چند لحظه تقی به در خورد وقهوه ام رو اوردن

روی صندلی چرخ دار بلند شدم و سمت پنجره رفتم

و توی افکارم برای نورا و اونی که بهش گل داده نقشه های خبیث میکشیدم

و جرعه جرعه از قهوه ام رو میخوردم

چند دقیقه بعد

صدای در شنیدم

و بعدش اقای حیدری واردشد

_سلام پسرم خسته نباشی

_سلام اقای حیدری منکه تازه رسیدم شما خسته نباشید

_ممنون امری بود با من؟

صدام صاف کردم و گفتم

_راستش من امشب پرواز دارم و معلوم نیست کی بشه برگردم

خواستم بگم بهتون که اطلاع داشته باشین

و مثل همیشه همچی رو زیر نظر بگیرین و کوچیک ترین خطاهای کارکنان رو

بهم اطلاع بدین

چشمی گفت که بعد تعارفش کردم بیاد بشین
و اونپ اومد و یکم حرف زدیم از بیمارستان
و هزینه هاش و اعتبارش و تقدیرهایی که ازمون شده بود
کلا توی تهران بهترین بودیم
از این موضوع خیلی خوشحال شدم
و برای روحیه دادن بهش گفتم

_شما تنها کسی هستین که من قبولتون دارم مثل همیشه کارتون عالی بود
_ممنون پسرم لطف دارین منم وظیفم رو انجام میدم
سری تکون دادم وبعد یکم دیگه حرف زدن از اتاق رفت
و منم خودم سرگرم ایمیل ها و فایلای
بیمارستان کردم وقتی بخودم اومدم
که ساعت نزدیک ۶ عصر بود
حتی ناهار هم نخوردم و نخواستمم

و بکوب سرم تو فایلا و چک کردن پوشـــه های بیمارســـتان بود

بلند شـــدم کش و قوصی به بدنم دادم پالتوم برداشـــتم و از اتاق خارج شدم

و ســـمت اســـانســـور رفتم که بادیگاردا هم اومدم بعد چند دقیقه که ایسـتاد خارج شـدم نورا رو دیدم که ما رودید ولی با بی تفاوتی از کنارم گذشت

شـاخ دراوردم من ازش عصـبی بودم ولی اون خودش برا من میگرفت

پوزخندی زدم وبخودم قول دادم که کاری میکنم که به پام بیفته و عاشقم بشه

فکرام پس زدم

و رفتم بیرون ،نگهبان ماشین رو اورده بود

هیچوقت برای برگشـــت چمدونی با خودم نمیبرم فقط لبتابم بود که باهام میومد و میرفت

سـوار ماشـین شـدم و رفتم سـمت عمارت تا دلی از عزای شـــکمم دربیـارم و بعـد از خـداحـافظی بـا عزیزجون برم فرودگاه.....

{میسنا_میم}

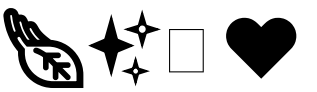

#فراسوی_چشمانت

#پارت_83

نورا

بلاخره رسیدم خونه

خونه ساکت بود و چراغ ایوان هم روشن

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

حدس میزنم بازم مثل همیشه وقتی شیفت صبح میشم مامان خانمی

این موقع ها عمارت جناب راد هاست

یاد هوراد افتادم

دلم گرفت

یعنی امشب میره

چرا امروز اونجوری رفتار کرد مگه من چیکار کردم

اروم توی حیاط قدم میزدم و فکر میکردم به رفتارای جدید خودم و بی اهمیتی های هوراد

نزدیک پله ها که شدم سرم تکون دادم و از افکار خودم فاصله گرفتم

سرم رو به اسمون گرفتم و

نفس های عمیق کشیدم برگشتم سمت حیاط و چشمم خورد به خرمالو ها

ذوق زده شدم

سریع رفتم داخل و لباسام عوض کردم

با یه سبد برگشتم

یه ســـبد متوســـط چهارپایه چوبی رو بردم کنار درخت و از روش بالا رفتم

که دستم برسه به خرمالو های خوشمزه ام

سبد رو پر کردم و اروم اومدم پایین

و همونجور نشسته که داشتم میخوردم

میرفتم داخل خونه

وبعد رفتم توی اشپزخونه

خرمالوها رو ریختم توی ســـینک و یکی یکی میشـــســـتم و میخوردم

فکر نکنم تا مامان بیاد چیزی ازشون بمونه

با این فکر خندیدم و پیش خودم گفتم

خودم میرم براش میچینم

سبد بیضی شکل روی میز ناهارخوری که تو اشپزخونه بود

رو برداشتم و خرمالوهای شسته شده رو

گذاشتم توش

ســـیر شـــده بودم وتصـــمیم گرفتم برم یکم بخوابم تا مامان خانم بیاد

کاری نبود

چون مثل همیشـــه تا وقتی من بیام هم خونه مرتبه هم غذا امادست وفقط باید گرم بشه....

{میسنا_میم}

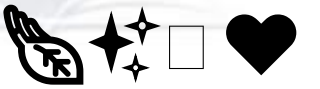

#فراسوی_چشمانت

#پارت_84

هوراد

از عزیزجون و ناهید خانم خداحافظی کردم

خیلی ناراحت شده بودن از رفتنم

مخصوصا عزیزجون خیلی بیتابی میکرد

خودمم بیتاب شده بودم

ولی چاره نداشـــتم کل زندگی من اونور بودحداقل باید یکم سروسامون بدم بعد بتونم برگردم

سوار ماشین شدم و بادیگاردا هم پشت سرم

معاونایی که باهام اومده بودن توی ماشین بادیگاردا بودن

بعد ۴۰ دقیقه به فرودگاه رسیدیم

ساعت مچی روس دستم رو نگاه کردم

یه ربع به ده بود

ماشین ها رو بردیم قسمت پارکینگ خصوصی

بعد به سمت سالن رفتیم

و بلیط وچیزا رو تحویل دادیم

یکم که گذشت ساعت پرواز اعلام شدو

همگی بلند شدیم و رفتیم سمت اتاقک ورودی

هرکی اونجا بود زول زده بود بمن

مخصوصا دخترا

حتی چندنفرشونم اشاره میومدن

و من فقط پوزخند میزدم

چنتای دیگه هم میخواستن بیان سمتم که بادیگاردام به حالت محافظت وایساده بودن و به لاتین بهشون میگفتن که دور بشین و دست به کمر بودن و نمایی از اسلحه نشون میدادن

اسلحه هایی که داشتن تمومشون مجوز داشت

خیر سرم یکی از افراد مهم این مملکتم

اینکه محافظ داشته باشم یه چیز جزیی

یکم که گذشت سوار هواپیما شدیم و رفتیم قسمت ویژه

و سرجای خودم نشستم

همین که تکیه دادم و چشام بستم

صورت کوچولوی خودم اومد جلوی چشمام

اون لحظه اخر توی بیمارستان دیدم که چشاش غمگین شد

وقتی بهش گفتم دارم میرم

غم و تعجب رو توی چشاش دیدم

لبخندی روی لبام نشست

و گوشیم رو دراوردم

و تنها عکس توی گالریم رو باز کردم

و روش زوم زدم

عکس پرستار کوچولوی من

عکسی که حین بازی ازش گرفتم

عکسی که باعث شده بود

کل معادلات من بهم بریزه

قبل اینک بخوام برگردم دو نفر بادیگارد براش گذاشـــتم و گفتم مثل ســایه مواظبش باشــن و نفهمه کسی_ حق نداره سمتش بره

حتی خواستگار

اون فقط ماله منه نه هیچ کس دیگه

به چیزی دیگه فکر نکردم

و تصمیم گرفتم تا رسیدن به مقصد بخوابم

صندلیم رو درست کردم و دراز کشیدم

نیاز به پتو و چیزی نبود چون گرم بود

و منم فقط دستم رو گذاشتم روی چشام و دیگه نفهمیدم کی چشام گرم شدن و خوابم برد....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_85

نورا

باصدای رعدو برق

یهو از خواب پریدم توی اتاق خودم بودم

پس معلومه هنو مامان نیومده

نگاه ساعت کردم

چرا تا الان نیومده

شابقه نداشته که اینجور دیر بیاد

ساعت ۱۰ شب بود

نگاهی به پنجره کردم اسمون خیلی بیتابی میکرد

و صـــدای رعدو برق که من وحشـــت داشـــتم ازش گوش هرکسی رو کر میکرد

از اتاقم اومدم بیرون

خونه تاریک بود

چراغ رو روشن کردم

دلم شور میزد

گوشیم روی میز بود برداشتمش و شماره مامان رو گرفتم

یه بوق

دو بوق

سه بوق

نه اصن جواب نداد

داشتم دیونه میشدم

حتما یه چیزی شـده مطمئنم وگرن مامان هیچوقت اینجور نمیکرد

صبر باید کنم تا بیاد

من این محله رو بلد نیســـتم فقط مســـیر رفتن به خیابون اصـلی که برم سـمت بیمارسـتان رو بلد بودم اینجا منطقه پولدار بود

گاهی وقتا پیش خودم میگفتم خونه رو بفروشـــیم بریم یه جای دیگه

حتی چنبار واسه فروش گذاشتم ولی هیشکی نمیخره اخه یه خونـه ۸۰ متری بـا حیـاط ۴۰ متری رو کی میخره بـه چـه

کاریش میاد اما از حق نگذریم درسته کوچیکه ولی خونمون خیلی قشنگه حیاطش باصفاس حتی اگه کوچیک باشه

زندگی توش پیدا میکنی

داشتم توی خونه قدم میزدم و چنگ میزدم توی موهام

ساعت ۱۱ شب شده بود

نه فایده نداره باید یه کاری میکردم

ولی چیکار من حتی عمارتی که توش کار میکرد رو هم بلد نبودم

بخوامم برم دنبالش بگردم با این رعدو برق اصلا نمیتونم

نمیدونم کی قراره این رعدو برق و بارون تموم بشه

رو به روی در حال نشستم و زانوهام به بغل گرفتم

فقط سیل اشک بود که توی صورتم خودنمایی میکرد

میترسیدم از تنهایی میترسیدم

از اینکه یه چیزی شده باشه میترسیدم

من زنده نمیموندم اگه اتفاقی برای مامانم بیفته

حمله کردم برای گوشـــیم و برای بار هزارمین شـــمارش رو گرفتم

جواب نداد

بازم گرفتم از دسترس خارج شد

بازم گرفتم ولی این بار با صـــدای خانومه که گفت خاموش میباشد

کل دنیا دور سرم میچرخید....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_86

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

هوراد

دوروزه برگشتم ولی مثل برج زهرمار شدم

از همه ایراد میگیرم

عصبیم چون یکی از بادیگاردای نورا گفت که ۲ روزه اصن بیرون نیومده

حتی مامانش

دارم دیونه میشم یعنی چیشده

این دختر که عاشق کارش بود حالا چیشده که اینجور اصن بیرون نیومده

حتی شمارشم خاموشه

نه فقط شماره خودش بلکه شماره مادرشم خاموشه

دلم شور میزد اصن این دوروز خواب نداشتم

همش حس میکردم یه چیزی شده

امروز صبح یه عمل سخت داشتم با وجود حال خرابم ولی مثل همیشه عالی شد

و خانواده اون شخص هزاربار ازم تشکر کرده بود

بعد از بیمارستان اومده بودم شرکت و منتظر تماس بودم

بهش گفته بودم شب نامحسوس دید بزنه داخل خونه رو

الان ساعت ۶ عصره اینجا و ایران ۱۰ شب

داشتم توی اتاق عصبی قدم میزدم

حتی منشی‌ـــ وقتی در زد واومد داخل محکم و با داد با زبان لاتین گفتمش گمشه و هیچ کس حق اومدن تو اتاق نداره

دختره بیچاره مثل بید میلرزید

ولی هیچی برام مهم نبود

من فقط نورا برام مهم شده بود

باید بفهمم چیشده

اونقدر راه رفتم که خسته شده بودم رفتم سمت پنجره

پنجره که نه،یه سمت اتاقم بجای دیوار کامل شیشه بود و بالکن داشت

در کشویی روب از کردم هوا رو میبلعیدم

مثل کسی که داشت میسوخت و خفه میشد

تند تند نفس عمیق میکشیدم

من منتظریه خبر بودم

یه خبر که این دلشوره ای که بجونم افتاده رو از بین ببره

عبصی چنگی توی موهام کشیدم

انقدر عصبی شده بودم

که قسم خوردم برگردم ایران یه بلایی سر نورا بیارم

ببینم کدوم گوریه که گوشیشم خاموشه

خون خونمو میخورد

با هزاربدبختی شـــماره عمارت رو گرفتم ویکم با عزیزجون حرف زدم

و به بهونه اینکه ناهید خانم حواســش به داروها عزیزجون باشه گفتم که میخام باهاش حرف بزنم

که با حرفی که عزیزجون زد عصـــبی ترشـــدم ونفهمیدم چجوری جمعش کردم و خداحافظی کردم

و حتی گفتم شاید برگردم و عزیزجونم خیلی خوشحال شدو بهم میگفت یه کاری کن که دیگه پیش خودم بمونی و نیاز نباشه بری امریکا

فکر بدی هم نبود

کل ذهنم رو نورا و حرفای ناهید خانم بود

یعنی چی ناهید خانم به عزیزجون گفته دیگه نمیتونم بیام

میخام این اخرای عمرم کنار دخترم باشم

و ناهار رو درست میکنه و میره

ولی اگه اینجوره پس چطور این ۲ روز بادیگاردا نه ناهید خانم رو نه نورا رو ندیدن از خونه بیان بیرون یا خارج بشن....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_87

توی افکارم غرق بودم که با صدای گوشی بخودم اومدم و سریع از روی میز برداشتمش و محکم و با داد گفتم

_بنال

_.....

_خب برو سمت خونه فقط مواظب باش اگه خونه هستن نبینن

_.....

_قط نکن روی اسپیکر میذارم هرچی شد سریع بگو

_.....

یکم که گذشت صدای ترس بادیگارد رو شنیدم
داشتم فکر میکردم که چیشده که این الان ترسیده
یعنی از خونه رفتن
که با حرفی که زد با دادی که از ته گلوم زده بودبیرون گفتم

_چیییییی
_یکبار دیگه جرات داری تکرار کن
_مگه من شما مفتخورا رو نداشتم که حواستون به همچی باشه
_.....

_خفه شووووو سریع برو سمتش و نبضش و تموم علائمش رو بگیر میریش برج و به دکتر..... میگی بیاد معاینه کامل کنه من فردا ایرانم

گوشی رو قطع کردم و محکم کوبوندمش توی دیوار

نورای من این ۲ روز بیهوشه و مادرش خونه نیست

داشتم دیونه میشدم یعنی چیشده

که پرستار کوچولوی من این بلا سرش اومده

وقتی بم گفت روبه روی در حال از هوش رفته و بدنش یخته قلبم تیر کشید

اتاق رو کامل بهم ریخته بودم

با قیافه ای وحشتناک و عصبی از اتاق بیرون اومدم و درو محکم بهم کوبیدم

رو به منشی به لاتین گفتم

_به اقای ..... حواسش به اینجا باشه من مدتی نیستم وباید برگردم ایران

_تموم کارا با جزئیات برام ایمیل میشه

کوچیکترین خطا مساوی با نابودی زندگیت

تو منشی قابل اعتماد منی پس میدونی از اعتماد من سوءاستفاده بشه عواقبش مرگه

با ترس و لرز بلند شـــدو چشـــم خیالتون راحت میگفت میشـــناختمش وضـــع مالیشـــون بد بود و به این کار با این حقوق بالا نیاز داشـــت با حقوقی که من میدادمش تونســـته بود خونوادش رو جمع کنه

همراه بادیگاردا از برج که کلا واســـه شرکت دارویی بود زدم بیرون هرکی میدیدم جلوم تا زانو خم میشـــد و من اهمیت نمیدادم

به وکیلم زنگ زدم و گفتم برای امشـــب بلیط میخام برای ایران

و گفت اوکیه

از هر لحظه ی دیگه ای عصـبی تر بودم و به بادیگارد گفتم فقط بره خونه

.....

{میسنا_میم}

❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨

✨

❤️‍🩹

#فراسوی_چشمانت

#پارت_88

رسیدم خونه و مستقیم رفتم سمت اتاقم

درو که باز کردم

زوم شدم روی عکسی که ازش گرفته بودم

خنده دار بود که من عکسش رو بزرگ کرده بودم و یه سمت دیوار اتاقم رو گرفته بود

سریع یه دوش گرفتم

ساعت ۱۲ پرواز داشتم

موهام خشک کردم و مجدد زنگ زدم به بادیگارد نورا

به بوق اول نرسید جواب داد

به این ترسشون پوزخند زدم

ولی خب بایدم بترسن

_بردینش برج؟

_تموم علائم و ایناش چک شد؟

_دکتر چی گفت؟

_.....

_شوک چرا اخه مادرش چی؟پیداش نکردین

_.....

_تا وقتی که بیام ایران وقت دارین تموم اطلاعات که میخام حاضر کنین

_.....

_مواظب نورا باش یه خط بهش بیفته زندتون نمیذارم به هیچ وجه کسی نفهمه از حضورش

_.....

قطعش کردم عصبی بودم
کلافه بودم
یعنی چیشده
چرا این اتفاق افتاده
ناهید خانم کجاس
داشتم از فکرزیاد دیونه میشدم
چرا باید این اتفاقا برای نورای من بیفته
هه رسما نورا رو جز خودم میدونم
انگار تموم دارایی من شده بود

حرصـــم گرفته بود از اینکه این دختر ریزه میزه اینقدر برام مهم شده بود

یاد اخرین بار که توی بیمارستان داشت میرفت خونه افتادم

خانم قدش تا روی سینه من بزور میرسه بعد برا من خودش میگیره

بـازم خوبـه هموم روز اول کـه بهم گفـت از خونـه بیرون نیومده براش مرخصی گفتم رد کنن یه هفته

پوف کلافه ای کشیدم

نیرادم این دو روز دید که عصبیم سمتم نمیومد

فقط میگفت امیدوارم دختره رو ناامید نکنی

نمیفهمیدم چی میگفت فکر میکرد میخام زن بگیرم

من اصن به زن گرفتن فکر نمیکردم

ولی نورا باهمه فرق داره

اون یه چیزی داره که هم منو سـمت خودش میکشـونه هم بادیدنش تموم حسای مرد بودنم رو تحریک میکنه

دستام توی صورتم گذاشتم

ســـاعت هم دیر میگذشـــت یه ســـاعت دیگه باید میرفتم سمت فرودگاه

پاشدم و لباسام عوض کردم یه تیپ مشکی رسمی با کروات وکفش نقره ای وپالتوم

گذاشتم رو مبل کناریم

و یه شیشه مشروب اوردم

منی که مشروب رو کنار گذاشته بودم

الان به این نیاز داشتم

که ارومم کنه

که کمتر فکر نورا دیونم کنه.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_89_90

اصن نفهمیدم کی رسیدم ایران

الان یه هفتس ایرانم و به دیدن عزیزجون رفتم و هربار گفتم باید برم به بیمارستان سرکشی_کنم و یکم کار دارم تو ایران

الان بالا سر نورام

کز کرده بود توی اتاق مهمان

بزور چیزی میخورد

همون شب که اومدم فرداش نورا بهوش اومد بدنش ضعیف شده بود

بلاخره فهمیدم ناهید خانم کجاست

موقع برگشت میره بازار و یکی باهاش تصادف میکنه

تصادف بدی بود حالا توی کماس

و از همه بدتر مشـــکل قلبی داره و هرچه سریعتر باید عمل بشه وگرن....

دکترا امیدوارن که از کما بیرون میاد

بهترین دکترا رو بالا سرش گذاشتم

توی بیمارستان خودم بستری شده تو بخش قلب

و به اقای حیدری گفتم به هیچ وجه کسیـــ نفهمه خانم صدر مادر نوراست

و خود نورا توی شوکه

منم هنوز جرات نکردم بهش بگم

یعنی هربار خواستم حرف بزنم گوشاش رو محکم میگرفت و میگفت میخام برم خونه پیش مامانم حالا من بیام بگم مامانت اینجور شده

پووووف باید یه کاری میکردم خیلی سرکش شده

یعنی از وقتی که اومدم فقط به این فکر میکنم که نورا رو صیغه خودم کنم اینجور نمیتونست بی اجازم کاری کنه

اونقد ازم میترسید و نگران مامانش بود که حد نداشت
از طرفیم میترسیدم قبول نکنه ولی خب پای مادرش وسطه
کلافه شدم بلند شدم و با داد گفتم

_خفه شـــو دیگه خســـتم کردی اگه میخای بدونی مامانت کجاس خودت جمع کن بیا تو سالنم

با چشـــم غره وحشـــتناکی از اتاق اومدم بیرون و توی ســـالن نشستم
یکم که گذشـــت با سری پایین و غمزده اومد بهش اشـــاره کردم روبه روم بشینه
اروم رفت نشست
بی مقدمه شروع کردم
سرد تر از هر لحظه بهش خیره شدم و بت جدیت گفتم

_میدونستی مامانت مشکل قلبی داره؟

جا خورد سرش به شدت بالا اورد وبا دهنی باز بهم زل زد به زور گفت

_چ.....ی چ.....ی می.....گ....ی م...ام...ان م.....ن ق....ل.....ب ن.....ه ن.....ه

دلم بحالش سوخت چشاش پراز اشک شدن و همینجور بی وقفه از چشاش اشک میبارید

داشتم دیونه میشدم با دیدن اشکاش

بلند شدم و رفتم پیشش نشستم دستش رو گرفتم توی دستم و با اون یکی دستم اشکاش پاک کردم و زیر لب غر زدم

نریز این لعنتیا رو منو داری میسوزونی

بخودش اومد و یهو بلند شد و با عصبانیتی که ازش ندیدم زل زدبمن و با داد گفت

_دروغ میگی داری دروغ میگی میخای که اینجوری منو اینجا نگه داری اررررره

تو یه عوض.....

با شنیدن حرفاش سریع بلند شدم به سمتش قدم میزدم و اون عقب میرفت زیادی داشت تند میرفت من بهش خوبی کردم

ولی انگار لیاقت نداره

میخواست بمن بگه عوضی که محکم یکی زدم تو صورتش کز کرده بود و دستش رو توی صورتش جای دستم گذاشت بی وقفه اشک میریخت و فین فین میکرد

با چشمای به خون نشسته و عصبانیت نزدیکش شدم بازوش رو محکم گرفتم و غریدم

_یبار دیگه گریه کنی بد میبینی حالم بهم نزن کم فین فین کن

دستم بلند کردم به منظور اوردن گوشی که دست بادیگارد بود

میدونستم اینجور میشه بخاطر همین ناهید خانم رو توی مجهز ترین اتاق که دوربین داشت بستری کردم

خودم شخصا بهش میرسیدم

بجز خودم چنتا دیگه از دکترا مجرب و عالی حتی از امریکا هم ۳ تا دکتر اوردم متخصص قلب که توی بیمارستان خودم توی امریکا هستن و توی همسن برج سکونت دادمشون فقط یه مشکل داشتیم اونم قلب بود باید پیوند میشد

گوشی روگرفتم و پلی زدم رو دوربین

و سمت نورا گرفتم

_بیا ببین خوب ببین مامانت تصادف کرده توی کماست البته بگم که تا چندروز دیگه از کما خارج میشه چون خودم شخصا دارم چک میکنم و بالا سرشم علائم حیاتیش برگشته و هروز بهتر میشه

فقط میمونه مشـــکل قلبی به محض به هوش اومدن باید سریع عمل بشه

داشت گریه میکرد اخه این دختر چقدر اشک داشت

با تته پته گفت

_توروخدا عملش کنین من هرکاری بگین انجام میدم فقط مامانم عمل کنین سالم برگرده پیشم .....

همینجور داشت قسمم میدادو ازم درخواست کمک میکرد

از اینکه اینجور التماســـم میکرد بدم میومد از خودم ولی بخاطر حرفایی که بهم زد باید تنبیه بشه

داشـــتم بـا اخم نگـاهش میکردم کـه یهو حس کردم داره بیهوش میشه

سریـع دستم انداختم دور کمرش وبخودم فشردمش

از هوش رفت عصـبی شـدم اروم باندش کردم و بردم روی تخت نشوندمش

بهش سرم تقویتی زدم و وقتی تموم شد اروم دراوردمش

شـب شـده بود و منم این دوروز اصـن بیمارسـتان نرفتم و فقط دستور میدادم چی کنن چی نکنن

سـاعت تقریبا ۱۲ شـب بود که داشـت تکون میخورد چقد ضعیف شده بود پرستار کوچولوی من

چشاش رو باز کرد که بهش لبخندی زدم

و گفتم

_چه عجب خانم چشاش رو باز کرد

غمزده شد و صدایی به شدت گرفته گفت

_همه چیزایی که گفتی حقیقت داشت

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم

_بله

_حالا باید چیکار کنم؟کی عمل قلب میشه

_تند نرو پیوند باید بشه وگرن .....

تند نشست روی تخت بازم سیل اشکاش راه افتاد

_گروه خونیش O منفی میدونستی

_اره

_میدونیم که قلب گیر نمیاد

سرش و پایین انداخت و تندتند اشکاش پاک میکرد و با فین فین گفت

_اوهوم

.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_91

پام رو انداختم روی اون یکی پام و با خونسردی کامل رو بهش کردم که کز کرده و با سر پایین و زانو به بغل داشت اروم اروم گریه میکرد

گفتم

_من میتونم برات قلب پیدا کنم

خوشحال شد و ذوق زده با اون چهره ناز و خاصش که مثل قبل شده بود حالا و داشت تند تند اشکاش رو پاک میکرد گفت

_واقعا میتونین تورو خدا اگه میتونین کمکم کنین بجان مامانم هرکاری بگین میکنم

پوزخندی بهش زدم خودش گفت هرکاری میکنه
با سردی کامل بهش زل زدم و گفتم

_صیغه من میشی اونم واسه همیشه
هیشکی حق نزدیکی بهت نداره
با کسی حرف نمیزنی کوچیکترین خطا ببینم تنبیه میشی
وقتی میگم صیغه یعنی تمام و کمال واسه منی میفهمی؟؟؟
اگه شرطم رو قبول میکنی منم قول میدم به محض بهوش اومدنش عملش انجام بشه

دستام و زیربغلم زدم و زل زدم بهش
داشت با صورتی که پراز تعجب و خشم بود نگام میکرد میدونستم داره حرص میخوره میدونستم پراز خشمه عصبی از جاش بلند شد

و با صدای لرزون گفت

_خفه شو واسه کمک کردن داری رسما سواستفاده میکنی کمکت رو بذار واسه خودت

حالم بهم میخوره از تو و امثال تو

با پوزخند نگاهش میکردم هربلایی که سرش بیارم حقشه

رفت سمت صندلی و مانتو شال رو پوشید و از اتاق خارج شد

میدونستم میخاد بره سمت خونشون

قبل اینکه از اتاق خارج بشه تیر اخرم رو زدم

باصدای جدی گفتم

_خودت خوب میدونی قلب گیرت نمیاد اونم منفی و تنها کسی که میتونه برات کاری کنه منم

اها فکر نکن میتونی خونه رو بفروشی خبر دارم که کسی نمیخرش

من بهت یه شـــانس دادم که مادرت رو نجات بدی خودت گفتی هرکار میکنی

الان زندگی مامانت دست توعه

اگر سریع عمل نشه نهایتش یه ماه کنارته بعدش.....

حرفام با بی رحمی تموم زدم از سرجام بلند شـــدم و دســـتام توی جیبم کردم رفت بیرون و در اتاق رو محکم کوبید

از خونه خارج شـــد ســـپردم به بادیگاردبه نقش تاکسی_ بیره برســـونش خونه قبل اینکه مانتو بپوشـــه توی جیبش پول گذاشته بودم که تابلو نشه

از اتاق خارج شـــدم و رفتم ســـمت تراس بازش کردم و رفتم بیرون

داشتم پایین رو نگا میکردم که بعد از ۱۰ دقیقه نورا بدو بدو اومد بیرون و ســـمت خیابون رفت تاکسی_ رفت و کنار پاش وایساد و سوار شد و رفت.....

{میسنا_میم}

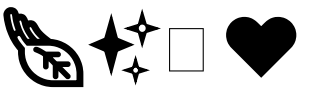

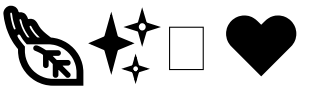

#فراسوی_چشمانت

#پارت_92

نورا

اصلا باورم نمیشه الان ۳ روزه توی خونه خودمونم و اصن بیرون نمیرم

داشتم میمردم از نبود مامانم

یاباید صیغه اش میشدم یا مامانم رو واسه همیشه از دست میدادم

تو این سه روز خیلی فکر کردم

به تموم این اتفاقات به تموم بدبختی هامون

چرا باید برای ما این اتفاقا بیفته چرا مامان خوشگل من

تو این ســـه روز فقط گریه کردم به زور چیزی میخوردم که زنده بمونم

نمیتونســتم برم بیمارســتان چون هوراد گفت حق ندارم برم که کسی بفهمه مامان منه

خدایا چرا من اینقدر بدبخت بودم

حاضر بودم بخاطر مامانم جونم رو بدم

ولی دوسنداشتم صیغه کسی بشم که ازش بدم میاد

اره من خیلی وقته از هوراد بدم میاد از اون روزی که منو اونجور توی بیمارستان رها کرد از رفتارای ضدونقیضش

خودمم نمیدونستم باید چیکار کنم

نیم ســاعت پیش بم زنگ زد وگفت تا فردا وقت دارم وگرن برای همیشـــه از ایران میره و من میمونم و مادری که تا یه ماه کنارمه

ن من اینو نمیخواستم من مامان ناهیدمو میخام

من هیچوقت نمیتونم قلب پیدا کنم اینو مطمئنم

باید تصمیمم رو میگرفتم زندگیم در برابر دلیل زندگیم

صدرصد مامانم مهمتر بود

نمیتونستم رو زندگی مامانم صبر کنم

اصلا چرا تا الان صبر کردم

بخودم اومدم و سریع خودم و جمع و جور کردم فردا میرم بهش میگم قبوله

مگه من چی از این دنیا میخام جز بودن مامانم کنارم

حتی اگه قراره بدبخت بشم

قراره صیغه بشم برام مهم نیست

من فقط میخام مامانم زنده بمونه

از جام بلند شـدم و رفتم یه چایی دم کردم و بعد با یه لیوان به سمت اتاقم رفتم

خونه بی مامان بی روح بود

پشت پنجره اتاق وایسادم و به اسمون ابری با ابرهای سیاه زل زدم

توی دلم همش غرمیزدم از بخت بدم

از اینکه گیر یکی مثل هوراد افتادم

همش لعنتش میکردم و گاهیم میگفتم اگه نبود الان مامانم زنده نبود

چاییم سرد شد گذاشتمش روی میز و رفتم روی تخت دراز کشیدم پتوم رو انداختم روی خودم

دلم نمیومد حالا که مامان نیست برم تو اتاقش

میترسیدم از صیغه یه مردی قدرتمند و ترسناکی مثل هوراد شدن

خدایا کاش یه راه دیگه ای برام میذاشتی

با حالی زار چشام رو بستم و نفهمیدم کی چشام گرم شدوبه خوابی عمیق رفتم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_93

باصدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم
امروز روز بدبختی من بود
امروز باید میرفتم خونه هوراد
و موافقتم رو اعلام کنم
که صیغه بشم
صیغه ی کسی که پراز بی رحمیه
کسی که به ظاهر خوبه ولی پشت خوبیش
پر از انتظاره

از روی تخت اومدم پایین و رفتم توی حموم یه دوش یه ســـاعته گرفتم باید یکم توی ابگرم میبودم تا حالم خوب میشد

بعد یه ساعت دل از حموم کندم

حولم پوشیدم و از حموم اومدم بیرون

رفتم توی اتاقم

لباس زیرام همشون عروسکی یا فانتزی اونم همه رنگ شاد بود به اجبار یه ست قرمز برداشتم و پوشیدم

موهام خشک کردم و بستم

موهای بلندم مثل ابشار پشت سرم افتادن

یه بافت یقه دار سفید و گشاد پوشیدم

یقه اش خیلی باز بود

کل لباسای من اینجور بودن چون من اینجوری دوسداشتم

یه شلوار لی مشکی پوشیدم

مانتو مشکیم پوشیدم دکمه هاش پرسی بود

بعد بافت سفید ضخیمم که کلاهش پراز خزه بود تنم کردم و یه کلاه سفید بچگونه سرم کردم

و شـــالم رو دور گردنم انداختم جوری که گردنم مشـــخص نبود

که اگه بعدن خواستم کلاه رو دربیارم شالم رو بذارم سرم

تو اینه بخودم نگاه کردم

زیر چشام گود افتاده بود و بی روح بودم

ولی با این وجود قیافم خیلی بچگونه و معصوم شده بود

رفتم توی اشپز خونه

یه لقمه نون و پنیر گرفتم و خوردم

و مابقیش گذاشتم توی یخچال

به سمت در حال رفتم کوله مشکیم رو برداشتم

موبایلم رو توی جیب شلوارم گذاشتم

از توی جاکفشی_ چکمه مشـــکی ســـاق کوتاه رو برداشـــتم پوشیدم یکم پاشنه داشت

ولی اذیت نمیکرد

از خونه اومدم بیرون و توی حیاط روی ایوان نفسای عمیق کشیدم

خیره به حیاطی شدم که بی مامان بی روح بود

در خونه رو قفل کردم

و با قدم های اروم توی حیاط کوچیکمون رد شـــدم و درحیاط باز کردم و رفتم بیرون

داشـــتم راه میرفتم که یه تاکسی ـــ اومد کنارم تعجب کردم تاکسی این اطراف خیلی وقت بود نمیومد

بیخیال نشـــســـتم توی تاکسی ـــ و ادرس خونه هوراد دادم وماشین حرکت کرد و بعد از یک ساعت رسیدیم

طول کشید چون ترافیک بود

کرایه رو دادم و از ماشین پیاده شدم

سرم بلند کردم و نگاهی به برج روبه روم انداختم

نفس عمیقی کشـــیدم و اروم وارد برج شـــدم و به ســـمت آسانسور رفتم

و دکمه پنت رو زدم وبعد از چند لحظه

وایساد در آسانسور باز شد

و اومدم بیرون رو به روی واحدش بودم

زنگ در رو زدم که....

{میسنا_میم}

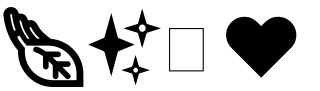

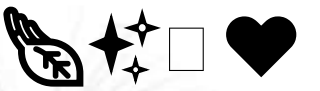

#فراسوی_چشمانت

#پارت_94_95

هوراد

امروز قرار بود نورا بیاد اینجا و منم شرط پیدا کردم قلب توی این اوضاع

اونم گروه خونی Oمنفی که نایابه

ویا بهتره بگم اصلا پیدا نمیشه

و کار هرکسی نیست جور کردنش رو بهش بگم

با صدای در بخودم اومدم بلند شدم رفتم درو باز کردم

خودش بود

رو بهش کردم و گفتم

_بیا تو

استرس و ترس رو توی تک تک اعضای بدنش میدیدم

لرزش بدنش به وضوح دیده میشد رفتم روی کاناپه نشستم و با دست اشاره کردم بیاد بشین اومد روبروم نشست سرش پایین بود و با دستاش بازی میکرد

_خب میشنوم

یکم دستپاچه شد و بعد سرش رو بلند کردو گفت

_شـما قول دادین اگر شرطتون قبول کنم برای مامانم قلب پیدا میکنید

_من روی حرفم هستم

سرش پایین انداخت و گفت

_شرطتون چیه

تکیه دادم به کاناپه و یه دســـتم رو انداختم روی پام و اون یکی روی کاناپه ازاد گذاشتم و با چهره ی جدی بهش زل زدم و گفتم

_صیغه ی من میشی تاآخرعمرت

مثل برق سرش بلند کرد و با اون چشـــای نازش که بیش از حد بزرگ شـده بود داشـت نگام میکردتکون خوردن لباشـو میدیدم من فقط میخاســـتم با این کنار برای همیشـــه کنار خودم نگهش دارم

میخواست حرفی بزنه که گفتم

_اگر میخای میتونی قبول نکنی ولی اینم بدون که توی ایران هیچکس نمیتونه برات کاری کنه

ضربه نهایی رو زدم واسه اینکه بی حرفی قبول کنه

_یعنی مادرت ارزشش رو نداره

چشاش پرازاشک شده بود با چهره ای غمزده اروم لب زد

_قبوله

از اینکه قبول کرد شـــاخ در آوردم ولی خب من دســـت گذاشته بودم روی نقطه ضعفش

_خوبه دختر عاقلی هستی

گوشیم رو دراوردم و با یه تماس گفتم بفرستش داخل

چند لحظه بعد یه پیرمرد اومدی و بس حرف نشست رو به روی من و گفت

_پسر.ـم این عقد به صـــورت دائم خونده میشـــه دو طرف راضی هستند؟

به نورا اشاره کردم بیاد کنارم بشینه اونم بی هیچ حرفی اومد و مچاله کنارم نشست و سرش پایین بود و با دستاش بازی میکرد

_بله حاج اقا کاملا دوطرف راضی هستیم

_دخترم توچی راضی هستی؟

حرفی نمیزد دستم انداختم دور کمرش و لرزش بدنش رو حس کردم و محکم فشارش دادم بخودم که با صدای گرفته ای گفت

_بله حاج اقا

عقد خونده شد و الان ما دوتا تنها بودیم

رو بهش کردم و گفتم

_خب الان دیگه رسما زن منی اگر عقد دائم شدی بخاطر این بود که کسی بهت چیزی نگه

وگرن تو صیغه ی منی

با خشم سرش رو بلند کردو گفت

_میشه این کلمه رو نگی

پوزخندی زدمش و گفتم

_چرا مگه غیر اینه

_من اگر بخاطر مامانم نبود هیچوقت با توی عو.....

یکی محکم زدم توی دهنش که افتاد روی کاناپه و منم خم شدم روش با چهره ی برزخی زل زده بودم بهش

_جرات داری یکبار دیگه زری که زدی رو بزن

حرف نمیزد و داشت تند تند نفس میکشیدو قفسه سینه اش بالا و پایین میشد

یه فکر شیطونی به سرم زدفقط میخواستم بترسونمش

کلاهش رو از سرش دراوردم و شالشم دور گردنش کشیدم دستم میکشیدم روی صورتش و گردنش داغ شده بود

خودمم داغ شـــده بودم و حس های مردونم تحریک شـــده بودن

اروم اروم دکمه های مانتوش باز کردم میخواست مخالفت کنه ولی با دستم دوتا دستش رو گرفتم و بالا سرش بردم وبا اون دست ازادم یقه مانتوش کشیدم که تا ته باز شدن دکمه هاش بافت یقه ازاد تنش بود جوری که لباس زیر قرمزرنگش خودنمایی میکرد با بدن سفیدش هوش از سرم پروند

برجستگی سینه هاش بدجور بهم چشمک میزدن چشماش رو محکم بســته بود و لباش به دهن گرفته بود میدونســتم اگر دست خودش بود یکی میزد تو صورتم

دستم رو کشیدم روی بدنش و روی سینه اش نگه داشتم و سرم رو بردم توی گردنش و.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_96

با چشـمای خمار زل زده بودم بهش که لباش به دهن گرفته بود

وچشاش بسته بود

سرش پایین انداخت اروم صورتم رو بردم جلو و توی گودی گردنش بردم

نفس عمیقی کشیدم و بوی خوبش رو وارد ریه هام کردم

دسـتم که روی سـینه اش گذاشـته بودم رو کشـیدم بالا و از روی یقه لباسش

بردم داخل وبالای ســـینه اش رو نوازش میکردم و همزمان لاله گوشش رو به دندونم گرفتم

تند تند نفس میکشید جوری که قفسه
سینه اش بالا پایین میشد
لاله گوشش رو دل کردم
و لبام رو روی لباش گذاشتم اول اروم بوسش میکردم
وقتی لبش رو از دندونش جدا کرد
با وله تموم لباش رو میبوسیدم
اونقد پشت سر هم و خشن که خودم نفس کم اوردم
وقتی بخودم اومدم که صورتم خیس شده
ازبس گریه گریه بود صورت منم خیس شده بود از اشکاش
و هیچ نمیگفت
بدنش یخ شده بود
همینقدر بس بود
درسته خواهانش بودم ولی اونقدر ضعیف نشدم
درسته هرلحظه تشنه تر میشدم ولی اینجوری جلوم ظاهر میشه
وقتی ظرافتای زنونش میدیدم

تموم حسای مردونم بیدار میشدن
ولی من نمیخواستم دخترونگیش رو ازش بگیرم
تا زمانی که واقعا دوسم داشته باشه ویا دوسش داشته باشم
که این غیرممکن بود
برخلاف قوانینم بره ممکن هراتفاقیم بیفته
بلاخره منم مردم و حالام با وجود نورا
تموم حس های مردونم
فعال شدن
پووووف کلافه ای کشیدم و ازش جدا شدم
همین ک جداشدم با بدنی لرزون اروم نشست کنار دیوار و دستش رو روی قلبش گذاشت و نفسای عمیق میکشید
بهش اهمیت ندادم و گفتم

_برو تو اتاق لباسات عوض کن

هیچی نگفت با اخم برگشتم سمتش و

اینبار با داد گفتم

_مگه کری؟پاشو برو لباسات عوض کن
از این به بعد اینجا خونته
از این ادا ها هم خوشم نمیاد اتاقت جدا باشه
یه چیز دیگه
این خونه تموم قفلاش بجز کلید داشتنش
قفل حسگرم دارن و فقط اینجا که عایق صدا داره
پس هیچ تلاشی نکن
نه خودت خسته کن نه منو

با صدای وحشتناکی گفتم

_نشنیدم

با تته پته خودش جمع کردم و اروم چشمی گفت

پوزخندی بهش زدم و با اشاره بهش گفتم بره تو اتاق

اونم بلند شدو رفت

نمیخواستم بره تو اتاق خودم واسه همین گفتمش با صدای جدی گفتم

_ اون اتاق در مشکی نرو

اون اتاق خصوصیمه

کناریش در سفیده اتاق منو توعه

یکم که وایساده بود بعد اروم با پاهای لرزون به سمت اتاق رفت

و اروم درو باز کرد وداخل شدو درو بست

لبخندی از سر رضایت زدم

و نفس عمیقی کشیدم

بلاخره مال من شد....

{میسنا_میم}

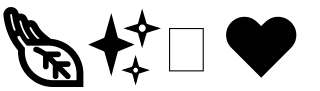

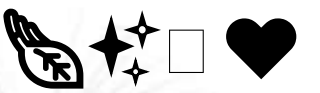

#فراسوی_چشمانت

#پارت_97_98

نورا

باورم نمیشه به راحتی صیغه مردی شدم

که ازش بدم میومد

که از ضعف و ترسم سواستفاده میکرد

کجام من

توی خونه ی کسی که هرلحظه ممکن
آینده ای که براش تصمیم گرفته بودم خراب کنه
ولی من باید قوی بمونم نباید حس کنه
کم آوردم و ازش میترسم
با یاد چند لحظه پیش
دستم رو گذاشتم روی لبام
و کشیدمش روی گردنم
از خودم بدم اومد دلم نمیخواست کسی بهم دست بزنه
مگه اینکه اونی باشه که عاشقشم
اما هوراد عشق من نیست
فردا قرار بود مامانم عمل بشه وباهم بریم بیمارستان
نمیدونم این هوراد کی بود که به راحتی تونســـت با یه زنگ قلب پیدا کنه
بخودم اومدم و صورتم خیس اشک بود
نگاهی به اتاق انداختم
یه اتاق بزرگ یه تخت دو نفره طوسی خاکستری

میز توالت و کمدای لباس و هرچیزی که توی اتاق بود همه ست هم بودن

درکل اتاق خیلی قشنگی بود یه پنجره بزرگم داشت

ناخواسته بادیدن پنجره لبخندی زدم و

رفتم سمتش

میخواستم بازش کنم ولی دستم بهش نمیرسید یه کوچولو دیگه باید بلند بشم

عصبی شدم و بخودم غر میزدم بخاطر قد کوتاهم

چندبار پریدم رو هوا دستم دستگیره رو لمس میکرد ولی متاسفانه باز نمیشد

وایسادم و لگدی زدم به دیوار

و با دردی که توی پام پیچید تازه

فهمیدم که به کجا ضربه زدم با

یه دستم پام رو گرفتم و با اون یکی دستم دیوار رو گرفتم

داشتم از درد میمردم که یهو

در با شدت باز شد

هوراد بود با اخم وحشتناک اومد سمتم و غرید

_دختر مگه کوری این رفتارا چیه از خودت در میاری

هیچی نگفتم و سرم پایین انداختم
ولی فایده نداشت با داداسمم صدا زد

_نورااااااااا

سکته کردم سریع سرم رو بالا گرفتمو زل زدم توی چشای تاریکش حتی تو اوج عصبانیتم اسمم رو قشنگ صدا میزد یه آوای خاصی توی تن صداش بود با خمون اخمش گفت

_وقتی دارم باهات حرف میزنم تو چشام نگاه کن ، دید زدنت تموم نشد؟؟لالی؟؟؟

بخودم اومدم و اروم گفتم

_میخواستم پنجره رو باز کنم دستم نرسید

بعد اروم بغض کرده مچاله شـــدم و زانوهام بغل گرفتم و سرم رو انداختم رو زانوم و باصدای گرفته ای گفتم

_چرا اینقدرسرم داد میزنی

هیچ صدای نیومد با لمس پام یهو جیغی زدم که سرش رو به شدت سمتم چرخوند
و با همون اخمش گفت

_خیلی درد میکنه؟میتونی تکون بدی انگشتای پاتو؟
و شروع کرد با انگشتا پام ور رفتن
یکم تکونشون دادم و اروم گفتم

_اهوم

_خوب پس چیزی نیست گرفتگیه بیا الان درستش میکنم

راســـت میگفت با اینک لگد زدم به دیوار گفتم الانه که پام بشکنه ولی ماهیچه پام بد گرفته بود

بلند شد رفت سمت همون در طوسی که توی اتاق بود

فهمیدم حموم دستشوییه صدای اب رو شنیدم و بعد اومد بیرون

پیرهن تنش رو دراورد و جلوی چشای من شلوارشم در آورد بیشور اصلا حیا نداشت سریع چشام رو انداختم پایین

وقتی اومد سمتم با وحشت نگاهش کردم که گفت

_چته باز رام کردی؟کاریت ندارم البته به شرطی که کولی بازی در نیاری

_اهوم

اومد سمتم و مانتوم از تنم درآورد ترسیده بودم دروغ چرا با دستپاچه و تته پته گفتم

_چی...چیکار می..میکنی...م...ممن..

نذاشت حرفی بزنم و با اون چشماش که الان خمار شده بودن زل زدبهم و گفت

_نورا باهم راه بیا نیای اینجا میشه جهنم واست

دیگه از ترس چیزی نگفتم

شال و کلاهم روی تخت بود

مانتوم از تنم در اورد و انداخت وی تخت

بعد دستش رفت سمت کمرم که شلوارم رو دربیاره سرم پایین انداختم و دست لرزونم رو روی دستش گذاشتم که سریع پسم زد و با یه حرکت دکمه و زیپ شلوارم باز کرد و اروم شلوار رو از پام در آورد

بلند شد و خم شد دستم رو گرفت و اروم بلندم کردبافت تنم که به لطف یقه اش نصف سینه هام بیرون بود هورادم همش چشماش رو ازش دور میکرد و کلافه پوفی میکشد

قدش تا روی رونم بود

و پاهای خوش تراشم بدجور خودنمایی میکرد

باصدای گرفته گفت

_میتونی راه بیای یا بگیرمت بغل

قرمز شدم و و سری به معنی اره تکون دادم و همراهش رفتم سمت حموم

وارد حموم که شدیم چشام چهارتا شد چقدر قشنگ بود ست طلایی و سفید بود هر نوع شامپو و لوسیون بدن و..... از بهترینش چندتا چندتا بود یه کمد شیشه ای پر از اینا انواع و اقسامش

چشمم به وان اب افتاد برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم

برگشت خمارنگاهم کردرو به روم وایساد و دستی توی اب وان برد و از ابش که مطمئن شد

برگشت سمتم و با یه حرکت بافتم رو در آورد و انداخت کف حموم

هینی کشـیدم و دسـتام جلو خودم گرفتم ولی مانع شـد وبا صدای گرفته گفت

_من شـوهرتم پس اینقدر خجالت نکش و راحت باش بذار کارم رو انجام بدم

سرم رو پایین انداختم بودم یه یهو رو هوا شـــدم منو بغل گرفته بود اروم نشـــوندم توی وان یکم شـــامپو بدن و چنتا چیز دیگه که نفهمیدم چی بودن ریخت توی وان ابش یکم داغ بود ولی حس خوبی بهم میداد اصـــلا درد پام یادم رفته بودبی حرکت تو وان داشـــتم نگاه کف های ســـطح اب میکردم که با حرکت یهویی هوراد جیغی زدم

شورتش رو دراوردو اومد توی وان پشت سرم نشست

خدایا من امشب سکته میکنم....

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_99

وقتی توی وان نشست بخودم مچاله شده بودم و میلرزیدم جرات نداشتم حرفی بزنم

حسش میکردم و بیشتر ترسیده بودم

پاهاش رو از دوطرف پاهای من کشـــیده بود و بعد از چند لحظه

دوتا دستاش از دو طرفم جلو اومد و حم شده بود روی من

منم که ریزه میزه اصن انگار توی وان نبودم

انگار یه بالش بغلش باشه

اروم پامو که گرفته بود توی دستاش گرفت

و شروع کرد به ماساژ دادن

اولش مخالفت میکردم ولی وقتی دیدم بی فایدست و اصن زورم بهش نمیرسه

بیخیال شدم دروغ چرا کاملا دردش رفت

اصلا انگار نه انگار که داشتم از درد

پام میمردم

بخودم اومدم و به زور دستپاچه وترس رو بهش گفتم

_می...می...میگم پ...پام خ...خوب شد

می...میشـــــه ب..بری..ن بی..بیرون م..منم خ..خودم ب..بش..بشورم بی...بیام بی...بیرون

_نخیر نمیشــه اصــلا دلم میخاد امروز با زنم دوش بگیرم یا حرف گوش میکنی یا کاری ک نباید بکنم رو میکنم

از این حرفش ترســـیدم وپیش خودم گفتم خب من تکون نمیخورم تا وقتی بخواد

بره زیر دوش و منم سریع در میام و حوله بخودم میگیرم

اصـلا منکه شـوهرمه هرچقدم صـیغه اش باشـم بازم حکم شوهرمه محرممه

با این حرفا داشـــتم خودم رو دلداری میدادم وگرن داشـــتم مثل سگ میلرزیدم بخودم از ترس اینکه کاری که نباید بکنه رو بکنه

توی فکرو خیال بودم که حس کردم دستی دور کمرم پیچیدو اون یکی دستش داشت سوتین تنم رو باز میکرد

سیخ وایسادم

واااای خدا من

من تحمل ندارم اشکام اروم روی صورتم

میریخت و مثل یه برده ای که جرات حرف زدن نداشـــته باشه

هیچ تکونی نخوردم و حرفی نزدم....

{میسنا_میم}

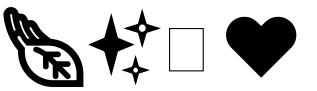

#فراسوی_چشمانت

#پارت_100

وقتی بازش کرد خودش اروم از تنم در اورد

ومنو چرخوند سمت خودش و شورتمم از پام در اورد

تموم این مدت سرم پایین بود

و اصلا نگاش نمیکردم

داشتم میمردم هم از ترس هم از خجالت

یکم که گذشت منو توی بغلش گرفت

تمام بدنش رو حس میکردم

حتی....

بدنم اروم میلرزید

اونم دستش رو پشتم اروم میکشید

و نجوا گونه بهم میگفت

_هیس نورا

اروم باش

کاری باهات ندارم

فقط میخام اروم بشم

بدون اینک حرفی بزنم فقط سرم رو تند تند تکون میدادم

اونقدر توی وان نوزاشم کرد که چشمام داشت گرم میشد

که بعد از چند لحظه یهو از وان بلند شـــد و رفت زیر دوش

و همونجور که پشتش بمن بود گفت

_ بیا زیر دوش زیادم خوب نیست توی اب بمونی

اروم بی هیچ حرفی بلند شدم ودستام رو
بحالت ضربدری جلوی خودم گرفتم
سرش رو برگردوند سمتم و وقتی
دید اینجوری خودم رو پوشوندم
یه قدم سمتم برداشت و مچ دستم رو گرفت
و منو محکم سمت خودش کشید
حرکتش خیلی یهویی بود
که باعث شد محکم بچسبم به بدنش
دستم خورد به شیر اب سرد و
اب دوش یکم خنک شده بود ولی
هم من هم هوراد بدنامون اتیش بود
داشتیم میسوختیم
زل زده بودیم تو چشای هم
چشای خمارش داد میزد که هر ان ممکن

@Vip Roman

کاری که نباید بکنه رو انجام بده
ترسیدم میخواستم فرارکنم ولی نذاشت
محکم تر گرفتم
خم شد و دستش رو پشت گردنم گذاشت
و سریع لباش رو روی لبام گذاشت
و با وله و خشن شروع به بوسیدن کرد
چشام بسته بودم و گریه میکردم
ولی این قطره های اب باعث شده بود
که مشخص نباشه که دارم گریه میکنم
همزمان با بوسیدن
دستش رو پشتم نواشتم میکرد
و روی شکمم میکشید
توی عالم خودم بودم
که یهو ولم کرد و بی حوله از حموم رفت بیرون
روی زانوم افتادم و هق زدم
یه دل سیر گریه کردم

و بعد با حوله کوچیک سفیدی که اونجا بود

پیچوندمش دور خودم از رو سینه تا روی رونم رو پوشیده بود

با موهای خیس رفتم بیرون

آه از نهادم بلند شد

حالا لباس چی بپوشم

هوراد توی اتاق نبود

یه فکری به سرم زد

رفتم سمت کمد لباساش و یه لباس مردونه برداشتم با حوله خودم خشک کردم لباسش رو پوشیدم تا سر رونم میرسید

باید لباسام میشستم

و خشک میکردم باز خوبه توی حموم ماشین لباسشویی بود

با حوله موهام خشک کردم و حوله رو پیچوندم دور سرم به موهام

میخاستم برم توحموم که لباس زیرام بشورم که یهو در باز شد و هوراد اومد داخل.....

{میسنا_میم}

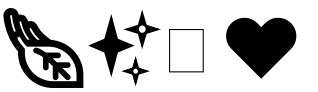

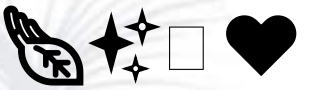

#فراسوی_چشمانت

#پارت_101_102

هوراد

رفت توی اتاق و درو بست

کنجکاو شدم ببینم داره چی میکنه

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

واسه همین بلند شدم رفت سمت اتاق کارم و لپ تاپم رو روشن کردم

دیروز به یکی از بچه ها سپردم دوربین نصب کنه توی اتاق که وقتایی که تنهاست ببینم چیکار میکنه ولی جوری که خودش متوجه نشه

پشت میز کارم نشستم و تکیه دادم به صندلی چرخ دارم

و یه پام رو روی اون یکی پام انداختم و یه دستم رو قائم به دسته صندلی گذاشتم و انگشت دستم رو گذاشتم روی لبم و با اون یکی دستم با لپ تاپ ور میرفتم دوربین اوکی کردم

یه لحظه اخم کردم و خم شدم داره چیکار میکنه لب پنجره

زوم کردم یکم که متوجه شدم داره میپره بالا تا پنجره رو باز کنه

توی دلم بهش گفتم کوچولوی من

بعد پوزخند زدم بخودم معلوم نبود با خودم چند چندم نمیفهمیدم من دوسش نداشتم ولی از طرفی واسم مهم شده بود

که کارم به عقد کردنش رسیده

و الکی صیغه رو انداختم وسط که نتونه بهونه ای بیاره

چندبار پرید بالا داشتم با لذت نگاه میکردم که دیدم حرصی شد و لگدی زد به دیوار و افتاد

با چشای از حدقه بیرون زده نگاش کردم

دیونست پای خودش ناقص نکرده باشه

بخاطر یه پنجره

سریع بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون

و در اتاقی که مشـــترک شـــده بود برای منو نورا رو سریع باز کردم

یه لحظه ترسید بایدم بترسه

اخم وحشتناکی کردم و سمتش رفتم و با داد گفتم

_دختر مگه کوری این رفتارا چیه از خودت در میاری

هیچی نگفت و سرش رو پایین انداخت

عصبی تر شدم واسه همین محکم و با صدای بلند صداش زدم

_نورااااااااا

به وضوح دیدم که ترسید و تکونی خورد سریع سرش رو بالا گرفت و زل زد توی چشام

نمیدونم چشاش چی داشت محو چشاش بودم

اخمم باز شده بود

ولی بخودم نهیب زدم و مجدد قیافم اخمو کردم وگفتم

_وقتی دارم باهات حرف میزنم توچشام نگاه کن،دید زدنت تموم نشد؟؟لالی؟؟

یکم هول شد و اروم گفت

_میخواستم پنجره رو باز کنم دستم نرسید

صداش بغض داشت بخودش مچاله شدوزانوهاش گرفت توی بغل و سرش رو روی زانوهاش گذاشت

و با صدای گرفته ای گفت

_چرا اینقدر سرم داد میزنی

همین حرف با این صـــدای پراز غم کافی بود که یادم بره عصبانیتم رو

دلم لرزید از این حرفش

هیچی نگفتم دســـتم بردم ســـمت پاش و لمس کردم که صدای جیغش در اومد

سرم به شدت سمتش چرخوندم و با اخم و جدیت گفتم

_خیلی درد میکنه؟میتونی تکون بدی انگشتای پاتو؟

شروع کردم با انگشتای پاش بازی کردن

اونم اروم گفت

_اهوم

رو کردم بهش و گفتم

_خوب پس چیزی نیست گرفتگیه بیا الان درستش میکنم

بلند شدم و رفتم سمت حموم درش رو باز کردم رفتم داخل
اب داغ و سرد و باز کردم که پر وان بشه
اومدم بیرون
پیراهنم در اوردم و بعد خیلی خونسرد جلوش شلوارم در اوردم
باید عادت کنه به این رفتارای من چون من همیشه همینجورم
رفتم سمتش که با اون چشای بیرون زده سرش پایین انداخت
وقتی کنارش نشستم با وحشت نگام کرد
که بهش گفتم

_چته باز رام کردی؟کاریت ندارم البته به شرطی که کولی بازی در نیاری

خیلی اروم بازم اوهومی گفت

رفتم سمتش مانتوش رو از تنش در اوردم

یقه لباســـش اویزون بود و ســـینه های خوش فرمش خود نمایی میکرد

دستپاچه شد و گفت

_چی...چیکار می...میکنی...م...ممن...

نذاشـــتم حرفش بزنه و با چشـــمای خمارم زل زدم بهش و اروم گفتم

_نورا باهام راه بیا ،نیای اینجا میشه جهنم واست

ترس رو توی چشاش دیدم هیچی نگفت

دستم بردم سمت شلوارش که باز کنم اونم اروم در بیارم

سرش پایین انداخت و دســـتش که میلرزید رو روی دســـتم گذاشت که سریع پسش زدم

بدم میاد از اینکه اینقدر میترسه

من فقط ارامش میخاستم هم واسه خودش هم خودم و اینکه میخام کمک کنم درد پاش تمومشه

اروم از شلوار رو از پاش در اوردم بلند شدم و یکم خم شدم و دستش گرفتم

وقتی میخاست بلند بشه چشمم خورد به سینه هاش

ولی نگاهم روفراری میدادم ازش

میدونم اخرش این دختر با این اندام زیباش یه کار دستمون میده

پوفی کشیدم بلند شد به زور تا روی سینم میرسید قدش

پاهای لخت و خوش تراشش توی دید بودن

نمیدونم چم شده با صدای گرفته ای گفتم

_میتونی راه بیای یا بگیرمت بغل

قرمز شد و سری به معنی اره تکون داد

بردمش داخل حموم و کنار وان وایساد و برگشت سوالی نگام کرد

رفتم دستم توی وان گذاشتم خوبه ابش نه داغ بود نه سرد و نه ولرم

برگشتم سمتش که داشت نگام میکرد

با یه حرکت بافتش رو دراوردم

از ترس هینی کشید و دستاش جلو خودش گرفت

از چیزی که دیدم شوکه شدم اصن واسه یه لحظه دلم میخواست واقعا زنم باشه

از طرفیم خوشحال بودم که عقدش کردم تنش تمام برای من بود هیشکی حق نداشت لمسش کنه

بدن سفیدش با اون سینه های خوش فرم لباس زیر ست قرمزش

وای خدای من خودت کمک کن کاری نکنم که بعد پشیمون بشم

بزور جلوی خودم رو گرفتم و با صدای به شدت گرفته ای گفتم

_من شوهرتم پس اینقدد خجالت نکش و راحت باش بذار کارم رو بکنم

قانع شـــد و سرش پایین انداخت یهو بغلش کردم و اروم گذاشتمش توی وان

داشت نگام میکرد....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_103_104

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

رفتم هرچیزی که باعث میشد

زیاد کف کنه تا خجالتش کمترشه و توی دید من نباشه بدن بی نقصـــش ریختم توی اب وان ،داشـــت نگام میکرد که جلوی چشماش شورتم رو از پام در اوردم

سریع سرش رو انداخت پایین

و مچاله شد من از این شرم و خجالتش خوشم میاد

رفتم پشت سرش توی وان نشستم وپاهام دو طرف پاهاش کشیدم اصلا

این کوچولوی من اونقد ریزه میزه بود که انگار نه انگار وجود داره انگار بالشی بغلمه

یکم بعد دوتا دستام بردم جلوو خم شدم سمتش اروم پاش رو گرفتم یکم ماساژ دادم

اولش مخالفت میکرد ولی بعد دید بی فایدست اروم گرفت

با حالت دستپاچگی بهم گفت

_پام خوب شـده میش بری بیرون من خودم بشـورم و بیام بیرون

با اخم بهش گفتم

_نخیر نمیشه اصلا دلم میخاد امروز با زنم دوش بگیرم یا حرف گوش میکنی یا کاری که نباید بکنم رو میکنم

میدونسم این حرف باعث میشه اروم بگیره و منم خودخواه شده بودم فقط میخواستم ازش ارامش بگیرم

ساکت شده بود دستم رو اروم بردم دور کمرش پیچوندم و با اون یکی دستم اروم

سوتینش رو باز کردم لرزش بدنش رو حس میکردم سیخ وایساد ولی من کارم رو ادامه دادم

وسوتینش رو دراوردم و بازوش گرفتم

و اون دستم رو از جلوش بردم داخل شورتش لرزشش بیشتر شده بود

خودمم داغ شده بودم و دوسداشتم بیشتر پیشروی کنم دستم بیشتر بردم داخل وپایین تنش رولمس کردم حس

های مردونم داشـتن فعال میشـدن و من سـعی در کنترلش داشـتم دسـتم میکشـیدم روش و بعد نوازشـش میکردم یه لحظه نورا بهم تکیه داد میفهمیدم داشتم تحریکش میکردم نه اونو بلکه خودمم،

پایین تنش رو بیشـتر لمس کردم و انگشـتم میکشـیدم وسطش صدای نفسای نورا رو میشنیدم

داشـت از خود بیخود میشـد شـاید خودش نمیفهمید ولی من تموم اینا رو میفهمیدم

و خودمم بدتر از اون شده بودم

داشـتم حس میگرفتم ولی مانع شـدم و اروم شـورتش رو از پاش در اوردم و برگردوندمش سـمت خودم اصـلا نگام نمیکرد نشوندمش روی پام و بخودم چسبوندمش

دقیقا بدنامون چفت هم شـده بود هم اون بدن منو لمس میکرد هم من اونو بدتر از این اینکه همون پایینی ها هم دقیقا روی هم افتاده بودن و چسبیده بودن بهم

این حال منو بدتر میکرد ولی یه ارامشی_ بهم میداد بخودم بیشتر فشارش دادم

یکم که گذاشـــت دیگه طاقت نیاوردم و از وان اومدم بیرون رفتم زیر دوش

برگشت نگام کرد و پشتم بهش بود ولی حسش میکردم

بهش گفتم

_بیا زیر دوش زیادم خوب نیس بمونی تو اب

برگشتم سمتش

بیحرف از وان اومد بیرون که دســـتاش باز بخودش گرفت بدم اومد واسـه همین با عصـبانیت سـمتش رفتم و دسـتش کشیدم که کاملا بدنامون چسبید بهم

زل زده بودیم بهم نفس نمیتونستم بکشم

هم نورا هم من داغ شده بودیم تنمون اتیش بوددستم بردم پشت گردنش و یه دستم پشتش رو یکم نوازش کردم

و یهو لبام رو روی لبای خوشکلش گذاشتم و با وله و خشن شروع به بوســـیدنش کردم اصـــلا مخـالفت نمیکرد اب میریخت روی سرو صورتمون و من بدتر تحریک میشدم

تند تند لباش میبوسـیدم و میخوردم و با اون دسـتم بیشـتر بخودم میچســـبوندمش و بخودم و دســـتم بدنش رو لمس میکرد

اونقد بوســـیدمش که نفس کم اوردم و یهو ولش کردم و از حموم بدون هیچ حوله ای زدم بیرون و رفتم اتاق خودم

کلافه شده بودم همش چنگ میزدم توی موهام

داشتم چیکار میکردم

من چم شده

چرا نمیتونم طاقت بیارم

آخ نورا تو چیکار کردی بامن....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_105_106

باخودم سرجنگ داشتم
بدنم رو خشک کردم وشورتم پوشیدم
رفتم جلوی اینه و سشوار روشن کردم
موهام رو کامل خشک کردم
صدای اب قطع شده بود
یعنی الان تو اتاق بود یا تو حموم
شلوار مشکی ورزشی رو پوشیدم و
یه رکابی سفیدم تنم کردم
کش مو رو از روی میز توالت برداشتم وموهام بستم
از اتاق بیرون زدم و سمت اتاق دونفرمون رفتم
درو که باز کردم با صحنه ای که دیدم
چشام اول تعجب کرده بود ولی توی دلم غوغا شده بود
چقد خواستنی و ناز شده بود

یه پیراهن سفید از لباسای من برداشته پوشیده و دو دکمه اولش باز بود

تو تنش زار میزد و تا روی رونش میرسید

استینای لباس رو نصفش جمع کرده بود و زیر بغل گرفته بود

وای خدای من این دختر اینجا بمونه

هیچ قولی به دختر موندنش نمیتونم بدم

بیش از حد داره ناخواسته دلبری میکنه

زل زده بودم بهش

ولی بخودم اومدم و چهره خونسردو جدی بخودم گرفته که ترسیده یهوبلند شدو با دستپاچگی گفت

_س..س...سلام

چی...چیزه...م..م..من ل...لباس ن..ن...دارم

م...مجبور ش..شدم

ی..یی.ه لباس ازتون بپوشم

داشـتم با لذت نگاهش میکردم واونم از ترس بخودش جمع شده بود و پایین لباس رو هی میکشید پایین

برای حرص دادنش گفتم

_اینقدر نکش پایین پیراهن رو پاره میکنی

سرش رو پایین انداخت و اروم گفت

_ببخشـید لباسـام بشـورم خشـک بشـن عوض میکنم قول میدم خرابش نکنم

خدای من دلم ضعف رفت واسه این حرف زدنش واسه تن صدایی که به شدت ناز و بچگونه بود

_لباسات کجان؟

_من لباس ندارم همین ها بود که خیس شدن

با یاد اوری حموم و اتفاقات توش گر گرفتم
با پرویی تموم زل زدم بهش وگفتم

_سایزت چنده

یه لحظه سرش بلند کردوسریع انداخت پایین هیچی نگفت که گفتم

_سوال پرسیدما میگم سایزت چنده نمیتونی که تافردا اینجور بمونی سرما میخوری

داشت با انگشتای ظریفش بازی میکرد که خیلی اروم گفت
_۷۵
لبخندی بهش زدم حدس میزدم اون سینه های خوش فرم تو این اندازه ها باشن

رفتم سمت میز توالت و از توی کشوی پایینش سشوار در اوردم گذاشتم رو میز و رو کردم بهش و گفتم

_بیا بشین اینجا

بی هیچ حرفی اومد و روی صندلی میز توالت نشست
حوله رو از رو موهاش برداشتم و
سشوار روشن کردم و شروع به خشک کردن موهاش شدم
از تو اینه میدیدم که سرش پایین بود و همش با انگشـــتاش بازی میکرد و گاهی وقتام باد ســـشـــوار یقه اش رو اینور و اونور میکرد
و سینه هاش رو به نمایش میذاشت
سینه های خوش فرم با اون نوک کوچولوی صورتی رنگ
که هوش از سرمن برده بود
اب دهنم قورت دادم

شـــیطنتم گل کرده بوداز عمد همش باد ســـشـــوار یه جور میزدم که یقه لباســـش همش اینور اونور بره ولی اصـــلا نورا متوجه نبود که این کار من از روی عمده

فکر کنم دیگه فهمیده که نباید جلوی خواسته من مخالفت کنه

باورم نمیشه الان نورا زنمه

بلاخره تموم شـــد موهای بلندش رو کامل خشـــک کردم و عقب رفتم از تو اینه نگاش کردم و گفتم

_میبندیشون؟

اروم سر تکون داد

دســـتم ازپشـــت سرش بردم جلو و کشـــوی اولی رو باز کردم پراز کش مو بود البت مردنش و بهش گفتم

_من فقط اینا رو دارم چون با اینا موهام میبندم

از اینه دیدم تعجب چشـــاش رو ولی بعد بالبخند نگاشـــون میکردو در آخر همون کش مویی رو برداشـــــت که حدس میزدم

کش دو رنگ مشکی وقرمزمشکی

سه تا کش کنار هم وصل هم بودن و اونو برداشت

میخواست موهاش ببنده که دستم رو دستش گذاشتم

هول شد و سریع دستش رو از زیر دستم برداشت گفتم

_خودم میبندم فقط چجوری؟

_نمیدونم

یکم موند و بعد با ذوق گفت

_خرگوشی

از اینه داشتم نگاش میکردم به این ذوق بچگونش خندیدم

لباشو گاز گرفت وسرش پایین انداخت اومدم بغلش وایسادم و موهاش از وسط دو نصف کردم

و گفتم

_پس اون یکی کش مو همرنگش رو بده
یادم باشه برا توام بخرم

لبخندی زد و با شوق دنبال کش میگشت
سمت راستش رو بستم
یه تار مو از جلوش دراوردم و همینجور توی صورتش اویزون گذاشتم باشه
رفتم سمت چپش و اونورم بستم
بعد رفتم پشت سرش وایسادم
داشت توی اینه با شوق به موهاش نگاه میکرد منو که دید لبشو گاز گرفت و اروم گفت

_ممنون

لبخندی زدم و گفتم

_از قرار معلوم من باید بچه داری کنم نه

سرش پایین تر گرف و لبخند زد

هرچقد از نازتر شـــدنش و معصـــومیت بچگونه ای که با بستن موهاش گرفته بود بگم کم گفتم

این دختر رسما منو به نابودی میبرد

چی میشه عاشقم بشه

پوف کلافه ای کشـیدم و رفتم سـمت تخت نشـسـتم وبعد دراز کشیدم و دستم رو باز گذاشتم و بهش اشاره کردم بیاد

بلند شدو اومد روی تخت کنارم نشست

دستش رو کشیدم که توی بغلم افتاد

سرش روی سینه ام بود قلبم تند میزد و صدای قلب نورا رو میشنیدم که به شدت میکوبید

یاد لباس افتادم با اون یکی دستم

گوشی رو از جیبم دراوردم و به یکی از بادیگاردا تماس گرفتم و گفتم گوشی رو بده به کوکب خانم.....

{میسنا_میم}

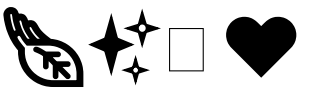

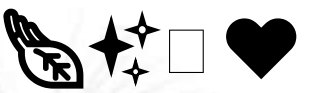

#فراسوی_چشمانت

#پارت_107

_سلام همین الان برو پاساژ.....

لباس زیر سایز ۷۵ وهمچنین لباس خواب

مانتو شـــلوار هرچیزی که باید یه دختر داشـــته باش از تاپ هرمدلش بهترینش

عکس میفرسی رو گوشیم تایید کنم بگیر بیار

_فقط طول نکشه

_.....

گوشی قطع کردم و به پهلو شـــدم و سرش رو گذاشـــتم رو بازوم
اروم بهش گفتم

_بخوابیم؟

صداش نشیدم که چند لحظه بعد صدای نفس کشیدنش اومد
کوچولوی دوست داشتنی من خوابش برده بود
سرم بلند کردم و غرق صورتش شدم
زیباترین فرشته ای که دیدم
اروم صورتش رو نوازش میکردم و

سرم خم کردم سمتش و اروم لباش بوسیدم

بخودم محکم چسبوندمش و پتو رو کشیدم رو خودمون

خیلی اروم بودم

پراز ارامش چیزی که تموم این ســـال ها نداشـــتم و حالا با وجود نورا

قلبم سراسر ارامش شده بود

عطر تنش عطر موهاش به ریه هام وارد کردم ودســـتام محکمتر دور تن خواستنیش کشیدم و

یکم که گذشت صدای گوشیم اومد

عکسایی که خواستم رو برام فرستاد و از هرکدوم و هرمدل ۳ تا انتخاب کردم و گفتم بخر بیار

انتخابامو که کردم برگشـــتم نگاهی به چهره غرق در خوابش کردم زیر لب گفتم

امیدوارم از ســـلیقم خوشـــت بیاد هرچند توهرچی بپوشی بهت میاد

سعی کردم بیشترشون رو بچگونه و طرح های شاد بگیرم ولی خب لباس خواب و بعضی_ از ست ها لباس زیرشم فانتزی وسکسی سفارش دادم

دوسداشتم توی تنش ببینمشون

مطمئنم فوق العاده میشه

گوشی رو روی ویبره و توی جیبم گذاشتم

چشام بستم و خوابیدم

توی عالم خواب بودم که یه چیزی خورد توی صورتم

منم که خوابم سبک یهو چشام باز کردم

صورت نورا روبه روی صورتم بود و توی خواب لبخند میزد

زل زده بودم به صورتش و لبخندی به این همه زیباییش زدم

گوشیم داشت توی جیبم ویبره میرفت

یادم رفته بود بذارمش روی عسلی

دستم رو از دور کمر نورا آزاد کردم و

گوشی رو از جیبم در اوردم

بادیگاردم بود

وصلش کردم و حرفی نزدم که صداش رو شنیدم

_.....

سفارشایی که کرده بودم رو اورده و پشت در گذاشته

گوشی رو قطع کردم

و اروم دســـتم رو از زیر سر نورا در اوردم و روی بـالش گذاشتمش

بخودش مچاله شد باید سردش شده باشه

یکم اتاق سرد شـــده بود پتو رو روش انداختم و اروم بلند شدم

قبل اینکه از اتاق خارج بشـــم گرمای اتاق رو تنظیم کردم و اروم اومدم بیرون

در رو باز نگه داشتم که اگر بیدار شد متوجه بشم

و رفتم سمت در

بازش کردم پاکت های خرید رو برداشت و بهش اشاره کردم بذاره توی سالن

توی سالن گذاشت و بعد رفت

باید بفکر شام میبودم

رفتم سمت اشپزخونه و یه قهوه برای خودم درست کردم و اومدم نشستم توی سالن ولپ تاپم رو باز کردم

و به کارای شرکت و بیمارستان امریکا رسیدگی میکردم

و ایمیل ها رو چک میکردم

مثل همیشه همچی بی نقص و عالی پیش میرفت

داشتم نگاه وضعیت بیمارستان میکردم

و چک میکردم که با صدای نورا به سمتش برگشتم....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_108

داشت توی خواب مامانش رو صدا میزد

از روی مبل بلند شدم

پاکت ها و مشما های خرید و برداشتم

و رفتم سمت اتاق

همرو پایین تخت گذاشـــتم و خودم نشـــســـتم روی تخت کنارش

و با دست صورت نازشو که از خوابایی که میدید

مچاله شده بود نوازش میکردم

و صداش زدم

_نورا

_خانم کوچولو

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

خوابش اونقد بد بود که توی خواب داره تندتند نفس میکشه و دستاش محکم پتو رو چنگ زده

سمتش خم شدم و بازم صداش زدم

_نورا جان

_خانم کوچولوی من

یهو جیغ بلندی زد و نیم خیز شد و دستاش دور گردنم انداخت و گریه میکردو مامانش رو صدا میزد

دلم ضعف رفت واسه این حرکات بچگونش

یعنی چه خوابی دیده

توی بغلم گرفتمش و پشتش رو نوازش میکردم و اروم وم گوشش میگفتم

_هیسسسس اروم باش عزیزم خواب بود

نورا جان

خانم کوچولو چشات باز کن

نترس خانمی من کنارتم هیچوقت تنهات نمیذارم

هق هقش کم شد و بخودش اومد

میخاستم از آغوشم بیاد بیرون ولی مانع شدم

و سرش رو روی قفسه سینه ام گذاشتم

و اروم پشتش ماساژ میدادم

با صدای ضعیفی گفت

_هوراد من میترسم

منو صدا زد محو صدا زدنش بودم

چه طنین ارامبخشی داشت

نگاهش کردم و گفتم

_یبار دیگه بگو

با تعجب و چشای گریون نگام کرد

_یبار دیگه صدام بزن

سرش رو پایین انداخت و لبش رو گزید

_نکن اونجوری وگرن مجبور میشم خودم لبات گاز بگیرم

یهو دستش رو روی لباش گذاشت و گفت

_نه نه توروخدا

خندیدم از این حرکتش و بی هوا گفتم

_صدام کن نورا

سرش رو بالا گرف و با تعجب زل زده بود بهم

لبخندی بهش زدم

که اروم گفت

_هوراد

_جانم خانم کوچولو

لبخندی زد و سرش رو پایین گرفت و با صدای بغض دارش گفت

_من میترسم،از عمل مامانم

اگه خدای نکرده چیزیش بشه

من تنها میمونم

میخواست حرف بزنه ولی گریه امونش نداد
و منم نداشتم ادامه بده و گفتم

_تو هیچوقت تنها نمیشی چون همیشه کنار منی
_یادت رفته تو زن منی
و منم این خانم کوچولو رو تا اخر عمرش لازم دارم
سرش رو پایین تر گرف خجالت کشـــیده بود ولی با غمی زیر لب اروم گفت

_اره توام منو تنها میذاری چون من صیغه ام برات که تخت خالی نباشه

ولی من شنیدم و با اخم و جدیت گفتم

_حتی اگه صـــیغه من باشی هم هیچوقت فکر نکن میتونی از کنارم بری

_خب دیگه پاشـو برات لباس خریدم ببینم خوشـت میاد از سلیقه من

پاکت ها مشما ها رو روی تخت گذاشتم خیلی بودن

یکی یکی در میـاورد و ذوق زده میشـــد و هربـار یـه چیزی میگفت

و این وسط دل من بود که ضعف میرفت واسش

تموم لباسـا تاپ ها مانتو شـلوار شـال همرو دیدتا رسـید به چنتا مشما های لباس زیر

فکر نمیکرد لباس زیر باشن

وقتی درش اورد اول با تعجب ولی یهو پشت سرش قایم کرد

بلندبهش خندیدم و گفتم

_دختر خوب همین چند ســاعت پیش لخت دیدمت ها تو بغلم بودی

قایم نکن فکر کنم خودم انتخاب کردم برات ها

خجالت زده سرش رو پایین انداخت

دیگه نموندم بلند شدم و رو بهش گفتم

_پاشـــو لباس بپوش بیا بیرون شـــامی چیزی درس کنیم من گشنمه

اروم گفت

_چشم

نموندم و اومدم بیرون....

{میسنا_میم}

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت
#پارت_109

نورا
بعد اون حموم و خوابی که بغلش داشتم
قلبم پر شده بود از آرامش
نمیدونم چی تو وجودش بود
که هروقت بغلش میرفتم اروم میشدم
خواب بدی دیدم که وقتی بخودم اومدم بغل هوراد بودم
اگه هوراد منو تنها بذاره چی
اگه مامانم خوب نشه چی
توی این فکرا بودم وتوی بغلش خیلی گریه کردم
که بعدش بهم خریدایی که کرده بود رو نشون داد
با ذوق بازشون میکردم
واااای ســـلیقش حرف نداشـــت دقیقا چیزایی که خودم دوسداشتم

دوسداشتم تک به تک مشماها رو باز کنم

چنتا دیگه بود

دست بردم و با ذوق مشما رو خالی کردم

روی تخت که با چیزی که دیدم

قرمز شدم از خجالت

وسرم پایین انداختم و سریع پشت سرم پنهونش کردم

خندید و بهم گفت که خوبه منو همه جوره دیده

خودمم خندم گرفت راست میگه

خوبه همین چندساعت پیش لخت بغلش بودم

پاشد رفت بیرون و میگفت گشنشه و باید شام بپزیم حتما انتظار داره من اشپزی کنم

پووفی کشیدم و با ذوق

اون بافتی که یقش خیلی باز بود و

طرحش رنگا رنگ بودرو انتخاب کردم بپوشم

و تا روی رونم میرسید

یه ست نیم تنه قرمزم برداشتم

و شلوار مشکی ضخیم پوشیدم

موهامم که هوراد بسته بود همونجوری گذاشتم مرتبشون کردم

و بقیه خرید ها رو توی کمد مرتب گذاشتم

و از اتاق اومدم بیرون، توی سالن نبود

حتما توی اشپزخونست

اروم قدم برمیداشتم وسمت اشپزخونه میرفتم

که دیدم در یخچال باز کرده و داره نگاهش میکنه

با فاصله کمی ازش وایسادم و گفتم

_من شام رو اماده میکنم براتون

یهو برگشت و با دیدنم

اول تعجب کرد ولی توی چشـــاش برقی زد و لبخندی زد وگفت

_عه اومدی خانم کوچولو

دستی به اشاره بهم کرد و گفت

_الان که دیدمت ترجیح میدم خودتو بخورم بجای شام

سرخ شدم از خجالت و سرم پایین انداختم
که صدای بلند خندیدنش اومد
بازم شده بود هوراد قبل رفتنش
لبخندی زدم و اومد کنارم و از پشت بغلم کرد
دیگه مانع نمیشدم که بهم دست نزنه
سرنوشتم همین بود
و باید باهاش کنار میومدم
حداقل اگه عصبانیش نمیکردم اونم کاری بهم نداشت بازم هرچی باشه شوهرمه
حتی اگه صیغه ای باشم

و بغل نامحرمی نیستم

با این فکرا خودم اروم میکردم

توی بغلش گم شـــده بودم که سرش رو کنار گوشـــم اورد و گفت

_چطوره باهم اشپزی کنیم خانم کوچولوی من

از این حرفش ذوق زده شـــده بودم دلم ضـــعف رفته بود از این تعریفش

یعنی من خانم هوراد راد بودم

بهترین پزشک جراح مغزو اعصاب امریکا

هیچ حس منفی بخودم راه ندادم

میخواســـتم امشـــب اروم باشـــم که فردا با ارامش کامل برم پیش مامانم

اروم گفتم

_خب حالا چی درست کنیم

_اول بیا یه قولایی بدیم بهم

_چی

_وقتی توی خونه هستیم راحت همو صدا کنیم من یه نفرم نه چندتا پس باهام رسمی حرف نزن

_اخه....

نذاشت حرف بزنم و ادامه داد

_فکر کنم دیگه فهمیدی چجوری هستم و خط قرمزام چی هستن

فقط مواظب باش اشتباه نکنی

که از زنده بودنت و کنار من بودنت پشیمون میشی. و هیچ کاری نمیتونی بکنی

از حرفش ناراحت شدم و سرم پایین انداختم مثلا میخاستم حس منفی بخودم راه ندم ولی هوراد کار خودش رو کرد

منو برگردوند سمت خودش و با یه دستش چونه ام رو گرفت و سرم رو اورد بالا

_توی چشای من نگاه کن

_ببین نورا هیچ وقت هیچ وقت کاری نکن که اعتمادم نسبت بهت خراب بشه

بذار کنار هم ارامش داشته باشیم

سرم رو به علامت باشه تکون دادم

که با لبخند بهم گفت

_خب چی بپزیم خانم ریزه میزه من

و ابرو بالا انداخت

اخم ساختگی کردم و گفتم

_عه خودتی ریزه میزه بمن نگو

یهو از خنده منفجر شد

خودمم خندم گرفت واقعا کجاش ریزه میزه بود

اخه دختر تو توی بغل من گم میشی بزور تا سر سـینه ام میرسی بعد من ریزه میزم

شکلک حرصی در اوردم که خندش بیشتر شد و گفت

_اخرش کاری میکنی بجای شام تورو بخورم

و یهو اومد محکم بغلم گرفت و لبام بوسید.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exclusive group
@Vip Roman

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_110

نفس کم اورده بودیم هردومون
و ازم جدا شد و زل زد توی چشام

_چسبید

لبخندی زدم و اروم گفتم

_چی درست کنیم من گشنمه
_هوممم چیا بلدی فقط کارمون به بیمارستان نکشه
_دلتم بخواد من همچی بلدم
_عه پس خانم خانما قرمه سبزی بذار ببینم

_دیرنشده بنظرت

_خب اشکال نداره مام دیر غذا میخوریم

_باشه من مشکلی ندارم

و بعد دستاش رو باز کرد و دستم کشید سمت یخچال و گفت

_خب هرچی که بخوای هست تو بگو من در بیارم

_باشه

منم چیزایی که احتیاج بود رو گفتم و اونم در اورد گذاشت روی میز و بعد دستم ول کرد و منم رفتم سمت کابینت و قابلمه در اوردم

هم برنج خیس کردم هم برای خورشت واب گذاشتم توی قابلمه و روی گاز و شعله اش رو زیاد کردم که زودی حاضربشه

توی اشپز خونه مشغول اشپزی بودم

نیم ساعتی گذشته بود و بوی غذا ول خونرو گرفته بود

هورادم تموم مدت توی اشپز خونه بود

و همش بهم نگاه میکردو دستور میداد

منم بی حرف انجام میدادم
نمیدونم من اشپزم یا خودش
خب حالا که بلده بیاد بپزه

_بله پس چی که بلدم منتها اینبار گفتم شما درست کنی

هینی کشیدم و برگشتم سمتش بلند فکر کردم
لبم گاز گرفتم و چیزی نگفتم
رفتم از یخچال
خیاروگوجه دراوردم و شستم و گذاشتم توی سینی
از گوشه اشپزخونه از توی سبدهای مخصوص سیب زمینی و پیاز هم دوتا پیاز برداشتم
و شستم و اومدم نشستم پشت میز
تموم مدت دوتا چشم بهم زل زده بود
واسه همین دیگه طاقت نیاوردم و گفتم

_میشه اینقدر نگاه نکنین خب من چیزه من ....

پرید وسط حرفم

_من هرجایی که دلم بخواد نگاه میکنم

برگشتم نگاش کردم و سری تکون دادم و مشغول خرد کردن شدم

سالاد شیرازی درست کردم

و بعدمواد لازم رو بهش زدم

و توی یه ظرف شیشه ای ریختم

باز خوبه توی اشپزخونش همچی بود

برگشتم سمتش که داشت با لبخند نگام میکرد

هول شدم که گفت

_چیزی میخای

_اره میگم چجوری چای درست کنم

از پشت میز بلند شد واومد سمتم

یه لحظه ترســـیدم ولی اومد کابینت بالا سر من باز کردو چایساز رو دراورد

دقیقا توی بغلش بودم

گذاشتش روی کابینت و گفت

_بفرماین خانم ریزه میزه

_ایش ممنون

خندید وگفت

_خب کی حاضر میشه غذا

_یه نیم ساعت دیگه

_پس بریم توی سالن تا اماده بشه

_شما برین منم چای درس میکنم میام

_باشه

رفت بیرون ولی با یه قدم برگشت و گفت

_راستی شکلات و هرچیزی که بخوای توی اون کابینت کنار یخچاله

امروز لیست دادم بادیگاردا اوردن امیدوارم دوسداشته باشی و از اشپز خونه رفت بیرون....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_111

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

چایساز رو روشن کردم و منتظر جوش اوردنش بودم
و چایی ریختم توی قوری و یکمم دارچین ریختم
رفتم سمت کابینتی که گفت
بازش که کردم دهنم باز موند
تموم خوراکیایی که دوسداشتم
واااااای پراز شکلات تلخ و پاستیلای همه جوره
دلم ضعف رفت
خواستم بردارم پاستیل که صدای دادش رو شنیدم که میگفت

_پاستیل رو بذار برای بعد غذا اگه الان بخوری دیگه شام نمیخوری و منم خوشم نمیاد

برگشتم چطور از بیرون سالن فهمید
قیافم اویزون کرده بودم
یه بسته دراوردم و گذاشتم روی کابینت تا بعد شام بخورم

ناجور بهم چشمک میزد

اب جوش اومد و منم ریختم توی قوری

و شکلات تلخ دراوردم و پر ظرف مخصوصش کردم

دوتا لیوان چایی دراوردم گذاشتم توی سینی و شکلات تلخ هم گذاشتم

یکم که گذشت رفتم سمت پاستیلا

من دیگه طاقت نداشتم

اروم بازش کردم و سه تا برداشتم

گذاشتم کف دستم و مشت کردم دستم رو

رفتم سمت چایساز

یه پاستیل گذاشتم توی دهنم و با لذت میخوردم

چای ریختم توی لیوان و قبل اینکه برم بیرون بازم یه پاستیل دیگه خوردم

و با سینی چای رفتم بیرون سمت سالن

روی مبل نشسته بود و عینک مطالعه روی چشاش و سرش توی لپ تاپ بود

زل زده بودم بهش با عینک جذابتر شده بود

یه لحظه از اینکه هوراد شوهر منه
و فقط مال منه خوشحال شدم
ولی بعدش پبش خودم گفتم
از کجا معلوم که فقط با منه
مطمئنن کسی دیگه ای توی زندگیش هست
بهرحال اون بزرگ شده امریکاس
پوف کلافه ای کشیدم و رفتم سمتش
خم شدم و بهش چای تعارف کردم
که خط نگاهش به یقه لباسم رفت
دیگه مانع دیدنش نمیشدم
من کنار این مرد بداخلاق و مهربون ارامش داشتم
و قرار بود واسه همیشه زنش بمونم
البته اگه یه زمانی منو تنها نذاره وبخواد برگرده امریکا
چشماش خمار شده بود
لپ تاپ رو گذاشت روی میز و سینی چای رو از دستم گرفت و اونم گذاشت روی میز

و منو با یه حرکت کشـید توی بغلش و روی پاش نشـوند و گفت....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_112

_میدونی منم یه مردم ونباید اینجوری دلبری کنی جلوی من یهو دیدی کاری دست هردومون دادماااا

هیچی نگفتم و سرم پایین انداختم
دستم بردم سمت یقه ام و خواستم جمعش کنم که دستم رو گرفت و گفت

_دست نزن بذار همیشه اینجور باشه من دوسدارم لباس میپوشی
سینه هات بیرون باشه

شرمم شد و گر گرفته بودم دستام بهم قفل کردم و باهاشون بازی میکردم
که چونه ام رو گرفت و سرم رو نزدیک صورتش برد
سرش رو خم کرد توی صورتم و لباش رو روی لبام گذاشت
مکی زد و لباش برداشت وگفت

_مزه لبای خودت خوشمزه تراز پاستیلیه که خوردی
شتاب زده سرم رو بالا اوردم و گفتم

_چیزه چیزه من فقط...

پرید وسط حرفم و باخنده گفت

_چرا اینقد هول شـدی خب منکه گفتم برای خودتن منتها بعد شام بخور

داشتم نگاهش میکردم و لبام توی دهنم گرفتم

که دسـتم رو گرفت و پاسـتیل رو از تو دسـتم برداشـتم خجالت زده شدم

پاستیل رو با دستم گذاشت توی دهنش و

لیسیـ به انگشـتم زد و خم شـد و لبام به دهن گرفت و همزمان با پاستیل مک میزد و

زبونش به لبام میزد و زبون منم مک میزد

اصلا از این کارش جلو گیری نکردم

تپش قلب گرفته بودم

منم هرچی باشه یه دخترم سنگ نیستم

و با ااین کارایی که هوراد میکنه

تحریک میشدم

@Vip Roman

ولی باید جلوی خودم رو بگیرم من تا زمانی که مطمئن نشدم ازش باید دختر بمونم

با مک محکمی که زد لباش رو از لبام جدا کرد و گفت

_خیلی چسبید

سرم تکیه دادم به سینه اش و اونم موهام نوازش میکرد

چایش رو برداشت و اول بودکشید

_هووووم چه بوی خوبی

_اهوم دارچین ریختم توش

_چه خوب

_نوش جان

لبخندی زدم و خواستم بلند بشم که نذاشت

_منم بشینم چای بخورم دیگه اینجور اذیت نمیشی

_نخیر شما تو بغل من چایتون بخورین

هیچی نگفتم و لیوان چایی رو دستم داد

و ظرف شکلاتا رو کنارش گذاشت

شروع کردیم به چایی خوردن فکر کنم با اون یه لیوان چایی

نزدیک ۱۵ تا شکلات خوردم
که صدای هوراد بلند شد

_فکر کنم ورشکستم میکنی موندم چطور چاق نمیشی
سرم بلند کردم و نگاش کردم
که همون لحظه چشاش برقی زد و لبخندی زد و گفت
_نگاش کن خانم من چجوری شکلات خورده
نباید بگم خانمم باید بگم بچم
دستم رو محکم روی لبام گذاشتم
که اخم در اومد و هوراد با اخم گفت

_اروم باش عه اینا صاحب دارن
دستم رو برداشت و لباش رو لبام گذاشت و لبای شکلاتیم رو میخورد و زبونش رو دور لبام کشید وشکلاتای دور لبم رو خوردو بعد که جدا شد گفت

_حالا خوب شد

لبخندی بهش زدم و یهو از تو بغلش پریدم وگفتم

_واااای غذام سوخت

و بدو بدو رفتم اشپزخونه

صدای بلند خندیدنش رو میشنیدم

از توی اشپزخونه داد زدم

_اگه غذام بسوزه همش تقصیر شوماس ها

حالا بخند

_به من چه میخاستی دلبری نکنی

_من دلبری نکردم که

یهو دستاش دور کمرم حلقه شد و منم گاز رو خاموش کردم

که دم گوشم گفت

_شما همجوره داری دلبری میکنی خانم کوچولو

بعدشم دلم میخاد اصن غذا بسوزه

و تورو بخورم

_اینجور نگو خب من خجالت میکشم

_قربون خجالتت خانم کوچولو

و بلند خندید....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_113_114

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

غذا اماده شده بود و منم میز رو اماده کردم

و بعد پشت میز نشستم

همیشه مامانم عادتم داده بود که اگه کسی

باهام غذا میخوره اول برا اون بکشم

دستم رو کشیدم که بشقابش رو بردارم

که دستم رو گرفت و گفت

_تا وقتی شوهرت خونست تو غذا نمیکشی

من میکشم

لبخندی بهش زدم و بشقاب خودش رو برداشت و دو کف گیر برنج ریخت توش

و گرفت سمت من

از کارش تعجب کردم اول برا من گرفت

بعد بشقاب من رو برداشت و برای خودش ۴ کف گیر برنج ریخت

با چشای از حدقه دراومده نگاش میکردم
که صداش در اومد

_چیه نکنه انتظار داری منم مثل تو بخورم یه نگاه به هیکلامون بنداز
_منکه چیزی نگفتم
_بله شما چیزی نگفتین چشاتون داد میزنه

لبخند دندون نمایی زدم

_نکن دختر بذار شاممون رو بخوریم

سرم پایین انداختم و بعد برای من خورشـــت ریخت روی برنج و واسه خودشم ریخت و مشغول خوردن شدیم
بعد تموم شدن بلند شدم
ظرف هارو جمع کردم

یه لیوان اب خورد و گفت

_ممنون خیلی خوشمزه بود مثل دست پخت مامانت
_نوش جان ولی دستپخت مامانم یه چیز دیگست

با یاد اوری مامانم دلم گرفت و هوراد متوحه شد
تموم ظرفا رو توی سینک گذاشتم
و توی فکر مامان بودم
که هوراد از پشت بغلم گرفت وگفت

_به چیزی فکر نکن همچی خوب میشه
بعدشم دستای نازت رو نمیخاد خراب کنی
ظرفا رو بنداز تو ماشین ظرفشویی

سری به تاییدحرفش تکون دادم و خودش ظرف هارو یکی یکی انداخت تو ماشین و دکمش رو زد

و نشست روی صندلی و گفت

_بیا اینجا ببینم

رفتم سمتش
دستم رو گرفت و روی پای خودش نشوندم
_هروقت میگم بیا یعنی جات روی پامه
_اهوم

با دستش یرم رو بالا گرفت و زل زدیم تو چشای هم
اخماش پر رنگ شد

_برا چی داری گریه میکنی
_مامانم اگ....
_نورا جان خانم ریزه میزه مامانت همچیش خوبه میتونه عمل کنه حالشم خوب میشه

دوسندارم ضعیف باشی

_ولی اگه مامانم چیزیش بشه من میمیرم

_دیگه هیچوقت اینجور نگو

منو توی بغلش گرفت و سرم چسبوند به سینه اش

صدای قلبش مثل یه موزیک بود

که ارومم کرد

یکم که گذشت صدای بوق ماشین ظرف شویی بلند شد

ظرفا رو دراوردم

و بعد از جابجا کردنشون

رفتم سمت دسشویی یه مسواک از اونایی که بسته بندی توی دسشویی بود برداشتم و مسواک زدم و اومدم بیرون

هوراد نبودش

یکم که اینور اونور نگاه کردم

دیدم توی سالن داره با لپ تاپش ور میره

ساعت نزدیکا ۱۱ شب بود و با اینکه عصر_خوابیدم ولی بازخوابم میومد

رفتم سمتش وگفتم

_چیزی نمیخوای

سرش رو بلند کرد و با اون عینکش که جذابترش کرده بود ابرو بالا انداخت و با لحن جدی گفت

_نه میری بخوابی؟

_اره خستم خوابم ماد

_اوکی برو منم یکم دیگه میام

_شب بخیر

_شبت بخیر خانم کوچولو

ازش دور شدم و رفتم توی اتاق داشت با رفتارش منو بخودش وابسته میکرد

ولی چرا اخه،من نباید بهش دل بدم اون مال من نیست

ولی..... سرم و تکون دادم وافکارم رو پس زدم

سمت اینه رفتم و موهام رو باز کردم

و شونه زدم

رفتم سمت تخت و اروم زیرپتو خزیدم

وسط تخت مچاله به پهلو شدم

میدونستم هوراد میا پیشم

مگه میشه منو صیغه کنه ونیاد

فقط خدا خدا میکردم کاری باهام نداشته باشه طبق حرف خودش

پشتم به در اتاق بود و تا سرم رو بالش گذاشتم

چشام گرم شدوچشام بستم

یکم که گذشت توی خواب وبیداری بودم

که حس کردم تخت بالا پایین رفت و بعدش برگشـــتم تو یه آغوش گرم و پراز ارامش،هنوز کامل بیهوش خواب نبودم که صداش شنیدم

_کوچولوی دوسداشتنی من چه راحت زود خوابش برد
بعدش شروع کرد به نوازش کردم و اروم
بوسه های ریزی میزد توی صورتم و لبام وچشام و پیشونیم
و دیگ هیچی نفهمیدم و خوابم برد...

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت
#پارت_115

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

هوراد

از اتاق اومد بیرون حدس میزدم کدوم لباس رو میپوشه

خدای من واقعا عین فرشته ها شده بود

بی نیاز از هر آرایشی بازم

به حدی زیبا بود که هرکسی رو خیره خودش میکرد

ولی من چشـــمای اونی رو در میارم که بخواد زل بزنه به کوچولوی من

بهش نزدیک شدم و نفهمیدم چطور توی آغوشم گرفتمش و لبام رو بی طاقت روی لباش گذاشــتم و میبوســیدم وقتی بخودم

اومدم و نفس کم اوردم ازش جدا شدم

قرار شد قرمه سبزی درست کنیم

حالا امشب دیرتر شام بخوریم

تموم وسایل مورد نیاز دادمش

و وقتی سرگرم شد فقط نگاهش میکردم

میدیدم از نگاهم کلافم

ولی منکه دست بردار نبودم

واقعا دلم میخواست یه لقمش کنم

خیلی خوردنی شده بود

همه چیز رو اماده کرده بود

و بخاطر اینکه بیشتر ازاین معذب نشه رفتم توی سالن و از اونجا گفتمش

که توی کابینت چیا واسش خریدم

مطمئنم بادیدنشون طاقت نمیاره و اخر میخوره

واسه همین داد زدم گفتم بعد شام بخوری

یکم که گذشت با سینی چای اومد

خم شد سمتم چشمام رفت به یقه اش و سینه های خوش فرمش

این دختر ناخواسته با این دلبری های ظریفش داشت منی که دارم بزور خودم کنترل میکنم رو شکست بده

عینک رو چشام در اوردم و با لپ تاپ گذاشتم رو میز و سینی چای رو هم گذاشتم رو میز

و خودش رو گرفتم توی بغلم

اونقد ریزه میزه بود که توی بغلم گم میشد

و من عاشق این نیم وجبی بودنش بودم

یه لحظه شوکه شدم

من واقعا تا این حد خوشم اومده ازش

فکر نکنم مطمئنم بخاطر کنارهم بودنمونه

تو بغلم محکم گرفتمش و لباشو به دهن گرفتم

طعم پاستیل رو فهمیدم و براهمین بهش گفتم

_مزه لبا خودت خوشمزه تره

سرخ شـــده بود و از خجالت میدنســـتم توی دســـتش یه پاستیل هست

دسـتش باز کردم و پاسـتیل با دسـت خودش گذاشـتم توی دهنم

و همزمان لباش میبوسیدم و با وله میخوردم

اونقد ادامه دادم که نفس کم اوردم

و نورا رو بخودم چسبوندم

من نمیتونم دورش کنم از خودم

هیچ کسی اجازه نداره از من دورش کنه

یا حتی بخواد نزدیکش بشه

توی بغلم گرفتمش و چایم رو برداشتم بخورم

و ظرف شکلات کنار خودم گذاشتم و اونم یکی یکی میخورد

حس خوبی داشتم

آرامشی داشتم که توی تموم این سالها نداشتم

سرش بالا که گرفتم دیدم دور لباش شکلاتیه

لذت بردم از این صحنه

این دختره همجوره داره دل منو میبره

رو بهش کردم و گفتم

_ اخرش ورشکست میکنی منو تو چرا چاق نمیشی

فکر کنم برق چشام رو دید ادامه دادم

_نگاش کن خانم من چجوری شکلات خورده

دستش اورد بالا که لباش قایم کنه که بهش گفتم

_عه اروم باش اینا صاحب دارن

و دستش برداشتم و لباش رو با زبونم لیس میزدم و میخوردم تا کامل شکلات پاک شد

بعد که ازش جدا شدم بهش گفتم

_حالا خوب شد

لبخندی زد و یهو مثل فنر پرید وگفت

_واای غذام سوخت

و بدو بدو رفت سمت اشپزخونه

بلند زدم زیر خنده

من خوشبخت بودم بخاطر وجود نورا خوشبختتر شدم

بلند شدم و رفتم توی اشپز خونه اصن متوجه حضورم نبود و

داشت غر میزد که من مقصرم اگه غذاش بسوزه از صدام جا خورد ولی فکر کنم دیگه به این حرکاتم عادت کرده

و تو گوشش گفتم

_بمن چه میخاستی دلبری نکنی

_من دلبری نکردم

دستام دور کمرش قفل کردم

دم گوشش گفتم

_شماهمجوره داری دلبری میکنی خانم کوچولو بعدشم دلم میخاد اصن غذا بسوزه و من تورو بخورم

_اینجور نگو خب من حجالت میکشم

_قربون خجالتت خانم کوچولو

و بلند زدم زیر خنده....

{میسنا_میم}

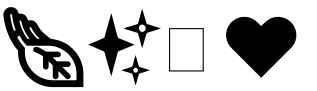

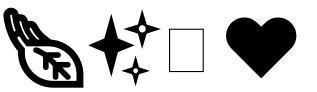

#فراسوی_چشمانت

#پارت_116

شـــاممون رو خوردیم با اینکه نورا با یاو اوری مامانش ناراحت شدو بهش اطمینان دادم

که مامانش خوب میشه

بعد از اشپز خونه رفتم توی سالن نشستم روی مبل و لپ تاپ گرفتم

و کارام رو چک میکردم

عملایی که توی امریکا داشتم رو انلاین
من چک میکردم و دستیارم انجام میداد
فردام همزمان با عمل ناهید خانم خودمم یه عمل داشتم
داشتم وضیعت بیمار فردا رو چک میکردم
که صداش شنیدم که گفت

_چیزی نمیخوای؟

سرم بلند کردم و نگاهش کردم ابروی بالا انداختم و جدی گفتم

_نه میری بخوابی؟
_آره خستم خوابم میاد
_اوکی برو منم یکم دیگه میام
_شب بخیر
_شبت بخیر خانم کوچولو

ازم دور شـــد رفتنش رو نگاه میکردم تا رفت توی اتاق و از جلوی چشمم محو شد

بلند شدم رفتم یه قهوه واسه خودم ریختم

و اومدم مجدد نشستم پای لپ تاپم

خیلی خسته شده بودم

واسه همین لپ تاپ رو بستم و بلند شدم رفتم سمت اتاق کارم

لپ تاپ رو گذاشتم روی میز کارم و رفتم سمت اتاقمون

اتاق تاریک بود و نور آباژور طیف قشـــنگی روی موهاش انداخته بود

تیشرـــتمو با یه حرکت در آوردم و روی صـــندلی میز توالت گذاشتم

ساعت مچیم رو درآوردم و روی عسلی گذاشتم

گوشیمم گذاشتم کنارش ساعت رو روی ۸ تنظیم کردم که بیدارشم اماده بشم برم بیمارستان صدرصد نورا هم میومد بهرحال عمل مامانش بود

روی تخت نشستم پتو رو بالا زدم
و دراز کشیدم دستم روی موهاش کشیدم
غرق خواب بود از صدای منظم نفس کشیدنش فهمیدم
نورا رو برگردوندم سمت خودم و توی آغوشم گرفتمش
همین که توی آغوشم گرفتم انگار تموم خستگی از تنم رفت
خم شدم توی صورتش و اروم پیشونیش طولانی بوسیدم
محو صـورت نازش بودم ک توی خواب نازتر و معصـومتر شده بود اروم صورتش نوازش میکردم و زیر لب زمزمه کردم

_کوچولوی دوسداشتنی من چه راحت زود خوابش برد
شروع کردم به نوازش صـورتش و بوسـه های ریز به صـورت و لباش میزدم
سرم توی گودی گردنش بردم و عطر تنش رو عمیق بو کردم
و سرم گذاشتم رو بالش و نورا رو بخودم چسبوندم و چشام بستم
و با کمال تعجب چشام گرم شدو نفهمیدم کی خوابم برد...

{میسنا_میم}

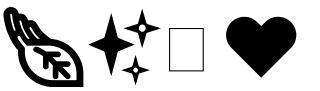

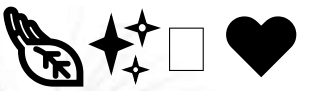

#فراسوی_چشمانت

#پارت_117

باصدای زنگ ساعت سرع چشمام رو باز کردم و

توی همون حالت دستم رو کشیدم سمت عسلی و ساعت رو خاموش کردم

این دختر اصن از جاش تکون نخورده بود ولی من یه دستم زیر سینه اش بود و لباسم رفته بود بالا

و جمع شده بود توی گردنش

عین بچه ها خواب بود باورم نمیشـــه که خوابش اینقدر سنگین باشه

ناهید خانم چجوری بیدارش میکرد بره سرکار

دستم رو اروم برداشتم و لباسش رو کشیدم پایین که سینه هاش خودنمایی میکردن

یه دســـتم به سرم تکیه دادم و با اون یه دســـت دیگم روی صـورت وگردن و سـینه هاش خط های فرضی میکشـیدم و گاهی خم میشـــدم و بوی خوبشـــو وارد ریه هام میکردم و بوسش میکردم

یهو برگشـت سـمتم و دسـتش دور گردنم حلقه کرد و اروم زمزمه کرد

نکن مامان بذار بخوابم

فکر کنم خواب مامانشو میبینه

همونجور بی حرکت مونده بودم و غرقتماشـــای صـــورت نازش بودم

که یهو یه چشمش باز شد و دوباره بست

دستش از دور گردنم دراورد و چشماش رو مالید واااای خدا این دختر داره با این حرکاتش منو دیونه میکن

چشـــاش رو که باز کرد سریع لباشـــو توی دهنم گرفتم و همونجور گفتم

_صبح بخیر خانم کوچولوی من

یکم گیج میزد ولی وقتی بخودش اومد یهو یه گاز کوچیک از لبام گرفت

تعجب کردم و سرم رو بلند کردم که صـــورتش خجالت وار شد و گفت

_اول صبحی اخه نمیذاری جواب صبح بخیرتم بدم

_من هر لحظه که دلم بخواد میبوسمت

_یعنی چی هرلحظه

_یعنی همین که شنیدی الانم هوس کردم بخورمت

و خم شـــدم روی تنش و سرم بردم توی گودی گردنش و زبون میکشیدم

هول شد و انگار یاد چیزی افتاده باش دستاش روی سینه ام گذاشت و گفت

_وای هوراد امروز مامانم عمل داره پاشـــو بریم بیمارســـتان دیر نریم میخام تموم روز کنارش باشم

یه مک محکم توی گردنش زدم که لرزید و نفســـاش نامنظم شد

با چشمای خمار بهش نگاه کردم و گفتم

_نورا بذار ارامش بگیرم نترس میریم و فعلا زوده ساعت ۱۱ عمل داره مامانت

تازه خودمم ساعت ۱۲ یه عمل دارم

از اینکه گفتم عمل دارم ترسید و گفت

_چیزی شده چرا عمل داری توکه سالمی

از اینکه نگرانم شده بود وجودم پراز خواستنش شده بود با لبخند بهش گفتم

_نه عزیزم منظورم اینکه باید انلاین یه عمل رو انجام بدم بعدش میرم بالا سر مامانت

تموم بیمارستان میدونستن که کمک میکردم توی عملای قلب با اینکه تخصصم یه چیز دیگه بود ولی از پس عمل قلب هم بر میومدم همینه که منو اینقدر معروف کرده بود

چشاش نمناک شدو گفت

_هوراد

نکن دختر با این صدا زدنت داری دیونم میکنی با صدای گرفته ای گفتم

_جانم

یه لحظه ترسید از حرفی که میخاد بزنه ولی بعدش زل زد تو گردنم و با دستاش که روی سینه ام بود بازی میکردو گفت

_میگم میشه منم بیام تو اتاق عمل

خیلی خونسرد بهش گفتم

_نه عزیزم میتونی تو اتاق مخصـــوص بمونی از اونجا نگاه کنی

چشاش برق زد و گفت

_ممنونم

_ولی...

_ولی چی

_ولی اگه کوچیکترین حرکت نـاشـــایســـتی کنی از اونجا میندازمت بیرون حواست باشه

سریع گفت

_چشم چشم قول میدم....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_118

لبخندی بهش زدم وگفتم

_نورا

خجالت زده شد و چشماش رو ازم دزدید واروم گفت

_هوم

_میدونی من مردم و یه نیازایی دارم

لباش رو گاز گرفت و با سرتایید کرد

ادامه دادم

_ولی من قول دادمت دخترونگیت رو نگیرم مگه واقعی بشه رابطمون از حالت صیغه در بیاد

مگه برخلاف میلم رفتار کنی

_ولی توقع دارم ارومم کنی حداقل

اهومی گفت

و گفتم

_پس ارومم کن که امروز روز سختی دارم

سرش رو بالا اورد و توی چشـــاش هم ترس هم خواهش و هم خواستن رو میدیدم

به چشاش زل زدم و گفتم

_خیالت راحت کاری نمیکنم فعلا

دارم میگم فعلا چون میدونم امادگیش رو نداری

_اهوم

_پس ارومم کن

چشماش رو ازم دزدید و یهو دستاش دور گردنم حلقه شد

لبخندی بهش زدم و دسـتام دور بدن ظریف و خواسـتنیش حلقه زدم

و سرم رو توی گودی گردنش بردم

و اول محکم و عمیق بو کشیدمش

و بعد بوسه های ریز میزدم و زبونم بهش میزدم

گاز ریزی به گردنش زدم و بعد محکم مکی زدم مطمئن بودم کبود میشد گردنش و منم

این کبود شدنش رو توسط خودم دوسداشتم لاله گوشش رو با دندونام گرفتم و با زبونم بازی میدادمش که تنش لرز کوچیکی کردو ناخواسته نفس عمیقی کشید

میفهمیدم که حس نیاز بهش دادم

لاله گوشش رو کشیدم توی دهنم و مک زدمش و بعد ولش کردم زبونم میزدم توی گردنش و از زیر گلوش کشیدم بالا و چونه اش رو گاز ریزی زدم

چشماش رو نگا کردم که بسته بود و لباش به دندون گرفته بود

لبام روی لباش گذاشتم و زبونم بهش میزدم و اول بوسه های ریز میزدم و در اخر با وله شروع به خوردنشون کردم

زبونش رو توی دهنم گرفته بودم و میخوردم و گاز میگرفتم

توی اوج نیازم بودم

این دختر یه چیزی داشت که من اینجور بی طاقت میکرد که تصاحبش کنم

که مال خودم بشه برای همیشه

داشتم لباش میخوردم که یهو لبم رو گرفت

یکم ب حرکت وایســـادم نگاهش کردم که هنوزم چشـــاش بسته بود

لبم رو با دندونش گرفته بود وتوی دهنش میکشید

همین کار باعث شـــد خشـــن ترشـــم و وحشی_ تر لباش رو بخورم و همزمان...

{میسنا_میم}

🪶

✨

❤️🪶✨

❤️🪶✨

✨

🪶

#فراسوی_چشمانت

#پارت_119

در حین بوسیدن و خوردن لباش

دستام رو روی بدنش میکشیدم

دوتا پام رو دو طرف پاهاش گذاشته بودم

و پاهاش رو چفت کردم و با دستام بدنش رو لمس میکردم

دستام رو بردم زیر لباسش واروم دستام رو به پشت تنش بردم و بند سوتینش رو باز کردم

یه لحظه لبام رو ازش جدا کردم که با چشمای خمار شده اش زل زده بود بهم

منم با یه حرکت

هم لباسش هم سوتینش رو از تنش در اوردم و

اول یه دل سیر نگاه بدن بی نقص و وسوسه انگیزش کردم

دیگه دستاش رو مانعم نمیذاشت دستاش همینجور کنار بدنش گذاشته بود

دستام رو روی سینه هاش کشیدم

و یهو هردو سینه اش رو چنگ زدم که دستاش بازوهام رو گرفت و

چشماش رو بست و لباش به دندون گرفت

خم شـدم و با صـدای به شـدت گرفته و خمار دم گوشـش گفتم

_لبات مال منه

تنت

تمومت مال منه

حق نداری اینجور مال منو به دندون بگیری

اروم لباش رو ول کرد و منم با وله شروع به خوردنشـــون کردم و همزمان سـینه هاش توی دسـتم میمالوندم و چنگ میزدم

تپش قلب گرفته بودیم هردومون

باهام همراهی کردو لبام به بازی گرفت و همزمان به بازو هام چنگ میزد

صدای آه و ناله های ریزش بلند که شد

وحشی بودم و وحشی تر شدم

نفس کم اوردم و از لباش جدا شدم

و چشم دوختم به سینه هاش خوش فرمش که

محکم توی دستم گرفته بودم سرم رو خم کردم و نوک سینه هاش رو به نوبت زبون میزدم و مک میزدم

سینه هاش رو توی دهنم میکشیدم و

لیس میزدم و همزمان محکم مک میزدم

و نورا بی طاقت تر شده بود

خودمم همش خودم رو لعنت میکردم که قول دادم دست به دخترونگیش نمیزنم

با یه دستم شلوار و بعدش شورتم رو در اوردم خودم چسبونده بودم بهش

و دستم بردم سمت شلوارش واروم

اروم شلوارش رو پایین کشیدم

و با پاهام شلوارش رو در اوردم

پایین تنم رو چفت پایین تنش کرده بودم

بدنامون داغ داغ بود

دوباره با اون دست ازادم اون یکی سینه اش رو توی دستم گرفتم

و محکم فشارش میدادم

که نورا هم ناله و آخ میگفت و همین منو بدتر میکرد

داشتم نوک سینه اش رو زبون میزدم

و با دستم روی شکمش اروم میکشیدم

و دستم بردم سمت شورتش

و اروم کشیدمش پایین....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_120

دستای نورا محکم دور بازوم رو گرفته بودن
منو به سمت خودش میکشید
و نفس های عمیق و کش دار میکشید
دلم میخواست همین الان تمومش کنم همچی رو
دستم رو اروم روی نازش کشیدم
که لرزش بدنش بیشتر شده بود
داشتم همزمان با خوردن سینه هاش
نازش رو با دستم بازی میدادم
دستم رو وسطش گذاشته بودم
داغ داغ شده بود عین من
انگشتم رو وسطش گذاشتم و اروم بازی میدادمش و یکم انگشتم رو به داخل میبردم

و نوک سینه اش رو مک میزدم

که لباش باز شد از هم و ناخواسته با یه صدای به شدت گرفته گفت

_آخ هوراد

جوون گرفتم از صداش

_جووونم نورام

جووونم خانم کوچولوی خوردنیم

داشتم قربون صدقش میرفتم و همزمان کار خودم رو میکردم

خیس خیس شده بودیم

و مطمئنن حموم لازم و کلا تخت باید عوض میشد

واسه همین دست از سینه هاش کشیدم و سرم رو بردم پایینتر و اروم نازش رو میبوسیدم و پایینتر میرفتم و زبونم بهش میکشیدم

دستای نورا رو توی دستام گرفته بودم

صورتم کامل روبه روی نازش بود

و داشـــتم زبون میزدم بالاش و نورا همش دســـتام رو محکم فشار میدادو ناله میکرد

و منم یهو با وله لیسی به نازش زدم و به وله کشیدمش توی دهنم و مک محکم میزدمش که صدای ناله های نورا بیشتر شد اونقد خوردم که بیحال شده بود

و بعد بلند شدم و پایین تنم رو بهش میمالوندم نمیخواستم بیشتر پیش برم

خوب که مالیدم محکم بهش چسبیدم و

رفتم سمتش و لباش رو توی دهنم گرفتم

دســـتش رو گرفتم و پایین تنم رو باهاش میمالیدم و فشـــار میدادم و حرکاتم رو تند میکردم تا اینکه اخر

تموم شد و روی شکم و نازش پراز مایعی شده بود که وجود من ازش خالی شده بود

گاز ریزی از لباش گرفتم و روی تنش افتادم

و اونم دستاش رو دور گردنم انداخت

راحت شدم بعد سال ها

بلاخره برای اولین بار تموم شد

اخرش تورو مال خودم میکنم و لذت واقلی رو نشـــونت میدم نورا

یکم که گذشـــت بلند شـــدم و همونجور لخت رفتم توی حموم و وان رو پراز اب گرم کردم و اومدم نورا رو که بیحال و خمار مانند بود توی بغلم گرفتم و باهم رفتیم توی وان

ویه دل سیر توی اب گرم و لذت هم آغوشی هم بودیم

و توی وان هم حسابی از خجالتش در اومدم و بعد تقریبا یه ساعت از حموم دل کندیم

و روبه نورا گفتم تا نیم ساعت دیگه اماده بشه که بریم

با اون حوله نیم قدی و سر پایین افتاده از خجالت باشه ای گفت

لبخندی بهش زدم و بهش گفتم

_مرسی از آرامشی که بهم تزریق کردی

و رفتم سمش و لپش رومحکم بوسیدم....

{میسنا_میم}

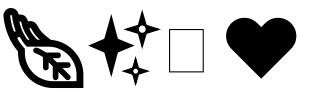

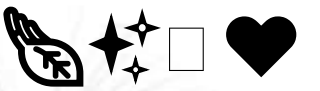

#فراسوی_چشمانت

#پارت_121

نورا

بعد از اتفاقات صبح اصلا خودمم باورم نمیشد

این من بودم وقتی یادم میاد

دوسدارم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه

اصلا دیگه نمیتونستم نگاهش کنم

ازش خجالت میکشیدم

از توی کمد یه نیم تنه ست مشکی برداشتم و پوشیدم

یه بافت مشـــکی یقه دار پوشـــیدم که گردنم رو کامل میپوشوند

میخواستم شاهکارهای هوراد رو هانیه وسحر نبینه بهرحال ممکن بخوام مقنعه ام رو در بیارم

شلوار مشکی با یه مانتو سفید پوشیدم

موهامو که خشـــک کرده بودم رو بســـتم و چند تار مو از جلوم توی صورتم افتاد

بصورت کج به پشت گوشم بردم مقنعه مشکی رو برداشتم و سرم کردم

پالتو بافت ضخیم که هوراد واسم خریده بود و سلیقه اون بود رو پوشیدم

بلندیش تا سر زانوم میرسید

دوتا جیب داشت و کلاهش پراز خز بود

دقیقا مثل بافت خودم

خیلی گرم و نرم بود حس خوبی بهش داشـــتم یـه جورایی دوسش داشتم

نگاهی به اینه کردم

از خودم راضی بودم خندم گرفت

شبیه دختر دبیرستانیا شده بودم

کوله ام رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون

که همزمان هوراد هم از اتاق بغلی اومد بیرون

هردومون زل زده بودیم بهم کت و

پالتو مشکی بلند تا سر زانوش پیراهن سفید و کروات مشکی شلوار مشکی

موهاشم که مرتب به پشت بسته بودم

دروغ چرا عاشق مدل موهاش بودم

یهو با صداش بخودم اومدم

که با عصبانیت رو بهم گفت

_موهات بکن تو

بخودم اومدم و دستپاچه گفتم

_ب...ب..باشه

و سریع دســـتم رو بردم و موهام رو بردم داخل مقنعه ولی باز برگشتن

مجدد انجام دادم ولی باز برگشت

با ترس به هوراد نگاه میکردم که مطمئنم داشـــت با لبخند نگاه میکرد و همین که من نگاهش کردم اخم کرد

خودش اومد ســمتم بوی عطرش رو خیلی دوســداشــتم یه بوی خاص بود

با دســتاش موهام رو به داخل مقنعه برد و پشــت گوشــم گذاشت

ولی انگار با دست خودشم موهام لج کرده بود

و یکم برگشت تو صورتم زیاد نبود مثل یه حلقه بود

پوف کلافه ای کشید وگفت

_حالا این یه ذره اشکال نداره

خندم گرفته بود نتونست کاری کنه میگه اشکال نداره

دستم گرفت و رفتیم کنار جا کفشی

دو جفت کفش در اورد برای خودش پوتین های مشکی ساق دار و یه جفت اسپرت مشکی ساق دارم کنار پای من گذاشت

واای این پسر همه چیز واسم تهیه کرده

خم شدم و اروم شروع به بستن بند کفشا کردم که کلاه بافت افتاد رو سرم و وقتی

بلند شدم صورتم با صورت هوراد روبه رو شد

که با دیدنم چشاش برقی زد

و با لبخند گفت

_نه مثل اینکه باید کلا چشام رو به زنم ببندم که کسی چپ نگاهش نکنه زن نگرفتم که یه بچه دبیرستانی گرفتم

و بلند زد زیر خنده

از اینکه اینجور بم گف اصلا حرص نخوردم تازه به دلم نشست تعریفش رو دوسداشتم

دستم رو گرفت و باهم از خونه خارج شدیم

سوار آسانسور شدیم و دوتا بادیگاردا هم اومدن

ترسیدم از چهرشون سرم رو خم کردم

و خودم رو چسبوندم به بازوی هوراد

که برگشت با عینک دودی جذابی که رو چشاش بود نگام کرد لبخندی زد

تا اینکه بعد از چند دقیقه صدای اسانسور بلند شد که به پارکینگ رسیدیم

از اسانسور پیاده شدیم و بعد یکی از بادیگاردا بدو بدو رفت و با لامبورگینی برگشت

سریع پیاده شد و در سمت راننده رو باز گذاشت و اومد سمت شاگرد رو باز کرد....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_122

برگشتم سمت هوراد و گفتم

_نمیشه باهم نریم؟

بااخم برگشت سمتم و خیلی جدی گفت

_چراا؟؟؟

سرم پایین انداختم و گفتم

_خودت گفتی من زنت نیستم صیغه توام و نمیخای کسی. بفهمه

دوسداشتم بگه نه تو زنمی و از این حرفا ولی با حرفی که زد کل غمای عالم تو دلم سرازیر شد حالم بد گرفت

_مشـــکلی نیس فوقش میگم مامانت توی خونه ی ما کار میکنه منم اشنا هستم باهاتون

هیچی نگفتم و سرم رو به تایید تکون دادم ولی مطمئنم الان قیافه ناراحتم دادمیزد

سرم پایین انداختم و دســـتم رو از تو دســـتش دراوردم و به سمت ماشین رفتم

سوار شدم و در رو بستم

بعد چند ثانیه سوار شد و گفت

_منظورم این بود که میگم شـــما از اشـــناهای مادربزرگم هستین

هیچی نگفتم گند زده بود به حس خوبم سرم رو برگردوندم سمت شیشه و اونم بعد گفتن کمربندت رو ببند

پاش رو گذاشـــت روی گاز و با یه حرکت ماشـــین از جاش کنده شد و

از پارکینگ خارج شدیم

توی مسیر نگاهش رو حس میکردم

ولی اصلا برنگشتم سمتش

و دستام رو زیر بغلم گرفته بودم

داشتم موزیک ملایمی در حال پخش بود

از طرفی هم هوراد کلافه شده بود

که یهو به صدا دراومد و گفت

_نورا

نگاهش نکردم و در جواب گفتم

_هوم

VIP ROMAN @Vip Roman

یهو پاش رو روی ترمز زد که با سر رفتم جلو و دستام محکم به داشبورد ماشین زدم

برگشتم سمتش

که داشـــت با عصـــبانیت نگام میکرد و با دندونای چفت شده گفت

_نرو روی مخم نورا وقتی باهات حرف میزنم صـدات میزنم نگام کن و درست جواب بده

چشـــام نمناک شـــده بود و از ترس فقط سرم رو به تایید حرفش تند تند تکون میدادم

پوف کلافه ای کشید وگفت

_نمیخواستم ناراحتت کنم

_نیستم خب واقعیت رو گفتی

با اخم نگام کرد خواست چیزی بگه ولی منصرف شد

ماشین رو مجددروشن کرد و با گاز تا خود بیمارستان روند و توی راه دیگه حرفی نزدیم

تا اینکه به بیمارستان رسیدیم و خودش برخلاف روزای قبل ماشین رو تا پارکینگ برد

و بعداز پارک هردو باهم پیاده شـــدیم و به ســـمت درب ورودی کارکنان و پرسنل رفتیم....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_123_124

هوراد

وایسادم اول نورا رفت داخل و بعد خودم

و پشت سرم بادیگاردا

داشــتیم میرفتیم ســمت اســانســور که بریم بخش قلب و جراحی

پیش اسانسور وایساده بودیم

که بیاد پایین که یهو یکی محکم خورد به

نورا وسرش داد میزد که یه هفته بیشــتره نیســت توجه که کردم دیدم دوســتش ســحره،بیچاره نورا چنان محکم بهش زد

که تعادلش بهم خورد و برای نگه داشتن خودش دستش رو محکم زد به دیوار

برگشت سمتش

که اخماش توهم بود و معلوم بود دردش گرفته

عصبی شدم از این حرکت خوشم نمیاد کسی. بهش دست بزنه حتی دختر

با اخم داشتم نگاشون میکردم

که سحر برگشت سمتم و دستپاچه شد و دست نورا رو گرفت اروم زیر لب سلام داد

ولی جوابش ندادم بجاش با اخم نگاش کردم خودش فهمید

یه قدم رفت که میخواست نورا رو هم با خودش ببره که نورا مانع شد و گفت

_نه سحر امروز کاردارم

_چه کاری دختر معلوم هست کجایی تلفنتم که خاموش بود

_یه کاری پیش اومد نشد بیام

_چه کاری بگو ببینم زود

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت که سحر ادامه داد

_اصلا از کی مرخصی گرفت

دیگه زیادی فضولی میکرد صدام صاف کردم

و با جدیت و سردی کامل گفتم

_از من مرخصی_گرفتن بنظرتون بجای فضولی بهتر نیست برین سرکارتون

از این حرف من سحر سرش رو پایین انداخت و دیگه حرفی نزد نورا داشت نگام میکرد با سربهش اشاره کردم که ردش کنه بره

که صدای گرفتش بلندشد

_برو عزیزم کارم طول نیکش تموم شد میام پیشت حرف میزنیم

_باشه عشقم مواظب خودت باش

جاخوردم از کلمه عشقم یعنی چی براچی به نورای من اینجور میگه

داشتم با اخم نگاشون میکردم

که نورا توآغوشش گرفتش ولپش رو بوسید لبخندی بهش زدو گفتش که بره

سحر هم با سر افتاده

یه باجازه ای گفت و رفت

آسانسور وایساد

و اول نورا وبعد منو بادیگاردا وارد شدیم

یکی از اونا دکمه طبقه جراحی قلب رو زد

بی حرف بودیم تا اینکه رسیدیم

و اسانسور وایساد

ورفتیم سمت اتاقی که ناهید خانم بود

میدیدم که هرچقد نزدیکتر میشدیم نورا

دست و پاش میلرزید و تو راه رفتن

کندتر میشد

کنارش وایسادم و خم شدم دم گوشش گفتم

_آروم باش من کنارتم چیزی نمیشه

نمیخای که مادرت اینجوری تورو ببینه

قوی باش

نگاهم کرد توی چشاش پراز اشک بود

دلم واسه این دختر کوچولو بدجور ضعف میرفت شده بود نقطه ضعفم

سرش رو تکون دادو چنتا نفس عمیق کشـــید و اینبار با قدمای محکم رفتیم ســـمت اتاق ویژه ای که ناهید خانم توش بستری بود

پشـــت در وایســـادم و نورا رفت توی اتاق دیگه لباســـای مخصوصش رو پوشید ورفت توی اتاق

از پشت شیشه داشتم نگاهش میکردم که دست مامانش رو گرفته بود و داشت باهاش حرف میزد

و مثل ابربهار گریه میکرد و مدام دستش رو میبوسید و خم میشد صورتش رو میبوسید

تقریبا یه ساعت شـده بود که داخل اتاق بود تا اینکه دوتا پرستار اومدن کنارم و گفتن

_ببخشید قربان باید خانم صدررو اماده عمل کنیم

حتی برنگشتم نگاشون کنم من فقط محو پرستار کوچولوی خودم بودم که اون تو داشت زجه میزد

سری برای اون دوتا پرستار تکون دادم

اونام بی حرف وارد اتاق شدن

که نورا سرش رو بلند کرد و وقتی فهمید وقتشـــه سرش رو چرخوند سمتم

لبخندی بهش زدم ک چشـمام رو باز وبسـته کردم که بهش اطمینان بدم

دیدم که یکی از پرستارا داشت نگام و تعجب کرد از لبخندم که به نورا زدم

شک ندارم شایعه درست میکنه

شایعه که نه واقعیت دیگه ولی من نمیخواستم کسی بفهمه

وقتی امادش کردن ســـه تایی اومدن بیرون و نورا بی حرف دسته تخت توی مشتش بود

و همراه اونا سمت اتاق عمل میرفت

اروم قدم میزدم پشت سرشون میرفتم

تا اینکه رسیدیم سمت اتاق عمل
قبل اینکه بخواد بره داخل صداش زدم

_خانم صدر
برگشت و با عجله سمتم اومد
چشاش قرمز شده بود
اخمی کردم و گفتم
_میرم به عملم برســـم ولی زود میام اینجور نباش خوشـــم نمیاد تو دختر قوی هستی

با بغض نالید
_نیستم همین الانم نمیدونم چرا زنده ام

با عصبانیت گفتم

_بسـه نورا اگه میخای اینجور باشی همین جا میمونی و حق اومدن داخل رو نداری

هول شـده بود و تند تند صـورتش که اشـکاش سرازیر بود رو پاک کردوگفت

_نه هوراد بخدا دیگه گریه نمیکنم سعی میکنم سری تکون دادم براش و با اخم و گفتم

_برو یه ساعت دیگه میام

و ازش دور شدم و سمت اتاقم رفتم

باید عملی که داشتم رو انجام میدادم بصورت انلاین

وارد اتاق که شدم پالتوم دراوردم و نشستم پشت میزم

لپ تاپ رو باز کردم و شبکه رو وصل کردم

بعد از ۲ مین وصـــل شـــد و همچی همونجور بود که گفته بودم

دســـتیارام اماده بودن و منم عینکم زدم و به دقت نگاه صفحه میکردم و پروژکتوری که توی اتاقم داشت صحنه عمل رو نشون میدادو داشتم میگفتم که چیکار کنن...

{میسنا_میم}

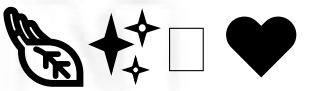

#فراسوی_چشمانت

#پارت_125_126

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

تقریبا یک ساعت و نیم گذشت و تموم شد نفس راحتی کشیدم

این عمل ۴ ساعته رو توی یک ساعت ونیم تمومش کردم

همین موفقیتم توی عملام منو مغرورتر کرده بود

چنبار حین عمل منشی۔ اومده بود داخل و واسم قهو اورد و لباس مخصوص اتاق عمل رو اورد که بعد از این عمل برم واسه عمل ناهید خانم

نورای من بمن احتیاج داشت

چشای منشی۔ از حدقه بیرون زده بود وقتی دید دارم انلاین عمل رو انجام میدم و بهشون دستور میدم

کل اتاق دوربین بودهم اونا منومیدیدن هم من اونا رو

بعد از تموم شدنش به یکی از بچه های زیر دستم گفتم که مابقیش باتو گزارشش رو برام ایمیل کن

و بعد دکمه قطع کردن رو زدم و لپ تاپ رو بستم

منشی زل زده بود بهم با اخم بهش توپیدم

_کور نبودی وسط عمل اومد و زل زدی به چی

مثل اینکه از کارت خسته شدی

هول شد و گفت

_نه نه ببخشـید اقای راد من تاحالا ندیدم عمل انلاین وای شما معرکه این

اخمام بیشتر شدو گفتم

_قوانین من یادت رفته نه؟

هول شد و ترس کل وجودش رو گرفت
سرش رو پایین انداخت وبا ترس گفت

_ببخشید قربان دیگه تکرار نمیشه

_میتونین برین

_بااجازه

و از اتاق رفت بیرون رفتم سمت لباسای مخصوص و از کاور در آوردم و پوشیدمشون

عینکام رو چشام بود و لباسا فیت تنم بود با عضله های بازوم که بیرون زده بود

توی اینه بخودم نگاه کردم

خودمم به خودم اعتراف کردم که جذابیتم صدبرابر شده بود

گفته بودم همیشه موقع عمل دستمال سر ببندن دقیقا این بیمارستان رو شبیه بیمارستان توی امریکا کرده بودم با تموم تجهیزات که هیچ جای ایران نبود

دستمال سر رو به دست گرفتم و از اتاق بیرون رفتم که منشی هول شده بود واز جاش بلند شد به سمت اسانسور رفتم و سمت اتاق عمل

هرکسی منو میدید زول میزد بهم حق داشتن اولین باره منو با لباس مخصوص عمل میدیدن ولی من با اخم ازکنارشون رد میشدم

رفتم سمت اتاق شستشو و دستام رو ضد عفونی کردمو یکی از پرسنل اتاق عمل دستمال سر رو برام بست و اون یکی

لباس رو تنم کرد و دستکش ها رو پوشیدم

و وارد اتاق عمل شدم

اول چشمم به نورا خورد که اونجا پشت دیوار شیشه ای نشسته بود و خیره مامانش بود

پوفی کشیدم این دختر واقعا ضعیف بود

همه سمتم برگشتن و خانمایی که اونجا بودن چشاشون برق میزد و زل زده بودن بهم و اقایون با احترام سلام و خسته نباشید گفتن

رفتم کنارشون وایسادم و نظارت میکردم

اقای حیدری در حال عمل قلب بود و گاهی زم نظر میگرفت میدونست تو این زمینه مهارت دارم

تقریبا از اومدنم ۲ ساعت گذشته بود و بخاطر داشتن فشار با احتیاط جلو میرفتیم

یه لحظه افت فشـــار شـــد و تو اون لحظه حواســـم پرت کوچولوی خودم بود که داشـــت جیغ و داد میکشـــید و مامانش رو صدا میزد

صداش رو میشنیدیم

یکی از پسرا با ترحم نگاهش میکرد و به اون یکی میگف

_طفلی با این سن کم چیا داره میکشه

_اره چقدرم خوشکله

عصبی شدم از حرفاشون واسه همین با عصبانیت گفتم

_خانم صـــدر از پرســـنل همینجاســـت بجای چرت و پرت تمرکزتون به کارتون بدین

به پرستاری که کنار نورا بود اشاره کردم ببرتش ،قبل اومدنم یکی از پرستارا رو فرستادم بره پیش نورا که حواسش بهش باشه و گفتم زمانی که اشاره کردم ببرتش توی اتاقم

نورا دستش رو پس میزد و نمیخواست بره
با اخم و حشتناک و داد بلندی گفتم

_خانم صدر بهتره برین توی اتاقم تا بیام

همه ترسیده بودن و نورا با سر پایین افتاده مجبور شد و با پرستار رفت

مشغول عمل شدیم و دیگه کسی_ حرفی نمیزد و بعد یک ساعت تموم شدو عمل با موفقیت تموم شد
و جلوتر از بقیه از اتاق عمل خارج شدم و سمت رختکن رفتم
و لباسای عمل رو دراوردم
و با عصبانیت به سمت اتاقم رفتم
وارد اتاقم که شدم درو محکم بستم
و به دختری که روی کاناله مچاله شده بود داد زدم...

{میسنا_میم}

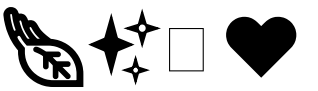

#فراسوی_چشمانت

#پارت_127_128

_معلوم هست چته مگه ما تو خونه حرف نزدیم

بخودش مچاله تر شـد و هیچی نمیگف فقط صـدای گریه اش میومد

عصبی تر شدم و با داد محکمتری گفتم

_باتوام صدبار گفتم وقتی باهات حرف میزنم بمن نگاه کن

با ترس و لرز بلند شدو بهم نگاه کرد

با یه قدم خودم رو بهش رسوندم

چونه اش رو با دستم محکم گرفتم میخواستم سرش داد بزنم

که یهو بیهوش شد و سریع بغلم گرفتمش

توی آغوشم بود که منشی_رو صدا زدم که اونم سراسیمه اومد و دید که نورا بغلم بیهوش شده

با هول به سمتش اومد

بردمش گذاشتمش روی تخت و رو به منشی_گفتم سرم تقویتی برام بیاره

واونم رفت و بعد چند دقیقه برگشت سرم رو براش زدم و بهش اشاره کردم بره بیرون

عصبی و کلافه بودم اخه چرا با خودت اینجور میکنی دختر

روی کاناپه کنار تخت نشـــســـتم و عینکم رو در اوردم و انداختم روی میز و پاهام رو کشـیدم گذاشـتم رو میز و سرم رو تیکه به کاناپه دادم و چشام رو بستم

من آرامش میخواستم

و الان آرامشم خودش نیاز به آرامش داشت

یاد حرف های دوتا پسر افتادم که از زیبایی نورا میگفتن

دستام مشت شد باید براش حلقه میخریدم که کسی دیگه چپ نگاش نکنه باید یه تغییراتی بکنه که دیگه کسی فکر نکنه مجرده

گوشـیم رو برداشـتم و به بادیگارد زنگ زدم همین ک وصل شد با صدای خسته ای گفتم

_برین بهترین طلافروش رو با حلقه هاش و یه ارایشـــگر خانم برای ساعت ۸ شب بیارین خونه

وبعد گوشی رو قطع کردم

توی افکارم غرق بودم که با صدای ناله های ریز نورا بخودم اومدم

داشت مامانش رو صدا میزد

بلند شدم روی تخت نشستم وخم شدم سمتش

صورتش رو نوزاش میکردم و با یه دستم دستش رو گرفتم و به لبم نزدیک میکردم و میبوسیدم

واروم زمزمه وار میگفتم

_نورای من پرستار کوچولوی من چشات باز کن تموم شد مامانت حالش خوبه فقط چندروز طول میکش تا بهوش بیاد و کاملا خوب بشه

اروم چشاش رو باز کرد

از چشاش خستگی میبارید و من کلافه کرده بود

_پاشو خانم کوچولو من هنو ناهار نخوردما

خیرسرت شوهرت دوتا عمل انجام داده

کدوم زنی یه همچین شوهری خوشگل و خوشتیپی داره و گرسنه میذارش نمیترسی بدزدنم

و با خنده چشمکی بهش زدم

به زور لبخندی زد و چشاش رو بست و اون یکی دستش رو توی صورتش کشید و چشاش رو مالید

چشمای نازش رو باز کرد و اروم صدام زدم

صدام زد و نفهمید منو بیتابتر خودش کرد

_هوراد

_جان هوراد

_مامانم.....

نذاشتم ادامه بده

_خیالت راحت حالش کاملا خوب میشـــه فقط باید استراحت کنه و استرس واینا نداشته باشه

لبخندی زد و گفت

_ممنونم واقعا نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم

قیافه متفکری گرفتم و گفتم

_واقعا میخای جبران کنی

_اهوم

_خب باشـــه پاشـــو بخودت برس قوی باش بریم خونه یه شام خوشمزه برام بپز و آرامش رو بهم تزریق کن این میشه جبرانت

اخم نمایشی کرد و اروم زد تو بازوم گفت

_شکم پرست

با اخم ساختگی گفتم

_خستم نورا خسته دوتا عمل سخت داشتما

پرستاری از یه خانم کوچولو هم روش

ناهارم که نخوردم خانم برا خودش گرفته خوابیده بفکر شوهرشم نیست

یهو انگار چیزی یادش اومده باشه گفت

_مگه ساعت چنده

_خانم خانما ساعت ۶ ونیم عصره

_وای من اینقدر خوابیدم

_بله دیگه منم گرسنه گذاشتی خوبه برم سرت هوو بیارم

اخمی کرد و روش ازم گرفت

ای جونم خوشـــش نمیاد از هوو بلند زدم زیر خنده که یهو گفت

_اره بخند شما مردا که بدتون نمیاد چنتا زن داشته باشین

همین رو گفت و تند لباش گاز گرفت

خندم شدیدتر شد کیف میکردم از حسادتش

_ای خدا خانم کوچولوی من حسودیش شده

به اقاتون برس تا سرت هوو نیاره

مشتی زد به سینه ام وخواست بلند بشه

_کجا

_میرم یه سر به بچه ها بزنم

_باشه برو منم توی پارکینگ منتظرتم

از روش بلند شدم و بعد نورام بلند شد و یکم خودش مرتب کرد و بعد از اتاق خارج شد غرق فکر بودم

لبخندی به حسادتش زدم اخه دختر خوب من مگه میتونم به یکی جز تو نگاه کنم

به افکارم خنده ای کردم و سری تکون دادم و رفتم لباسام عوض کردم و

از اتاق خارج شدم

وبه همراه بادیگارد به سمت

اسانسور رفتم

وبعد از اینکه بااسانسور به طبقه ای همکف رسیدیم

از اسانسور پایین اومدم و چشمم به نورا افتاد

که داشت با سحر حرف میزد

منو که دید هول شد و از سحر خدا حافظی کرد و همو بوسیدن و راه افتاد بیاد و منم

بی اهمیت به پارکینگ رفتم

همین که رسیدم کنار ماشین نورا هم رسید

سوار ماشین شدیم و از بیمارستان خارج شدیم و به سمت خونه رفتم به یه حموم حسابی نیاز داشتم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_129

نورا

بلاخره اومدم پیش مامانم

پشت در اتاق بودم که تموم زندگیم توش بستری بود

اصلا باورم نمیشد دست وپام میلرزید

میترسیدم از اینکه از دستش بدم

هوراد بازم بهم تذکر داد که اگه میخام اینجور همش گریه کنم نمیذاره ببینمش

چنتا نفس عمیق کشـــیدم و رفتم توی اتاق،توی خواب بود رفتم کنارش و دستش رو گرفتم

و بوسه بارونش کردم تکونی خورد

نگاهش کردم چشاش پر اشک بود

اصن نفهمیدم کی اشکام شروع به ریختن کردن

خم شدم و صورتش پر از بوس کردم

دستش رو محکم گرفتم و کنار لبم گرفتم و هی میبوسیدمش و باهاش حرف میزدم

@Vip Roman

_سلام مامان خوشگلم خوبی

میدونی چقد دلتنگتم ناهید خانم

مگه قرار نبود منو تنها نذاری دورت بگردم

نگفتی اگه من چیزیم بشه نورا چی میشه

فکر نکردی اگه یه مو ازت کم بشه میمیرم

الانم که اینجور شده وضعیتت

فداتشم من چرا بمن نگفتی که قلبت ناراحته

یعنی اینقد دختر بدی بودم که نتونستی بهم بگی

هق میزدم و حرف میزدم مامان هم همراه من گریه میکرد

اونقد گله و شـــکایت کردمش که چرا حالش بد بود و من نفهمیدم

اونقد خودم بدوبیراه گفتم

و فقط هردومون از سر دلتنگی اشـک میریختیم نمیتونسـت خوب حرف بزنه

و منم گفتم اصلا نباید حرف بزنی باید بهم گوش بدی

اندازه چند سال این چنروز زجر کشیدم

از نبودنت

از دلتنگی دیگه حق نداری چیزیت بشـــه باید خوب خوب بشی

نفهمیدم چیشد و چطور ساعت اینقدرزود گذشت که یهو دوتا پرســـتار اومدن توی اتاق و گفتن باید حاضرش کنیم برای عمل

از سرجام بلند شدم دست مامانم تو دستم بود خم شدم و محکم بوسش کردم صورتش روبوسیدم

یه لحظه برگشتم و هوراد رو پشت شیشه دیدم لبخندی بهم زد

لبخندی زدم و اون لحظه یکی از پرستار ها برگشت سمت هوراد و ابرویی بالا انداخت

الان اصلا دوست نداشتم به این چیزا فکر کنم

برام هیچی بجز مامان مهم نبود

وقتی امادش کردن وهمراهشـــون رفتم تا در اتاق عمل قرار بود منم برم داخل اتاق ویژه ای که میشدعمل رو دید

به لطف هوراد این بیمارستان یکی از مجهزترین بیمارستانا بود و شکلش کپی بیمارستان توی امریکاش بود

رســـیدم دم در اتاق عمل باید من جدا میرفتم دســـتش رو خواســتم ول کنم که محکم گرفتش خم شـــدم ســـمتش که اروم بهن گفت

_حلالم کن دخترم خیلی دوست دارم مواظب خودت باش یکی یدونم

گریم شدت گرف وبا بغض گفتمش

اینجور نگو تو باید خوب بشی باید بدو ناهید خانم منتظرتم

و دستم از دستش جدا شدو رفت و من موندم با جای خالیش و حرفی که بهم زد

بخودم اومدم و سریع رفتم تو اون یکی اتاق که اماده بشم برم اون اتاق و هوراد هم رفت توی اتاقش اخه یه عمل داشت....

{میسنا_میم}

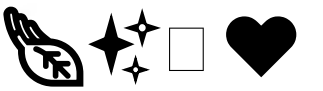

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_130

بیشتر از یک ساعت و نیم گذشته بود

و هوراد هنوز نیومده بود

این عمل چقد قراره طول بکشه

با هر کاری که میکردن من اینجا داشتم جون میدادم

دستم تکیه دادم به دیوار شیشه ای و سرخوردم

تموم حواسم به مامانم بود

کسی_که توی این همه سال نداشت بفهمم چه درد بزرگی رو داره تحمل میکنه

از اینکه این همه مدت نفهمیدم از خودم بدم میومد

داشتم گریه میکردم دست خودم نبود

تموم زندگی من روی اون تخت بود و از ته دلم فقط از خدا سلامتیش رو خواستم

بلاخره هوراد هم اومد

حتی توی لباســـای مخصـــوص اتاق عمل هم چیزی از جذابیتش کم نشده بود هیچ

تازه خوشتیپتر و جذابتر شده بود

واقعا انگار خارجی بود

دو ساعت گذشت و همه در گیر بودن

یه لحظه چشـــمم خورد به صـــفحه نمایش ضربان قلب و فشار و دیدم حال مانانم داشت بد میشد و اف فشار گرفته بود

اصـلا نفهمیدم چیشـد که از سرجام بلند شـدم و جیغ و داد میزدم و فقط مامانم صدا میزدم حق نداشت منو تنها بذاره

نباید بی من بره

اونقد خودم به درو دیوار زدم که پرســتار میخواســت مانع بشه نذاشتم

تا اینکه با داد هوراد بخودم اومدم

_خانم صدر بهتره برین توی اتاقم تا بیام

مقصر_خودم بودم قول دادم کاری نمیکنم ولی گند زدم حالام باید برم منتظر بمونم

به اجبار همراه پرستار به سمت اتاقش رفتم و داخل شدم و روی کاناپه نشستم و دست و پاهام رو جمع کردم و بخودم مچاله شدم ازاومدنم یه ساعت میگذشت

که یهو در با صدای خیلی بدی بهم کوبیده شد و بعدش صدای داد هوراد

_معلوم هست چته مگه تو خونه حرف نزدیم

هیچی نگفتم وبیشتر مچاله شدم حالم خوب نبود سرگیجه داشتم حالت تهوع بهم دست داده بود بدنم میلرزید

هوراد عصبی تر صداشو بالاتر برد و ادامه داد

_باتوام صدبار گفتم وقتی باهات حرف میزنم بمن نگاه کن

با ترس و لرز از جام بلند شـدم ک بهش نگاه کردم با یه قدم خوشد بهم رسوند

چونه ام رو محکم تو دست گرفت

چشم دوختم به لباش که باز شد

ولی من دیگه هیچی نفهمیدم

و چشام سیاهی رفت....

{میسنا_میم}

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_131_132

نمیدونم چه خوابی دیدم که فقط

مامان گفتن رو یادم میاد چشام رو هنوز باز نکرده بودم

انگار یه وزن صدکیلویی رو چشام بود

حس کردم یکی کنارم نشـــست میدونســتم هوراده از تکون خوردن تخت فهمیدم سمتم مایل شده

صـورتم رو نوزاش میکرد و با یه دســت دیگه اش دســتم رو گرفته بود و به بوسه ای بهش زد

صداشو میشندم

ضعیف بود واروم زمزمه وارگفت

_نورای من پرستار کوچولوی من چشات باز کن تموم شد مامانت حالش خوبه فقط چندروز طول میکش تا بهوش بیاد و کاملا خوب بشه

اروم چشام رو باز کردم

مطمئن بودم از چشـمای قرمز شـده از فرط گریه خسـتگی میبارید

نگاهی به چهره کلافش انداختم که دوباره لب زد

_پاشو خانم کوچولو من هنو ناهار نخوردما

خیرسرت شوهرت دوتا عمل انجام داده

کدوم زنی یه همچین شـوهری خوشـگل و خوشـتیپی داره و گرسنه میذارش نمیترسی بدزدنم

و با خنده چشمکی بهم زد

به زور لبخندی زدم و چشمام رو بستم و اون یکی دستم که ازاد بود رو توی صورتم کشیدم و چشمام رو مالیدم

چشمام رو اروم باز کردم و صداش زدم

_هوراد

_جان هوراد

_مامانم.....

نذاشت ادامه بدم

_خیالت راحت حالش کاملا خوب میشـــه فقط باید استراحت کنه و استرس واینا نداشته باشه

لبخندی زدم و گفتم

_ممنونم واقعا نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم

قیافه متفکری گرفت و گفت

_واقعا میخای جبران کنی

_اهوم

_خب باشـــه پاشـــو بخودت برس قوی باش بریم خونه یه شام خوشمزه برام بپز و آرامش رو بهم تزریق کن این میشه جبرانت

اخم نمایشی کردم و اروم زدم‌تو بازوش گفتم

_شکم پرست

با اخم ساختگی گفت

_خستم نورا خسته دوتا عمل سخت داشتما

پرستاری از یه خانم کوچولو هم روش

ناهارم که نخوردم خانم برا خودش گرفته خوابیده بفکر شوهرشم نیست

وای من کلا یادم رفته بود که هوراد امروز خودش یه عمل داشت وای مگه ساعت چند شده با دستپاچگی گفتم

_مگه ساعت چنده

_خانم خانما ساعت ۶ ونیم عصره

_وای من اینقدر خوابیدم

_بله دیگه منم گرسنه گذاشتی خوبه برم سرت هوو بیارم

از حرفش حرصم گرفت میخاد سرمن هوو بیاره

اخمی کردم و روم رو ازش گرفتم

که بلند زد زیر خنده حرصـــم گرفت ازش و نفهمیدم چرا بهش گفتم

_اره بخند شما مردا که بدتون نمیاد چنتا زن داشته باشین

تا گفتم فهمیدم گند زدم و سریع لبام گاز گرفتم
خندش شدیدتر شد حسود شده بودم چرا نمیخاستم کسی کنارش باشه
پووف کلافه ای کشیدم که صداش بلند شد

_ای خدا خانم کوچولوی من حسودیش شده
به اقاتون برس تا سرت هوو نیاره

مشتی زدم به سینه اش وکنارش زدم و نشستم خواستم بلند بشم برم پیش سحرکه گفت

_کجا

_میرم یه سر به بچه ها بزنم

_باشه برو منم توی پارکینگ منتظرتم

از کنارم بلند شد و منم بلند شدم

یکم خودم مرتب کردم و بعد از اتاق خارج شدم

غرق فکر بودم

لبخندی به حس نگرانیش زدم

اگه واقعا سرم هوو بیاره چی داشتم به این چیزا فکر میکردم

به افکارم خنده ای کردم و سری تکون دادم از اسانسور که خارج شدم سحر رو دیدم و رفتم کنارش

_سلام خسته نباشی

_سلام مرسی چه عجب میرغضب نیستش

چرا نبودی تو دختر

_یه مشکلی پیش اومد نشد

_چیشده نورا میتونم کمکت کمم

ن عزیزم حل شـــد من مرخصی گرفتم چندروزی نیســـتم بعدم توضیح میدم

داشتم با سحر حرف میزدم

که سرم برگردوندم وهوراد دیدم که از اسانسور خارج شد و به سمت در خروجی میرفت

هول شـدم و از سـحر خدا حافظی کردم و همو بوسـیدیم و راه افتادم دنبالش

پشت سرش به پارکینگ رفتم

همین که رسید کنار ماشین منم رسیدم

سوار ماشین شدیم و از بیمارستان خارج شدیم و به سمت خونه رفتیم واقعا خســـته بودم و به یه حموم حســـابی و خواب نیاز داشتم....

{میسنا_میم}

❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨

✨

❤️‍🩹

#فراسوی_چشمانت

#پارت_133

ترافیک زیاد بود

تموم فکرم پیش مامانم بود

دوسداشتم پیشش بمونم ولی هوراد نذاشت

و گفت بذار راحت استراحت کنه هم تو هم مامان

توی عالم فکرو خیال بودم که دستم رو گرفت تو دستش

برگشتم سمتش یکم بعد اخماش توهم رفت و یکم دستم رو فشار دادو گفت

_خانم کوچولو دســـتات یخن داری چی کار میکنی باخودت اخه اههههه

نکن نورا اینقـدرخودت رو اذیـت نکن بـا گریـه کردن چیزی درست نمیشه

چی میگه منکه گریه نمیکنم

سرم تکون دادم و دستم رو کشیدم تو صورتم که پراز اشک بود

سرم رو پایین انداختم و با صدای بغض دارو گرفته ای گفتم

_نمیتونم اصـلا حالم خوب نیسـت احسـاس میکنم اصـلا روی زمین نیستم و روی هوا معلقم

سرم که تکیه به پشـــتی صـــندلی بود رو برگردوندم ســـمت هوراد و زل زده بودم به نیم رخ زیباش و ته ریش مردونه ای که داشت

عینک دودی زده بود

واقعا هوراد خیلی خوشـکل بود هردختری ارزوی داشـتنش رو داره هیچی کم نداشت

برگشت سمتم و دستش رو گذاشت روی پیشونیم با اخم وحشتناکی گفت

_گندت بزنن اه چرا بهم گوش نمیدی اخه

تب داری نورا چرا بهم نمیگی تو

بریم خونه به حسابت میرسم خانم کوچولو

خانم کوچولو رو با عصبانیت و داد گفت بهم

با حالت قهر بش گفتم

_خسته نشدی از بس بام دعوا کردی و سرم داد زدی

بعد دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون و مچاله شدم تو صندلی و دستام زیر بغلم زدم

و پاهام اوردم بالا جمع کردم

و سرمم برگردوندم سمت شیشه
پوف کلافه ای کشید و گفت

_قهر مهر نداریم خانم خانما دوســـندارم اینجور ضـــعیف بشی

جوابش ندادم حرصی تر شد و زیر لب گفت
_بذاربرســـیم خونه وقتی بردم توی تخت هم اینجور قیافه میگیری برام

هم ترسیدم هم اخم کردم
که یهو ماشین به شدت وایساد
سریع پیاده شد و رفت
رفتنش رو دنبال کردم دیدم رفت ســـمت داروخونه و بعد چند دقیقه با یه بسته برگشت
حالم خوب نبود ولی اصلا خوابمم نمیرد

اومد سوار شد و بسته رو گذاشت بغلم و با یه استارت گازش گرفت و به سرعت رفت وبعد نیم ساعت رسیدیم به برج و رفت پارکینگ و باکمکش پیاده شدم

زیر بغلم رو گرفته بود کلا چسبونده بود منو بخودش و رفتیم سوار اسانسور شدیم و پشت سرمونم بادیگاردا اومدن ازشون میترسیدم واسه همین خودم رو چسبوندم به هورادودستش محکمتر گرفتم که فهمیدو اون یکی دستش دورم حلقه کردو سرش رو گذاشته بود روی سرم بعد چند دقیقه اسانسور وایساد و رفتیم سمت واحد خودمون وقبل اومدن هوراد داخل خونه به بادیگارد گفت که بگو بیاد و باهم رفتیم سمت سالن نشستیم....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_134_135

همین که بافتم رو از تن دراوردم یهو یه مرد با یه ساک بزرگ اومد داخل

طبق عادت همیشگیم یهو دستم رفت سمت مقنعه و اونو کشیدم

جلو و موهام کامل بردم داخل

این حرکتم از چشـــم هوراد دور نموند و بهم لبخندی زد با سر بهش اشاره دادم کیه

که چشـــاش رو بازو بســـته کرد که همون خیالت راحت خودمون

مرده اومد روبروم وایساد و تا کمر دولا شد و با اون صدای ضخیمش گفت

_سلام خانم راد سعادت بابنده بوده که شما مارو انتخاب کردین

داشت زنده زنده با اون نگاه هیزش قورتم میداد

یهو دیدم دستش رو اورده جلو که بهش دست بدم

اخمام بشـــدت توهم رفته بود و نگاهم به نگاه برزخی هوراد افتاد که زل زده بود به دســـتش و همین که سرش رو تکون داد

یکی از بادیگاردا از پشت سر اومد و زد رو دست این مرده

که ترسـید و بخودش اومد و سرش رو پایین گرفت و با ترس گفت

_شرمنده قصدومنظور بدی نداشتم

که هوراد با خشم و عصبانیت گفت

_خفه شو و بدون کجایی و روبه روی کی نشستی

مرده لال شده بود

_بله قربان ما هرچی داریم از شما داریم

_هرچی اوردی پهن کن رو میز که سریع گمشی بری

حیف که به بابات قول دادم

و خودش رو با یه قدم بهم رسوند و کنارم نشست و منو بخودش چسبوند سرم رو گذاشتم رو شونه اش

که سرش رو خم کرد سمتم و اروم توگوشم گفت

_هنوزم تب داری خانمم بذار این کار تمومشه برات دارو گرفتم

هیچی نگفتم بجاش دستش رو گرفتم و اونم دستم رو محکم تودست مردونه و بزرگش گرفت

سرم رو که بلند کردم چشمام افتاد به حلقه های ست خوشکل که روی میز چیده شده بود کلی حلقه های خوشکل تک نگین با سرویس های خیلی ناز

برگشتم سمت هوراد وسوالی نگاهش کردم

که با لبخند گفت

_خب الان باید حلقه ازدواجمون انتخاب کنیم دیگه

با تعجب نگاهش کردم یعنی میخاد من انتخاب کنم به زبون اوردم

_یعنی من انتخاب کنم

صداش یکم بلند کرد که اون مردک بفهمه

_خب مگه من چنتا خانم دارم که دیوونه وار بخوامش

سرم از خجالت پایین انداختم ودستای حلقه شده هوراد دورم محکمتر شد

توی دلم گفتم خوشحال نباش نورا اینا همش فیلمه ولی کاش واقعی بود

افکارم رو کنار زدم و داشتم یکی یکی سرویس ها و حلقه ها رو نگاه میکردم

جعبه حلقه های ساده رو برداشتم و داشتم یکی یکی نگاهشون میکردم

یه ست ساده سفید برداشتم بنظرم خیلی شیک بود برگشتم سمت هوراد و اروم گفتمش

_چطوره

لبخندی زد و گفت

_همین؟

_پس چنتا

_هرچقد دوسداری

حالت متفکری بخودم گرفتم و با یه چشم باز نگاهش کردم که خندش گرفته بود و با و اخم کرد و سرش اورد جلو و اروم توی گوشم گفت

_نکن وگرن جلو همین یه لقمت میکنما

لبام گاز گرفتم و گفتم

_خوبه دیگه

سری تکون داد و خم شد سمت میز و از اون جعبه که از همه گرونتر بود یه انگشتر تک نگین که الماس اصل بود برداشت خیلی ناز بود و خیلی میدرخشید

@Vip Roman

بعدشم به سلیقه خودش ۵ ست سرویس برداشت و ۱۰ تا دستنبد مختلف

و زنجیر های کلفت و بعد به اون مرده گفت

_سفارشیمم اوردی؟

_اره قربان همونجور که میخاستی

و بعد دســـت کرد توی جیب کت و یه جعبه دراورد و به سمت هوراد گرفت

هوراد ازش گرفت و توی جیب کتش گذاشت

کنجکاو شدم ببینم چی بود

ولی اصلا بهم نگفت

بعد از انتخاب کردن چنتا سرویس دیگه و دســتبند اون مرد رفت و منو هوراد تنها شدیم....

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_136_137

داشتم به حلقه های ست نگاه میکردم

یعنی باید دستم میکردم

یعنی هوراد هم دستش میکرد

سرم درد گرفت

سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل و چشمام رو بستم

که بعد از دو دیقه تو یه جای گرم و پراز ارامش رفتم

نمیدونم چی تو وجودش داشت که هروقت

توی آغوشش میگرفت منو پراز ارامش میشدم
مخالفتی نکردم چون دیگه قبول کردم هوراد شوهرمه
صداش رو کنار گوشم شنیدم

_خانم کوچولو هنوزم یکم تب داریا باید برات سرم بزنم پاشو بریم تو اتاق

سرم بلند کردم و چشام رو باز کردم و گفتم
_نمیش همین جا بزنی خوابم نمیاد فقط دوسدارم بشینم یا دراز بکشم
_منو بخودش چسبوند و گفت

_چرا نشه باشه خانم کوچولوی من پس اول حلقه ات رو بده دستت کنم
دیگه بفهمن که این خانم خانما صاحب داره و کسی_ چپ نگاش کرد خونش حلاله

داشـتم نگاهش میکردو با این حرفش لبخندی زدم چشـمکی بهم زد و حلقه های ست ساده رو اورددست چپم رو توی دستای بزرگ مردونش گرفت

بعد اروم روی انگشتام رو بوسید

و دست خودش رو نشون داد و گفت

_نمیخوای حلقه منو بندازی که دیگه کسی مزاحمم نشه

تعجب کردم و از چشـــم هوراد دور نموند با صـــدای ارومی گفتم

_یعنی میخای حلقه بندازی اونوقت میگن ازدواج کردی

_خب منم بخاطر اینکه بفهمن ازدواج کردم میخام حلقه بندازم

که کسی دیگه سمتم نیاد و خانمم حسودی نکنه

چشمکی بهم زد و دستش رو تو هوا تکون داد که ینی دستش کنم

حلقه اش رو ازش گرفتم و دســت بزرگش رو بادســت چپم گرفتم و با دست راستم حلقه اش رو دستش کردم

لبخندی بهش زدم که با یاد اوری اون جعبه چشام برق زد و مثل بچه ها ذوق زده پریدم رو هوا و بهش گفتم

_وای هوراد اون جعبه چی توش بود

داشت با لذت نگام میکرد که یهو دستاش دورم حلقه شد و لبام رو به شکار گرفت و خشن شروع کرد به بوسیدن و مک زدنشون

وقتی یه دل ســیر بوســید ازم جدا شــدو ای شــیطونی نثارم کردو دســتش رو برد ســمت کتش و از توی جیبش جعبه رو دراورد

_اینم از این هدیه ای از طرف من و قبلش باید قول بدی تحت هیچ شرایطی از خودت جداش نکنی

یکم ناز کردم و گفتم

_خوب حالا باید بپسندم
چشاش تعجب وار و شیطنت امیز شد و گفت
_عه میخای یه جوری دیگه بپسندونمتون

خندم گرفت و گفتم
_نه نه نه مرسی هرچی هست باشه قبول
چشاش خندید و در جعبه رو باز کرد
از چیزی که ازش دراورد شاخ دراوردم
دوتا گردنبند ست اسممون به لاتین بود
ساده ولی فونت اسمش خیلی قشنگ بود
دست بردم سمت اسم خودوم که گفت

_نوچ نوچ نوچ این صاحاب داره

با تعجب نگاش کردم که سرش رو اورد جلو و گفت بنداز گردنم

چیییییییی هوراد راد میخاست اسم منو بندازه دور گردنش مگه میشه

توی دلم عروسی بود یعنی هوراد میخاد به همه بفهمونه که با من ازدواج کرده

دست بردم و گردنبند رو دور گردنش انداختم و بستم

و اونم اسم خودش رو انداخت توی گردنم

و خم شد و روی سینه ام سمت قلبم رو بوسید و گفت

_یادت نره قول دادی هیچوقت از گردنت در نیاری

_قول میدم فقط وقتی مرد.....

دستش رو گذاشت رو دهنم نذاشت ادامه حرفم رو بزنم با اخم بهم نگاه کردو گفت

_هیچوقت دیگه تکرار نکن تو هیچوقت حق نداری منو تنها بذاری

مات شده بودم چش شده بود یهو محکم توی بغلش گرفت منو

یکم که توی اغوشش بودم بعد ازم جدا شد و پاکت دارو رو اورد و سرم رو دراورد و اماده کرد منو روی مبل دراز کرد و سرم رو واسم زد

و خودشم بلند شد رفت توی اشپز خونه شام اماده کنه

اصن نفهمیدم کی خوابم برد ولی توی رویای شیرینی بودم...

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_138

هوراد

بعد از جراحی مامانش حالش خیلی بد شده بود

وقتی رسیدیم خونه و حلقه ها رو دید

خوشحالی رو توی چشماش دیدم

تونستم یه کوچولو فکرش رو اروم کنم

از گردنبندی که اسم خودش بود و گردن من انداخت داشت شاخ در میاورد

خودمم کم از نورا نداشتم

اسم نورا رو انداختم دور گردنم

به حرف لاتین با یه فونت خیلی قشنگ و بصورت عمودی دقیقا مثل اسم خودم که گردن نورا انداختم

تبش کم شده بود ولی باز سرم رو براش زدن

بمن گفت خوابم نمیاد ولی بعد دو دیقه خوابش برد

پاشدم رفتم سمت اشپزخونه و قرمه سبزی که خدمه درست کرد رو گرم کردم

گوشیم زنگ خورد حیدری بود

میدونستم چی میخواد بگه

مامان نورا حالش اصلا خوب نبود

این پیوند قلب بهونه بود

گوشی رو جواب دادم و صدای حیدری رو شنیدم

_سلام پسرم زنگ زدم بگم حدست درست بود و خانم صدر مجدد توی کماس

همچی نرماله ولی نمیدونم چرا اینجور شده

_سلام اقای حیدری خسته نباشید میدونم همون موقع عمل بهتون گفتم

این عمل سخته با کوچیک ترین پس زدنی ممکن به حالت اغما بره خوبه که تونستیم همچی رو نرمال کنیم

ولی اغما رفتنش یعنی مشکل از قلب نیست و همونجور که حدس زدم خانم صدر توده توی سرش هست و این توده بدخیم هست و با عمل ممکن ....

_درســته پسرـم من بهت افتخار میکنم که درکنار شــما کار میکنم و قابل دونستین بیمارستانتون رو مدیریت کنم

_ممنون شمام بهترینین

_راستی نورا چطوره خوبه بهش گفتی

_نه بد نیست تب داشت براش سرم زدم

فکر نکنم وقت مناسبی باشه که بهش بگم

پوفی کشیدم و ادامه دادم

_خانم صدر رو انتقال بدین به اتاق ویژه

و دکتر و پرســتاری ۲۴ ســاعت بالا سرش باش و هرکدوم شیفت عوض کنن

_خیالت راحت امر امر شماس

_ممنون خدافظ

گوشی رو قطع کردم من چجوری به نورا بگم قلبش به کنار مشـکل اصـلی توده ی توی سرشـه که چسـبیده به مغزش کاش فقط

همین بود اینکه کاری نداشت عملش

خودم عملش میکردم

مشـــکل ما بدخیم بودنش بود و بخاطر همین الان مجدد توی اغماس

پوفی کشیدم ک تصمیم گرفتم موقع خواب همچی رو بهش بگم...

{میسنا_میم}

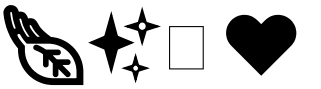

✨

#پارت_139_140

غذا که گرم شـــده بود رو کشـــیدم و میز رو چیدم منم کم نداشتم از کدبانویی

رفتم بالا سر نورا وایسادم

خم شدم و موهاش که توی صورتش افتاده بود رو کنار زدم

ناز و معصومانه عین یه بچه تو خواب بود

قلبم دیونه وار میزد

خیلی وقته متوجه شدم که من این دخترو دوسدارم

مطمئن بودم وگرن من چرا باید همه چیزم رو توی امریکا ول کنم و بچسبم به دختری توی ایران

خم شـدم توی صـورتش و اروم لپش رو بوسـیدم چشـمم خورد به دسـتای ظریف وکشـیده ی نازش که حلقه ازدواج توی انگشتش خود نمایی میکرد

قرار بود یه ارایشگر بیاد و صورتش رو یکم دستکاری کنه که از حالت دخترونه دربیاد هرچند زیاد تغییری نمیکرد ولی من میخواستم بخاطر اینکه بگه ازدواج کرده اینکارو کنه

تموم وسایلی که میشد خودشم صورتش رو تمیز کنه از دستگاه تا بقیه مواد ارایشی رو براش گرفته بودم و توی اتاقش توی کمد آرایشیش بود

با صدای در به خودم اومدم

پس اومد

پاشدم و رفتم درو باز کردم یه خانم جوون با موهای بلوند که کلی صورت خودش رو با ارایش تغییر داده بود در کل زیبا بود ولی در برابر زیبایی کوچولوی من هیچ بود و منم فقط چشمم نورا رو میدید

با لوندی به سمتم اومد و دستش رو کشید و گفت

_سلام کتی هستم ارایشگر سالن....

بی توجه به دست کشیده شده اش دستم رو کشیدم سمت سالن جایی که نورا خواب بود

به سرویس پشت سر نورا اشاره کردم

وگفتم

_بفرماین اونجا بشینین

سرم رو کج کردم و به بادیگار گفتم

_یکی از خدمه ها رو بفرس بیادواسه پذیرایی

و بی توجه به قیافه اویزون ارایشگر به سمت

کوچولوی خودم رفتم

سرمش تموم شده بود اروم از دستش کشیدم و چسب زدم روی جای انژیوکت

داشتم با لذت به نورا نگاه میکردم که با صدای ارایشگر بخودم اومد و با سرد ترین حالت ممکن بهش نگاه کردم

_اگه خواهرتون خوابه بذارین بخوابه تا بیدار بشه من عجله ندارم عزیزم

پوزخندی بهش زدم نمیدونم قحطی ارایشگر بود اینو اوردن

خدمه اومد داخل و رفت سمت اشپز خونه و بعدش با ظرف میوه اومد سمت ارایشگر وبهش گفت

_خانم شما بفرماین اینجا بشینین تا اقا و خانم شامشون رو میل کنن به خدمتتون میرسن

_ممنون من منتظر خواهرشون میشینم مشکلی نیس عزیزم

دیگه اهمیت ندادم به چرت و پرتاش میدونستم تموم حواس ارایشگره پیش منه

دستم رو بردم سمت صورت نورا و با ابخند شروع به نوزاشش کردم

و گفتم

_خانم کوچولوی من نمیخای بیدارشی

مثلا میخواستی بهم شام بدیا من عمل داشتم ولی نگاه خودت ضعف کردی اینجور قراره بچه هامون رو بزرگ کنی

حواسم به دختره بود که با شنیدن حرفام قیافش برزخی شده بود هه چی فکر میکردپیش خود فکر کنم نمیشناخت منو پوزخندی زدم و ادامه دادم

_نورای من خانم کوچولوی من بیدار میشی یا بخورمت

داشـتم با عشـق با نورا نگاه میکردم که با چشـمای بسـته و صدای ارومی و نازی گفت

_اگه منو بخوری که دیگه هیچی ازم نمیمونه

خندیدم مطمئنم اگه میدونســت یه چندش داره بمون نگاه میکنه و گوش میده قرمز میشد ودعوام میکرد

خم شدم سمتش و لباش رو بوسیدم و گفتم

_نه کم میخورم تا تموم نشــه من حاضرم شــام نخورم ولی خودت رو یه لقمت کنم

دستاش رو دور گردنم انداخت

یهویی این کارو کرد و چشاش رو اروم باز کرد

اون چشای نازش که خابالو بودن و شبیه بچه ها شده بود

غرق لذت شـــده بودم و همچی روفراموش کردم که الان یه مزاحم اینجاس

خم شدم و بوسیدمش لباشو محکم و پرعطش

وقتی دل از نورا کندم و سرم رو باند کردم چهره به خون نشسته دختره رو دیدم که خون خونشو میخورد

نورا نشست روی مبل و منم بهش گفتم

_خانمم ایشون ارایشگر شماس اومده دستی به صورتت بزنه

حدسم درست بود نورا اول تعجب کرد وبعد خجالت زده شده بود

میخواست بلند بشه که من بلند شدم و کمکش کردم بلند بشه توی بغلم گرفته بودمش و دستم دور کمرش بود اولش تو هنگی و خجالت بود ولی سریع بخودش اومد و با مهربونی گفت

_سلام خوش اومدین ببخشید من یکم ناخوش بودم واسه همین نفهمیدم کی خوابم برد

بعد با قدم های کوتاه خودش رو به ارایشـــگر رســـوند و دستش رو کشید سمتش....

{میسنا_میم}

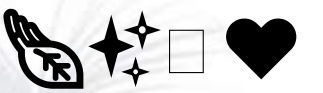

#فراسوی_چشمانت

#پارت_141_142

با سردی و با غرور کاذب دست نورا رو گرفت وگفت

_کتی هستم داداشتون گفتن خوابین

ابرویی بالا انداختم و از اینکه با نورای من اینجور صـــحبت کرد با اخم و صدای به شدت عصبی و سرد گفتم

_من کی گفتم داداششم؟

نورا برگشت سمتم و اروم اسمم صدا زد

_هوراد

_جانم خانمم

_بیخیال باشه

پووف کلافه ای کشـــیدم و با اخم به اون زنیکه نگاه کردم و گفتم

_وسایلتون اماده کنین تا ما بیایم

و دیگه نموندم به چرت و پرتا و صـــدای تهوع اور دختره گوش بدم

دست نورا رو گرفتم و به سمت اشپز خونه رفتیم

با دیدن میز چیده شده گفت

_وای هوراد ببخشـــید قرار بود شـــام درســـت کنم خیلی به زحمت افتادی نه

اصـلا نمیدونسـت که هربار که منو صـدا میزد چه حالی بهم دست میداد

با لبخند اول پشت میز نشوندمش و بعد گفتم

_خانم کوچولو شب جبران میکنی بعدش منم درست نکردم خدمه بود خانمم

_چه بوی خوبی میده وای گرسنم شد

_بله منم اگه تازه از خواب بیدار میشدم همینجور میگفتم شکلک بامزه ای در اورد و بهم خندید

_دارم برات بذار اخر شب

بلند خندید و منم محو خنده اش شده بودم

چقدر دلم برای خندیدن بلندش تنگ شده بود

بشقابش رو گرفتم و واسش کشیدم

و گفتم تااخر میخوری وگرن خودم میدم بهت

و شروع کردیم به شام خوردن تقریبا یه ساعت طول کشیدو بعد

پرید سمتم و دستم رو گرفت وگفت

_وای هوراد کلا یادم رفت این خانمه رو حالا عصبی شده از دستم من نمیرم پیشش خجالت میکشم

اخم ساختگی کردم و گفتم

_غلط میکنه چیزی بگه بهت پولشـــو میگیره با کوچیکترین بی احترامی کارش رو یسره میکنم

خدمه رو صـــدا زدم بیاد میز رو جمع کنه و خودم به همراه نورا به ســمت ســالن و جایی که ارایشــگر بود رفتیم و روی مبل نشستیم

همین که ما نشـــسـتیم سرش رو بلند کرد و با حرص به نورا نگاه میکرد و با لبخند بمن

نورا حالت چهره اش عوض شـد ای جونم حس حسـادتش باز بیدار شد

برگشت سمتم و گفت

_برو بکارات برس تا منم ببینم چی کار میخاد کنه

_چشم خانمم

رفتم روی کاناپه روبه روی تلویزیون نشـسـتم و یه فیلم زدم زبون اصل بدون سانسور و خدمه برام قهوه اورد

ولی تموم حواسم به نورا بود که به ارایشگره گفت

_نمیخام زیاد دسـت به ابروهام ببری موهامم نمیخام رنگ بزنم

_باشه ینی فقط صورتتون

_اره عزیزم

_اوکی مشکلی نیس

فکر کنم سمت صندلی مخصوص رفت نورا روش نشست که بعد چند دقیقه صدای زنکیه بلند ش

_میگم نورا جون ایشون داداشتون هستن
_داداشم؟یعنی شما داداشتون بهتون میگه خانمم

اخ قربونت برم من خوبش گفتی

_نه ولی خب وقتی یه خانم زیبا تو این خونه باشـــه گاهی شیطنت از پسری برمیاد

صدای نورا رو نشنیدم حتما باز ناراحت شده
صدای در بلند شد سرم رو سمت در گرفتم و خدمه بازش کرد و بعد رو به من گفت

_آقا اومدن برای نصب

سری تکون دادم و بلند شوم

و به سمت ارایشگره و نورا رفتم و گفتم

_خانمم برو توی اتاقت چنتا مرد میان داخل تا شما کارتون تموم بشه اینام میرن

_باشه

و بلند شدن و رفتن

عکس نورا رو بزرگ کرده بودم یه بنر بزرگ از چهره منو نورا که از وسط نصف شده بود و یه گوشش همون عکس روی تاب بود و یه گوشش عکس من بدون پیراهن

دقیقا عکس بی نقصی شده بود

اومدن داخل و اونو روی دیوار اصلی توی سالن که وسط دوتا پنجره بود نصب کردنو بعد از تمیز کاری رفتن و تقریبا یک دو ساعن بعد ارایشگره اومد بیرون و گفت

_تموم شد الان میان

بدون نگاه کردن بهش سری تکون دادم و چشـــام زل زده بودن به اتاق نورا

از اتاق که بیرون اومد جا خوردم

خود آینورم شـده بود با کمی تغییر توی چهره که نورا جذابتر و معصومتر شده بود

با لبخند زل زده بودم بهش و بهش گفتم

_امشب یعنی قرار نیست بخوابیم

از خجالت قرمز شد و سرش رو پایین انداخت

رفتم ســـمتش و توی آغوشـــم گرفتمش و محکم بخودم فشارش دادم

دختره اروم کـه مخـاطبش نورا بودگفـت امیـدوارم بمیره خانمت

عصـبی شـده بودم تپش قلب گرفتم به چه جراعتی همچین گوهی خورد

با نورا به سمت سالن رفتیم و به دختره گفتم

_شماره سالن که توش کار میکنین چند بود؟

_چطور مگه عزیزم

_بگیرش برام

گوشیم رو سمتش گرفتم واونم شماره رو گرفت با بوق اول جواب داد...

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_143

اسپیکرو زدم که خودش بشنوه

صداش توی سالن پخش شد

_جانم کتی،چی کردی رفتی منزل اقای راد؟؟

_کتی به موقع بری ها یوقت چیزی نگی ایشـــون مشـــتری قدیمی ماس و خیلی به گردنشـــون حق داریم یه جورایی اگه به اینجا رســـیدم مدیونشـــونم به هیچ وجه نمیخام چیزی بشه میفهمی دختر

اصـــن نذاشـــت من حرفی بزنم خودش یه سره حرف میزد همیشه اینجور بود

صدام صاف کردم وگفتم

_سلام خانم مستوفی

قشنگ فهمیدم کپ کرد و حساب کار دستش اومد با همون خلق و خوی مهربونیش جواب داد

_به به اقای راد خوب هستین خیلی خوشحالم از اینکه مارو فراموش نکردین
خانواده خوب هستن واقعا بعد سال ها وقتی دیدم تماس از طرف شما گرفتن و انتخابش ما بودیم خیلی خوشحال شدم
امیدوارم از شاگردم راضی باشین و کارش به نحو احسنت انجام داده باشه

پوزخندی زدم و با سردترین لحن ممکن گفتم
_متاسفانه بدلیل توهین های بیجای این خانم به همسرم میخواستم ببینم حقوقش چقدره و پرداخت کنم و اخراج بشه

دهن کتی باز مونده بود وگفت

_خانم مســـتوفی عزیزدلم من کاری نکردم فقط فکر کردم ایشون خواهرشونن

صدای مستوفی پخش شد

_دهنت ببند کتی بهت گفتم من روی هیچ مشتری حساس نیستم جز خانواده راد

و ادامه داد

_شرمنده اقای راد از طرف من از خانمتونم عذر خواهی کنین دفعه بعد شخصا میام

خیالتون راحت من همچین شاگردی دیگه نمیخام

_ممنون من حق الزحمه و حقوقش پرداخت میکنم و ..... به مبلغ اضاف میکنم

من هیچ توهینی به خانوادم مخصوصا همسرم رو نمیتونم بپذیرم

_نیازی نیست شما همیشه برای ما محترم و عزیز بودین و هستین بازم معذرت میخام

واقعا نمیدونم با چه رویی نگاهتون کنم

چیزی نگفتم و گوشی رو قطع کردم

صدای نورا رو شنیدم که صدام زد

_هوراد

_جانم خانمم

_مشکلی نیس اینبار رو بیخیال شو لطفا

_نه عزیزم من از هرچیزی بگذرم از توهین به خانمم نمیگذرم

نگاهم افتاد به همین دختره که داشت با خشم به نورا نگا میکرد

چقدر وقیح بود
روبهش گفتم

_بسلامت

با وقاحت رو به نورا گفت

مطمئنم زیرخوابشی وگرن همچین مالی هم نیســـتی که بچسبه بهت بهتر از تو زیاده

و اشاره ای بخودش کرد و با پرویی رو به من ادامه داد

_هروقت ازش خسته شدی بیا پیش خودم

صــدای نفس های بلند نورا رو میشــنیدم که از حرفای این دختر ناراحت شده بودو بیصدا گریه میکرد....

{میسنا_میم}

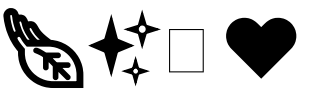

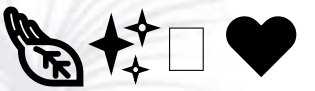

#فراسوی_چشمانت

#پارت_144

با صدای به شدت بلند و عصبی داد زدم

_گمشـــو بیرون دختره ی هرزه شـــانس اوردی دختری وگرن زیر دست و پام لهت میکردم

با صـدای بلند در یهو باز شـد و بادیگاردا به داخل اومدن و سریع به سمتم اومدن

دختره ترسـیده بود قشـنگ معلوم بود خواسـت حرف بزنه که گفتم

_خفه شـــووووو لال شـــووووو گورت گم کن فقط یبار دیگه ببینمت زنده نمیذارمت

_هرررررری

با اشـاره ب بادیگارد ازش خواسـتم که اینو بندازه بیرون که بادیگارد هم اومد و دسـته کیفش رو گرفت و کشـون کشـون بردش سمت در که گفتم

_..... باید بهش بدی تسویه بشه گمشه

_چشم قربان

رفت و در رو بســـت برگشـــتم ســـمت نورا که دســـتاش تو صورتش بود و داشت گریه میکرد

رفتم سـمتش و توی اغوشـم گرفتمش و فقط عطرش رو بو میکشیدم و اروم دم گوشش گفتم

_خانم کوچولوی من از چی ناراحتی اخه حقش رو گذاشـنم کف دســـتش اون باشـــه دیگه به کوچولوی من حرف بیخودی نزنه

صدای هق هقش بلند شد دستم بردم زیر چونه اش وسرش رو بلند کردم و گفتم

_نورای من

چشاش رو به چشام دوخت و فین فین کنان نگام میکرد

_گریه نکن نورا چشای تو نباید بارونی بشه خانم کوچولوی من

_هوم

_هوم چیه اینجور پیش بری میخورمتا

میدونی که من بخور بخورم خوبه

و چشمکی بهش زدم

لبخندی زد و منم لبخندی بهش زدم و خم شدم و لباش رو با لبام گرفتم و اروم میبوسیدم

بعد که ازش جدا شدم رفتم گفتم

_بریم بخوابیم

_باشه بریم

_بدوبدو اول ابی بزن به صورتت

_باشه

نورا رفت سمت دستشویی و منم پوف کلافه ای کشیدم عصبی بودم که یه دختر هرزه به نورای من همچین حرفی زده

داشتم قدم میزدم و رفتم سمت دسشویی منتظر موندم تا نورا بیاد

یکم که گذشت در باز شد و با صورت خیس که حوله دستش بود و به صورتش میزد بیرون اومد

و حوله رو گذاشت داخل و درو بست

زل زده بودم بهش خیلی خیلی ناز شده بود

لبخندی بهش زدم و گفتم

_تو زیباترین دختری هستی که تاحالا دیدم اون چشات...

ادامه ندادم و دیدم گر گرفته بود و خجالت زده سرش رو پایین انداخت

بلند خندیدم و رفتم با یه حرکت گرفتمش توی بغلم جیغ خفه ای کشید و گفت

_وای هوراد الان میفتم بذارم زمین

@Vip Roman

_منو دســت کم گرفتیاا شــوهرت یه پا بوکسر_ـه برا خودش توکه وزنی نداری

_سنگینم بذارم زمین اذیت میشی کی میگه وزن ندارم خیلیم خوب دارم

_باشه خیلی چاقی منم هوس یه خانم چاق کردم

شرم زده صورتش برد توی گردنم که گفتم

_نکن دختر منو دیونتر نکن

_وای هوراد اذیت نکن دیگه

بلنـد خنـدیـدم و ســـمـت اتـاق رفتم و وارد شـــدم واروم گذاشتمش روی تخت

و خودمم کنارش نشستم

_نمیخای لباست عوض کنی

_نه خوبه لباسم

_من دوسدارم عوض کنی

_خب بگو خودت دوسداری دیگه چرا از من میپرسی

_خب دیگه حالا گفتمت، من بهت بدم بپوشی

_باش ببینم چی باشه

_نه دیگه هرچی دادم میپوشی

_باشه از بچه لجباز تر تویی ها

خنده ای کردم و رفتم ســـمت کشـــوی لباس خوابا و اون لباس خواب گیپور که تا روی ران پاش میومد و استیناش به مچ میرسید گشاد و فرفری بود رو در آوردم

و صاف وایسادم جلوش و نشونش دادم و با ذوق بهش نگاه میکردم....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_145

با تعجب بهم نگاه کرد وبعد اروم زد تو پیشونی خودش

با تعجب گفتم

_چیه خب زنمی دوسدارم اینجور لرام بپوشی

_گفتم خدا میخاد یه لباس بم بده اگه میدونستم میخوای لباس خواب بدی قبول نمیکردم

_پاشو بهونه نیار خودت قبول کردی

با ناز از جاش بلند شد و روی تخت وایساد و دستش رو کشید جلوم که یعنی بندازمش براش

و منم با یه قدم بردمش و بهش دادم

دستاش به کمر زد و گفت

_خب

منم که متوجه نشدم با گیجی گفتم

_خب

_وا میخای جلوی تو بپوشم

_حالا نیست که من اصلا ندیدمت

_خب حالا دیگه

_بدو عوض کن شمارتم دربیار

_برو بیرون تا عوض کنم

_نورااا من مجبور نکن خودم لباسات عوض کنما

پوف کلافه ای کشید و اخم بهم پشت کرد

خندم گرفت از این حرکت بچگونش

با یه حرکت لباسش در اورد

که لباس خواب از دستش افتاد

خواست خم بشه برداره که سریع سمتش خیز برداشتم و از پشت توی بغلم گرفتمش که گفت

_وای هوراد چرا همچین میکنی ترسیدم

_اوه خانم کوچولوی من از من میترسه

_وقتی یهویی اینجور میکنی همه میترسن

_کی بود بمن میگفت برو بیرون لباس عوض کنم

هیچی نگفت دستاش روی دستام گذاشت میخواست باز کنه که با یه حرکت چرخوندمش سمت خودم

موهاش پخش روی بدنش بود و چشاش بهم زل زده بود

چشـــمام خمار بودن و تموم وجودم تمنای وجودش رو میکرد

صـــورت و ســـینه هاش رو نگاه کردم و خم شـــدم ســـمت گردنش و اروم میبوسـیدم و به ســمت پایین میرفتم و پایین تر

و اروم دستم که پشت کمرش بود

بند ســوتینش باز کردم که لباســش شــل شــد دســتاش دور گردنم انداخت وهیچ حرکتی نمیکرد

سوتین با یه دستم کشیدم پایین و سینه هاش رو میبوسیدم و زبون میزدم

بدنش میلرزید نمیخواستم زیاد پیش برم

نوک ســینه اش به دهنم گرفتم یکم مک زدم و در اخر گازی گرفتم که صدای اخش بلند شد و من بدتر کرد

نمیخواســـتم ادامه بدم ولی نمیتونســـم ازش بگذرم ولی به هرطریقی کـه بود خودم کنترل کردم و ازش جـدا شـــــدم وپیشـونیم رو چسـبوندم به پیشـونیش چشـاش بسـته بود لباش رو محکم بوسیدم

خم شدم لباس خواب اوردم تنش کردم

و کمریش رو بستم

توی تنش فوق العاده شده بود و خوردنی....

{میسنا_میم}

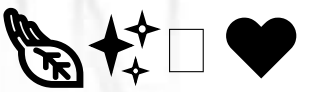

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_146_147

محو زیبایی تنش بودم اون تضـــاد ســـفیدی تنش با لباس خواب گیپور

که سینه های خوش فرمش هم با وجود

لباس خواب بازم خودنمایی میکردن

نگاه صـورتش کردم که لبش توی دهنش بود و به پایین نگاه میکرد

دستمو روی لباش گذاشتم و گفتم

_مگه نگفتم اینا صاحب دارن نکن اینجوری

هیچی نگفت و فقط لباش رو ازاد گذاشت

لبخندی بهش زدم میدونم از خجالت هیچ حرف نمیزنه

ادامه دادم

_خب شلوار در میاری یا دربیارم

بعد چشـــمکی بهش زدم اول متوجه حرفم نشـــد ولی وقتی بخودش اومد
سریع گفت

_نه نه نه خودم در میارم
بلند زدم زیر خنده وگفتم

_ای جونم چقد جذبه دارم من

اروم زیر لب گفت

_خیلی زیاد جوری که ادم میترسه مخالفت کنه
صداش شنیدم و خندت بلندتر شد و با تعجب نگام میکرد

دستام به علامت تسلیم بالا بردم و نورا هم اروم شلوارش در آورد و روی تخت نشست و پاهاش کشید و پتو رو روی پاهاش تا حد کمرش آورد و به تاج تخت تکیه داد

حواسش پرت شده بود توی فکر رفته بود

میدونستم داره به مامانش فکر میکنه

پس باید واقعیت رو بگمش دیگه

لباس و شلوارم در آوردم و رفتم کنارش نشستم و دستم انداختم دور شونه هاش

که اونم سرش رو تیکه داد به سینه ام

یکم که گذشت با صدای بغض دارش

که منو دیونه میکرد اروم گفت

_هوراد

هرباری که هوراد میگفت دوسداشتم محکم بغل بگیرمش و از ته دلم بگم جان هوراد تو کی وارد قلبم شدی

که نمیتونه یه لحظه دوریت تحمل کنم

بخودم اومدم و محکم بخودم چسبوندمش و روی سرش رو بوسیدم و گفتم

_جانم

با یکم مکث گفت

_میگم اگه مامانم چیزیش بشـــه من چیکار کنم چجوری زندگی کنم

_اینجور نگو بعدشم مگه من مردم

یهو برگشت سمتم و با چشمای اشکی بهم زل زد و گفت

_نه هوراد اینجور نگو خدا نکنه چیزیت بشـــه توی این دنیا الان فقط تورو دارم

من از تنهایی میترسم

_تو هیچوقت تنها نیستی خانم کوچولو

من همیشه کنارتم

_ولی منکه صیغه توام اگه یه روز خسته بشی چی

_ای بابا توام حرفا اون زنیکه هرزه رو میزنیا

سرش رو پایین انداخت و با غمگین ترین حالت که دلم واسش ضعف میرفت گفت

_نه هوراد تو خودت بهم گفتی فقط صیغه منی تا وقتی که دلم بخواد

_حالا من یه چیزی گفتم یادت رفت که ما عقد دائم کردیم پس کم بگو صیغه صیغه

تو زن منی تا وقتی که زنده ای هم زنم میمونی

سرش رو تیکه داد به سینه ام

اینبار نوبت من بود باید واقعیت بهش میگفتم چون هر لحظه ممکن بود اتفاق بیفته

یکم که گذشت اروم صداش زدم

_نورا

جوابی بهم نداد یعنی اینقدر توی فکره که متوجه نشد

مجدد صداش زدم

_خانم کوچولوی من

بازم جواب نداد سرم رو خم کردم و نگاهش کردم که بله خانم خوابش برده

عین بچه ها توی آغوشم خوابش برده

با لذت نگاهش میکردم اروم کشـــیدمش پایین تر و خودمم دراز کشیدم و نورا رو توی آغوشم گرفتم

لباس خواب بخاطر باز بودنش کنار رفته بود و ســینه هاش کاملا توی چشم بود

خم شدم و بدنش رو استشمام کردم

و اروم میبوسیدم و هراز گاهی زبون میزدم نمیخواستم بیدار بشـــه بخـاطر همین دیگـه کـاری نکردم و فقط بخودم چســـبوندمش و پام رو از زیرپتو روی پاهاش انداختم یه

دســـتم زیر سر نورا بود و اون یکی دســـتمم روی ســـینه اش گذاشتم

چقد اروم شده بودم چشمام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_148

VIP ROMAN exchange culture @Vip Roman

نورا

با جیغ از خواب بیدار شـــدم که هوراد هم مثل جن زده ها نیم خیز شده بود روی من

اصلا نمیتونستم نفس بکشم

داشتم بخاطر اکسیژن به هردری میزدم

هوراد یهو بلند شـــد و ترس و نگرانی اول پنجره رو باز کرد و بعدش کنارم نشست و دستام رو گرفت و گفت

_نورا نگام کن

منو ببین چیزی نیست خواب دیدی

نفس عمیق بکش

خانمم چیزی نیس خواب بد دیدی نفس عمیق بکش

زل زده بودم به سیاهی چشماش و سعی میکردم

نفسای عمیق بکشم

قلبم تیر کشید دستم ار تو دست هوراد کشیدم و روی قلبم گذاشتم

که چشای هوراد از حدقه بیرون زد و با وحشت نگام میکرد

سریع بخودش اومد و لباس پوشـید و سرسری یه مانتو و یه بافت ضخیم تنم کرد

و درازم کرد و بزور شـــلوار پام کرد و با یه حرکت منو تو آغوشـــش گرفت و با سریع ترین حالتش از اتاق زدیم بیرون که با داد گفت

_ماشین رو اماده کنین زود باش

میدونستم با بادیگاردشه از خونه زدیم بیرون

اصلا حالم خوب نبود به زور داشتم نفس میکشیدم

دستام آویزون کنار بدن هوراد افتاده بود

و نمیتونســتم حرف بزنم فقط داشــتم هوا رو میبلعیدم که فقط از این حالت دربیام هر لحظه داشتم بدتر میشدم

مطمئنم رنگم حسابی پریده

اینو از نگاه های پراز نگرانی هوراد میدیدم

نفهمیدم کی رسیدیم تو ماشین که با صدای محکم لاستیک ماشین

دوباره دستم رو روی قلبم گذاشتم

و چشمام رو بستم که صدای داد هوراد باعث شد چشمام رو نیمه باز کنم

_نبندددددددددد

چشماتو نبند نورا رسیدیم خانمم

دلم رفت واســه هورادی که داشــت بخاطر من خودش به اب و اتیش میزد

بعد از چند دقیقه با اون سرعتی که هوراد روند

به بیمارستان خودش رسیدیم

و منو توی بغلش گرفت و سریع وارد اورژانس شدیم

و منو روی برانکارد گذاشــت و دســتم رو گرفت و داشــت دستور میداد

ولی دیگه هیچی نفهمیدم و بیهوش شدم...

{میسنا_میم}

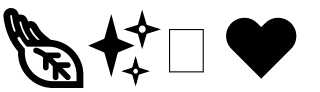

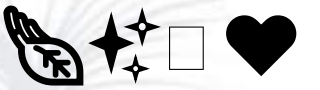

#فراسوی_چشمانت

#پارت_149_150

نمیدونم چقد بیهوش بودم

چشـمام بسـته بود و یه حس خوبی داشـتم یه آرامشی۔ بهم منتقل میشد

سـعی میکردم چشـمام رو باز کنم ولی انگار یه وزنه انداختن روی چشمام
کم کم صداها رو میشنیدم

_خانمم نمیخوای بیدارشـدی تو که منو سـکته دادی خانم کوچولو

داشت دستم رو نوازش میکرد و مدام حرف میزد

_نورای من خانم کوچولوی من
نمیخای چشای نازت رو باز کنی
نکنه میخای به روش خودم چشمات رو باز کنم

صدای کلافه و پراز غمش رو شنیدم و داشتم سعی میکردم چشمام رو باز کنم

_نورا پیرم کردی دختر جان هوراد چشمات باز کن

آروم چشمام رو باز کردم

و چشـمم به مردی بود که سرش رو تکیه داده بود به دسـتم و موهاش یه طرف صورتش افتاده بودن

اولین بار بود نامرتب بود موهاش ولی هیچی از جذابیتش کم نکرده بود

الان وقت شد نگاش کنم

فقط یه تیشرت سفید تنش بود و یه بافت مشکی ضخیم با خزه های سفید

لبخند بی جونی بهش زدم و با صدایی که انگار از چاه درمیاد صداش زدم

_هوراد

سرش رو به شدت بلند کرد و گفت

_جان هوراد جانمم خانمم بلاخره چشات رو باز کردی

نمیگی من چی میشـم تو اینجور واسـه خودت راحت گرفتی خوابیدی

یعنی نباید به فکر منم باشی

داشت یه بند گلایه میکرد
چشمام رو باز و بسته کردم و اروم گفتم

_ببخشید خیلی نگرانت کردم
_نخیر با ببخشید برطرف نمیشه
_پس با چی برطرف میشه

نیم خیز شد سمتم و لباش رو روی لبام گذاشت و بی طاقت وبا بیتابی میبوسید
وقتی حسابی بوسید ازم جدا شدو گفت

_حالا میبخشم ولی به هیچ وجه نباید دیگه تکرار بشه

اخم مصنوعی کرد

لبخندی بهش زدم و گفتم

_چرا بیمارستانیم من اینجا ...

نذاشت ادامه حرفم بزنم و خودش گفت

_دوروزه بیهوشی و این دوروز منو از پا در آوردی با یه خواب بد بهت شوک وارد شد
و حالا هرچی شد مجبور شدم بیارمت بیمارستان

بعد با حالت اخمویی گفت

_ابروم رفت نگا من کن چجوری اومدم بیمارســـتان اونم بیمارستان خودم

از رو صندلی بلند شد و بعد زد زیر خنده

با خندش خندیدم

شلوارش ورزشی بودولی جذب و دو خط سفید لای پاش

با دمپایی خونگی ولی انصـافن اصـلا از جذابیتش کم نشـد حتی توی این لباسا هم جذاب بود

با صداش بخودم اومدم

_منو خوردیاااا اره بخند بایدم بخندی

هوراد راد با این وضع توی بیمارستان خودش

دیگه کسی بحرفم گوش نمیده

بعد با حالت قهر سرش رو اون سمت گرفت

که گفتم

_ببخشـــید خواب بدی دیدم نمیدونم چرا و چیشـــد که اینجور شدم خواب مامانم دیدم

میرفتی خونه لباس عوض میکردی

_دیگه چی خانمم بذارم اینجا و برم خونه
من میگم مردم و زنده شدم تومیگی میرفتی خونه
_هوراد
_جانم
_مامانم.....
_مامانت وضعیتش نرماله ولی ....

ترس و وحشت بهم سرازیر شد میترسیدم انگار داشت حالم بد میشد که گفت

_اگه میخوای با هرحرفی اینجور حالت بد بشـــه نمیذارم به هیچ وجه مامانت رو ببینی ک حتی از حالش باخبر بشی

ترســیدم از حرفش چون میدونســتم حرفی بزنه بهش عمل میکنه

نیم خیز شدم و نفس عمیق کشیدم و تکیه دادم به تخت و اروم گفتم

_خوبم من خوبم فقط بگو چیشـــده مامانم خوبه عملش مگه نگفتین خوبه

_صبر کن خود دکتر میاد حرف میزنیم

دلم شور میزد مطمئن بودم یه چیزی شده

اومد کنارم نشست و دستم رو توی دستای بزرگ مردونش گرفت و بوسه ای روش زد

لبخندی بهش زدم ولی تمام فکرم پیش مامانم بود....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_151

طولی نکشـــید که یه دکتر جوون وخوشـــتیپ همراه اقای حیدری اومون داخل

معذب شـده بودم اخه هوراد وقتی اوردم شـال برام نیاورده بود و کلاه بافتم سرم انداخته بودو الان روسری بیمارســتان رو سرم بود کـه اونم نمیزدم بهتر بود کل موهـام بیرون بود دوسنداشتم غریبه ببینه

خودم رو جمع و جور کردم و همش موهام رو پشـــتم قایم میکردم

خداروشـکر هوراد حواسـش بهم بود لبخندی زدو بافتم رو از کمد دراورد و روی دوشم انداخت

سرم که بلند کردم دوتا چشم سبز زل زده بود بهم

خوشـــم نیومد من زن هوراد بودم حالا به هرطریقی بهرحال زنش بودم

اخمام تو هم کردم

هوراد صندلی رو چرخوند و کنارم رو صندلی نشست و اقای حیدری و اون دکتر جوون که اسمش نمیدونستم رو به روم وایسادن

یه لحظه برگشتم سمت هوراد که دیدم با اخمای وحشتناک داره پسره رو نگاه میکنه

ولی اون پسره نگاهش به من بود

حســـادت یا غیرتش فوران کرد جلوی اونا دســـت چپم که ســمت خودش بود رو گرفت توی دســتش جوری که حلقه دستم معلوم بود و با صدای محکمی گفت

_حاضری بشنوی خانمم

برگشتم سمتش و نگاهی با غم بهش کردم میخواست درباره مامانم بهم بگه

داشتم نگاهش میکردم که هوراد گفت

_من پیشتم نترس

سری تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم

که صدای اقای حیدری بلند شد

_خوبی دخترم هممون رو نگران کردی مخصوصا شوهرت رو

خجالت زده سرم پایین انداختم که فشار دست هوراد بیشتر شد برگشتم سمت هوراد که داشت به پسره نگاه میکرد و اروم گفتم

_بزرگترین هدیه ی خداســـت برای من و این مدتم خیلی اذیت شده کنارم

با این حرفم هوراد برگشت سمتم و با ذوق و برق خاصی که توی چشماش بود نگام کرد وگفت

_چشمای کسی که چپ نگاهت کنه در میارم چی فکر کردی

و چشمکی زد میدونستم منظورش کیه

لبخندی به حسادتش زدم و رو کردم به اونا

پسره رنگش پریده بود

فکر کنم تازه وارد باشه که هوراد رو نشناخته

رو به اقای حیدری گفتم

_چیزی میخواستین بگین؟درباره مامانمه؟

_راستش....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_152

تمام حواسم به دهنش بود که بصدا اومد

_دخترم عمل قلبشون با موفقیت بود

_خب اینکه خیلی عالیه پس چیشده که شما مضطرب به نظر میاین؟

_صبور باش دخترم

_جناب حیدری شروع کنین

هوراد بود که به حیدری گفت شروع کنه چیشده ولی

_ببین نورادخترم مامانت بجز قلب یه مشکل دیگه هم داشت ولی به هیچکدوم ما نگفت و توی ازمایشات هم اول خودش رو نشون نداد تا اینکه همزمان با عمل قلبش بدنش کامل چک کردیم و....

داشتم سکته میکردم چیشده یعنی چرا همش من من میکنه با حرص گفتم

_بقیه اش اقای حیدری

_متاسفانه توی سر مامانت یه تومور هست

بدترین جای ممکن

_خب اینکه موردی نیست هوراد جراح مغزو اعصاب دیگه عملش میکنه وخوب میشه

برگشـــتم ســـمت هوراد که داشـــت با غم نگاهم میکرد و با لبخندبهش گفتم

_آره دیگه عملش میکنی مگه نه

لبخند تلخی بهم زد که لبخندم پرید

و زل زدم به هورادی که داشت با غم نگاهم میکردبا صدایی که از ته چاه درمیومو گفتم

_چیشده

_نورا آروم باش

صدای هوراد بود ولی خب منکه کاری نکردم

_باتوام لعنتی منو نگاه کن

برگشتم سمتش دستاش قفل صورتم بود و داشت با غم و چشای اشکی نگام میکرد

واقعا واقعیه این لحظه که هوراد راد با اون عظمت و کبکبه

که حرفش تو ایران دوتا نمیشه چشماش پر از اشک شده

صداش رو شنیدم

_نفس عمیق بکش منو نگاه کن خب نورای من

چقدر قشنگ صدام میزد داشتم نفس نفس میزدم و مچ دستای بزرگ هوراد رو گرفته بودم و اروم جوری که بزور شنیده بشه گفتم

_ه...ه...هوراد م....ام....مانم چ...چی..چیش...ده

زل زد توی چشمام و گفت

_یه تومور بدخیم و هیچ راهی نداره یعنی با عمل ....

پیشرفتش خیلی زیاد شده توی این مدت متوجه حالاتش نشده بودی؟

مثل خستگی زیاد سرگیجه هاش و....

هوراد چی گفت؟مامانم قراره بمیره نه مگه میشه دستام از دور مچ دستش شل شد و افتاد

بدنم بی حس شده بود و فقط داشتم به چشمای هوراد نگاه میکردم که پر از اشک و غم شده بود

حتما دلش بحالم سوخته

من بی مامانم میمیرم نه نه نمیخوام نمیخوام از دستش بدم باید برم پیشش باید همین الان برم پیشش

با تکونای شدید به خودم اومدم

و دستم روی قلبم گذاشتم و نفسای عمیق میکشیدم داشتم هوا رو میبلعیدم

اقای حیدری و چنتا دیگه دکترو پرستار تو اتاق جمع شده بودن و دوتا پرستاد پاهام گرفته بودن و هوراد فقط دستاش توی صورتم بود

_نورا عزیزم خانمم چرا اینجوری میکنی باخودت میدونی مامانت دوسنداره اینجوری باشی باید قوی باشی

چشمام رو بستم و باز کردم سرم رو برگردوندم سمت سرم که توی دستم بود

هوراد دستاش رو دور کمرم و شونه هام انداخته بود و سرم رو به سینه پهن و عضلانیش تکیه داده بود

با یه حرکت یهویی سرم رو از دستم کشیدم که خون زد بیرون ولی اهمیت ندادم و اومدم برم پایین از تخت که هورا محکم بغلم گرفته بود و مانع شد

وبا اخم وداد گفت

_داری چیکار میکنی خودت داغون کردی

بسه نورا بایداینو بپذیری

یه نگاه کن بخودت اصلا منو میبینی

داشت با داد میگفت و همه زل زده بودن به هوراد حتما جاخوردن که زن گرفته و ابنجور داره حرف میزنه

دستم گذاشتم رو دستش و با گریه گفتم

_توروخدا هوراد بذار برم

نمیخام این لحظه ها تنهاش بذارم

نمیخام شاهد نابودیش باشم

من الان باید کنارش باشم

و یهو با جیغ گفتم

_ولم کن

اونقدر تقلا کردم که نفهمیدم چشـــمام ســـیاهی رفت میدونسم بهم ارامبخش زدن....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_153_154

هوراد

قلبم واسه مظلومیت کوچولوی خودم ددحال ترکیدن بود

چرا این همه بدبختی واسه یه دختر بچه ۱۸ ساله اخه

مگه چقدر میتونه تحمل کنه

یـه جوری میگم انگـار خودم نبودم تو بچگی خونوادم از دست دادم

وقتی بهوش اومد وحیدری و اون یکی دکتر اومدن داخل

دیدم نورا معذب شـده بود و دوسـنداشـت موهاش کسی_ ببینه

دلم ضعف رفت واسش که فقط پیش خودم

موهاش رو به نمایش گذاشته بود

موهای بلند بلوطی بذار وقتی اینا رفتن براش موهاش میبافم که اذیت نشه

لبخندی بهش زدم

به حیدری گفتم شروع کنه

ولی قبلش این پسره رو مخم بود زل زده بودبه نورا دست چپش رو گرفتم و حلقش رو به نمایش گذاشتم

با حرفی که نورا زد انگار کل دنیا رو بهم دادن یعنی واقعا من بهترین هدیه خدا بودم براش توی دلم غوغا شده بود و با عشق به نورا نگاه کردم و گفتم

_هرکی چپ نگاهت کنه زندش نیمذارم

پسره ترسید از چهره اش کاملا مشخص بود

وبعد کمی حیدری شروع کرد به گفتن

حدس میزدم حالش بد بشه

دستاش رو گرفته بودم که با حرفای حیدری مجدد داشت بهش شوک وارد میشد

صورتش رو با دستام گرفتم و بهش میگفتم نگام کنه

به حیدری اشاره کردم که پرستار بیاد که چنتا دکتر و پرستار اومدن

همه از دیدنم جا خوردن

دیگه همه باید بدونن نورا زنمه و هیچ احدی حق نزدیکی بهش رو نداره

رو بهش با داد گفتم که بس کنه و باید قوی باشه و اصلا حواسش بمن نیست

با این حرفم نگاهش بهم عمیق تر شد

و با صداش که بزور شنیده میشد گفت که باید بره ببینش مادرشو که نمیتونه تنهاش بذاره

داشتم میسوختم توی این مظلومیت و معصومیت نگاهش و حرفاش

گریه ایش بدتر شده بودو یهو جیغ محکمی کشیدو بعدش دستش روکه سرم زده بود توی یه حرکت سرم رو کشید که خون از دستش میزد بیرون کفری شده بودم

چرا همچین میکنی باخودت نمیگی منم داغون میشم اگه چیزیت بشه

داشت قسمم میداد که بذارم بره ولی فعلا نمیشه چون خودش حالش بده

و باید استراحت کنه

وای خدا این همه مصـــیبت چیه اخه چه گناهی کردیم که روی خوش نباید ببینیم

منی که بعد از اون خاطره شـــوم گریه نکردم الان به زور جلوی خودم رو گرفته بودم

که بخاطر نورای خودم گریه نکنم

اشکاش تمومی نداشت شوک بهش وارد شده بود و بدنش میلرزید سر پرستارا داد زدم گفتم

_مگه اومدین سینما بیا پاهاش بگیر

با هول و دســـتپاچه اومدن و بعد حیدری گفتم ارامبخش بزنه براش

توی بغلم محکم گرفته بودمش و بوی تنش رو اســـتشـــمام میکردم

چرا نورا چرا داری هم خودت رو هم منو نابود میکنی

یکم بعد چشماش بسته شدو اروم رو تخت گذاشتمش

چنگی به موهام زدم و دستی توی صورتم کشیدم برگشت سمت بقیه که داشتن با تعجب نگام میکردن

رو به حیدری گفتم

_کارکنان همیشه اینجور عکس العمل نشون میدن

_چی بگم تعجب کردن دیگه من خبر دارم از ازدواجت بقیه که نمیدونن

و چشمکی بهم زد

پوفی کشیدم و گفتم

_اها باشه یه بلندگو بیارین داد بزنم بگم

نوراصـــدر خانممه و کسی_ که نزدیکش بشـــه زندگیش رو نخواسته و مرگ خودش امضا کرده و زل زدم به همون دکتر جوون

و گفتم

_اسمتون؟

با دستپاچه گفت

_من کاری نکردم فقط نگاهشون کردم

_شما همیشه به خانمای متاهل زل میزنین؟

_من نمیدونستم خانمتونن

_که نمیدونستی میشه بگین چرا من پیششم؟

_ببخشید

_ببخشید شما چیزی درست نمیکنه

چند وقته اینجایی؟

_چطور مگه

_سوال منو با سوال جواب نده اوکی؟

داشت با ترس نگام میکرد که حیدری پا میونی کرد و گفت

_پسرم اینبار بخاطر من ببخشش

برگشت سمت دکتره وبا اخم گفت

_توام دیگه تکرار نکن فهمیدی وگرن اخراجی

_منکه کاری نکردم این خانم اونقدر زیبا هستند که چشم هربیننده ای رو خیره خودش میکن

اصن نفهمیدم که چطور یه مشت محکم زدم توی صورتش و افتاد رو زمین میخواستم برم بزنمش که حیدری مانع شدو گفت

_هوراد جان بسکن میدونم حالت خرابه ولی اینجور نکن

_مردتیکه عوضی چجوری جلوی خودم داری زر میزنی از زنم میگی

با صدای دادم بادیگاردا اومدن داخل و جبهه گرفتن سمتش که با دست مانع شدم و محکم گفتم

_اخراجی نبینمت دیگه اینجا

لجش گرفت و با پوزخند گفت

_شما کی باشین که منو اخراج کنین اینقدر حساسی روی زنت نذار بیاد بیرون

داشتم با خونسردی نگاش میکردم که صدای داد حیدری بلند شدکه بهش گفت

_گمشو برو حسابداری

_اقای حیدری شما چرا حرف این اقا رو گوش میدین....

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_155

با پوزخند بهش نگاه کردم

یکی از بادیگاردا رو فرستاده بودم خونه برام لباس بیاره حالم از لباســـای تنم بهم میخورد عادت ندارم دو روز فقط یه لباس تنم باشه

پاکت رو گذاشت توی کمد پشت سرم و به انگلیسی گفت

_ترتیبش رو بدم

میدونسم با پسرش با دست بهش اشاره کردم که هقب بمونه

که صدای حیدری بلند شدو گفت

_من شرمنده هستم پسرم دقت نکردم توی استخدامش

_اخه این اقا کی هستن که تعیین تکلیف کنن برا من

_ایشون آقای هوراد راد مالک اینجا و بزرگترین صادر کننده دارو و تجهیزات پزشکی و .....

حیدری داشت منو معرفی میکردو منم پشتم بهشون بود خم شدم سمت نورا و موهای صورتش رو توی روسری پنهون کردم

که گفتم

_برین بیرون

خواستن برن که ادامه دادم

_کوچیک ترین حرف و حدیث باعث میشه که برین پیش همین جوجه دکتر

همه با ترس از اتاق رفتن بیرون و حیدری دستش گذاشت روی شونه ام و گفت

_مواظبش باش هوراد هیشکی رو نداره من خیلی وقته میشناسمشون

بهترین انتخاب رو کردی امیدوارم خوشبخت بشین

_ممنون هستم

و از اتاق خارج شد رفتم سمت کمد و لباسا رو دراوردم و عوض کردم و روی کاناپه ولو شدم

و دستی توی صورتم کشیدم و چشام رو بستم

شب شده بودساعت نزدیک ۸ بودو نورا الان داشت بهوش میومد

اخی گفت که از سر جام بلند شدم و رفتم کنارش نشستم و گفتم

_جانمم خانمم

_آااب

@Vip Roman

یکم اب بهش دادم

چشماش هنو بسته بود دستی روی چشماش کشید و اروم بازشون کرد

چشمای نازش قرمز شده بود

بهش زل زدم اونم داشت نگام میکرد

اروم گفتم

_نکن با خودت نورا بمنم فکر کن

چشماش رو باز و بسته کرد

با صدای به شدت گرفته و بغض دار گفت

_میخام برم پیش مامانم

_میبرمت قول میدم ولی اول خودت اروم باش

نمیتونم با این حال بد ببرمت نورا شوک برات بده لعنتی

چشماش دوباره شروع به گریه کرد که گفتم

_نریز اینارو منو داغون نکن

با گریه گفت

_هوراد اگه مامانم چیزیش بشه من چیکار کنم

اینجور نگو تو منو داری خودم تا وقتی زندم کنارتم فکر کردی میتونی از دســت من خلاص بشی نخیر تازه باید یه جین بچه کپی خودت بهم بدیاااا

لبخندی زد و دیونه ای نثارم کرد

دوسداشتم همیشه بخنده که گفتم

_یکم حالت خوب بشه میبرمت ببینیش

با غم نگام کرد و سرش رو چرخوند اونور

_منو نگاه کن نه اونور رو ۲ روزه اینجا موندم بذار بریم خونه دارم برات

برگشت سمتم و لبخندی بهم زد....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

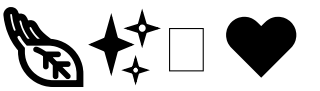

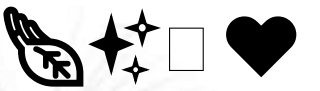

#فراسوی_چشمانت

#پارت_156_157

نورا

توی دلم از اینکه خدا هوراد رو سر راه من گذاشـــت از خدا کلی تشکر کردم

و خیالم راحت شـــد که هوراد هیچوقت تنهام نمیذاره ولی اگه بگم گاهی ترس از دست دادنش بهم منتقل نمیشد دروغ میگفتم

ولی مهمتر از همه مامانم بود

با یاد مامانم خیز برداشتم که هوراد مانع شد و گفت

_نکن نورا حرف زدیم کاری نکن نذارم بری دیدنش

_ولی هوراد نمیتونم طاقت بیارم کمکم کن برم پیشش

_صبر کن برم بگم برات غذا بیارن اول غذات بخوری بعد

هیچی نگفتم وقتی هوراد از اتاق رفت بیرون

بدون هیچ فکری با عجله سرم رو از دستم بازکردم

و از اتاق خارج شدم

و با تموم توانم دویدم و ســمت اتاقی که میدونســتم مامانم الان توش بستری شده رفتم

نفس نفس میزدم تا اینکه رسیدم

پشت شیشه داشتم نگاهش میکردم

مامان خوشــکلم بیهوش روی تخت بود و دوتا پرســتارو یه دکتر بالا سرش بودن

داشتم بهش چیزی تزریق میکردن

رفتم سمت در و باز کردم و وارد اتاق شدم که پرستار گفت

_کجا خانم برین بیرون اینجا ملاقات ممنوع و واسه بیمار خوب نیست

هیچی نگفتم و بی اهمیت قدم برداشتم سمت مامانم داشتم گریه میکردم

_خانم باشمام چرا گوش نمیدین

دکتری که اونجا بود گفت

_صبر کنین حتما بستگانشن

رفتم سمت مامانم و کنار تختش نشستم و دستای نرمش رو گرفتم تو دستم و پشت سر هم میبوسیدم و صداش میزدم

_مامانم مامانی دردت بجونم چیشدی توکه خوب بودی
نمیخای چشمای نازت رو باز کنی
نمیگی نورا بی من چی میشه
مامان خانمی چشات باز کن من بی تو میمیرم ها
داشتم حرف میزدم با گریه التماسش میکردم که چشماش رو باز کنه قربون صـــدقش میرفتم ولی هیچی رو کردم به سمت دکتر وگفتم

_نمیخواد بهوش بیاد چرا اخه
_ببینین خانم صدر مشکل مادر شما حادتر از این حرفاست و الانم نباید زیاد اینجا بمونین

نتونستم طاقت بیارم هق هق گریم بلند شده بود
و اینبار صدام بالاتر برده بودم و داد میزدم و گریه میکردم

_مااااماااان منم نورا
دخترت... مگه قول ندادی تنهام نذاری

مگه نگفتی من همیشه کنارتم

پاشووو دیگه بسه هرچی خوابیدی

ببین منو حال و روزم رو ببین

الهی پیش مرگت بشم خودم بیدار شو

جون نورا بیدار شو مامان

داشتم دستش رو میبوسیدم و قشمش میدادم بیداربشه که یهو دستگاه فشار به صدا اومد و فشارش بالا پایین میشد و این اصلا خوب نبود

توی حالت خواب مصنوعی بود

پرســـتاری اومدمنو کنار زد و خودش سریع رفت ســـمت مامانم و به همراه اون دکتر و پرســـتار چک میکردن و زنگ اتاق رو زدن

میخواستم برم دوباره سمتش

حس میکردم داره تموم میشه

یه قدم که برداشتم

همون پرستار برگشت سمتم و هولم داد که عقب وایسم بذارن کارشون رو کنن با صدای بلندش گفت

_بسه خانم بذارین به کارمون برسیم حال مامانت خوب نیس برو بیرون

همون لحظه که هولم داد اومدم که از پشت بخورم زمین که یهودوتا دست زیربغلم رو گرفت برگشتم سمتش هوراد بود
با چشمای غم زده
نگاهم میکرد با التماس نگاهش کردم
و گفتم

_هوراد توروخدا نمیذارن برم پیشش
میترسم من میترسم دیگه نتونم لمسش کنم
تورو مرگ من بگو بذارن برم

با صدای بم مردونش گفت

_خانمم نکن با خودت نورا بسه مامانت حالش بده اینجور ببینه تورو بدتر میشه
بذارحالتش اوکی بشه میذارم باز بیای

صـــدای دســـتگاه ها بلند شـــد و هوراد منو اروم کنار دیوار نشوند و سراسیمه سمت مامانم رفت
و دست بکار شدن
داشت به مامانم شوک میزد هوراد و من فقط زل زدم بهش
زل زدم به مامانم
به تنها دارایی زندگیم
نه خدایا نه منو تنها نذار مامان
داشتم بخودم میلرزیدم وهق هق میکردم

که هوراد یه لحظه دیدم و سریع شـــوک رو به دســـت اون یکی داد و پر اتاق دکترو پرســـتار شـــده بود و ســـمتم اومد و محکم بغلم گرفت

داشتم نگاه مامانم میکردم

که با هر شوک بدنش بالا پایین میشد

دستام بی حس شده بودن بی جون بی جون بودم

وقتی صدای بوق دستگاه رو شنیدم

از ته دلم جیغ زدم و مامانم صدا میزدم

وداشتم تقلا میکردم از بغل هوراد دربیام

ولی بی فایده بود

پشت سر هم جیغ میزدم و مامانم صدا میزدم

اونقدر جیغ زدم که تموم بخش توی اون اتاق جمع شـــده بودن

و هوراد توی گوشم فقط صدام میزد

توی بغلش بودم و زجه میزدم که یهو دســـتم ســـوزش بدی گرفت

بازم امپول ارامبخش زدن

سرم به عقب خم شد و چشم تو چشم کسی. شدم که این روزا تنها منجی و دارایی من شده بود

چشماش خون شده بود و اشکش در اومده بود

با صدای که از ته چاه در میومد گفتم

_هو..ه..وراد م..م..م....مام...انم ر....ر....ر..رف...ت

و دیگه هیچی نفهمیدم و بیهوش شدم....

{میسنا_میم}

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_158

هوراد

باورم نمیشـــه ناهید خانم تموم کرد انگار فقط منتظر نورا بود

همین که نورا باهاش حرف زد

دستگاه به صدا در اومد

اون لحظه که داشتم شوک میزدم بهش و نورا رو دیدم

دنیا رو سرم خراب شده بود

چه بحال وروز کوچولوی من اومده بود

ناتوانی ضعف بیچارگی همچی توی قیافش جار میزد

بی تعلل رفتم سمتش و محکم توی بغلم گرفتمش

نمیذارم هیچوقت تنها بمونی قول میدم

توی بغلم جیغ و داد میکرد زجه میزد هق هق گریه اش

گریه منی که همه به غد و مغروری میشناسنم در آورد

داشتم میسوختم همراه فرشته ی نازم

اونقد جیغ و داد کرد که دیگه جونی براش نموند

دارم جون میدم کنارش من نمیخام اینجور ببینمش اشاره به پرستاری کردم که ارامبخش بیاد بزنه و اومد و روی دستش تزریق کرد

وقتی بی حس افتاد بغلم لحظه اخر واسه غم توی چشماش

و اینکه گفت مامانم رفت

اون لحن پراز مظلومیت و معصومیتش

دلم داشت میترکید

اخه یه دختر بچه چقد میتونه تحمل کنه

بیهوش که شدتوی بغلم بخودم فشردمش

پرستاری اومد سمتم و میخواستن نورا رو ببرن بذارن رو تخت ولی اجازه ندادم و خودم بلندش کردم و توی آغوشم گرفتمش و بردمش اتاق وی ای پی

پرستار سرم و چنتا امپول اورد برام

میدونستم تا فردا بهوش نمیاد

و همراهش منم داغون میشم

خودم سرم رو عوض کردم براش و امپولا رو زدم

به پرستار گفتم

_۲۴ ســـاعت تحت نظر باشـــه کوچیکترین تغییری رو بهم اطلاع بدین

_چشم اقای دکتر

_به حیدری بگو کارای مربوط به خانم صدر رو برام بفرسته

_چشم

از اتاق رفت بیرون و منم خم شـدم و پیشـونی نورا رو عمیق بوسیدم و زیر لب گفتم

_داری نابودم میکنی نورا نکن باخودت

چشمام بستم و نفس عمیقی کشیدم

پیشونیم به پیشونیش چسبوندم و اروم گفتم

_هیچوقت نمیذارم حس تنهایی کنی

تو یکی یدونه قلب منی

اره من عاشقت شدم

ولی تازمانی که به زبون نیاری که توام عاشـــق منی بهت نمیگم

چیکار کردی بامنی که همه به خدای غرور میشـــناختنم که اینجور دربرابرت ضعیفم

یه قطره اشک از چشمم چکید و روی گونه نورا غلطید بلند شدم و همزمان دوتا پرستار وارد شدن

_اقای دکتر میتونین برین ما اینجا میمونیم

برگشتم سمتشون وبا حالت سردو کاملا جدی گفتم

_کوچیک ترین اتفاق براش بیفته من از چشم شما میبینم اتاق رو ترک نمیکنین

مراقبت ۲۴ ساعته میخام تا وقتی که خودم برگردم

_چشم اقای دکتر

هردوباهم چشم گفتن برگشتم سمت نورا که عین بچه ها خوابیده بود خم شدم و پیشونیش بوسیدم

همه باید بدونن نورا زنمه که کسی ــ سمتش نیاد میکشم کسی رو که چپ نگاهش کنه

برگشتم که دیدم پرستارا با تعجب و حسرت و حسادت داشتن به منونورا نگاه میکردن

بی اهمیت بهشون از اتاق زدم بیرون

وزنگ زدم عمارت....

{میسنا_میم}

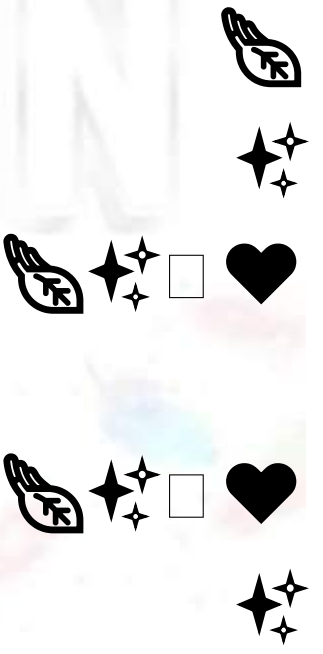

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_159

توی عمارت کنار عزیزجون نشسته بودم

از وقتی فهمید که ناهید خانم فوت شده

کلا بهم ریخته شده و گریه میکنه

سراغ دخترش رو گرفت که گفتم حالش خوب نیســـت و بستریه

میگفت بیارمش اینجا

ولی نمیشـــه اگه ببینتش فکر میکنه دختر آینوره و اوضـــاع بدتر میشه

از طرفیم بفهمه من عقدش کردم دیگه کلا نمیذاره ازش دور بشه

چندبار خواسـتم بگمش ولی بهترین خصـوصـیت عزیزجون همین بود اونقدر بهم اعتماد داشـــت که میدونســـت خطا نمیکنم

و همیش میگفت به وقتش همچی رو بگو

وقتی که اماده بودی که کلش بگی وقتی که بتونی واقعا کنار خودت بخوایش

و تاکید کرد حق ندارم دل دختری رو بشکنم

تموم مراســـمای ناهید خانم رو به عهده گرفتم عزیزجون میخاست اینکارو کنه ولی نذاشتم و گفتم خودم حواسم به همچی هست مخصوصا دخترش

خیالش راحت شد

گفتمشم دخترش حالش بده و بهش شوک وارد شده ممکن واسه تشییع جنازه نرسه

پووف کلافه ای کشیدم بلند شدم که صداش متوقفم کرد

_دختری که دلت رو برده دختر ناهید خانمه؟

برگشتم سمتش و هیچی نگفتم که ادامه داد

_فکر نکن بی کس وکاره درسته ندیدمش ولی از الان به بعد من مادرشم

پس فکر نکن میتونی به راحتی بدستش بیاری

توی دلم قربون صـــــدقـه عزیزجون رفتم از این همـه مهربونیش الهی دورت بگردم اگه بدونی عقدش کردم پس حتما میفتی دنبالم

لبخندی بهش زدم و گفتم

_دستت درد نکن منو نشناختی

وبا حالت ساختگی رو ازش گرفتم که گفت

_میشـــناســـمت حتی بهتر از خودت فقط گفتم یه وقت بی کس وکاریش به سرش نزنی چون من همه کاره اشم

با جدیت بهش گفتم

_نـه عزیزجون الان تنهـا کس و کـارش فقط منم رو این موضوع با هیشکی تعارف ندارم

برق تحســـین و لبخند محوی که زد رو دیدم ولی عزیزجون منم تخص بود دیگه وبه روی خودش نیاورد
و گفت

_خوشحالم که بلاخره طلسم قلبت شکسته شد
لیاقتش رو داری پس خوشبختش کن
_چشم

بلند شدو رفت سمت اتاقش
کل عمارت از این خبر مرگ ناراحت بودن و گریه میکردن
وای به حال نورای من....

{میسنا_میم}

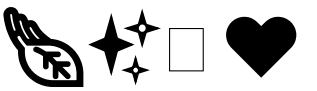

#فراسوی_چشمانت

#پارت_160

تموم کارا رو خودم شخصا انجام دادم

خسته و کوفته رفتم بیمارستان

حوصله رانندگی نداشتم بخاطر همین با بادیگاردا رفتم

عینک روی چشمام بود و سرم تکیه دادم به صندلی ماشین که با ایستادن ماشین فهمیدم که رسیدیم

سریع پیاده شدو در رو برام باز کرد

بعد از چند لحظه باهم وارد بیمارستان شدیم

رفتم سمت آسانسور که سحر با سراسیمه خودش رو بهم رسوند

چشماش قرمز شده بود وفین فین میکرد

صدای گرفتش بلند شد

_سلام اقای راد تسلیت میگم

میخواستم حال نورا رو بپرسم میخواستم برم پیشش ولی انگار ملاقات ممنوع بود پرستارا نذاشتن

بی حرف داشتم بهش نگاه میکردم دستم رو بردم بالا و عینک رو از روی چشمام در آوردم که چشماش انگشتم رو دنبال کرد

حلقه ای که نورا دستم کرده بود

با سردی کامل گفتم

_میتونین بیاین ببینینش فقط کوتاه

_واااای خیلی ممنون الان میگم هانیه هم بیاد

بی اهمیت سمت آسانسور رفتم و رفتیم طبقه ۵ وقتی اسانسور ایستاد سمت اتاق نورا رفتم

همچی رو چک کردم و به پرستارایی که اونجا بودن گفتم

میتونین با دوتا دیگه شیفت عوض کنین

الانم دوتا از دوستاش میان دیدنش مانع نشین ولی کوتاه باشه

وبعد از اتاق خارج شدم و سمت مدیریت رفتم

باید یه سری چیزا رو مرتب میکردم و یه کنفرانس داشتم با کارکنان بیمارستان امریکا

وارد اتاق که شدم

به منشی دستور قهوه دادم و بعد لپ تاپ رو وصل کردم و بعد دو دقیقه وصل شدم

قهوه اومد و شروع به کنفرانس کردم

و حدودا دو ساعت طول کشید و بعد لپ تاپ رو بستم و کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم

که دیگه برم پیش نورای خودم

به منشی سفارشای لازم رو کردم

و رفتم سمت اتاق نورام

صدایی مانع از قدم زدنم شد وقتی توجه کردم دیدم دارن از منو نورا حرف میزنن

دوتا خانم بودن اونا منو نمیدیدن ولی من دیدمشون جوری وایسادم که نبینن

_وای دیدین امروز چیشد دکتر راد همش پیش نورا بود حتی بغلش میکرد

+میگن زنشه حتی حلقه هم دستشون هست

_چی میگی بابا زن چیه بنظرت هوراد راد با اون همه عظمت و شـــکوه میاد این دختره رو بگیره بهتر از نورا هم هســـت براش

+مگه چشه نورا خیلی هم نازه من که دخترم عاشقشم حتی چنتا از دکترای اینجا هم دوسش دارن ولی چون نورا با کسی حرف نمیزنه نمیرن سمتش که دلخوری پیش نیاد

_ایش انگار چه تحفه ای نورا

+اینجور نگو اتفاقا دختر خیلی مهربونیه من چنبار باهاش برخورد داشتم

_منکه چیزی نگفتم میگم دکتر رادحیفه

+اها حتما باید میومد واسه تو

_مگه من چمه

+چیزیت نیست فقط بپای نورا نمیرسی واز عقل ناقصی

_حالا میبینی اگه ثابت نکردم اینا همش فیلمن اخه این همه دختر چرا نورا

+چون از هرلحاظ تکه توام بشین بترکی حسود

زد زیر خنده و رفت

عصبی شده بودم از حرفاش گوه میخوره پشت سر نورای من اینجورحرف میزنه...

{میسنا_میم}

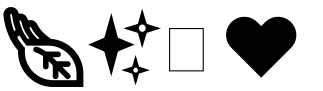

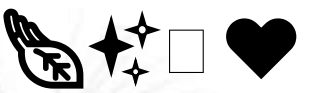

#فراسوی_چشمانت

#پارت_161

رفتم سمت اتاق نورا و وارد شدم

هانیه و سحر اونجا نشسته بودن و گریه میکردن

عصبی بودم باسردترین لحنم گفتم

_برین بیرون فقط ....

رو کردم به سحر و گفتم

_به خانم..... بگین بیان اینجا سریع

_چشم

بعد همشون از اتاق بیرون رفتن

رفتم سمت نورا و دستش توی دستم گرفتم

خم شدم پیشونیش بوسیدم وگفتم

_خانم کوچولوی من نمیخای بیدارشی دلم تنگته دختر ببین چقد خستم بغلت رو میخام نورا

پووف کلافه ای کشـــیدم و بلند شـــدم رفتم ســـمت پنجره دســـت کردم توی موهام و داشـــتم بیرون رو نگاه میکردم که صدای در اومد و بعدش باز شد و صدای همون خانم اومد

_سلام دکتر راد بامن کاری داشتین؟

با شنیدن صداش برگشتم و به نورا خیره شدم
همونجور که نگاهم به نورا بود گفتم

_برین حسابداری

یه لحظه برگشـــتم ســـمتش با تموم خونسرـدی که داشـــتم براندازش کردم و پوزخندی زدم
ترس و استرس رو به خوبی میشد از چهرش دید که با حالت دستپاچه گفت

_چرا اقـای دکتر من کـه کاری نکردم توو خـدا من نمیخـام اخراج بشم من هرچی گفتین انجام دادم

برگشتم سمت نورا و به صندلی کنار تختش
که رسیدم اروم کشیدمش عقب و روش نشستم

دســـت نورا رو گرفتم توی دســـتم و اروم با اون یکی دســـتم صورت ناز و معصومش رو نوازش میکردم با اینکه صورتش رو دســـتکاری کرده بود ولی هنوزم چهرش به همون اندازه معصوم بود

غرق تماشـای نورا بودم که بازم صـداش بلند شـد اینبار رگه هایی از گریه توی صداش بود که گفت

_دکتر توروخدا من کاری نکردم چرا اخراج میکنین من اینجا رو دوسدارم

برگشتم سمتش و گفتم

_نورا خط قرمز منه

زل زدم تو چشـماش یه لحظه جا خورد و بعدش ترس رو به وضوح میشد از چهرش دید

ادامه دادم

_چی توی خودت دیدی که ....

دستی به اشاره بهش کردم و ادامه دادم

_خودت رو با همسر من یکی میبینی؟

لب باز کرد که حرف بزن با عصـبانیت و اخمای در هم داد زدم

_خفه شو وقتی داشتی پشت سر خانم من صحبت میکردی پس حتما میدونستی بی برو برگشت اخراج میشی

از روی صندلی بلند شدم و یه قدم سمتش رفتم و گفتم

_میدونی فرقت با نورا چیه؟

نورا ذاتن ادم پاک و خوبیه ولی تو چی؟

به ادمی که الان توی شرایط بدیه هرچی از دهنت کثیفت در میاد میگی

دستام توی جیب شلوارم کردم ک با اخم و صدای کاملا جدی گفتم

هر کسی کوچیکترین توهینی به خانم نورا راد کنه مهلت دیگه ای نداره و ....

زل زدم توی چشماش و دستم اشاره به در کردم و گفتم

_اخراج....

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_162

رفتم سمت کاناپه نشستم و اونم بی هیچ صدای رفت بیرون

پاهام رو کشیدم و روی کاناپه گذاشتم

خوشم نمیومد برم روی اون یکی تخت

دراز بکشم کاناپه رو ترجیح دادم

همین که چشمام رو بستم صدای در اومد و بعدش یکی از بادیگاردا اومد داخل

یه بسته دستش بود گذاشت روی میز و گفت

_قربان اصـــلا چیزی میل نکردید برای ســـلامتیتون خوب نیست لطفا شامتون رو میل کنین

با چشمای بسته گفتم

_ممنون

و اونم از اتاق خارج شد

بلند شدم و رفتم توی دستشویی دستام رو شستم

و بعدش نشستم شامی که از بیرون برام اورده بود رو خوردم ولی هرکار کردم نتونستم بیشتر از چند قاشق بخورم

واقعا میلم نمیکشید

جمعشون کردم و توی سطل اشغال انداختم

رفتم سمت نورا و چکش کردم

کش موهام رو باز کردم و دســـتی توی موهام کشـــیدم پریز برق رو خاموش کردم ولب بخاطر پنجره اتاق هنوز روشـــن بود

رفتم سمت کاناپه و روش دراز کشیدم

و سرم رو تکیه دادم به دسته کاناپه و بالشتکش رو زیر سرم مرتب کردم

بعد از چشمام رو بستم

اونقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.....

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

صبح با صدای در بیدار شدم نگاه ساعت دستم کردم ۷ صبح بود

اقای حیدری بود اومد داخل

_سلام صبح بخیر پسرم خوبی چرا اینجا خوابیدی

_سلام ممنون اینجا راحت تر بودم

دستی به پشت گردنم کشیدم که گفت

_امروز خاکسپاریه؟

_اره

_پسرم پس نورا چی برای بار آخر

مادرش ببینه

_اقای حیدری فکر میکنید من فکر اینجاش نکردم؟خودتون تخمین نزدین که تا دو روز بیهوش میمونه بخاطر شـوکی که بهش وارد شده

_درسته پسرم پس کی مراسم میگیره

_من خودم مراسم در شان خدا بیامرز میگیرم

دستی روی شونه ام گذاشت وگفت

_الحق که به بابات رفتی بهت افتخار میکنم

_ممنون

بعد از رفتن اقای حیدری

دوتا پرستار اومدن و بعد از گفتن حرفای همیشگی از اتاق خارج شدم

و با بادیگاردا با آسانسور سمت پارکینگ رفتیم

و به خونه رفتم

همین که رسیدم مستقیم رفتم حموم و بعد از چند دقیقه اومدم بیرون

موهام خشک کردم و

یه تیپ کاملا مشکی پوشیدم با پالتوی مشکی خزه دار

ساعت مارک دارم دستم کردم و موهام رو بستم

و عینک دودیم رو از کشو در آوردم و توی دستم گرفتم

و بعد از اماده شدن از خونه بیرون زدم

باماشین خودم سمت بهشت زهرا رفتم

و بادیگاردا هم پشت سرم

همین که من رسیدم بعد از چند دقیقه عزیزجون و خیلیای دیگه اومدن

مراسم شروع شده بود و تموم حواسم پی دختری بود که بیهوش افتاده از غم نبود مادرش

داشتم میسوختم برای این طفل معصومم

گذشت و مراسم به نحو احسن برگزار شد و همه رفتن

عزیزجون اومد سمتم و تسلیت گفت و سفارش برای مواظبت از دختر ناهید خانم

همه که رفتن نشستم پای مزار کسی_کا تموم دنیای نورای من بود

فاتحه ای خوندم و گفتم

_بهتون قول میدم از جونم بیشتر مواظبش باشم

یکم موندم و بعد به همره بادیگاردا رفتیم سمت مسجد برای مابقی مراسم

و بعداز اتمام مراسم با خستگی زیاد

به سمت بیمارستان رفتم...

{میسنا_میم}

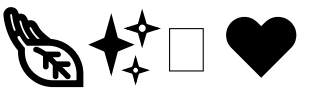

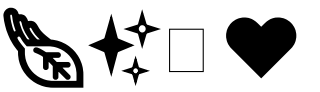

#فراسوی_چشمانت

#پارت_163

خســـته و کوفته وارد اتاق نورا شـــدم پرســـتارا روی کاناپه نشسته بودن ولی خوابشون برده بود

رفتم ســـمـت نورا و چکش کردم همچی خوب بود فقط نمیدونم کی قراره بیدار بشه

خم شدم سمتش و پیشونیش طولانی بوسیدم

باید میرفتم اتاق مدیریت چنتا کار دارم و کارای امریکا و ایمیل ها رو چک نکردم

اروم دم گوشش زمزمه کردم

_خیلی بهت احتیاج دارم نورا

روز سختی رو پشت سر گذروندم

ســـخت ترش روزیه که بهوش میای و میرمت سر خاک مادرت

توروخدا بسه دیگه فقط بهوش بیا

خستم نورا

بهت احتیاج دارم

صاف وایسادم و دستم توی صورتش کشیدم متوجه شدم که پرستارا بیدار شدن

برگشـتم سـمتشـون که داشـتن با حسرت و تعجب نگاهم میکردن

همین که دیدن سمتشون برگشتم

شتاب زده سلام کردن

ساعتای ۱۱ شب بود
سری تکون دادم و گفتم

_یکم کار دارم باید برم انجام بدم شمام بمونین تا بیام

_چشم دکتر
_چشم دکتر

دو قدم برداشـتم که برم سـمت در که یه چیزی یادم اومد و برگشتم سمتشون و گفتم

_به خدمه بگین اون یکی تخت رو بچسـبونه به تخت خانم راد

چشـاشـون از تعجب بزرگ شـده بود و دهنشـون باز مونده بود
که ادامه دادم

_مشکلی پیش اومده

با دستپاچگی گفت

_ن...ن..نه دکتر چیزی نیست چشم حتما الان میگیم بیان درست کنن

سری تکون دادم و از اتاق رفتم بیرون سمت اسانسور و بادیگاردامم دنبالم

وارد اسانسور شدیم و طبقه مدیریت زدیم

و بعد چند دقیقه که اسانسور وایساد پیاده شدم و رفتم توی اتاقی که مخصوص خودم بودحیدری هم اجازه وارد شدن بهش رو نداشت

حتی زمانی که اینجا نیستم

به منشی سفارش قهوه دادم

که طولی نکشید با قهوه وارد شد

یه ســاعت دیگه باید با بیمارســتان امریکا تماس تصــویری میگرفتم و بررسی میکردم

قبلش لپ تاپ رو اوردم و رفتم بخش های خصــوصی و دوربین هارو چک کردم

و دوربین اتاق نورا رو فعال کردم ک روی پروژکتور زدم

میخواستم حواسم به خانم کوچولوی خودمم باشه

تا تصویر اتاقش اومد با صدای پرستارا توجهم جلب شد....

{میسنا_میم}

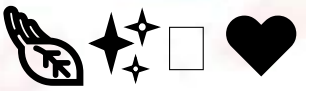

#فراسوی_چشمانت
#پارت_164_165

ولوم صدا رو بلند کردم که با حرفش جا خوردم

_وای دیدی بوسیدش یعنی واقعا زنشه
+نمیدونم حتما زنشه که گفته زنمه
_عجب تیکه ای گیرش اومده گیر کنه تو گلوش
+نیست خود دکتر تیکه گیرش نیومده
_اره والا خیلی بهم میان حسودیم شد
+حسودیت نشه به کارت برس
_میگم
+هوم
_دوست دخترش نیست؟اخه مگه دیونس از امریکا پاشه بیاد اینجا زن بگیره اونم با این قیافه و تیپ و ثروت هنگفت

+خب خیلیا اینجورن واین دلیل نمیشه

حتما عاشقش شده

_ولی من میگم عاشقش نیست و دوست دخترشه

+ولی منم میگم دخالت نکن که مثل پرستار.... اخراج نشی

_شوخی میکنی اخراج شد چرا اخه اونکه کارش خوب بود

+اقای دکتر تاکید کردن که خانم راد خط قرمز منه کوچیک ترین بی احترامی بهش مساوی با اخراج

بعدشم اونا حلقه دستشونه همین حلقه که دست نوراس دست اقای دکترم هست

_واااای میگم نکنه الان حرفامون شنیده باشه

+چطور

_مگه نمیدونی تموم اتاقای وی ای پی مجهز به دوربین واسه چک کردن بهتر و بررسی پزشکا که دور هم جمع میشن

+اها اره میدونم وای خدا بگم چیکارت کنه حالا چیکار کنیم اگه شنیده باشه چی

_نمیدونم دعا کن نشـــنیده باشـــه وای من نمیخام اخراج بشم این بیمارستان توی کشور بهترینه

+هیشکی نمیخواد دیگه جلوی زبونت رو بگیر

_باشه وای نورا توروخدا بهوش بیا و ازمون دفاع کن

+بسه دیگه ساکت شو برو چک کن

_باشه

بلند شـد رفت سـمت تخت و بررسی کرد وبعد برگشـت و دیگه چیزی نگفتن

به کنفرانس خودم وصل شدم

و شروع کردم به توضیحات لازم

تقریبا نزدیکای دو ســـاعت طول کشـــید که در اخر تموم پزشکای حاضر در جلسه از عملی که انلاین نظارت میکردم و میگفتم چیکار کنن تعریف و تمجید میکردن

و منم فقط سر تکون میدادم و در اخر تماس قطع کردم و لپ تاپ رو بستم

دستام رو توی هم چفت کردم و پشت سرم گذاشتم و سرم رو تکیه دادم بهش

چشام رو یکم بستم و بعد بلند شدم

و همراه بادیگاردا به سمت اتاق نورا رفتم

بعد از اینکه از اسانسورپیاده شدم رفتم

ایستگاه پرستاری و پرسیدم بیماری هست که لازم باشه چک کنم

که خدارو شکر همچی خوب و مرتب بود

سری تکون دادم و رفتم سمت اتاقی که الان شده بود واسم اتاق ارامش

تختی که گفتم رو برده بودن و به تخت نورا چسبوندن

اتاقای وی ای پی در اصل سوئیت بودن با تجهیزات کامل پزشکی

یکی از بادیگاردا در رو برام باز کرد

و منم با یک قدم داخل شدم که هردو پرستار شتاب زده بلند شدن و خسته نباشیدبهم گفتن

و منم سری تکون دادم و گفتم

_ممنون خودتونم خسته نباشین میتونین برین

داشتن از اتاق خارج میشدن که با اینکه به پشت سمت اونا بودم با صدای جدی گفتم

_مجدد کوچیکترین حرفی پشت سر کسی زده بشه هم حکم اخراجه
مواظب باشین

هول زده و پر از ترس باهم گفتن چشم دکتر ومنم دستم تو هوا تکون دادم و به منظور برید واونام رفتن

در که بسته شد برگشتم و درو قفل کردم و شیشه رو پرده اش رو کامل بستم
کتم رو در آوردم و رفتم روی تخت کنار نورا دراز کشیدم
ساعت دو نیمه شب بود ....

{میسنا_میم}

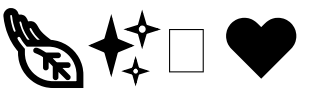

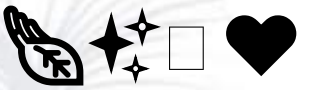

#فراسوی_چشمانت

#پارت_166

به پهلو دراز کشیدم و یه دستم رو تکیه به سرم دادم و با دست دیگه ام صورتش رو نوازش میکردم

اونقد توی خواب معصوم بود که دوسداشتم بخورمش

خسته بودم بیهوشی نورا خسته ترم کرده بود

دنبال منبع ارامشم بودم که این روزا خودش خالی از ارامش بود

باید با مرگ مادرش کنار بیاد

دستم رو نوازش وار روی صورت نازش میکشیدم و زل زدم بصورت بی نقص و جذاب و خوشکلش

اروم لب زدم

_خانم کوچولوی من

_نورای من

_خسته نشدی از بس خوابیدی

_نمیخای بیدارشی یعنی اصلا دلت برای من تنگ نشده

_نورا دلم برای صـــدات برای اون حالت چشـــمات وقتی خجالت میکشی یا وقتی ذوق زده میشی یه ذره شده

_خانم خوشکلم ببین همه فهمیدن که شدی خانم خونه ام

_دارم دیونه میشم توی نبودت بسه دیگه بیدارشو چقدر میخوابی اخه تو

داشتم صورتش رو نوازش میکردم و حرف میزدم

سرم رو خم کردم سمتش و پیشونیم رو روی پیشونیش گذاشتم بیقرار چشمای نازش بودم

چشمام رو بستم و نفس های عمیق کشیدم

و آروم لب زدم

_خانمم

_نورای من

_خانم کوچولوی من

میخواستم بازم صداش بزنم که یه صدای خیلی ضعیفی به گوشم رسید

سریع سرم رو بلند کردم و با ذوق به چهره اش زل زدم اخم توی صورتش بود

بعد یه دستش رو بلند کرد و اروم چشماش رو میمالید دلم ضعف رفت واسه این حرکت بچگونش

_هوراد

_جان هوراد خانمم جانم خانم کوچولوی من چه عجب خانم افتخار دادن منم یادش بیاره

چشماش رو آروم باز کرد و لبخندی زد
با لبخندش جون گرفتم با حالت اخم رو بهش گفتم

_بازم ازت شکایت کنم یا بذارم واسه بعد

خنده ی ارومی کرد و گفت

_بذار برای بعد...

{میسنا_میم}

❤️✨🫶

❤️✨🫶

✨

🫶

#فراسوی_چشمانت

#پارت_167_168

هیچی نگفتم و فقط زل زدم با چشـــمای نازش و مطمئنم حس پراز نیازم رو از چشمام میخوند

خم شــدم ســمت صــورتش و اروم لباش رو بوســیدم انگار دوباره داشتم جون میگرفتم

کم کم شروع به خوردن لباش کردم و اونم مقاومتی نمیکرد

از اینکه دیگه پذیرفته بود و مقاومت نمیکرد خوشـــحال بودم

فقط دوسداشتم که کنارو همراهم باشه

اونقدر بوسیدمش و نوازشش کردم

که خودم به نفس نفس افتادم و ازش جدا شدم

دستش که سرم بهش وصل بود رو بلند کرد و روی ته ریش مردونه ام کشید

و اروم لب زد

_ببخشید بخاطر همچی

انگشتم رو روی لبای خوردنیش گذاشتم و گفتم

_هیس دیگه هیچوقت این کلمه رو نگو

میدونی چی کشیدم این دو روزی که بیهوش بودی

تلافیش در میارما میگیرم یه هفته بجاش میخوا.....

میخواستم بگم میخوابم که سریع دستش رو روی لبام گذاشت و با بغض گفت

_نه نه تورو خدا تو دیگه نگو اینو تو دیگه تنهام نذار من میمیرم

و زد زیر گریه و با دوتا دستش صورتش رو گرفته بود

شـوکه شـدم از حرفاش که پر از حس بودن حس نیاز حس خواستن حس دوسداشتن حس تکیه گاه

دســـتاش رو از صـــورتش جدا کردم و پیشـــونیم رو روی پیشونیش گذاشتم

و اروم با صدای خمار لب زدم

_این چشما این لب ها اصلا تمام تو مال منه و منم به هیچ وجه نمیخام اشکی ازش بیفته

_گریه نکن خانم کوچولوی من

_گریه نکن وگدن کل بیمارستان بسیج میکنم که بخندی

اروم چشمام باز کردم اونم چشماش بسته بود که اروم باز کرد الان زل زده بودیم توی چشـــمای هم و لبخندی روی لباش بود

نمیدونم از کی و از کجا فهمیدم اینقدر عاشــقش شــدم که تصور نبودش دیونم میکرد

خداروشکر میکردم بابت نورا

هیچوقت فکر نمیکردم یه روزی عاشق بشم اونم عاشق یه دختر بچه ی که تموم وجودم بشه

سرجای خودم صــاف دراز کشــیدم و نورا رو توی آغوشــم کشیدم و بخودم چسبوندمش

اونقد محکم گرفته بودمش که آخش در اومد

مثل این بود که میترسیدم اگه ولش کنم باز بخواد بخوابه

_وای هوراد خفه شدم چرا ایقد منو فشار میدی

بخودم اومدم و برگشتم سمت صورت نازش با اون چشمای فریب دهنده اش

و لب زدم

_حقته تا تو باشی دیگه اینقد منو اذیت نکنی دو روزه خوابیدی و اصلا انگار نه انگار شوهری داری

بی غذا موندم

یهو چهره اش غمگین شد و گفت

_واقعا هیچی نخوردی؟اخه چرا

_بله اشـــتهام کور شـــده بود اخه خانم کوچولوم حالش بد شده بود منم میل نداشتم

_ببخشـــید این خانم کوچولوت دیگه قول میده حالش بد نشه

_عه یعنی میشه رو حرفش حساب کرد

_اهوم

لبخندی زدم بهش و لباش رو بوسیدم
یکم بعد جدی شدم و با صدای کاملا جدی گفتمش

_نورا
_جانم
_مامانت....
_میدونم دیگه ندارمش و تنهام
_نه تو هیچوقت تنها نیستی چون من رو داری و منم خانمم تحت هیچ شرایطی ول نمیکنم

برگشت سمتم و با غمی که توی چشماش بود و بغض توی صداش لب زد
_هوراد

دلم رفت واسه این صدا زدنش واسه چهره ی معصومش واسه مظلومیتش

مگه میشد عاشقش نشد

_جان هوراد

سرش رو توی گودی گردنم برد و اروم لب زد

_قول میدی تنهام نذاری

همین رو که گفت قطرات اشکاش بود که روی گردنم رقص گرفتن
محکمتر بخودم فشردمش و دم گوشش گفتم

_تو الان دیگه خانم رادی و هیچوقت حق نداری فکر کنی من یه روز بیخیال میشم که تنهات بذارم تو مال منی و مال منم میمونی
تمامت مال منه

بعدشـــم مگه نگفتم دیگه گریه نکن دوســـندارم چشـــمای خانمم بارونی باشه

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم و گفتم

_ببینمت خانم زشتو

اینو که گفتم سرش رو با تعجب بلند کرد که بهش خندیدم فهمید دارم سریه سرش میذارم یکی زد توی ســـینه ام زدنش مثل این بود که نوازشم کرد

و با اخمای در هم گفت

_خودت زشتی

_نه خدایی شـــوهر به این خوشـــکلی توخواب میدیدی نصیبت بشه

_برووو بچه پرو چیز دیگه احتیاج نداری

یکم حالت متفکر شدم و گفتم

_چرا خانمم و لبای خوشمزش

و حمله کردم و با تشـــنگی زیاد لباش رو میبوســـیدم و با وله میخوردم

اونقد ادامه دادم که به نفس نفس افتادم

که دست کشیدم وبا چشمای خمارم زل زدم توی چشمای جادوییش

صورتم بردم توی گردنش و نفس عمیق کشیدم لرزشش رو حس میکردم حتی موقع بوســـیدن ولی باید صـــبر میکردم هنوز زود بود

گردنش رو بوســیدم و مکی زدم و به حالت قبلم برگشـــتم و نورا رو توی آغوشم محکم گرفتم و اروم لب زدم

@Vip Roman

_بخوابیم فردا کلی کار داریم

_باشه

داشـــتم موهاش رو نوازش میکردم که صـــدای منظم نفس کشـــیدنش خبر از خوابیدنش دادو بعد از ســـه روز بلاخره اروم شدم

چی توی وجودته که غرق ارامشم میکنی نورا

چشمام رو بستم وراحت خوابم برد....

{میسنا_میم}

🪶
✨
🪶✨❤
🪶✨❤
✨
🪶

#فراسوی_چشمانت

#پارت_169

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

نورا

با احساس خفگی از خواب بیدار شدم و وقتی چشمام رو باز کردم صـــورت هوراد رو دیدم و دســـتش که دور گردنم بود سرم بدجور درد میکرد دســـتم رو باند کردم سرم روش بود اروم درآوردمش و روی میزکنار تخت گذاشـتمش و با دسـتم یکم دسـت هوراد رو میخاسـتم از خودم جدا کنم ولی اصلا تکون نخورد تعجب کردم که بیدار نشـــد چون هوراد خیلی خوابش سـبک بود داشـتم اروم با دسـتم خودم ازاد میکردم که فشـــار دســـتش بیشـــتر شـــدو به سرفه افتادم که یهو از خواب پرید و و نیم خیز شـــد روم و با اون چهره خابالوی جذاب و تن صدای غرق خوابش لب زد

_نورا خوبی

نگاهش کردم و لبخندی زدم و گفتم

_الان اره ولی یه دیقه پیش داشـــتی منو میکشـــتی خب چرا دستت رو میندازی دور گردنم

_پووووف دختر ترسوندیم چیکار کنم یهو خوابم برد

به چهره اش که دقت کردم زدم زیر خنده که با تعجب نگام کرد و منم گفتم

_وای هوراد خیلی ملوس شـدی عین هو پسربچه ها با اون موهای ژولیده ات ادم دوسداره گازت بگیره

یهو دسـتم محکم زدم تو دهنم و هوراد با چشـمای ذوق زده نگام میکرد و لبخند خبیثی زد....

دســتم رو از روی لبم برداشــتم و همین که خواســتم حرف بزنم لبام رو با لباش شــکار کردو با لذت و نیاز میبوســید و هدچندبار مکی به لبتم میزد نمیدونم چرا و چم شـــده بود دلم بودنش رو میخواست من زنش بودم الانم دیگه هیشکی توی این دنیا ندارم بجز هوراد دســتام رو اروم روی ســینه اش میکشـــیدم و بعد از چند لحظه اروم دســـتام رو دور

گردنش قفل کردم که با این حرکتم هوراد خشن تر شده بود و منم همراهیش کردم یـه لحظـه مکـث کرد ولی بعـدش شدت بوسه و خوردنش رو بیشتر کرد و منو بیشتر بخودش میچســـبوند اونقد توی حال و هوای خودمون بودیم که با صـدای در با نفس نفس زدن از هم جدا شـدیم وهوراد زل زده بود توی چشــمام و پیشــونیش به پیشــونیم چســبوند ونفس عمیقی کشید چشماش رو بست و گفت

_خروسای بی محل اه

خنده ی ریزی کردم که ادامه داد

_دلبری نکن وگرن قول نمیدم ادامه ندم و درو باز نکنم

_وای نه هوراد زشته اینجا

_اها پس بریم خونمون ادامه اش رو بریم

چشمک شیطونی بهم زد که اخم ساختگی کردم ومشتی به سینه اش کوبیدم که یخ بوسه به لبم زد و از روی تخت اومد پایین و دستی به سرو وضع خودش کشوند و درو باز کردو بدون اینکه نگاه کنه و کسی بهش ببینتش رفت توی دستشویی....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_170_171

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دوتا پرستار اومدن داخل و سینی دارو باهاشون بود و همین که بهم رسیدن ابراز خوشحالی کردن و گفتن

_سلام صبح بخیر خانم راد خداروشکر بهوش اومدین

لبخندی زدم و گفتم

_سلام ممنون همچنین خسته نباشید ببخشید خیلی اذیتتون کردم

اون یکی پرستار چشمش به گردنم و یقه بازم افتاد که سریع دستم رو کشیدم و یقه ام رو درس کردم و شالی که هوراد برام اورده بود روی سرم گذاشتم و دور گردنم پیچوندم که بعد لب زد

_راستش بخوای شما که بیهوش بودین و ازاری نرسوندین خدا بدادمون برسه شوهرتون پدرمارو درآورد

همین حرف رو که زد هوراد یهو پشت سرش ظاهر شد لبخندی زدم و خواستم چیزی بگم که هوراد به علامت هیس دستش رو گذاشت روی بینیش و اشاره داد ادامه بدم و منم گفتم

_چطور مگه اذیتتون کرده

_نه عزیزم اذیت چیه پدر مارو دراورد دکترو پرستار ۲۴ ساعت بالا سرتون بوده که بهوش بیاین

چشمام رو پراز تشکر کردم و بهش نگاه کردم با ذوق و احساس خاصی که چشماش برق میزد بهم نگاه کرد و لبخندی زد

تعجب کردم واقعا متوجه نشدن هوراد پشت سرشونه و تکیه داده به دیوار

لب زدم

_ببخشید همتون رو اذیت کردم مخصوصا هوراد رو

همین حرف رو که زدم اون یکی پرستاره گفت

_نه عزیزدلم اگه منم بودم وقتی یه خانم ناز عین فرشته ها داشتم با این صدای نازتر یه گردان بسیج میکردم

لبخندی زدم که حواسم پرت هوراد شد که با اشاره بهم فهموند که باهاش موافقم و چشمک زد

درجوابش گفتم

_مرسی عزیزم زیبایی من بیشتر از زیبایی شما نیست

لبخندی زد و همش میخواست یه چیزی بگه ولی حرفش رو میخورد

تا اینکه بهشون گفتم

_چیزی شده یهو ساکت شدین

که دیدم هردو بهم میزدن و میگفتن توبگو اونم به این میگفت تو بگو منم ادامه دادم

_راحت باشین حرفتون بزنین

بعد همون پرستاری که شکایت هوراد میکرد گفت

_میگم شما خیلی مهربون و قشنگی اصلا صورتتون خیلی معصوم و بچگونس با اینکه
اصلاح هم کردین وابرو اینا زدین ولی بیشتر خوردنی تر شدین

با این حرفش لبم رو گاز گرفتم که اونور هوراد اول تعجب کرد بعد ادای خنده درآورد
اومدم بحث رو عوض کنم

_خب الان من چیکار میتونم بکنم براتون

_میگم میشه کنار هم بمونیم عکس بگیریم

توروخدا خیالت راحت به کسی_ نمیگم حتی به شـــوهرتون ولی خدایش قدرش بدونین خیلی دوستون داره

سرم رو پایین انداختم و لبخندی زدم که با صـــدای پرســـتار سربلند کردم

_اجازه هست

نگاهی به هوراد کردم که با لبخند سری به علامت موافقت اعلام کرد و منم گفتم

_باشه حتما فقط این عکس هیچ جا منتشر نکنین

با خوشحالی و با جیغی باهم گفتن

_خیالتون راحت

هردو اومدن سمتم و یکیشون گوشی رو درآورد و تنظیم زد و به دوستش گفت که درست وایسه و برگرده همین که برگشتن چشمشون به هوراد افتاد که گوشی از دستش افتاد وبه تته پته افتاد و خودش به چک کردن من مشغول کرد

از قیافه ی جدی هوراد هرکسی_ بود میترسید ولی من اون لحظه بلند زدم زیر خنده و رو به هوراد گفتم

_نکن کارمندات سکته میکنن بی کارمند میمونیا

قدمی به سمتم اومد و دستم رو گرفت و گفت

_نترس کارمند زیاده

و چشمکی زدو ادامه داد

_که من پدرتون در آوردم

پرستاره با شتاب گفت

_نه استاد منظورم همون توجه زیادتون بود

و تا جایی که ممکن بود سرشون پایین انداختن خندم میومد برگشتم سمت هوراد و بهش گفتم

_من دیگه مرخصـــم اینا رو ازم جدا کن میخام لباســـامم عوض کنم نمیخام با لباس بیمارســتان بهشــون عکس بدم قول یه عکس دادم

_چشم خانمم صبر کن

رفت سمت کمد و مانتو مشکی و یه بافت مشکی ضخیم و کفش و شـــلوار رو از پاکت در آورد و روی تختم انداخت ....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_172_173

با صداش بهش نگاه کردم که مخاطبش پرستار بود

_لطفا درو ببندید و قفل بزنین

یکی از پرستارا سمت در اتاق رفت و بست و بعد قفل زدش و برگشت یکم با فاصله کنار تخت موند
روی تخت نشستم و پاهام اویزون کردم
اول روسری بیمارستان رو درآوردم و
هوراد دســت با موهاش کشــید و یه کش مو بهم داد انگار اونو عمدن رو موهاش زده بود برای من
ازش گرفتم و موهام رو بستم
بهش گفتم

_میش بری بیرون جلوی اینا زشته خودم میتونم عوض کنم

که با جدیت و صدای محکم گفت

_نخیر مگه نامحرمم شوهرتم زشت چیه مگه
تازشم دکترتم هستم

پوفی کشیدم و دیگه حرفی نزدم
اول جورابام پوشیدم و بعد
اروم شلوار بیمارستان رو درآوردم و با کمک هوراد شورت وشلوارم پوشیدم و روی پام وایسادم یکم سرم گیج رفت که سریع بازوی هوراد گرفتم که اونم محکم بغلم گرفت و گفت

_نورا خوبی؟عجله ای نداریم ها بم ن یکم بیشتر استراحت کن
_نه هوراد من خوبم دیگه نمخام بیمارستان باشم یکم ضعف دارم چیزی نیست

_باشه الان یه چیزی میگم میارن

خم شـدم و کفشـام پوشـیدم تموم مدت دسـت هوراد دور کمرم بود

و حالا باید لباســـم در میاوردم هیچ لباسی تنم نبود حتی لباس زیر

هوراد که متوجه شد گفت

_توی همون پاکته دیگه که پایینی رو پوشیدی

و لبخند خبیثانه ای زد

با اشاره بهش فهموندم واسه دخترا که گفت

_زود

وایســـادم رو بـه روش و دوکمـه هـا رو بـاز کردم و از یقـه کشیدمش بالا وپشت سدم گرفتمش که پرستارا نبینن

باید جلوم میگرفتم که این اقا بمن زل نزنه

با ارنج زدم تو شـکمش که بخودش اومد و بهش اشـاره کردم که لباس رو بگیره جلوم که بپوشـــم لباس رو گرفت و خم شـد روی سـینه ام رو بوسـید و یه گاز ریزی زد که با اخم و صدای ارومی گفتم نکن

سـوتین رو پوشـیدم اونم با کلی شـیطنت های هوراد که هر دفعه سرش خم میکرد یا زبون میزد به سـینه هام یا گاز میگرفت

یه بافت به یقه ازاد توی پاکت بود برداشـتم پوشـیدمش و بعد رو رو به هوراد کردم و گفتم

_من اماده ام

خم شد و بافتم رو برداشت و تنم کرد و شال رو مرتب روی سرم گذاشت و بعد دستش دور کمرم گرفت و گفت

_خب خانما کی میخاد عکس بگیره ازتون

سرشون بلند کردن و با شوق بهمدیگه نگاه کردن ولی بعدش اروم گفتن

_نمیدونیم مگه یکی یکی بگیریم

هوراد منو همراه خودش کشـوند سـمتشـون ورو بهشـون گفت

_کنار خانمم وایسین و اونام با ذوق وایسادن

بعـد هوراد بـه لاتین یکی از بـادیگارداش صـــدا زد و ازش خواســت عکس بگیره خودشـــم توی عکس میخاد باشـــه واقعا

تعجب کردم نه فقط من حتی پرستارا

که هوراد گفت

_توقع ندارین که با حرفایی که زدین بذارم تنهایی از خانمم عکس بگیرین

هیچ عکس تکی گرفتـه نمیشـــه بـا خـانمم حتمـا بـاید منم حضور داشته باشم

دخترا باشوق دستی بهم کوبیدند و گفتن

_وای دکتر باورمون نمیشه سعادت بزرگیه

خلاصه کنار هم وایسادیم و ازمون عکس گرفتن و بعدبا کلی تشکرو اینا ازهم جدا شدیم و رفتیم بیرون و بعدش سمت اسانسور که وارد شدیم و به پارکینگ رفتیم....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_174

سوار ماشین شدیم و میخواست حرکت کنه
ولی برگشت سمتم و دستم رو گرفت
میخواست حرفی بزنه ولی انگار نگران بود ومیترسید
زل زدم به چشماش با بغض و صدایی لرزون گفتم

_میدونم دیگه ندارمش میدونم دیگه تنهام

گریه جلوی حرف زدنم رو گرفت و دیگه نتونستم ادامه بدم که هوراد منو به سمت خودش کشوند و محکم بغلم کرد و اروم توی گوشش زمزمه کرد

_هیچوقت احساس تنهایی نمیکنی چون تو مال منی
و منم هیچوقت تنهات نمیذارم
تو خانمی و خانمم میمونی صدرصد مامانت دوسنداره تورو ناراحت ببینه

قوی باش زندگی ادامه داره

میدونم حق داری ناراحت باشی بهرحال مادرت بود درکت میکنم

داشـــتم با حرفاش گریه میکردم با خاطرات مادرم من زنده نمیموندم

که با صداش بخودم اومدم و سرم رو از روی سینه اش بلند کردم

_میخای بریم سرخاک

بی معطلی با دلتنگی زیاد فقط تونســـتم تند تند سرم تکون بدم

دل تو دلم نبود

داشـــتم میرفتم پیش کسی_ کـه تموم وجودم بود و الان ندارمش

دیگه حرفی نزدیم و سکوت شد

داشتم جون میدادم و گریه میکردم اصلا باورم نمیشد
دلم میگفت همچی خوابه و مامانم خوبه حالش
من دیگه اون خونه رو بی مامانم نمیخام
اون خونرو فقط با وجود مامانم میخام

اصلا نفهمیدم چطور رسیدیم به بهشت زهرا
ماشین وایساد و هوراد سریع پیاده شد و اومد سمت من
و دررو باز کرد که پیاده بشم ولی من زل زده بودم به بیرون و اصلا توان پیاده شدن نداشتم
آسمونم دلش مثل من شده بود و ابری بود
با کمک هوراد با زحمت از ماشین پیاده شدم
همین که خواستم قدم بردارم نزدیک بود بخورم زمین که هوراد بازوم رو گرفت
ولی بازم قدمام خیلی بد بود و انگار تازه داشتم قدم زدن یاد میگرفتم
هرچقد بیشتر قدم میزدم بیشتر
ناتوان تر میشدم

هرچقد بیشتر به سنگ های سرد نزدیک میشدیم

بیشـــتر ناتوانتر میشـــدم و حتی چندبار بازم پاهام یاری نمیدادن و با زانو

به زمین خوردم و هوراد بود که منجی من شده بود

و با حرفاش بهم دلگرمی میدادو ارومم میکرد

ولی من دست خودم نبود مرده بودم

نابود شده بودم

توی یه ناباوری بودم

دوسدارم بیدارشم و خواب بوده باشه تموم این اتفاقات

چرا مامان چرا منو تنها گذاشتی ....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_175_176

داشتیم قدم میزدیم و همراه هوراد کشیده میشدم

که چشـــمم به قبری افتاد که انگار تازه خاک شـــده و روش کلی گل رز و مریم و لی لی یوم پر پر شده

تپش قلب گرفتم و لرزش بدی بهم دســـت داد نمیتونســـتم بیشـــتر از این از جام تکون بخورم نمیتونســـتم قدم بردارم هوراد متوجه حالم شد و با نگرانی پرسید

_نورا حالت خوبه؟میخای نریم

هیچی نگفتم قفل اون قبر شده بودم

و سیل اشکام بود که میریخت

دعا دعا میکردم همه اینا دروغ باشن ولی با دیدن اون اسم روی تخته که بالای خاک قبر زده بودن

چشمام یه لحظه سیاهی رفت

ودیگه نتونستم سرپا بمونم و مثل یه جنازه شده بودم

و این دستای قوی و بزرگ هوراد بود که منو توی آغوشش گرفته بود

بی جون روی دستاش بودم و بی هیچ حسی. زل زده بودم به آسمون ابری که نم نمکی شروع به باریدن میکرد

دستام دو طرف بدنم افتاده بودن

هیچی توی ذهنم نبود

فقط نبود یه نفر داشت منو از پا در میاورد

باصدای پراز نگران و بغض دار هوراد چشم از آسمونی که داشت باهام همدردی میکرد گرفتم و به چشمای سیاهی دوختم که عجیب قرمز شده بود و هاله ای از اشک توی چشماش بود

چشم دوختم به دوتا تیله مشکی که حس امنیت داشت برام

لباش روبهم زد و گفت

_نکن نورا داری داغونم میکنی دختر من نمیتونم اینجور ببینمت داری خودت رو نابود میکنی لعنتی منم هستم منم کجود دارم بخاطر من زندگی کن

باید قبول کنی که هر زندگی ای یه عمری داره

هیچ جوابی ندادم که ادامه داد

_گریه کن خانمم نریز تو خودت داد بزن جیغ بزن خانمم

_نورای من گریه کن صداش بزن تو باید قوی باشی

دیگه هیچی از حرفاش نشنیدم فقط یه حرفش توی سرم اکو میشد

گفت صداش کن...

نفسای عمیق میکشیدم ترس رو توی چشمای هوراد دیدم

انگار که این حرفش بهم جون داده باشـــه کم کم بخودم اومدم

نشستم روی زمین و یکم بعدش با کمک هوراد بلند شدم و سمت قبر رفتم

همین که رســـیدم با زانو محکم به زمین خوردم ولی اصـــلا دردی نداشت

دردی که توی قلبم بود این دردا پیشش هیچ بود

هوراد گفت صداش بزن

زل زدم به اسـمش و چشـمام رو بسـتم و از ته دلم با تموم وجودم پشت سر هم فقط صداش میزدم...

_ماماااااان ناهیدددددد

_ماماااااان ناهیدددددد

پشـت سر هم فقط صـداش میزدم اونقد صـداش زدم که دیگه گلوم داشت میسوخت

چشمام رو باز کردم و از ته دلم جیغ زدم و زجه زدم
چنگ میزدم به خاکی که عزیزترینم رو ازم گرفته
قربون صدقش میرفتم و ازش میخواستم که خواب باشه
داشتم جون میدادم
هوا تاریک داشت میشد و من هنوز داشتم زجه میزدم و صداش میزدم
که دستی دور شونه هام پیچ خورد
و صدای پر از بغضش رو شنیدم

_خانمم کافیه دیگه بریم خونه هوا تاریک شده و سرد و الاناس بارون بیاد

برگشتم سمتش رد اشک رو توی چهره اش میدیدم یعنی هوراد واقعا دلش شکسته اونم با دل من یا داشت بهم ترحم میکرد
الان تنهایی رو دوسداشتم
گفت تاریک دیگه بدتر از تاریک شدن زندگیم

گفت بارون ولی مگه دیگه مهمه بارون بزنه
دیگه کی موقع بارون بیاد دنبالم

داشتم گریه میکردم که یهو از زمین جدا شدم
نمیخواستم از کنارش برم که دم گوشم گفت

_هیس هیجی نگو داری خودت نابود میکنی ما این قرارمون نبوده که تو خودت نابود کنی

قرار چی من کل زندگیم رو باختم با رفتن مامانم
حالم خوب نبود و چشمام سنگین شده بود
وتوان حرف زدن نداشتم
چشـمام بسـته شـد و حس کردم یه جای گرم رفتم و دیگه هیچی نفهمیدم....

{میسنا_میم}

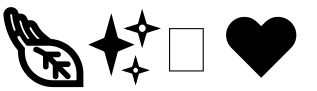

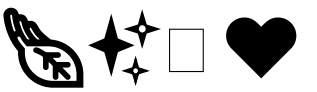

#فراسوی_چشمانت
#پارت_177_178

هوراد
بلاخره نورا رو بردم سرخاک مامانش
حقش بود باید کنار میومد با نبود مامانش
چند قدم دور وایسادم و همه حواسم به زجه زدناش بود
چقدر درد داشت میکشید کوچولوی من
داشتم با زجه زدنش داغون میشدم

چقدر ســـخته تنها تکیه گاهت رو از دســـت بدی تموم این سختی ها رو من کشیدم نورا

من از تو کوچیکتر بودم که خونوادم رو از دست دادم

درســـته عزیزجون بود ولی هیچوقت هیچکدومشـــون جای پدرو مادرم رو نمیتونن بگیرن

هوا داشت تاریک میشد و اسمونم ابری بود

دیگه کافیه هرچقد گریه کرد و خودش رو به خاک کوبید

ماها باید واقعیت رو قبول کنیم که اگر عزیزی ازمون جدا شد و رفت

دیگه هیچوقت برنمیگرده و ما میمونیم و یه تیکه ســـنگ سرد و دلی که هیچوقت تنهایی و نبودش رو قبول نمیکنه بلکه فقط بهش عادت میکن و همیشـــه یه دلتنگی عظیم میمونـه توی دلامون حتی منی کـه همـه بـه ســـنـگ دلی میشناختنم با زجه های نورام اشکم در اومده بود

به سمتش رفتم و صداش زدم ولی انگار اصلا توی این عالم نیست

خم شدم و دستام رو دور شونه هاش انداختم و گفتم

_خانمم کافیه دیگه بریم خونه هوا تاریک شـــده و سرد و الاناس بارون بیاد

برگشـــت ســمتم با دیدن چهره ی بی روحش شــوکه شــدم نورای من الان شـــده بود یه دختر بچه ۵ ســـاله که بی تابی مادرش رو میکنه

خیره شـــده بود توی صـــورتم برام مهم نبود که میبینه گریه کردم

هنوزم اشــکاش جاری بود خودم باید دســـت بکار میشـــدم مطمئن بودم نمیتونه جم بخوره چه برسـه راه بره دسـتام رو زیرپـاش و دور کمرش گرفتم و بلنـدش کردم و راه افتـادم سمت ماشین

حواســم بود میخاســت اعتراض کنه ولی سریع دم گوشــش گفتم

_هیس هیچی نگو داری خودت نابود میکنی ما این قرارمون نبود که تو خودت نابود کنی

میدونستم سخته ولی باید میپذیرفت

حالش اصلا خوب نبود و چشمای نازش هر لحظه خمارتر میشد و تا اینکه رسیدم به ماشین و در سمت شاگرد رو باز کردم و اروم گذاشتمش روی صندلی

و متوجه بیهوش شدنش شدم

کوچولوی دلنازک من از بس گریه کرده بود فشارش افتاده بود و بیهوش شده بود

بیهوشیش خطرناک نبود

و با خودم سرم تقویتی اورده بودم و میدونستم ممکن ایتجور بشه

از طرفی بیهوش باش بهتر ار گریه هاش بود من طاقت دیدن گریه هاش رو نداشتم

در ماشین رو بستم و سریع سوار شدم

برگشتم سمتش و مات صورت بی روحش شدم با وجود بی روح بودن صورتش ولی هنوزم زیبایی خیره کننده اش رو داشت

دست چپش سمت من بود و کنار دنده افتاده بود

برداشـتمش و توی دسـتای بزرگ من دسـتاش گم میشـدن لبخندی زدم

من این کوچولو رو خیلی دوســـداشـــتم و از هر تیکه از وجودش لذت میبردم

دستای ناز و کوچولوش که حلقه من توش خودنمایی میکرد

حس غرور بهم داده بود که زن منه همه وجود من شده

از اینکه کل بیمارسـتان خبردار شـدن که نورا صـدر زن من شـــده اصـــلا برام مهم نبود با وجود اینکه قرار نبود کسی بفهمه ولی بخاطر چشم های مابقی دکترا که زل میزدن بهش طاقتم تموم شد

هیشکی حق زل زدن به زن هوراد راد رو نداره

هیچکس

دستش رو نزدیک لبام کردم و بوسه طولانی روش زدم وبعد گذاشتم روی ران پام و با یه حرکت ماشین رو از جاش کندم و سمت خونه روندم

پشت سرمم بادیگاردا میومدن

یک ساعتی گذشت که رسیدیم بخاطر نورا زیاد سرعت نمیرفتم

هنوز غرق بیهوشی بود اروم بغلش کردم و با اسانسور رفتم طبقه پنت و بعد وارد واحد خودمون شدم و درو بستم

خدمه شام رو اماده کرده بودن از بوی غذایی که پخش شده بود معلوم بود

نورا رو بردم توی اتاق گذاشتم و سرم رو روی عسلی گذاشتم و بهش وصل کردم

بعد از بهوش اومدنش میبرمش حموم یکم از این حالت کسل بودن ازاد بشه خودمم به وجودش نیاز داشتم....

{میسنا_میم}

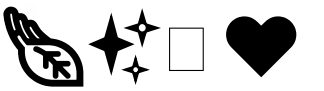

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_179_180

خسته و کوفته از اتای اومدم بیرون و

گفتم برام یه قهوا بیارن

توی سالن نشسته بودم و لپ تاپم جلوم بود و داشتم ایمیل ها رو چک میکردم و به

کارهای اونور رسیدگی میکردم

نیم ساعت گذشته بود بلند شدم و رفتم سری به نورا زدم و سرمش رو در آوردم

روی تخت کنارش نشستم

و دستم رو توی صورتش میکشیدم

کوچولوی من زیادی ضعیف شده بود

این روزا بیشتر از گذشته خواهانش شده بودم کنارش به پهلو دراز کشیدم و دستم رو تکیه سرم دادم

و با اون یکی دستم موهاش رو به بازی گرفتم و گاهی دستم رو توی صورتش میکشیدم و صداش میزدم

_خانم کوچولوی من نمیخواد بیدارشه

نورا کم کم دارم حسودی میکنم به خوابیدنت ها

پلک هاش تکونی خورد خم شدم و اروم بوسه ای به لبای خوش فرم و خوردنیش زدم و زل زدم به صورتش

اروم لای پلکاش رو باز کرد و اون چشمای خوش رنگش نیمه باز شدن

لبخندی زدم و ادامه دادم

_منم هستما مثلا من شوهرتم ولی چسبیدی به این بیهوشی

حالت چهره ام رو به اخم ســـاختگی و قهرکردم که نیمچه لبخندی رو لباش نشست و همین یه کوچولو لبخند هم این قلب منو زیرو رو کرد

با انگشـت وسـط و اشـاره ام بینیش کشـیدم که اخی گفت و دستش رو روی بینیش گذاشت و اروم گفت

_نکن هوراد دردم گرفت

_منم کشیدم که دردت بیاد

_خب چرا

_چون باید بیدارشی بریم حموم و به اقاتون برسی

چشـماش رو ریز کرد و با اشـاره ای گفت منوتو باهم و منم سری تکون دادم یعنی اره دیگه و حالت شـــیطونی بخودم گرفتم

خجالت زده شد و سرش رو پایین انداخت

روش خیمه زدم و لباش رو با لبام گرفتم واروم شروع به بوسیدن کردن و گهگاهی لباش رو مک میزدم دستام توی خرمن موهاش بود و به بازی گرفته بودم موهاش رو

بدن ظریف و کوچولوش رو وسط دوتا پاهام گذاشتم و اروم و با وله داشتم لباش میخوردم و همزمان دستام رو با موهاش بازی میدادم و کم کم میرفتم با پایین

دست بردم روی بدنش و از پهلوهاش دستام رو زیر لباسش بردم و با یه حرکت کشیدمش بیرون از تنش یه لحظه ازش جدا که شده بودم چشمم به سینه های خوش فرمش افتاد

که بخاطر بوسیدن داشت تند تند نفس میکشید و سینه اش بالا پایین میکرد و حال منو بدتر میکرد

دوتا دستاش رو با یه دستم گرفتم و به بالای سرش گذاشتم

وبا اون یکی دستم سوتینش رو باز کردم

وقتی از روی سینه هاش شل شد وافتاد

و سینه های خوش فرمش نمایان شدن

حس های مردونم فعالتر شدن و چشمام خمار تر شدن سرم بلند کردم و نگاهی به نورا کردم که چشماش رو بسته بود و لبش رو به دندون گرفته بود با دیدن بدن برهنش و

نفس کشـیدنای پر سروصـداش و سـینه هاش که بالا پایین میشدن

تحریک تر شـدم و با دسـت ازادم سـینه سـمت راسـتش رو گرفتم

و بهش چنـگ میزدم و نوکش رو اروم میکشـــیـدم نفس کشیدنش تندتر شد و

بدنش داغ شده بود

خم شـدم و اون یکی سـینه اش رو به دهنم گرفتم و به نوک سینه اش زبون میزدم و اروم مک میزدم که اخ ریزی گفت

همین باعث شد بیشتر لذت ببرم

سـینه اش رو ول کردم و با لبام با هردوشـون بازی میکردم و مثل بچه مک میزدم و زبونم میکشیدم روشون و اروم دکمه های پیرهنم باز کردم و بعدش دکمه شـــلوارم باز کردم توی یه لحظه ازش جدا شدم و لباسام کامل از تنم بیرون کشیدم و شلوار نورا رو دراوردم ولی شورتش رو گذاشتم بمونه هم

بدن من و هم نورا داغ داغ بود دوباره خم شـدم سـمتش و روی بدنش خیمه زدم و

سینه هاش با دستام به بازی گرفتم و همزمان لباش رو مک میزدم و خشن شروع به خوردن کردم

دستاش دور گردنم حلقه شدن و همین منو بیشتر حشری میکرد

چنگ محکمی به سینه اش زدم که بازم ناله ای کرد

اروم از روش بلند شدم و با یه حرکت توی بغلم گرفتمش و به سمت حموم رفتیم

اروم گذاشتمش زمین و با یه دستم شیر وان رو باز کردم و با یه دست دیگه ام کمرش رو بخودم چسبونده بودم و لباش با تشنگی هرچی بیشتر میخوردم

همین که وان پر اب شد اروم میکشوندمش سمت وان دستاش دور بازوهام بود

بدن ظریفش رو به بدن هیکلی و بزرگ خودم چسبوندم نورا توی بغل من گم میشد

چون ازم خیلی کوتاه تر بود قدش گردنم کامل سمتش خم کرده بودم دستم رو روی بدنش میکشیدم و اروم روی شکمش نگه داشتم و اروم اروم روی شکمش تکونش

میدادم که لرزش بدنش رو حس میکردم و چنگ زدنش با بازوم منو بیشتر هوایی میکرد....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_181_182

نفس کم اورده بودیم ازش جدا شدم و پیشونیم به پیشونیش تکیه دادم

چشــماش بســته بود و منم چشــمام رو بســتم نفس نفس میزدیم

وبا صدای خمار بهش گفتم

_قول میدم بیشتر از حدم نرم بهت نیاز دارم نورا نترس

_باش

_قربونت برم خانمم

لبخندی زدم از اینکه اجازه داد خوشــحال بودم میدونســتم نمیخواد از حالت دخترونگیش حالاها دربیاد بخاطر همین بهش گفتم فراتر نمیرم حس اطمینان رو توی وجودش حس کردم

از کمد کنارش لوســیون بدن رو دراوردم و باز کردم دســتم تکیه به دیوار حموم زدم و خیره خیره به بدنش نگاه میکردم و چشمام بین صورت و بدنش در چرخش بود

لوسیون رو روی بدنش ریختم

دستاش رو به دیوار تکیه داده بود و چشماش هنوز بسته بود و تند تند نفس میکشید و سینه های خوش فرمش بالاپایین میشد

لوسیون از روی بدنش سر میخورد و روی سینه هاش و شکمش غلط میخورد و روی خط شورتش میموند دستم رو روی بدنش میکشیدم جاهایی که لوسیون ریخته شده بود لیز شده بود ومنم دستم رو با مهارت خاصی میکشیدم روی بدنش و سینه هاش به حصار میگرفتم و نورا هراز گاهی اخی میگفت

دستم رو سمت شورتش بردم و اروم کشوندمش پایین و به پایین زانوهاش که رسوندمش از پاش افتاد

نورا رو به سمت سکویی که توی حموم بود بردم و از اب وان روی سکو ریختم تا از حالت سردیش رفت و گرم شد

اروم روی سکو درازش کردم و موهاش رو پخش بالا سرش و پایین سکو افتاد

خم شدم و روی بدنش خیمه زدم واومدم پایین پاهاش نشستم باچپم دست راستش رو گرفتم و اونم دستم رو محکم گرفته بود

و دست راستم رو سمت دخترونگیش بردم و لوسیونی که روش ریخته شده بود و با دستم پخش روش زدم زیر دستم نبض تند زدنش رو حس میکردم

تک تک بدنش شـــده بود نبض و از طرفی هم نورا منو بخودش میکشوند و این منو بیشتر جذب میکرد و حشری ترم میکرد

ادم حشری نبودم ولی دربرابر نورا وحشی وحشی بودم همین که هنوز دختر بود خیل بود با دســـتم دخترونش رو توی مشتم گرفتم و اروم کشیدمش

که ناله و اخش در اومد و منم ادامه دادم و پاهاش باز کردم و انگشتم رو وسط دخترونش کشیدم و اروم تکون میدادم که صدای اخ اخ گفتنش بی طاقت ترم کرد

وبیشتر به کارم ادامه میدادم

خودم رو روی بدنش انداختم وپسرونگیم رو بهش میمالوندم و صداهای اخ و ناله نورا بیشتر تحریکم میکرد و منم بیشتر طولش میدادم تا اخرش ..... شد و منم بعد چند دقیقه خودم رو روی شکمش خالی کردم

با بی حالی بهم چشـم دوخت لبخندی بهش زدم و از سـکو بلندش کردم و توی وان گذاشـتمش و خودمم رفتم کنارش توی وان

تقریبا یه سـاعت توی وان بودیم و ماسـاژش میدادم و بعد اروم بلند شدم و یه دوش گرفتم رو بهش گفتم

_دوش بگیر بیا بیرون

خجالت زده سری تکون دادکه گفتم

_نکش من شوهرتم

_هوم

حوله رو دور کمرم بستم و از حموم بیرون اومدم

داشـتم موهام رو با سـشـوار خشـک میکردم که با حوله تنپوش از حموم بیرون اومد

سشوار خاموش کردم و سمتش رفتم و دوطرف صورتش رو گرفتم

بی هیچی نگاهم کرد و بهش گفتم

_اینجور نباش نورا زندگی هممون یه روز به پایان میرسه یه روزم نوبت م.....

دستش رو روی لبم گذاشت و محکم بغلم کردو با گریه گفت

_نگو هوراد تورو خدا دیگه هیچوقت نگو اینو من دیگه طاقت نمیارم میمیرم

محکم بغلم گرفتمش و خم شدم دم گوشش گفتم

_زن منو نگا کنین باید بگم کوچولوی من نه زنم من هیچوقت از کنارت نمیرم خانمم هیچوقت

_قول

_قول عزیزم

لپ رو بوسیدم و گفتم بدو بیا بشین موهات خشک کنم

روی میز توالت نشست و منم موهاش تشک کردم که بعد بلند شد و رفت سمت لباسش که لباس بپوشه و تو این موقعیت منم لباسام پوشیدم یه شلوار ورزشی مشکی با خط زرد با یه تیشرت کلاه دار لش مانند

داشت نگاه لباس زیرا میکرد که پریدم سمت و از پشت بغلش کردم و یه ست قرمز با حاشیه مشکی برداشتم و گفتم اینو بپوش برام

سمتم برگشت و باشه ای گفت

و بعد گذاشتش روی تخت و از توی کمد لباساش یه بافت یقه گشاد سفید با شلوار کبریتی سفید دراورد و روی تخت گذاشت و برگشت سمتم ...

{میسنا_میم}

✨

❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨

✨

❤️‍🩹

#فراسوی_چشمانت

#پارت_183_184

_چیه

_نیمخای بری بیرون لباس بپوشم

اخمی کردم و گفتم

_نورا تازه حموم بودیما

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

پوفی کرد و رفت ســـمت تخت حوله رو از تنش باز کرد همینه که دســتاش رو دراورد حوله پایین پاش افتاد موهاش تا پایین باسنش میومد

خم شـد و اول شـورتش و پوشـید وبعد شـلوارش دسـت برد سوتینش روتنش کرد

موهاش رو از پشـــت به جلوش برد و دســـتاش اورد که از پشت گیره های سوتینش رو ببنده

ولی هرکار میکرد نمیتونست

با یه قدم بهش رسیدم و براش بستم و گفتم

_بیا بعد هی منو از اتاق بنداز بیرون

_ن که خیلی میری بیرون

_خوب میکنم دوســـدارم مال خودمه اصـــن کاری نکن مجبورت کنم همش جلوم لخت باشی

برگشت سمتم و با تعجب نگاهم کرد

خنده شیطونی کردم که اخمی کرد و مشتی به سینه ام کوبید

برگشـــت و بافت رو برداشـــت و پوشـــیدش یقه اش کاملا مشخص بود یا بهتر بگم سینه هاش کامل توی دید بود

و منم لذت میبردم

دست به سینه داشتم نگاهش میکردم که سمت میز توالت رفت و کشوی گیره موها رو باز کرد

و یه گیره زرد که دوتا خرگوش روش بود دراورد

لبخندی بهش زدم که توی اینه دید و شکلکی برام درآورد

داشت موهاش رو دم اسبی میبست که با اون شکلکش به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم

یهو حالت چهره اش غمگین شد

میدونم یاد مامانش افتاد

تازه چنروز دیگه هفتم میشد

دستش رو گرفتم و خودم نشستم روی تخت و اونو روی پای خودم نشوندم و سرش رو به سینه ام تکیه دادم و اروم گفتم

_هیچوقت حس نکن تنهایی و هروقت دوســداشــتی میریم سرخاکش و خونتون

_دیگه نمیرم تو اون خونا

تعجب کردم و با اخم گفتمش چرا

با سری پایین افتاده وکه داشـــت با انگشـــتاش بازی میکرد گفت

_اون خونه منو دیونه میکنه منو یاد مامانم میندازا نمیخام اونجا برم خفه ام میکنه

نفس کلافه ای کشـــیدم از لحاظ روحی حالش خیلی بد بود فکر نکنم دیگه هیچوقت پاش رو تو اون خونه بذاره

اروم پشتش رو مالش دادم و گفتم

_زمان همچی رو حل میکن

الانم پاشو بریم غذا بخوریم که بدجور گرسنمه

خواست بلند بشه که مانع شدم و اول بوسش کردم و بعد باهم به سمت اشپز خونه رفتیم که خدمه سفره رو اماده کردن و مام شروع به غذا خوردن کردیم و بعدش رفتیم توی سالن نشستم و نورا رو کنار خودم نشوندم

لپ تاپ رو باز کردم و عینک هام رو زدم

به خدمه گفتم قهوه بیارن

و بعد لپ تاپ رو روی پام گذاشتم و داشتم جواب ایمیل میدادم که سنگینی نگاهی رو حس کردم لبخندی زدم و گفتم

_تموم شدما

_نه نمیشی نترس

_حالا چیشده خانم افتخار دادن مارو رصد کنن

_همینجوری دارم شوهرم نگا میکنم نباید نگاه کنم

@Vip Roman

_چرا شما ازادی ولی به عواقبش هم فکر کن

اول نفهمید چی گفتم وقتی متوجه شد هینی کشید و سریع نگاهش رو به سمت تلویزیون داد

از این حرکت یهویش

زدم زیر خنده که با اخم نگام کرد و مشـــتی به بازوم زدم وگفت

_چیه نخند عه

خندم بیشتر شد و بخودم چسبوندمش و گفتم

_شوخی کردم دیونه

قهوه ها رو اورد و مشغول شدم به کارام و نورا هم تلویزیون روشـن کرده بود با صـدای کم داشـت نگا فیلمی میکرد که زبون اصلی بود

انگار براش جالب بود چون کلا غرق فیلم شده بود....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_185

اصلا حواسش بمن نبود داشتم جز به جز چهره اش رو نگا میکردم

که یهو ابرو هاش چین برداشت و اخم کرد و سریع برگشت سمتم و زل زد به چشمام

تعجب کردم از حالت چهره اش برگشتم سمت تلویزیون و با دیدن

اون صحنه زدم زیر خنده

مشـــت ارومی به بازوم زد و خیز برداشـــت که کنترل برداره خاموشش کنه ولی نذاشتم

و لپ تاپ رو میز گذاشتم و خودش رو بغل گرفتم و گفتم

_دوس داری مام تکرارش کنیم

_نه اصلا

_بی ذوق

_اصلا تو چرا نگاه میکنی زشته نگاه نکن برو کارات رو انجام بده دیگه هم جلو تلویزیون نشین

ابرویی بالا انداختم و با این حرفای که زد و لحن بچگونش زدم زیر خنده

اول تعجب کرد وبعد خودشم خندش گرفت
و اروم گفت

_نخند خب حالا یه چیزی گفتم
_دیونه این چیزا برا من اصلا معنی نداره
_مگه میشه توام پسری
_درسته پسرم ولی من بزرگ شده امریکام ها بنظرت باید سریع واکنش نشون بدم
_نمیدونم
_من خودم یه فرشته دارم بخوام کاری کنم با همون فرشته ام میکنم

ساکت شد و هیچی نگفت و اروم از بغلم خودش بیرون کشید و تکیه داد به مبل
از تغییر حالتش جاخوردم و وقتی دسته به سینه شدو با اخم به تلویزیون زل زد

دستم دورش حلقه زدم وسرم خم کردم و لپش بوسیدم که گفت

_نکن برو همون فرشته ات رو بوس کن

_فرشتم کیه

شوکه شده بودم از حرفش و داشتم میترکیدم از خنده ولی جلوی خودم گرفتم میخواستم یکم سربه سرش بذارم

_من چه میدونم فرشته ات کیه همون که هروقت بخوای کنارته

_خب الان که اون نیست و تویی پس تو باید بجاش باشی

_بمن چه

_پس به کی چه

_به فرشته

_یعنی میگی هوو بیارم سرت

_فرشته پس چیه

_اون فرق داره اون دوسـندارم اذیت کنم نازه و با همه فرق داره برام

برگشـت سـمتم و زل زد به چشـمام توی چشـماش یه غم داشت و بعد با صدای بغض داری گفت

_من میرم بخوابم
خواست بلند بشه که دستش گرفتم و گفتم....

{میسنا_میم}

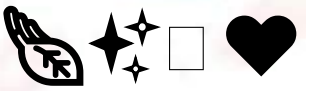

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_186

لبخندی زدم و لب زدم

_فرشته ی من تویی

چشماش برقی زد و دستپاچه شد

ولی سریع چشماش جاشو به غم داد

سرش رو پایین انداخت و بدو رفت توی اتاق

پووف کلافه ای کشیدم و منم بعد یه ساعت پاشدم و رفتم سمت اتاق و گرفتم خوابیدم

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

چندروزی میگذره از مراسم هفتم ونورا گوشه گیر شده بود و اصـــلا حرف نمیزد هروز لآغر تر میشـــدو این منو نگران کرده بود

از طرفی هم اصلا جرات نداشتم تنهاش بذارم

تا میخواســـتم برم بیرون سریع از اتاق میومد بیرون و توی چشاش پراز غم و اشک میشد

طاقت دیدنش رو تو این حال نداشتم

از طرفی هم بـایـد میرفتم امریکا ولی نورا بـه هیچ صراطی مستقیم نبود نه میخواست بیاد باهام نه میخواست که من برم

نمیدونستم چیکار کنم

تا اینکه دیشـــب با هزارجور اطمینان بخشـــیدن بهش گفتم که زود برمیگردم و

هروز باهام در تماســـیم و برات خدمه و بادیگارد میذارم که در نبود من حواسش بهت باشه

یکم قانع شد

خســـته بودم این روزا و نورا ازم فراری بود و این منو آزار میداد

با چنتا از دوستای خارج کشورم درباره اش صحبت کردم و گفتن این رفتارا عادی و بخاطر مرگ مادرش هستش

و در واقع رفتنم به امریکا بجز کارای خودم دلیل اصـــلی رفیقم بود که میخواست برگرده ایران و اونم روانشناس بود و میخواستم

نورا رو ببرم پیشـــش کـه خودش نیومـد و حـالا رفیقم رو میخواستم بیارم

خودشم خیلی وقت بود تصمیم گرفته بود

که برگرده و اینجا مطب بزنه اینجور به نفع منم بود خیالم راحت میشد

۳ تا رفیق پایه بودیم توی امریکا و حالا از وقتی که بهشـــون گفتم پاگیر شـدم توی ایران و نمیتونم زیاد امریکا باشم وقتی دلیل خواستن

و منم جریان خودم و نورا رو بهشون گفتم

مثل داداشم بودن و بهشون اعتماد کامل داشتم

فربد مجد روانشـناس حاذق و کارکشـته که توی بیمارسـتان خودمم بود

و اهورا مهرجو وکیلم که تموم مدت وقتایی که نبودم همه کاره من بود

با تصـمیم من واسـه ایران موندن اینام دلشـون هوای وطن کرده و میخان برگردن....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_187_188

VIP ROMAN exchange culture @Vip Roman

وارد خونه شدم و مثل این چنروز همجا ساکت بود و اصن خبری از صدا توی این خونه نبود

من نمیخواستم اینجور پیش بره نورا داره هم خودش رو هم منو نابود میکنه

بلاخره بعد از کلی حرف زدن با نورا و راضی کردنش

امروز بلیط گرفتم و امشب پرواز داشتم

پالتوم در آوردم و آویزونش کردم

و به سمت آشپزخونه رفتم مثل همیشه غذا آماده و دست نزدست

زیر گاز رو روشن کردم که گرم بشه

و قهوه ساز رو اوکی کردم و برای خودم قهوه ای ریختم

با لیوان قهوه به سمت اتاق خواب رفتم

ببینم داره چیکار میکنه

از سالن گذشتم و سمت اتاق رفتم

در اتاق باز بود وارد شـــدم و نورا رو مچاله دیدم روی تخت دراز کشیده

از بوی تنش فهمیدم دوش گرفته

لبخندی زدم موهاش پخش شـــده بود دورو برش و عین یه بچه کوچولوی پنج ساله شده بود

بالشی بغل گرفته بود

لیوان رو روی میز توالت گذاشتم

و رفتم روی تخت کنارش نشستم

و اروم موهای توی صورتش رو به پشت گوشش گذاشتم و زل زدم به صورت قرص ماهش

توی خواب خیلی ناز و معصوم تر میشد

با وجود لاغر شـــدنش ولی اصـــلا از جذابیتش کم نشـــده بودهیچ تازه بیشتر جذابتر شده بود

کلا با صورت تپلش یه مشکل داشتم با لاغریش یه مشکل

آخه تو چرا ایقد خوشـــکلی دختر یه کاری نکن توی خونه زندونیت کنم که کسی چپ نگات نکنه

وای من چجوری میتونم ازت دوربشـــم و دووم بیارم برم و برگردم

پوف کلافه ای کشـــیدم و سرم رو تکون دادم از این افکارم خنده ام گرفته بود

دستم رو کشیدم و صورتش رو با پشت دستم نوازش میکردم

و اروم پیش خودم زمزمه میکردم

_نمیدونم چطور شدی تموم زندگیم

جوری که حتی فکر نبودنت دیوونم میکنه

نمیدونم کی عاشقت شدم

ولی هروقت به این فکر میکنم اون لحظه که توی حیاطتون بازی میکردی رو تاب

اون لحظه جلو چشام میاد

_نورا چی داری توی چشمات توی وجودت که منو دیونه خودش کرده

خم شدم و پیشونیش رو عمیق و طولانی بوسیدم

دستش رو توی دستم گرفتم و اروم صداش کردم

_خانم کوچولوی من

نمیخاد بیدارشـــه خیر سرت آقات از سرکار اومده خســـتس باید بیای پیشوازم

غرق خواب بود صـــدام رو بلندتر کردم باید باهاش حرف میزدم و میگفتم امشب

پرواز دارم

_خانمم نورای من نمیخای بیدارشی

تکونی خورد و به پهلو شـد دسـتم توی صـورتش کشـیدم که پلک هاش تکونی خورد لب زدم

_خانم کوچولوی من چشمای نازت باز کن منم ببینمت

پاشـــو پاشـــو باید آقات رو راهی کنی و خودتم باید دیگه برگردی سرکارت

چشماش یهو باز شد و برگشت سمتم زل زده بود به چشمام و اروم لب زد

_اِ.....اِم...شب

لبخندی زدم و سری تکون دادم که بخودش اومد و سریع نشست و دستاش بهم گره زد و سرش پایین انداخت....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_189_190

_پاشو بریم شام بخوریم ساعت رو نگاه
من سه ساعت دیگه پرواز دارما

نگاهش غمگین شد و هیچی نگفت بلند شدم و دستش رو گرفتم و کشیدمش که مجبور شد بلند بشه

_پاشو دیگه خانمم پاشو بریم یکمم حرف بزنیم
_باشه

بلندشد و باهم دیگه به سمت اشپزخونه رفتیم و نشوندمش پشت میز و گاز خاموش کردم و واسه هردومون کشیدم
خدمتکار فسنجون درست کرده بود
اب و سالاد هم گذاشتم
ونشستم وشروع کردم به خوردن سرم رو بلند کردم که دیدم داره با غذاش بازی میکنه لب زدم

_تا غذات نخوری نمیذارم بریاااا نگی نگفتی

_میل ندارم

_میل ندارم حرف نیست بخور دوسندارم ضعیف باشی

_بزور که نمیشه چیزی خورد

عقب کشیدم خودم رو به صندلی تکیه دادم و زل زدم تکی چشماش که حالا داشت نگاهم میکرد و گفتم

_نکن اینجوری نورا منو سگ نکن

سرش رو پایین انداخت و اروم گفت

_منکه کاری نکردم

_داری خودت نابود میکنی منو نابود میکنی میگی کاری نمیکنم

هیچی نگفت که صدام یکم بالا بردم و گفتم

_وقتی باهات حرف میزنم منو نگاه کن

اروم سرش رو بلند کرد چشـــماش نمناک شـــده بود پووف کلافه ای کشیدم و از سرجام بلند شدم و رفتم کنارش روی صندلی نشستم و دستش گرفتم کشیدمش بلند شدو اومد تو بغلم و روی پاهام نشـوندمش و یه دســتم پشــت کمرش گذاشـــتم ک با یه دســـتم چونه اش رو گرفتم و به خودم نزدیک کردم و گفتم

_ببین منو خانم کوچولو من کل کارم اونوره میرم زود میام نمیخام ک برم بمی.....

یهو دســـتش رو گذاشـــت رو لبام و زل زدیم تو چشـــمای هموبعدچند ثانیه یهو دستاش دور گردنم حلقه شد و شروع کرد به گریه کردن

_از کی تاحالا خانم کوچولوی من لوس و نازنازو شده

فین فینی کرد و با همون گریه زاری گفت

_خودت داری میگی خـانم کوچولو پس گریـه هم میکنن خانم کوچولوها

خنده ای کردم و گفتم

_اخ قربون خانم کوچولوی خودم اینجور مسـافر میفرسـتی با گریه؟من نمیتونم اینجور برم

کلی مریض دارم باید بهشـــون سربزنم عمل دارم باید برم ترتیب کارای اونجا رو بدم و بیام نمیشه که ولش کنم

_اهوم

_نکن نورا جان من خانمم باید قوی باشـــه وگرن هوو سرت میارما

همین حرف زدم که یهو از بغلم جدا شد و با اخم نگاهم کرد وای که من مردم واســـه قیافه نمکی که گرفته بود و دوسداشتم یه لقمش کنم و با اخم گفت

_بیخود میکنی هوو بیاری بخوای اینجور کنی بامن خودمو میکش.....

کشیدمش بغلم و نذاشتم ادامه بده و لباش رو با لبام شکار کردم و با تموم وجودم و با لذت میبوسیدم بعد چندروز بلاخره بوسیدمش من هیچوقت سیر نمیشدم از این دختر اونقدر بوســـیدمش که به نفس نفس افتادیم و ازش جدا شدم و پیشونیم به پیشونیش چسبوندم و گفتم

_من فقط تورومیخام و توام تماما مال منی همه چیزت و هیشکی حق نداره سمتت بیاد

لباش رو نزدیک اورد و لبام رو اروم بوســـید و دســـت دور گردنم کرد و اروم دم گوشم گفت

_کسی هم حق نداره سمت شوهر من بیاد

غرق لذت شـدم حسـادتش گل کرده بود قهقهه ای کردم که بلند شدو رفت سرجاش نشست و شروع به خوردن کرد

و بهم اشاره کرد و گفت

_مگه پرواز نداری پاشــو دیگه شــامت بخور که وســایلت جمع کنی یه دوشم بگیری

لبخندی زدم و لب زدم

_چشم خانم خانما

شــاممون رو خوردیم و رفتم یه دوش سرپایی گرفتم و اومدم بیرون نورا برام لباس اماده کرده بود

موهام رو خشـــک کردم و جلوی چشـــمای نورا لباســـام پوشیدم و رفتم سمت کشو و موهام بستم

که یه تار از موهام افتاد جلوی صورتم برگشتم سمت نورا و گفتم

_چطور شدم

و چشـــمکی بهش زدم و اونم با لبخند و چشـــمای برق زده گفت

_مثل همیشه عالی و جذاب

و یهو دست رو لباش گذاشت و سرش رو پایین انداخت

خنده ای کردم و گفتمش

_ای کلک زیرزیری حواست هست ها

_عه هوراد

_چشم چشم تسلیمم

ســـاعت مچیم رو بســـتم و نگاهش کردم دیگه باید راه میفتادم

رو کردم به نورا وگفتم

_خب دیگه من برم فقط نگم دیگه نواظب خودت باشـــه خواســـتی برو سرکارت نخواســـتی اســـتراحت کن نمیخام به هیچ وجه اینجور باشی وقتی برگشـتم وگرن هوو میارم سرت دیگه خودت میدونی

و چشمکی بش زدم

یهو از جاش بلند شد و رفت سمت کمد و پالتو مشکی دراورد و پوشـــید و یه شـــال بافت سرش کرد با تعجب نگاش کردم ....

{میسنا_میم}

❤️✨

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_191_192

_کجا

_منم میام باهات و با ماشین برمیگردم

_الهی قربونت برم نمیخاد خانمم بمون خونه هوا سرده

_نمیخام میخام بیام برسونمت

_باشه پس بزن بریم

دستش رو گرفتم وهمزمان باهم از اتاق بیرون اومدیم

و کنار جاکفشی_ موندیم و کفاشـمون پوشـیدیم و بعدکلید خونه رو برداشت و گذاشت تو جیبش وگفت

_بریم

_بریم

از خونه زدیم بیرون که بادیگاردا هم اومدن بیرون و باهم از آسانسور به پارکینگ رفتیم توی آسانسور نورا بهم چسبیده بود میدونسـتم از بادیگاردا میترسـید چون تقریبا هم هیکل خودم بودن و من یکم هیکلی تر بودم و اونا قیافه هاشـون خشن تر و جدی تر یا بقول نورا میرغضب بودن

دستم دور کمرش انداختم و بخودم چسبوندمش و اروم دم گوشش گفتم

_نترس اینا قابل اعتمادن و محافظ منوتو

نگام کردو هیچی نگفت به پارکینگ رسیدیم ک از اسانسور خارج شدیم

یکی از بادیگاردا فراری رو برام اورد و هردو در رو باز گذاشت تا سوار شیم

و خودشونم با سانتافه پشت سرمون به راه افتادن و به سمت فرودگاه حرکت کردیم

توی مسیر فقط صدای موزیک لایت بود و دست نورا تو دستم بود

و بعد از ۴۵ دقیقه به فرودگاه رسیدیم

هواپیمای اختصاصی داشتم و اماده شده بود و منتظر من بود و خود فرودگاه هم تمام امنیتی شده بود که من برم

رسیدیم به فرودگاه و ماشین خودم رو به پارکینگ بردم و با نورا به سمت سالن رفتم

دستش رو محکم گرفته بودم و وقتی رسیدیم به سالن ورودی که برم سمت هواپیما

بادیگاردا دور تا دورمون بودن دوتاشون بامن میومد و دوتاشون میموندن که مواظب نورا باشن

کل سالن حواسشون به ما بود و دخترا با حسرت و حسادت به منونورا نگاه میکردن

دستم رو بالا بردم و اونایی که قرار بود بمونن اومدن نزدیکتر نورا رو توی آغوشم گرفتم و رو به بادیگارد گفتم

_خانمم هرجا خواست بره هرکاری داشت کنارشی و انجام میدی دقیقا مثل خودم

بیام و ببینم کارت اشتباه انجام دادی

یعنی زندگیت رو نخواستی و مرگت رو انتخاب کردی

_چشم قربان خیالتون راحت ما کارمون بلدیم

میخواستم حرف بزنم که یهو ده پانزده تا دختر یهویی اومدن سمتم که بادیگاردا دورمون گرفتن و بهشون با فارسی و لاتین اخطار میدادن که عقب بمونن

و پلیس فرودگاه هم اومد و کمک کرد که عقب برن و تیکه های پسرا رو مخم بود که نورا رو خطاب میکردن

بهشون پشت کردم و نورا رو محکم به آغوش گرفتم و توی گوشش گفتم

_خیلی مواظب خودت باش همچی به بادیگاردا گفتم ولی ازت میخام قوی باشی

_چشم

خم شدم و پیشونیش بوسیدم و گفتم

_دلم برات تنگ میشه ولی زود برمیگردم

_منم

مجدد بوسیدمش و ازش جدا شدم و با دوتا بادیگارد از کنارش رفتم

یکم که ازش دور شدم موقع خروجم از سالن برگشتم و نگاهش کردم که هنوزم پسرا دورش بودن اخمی کردم و با دست اشاره کردم به بادیگاردا که خودشون متوجه شدن و

نورا برام دستی تکون داد و دیگه رفتم وسوار هواپیما شدم و به مقصد امریکا.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_193

نورا

بلاخره هوراد رفت و من موندم و جمعیت دختری که بخاطرش دورمون جمع شده بودن

از الان دلم براش تنگ شد

ولی اونم باید به کارهاش برسه نمیشه خودخواهی کنم و اونم وظایفی داره در قبال بیمارهاش

زل زده بودم به جای خالیش که با صدای بادیگارد سرم رو به سمتش برگردوندم

نمیدونم چی توی صورت و چشمام دید که یه لحظه جاخورد و سریع یه دستمال بهم داد ازش گرفتم و تشکر کردم

دستی به صورتم کشیدم که خیس اشک بودصورت پراز اشکم رو با دستمال

خشک کردم که مجدد گفت

_بریم خانم راد

سری تکون دادم و برگشتم و شروع به قدم زدن کردم که هردو بادیگارد دوطرفم بودن و یه جورایی مسیر رو برام باز میکردن

تموم ادمایی که توی سالن انتظار بودن زل زده بودن بهم

من میترسیدم از تنهایی وحشت داشتم

حالا من تنها قراربود برم تو خونه ی به اون بزرگی اونم بدون هوراد

از محوطه بیرون اومدیم و یکی از بادیگاردا سریع ماشین رو اورد و در رو برام باز کرد و سوار شدم و تشکری کردم

و بعدش شروع به حرکت کردن

دوسنداشتم سریع برسیم میخاستم ساعت بگذره که شب تموم بشه چون نمیتونستم تنهایی طاقت بیارم و گفتم

_میشه آهسته حرکت کنین نمیخام سریع برسم به خونه

_چشم خانم

_ممنون

و سرم تکیه دادم به صندلی و سرم رو برگردوندم سمت شیشه و زل زدم به بیرون و برف های ریزی که میبارید

شیشه رو پایین دادم و دستم رو بردم بیرون

برف های ریزه میزه روی دستم میفتاد

هوا سرد بود ولی اصلا سردم نبود درونم اتیش بود

اتیشی که خودم برای تنهاییم درست کرده بودم

ولی دیگه باید قوی باشم به هوراد قول دادم

به مامانم قول دادم

حال دلم اصلا خوب نبود و دلتنگ هوراد بودم و به بادیکاردا گفتم نمیخام فعلا برم خونه و منو توی خیابون های شهر بچرخونند و اونام فقط اطاعت میکردن

سه ساعتی میشدکه داشتیم میچرخیدیم توی خیابونا که صدای موبایل یکی از بادیگاردا بلند شد و جواب داد

صدای داد بلندش رو شناختم هوراد بود ولی نفهمیدم چی بهش گفت که بادیگارد گفت

_چشم قربان

و دستش رو کشید سمتم و گفت

_آقا هستن و با شما کار دارن خانم

اشکم سرازیر شد و گوشی رو از دستش گرفتم و کنار گوشم گذاشتم که....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_194_195

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با داد گفت

_میدونی چقد به خونه زنگ زدم

هیچی نگفتم من دلتنگش شده بودم و حتی داد زدنشم برام مهم نبود همین که صداش شنیدم اروم شده بودم حرف نمیزدم که با دادش که اسمم رو صدا میزد زدم زیر گریه

_نورااا

_باتوام چرا حرف نمیزنی

هق هق گریه ام بیشتر شد و هوراد نرمتر شد و اینبار با مهربونی و آرامش خاص خودش گفت

_خانم کوچولوی من چرا گریه میکنی

_ببخشید نباید سرت داد میزدم

_نورای من

هیچی نگفتم که دوباره صدام زد

_خانمم نمیخای حرف بزنی صدای قشنگت بشنوم

فین فینی کردم و با گریه گفتم

_دلم برات تنگ شده

دست خودم نبودو یهو زدم زیر گریه

_قربون دل کوچولوت خانم کوچولوی خودم منم دلتنگتم خانمم
گریه نکن نورا زود برمیگردم قول دادم بهت دیگه
_اگه گریه کنی حالم بد میشه و دیر میام ها

_خانم خانما نمیخای اقات زودتر پیشت برگرده

سرمو همش به تایید تکون میدادم و زمزمه گفتم

_زود برگرد هوراد

_چشم خانمم بشرطی که گریه نکنی دوسندارم چشمای نازت بارونی بشن

_برام حرف بزن

_اول اون شیشه رو بکش بالا هوا سرده ها سرما میخوری مجبور میشم برم هوو بگیرم سرت ها

اخم ساختگی کردم و با حالت قهر گفتم

_از کجا فهمیدی شیشه پایینه؟ بعدشم پس برو باهمون هوو سمت منم نیا دیگه

که صدای قهقهه اش رو شنیدم خندیدنش رو دوسداشتم جذابترش میکرد چهره اش رو تجســـم کرد و لبخندی روی لبم افتاد

که صداش رو شنیدم

_خب دیگه من حس میکنم هیشـــکی نمیتونه جای تو رو بگیره تو فقط مال منی

مکثی کرد و ادامه داد

_منم مال تو

لبخندی زدم و گفتم

_مواظب خودت باش من به مخافظا گفتم نمیخام برم خونه تنها باشم توخیابونا منو بچرخونن چیزی بهشون نگو

_باش خانمم دیگه بسه برو دیروقته و سرما میخوری

_چشم

یکم موندم و بعد آروم صداش زدم

_هوراد
با صدای بم مردونه و خواستنیش گفت
_جان هوراد خانم کوچولوم

از این میم مالکیتی که به اسمم و صفت هام میزد پر از حس شیرین میشدم و ذوق زده میشدم
اروم لب زدم

_خیلی مواظب خودت باش رسیدی بهم خبر بده ساعتش مهم نیست
_امشب قصد داری دل من رو بیتاب کنی کوچولو کاری نکن هواپیما رو برگردونم ها

خنده ای کردم که صدای زمزمه اش که گفت

_قربون خندیدنت زیبای من

رو شنیدم ولی به روش نیاوردم از طرفی هم خجالتم میشد دیگه نخواستم بیشتر از این وقتش بگیرم و گفتم

_کاری نداری

_نه خانمم دیگه تکرار نکنم مواظب خودت باش وقوی باش

_چشم

_افرین کوچولوی من حالا گوشی رو بده به بادیگاردت

گوشی رو سمتش گرفتم و اونم گرفت نمیدونم هوراد چیا بهش میگفت که چند باش گفت

_چشم

_چشم خیالتون راحت قربان

_چشم چشم

و بعد گوشی رو توی جیبش گذاشـــت و بعد نیم ســـاعت رسـیدیم خونه و وارد خونه شـدم و چراغ ها رو کامل روشـن کردم و....

{میسنا_میم}

👌
✨
❤️👌✨

❤️👌✨
✨
👌

#فراسوی_چشمانت
#پارت_196

VIP ROMAN exchange culture @Vip Roman

رفتم سمت سالن و روی کاناپه نشستم

من چیکارکنم توی این خونه ی بزرگ

بدون هوراد

من میترسم از تنهایی از تاریکی

سرم بدجور درد میکرد

بلند شـدم و رفتم سـمت اشـپزخونه و از توی دارو ها قرص خواب برداشتم

و یکی خوردم

میخاستم به هیچی فکر نکنم وبخوابم

چراغ ها رو روشن گذاشتم و رفتم سمت اتاق خواب و روی تخت نشـــســـتم چشـــمم به گوشی افتاد که چندروز پیش هوراد برام گرفته بود با همون خط قبلی خودم

برداشتمش و نگاهی باش انداختم

لبخندی زدم به تصویر زمینه ای کا برام انتخاب کرده بود

تصویر نصف شده صورت منو خودش

دقیقا همون تابلویی که توی سالن بود

یاد اون روز افتادم که توی سالن عکس من و خودش رو زده بود ولی بخاطر گستاخی اوم دختره نشد اصن ازش لذت ببرم و تشکر کنم

رفتم توی مخاطبین که چشمم خورد به اسم سیو شده به اسم

" تمام من "

وقتی شماره رو دیدم لبخندی زدم اسم خودش رو تمام من سیو زده برام

هم خط ایرانش هم خط خارج از کشورش

دستم رو روی شمارش زدم و مسیجی براش نوشتم

_رسیدی خوب استراحت کن اگر جواب ندادم بدون خوابیدم یکم سرم درد میکرد قرص خواب خوردم

مواظب خودت باش فعلا

و گوشی رو گذاشتم روی عسلی و دراز کشیدم روی تخت و به تمام لحظات تا رفتن به فرودگاه

یه لحظه حسودیم شده بود توی فرودگاه

تموم دخترا حمله کردن سمتش

ولی از اینکه به هیچکدوم اهمیت نداد وبجاش خم شـــد و منو به آغوش گرفت وبوسید حس خوبی داشتم

مثل حس غرور

و وقتی تیکه های چندتا پسر رو شنیدم

وقتی سر بلند کردم و اخمای وحشـــتناک هوراد رو دیدم بخاطر اینکه لحظه اخر کاری نکنه

یهویی بغلش کردم و بعد از لحظه ای هوراد هم رفت اونقد نگاه کردم تا از دیدم رفت و بعدش برگشـــتیم اونقد به این روزام فکر کردم و نفهمیدم کی چشـــمام ســـنگین شـــد وبه خواب رفتم....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_197_198

باصـــدای محکم کوبیده شـــدن در ســـه متر پریدم اصـــلا نمیتونستم بلند بشم و سرم شدید درد میکرد

و به هرطریق بود بلند شـدم و سـمت در رفتم و بازش کردم همین که باز کردم

محافظ پشت گوشی گفت

_آقا در باز کردن خانم

و یهو همچی جلو چشمام تار شد و صدای فریادمحافظ رو شـنیدم که خدمه خانم رو صـدا میزد که بیاد و دیگه هیچی نفهمیدم ....

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

به سـختی چشـمام رو باز کردم و اخمی به صـورتم اوردم دسـتم سـوزش گرفت نگاهی بهش کردم و سرم آخراش بود بلند شـدم روی تخت نشـسـتم و اروم سرم رو درآوردم با لباسای خونه بودم و یه پالتو روی چوب لباسی گوشه اتاق بود

ولی خب کی منو آورده اینجا

یکم بعد در اتاق باز شـد و یه خانم به همراه پرسـتار اومد داخل که پرستار گفت

_بلاخره بیدار شـدی خانم خوشـکله دکتر راد اون سر دنیا مارو کشت

خنده ی ارومی کرد و دوباره گفت

_ولی خیلی دوستت داره ها

هنگ نگاهش میکردم که خودش ادامه داد

چیزی نیســـت اثرات قرص خوابه سرماخوردگی و قرص خواب قوی بیحالت کرده بود و الان مرخصی موندیم سرمت تموشه

زنه کنارم اومد و گفت

_خوبی دخترم حالت خوبه دســـتم بشـــکنه کاش پیشـــت میموندم

_خدا نکنه خاله من خوبم

_اقا خیلی دلواپستون بود حتما باهاش تماس بگیریا

_چشم

داشـــتم با همین خانمه که فهمیدم اســـمش زهراس حرف میزدم گه محافظ گوشی به دســـت اومد داخل و گوشی رو سمتم گرفت

ازش گرفتم و اروم قبل اینکه هوراد چیزی بگه گفتم

_من حالم خوبه فقط زیاد خوابیدم

_بله میدونم خیلی خوبی نورا توبمن قول دادی

_ببخشید

_از این به بعد تا برگردم زهرا خانم پیشت میمونه

_چشم

_تموم کارام اوکی میکنم زودتر پیشت باشم

_باشه

_نورا خانم کوچولوی من

_جانم

@Vip Roman

_نمیخام دیگه تکرار بشـــه خانمم مواظب باش بذار خیالم راحت باشه

_باشه چیزی نشده که

پوفی کشـــید و دیگه چیزی نگفت و منم گوشی دادم دســـت محافظ و اونم در حال حرف زدن از اتاق خارج شد ورفت

و زهرا خانم کمکم کرد و پالتو اورد پوشـــیدم و باهم از اتاق خارج شدیمو پرستار هم کلی سفارش کرد که مواظب باشم

که دیگه اقای دکتر از امریکا شـــخصـــا تماس نگیرن با بیمارستان و سفارش کنن

کلی خوشـــحال بودن که هوراد به بیمارســـتانشـــون تماس گرفته و مثل پروانه دورم بودن که توجه هوراد رو جذب کنن که نگاهی به بیمارستانشون کنن

حتی مدیریت بیمارســـتان هم موقع ترخیص اومد پیشـــم و کلی احوالپرسی کرد

و منم فقط هنگ بودم میدونســـتم هوراد خیلی ادم مهمیه ولی نه تا این حد....

{میسنا_میم}

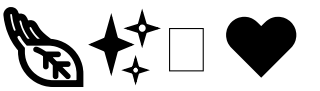

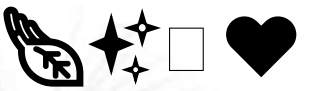

#فراسوی_چشمانت

#پارت_199_200

همین که به کمک زهرا خانم سوار ماشین شدم و محافظ ها هم اومدن و حرکت کردیم بعد از ۵ مین گوشی یکیشـــون زنگ خورد

داشـتم گوش میدادم که فقط صـدای چشـم قربان محافظ رو شنیدم

ساعت ۶ عصر بود
گوشی رو به سمتم گرفت و گفت

_خانم آقا باشما کار دارن

لبخندی زدم
و گوشی رو ازش گرفتم
همین که گوشی رو کنار گوشم گذاشتم
انگار وجودم رو حس کرده باشه که با صدای به شدت خماری اروم لب زد

_آخ نورا جون به لبم کردی دختر مگه نگفتم مواظب خودت باش
_اینجوری مواظبی

لبم رو گاز گرفتم و اروم گفتم

_ببخشـــید ولی بـاور کن عمـدی نبود الانم خوب خوبم خیالت راحت

_بایدم خوب خوب باشی پدرم درآوردی وقتی اونهمه زنگ میزدم جواب نمیدادی و میگفتم خوابه ولی دیگه طاقت نیاوردم و گفتم بچه ها بیان در خونه رو بزنن حس بدی داشتم و نگرانت شده بودم که بله خانم حالش بد شده

_باشه دیگه الان خوبم غر نزم

_غز نزنم؟دعا کن دســتم بهت نرســه وگرن یه جای ســالم توبدنت نمیذارم

لبخندی زدم و از روی دلتنگی اروم لب زدم

_هوراد

میدونســم الان حالش رو دگرگون کردم اونم طبق من اروم لب زد

_جان هوراد خانم کوچولو

_دعا میکنم دستت بهم برسه

هیچی دیگه نگفتم و لبم رو گاز گرفتم فقط صـــدای نفس های خشدارش رو میشنیدم

خودمم تپش قلب گرفتم

نمیدونم از کی تاحالا برام بودنش اولویت شده بود

دلم بودنش رو میخواست

دلم بغل پراز آرامش و گرمش رو میخواست

دلم اون امنیت که وقتی کنارمه رو میخواست

اروم با صدای پراز نیاز لب زد

_خانم کوچولوی من

نورام

_جانم

_مواظب خودت باش تو امانت منی دست خودت

گر گرفتم و خجالت زده شدم لبم رو محکم گاز گرفتم و سرم پایین انداختم و اروم با صدایی که از ته چاه در میاد گفتم

_چشم توام همیطور
_لبتم گاز نگیر

هینی کشیدم که صدای خنده اش پخش شدو با صدای خنده اش پراز انرژی شدم
که بعد گوشی رو قطع کردم که از این بیشتر قلبم کار دستم نده
و گوشی رو یکم روی قلبم گذاشتم و بعد که بخودم اومدم گوشی رو سمت محافظ گرفتم
زهرا خانم این مدت حواسش بهم بود و بعد از تماسم
با چشماش که پراز تحسین بود با لبخند نگام کردو دستم رو توی دستش گرفت

حس خوبی بهش داشتم مثل مادرم....

آخ مادرم خیلی زود تنهام گذاشتی

خیلی زود....

سرم رو برگردوندم و به بیرون چشم دوختم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_201

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با زهرا خانم وارد خونه شـــدم قرار شـــد از این به بعد زهرا خانم تو خونه کنارم باشه

و اشـپزی و نظافت رو انجام بده ولی خب من خودمم گاهی کمکش میکنم چون دوسندارم

زیاد زحمت بکشه ولی دستور هوراد بوده

اینجور خیالش راحت تره

خونه ۶ تا اتاق داره که یکیش قفله و فقط هوراد میتونه باز کنه و اثر انگشت داره و تاکید کرده اصلا سمتش نریم

یکی هم که اتاق منو هوراد که به سالن دید داره

چهارتای دیگه اون ســـمت راهرو هســـتن که به حموم و دســـتشـــویی میرســـن البته توی تموم اتاق خوابا حموم دسشویی داره

ولی خب این راهرو مسـیریه که به اشـپزخونه میرسـه هم کلا یه خونه دلباز و خیلی شیک و بزرگه

که سالن اصلی هم دیوار اصلیش عکس منو خودش رو زده

هروقت نگاه عکس میکنم غرق لذت میشم

یعنی میشه گفت که هوراد منو دوست داره

کاش اینجور باشه

پوفی کشیدم و این افکار رو دور ریختم

و اتاق زهرا خانم نشون دادم

همچی توی اتاق بود و کلیدشـــم دادم که از داخل هروقت خواست قفل کنه هرجور راحته

رفت داخل اتاق وکمی بعد از اینکه لباساش عوض کرد

رفت توی اشپزخونه و منم رفتم توی اتاق

و پالتو درآوردم و اویزونش کردم

رفتم حموم و یه ساعت توی وان بودم داشت کم کم خوابم میگرفت که بخودم اومدم و دوشی گرفتم و از حموم بیرون اومدم

حوله حمومی تنم بود خیسی_ موهام رو گرفتم و نشـــستم روی صندلی میز توالت و با سشوار موهام رو خشک کردم

همین خشک کردن موهام فقط دو ساعت طول کشید

دردسرهای موی بلند همین میشه دیگه

با اتومو صافشون کردم و بلند شدم

یه لباس زیر ست بنفش پوشیدم

یه بافت یقه افتاده بنفش پوشیدم که تا روی رونم میرسید بلندیش و شلوار کبریتی مشکی

پاپوشهای طرح گربه رو از تو کشو دراوردم و پام کردم

و رفتم سراغ کشـــوی کـه همش گیر مو بود و دوتـا بنفش درآوردم

و موهام رو خرگوشی بستم

من درســـته ۱۸ ســـالمه ولی خب چیکار کنم تموم کارام بچگونســـت و خوی بچگونه ها رو دارم حتما مامانم زیادی لوسم کرده....

{میسنا_میم}

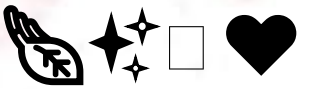

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_202_203

از اتاق اومدم بیرون برگشتم و گوشیم رو از روی عسلی برداشتم از بی شارژی خاموش شده بود

شارژر برداشتم و زدمش

رفتم پیش زهرا خانم که توی اشپزخونه مشغول کار بود و داشت واسه شام ماکارانی درست میکرد بوی خیلی خوبی میومد

پشت اپن وایسادم و گفتم

_خسته نباشی خاله زهرا زیاد خودت اذیت نکن یه چیز حاضری میخوردیم

برگشت سمتم و با لبخند گفت

_زنده باشی دخترم این چه حرفیه خانم اقا بیشـــتراز این ها به گردن ما حق دارن

_خب کمک میخای بیام کمکتون

دستش رو زد روی گونه اش و لبش رو گاز گرفت و گفت

_خدا مرگم بده همین مونده نه عزیزدلم برو همچی اماده بشه صدات میزنم خوشکلم

والا اقا حق داشت نمیتونست ازت دل بکنه

_بامن راحت باش خاله کاری بود کمک خواستی بگو اینجور منم راحتترم

بعدش چطور مگه

_ماشالله ماشالله چشم حسودتون کور الان براتون اسپند دود میکنم شما خیلی خوشکل و نازین

_مرسی خاله جون چشماتون قشنگ میبینه به زیبایی شما نمیرسیم که

_نگو دخترم فرشته ااای بخدا

لبخندی از تعریف هاش زدم و تشکری کردم

رفتم توی سالن و کنترل تلویزیون رو برداشتم و روشنش کردم

کانالا رو زیرو رو کردم تا اینکه شبکه کودک داشت کارتون مورد علاقه ام رو میداد

بچه نیسن

تم چیکار کنم خب منم دوسدارم

ملکه یخی السا عاشق کارتونش بودم

غرق کارتون بودم وروی کاناپه راحتی دراز کشیده بودم وپاهام رو توی شکمم جمع کرده بودم چشمام داشت سنگین میشد

که زهرا خانم به همراه آی پد تقریبا بزرگی اومد سمتم چشمام نیمه باز بود و متوجه بیداریم نمیشد

ولی صداش رو شنیدم که انگار با کسی_ داشت تصویری حرف میزد که گفت

_آقا فکر کنم خوابش برده الهی دختر قشـــنگم چقد ناز و معصوم توی خواب اصلا بهش نمیاد خانم باشه انگار دختر بچست

صدای هوراد بود که گفت

_زهرا خانم منو هوایی نکن پیش زنم نیستم بفکر دل ما هم باش ببینمش کوچولوی منو

زهرا خانم خنده ای کرد و قربون صـــدقه هوراد رفت و بعد صدای زهرا خانم اومد که گفت

_بفرما پسرم نگاش کن خانمتو چه ناز و معصومه توخواب

_بخودم رفته دیگه

_بله دیگه میخای بیدارش کنم پسرم

_اره بیداربشه که شامشم بخوره باز ضعف نکنه

_چشم آقا

زهرا خانم خم شد سمتم و صورتم نوازش میکرد و صدام میزد

_دخترم خانم خوشکلم چشمات باز کن عزیزم اقا پشت خط کارتون داره و الان دیگه باید شام بخوری قربونت برم

پلکام تکونی خوردن و دستام برداشتم و چشمام رو مالیدم که صدای هوراد رو که شنیدم چشمام رو کامل باز کردم

_خانم کوچولوی من کم دلبری کن من اینور تو اونور
لبخندی زدم و ای پد از زهرا خانم گرفتم و خودش رفت....

{میسنا_میم}

✨

❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨

✨

❤️‍🩹

#فراسوی_چشمانت

#پارت_204_205

خواستم بلند بشم بشینم رو کاناپه که صدای هوراد پخش شد

_نمیخواد بشینی راحت باش مشخصه خسته ای

_نه خسته اونقدر نیستم فقط خوابم برده بود

_هنوز شام نخوردی

_نه هنوز تاامادە بشه

_خوبه مواظب خودت هستی دیگه

_اهوم توام باش

_چشم

لبخندی بهش زدم خیره داشـــت نگاهم میکرد که نگاهم رو دزدیدم متوجه شد و گفت

_نگاهـت رو ازم نـدزد میـدونی الان چجوری دارم بـاهـات حرف میزنم

_چجوری

_الان توبیمارستانم تو اتاقم

لپ تاپ وصل زدم به پروژکتور

میخام کل اتاق بشه تصویر خانمم

گر گرفتم از حرفش و لبخندخجولی زدم که دوباره گفت

_اخ اخ اخ منو تحریک نکن دختر وگرن قول نمیدم ول نکنم بیام ها

_اها خوب شد گفتی

_چیشده

_هیچی نشده فقط کی میای

_به این زودی دلت تنگ شده

_اهوم

_قربون دل خانمم ولی یکم کار دارم و باید به چنتا مریض برسم

_اها

_ولی قول میدم زود برگردم

_باشه

میخواســت حرفی بزنه که صــدای در اتاقش اومد و بعدش صدای یه دختر که به لاتین بهش چیزی گفت

لبخندی بهم زد ولپ تاپ رو چرخوند سمتم و لب زد

_منشی چنتا پرونده اورده امضا کنم

تورو دیده شـــوق زده شـــده و همش میگه چقد نازه این واقعیه

دوسداری چی بهش بگم

اینو گفت و با لبخند بهم نگاه کرد و دختره هم زل زده بود بهم بادهن باز

معذب شـده بودم بلند شـدم و نشـسـتم وقتی نشـسـتم تازه هوراد متوجه مدل بستن موهام شد که با صدای خماری و پر از نیاز گفت

_اخ اخ نوراااااا من دلم میخاد اونجا میبودم الان چرا با دل من بازی میکنی عووووف باید میبودم و یه لقمت میکردم

لبم رو گاز گرفتم و با اشـاره بش فهموندم که جلو منشـیش که دیدم منشیش با دهن باز نگاهش میکرد حتما شک داره که این هوراده که اینجور حرف میزنه

لب زدم

_اهم اهم نمیخای اونا رو امضا کنی زشته هوراد

خنده ای کرد و گفت

_چشم

و رو کرد به منشی و با لبخند بهش گفت

_این خانم کوچولوی که میبینی نورای منه خانمم

قبل اینکه دوباره حرف بزنه بهش گفتم

_فارسی مگه بلده؟

_اره بلده هم حرف بزنه هم بفهمه

این حرف رو کـه زد از روی حرص جیغ زدم و از جلوی دوربین کنار رفتم و با حرص گفتم

_وای هوراد ابروم رفت جلوش اینجور میگی

هوراد بود که غش کرد از خنده که یهو ســـاکت شـــد و منشیش انگار چیزی بهش گفت که اونم بمن گفت

_نورام منشی. میگه میخام یه حرفی به خانم زیباتون بزنم بیا جلو ببینتت

_پووف ابروم رفت روم نمیشه

_بیا عه من جلو همه میگم توام عادت کن

جلوی دوربین نشستم و به منشی گفتم

_جانم.....

{میسنا_میم}

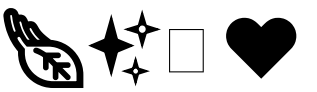

#فراسوی_چشمانت

#پارت_207_208

با لهجه گفت

_من از دیدن شما بسیار خوشحال شد

شما واقعا بیوتی فولین

من نیز عاشق شما شدم از بس زیبایید

داشت با شوق و ذوق تعریف میکرد و نگاهم میکرد که لب زدم

_ممنون عزیزم شما زیباترید
_ممنون حالا فهمیدم دلیل رفتارای عجیب رئیس رو پس یک فرشته ی ناز رو دارند

لبخندی بهش زدم که هوراد با جدیت رو کرد بهش و گفت

_خب دیگه من اینارو امضا زدم بفرماین

دختره از صفحه لپ تاپ دل نمیکند و با صدا زدنش توسط هوراد بخودش اومد و پرونده ها رو برد فکر کردم رفته ولی با دادی که هوراد زد پرسیدم

_چرا داد میزنی

_بابا نرفتا وایساده اینجا داره دیوار رو نگاه میکنه

_خب مگه چیه

_داره خانم منو دید میزنه دیگه گفتم که وصـــل پروژکتور کردم

_اها

_بله دیگه کسی حق نداره خانم کوچولوی منو دید بزنه

لبخندی بهش زدم که زهرا خانم صدام زد

و خود هورادم شنید وگفت

_برو شامت بخور عزیزم مواظب خودتم باش

_باش مرسی توام

_راستی نورا

_جانم

_اگه خواستی بری سرکار هم به محافظا سپردم

_باش

سری تکون دادو لبخندی زد و منم متقابلا همین کارو کردم که تماس قطع شد

توی وجودم پراز خوشی شده بود

از اینکه هوراد منو خانمش به همه معرفی کرده بود

باعث شده بود یکم از غم درونم کم بشه

آی پد رو روی میز گذاشتم و سمت اشپز خونه رفتم

یه بشقاب بود روبهش کردم و گفتم

_خاله زهرا بشقاب برا خودتونم بیارین وگرن نمیخورم چون دوسندارمم تنها غذا بخورم

_آخه دخترم...

نذاشتم حرفش ادامه بده و گفتم

_لطفا نه نیارین دوسندارم اینجوری

_چشم دخترم

لبخندی بهش زدم و بشـــقابی برای خودش اورد خدایش محشر بود غذا و دستپختش

بعد خوردن شام یکم توی سالن نشستیم و باهم فیلم دیدم و بعد من رو بهش کردم و گفتم خستم و میرم بخوابم

از جام بلند شدم و سمت اتاق خواب رفتم

موهام باز کردم و شونه زدم

رفتم روی تخت نشستم و پتو رو بلند کردم و زیرش خزیدم

اولش خوابم نمیومد و همش این پهلو اون پهلو میشدم

با یاداوری هوراد

لبخند عمیقی زدم و چشمام رو بستم

و خواب مهمون چشمام شد و

نفهمیدم کی خوابم برد...

{میسنا_میم}

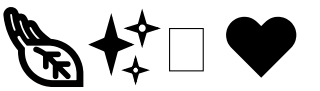

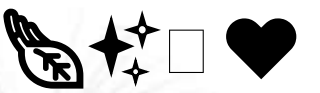

#فراسوی_چشمانت

#پارت_209_210

باصدای زنگ گوشی از خواب بیدارشدم

تصـمیم گرفته بودم برم سرکارم دلمم برای کارو بچه ها تنگ شده بود

ساعت ۶ صبح بود

از تخت بلند شـــدم و رفتم سرویس ابی به صـــورتم زدم وبرگشتم توی اتاقم

روبه روی آینه وایسادم برس رو برداشتم و موهام رو شونه زدم

وبا یه کش مو بسـتمشـون و موهای نسـبتا کوتاهتر جلوم از دوطرفم افتادن توی صورتم

پشت گوشم زدمشون و رفتم سمت کمد

یه تیشرت مشکی یقه اسکی پوشیدم

ویه مانتو مشکی و شلوار لی مشکی در آوردم

و پوشیدم بافت ضخیم مشکیم که رویه داخلش سفید بود و کلاهش خزه مشـــکی داشـــت رو برداشـــتم از کمد و روی صندلی گذاشتم

کشـــوی اخر که مختص جوراب بود رو باز کردم یه جوراب سفید برداشتم پوشیدم

و در آخر مقنعه ام رو از آویز در آوردم و سرم کردم

موهام باز از دو طرف توی صورتم افتادن

یه نگاه به اینه کردم

خیلی تغییر کرده بودم ولی بازم عین بچه دبیرستانیا بودم

همیشه وقتی مقنعه میزدم قیافم بچه تر میشد بقول مامانم یه فرشته ناز مقطع راهنمایی میشدم هیشکی باور نمیکنه که من با این سن پرستارم

کوله پشـــتی مشـــکی رو برداشـــتم و کیف پول و گوشـــیم رو برداشتم سایلنت زدم و توی کیفم انداختم

کیف و بافتمو دستم گرفتم و رفتم بیرون

که دیدم خاله زهرا هم بیدار شده و صبحونه آمادست

لبخندی زدم و به داخل اشپز خونه رفتم

داشت چای میریخت برام

که لب زدم

_سلام صبح بخیر خاله زهرا

_سلام دخترم صبح توام بخیر مادر

برگشت سمتم و با دیدنم چشماش برقی زد و ادامه داد

_ماشالله ماشالله آقا حق داشت اینقدر دلواپس باشه برات و دلتنگ

تو فرشته ی نازمی دخترم

و سریع رفت از توی کابینت یه چیزایی در آورد و در آخر فهمیدم اسپند برام دود کرده بود

از سرجام بلند شـدم و سـمتش رفتم و بغلش گرفتم و لپش بوسیدم

و گفتم

_به خوشکلی شما نمیرسم مرسی خاله بیا بشین صبحونه بخوریم منم برم سرکارم

_قربونت برم دختر مهربونم بشین مادر

_خدانکنه خاله جون

نشـسـتیم و صـبحونه خوردم و بعدش با یه خداحافظی از خونه زدم بیرون

که دوتا محافظ پشت در بودن

با دیدنم سلام صبح بخیری دادن که منم جواب دادم
دیگه ازشون نمیترسیدم
باهم وارد آسانسور شدیم و به پارکینگ رفتیم....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت
#پارت_211_212

یکی از محافظا رفت و ماشین رو اورد

یه جورایی معذب بودم دوسداشتم خودم
برم و بیام اینجوری جلب توجه نمیشد
سوار شدیم و راه افتاد نزدیکا بیمارستان بودیم که بهشون گفتم

_همین جا وایسین نمیخاد منو تا خود حیاط بیمارستان ببرین
_ولی خانم آقا دستور دادن کنارتون باشیم
_یعنی چی میخاین تو بیمارستانم پشت سر من راه بیاین؟
_دستور آقاست
_من خودم میتونم مواظب خودم باشم دوسندارمم یکی پشت سرم راه بیفته
خودم به آقای راد میگم که از این به بعد خودم میرم و میام
شمام تو زحمت نیفتن
_ما وظیفمون همینه خانم
_باشه ولی توی بیمارستان دوسندارم دنبالم راه بیفتین
_ولی آقا....

میخواســـت باز بگه آقا اینو گفت اونو گفت که وســـط حرفش پریدم و گفتم

_خودم باهاشـون صـحبت میکنم واینکه موقع برگشـتن به خونه هم از همین جا سـوار ماشـین میشـم من دوسـندارم جلب توجه کنم

دیگ نموندم ببینم چی میگن و از ماشـین پیاده شـدم لحظه ای که درو بســـتم دیدم گوشی در گوشـــشـــه حتما داره به هوراد زنگ میزنه

برام مهم نیست من دوسندارم توی دید باشم

بی اهمیت به راهم ادامه دادم ماشین یکم بالاتر از بیمارستان پارک شده بود

و منم وارد حیاط بیمارسـتان شـدم و داشـتم میرفتم سـمت درب ورودی کارکنان که گوشیم زنگ خورد

مطمئن بودم هوراده

گوشـــیم رو درآوردم که یکی به اســـم تمام من داره تماس میگیره اولش تعجب کردم که کیه ولی بعد با یادآوری اسـمی کـه خودش برای خودش انتخـاب کرده لبخنـدی زدم و وصلش کردم

همین که وصـل کردم صـدای آرامشـبخشـش توی گوشـم پخش شد

چشمام رو بستمو از صداش لذت بردم

_خانم کوچولوی من میبینم دستور دادی که سمتت نیان و دوســـنداری توی دید باشی ولی بگم خانمم اینبار اینکارو کردی دفعه بعد باید کنارت باشـــن و ازت محافظت کنن دوسندارم کوچیک ترین اتفاق بیفته برات

جوابی که ندادم لحنش نگران شد

با صدا زدن اسمم توسط هوراد چشمام رو باز کردم

_نورام

_جانم

_چرا جواب نمیدی کوچولوی من

_هوراد من دوسندارم جلب توجه کنم

میخام خودم بیام سرکار و برگردم اینجوری راحتترم

یا همون مسیر بیارن منو یا کلا خودم میام

میدونست کوتاه نمیام نفس عمیقی از روی کلافگی کشید و اروم گفت

_آخه دلم میمونه پیشت تا وقتی که برگردی ولی مرغت یه پا داره دیگه باشه مواظب خودت باش

با خوشحالی و ذوق زیاد گفتم

_مررررسی شوهری مهربون توام مواظب خودت باش

تازه فهمیدم چی گفتم که هینی کشیدم

و صدای خنده هوراد رو شنیدم که همراه

با خنده یه جوون کشـــیده ای گفت لبم رو گاز گرفتم و لبخندی زدم

و بعد اروم گفتم

_من برگشتنی میره سرخاک لطفا به اون اقایون بگو مخالفت نکنن

_باشه خانمم هماهنگه خیالت راحت

_من برم کاری نداری

_نه فقط یادت نره

_چشم توام

لبخندی زدم و گوشی رو قطع کردم

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

سرم رو بلند کردم و دســـتگیره در رو بالا پایین کردم و وارد ساختمون بیمارستان شدم و از اسانسور بالا رفتم و بخشی که کار میکردم رفتم

میخواســـتم برم پیش اقای حیدری که هوراد بم گفته بود نیازی نیست خودش باهاش حرف زده

مســتقیم رفتم اتاق مخصـوص اسـتراحت تا لباسـام عوض کنم

همین که وارد شدم و بچه ها چشمشون بهم خورد.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_213

به همشون سلام کردم که یهو سحر بخودش اومد و با جیغ خودش رسوند بهم و محکم بغلم گرفت عکس العملی نشون ندادم که فهمیدم و گفت

_نورا جان خیلی ناراحت شـــدم بخاطر مرگ مادرت الهی عزیزدلم اون روز خاکســپاری تو حالت بدشــده بود و اقای دکترراد خودش همه کارا رو انجام داد دستش درد نکنه خیلی هم هوات رو داشت دستش درد نکنه

حالم یکم بد شده بود و گریه ام راه افتاد که سحر دستم رو گرفت و بردم روی کاناپه

نشوندم همه دورم جمع شدن و هانیه اون سمتم نشست و دستم رو گرفت

همه بهم تسـلیت گفتن و یکم گریه کردن همراه با گریه های من

همین که سرم رو بلند کردم محافظ ها رو پشت در دیدم

وای خدا از دست هوراد اخر کار خودش رو کرد بازم محافظ ها رو فرستاد سمتم با اینکه گفتم نمیخام توی دید باشم

یکم فین فین کردم که سـحر با همون چشـمای اشـک الود و صدای بغض دارش گفت

_بسه دیگه گریه نداریم مامانتم همیشه میگفت نورام نباید یه قطره اشـکم بریزه خودت که میدونی چقد روت حسـاس بود بعدشم بگو ببینم کی مخ این دکی مارو زدی

داشـــتم مظلوم نگاش میکردم که با این حرفی که زد یهو خندم گرفت و گفتم

_دختر دیونه چی میگی

@Vip Roman

_وای دختر همه دارن میترکن از حسادت نمیدونی اون روزا که حالت بد شـــده بود چیکارا نمیکرد باید میدیدیش وقتی حالت بدمیشد چجور بهم میریخت

_مگه چیشده بود

خم شد دم گوشم اروم گفت

_وایسا بذار اینا برن بهت میگم

و چشمکی بهم زد....

{میسنا_میم}

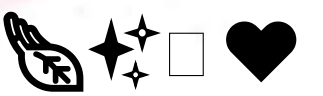

#فراسوی_چشمانت

#پارت_214_215

دور هم نشسته بودیم و داشتن منو دلداری میدادن بچه ها که سرپرســـتار اومد و اول باهام ابراز همدردی کرد و بعد تبریک گفت و اینکه باید یه جشـن بگیرم و همشـون دعوت کنم و منم فقط واسه اینکه

کشـش نده گفتم چشـم تو اولین فرصـت چون فعلا هوراد سرش خیلی شوغه و کارای اون یکی بیمارستانش مونده

و خلاصـــه همه بچه ها رفتن به کاراشـــون برســـن و منم یه ساعت دیگه باید میرفتم

همه رفتن بجز منو سحر

هانیه نمیخواسـت بره که سـحر نیشـگونش گرفت و گفت توکه خودت بودی چی میخای بدونی برو دیگه

اونقد غر زدن اخرش رفت خندم گرفته بود این دوتا هنوزم باهم کل میکردن ولی باهمم صـمیمی بودن وقتی اتاق خالی شد

دستم رو توی دستش گرفت و گفت

_خب خب خب نورا خانم باورم نمیشـــه دکتر راد با اون عظمـت وغرورش وایییی دختر نمیـدونی اون چنروز کـه بیهوش بودی چیکارا که نمیکرد حتی دو سـه نفری رو اخراج کرد بخاطر اینکه پشـــت سرت بد میگفتن هیشـــکی جرات نداشت بیاد

سـمتت ما به هزار خواهش تو چشـمامون گذاشـت بیایم تو اتاقت دکترو پرستار ۲۴ ساعت بالا سرت بود

داشـتم به حرفاش گوش میدادم و توی دلم قند اب میشـد واقعا هوراد بخاطرم این کارا رو کرده

_تا اینکه اون روز که فهمیدی مامانت....

خلاصـــه اینکه اونجور که تو زجه میزدی دل هممون رو کباب کردی همه داشـــتیم باهات اشـــک میریختیم و این

وســـط دکی جون داشـــت با دیدنت جون میداد نورا باورت میشه گریه میکرد برات دختر

_خب حتما دلش برام سوخته دیگه چون خودشم تو بچگی خونوادش از دست داده

_حالت خوبه نورا میگم دکتر راد با اون غرور و عظمت و تکبرش برای پرســـتارش گریه میکرد و بعد فهمیدیم که جنابعالی زنشی و رو نکردی

نیشگونی ازم گرفت و گفت

_حرومت بشه زیرزیری رفتی شیرینی هم ندادی

_وای چرا نیشـــگون میگیری دختر الان بازوم کبود کبوده تا یه هفته جاش میمونه فردا من بگم مانان این ســحر بیشــور نیشگونم گرفته باور نمیکنه که...

یهو انگار یه ســـطل اب ریختن رو سرم منکه دیگه مامان نداشتم

لبخند تلخی به قیافه غمگین سحر زدم و گفتم

_خیلی تنها شدم ولی هوراد میگه همیشه کنارم

_خب بایدم باشه شوهرته

_اهوم

_بگو ببینم چجوری بهت درخواست ازدواج داد؟

باید چی بهش میگفتم که بخاطر مامانم که حالام ندارمش نفس عمیقی کشیدم و الکی گفتم

_یبار تو حیاط داشتم بازی میکردم با تاب و گلا که یهو میاد خونمون واونجا از من خوشش میاد

سرم پایین انداختم چه دروغ قشنگی حالا فکر میکنن ناعاشق همیم

_وای چه رمانتیک اونم کی فرشـــته مارو گرفته ولی نورا خدایش هرکی دیگه بود هم عاشـــق هوراد میشـــد ها هم قیافه هم وضعش هرچی که فکرش کنی

_اهوم ولی الان دیگه زن داره

دســتم بالا بردم و حلقه ام رو نشــون دادم و به حالت اخم ساختگی گفتم

_کسی جرات داره بره سمتش

باهم زدیم زیر خنده و....

{میسنا_میم}

👌

✨

❤️👌✨

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_216

داشتم با سحر حرف میزدم که سروکله هانیه هم پیدا شد و اومد کنارم نشست و با ذوق و شوق گفت

_بگو ببینم زندگی با یه جیگر چطوره

_دیونه مثلا چیش چجوره

_راست میگه نورا بگو چیشد و چجوری عاشق هم شدین

_وا منکه بهت گفتم سحر

_اها راست میگه اینو ولش کن

یهو هونیه دستاش بهم زد و گفت

_از شب اولتون بگین

چشـــاش برق زد من داشـــتم از خجالت اب میشـــدم سرم پایین انداختم
که هردوشـون زدن زیر خنده و تمزمان صـدای گوشـیم بلند شد
گوشی رو دراوردم و دیدم هوراده
که سحر یکی زد پس سرم و گفت

_جووووون تمام من
_اقاشـونه دیگه تمامش رو برده فیضـش کرده میخای نشـه تمامش
_خیلی بی ادب شدین شماها
_خیلی خب جواب بدا خودش کشت

از پیشـشـون بلند شـدم و وصـل کردم که صـدای جذاب و بمش توی گوشم پخش شد

_به به نورا خانم یه حالی از ما نپرسین شما بگین یه شوهری دارم خسته نباشید بگمش بهش روحیه بدم

_سلام خوبی خسته نباشی

_اخ اخ نورا بگم دلم یه ذره شده برا آغوشت

حواســـم به بچه ها بود که داشـــتن گوش میدادن وبا این حرف هوراد جیغ خفه کشـیدن با دسـتم پسـشـون زدم و به یه سمتی قدم زدم و منم اروم لب زدم

_منم ....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

❤️✨

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_217_218

_نورا

_جانم

یکم مکث کرد خواست حرفی بزنه ولی گفت

_هیچی

_چیزی میخواستی بگی

_نه عزیزم فقط خیلی مواظب خودت باش

_باش من هستم توام باش

_چشم خانم کوچولو

لبخندی زدم که مجدد صداش اومد

_خب دیگه من برم کاری نداری

_هوراد

_جان هوراد

_مرسی که هستی

نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته ای لب زد

منو تحریک میکنیا بعد اگه پاشم بیام کارت رو یکسره میکنم یه توله میندازم توشکمت بشی مامان بچه هام نتونی دیگه

از پیشم جم بخوری

بعد بلند زد زیر خنده حس خوبی داشتم از حرفاش من بشم مادر بچه اش چی از این بهتر میدونم داشتم بهش دل میبستم یعنی خیلی وقت بود که دوسش داشتم و به هرکسی که سمتش میرفت حسادت میکردم

ولی باید مطمئن میبودم اونم مثل منه دوسندارم تو اوج عاشق شدنم یهو زمین بخورم و بعد بزنه تو سرم که تو صیغه منی و از این حرفا

با صدای هوراد بخودم اومدم

_کجا رفتی نورا رفتی توفکر بچه من

خندید و ادامه داد

_حالا که توام دوسداری اومدم یه لقمت میکنم

هیچی نگفتم و از خجالت سرم پایین انداختم و لبم گاز گرفتم انگار روبه روش بودم اینجور حرفاش میشنیدم دخترا پیشم ریز ریز میخندیدن از این حالتام
که هوراد گفت

_قربون خجالتت خانم کوچولوی من
برو مواظب خودت باش رفتی خونه بهت زنگ میزنم
_باشه مواظب خودت باش

یهو با نیشگونی که سحر گرف از بازوم ناخواسته اخی گفتم که هوراد از اونطرف یکم صداش جدی ونگران شد وپرسید

_نورا خانمم چیشدی حالت خوبه

لبم گاز گرفتم واروم گفتم

_اره خوبم ببخشید

_چیشده بود چرا اخ گفتی

_چیز مهمی نیست

_بگو

_هیچی سحر بازوم نیشگون گرفت بخاطر اون بود

پووف کلافه ای کشید و با صدای ارومی گفت

_به سحر بگو دست به خانم من نزن عواقب بدی داره

خندیدم و حس کردم لبخند نشـــســـت رو لباش و خودش ادامه داد

_همیش برام بخند خانمم

_توام برا من

_چشم خانم خانما

قطعش کردم و گوشی رو روی قلبم گذاشتم

که یکی پس گردنی بهم زد دردم گرفت و با اخم برگشـــتم پشت سرم که....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_220_219

برگشـتم پشـت سرم که دیدم سـحر دسـت به سـینه با نیش باز نگام میکن و هانیه هم

هق هق میخنده
اخمی کردم و گفتم

_نکن سحر هزاربار گفتم بدم میاد سرم درد گرفت دختر

باحالت ناراحتی از کنارشـــون رد شـــدم که خودش بهم رسوندو از پشت بغلم کردو گفت

_الهی من قربونت برم ببخشید چشم دیگه دست به خانم رئیس نمیزنم مبادا اخراجم نکنه

هانیه از اون سمت گفت

_دروغ میگه نورا بش محل نده بذار اقای رئیس اخراجش کنه یکم بخندیم بهش

برگشتم سمتشکن و گفتم

_اتفاقا هوراد گفت بگم سحر یبار دیگه دست به خانمم بزنی عواقب داره

صورتای هردوشون اول یکم ترس گرفتن و بعد تعجب و بعد سحر شروع کرد به چاپلوسی

_وای من کی زدمت دختر الهی دورت بگردم

من به این خوبی هانیه بده ولش کن

_هوویی سحر گاو خودت بدی گمشو دروغ میگه نورا بذار این سحر گمشه راحت میشیم

_گاو خودتی نگاکن چقد چاق شدی

_وا من کجا چاق شدم نورا من چاقم

_چرا از نورا میپرسی من که میبینمت نورا مهربونه چاقم باشی میگه نه

_عه وا راست میگه نورا

_باز میگه نورا چاقی دیگه خواهر من

یهو هانیه خودش رو رسـوند به سـحر و یکی محکم زد پس سرش و گفت

_این بجای دست به زن داشتنت

و مجدد یکی دیگ زد پس سرش که سحر گفت

_بعد این یکی بخاطر چی بود
_اینم بخاطر اینکه بمن میگی چاقی

با کاراشون زدم زیر خنده اونام نگام کردن و زدن زیر خنده
یکم کنار هم گفتیم و خندیدیم و بعد به کارا و بیمارا رسیدیم و بعد ساعتای ۶ عصر بود که باید شیفت تحویل میدادیم و برمیگشتیم
تازه از اتاق یه بیمار برگشـتم که صـدای پچ پچ پرسـتارا رو میشنیدم

که داشتن درباره من و هوراد میگفتن

اهمیتی ندادم میخواستم از کنارش رد بشم که با حرفی که زد برگشتم سمتش

_اره دیگه معلومه بهش داده وگرن اقای دکتر کجا و این دختره پاپتی زشت کجا

بغض داشت خفم میکرد خودم رو به اون سه نفر نزدیک کردم نمیشناختمشون واسه بخش ما نبودن از عمد پیش ایستگا پرستاری بودن و زل زده بودن به من و تیکه مینداختن

نزدیکشون که شدم دستم رو بخودم اشاره کردم و گفتم

_بامن بودی؟

همون دختره چندش که کل صورتش عملی بود لب زد

_پ ن پ با خودم بودم مگه من زیرخواب رئیسم شدم

_حرف دهنت بفهم دختره احمق همه رو مثل خودت نبین

با حالت تهاجمی سمتم اومد و یکی محکم زد رو سینه ام که دستم رو روی قلبم گذاشتم و تعادلم بهم خورد و زمین خوردم سرم به لبه دیوار خورد و اون لحظه چشمام داشت بسته میشد که صدای داد سحرو هانیه و

سرپرستار خودمون و محافظا که داشتن بدوبدو سمتم میومد رو میشنیدم

و دیگه هیچی نفهمیدم و بیهوش شدم....

{میسنا_میم}

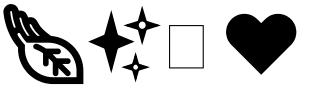

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_221

هوراد

با صدای زنگ از خواب پریدم

از تخت پایین اومدم و رفتم بیرون اتاق

ساعت نزدیکای ۶ صبح بود

گوشی روی میز جلوی کاناپه بود برداشتمش و بادیدن اسم یکی از محافظای نورا کلا خواب از سرم پرید

وصلش زدم که صدای ترسیده پسره توی خونه پخش شد

_ق...ربان خ..خ..انم

همین کلمه کافی بود که اربده بکشم وبگم

_بنال پسر نورا چیشده

داشـــتم میمردم از نگرانی قبل اینکه بخوابم حالم یه جوریی بود نمیخواســـتم بخوابم تا نورا بره خونه ولی گفتم تا اون تایم کاریش تموم میشه منم یکم استراحت کنم

از روی کاناپه بلند شدم و داد زدم

_ چیشده

_قربان یکی از پرســـتارا به خانم توهین کردن و وقتی خانم جوابشون داده ایشون خانم رو هول دادن و خانم تعادلشون بهم میخوره و سرشون با لبه ی دیوار برخورد میکنه.....

چی داشتم میشنیدم نورا حالش بد شده سر....سرش به لبه دیوار عصـــبی بودم و داشـــتم اتیش میگرفتم نمیدونســـتم چیکار کنم بزور تونستم یه کلمه بگم

_ح..حالش....

_خداروشـــکر حالشـــون خوبه فقط هنوز به هوش نیومده قربان

_برو اتاق جلسه و به تموم پرسنل بگو جمع بشن بخصوص اقای حیدری و اون خانمی که همچین جسارتی کرده

_چشم قربان

_نورا هم به هوش اومد بیارینش توی اتاق جلســـه من ببینمش

_چشم قربان

گوشی رو قطع کردم و رفتم توی اتاق کارم...

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_222_223

لپ تاپ رو باز کردم و به پروژکتور وصـــل کردم وتماس رو برقرار کردم

تصویر تمام پرسنل و اقای حیدری توی صفحه مخصوص پروژکتور نمایش داده شد

بالا تنه ام لخت بود یه لحظه بیرون رفتم و از توی اتاق خوابم یه تیشرت برداشتم

و تنم کردم و برگشتم توی اتاق کارم

همین که جلوی دوربین رفتم اقای حیدری با تته پته گفت

_سلام پسرم شرمندت شدم بخدا من اطلاع نداشتم تا شنیدم خودم رو رسوندم خیالت راحت عواقب کارش رو میبینه

همه شروع به احوالپرسی شدن

سری تکون دادم و با صدای محکم و پراز جذبه ای محافظ نورا رو صدا زدم و گفتم

_کامل بگو چیشد وچه کسی این کارو کرد

من میدونستم جریان رو فقط میخواستم

مجدد تکرار بشه بعد از اینکه موبه مو گفت و اینکه چی به نورا گفته اتیش گرفتم

به شدت عصبی شده بودم و شک نداشتم از قیافه ام وحشت برای اونایی که میدیدن میبارید

با صدای بلند اربده زدم

_کدوم احمقی بخودش جرات داده که به زن من توهین کنه و جایگاه خودش رو فراموش کنه

هیچ صـدایی از هیچکدومشـون نمیومد با صـدای بلندتری داد زدم

_لال شدین

حیدری میخواســـت چیزی بگه که دســـتم بالا بردم یعنی نمیخام چیزی بگه و ادامه دادم

_اقای حیدری شـما که میدونسـتین نورا خانمم منه نه فقط شـما تمام بیمارسـتان اطلاع رسـانی شـده گفتم خانمم خط قرمز منه

نفس عمیقی کشیدم و با تن صدای بلند ادامه دادم

_حالا کدوم ابلهی بخودش جرات داده که همچین بلایی سر خانم من دربیاره

حیدری لب زد

_شرمندت شدم هم تو هم نورا جان نتونستم تو بیمارستان مواظب خانمت باشم

_اقای حیدری شرمندگی برای من جواب نیســـت میخام ببینم با چه جراتی بخودشون اجازه میدن که خانمم رو هول بدن

نفس عمیقی کشیدم و با اخمای درهم لب زدم

_اونی که همچسن گوهی خورده بیاد جلو

هیشـکی قدم برنداشـت و داشـتن به یه مسـیر نگاه میکردن دستم رو بالا بردم که محافظ رفت سمت یه دختری و بهش

میگفت که به جلو بره ولی قدم برنمیداشـــت میدیدم که میترسه

محافظ یقه لباسش رو گرفت و اروم هولش داد جلو دختره چند قدم به جلو پرت شـــد و سرش پایین گرفت وهمش دستش به مقنعه ای که سرش بود میزد و موهاش میپوشوند مقنعه نبود کلا یه تیکه پارچه بود

داد زدم

_منو نگاه کن

تکونی نخورد که با عصبانیت داد زدم

_کری یا کر شدی میگم منو نگاه کن عوضی

عوضی رو جوری گفتم که تموم اونایی که میدیدنم تکونی خوردن تاجایی که میتونستم از کلمات بد استفاده نمیکردم

چون خوشم نمیومد ولی الان به شدت عصبیم که دست روی خانمم بلند کرده

سرش رو بلند کرد و زل زد بهم

با چهره اخمو وعصبانی بهش توپیدم

_گورتو گم میکنی از این بیمارستان

نفس عمیقی کشیدم که صدای رو مخیش بلند شد که با گریه و زاری گفت

_اقای دکتر توروخدا غلط کردم من نمیخام کارم رودوسدارم بهش احتیاج دارم دیگه تکرار نمیشه توروخدا غلط کردم

با خونسردی و صدای محکمی گفتم

_اقای حیدری این خانم از همین الان اخراجن

صداش بلند شد که با حرفی که شنیدم عصبانیتم صدبرابر شدو وسط حرفش پریدم نذاشتم ادامه بده

_اقای دکتر توروخدا جان خانمتون....

_دهن کثیفت رو ببند و اسم خانم منو نیار

گمشو از جلوی چشام دختره عوضی

شروع کرد به گریه و زاری هیشـــکی حرفی نمیزد چون کاملا اخلاق منو میدونستن باید حساب کار دستشون میومد که من روی نورا چقدر حساسم وخط قرمز منه

محافظا اومدن که بیرون ببرنش که دســتی بلند کردم و اروم و شمرده گفتم

_برودعا کن دعا کن که حالش خوبه وگرن بلایی سرت میاوردم که نتونی دیگه زندگی کنی

_الانم فقط میری وسایلت جمع میکنی میری حسابداری و گورت گم میکنی

بعد از اینکه از اتاق خارج شـــد رو به همه تذکر دادم که دیگه همچین اتفاقی نباید بیفته من ادم و پرســـنل زیاد دارم حتی خارجی که بیان اونجا کار کنن

و بعد از کلی حرف اتصال رو قط کردم

میخاســـتم با نورا رو ببینم ولی هنوز بهوش نیومده بودو به محافظش اطلاع دادم که تا بهوش اومد تماس تصـــویری باهام بگیره که ببینمش

یک ساعتی گذشت که گوشی صداش بلند شدو .....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_224_225

نورا

با سردرد بدی بیدار شـــدم گیج بودم اولش ولی بعد یادم اومد که چیشده

دستم رو به سرم بردم که اخی از درد گفتم

و یهو در باز شد و چهره ی نگران سحرو هانیه رو دیدم

سعی کردم بشینم رو تخت که سحر خودش رو بهم رسوند و کمک کرد تکیه بدم و هانیه هم پشتی تخت رو بالاتر اورد

سرم بدجور درد میکرد و الان باند پیچی شده بود میدونستم شکسته

اروم با درد لب زدم

_چیشده شما چرا اینجورین انگار شکست خوردین

و اروم خندیدم که یهو سحرو هانیه هردو باهم بغلم گرفتن و شروع به گریه کردن کردن با تعجب داشتم نگاشون میکردم و گفتم

_چیشده بچه ها چرا اینجور میکنین من خوبم

_نورا اگه میدیدی خودتم اینجور میشدی جون به لبمون کردی خیلی ترسیدیم

_سحر راست میگه نورا سرت به لبه دیوار برخورد کرد یعنی همه گفتن یه اتفاق بدی میفته ولی واقعا خدا بهمون رحم کرد هم بما هم بتو هم شوهرت

با تعجب داشتم بهشون گوش میدادم و یهو گفتم

_واای نگین که به هوراد هم گفتین

ازم جدا شـــدن و فین فین کنان سری تکون دادن که ســـحر لب زد

_پس چی نمیدونی که چیشد کل بیمارستان توی اتاق جلسه بود و شوهرت اولتیماتوم داد که خانمم خط قرمز منه

داشتم به حرفاش گوش میدادم که هانیه وسط حرفش پرید و گفت

_وای نورا اگه میدیدی عصبانیت شوهرت رو چقد عصبی شده بود و نگرانت بود تازه اون دختره هم اخراج شد

_اخه چرا اخراج

_حقش بود اصلا دلت براش نسوزه ها دختره عفریطه

_باش حالا که من خوبم دیگه شمام اروم باشین

_کشتیمون بخدا دختر

_ببخشید واقعا من حالم خوبه

داشـــتم دلـداریشـــون میـدادم معلوم بود هوراد خیلی ترسـوندشـون که صـدای در اومد و بعدش باز شـد و یکی از محافظا با آی پد وارد شـــد و تصـــویر رو برگردوند که چهره نگران و بهم ریخته هوراد رو دیدم

که با بالا تنه لخت روی کانامه نشـــسـته بود و یه چیزی تو دستش بود

دخترا با دیـدنش دهنشـــون بـاز مونـده بود ولی سریـع بـه خودشون اومدن و از کنارم بلند شدن و روبه روم وایسادن

آی پد رو از دســتش گرفتم و لبخندی زدم و اروم با اشـــاره لب زدم

_خوبی

لبخندی زد و....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_226_227

لبخندی زد و سرش رو تکون داد

دلم ضـعف رفت برای چهره ی نگرانش که خیلی جذابترش کرده بود زل زده بود بهم لبخندی زدم و اروم گفتم

_من خوبم ها بیخودی نگران شدی

_خانم کوچولوی من

لبم رو گاز گرفتم و سرم پایین انداختم

جلوی دخترا و محافظ اینجور حرف میزد و اصـــلا به اینکه من خجالتم میشه فکر نمیکن

با صـــداش بخودم اومدم و اروم یرم بلند کردم و بهش نگاه کردم

_خانمم نمیخای نگاهم کنی مردم و زنده شدم خانم کوچولو وقتی دیدمت بیهوش افتادی وقتی چند ســـاعت بیهوش بودی

یعنی اگه تا نیم ســـاعت دیگه بهوش نمیومدی الان کنارت بودم

_ببخشید خیلی نگرانت کردم ولی باور کن من حالم خوبه

_بایدم حالت خوب باشـه عزیزم کاش پیشـت بودم اینجور پیش نمیومد

داشـــتم بالبخند بهش نگاه میکردم که با صـــدای خمارش محوش شدم

_دلم برات تنگ شده خانم کوچولوم واسه عطر تنت واسه بدن....

نذاشتم حرفش ادامه بده که به سرفه افتادم داشت ابروم میبرد با اخم نگاه دخترا میکردم که داشتن ریزریز بهم میخندیدن و رو بهشون گفتم

_خب برین بیرون دیگه موندین اینجا حرفای ما رو گوش میدین که چی خجالت بکشین

رو به محافظ کردم وگفتم

_شمام میتونین برین

صدای خنده هوراد بلند شد وهانیه و سحر خنده کنان بیرون رفتن و خط ونشون برام میکشیدن خندم گرفت از کاراشون وقتی در بسته شد رو به هوراد کردم و گفتم

_چرا یهو از اینجور حرفا میزنی وقتی میدونی دورم شلوغه

خنده ای کرد و گفت

_اووووف قربون خجالتت خانم کوچولو خب باشـــن مگه چیه دلم برا خانمم تنگ شده نباید بگم

_نمیگم نگو ولی خب جلوی بقیه من خجالتم میشه

_به بقیه اهمیت نده فقط به من اهمیت بده

میدونی وقتی بهم گفتن این اتفاق افتاده چی بسرم اومد

_ببخشید خیلی ترسیدی

خیلی ترســیدم؟داشــتم ســکته میکردم و خودم مقصر میدونستم که تنهات گذاشتم

_نه من حالم خوبه خیالت راحت

_تموم سعی ام میکنم زودتر تموم بشه کارام و بیام پیشت

_باشه مواظب خودت باش

_توام مواظب خودت باش نذار مجدد چیزی بشه

_چشم

_خانم کوچولوی من

_جانم

_دلم لمس تنت رو میخاد تموم اجزای بدنت رو میخاد دلم لبای ناز و خوشمزت رو میخاد

داشتم بهش گوش میدادم و گر گرفته بودم و خودشم کلافه شده بود و نفسای پی در پی میکشید که در اخر گفت

_فایده نداره باید زودبرگردم و یه توله بکارم تو شکمت

خنده ای کردم که با چشمای برق زده نگاهم کرد در زده شد و یه پرستار اومد داخل و گفت

_خوبی نورا جان همه رو ترسوندی دختر جون

_ببخشید اره خوبم سرم رو در بیار من دیگه برم خونه

_چشم عزیزم

اومد سمتم و داشت سرم رو جدا میکرد رو به هوراد کردم و گفتم

_من برم دیگه توام مواظب خودت باش یکم بیشتر استراحت کن من خوبم خوابت بذار دقیق باشه

_چشم خانمم رسیدی خونه اطلاع بده

_چشم

لبخندی زدم بهش و قط کردم رو به پرستار کردم که سرم رو درآورده بود داشت با مهربونی نگاهم میکرد اروم از رو تخت اومدم پایین که گفت

_خیلی دوست داره قدرش رو بدون

_منم خیلی دوسش دارم چشم مرسی عزیزم

هردو باهم از اتاق خارج شدیم و اون رفت به کاراش برسه و من رفتم سمت اتاق استراحت و لباسام پوشیدم و با سحرو هانیه خادافظی کردم و با محافظا از بیمارستان خارج شدم و سوار ماشین شدیم

ساعت ۸ شب بود نمیشد برم سرخاک مامانم من توی هوای تاریک میترسیدم باهم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه رفتیم....

{میسنا_میم}

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_228

بعد ی ساعت رسیدیم خونه ترافیک زیاد بود همین که درو بازکردم و رفتم

داخل خاله زهرا رو دیدم که از اشـــپزخونه بیرون اومد و تا چشـــمش بهم خورد محکم زد روی لپش و اومد ســـمتم و دستش رو کشید روی صورتم و گفت

_خدا مرگم بده دخترنازم چیشـــده سرت چیشـــده واای توروخدا نکنه سرت به جایی خورده خیلی درد داری میخای برات جوشـونده دم کنم اصـلا چرا سرپا وایسـادی دخترم بیا بیا بریم بشین استراحت کن

داشـــتن با دهن باز بهش نگا میکردم که یه نفس داشـــت حرف میزد کم کم به خنده افتادم اخه دراومد بهم گفت

_وای مادر نکنه زبونتم یه چیزیش شـــده میتونی حرف بزنی چرا حرف نمیزنی خدامرگم بده جواب اقا رو چی بدم

داشـــت گریه اش میگرفت که خنده منو که دید تعجب کرد اروم بغلش گرفتم و یه بوسی از لپش گرفتم و گفتم

_الهی من قربونـت برم من خوبم چیزی نیســـــت اخـه نمیذاشتی جوابت بدم که...

دیگه هیچی نگفتم پرت شـدم توی گذشـته وقتی بلای سرم میومـد مـامـانمم اینجور میکرد انگار هرچی غم تو دنیا بود ریخته بودن توی دلم

خاله زهرا متوجه حالم شـــد و هیچی نگفت و فقط منو تا اتاقم همراهی کرد

وقتی خواست بره بیرون بهش گفتم گرسنم نیست

دلم گرفته بود دلتنگ مامانم بودم

چقدر دختر بدی بودم که تموم مدت نفهمیدم که بیماره و با این وجود بفکر من و درسم بود

درو بستم و قفلش رو زدم

اصلا حوصله هیچی رو نداشتم لباسام رو عوض کردم و یه تاپ دو بنده و یه شلوارک هردو سفید سیاه بودن پوشیدم

و روی صندلی نشستم و خیره گوشیم که روی عسلی بود شدم

خیز برداشتم و گوشیم رو دستم گرفتم ک بلند شدم رفتم پایین تخت نشستم و تکیه دادم به دیوار

گوشی رو باز کردم و رفتم سراغ عکسای داخلش ولی هیچی نبود یادم اومد من گوشیم عوض شده و رمم توی کمدمه

دست کشیدم سمت کوله ام و لپ تاپ رو در آوردم و روشنش کردم

گوشی رو روی تخت گذاشتم

و توی لپ تاپ رفتم قسمت فیلمایی که از خودم و مامانم بود و اکثرا خودش تنهابود و داشتم اذیتش میکردم و همش صدام میزد

نفهمیدم چیشد که....

{میسنا_میم}

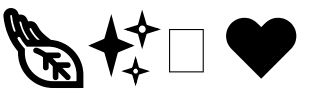

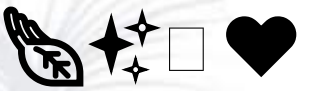

#فراسوی_چشمانت

#پارت_229_230

توی لپ تاپم فقط عکســـای خودم و مامان بود و کلی فیلم از هردومون حالا تو هر بهانه ای تو هرجشنی

روی یکی از فیلما کلیک کردم و رو پخش

زدم و صداش تااخر زیاد کردم

با شنیدن صداش

یهو زدم زیر گریه

داشت قربون صدقه ام میرفت

داشت میگفت که چقدر دوسم داره

توی فیلم خوردم زمین و با دو خودش بم رسوند

دوربین پایین گذاشت و صداش بود که توی فیلم بود فیلمی که زوم شده بود به یه گل رز

و صـــدای مامانم که قربون صـــدقم میرفت و بمن میگفت دست وپا چلفتی

اصلا دست خودم نبود دلتنگ شده بودم

دلم خیلی تنگش شـــده بود من هنوزم کنار نیومدم و همش حس میکردم مامانم زندست

دستم رو کشیدم و صفحه لپ تاپ رو لمس کردم

رفت فیلم بعدی داشت گلا رو اب میداد

داشـــتم بهش غر میزدم که گلا رو بیشـــتر دوســـداری و اونم میگفت

چون دخترم عاشقشونه

نفهمیدم چیشد که شروع کردم به صدا زدنش

_مامان

_مامااان

_ماماااااان

_حالمو میبینی میبینی چقد بدشدم

چرا تنهام گذاشتی

نگفتی نورام چی میشه

مگه قرار نشد تا وقتی زندم کنارم باشی

بهم قول دادی مامان

گفتی خودم لباس عروس تنت میکنم

مامان دخترت رفت خونه بخت ولی لباس عروس نپوشید

نبودی مامان و تو نبودت هیچوقت نمیپوشم

مامان دلم خیلی تنگته چرا سهم من ازت باید یه تیکه سنگ سرد باشه

میگم راستی سردت نمیشه

دورت بگردم مامان ناهیدم اگه سردت بشه چجوری گرمت کنم

داشتم حرف میزدم وهق میزدم زجه میزدم

و صدای در زدن میومد اهمیتی ندادم

صداهای خاله زهرا رو میشنیدم که صدام میزد ولی من فقط یه چیزی میخواستم

بغل مامانمو

دلم تنگ بغلش بود

دلم تنگ دخترم گفتنش بود

چرا محروم شدم از آغوشش

چرا نمیتونم دیگه بغلش کنم

چرا دیگه نمیتونستم صداش بشنوم

صدای در زدن بیشتر شد

و صدای گریه های من بیشتر

و مثل دیونه ها شروع کردم به جیغ زدن

و صدا زدن مامانم

VIP ROMAN @Vip Roman

_ناهیدددددددد من الان میخامت

الان دلم تنگته

الان بغلت میخام

الان نوازشتو میخام

الان صدا زدنتو میخام

الان نگران شدنت رو میخام

مااااااااان توروخدا به دادم برس

من بودنت رو میخام

داشتم زجه میزدم و فقط اشک بود که از چشمام میبارید و مامانم صدا میزدم

و بیحال کمار دیوار افتادم

که یهو در اتاق با شدت باز شد و محافظا وارد شدن

ولی اصـــلا نگاهم نکردم و پشـــت سرشـــون خاله زهرا اومد داخل و رو تختیم رو کشید و انداخت روم

وکنارم نشست و نوازشم میکرد و قربون صدقه ام میرفت

ولی من هیچی از این هـا نمیخـاســـتم فقط مـامـانم رو میخاستم

میخاست بلندم کنه ولی اجازه ندادم

خواســت لپ تاپم برداره که با درد با صــدای که از چاه در میومد لب زدم

_فقط همینا رو ازش دارم اینارو هم بگیرین میمیرم

و گریه ام شــدت گرفت زل زده بودم به لپ تاپ و تصــویر مامانم که داشت صدام میزد و میگفت دختر من حق نداره گریه کنه مگه من مردم ....

یهو یکی از محافظا وارد شــد و یه چیزی ســمتم گرفته بود اصــن نگاهش نکردم تا اینکه صــدای یه اشــنایی که اینروزا خیلی توقلبم جا بازکرده بود رو شنیدم....

{میسنا_میم}

❤️✨
✨
#فراسوی_چشمانت
#پارت_231_232

با شنیدن صداش چشمای پراز اشکم رو به صفحه آی پد دست محافظ دادم

بی هیچ حسی زل زده بودم به هورادی که

صورتش داد میزد نگران و کلافس و آشفتگی چهره اش رو میدیدی

محافظ روی پاش کنارم نشست و آی پد رو روبه روی من گرفت و خودش سرش روپایین گرفت

حتما اونم دلش برای من شوخت چون یه لحظه نگاهش رو دیدم که غم داشت

صدای هوراد بلند شد

_نورام

هیچی نگفتم که دوباره صدام زد

_خانم کوچولوی من نمیخای بامن حرف بزنی

بی هیچ حرفی زل زده بودم به هوراد و اشـــک بود که از چشمام میریخت
کلافه بود دســتی به موهاش کشــید و با صــدای گرفته ای گفت

_قربون چشمات برم خانمم نکن با خودت
نورا بخودت بیا داری عذابم میدی

فقط نگاهش میکردم که ادامه داد

_میخام صـــدات بشـــنوم خانمم باهام حرف بزن مگه قرار نشد که قوی باشی

خانم خوشکل من نباید این شکلی باشه ها

_نورای من خـانم کوچولوی من طـاقـت نـدارم اینجوری ببینمت بگم زهرا خانم بلندت کنه ببرتت یه دوش بگیری حالت حا بیاد

هیچ حرفی نمیزدم و فقط زل زده بودم به هورادی که کلافه تر از هر لحظه میشد و فقط اشک میریختم

میدونم رنگ چشـمام عوض شـده و الان خیلی زیباتر شـدن و مظلومیت چشمام هرکسی رو تحت تاثیر قرار میداد

داشتم نگاهش میکردم که لب زد

_مرگ هور.....

نذاشتم ادامه بده به هر جون کندنی بود دستم رو روی لبام گذاشتم که یعنی هیس ادامه نده و متوجه شد

اروم با صدایی که از چاه در میومد نالیدم

_مامانم

میدونم دلتنگشی میدونم درکت میکنم ســـخته غمت تازست و همیشه تازه میمونه

ولی بایدباهاش کنار بیای خانمم

_من نمیتونم ضعیفم

_تو قوی هستی اینو من از مامانت شنیدم

از مامان من یه لحظه قیافه هوراد تغییر کرد و سریع دوباره پر از غم شداروم لب زدم

_مامانم میخام

_نورام

_من مامانم میخام

_فردا میگم ببرنت سرخاک نمیخاد بری بیمارستان مرخصی۔ برات میزنم

_من الان مامانم میخام

_عزیزم ساعت رو نگاه کن شبه خطرناکه خانمم

_م...ام..مانم الان تن...تنه..است حتم..ا نگ..رانم شده از تنه..ای..پی می...میتر...سه

_نورا بسکن دیگه بخودت بیا

_هوراد

_جانم خانمم

_سر...س..سردش نم....نمی...نمیشه

با دو دستش صورتش رو پوشوند و یه لحظه سرش رو پایین انداخت و بلند کرد

هنوزم داشتم گریه میکردم که محکم گفت

_فردا بلیط میگیرم برمیگردم

و یه چیزی به محافظ گفت و اونم با یه امپول ســـمتم اومد توی دستم زد و به خاله زهرا اشاره کرد

چشـــمم به هورادی بود که با غم نگاهم میکرد و لب میزد ولی هیچی نفهمیدم و چشمام بسته شد....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_233_234

هوراد

بهم ریخته شده بودم بعد از اینکه

نورا رو اونجوری تو اون شرایط دیدم

دوسداشتم داد بزنم

تموم گذشته ی بدی که داشتم جلوی چشماش رژه میرفت

بهش حق میدادم تازه دو هفته شده بود

که مادرش رو از دست داده....

توی جلسه بودم که منشی بدون در زدن

وارد اتاق شد میخواستم سرش داد بزنم

ولی اسم نورا رو که آورد

همچی یادم رفت و با اخم بهش زل زدم

به معاون گفتم جلســـه رو بچرخونه و من یه کار فوری برام پیش اومده

اصلا نفهمیدم چجوری خودم رو به خونه رسوندم و تماس گرفتم به محافظ نورا

ووقتی جریان رو گفت

ولی از پشـــت خط صـــدای قربون صـــدقه رفتن زهرا رو میشندیم که ازش میخواست در اتاق رو باز کنه

سریع گفتم درو بشکنه

وبهش ســپردم وقتی وارد اتاق نورا شــد آی پد رو بچرخونه سمت نورا که ببینمش

همین که وارد اتاق شد و دیدمش

که چجوری یه گوشـه کز کرده و بخودش مچاله شـده و زل زده به لپ تاپ رو به روش

و مثل ابر بهار داشت گریه وزجه میزد

آتیش گرفتم دوســـداشـــتم اون لحظه کنارش میبودم و تو آغوشم میگرفتمش

دلم میخاست تو اون شرایط بدی که داشت

محکم بغلش میکردم و بهش میگفتم

من هیچوقت تنهات نمیذارم

وقتی اونجوری تو اون حال دیدمش بهم ریختم و نمیدونستم چی بگم

نورا تنها دختریه که کم میاوردم جلوش

بغضم رو قورت دادم و آروم صداش زدم

_نورام

هیچی نگفت که دوباره صداش زدم

_خانم کوچولوی من نمیخای بامن حرف بزنی

بی هیچ حرفی زل زده بود بهم و اشـک بود که از چشـماش میریخت
کلافه بودم دسـتی به موهام کشـیدم و با صـدای گرفته ای گفتم

_قربون چشمات برم خانمم نکن با خودت
نورا بخودت بیا داری عذابم میدی

فقط نگاهم میکرد که ادامه دادم

_میخام صـــدات بشـــنوم خانمم باهام حرف بزن مگه قرار نشد که قوی باشی

خانم خوشکل من نباید این شکلی باشه ها

اصلا انگار توی این دنیا نبود

_نورای من خـانم کوچولوی من طـاقـت نـدارم اینجوری ببینمت بگم زهرا خانم بلندت کنه ببرتت یه دوش بگیری حالت حا بیاد

هیچ حرفی نمیزد و فقط زل زده بود بهم کلافه تر شده بودم چشمم میخ چشمای نازش بود که و فقط اشک میریخت

وقتی گریه میکرد رنگ چشماش عوض میشد

یه رنگ خاص و بی نظیر که نمیتونستی ازش دل بکنی

مثـل همین الان خیلی زیبـاتر شـــده بودن چشـــمـاش و مظلومیتش صدبرابر که هرکسی رو تحت تاثیر قرار میداد

بی هیچ حرفی زل زده بود بهم

داشـــتم کم میاوردم بزور بغضـــم رو قورت دادم و آروم لب زدم

_مرگ هور.....

نذاشـــت ادامه بدم به هر جون کندنی بود دســـتش رو روی لباش گذاشت که یعنی هیس ادامه نده و متوجه شدم

اروم با صدایی که از چاه در میومد نالید

_مامانم

میدونســـتم ســـخته غمش تازه اس منم کنارش نیســـتم با صدای گرفته ای گفتم

میدونم دلتنگشی میدونم درکت میکنم ســـخته غمت تازست و همیشه تازه میمونه

ولی بایدباهاش کنار بیای خانمم

_من نمیتونم ضعیفم

_تو قوی هستی اینو من از مامانت شنیدم

با غم نگاهش و صدای گرفته اش اروم لب زد

_مامانم میخام

_نورام

_من مامانم میخام

_فردا میگم ببرنت سرخاک نمیخاد بری بیمارستان مرخصی برات میزنم

_من الان مامانم میخام

_عزیزم ساعت رو نگاه کن شبه خطرناکه خانمم

_م...ام..مانم الان تن...تنه..است حتم..ا نگ..رانم شده از تنه..ای..پی می...میتر...سه

_نورا بسکن دیگه بخودت بیا

_هوراد

_جانم خانمم

_سر...س..سردش نم....نمی...نمیشه

با دستام صورتم رو پوشوندم که نم چشمام رو نبینه سرم رو پایین انداختم و بلند کردم

هنوزم داشت گریه میکردم که محکم گفتم

_فردا بلیط میگیرم برمیگردم

محافظ رو صدا زدم و بلند شد از اتاق خارج شد بهش گفتم آمپول آرامبخش بهش بزنه که تا وقتی برسم خوب بخوابه

برگشت داخل اتاق و امپول رو برای نورا زد

و صداش زدم

_نورای من

_خانمم خیلی زود کنارتم قول میدم دیگه تنهات نذارم

چشماش بسته شده بود و بخواب رفت

نفس پراز حرصی کشیدم وقطع کردم

زنگ زدم به بچه ها و گفتم برای امشـــب بلیط بگیرین برمیگردیم

تقریبا تموم کارای اینور رو انجام دادم و گفتم یه مدت طولانی نمیام و همچی رو از راه دور کنترل میکنم و به امینم سپردم که حواسش به همچی باشه

لپ تاپ بستم و رفتم یه دوش گرفتم وقتی اومدم بیرون که پیامک رو گوشیم بود از باربد که گفت بلیطا واسه امشب اوکی شـــده و اونام جمع و جور کردن قراربود تو فرودگاه هم رو ببینیم

موهام خشک کردم و شلوارکم پوشیدم و روی تخت ولو شدم چشمام رو بستم که یکم ارومشم که بخواب رفتم.....

{میسنا_میم}

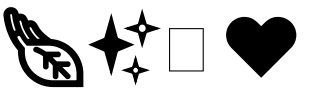

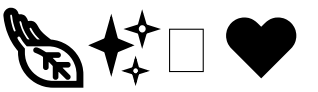

#فراسوی_چشمانت
#پارت_235

نورا
با حس گرسنگی و نوازش چشمام رو اروم بازو بسته کردم دستم رو از زیرپتو دراوردم و به پهلو شدم وزیر سرم گذاشتم پرده پنجره کشیده شده بود ونوری به صورتم میزد چنبار پلک زدم و تصویر هوراد رو میدیدم
فکرمیکردم خیالاتی شدم

واســـه همین دوتا دســـتان رو گرفتم رو چشـــمام و آروم مالششون میدادم

و بعد که اروم بازشون کردم

نه خودش بود هوراد برگشته بود با لبخند زل زده بود بهم و با دستش اروم موهام نوازش میکرد

وقتی دید چشمام رو باز کردم سمتم خم شد و پیشونیم رو اروم و طولانی بوسید

قلبم تند تند به سینه ام میکوبید

باورم نمیشه بخاطرم کاراش رو ول کرد و اومد

روی حرفش موند خیلی خوشـــحال شـــده بودم از اینکه بلاخره برگشت

دروغ چرا دلم براش خیلی تنگ شده بود برای آغوشش....

سرش رو بلند کردو توی چشمام نگاه کرد

زل زده بودم بهش که اروم لب زد

_ساعت خواب خانم خانما یادم میمونه نیومدی استقبالم ها

لبخندی بهش زدم که دستم رو گرفت توی دستاش وروی صورتش گذاشت

هربار که میدیدمش بنظرم جذابتر میشد از قبل میترسم خودم چشمش بزنم

با این افکارم لبخندی زدم

و اروم گفتم

_رسیدن بخیر بلاخره اومدی کی رسیدی

_مرسی خانم کوچولو چند ساعتی میشه و الانم منتظر موندم خودت بلندشی

_کاش بیدارم میکردی ساعت چنده

_نیاز به استراحت داشتی عزیزم ساعت ۶ عصره

اون نوری هم که بصورتت خورد برق آویزیه که بالای پنجره نصبش کروم

برگشـــتم ســـمت پنجره وبا چیزی که دیدم ذوق زده از جام بلند شـدم و حالت نشـسـته رو پام موندم نزدیک بود بیفتم که هوراد گرفتم توی بغلش و غر زنون گفت

_نگاش کن بخاطر اومدن من ذوق زده نشـد بخاطر یه آویز اینجوری گل از گلش شکفت ومنم یادش رفت

ب گشتم سمتش و محکم بغلش کردم و گفتم

_واای خیلی قشنگه مررسی هوراد

_قابل خانمم نداره خوشـحالم که خوشـحال شـدی الانم دستات یکم شل کن اگه نمیخای جونمرگ بشم

_خدانکنه

وسریع دستام وازاد کردم و چشمام به اویز دوختم

یه آویز انواع گل بود ولی جوری بود که اصلا نمیشد بگی اینا شیشه ای هستن و نور دارن

خیلی زیبا بود محوش شده بودم که هوراد گفت

_کاری نکن برشدارما اگه قراره کل توجهت رو بگیره بعدشم پاشو مهمون داریم

_نه نه نه دست نزنی بهش ها ...هوم مهمون ما؟کی هست

_دوســـتام از امریکا اومدن و قراره همینجا بمونن و توی همین برج خونه دارن و امشب مهمون ما هستن

_باش پس برو پیششون من لباسام عوض کنم بیام.....

{میسنا_میم}

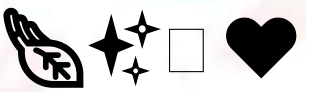

#فراسوی_چشمانت

#پارت_236

_چشم خانم خانما فقط زودتر بیا

_چشم

_حیف فعلا دســـت و بالم بســـتس وگرن از خجالتت در میومدم

لبخندی بهش زدم و سرم پایین انداختم که گفت

_اگه قرار بر ناز کردن و تحریک کردن من باشـــه گور بابای رفیقام میام میخورمتا

هول زده نگاهش کردم و لبم گاز گرفتم و اروم گفتم

_وای اینجور نگو زشته برو دیگه منم اماده میشم میام

خنده بلندی کرد و لپم رو بوسید و رفت از اتاق بیرون

محو رفتنش شده بودم بخودم اومدم و رفتم تو سرویس ابی به صورتم زدم

و اومدم بیرون

جلوی آینه وایسادم و موهام رو برس کشیدم و با یه کش همشون رو جمع کردم و بستم

رفتم سراغ کمد لباس هام ی بافت مشکی که تا نزدیکا زانوم میرسید برداشتم یقه اسکی بود و یه یکم گشاد

یه شلوار بافت مشکی جذب هم پوشیدم

جوراب مشکی عروسکی پام بود همیشه عادتم بود جوراب پام باشه و تموم جورابام عروسکی بودن

یه شال مشکی درآوردم و سرم کردم و دنباله یه سمت رو روی شونه ام انداختم نگاهی بخودم از تو آینه کردم موهای جلوم از یه سمتم بیرون زده بودن

درکل خوب شده بودم

درسـته تو لباس پوشـیدن بیخیال بودم ولی جلوی غریبه ها همچی رو رعایت میکردم

کلا همچی مشکی پوشیده بودم

مشکی رنگ تموم این دو هفته ی من بود

شده بود یه همدم واسه این روزام

اروم از اتاق بیرون زدم و سـمت سـالن رفتم دیدم سـه تایی سرپا وایسادن و زل زدن به عکس منو هوراد که به دیوار زده شده

و یکی از اون اقایون یکی زد تو کتف هوراد و بهش گفت منم بودم دیرم بود برگردپ لبخندی به این حرفش زدم ولی با اخ گفتن هوراد اخم کردم بخاطر این کارش ،خب درد گرفت اخه...

یهو چشمش بهم میخوره و میگه

_به به عروس خانم بلاخره افتخار دادین

هرسه نفرشون نگاهشون رو بهم دوختن

توی نگاه هرسه تاشون تحسین بود ولی توی نگاه هوراد یه چیزی دیگه بود با لبخند زل زده بود بهم و اونام با دهن باز

خجالت کشـــیدم و سرم رو پایین انداختم و با ریشـــه های شالم بازی میکردم و اروم گفتم

_سـلام خوش اومدین ببخشـید من یکم ناخوش بودم خبر نداشتم و کسی بهم چیزی نگفت....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_237

هوراد با دودستاش محکم زد پسر سرهردوشون و گفت

_خجالت بکشید زنمو قورت دادین چتونه
ابرومو بردین الان فکر میکنه خوشکل ندیدین

و بعدش اومد سمتم و منو توی آغوشش گرفت و بخودش چسبوند داشتم نگاهش میکردم که یکی قدم بزور تا روی شونهواش میرسید از اونا در اومد گف

_هوراد دا منم اگه یه هوری اینجور گیرم میومد شک نکن قید همچی میزدم
ماشالله به چشم خواهری اصن هوری دربرابرتون هیچه ها

و خنده ی دندون نمایی کرد

لبخندی بهش زدم و اروم لب زدم

_ممنون شما لطف دارین منم یکی مثل خودتون

این حرف رو که زدم اون یکی در اومدگفت

_راســت میگه ابجی از سر هورادم زیادی هســتی اذیتت کرد بگو خودم دخلش بیارماااا

توروخدا دوستی نداری عین خودت باشه

با تعجب داشــتم نگاهش میکردم که هوراد با غرور خودش گفت

_خیر خانم من یکی یدونست و هیشکی مثلش نیست

_بله اینکه معلومه شــکی توش نیس حالا اگه یکمم بود اشکال نداره

باهم زدن زیر خنده که هوراد گفت

_بسه دیگه مزه نریزین بیاین جلو تا با خانمم اشناتون کنم

هردو لبخند زنان اومدن جلو و روبه روی ما ایستادن....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_238

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

هردو ســـمتمون اومدن از حق نگذریم هردو واقعا جذاب بودن و خوش پوش و هیکلی دقیقا مثل هوراد ولی هوراد یه چیز دیگه بود تقریبا یه کوچولو هیکلی تر و بیش از حد جذابترو خوشتیپ تر

ولی خب هرکسی ببینتشون صدرصد نمیتونه چشم ازشون برداره

یکیشون یه قدم به جلو گذاشت و دستش رو جلو کشید و گفت

من فربد هســـتم فربد مجد دکترای روانشـــناسی وتوی بیمارســـتان هوراد هم بودم و مطب شـــخصی هم دارم و تصمیم گرفتم به همراه رفیق شفیق برگردم و به مردم خودم خدمت کنم

یهو هوراد گفت

_نورا جان فربد یکی از بهترین روانشناسای امریکاس که همه برای یه وقت ویزیت گرفتن ازش سرو دست میشکونند ولی دیگه واسه اونا ویزیتشون انلاین شده وگفتگو انلاین میشه

_مخلصم داشم انگشت کوچیکت نیسیم

_برو بچه پرو ادا با فرهنگا درنیار

_اگه گذاشتی من یکم جنتلمن باشم

هوراد و اون یکی خنده ای کردن که هوراد ادامه داد

_که هردو این پدرسوخته ها هم به شدت شوخن

لبخندی زدم و اروم گفتم

_خوشبختم

_دستم خشک شدها نمیخای بما دست بدی

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

قیافش آویزون کرد دستپاچه شدم تاحالا به خیچ پسری دست ندادم سرم رو پایین انداختم و با صدای که از ته چاه درمیومد نالیدم

_ببخشید

که هوراد گفت

_فربد نورا به کسی دست نمیده کلا هیچوقت نداده همین اخلاقا و رفتاراشه که خاصش کرده

به سمت هوراد برگشتم که لبخند مغرورانه ای به فربد زد با لبخند به فربد نگاه کردم

که گفت.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_239_240

داشتم نگاه فربد میکردم که گفت

_منم مثل داداش بزرگترت هروقت این شازده رو خواستی ادب کنی رو من حساب کن

چشمکی بهم زد خندم گرفته بود که اون یکی پسر یکی زد پس سرش و گفت

_بسه دیگه کم نمک بریز

دست انداخت دور گردن فربد و بهم لبخندی زد و به حالت نمایشی سرفه ااای کرد و گفت

_اینجانب همه کاره شوارجونت

اهورا مهرجو هستم وکیل این اقا پسر بیمزه و تلخ

و از اونجا که شاهد ضایع شدن فربد بودم که دستش رو هوا موند من دیگه پیشگیری میکنم ضایع نشم

_آخ آخ گل گفتی داداش میبینی هردو برا هم ساخته شدن هردو نچسبن ما اینجا تلف میشیم

و بعد به حالت نمایشی_ دست انداخت دور گردن اهورا و ادای گریه در میاورد و یدفعه گفت

_بریم عشقم اینجا جای ما نیست

چقد گفتمت این پسر_ــه هیز بمن نظر داره میگفتی نه نداره ببین اللنم که زن داره با اخم زل زده بهممیدونم خوشـــکلم ولی توام غیرتی شو سرم خیر سرت شوخر منی

داشتم با حیرت نگاهشون میکردم که اهوا در جوابش گفت

_اره خانمم حق با تو بود من فکر میکردم رفیقم چشـــمش پاکه نمیدونستم ناموس منو در نظر گرفته

بیا بریم خوشکلم یه لب بده بهم تا جونش دراد

با این حرفش یهو زدم زیر خنده که هرســه تایشــون زل زده بودن بهم و هوراد با تحســین و برق خاصی تو چشــماش با لبخند نگاهم میکرد و بیشتر منو بخودش چسبوند

دستام رو جلوی دهنم گذاشتم و بعد اروم گفتم

_ببخشـید ببخشـید واقعا فکر نمیکردم شـما اینجور باشـین فکر میکردم مثل هوراد اخمو و جدی باشین

_عه پش من اخمو وجدی ام

_خب نه تو خونه ولی سرکار هستی دیگه

میدونین از وقتی اومده چندنفر اخراج کرده گناه دارن حالا موضوع هرچی باشه ولی میشد تذکر داد

_خط قرمز من خانممه کوچیک ترین توهین مساوی با اخراج

فربد گفت

_مام دست کمی از هوراد نداریم فکر کردی فقط شوخر خودت جذبه داره

نیش خندی زد ویکی زد پشت اهورا که به سرفه افتاد و هول زده گفت

_عه وا عشقم چت شد میخاستم از جذبت بگم وا دادی که

پدرصلواتی اینجور یهویی نزن اخرش تو منو میکشی چقد دستت سنگینه نخواستم اقا ازم فاصله بگیر

بعد رو کرد به من وگفت

_زن داداش دختر مث خودت تو استین نداری من بگیرمش این ذلیل مرده رو طلاق بدم این قصد جونمو داره

خنده ای کردم و گفتم چرا دوتا دوست دارم که اتفاقا اونام مثل شما شوخن

چشاشون برقی زد و حالت بامزه ای درآوردن میخواستن حرف بزنین که هوراد گفت

_خب دیگه بسه اگه ولشون کنی تا صبح همینجوری فک میزنن بریم بشینیم حداقل

به ســـمت مبلا رفت و منم با خودش میکشـــوند و بچه ها پشت سرمون اومدن کنارش نشستم و اونام روی مبلای تکی روبه رومون نشستن که هوراد خاله زهرا رو صدا زدو گفت

_زهرا خانم لطفا قهوه بیار برامون

_خاله زهرا من نمیخام مرسی عزیزم خســـته هم نباشی زیاد خودت خسته نکن کمک خواستی صدام بزنی ها

_زنده باشی دخترم چه حرفیه چشم چشم قشنگم

لبخندی بهش زدم و نگاهم به این ســـه نفر افتاد که با مهربونی نگاهم میکردن که خاله زهرا گفت

_اقا ماشالله هرچی از خانمت بگم کم گفتم ماشالله دلش یه دریاســـت خیلی هم مهربون و دل پاک واقعا برازنده هم هستین

_ممنون زهراخانم

زهرا خانم رفت و بفد از چند مین با ۳ تا قهوه اومد کنار هوراد نشسته بودم و به حرفای اونا که درباره کارشون بود گوش میدادم

نه پس جدی هم هستن موضوع کار که میشد چهره هرسه تاشون جدی میشد انگار که اینا همون دونفر شوخ و شیطون نبودن

خم شدم و یه پرتقال از توی میوه ها برداشتم و پوست گرفتم اولین خوشه اش رو توی دهنم گذاشتم از مزه ی خوبش ناخودآگاه چشمام رو بستم و با لذت داشتم از مزه پرتقالم لذت میبردم که صداها قطع شد اروم چشمام رو باز کردم که اهورا و فربد رو دیدم که زل زدن بهم با دهن باز که فربد دراومد گفت

_میگم داداش تو زن گرفتی یا بچه

_فربد تنت میخاره ها

_الهی نورا ابجی یاد بچگیم افتادم ولی من پرتقال اینجور نیمخوردم که

با لبخند به اهورا گفتم

_مگه چجوری میخوردی؟اخه من تو جمعی که خودمونی باشه دوسدارم میوه ام رو جوری بخورم که مزه واقعیش بفهمم

هوراد منو به بغلش چسبوند و گفت

_خانم کوچولوی منی دیگه

لبخندی بهش زدم که فربد واهورا صداشون دراومد و باهم گفتن

_خب دیگه جمع کنید خودتون رو اینجا بچه نشسته

منو هوراد بهشون خندیدیم و اونام ادا در میاوردن

داشــتیم میگفتیم میخندیدیم اصــلا فکر نمیکردم این دوتا اینقدر شــوخ و شــیطون باشــن ولی با وجود این دوتا هوراد بازم مثل همیشه بود همین بود که اونو خاص کرده بود

داشتم به مسخره بازیاشون میخندیدم که.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_241_242

VIP ROMAN exchange culture
@Vip Roman

خاله زهرا صدامون زد که شام حاضره

بلند شدم جلوتر از اونا رفتم سمت میزی که به زیبایی چیده شده بود

و بعد رفتم توی اشپزخونه که دیدم

خاله زهرا پشت میز نشسته و یه تسبیح دستشه و داشت ذکر میگفت

سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم و لپش رو بوسیدم و گفتم

_خسته نباشی خاله زهرا مگه نگفتم صدام کن بیام کمکت خانم جون

_دلخسته نباشی دختر قشنگم کاری نکردم عزیزم این کارای همیشگی منه

_نه دیگه تو این خونه تا وقتی من هستم شما تاج سرمایین و هرکار باشه باهم انجام میدیم من اینجوری راحت ترم

_اخه دخترم.....

نذاشتم حرفش رو ادامه بده که سریع گفتم

_مرگ من خاله زهرا نه نیار دیگه قول بده هرکار بود بهم بگی فکر کن دخترتم یا نکنه مارو قبول نداری

صورتم آویزون کردم که اروم زد رو لپش و گفت

_خدا مرگم بده چه حرفی میزنی دختر

قربون چشای قشنگت برم باشه قول میدم ازت سخت کار بکشم

_اخ قربون خاله خودم

_پاشوپاشو خاله جون که من خیلی گرشنمه تاالانم بخاطر دوستای هوراد مقاومت کردم

_کجا پاشم دخترم

_وقتی بمن میگی دخترم پس جای یه مادر کجاس

با حالت متفکر زل زدم بهش که چشـــاش گرد شـــد ومنم ادامه دادم

_درست حدس زدی پاشو برسم پیش ما شام بخور

_اخه زشت میشه آقا...

_عه خاله زهرا اقا چیه بگوهوراد یا بگو پسرم

_تاحالا بهش جز اقا چیزی نگفتم

_از این به بعد میگی پسرم

_قربونت برم دخترم تو چقدرماهی

_نه به اندازه شما

دستش رو گرفتم و باهم از آشپزخونه اومدیم و صندلی تک نفره سر راس میز رو کشیدم تا بشینه با خجالت نگام میکرد و هوراد و فریدو اهورا با تحســـین بخاطر اینکه خاله زهرا راحت باشه رو به بقیه گفتم

_خجالت نمیکشـــین دین خونه بزرگتر داره قبل اینکه خاله جون بشینه نشستین پشت میز ... فقط بفکر شکمتونینا!!!! شکموها

هرســـه تاشـــون از جاشـــون بلند شـــدن هورادی که تاحالا زیادباهاش حرف نزده بود با محبت و لبخند گفت

_ببخشد زهرا خانم

_یا میگی خاله زهرا یا میگی عزیزجون

_چشـــم خانمم ببخشـــید خاله زهرا شـــما تاج سر مایین و جاتون کنار ماست

هرکدوم به نحوی باهاش صـــمیمی شـــدن و منم محو رفتاراشون شدم و حس کردم دوتا تیله مشکی زل زده بهم

سرم رو که بلند کردم چشـــم تو چشـــم هورادی شـــدم که با ذوق و تحسین نگام میکرد یه چیزی لب زد که متوجه نشدم

بعد اومد سمتم وصندلی کنار خاله زهرا رو کشید و گفت بفرما خانمم بشین

نشستم و خودشم صندلی کنار من نشست و اون دوتا هم روبه روی ما نشستن

شام رو باشوخیای این دوتا گذرونیدم

و بعد از صرف شام من خاله زهرا رو همراه سه نفرشون فرستادم سالن و خودم میز رو جمع کردم

داشتم ظرفا رومیشستم که یکی از پشت بغلم کرد و اروم توی گوشم زمزمه کرد....

{میسنا_میم}

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_243_244

_خسته نباشی خانم کوچولوی من

اولش ترســـیدم اخه یهویی اومد و منم حواســـم همش به شستن ظرفا بود اروم لب زدم

_مرسی ترسوندیم چرا اینجور بی صدا میای

_همچین بیصدا هم نیومدما صدات زدم جواب ندادی منم اومدم دیدم خانم تو محو ضرف شستن

_اصلا صدات نشنیدم

_بله متوجه شدم بعدشم اصلا دلم خواست بغلت کنم

_زشته خب یکی ببینه

_ببینن مگه چیه زنمه

_هوراااد

_جاااان

_اذیت نکن دیگه تو برات مهم نیســـــت این منم که از خجالت اب میشم و دیگه نمیتونم تو صورتشون نگاه کنم

_چشم چشم

_افرین حالام برو این ظرف میوه رو هم ببر

_چشم خانم خانما امر دیگه ای نیست

_نه برو منم یکم دیگه میام

_راستی چرا نینداختی تو ماشین

_چیو

_واقعا حواست کلا اینجا نیست ها...خب ظرفا رو دیگه

_اها دلم خواست دستام با آب برخورد کنن خوشم میاد

_باشه زود بیا

_چشم

یه بوس محکم از لپم گرفت و ظرف میوه رو برد از اینجا صدای فربد رو شنیدم که سوتی کشید و گفت

_داداش از کی تاحالا

و بلند زد زیر خنده که هوراد بهش توپید

_خفه شو ها

_هوراد داداش فربد راست میگه توکه دست به سیاه سفید نمیزدی

تا این حد زن ذلیلی

باهم زدن زیر خنده

که فربد با شـــیطنت خودش بلند جوری که منم بشـــنوم گفت

_نکن تو آشـــپزخونه خبری بوده بوسی لبی آغوشی مثبت هجده ای که داری کار میکنی داداش

صدای داد هوراد و غلط کردم گفتن فربد و خنده اهورا بلند شـــده بود و اون وســـط اهورا مزه میپروند و میگفت زنمو کشتی ازت شکایت میکنم

خندم گرفته بود ظرفا تموم شـده بود و منم دسـتام خشـک کردم و وارد ســـالن شـــدم هنوزم داشـــتن سربه سر هوراد میذاشتن که با دیدن من ساکت شدن میدونستم میخاستن باز سربه سر هوراد بذارن

با حالت حق به جانبی گفتم

_برای چی ایقد شوهر منو اذیت میکنید

_زن داداش من دیگه خونتون نمیام قهرم

_وا چرا اخه

_شوهرت دست روم باند کرد

_راست میگ زن داداش شوهرت زنمو زد

خنده ای کردم که هوراد دستش رو بلند کرد رفتم سمتش و دستش گرفتم که منو سمت خودش کشوند و کنار خودش نشوند

و محکم تو بغلم گرفت که بازم صدای فربد بلند شد....

{میسنا_میم}

🪶
✨
❤️🪶✨

❤️🪶✨
✨
🪶

#فراسوی_چشمانت

#پارت_245_246

_وا خدا مرگم بده یکم حیا هم خوب چیزه

میبینی خاله زهرا انگار نه انگار ما دوتا زبون بســـته اینجاییم هر خاکبرسری جلومون میکنن

داشتم با تعجب به حرفاش گوش میدادم و دهنم باز مونده بود از این بشرـــکه تا این حد شـــیطونه خاله زهرا هم فقط میخندید و بهشون میگفت اذیتشون نکنین مادر جوونن

ولی ماکه کاری نکردیم هوراد هم در جوابش گفت

_تا چشمت دراد هی نگا کن بمیری

و خم شد و لبام بوسید

من آب شـــدم از خجالت صـــورتم روبا دســـتام گرفتم و هورادم منو بیشتر بخودش میچسبوند از اون طرف صدای خنده های اونا بود که کل خونرو برداشته بود

با صـــدای اهورا بخودم خودم که منو مخاطبش قرار داده بود

_زن داداش بهتره عادت کنی به این رفتارای اهورا و اینم بگم شـــما اولین دختری هســـتی که این مسر_غد و مغرور رورام کرده ها

فربد ادامه داد

_اخ داداش گفتی ها راست میگه زن داداش اینو نبین اینجور آرومه

پیش شما آرومه وگرن یه وحشی تمام عیاره

هوراد خیز برداشت که بزنتش که بازوش گرفتم و گفتم

_هوراد داره شوخی میکنن ولشون کن بذارراحت باشن

_اخه بزمچه ببین چی بمن میگه

_دیدی زن داداش میگم وحشـــیه قبول نمیکنی که الان خواست بمن تجاوز کنه

با این کلمه ای که گفت اولش هممون سکوت کردیم و نگاه هم کردیم و بعد زدم زیر خنده یکم مکث کردن و اونام با من خندیدن و فقط هوراد بود که با یه لبخند ونگاه خاص نگام میکرد

از بس زل زده بود بهم که اروم سرم پایین انداختم که اهورا به دادم رسیدوگفت

_خوردیش داداش خب حداقل تو خلوت زل بزن بهش نه تو جمع طفلی اب شد قدش از اینی که هست کوتاهتر شد فردا باید تو بغلت بگیریشا

هوراد_بسه اهورا امشب زیادی چرت وپرت گفتین

فربد_بیا دیدی اهورا این قدرنشناسه بخدا

هوراد_اره حالا که میدونی الانم گم شین برین میخام بخوابم خستم

پرید وسط حرفش و گفتم

_عه هوراد چیکارشون داری زشته

فرید_اخ قربون زن داداش حوری پری دریاییم والا اصن اون خوابش میاد بره بخوابه چیکار ما داره

اهورا_اوه اوه ساعت از ۲ گذشته نه واقعا راست میگه پاشو پاشو فربد فردا کلی کار داریم

فربد_من از الان میگم فردا بیدار نمیشم به هیچ وجه خستم از پس فردا شروع کنین لامصب تازه رسیدیم مگه گاویم نرسیده شروع به کار کنین

هوراد_اره منم موافقم از پس فردا شروع میکنیم فردا مرخصین

فربد_اره مام نمیدونیم چرا مهربون شدی

هوراد_فریببببببببد

اهورا_ولش کن داداش مخش تاب برداشته

فربد_خودت معیوبی رو من عیب نذاراا میرم درخواست مهریه میدم بچمونم نمیذارم ببینی

وای من غش کرده بودم از خنده به حرفای این دوتا که فربد گفت

_راستی حالا که فردا مرخصیم عصر_بریم ددر دودور پاتوق همیشگی با افتخار زن داداشمون

کنجکاو شده بودم و دوسداشتم تو جمعشون باشم ادم روحیه پیدا میکرد همگی قبول کردیم و بعد ده دیقه بلند شدن و رفتن

و خاله زهرا هم یه ساعت پیش رفته بود چون قرص میخورد خوابش گرفته بود

و الان منو هوراد بودیم که پشت دربسته داشتم قدم میزدم برم سمت آشپزخونه

یه لیوان آب بخورم که....

{میسنا_میم}

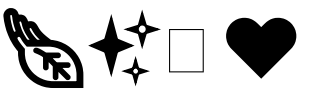

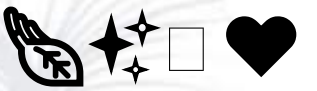

#فراسوی_چشمانت

#پارت_247_248

داشتم میرفتم سمت آشپزخونه که اب بخورم که از پشت بغلم کرد توی هوا معلق بودم و سریع دستام دور گردنش قفل کردم ترسیدم و گفتم

_وای هوراد چیکار میکنی منو بذار زمین الان خاله زهرا ببین زشته

_نمیخام ببینه زنمه دیگه خوشم نمیاد همش میگی زشته زشته

مگه زشت نیست یعنی تو برات مهم نیست کسی این حرکات ما رو ببینه و بمون حرفی بزنه

_اولا اونی که بخواد کوچیک ترین حرفی بزنه که فاتحش خوندست بعدشم من فقط جلو این دوتا خل و خاله جون که چند ساله میشناسمش راحتم پس شرمنده

_پووووف باشه حالا بذارم زمین

_نوچ وایسا ببینم تو چرا ایقد لاغر شدی

_نشدم همونجورم

_بغل منی ها مگه نگفتم سلامتیت از هرچیزی مهمتره

_من خوبم عزیزم بذارم زمین

_نمیذارم چرا بذارم

_میخام برم آب بخورم

_خودم بهت آب میدم

و بعد راه افتاد تو اشپزخونه و شیراب باز کرد و یه لیوان آب بهم دا نصفش خوردم خواستم مابقیش بریزم تو سینک که دستم رو گرفت و مابقی اب رو سرکشید و گفت

_به به اصن از دست تو خوردن یه چیز دیگه هستش

_لوس نمیخای منو بذاری زمین

_خیر سوال بعدس

_هوراد بذارم پایین اذیت میشی کمرت اذیت میشه

_قربون خانم کوچولوم که نگرانمونه یه نگاه به هیکل اقات بنداز بنظرت این هیکل الکیه

_نمیخام اذیت میشی خب سنگینم

_من دارم میگم تو چرا لاغرترشدی تو میگی سنگینم حرف دیگه نباشه

دیگه هیچی نگفتم و همونجور تو آغوشش به سمت اتاق خوابمون رفتیم

مست بوی عطرش شده بودم

و چشمام باز و بسته میشد

وارد اتاق شـدیم و درو بسـت منو روی میز توالت نشـوند و اروم شال رو از روی سرم در آورد

سـمت کمد لباسـا رفت و یه لباس خواب عروسـکی گشـاد با شلوارش درآورد و سمتم گرفت وگفت

_تا من لباسـام عوض میکنم شـمام لباسـات عوض کن یا خودم عوض کنم

با لبخند بلند شدم و رفتم کنار تخت پشت به هوراد لباسام عوض کردم و اونایی که تنم بود رو تکیه زدم به صندلی

از اینکه توی این شرایط هم باهام راه میومد خیلی خوشحال بودم اینکه رابطه برقرار کردن رو به اختیار خودم

گذاشته بود میدونم هرمردی تحملش حدیه ولی هوراد بمن ثابت شـدسـت و منم بخاطر فوت مامانم با وجود تموم تلاش های هوراد واسـه اروم کردنم ولی بازم ته دلم غمگین

بودم حتی اونباری هم که تا اون حد پیش رفتیم فقط برای آرامش من بود وگرن خودش اذیت میشد

لباساش در آورد و فقط یه شلوارک کوتاه تا روی زانو پوشید

رفتم رو به رو آینه وایســـادم و میخواســـتم کش موهام باز کنم که هوراد پشـــت سرم وایســـاد من نســـبت به این مرد خیلی کوتاه تر بودم و بقول فربد انگار بچه اش هستم

لبخندی به چشـــمای خمارش زدم که دســـتاش بالا اومد و اروم کش مو رو باز کرد

و موهام رو تا نصفه باف زد و با همون کش مو بست که باز نشن و منو سمت خودش برگردوندو....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_249_250

موهام بافت و منو سمت خودش برگردوند

زل زده بودیم بهم

میخواستی چیزی بگه ولی توی گفتنش دودل بود

و درآخر فقط صورتش خم شد و لبام رو به بازی گرفت

جوری میبوسید و مک میزد که انگار داشت یه چیزایی رو با بوسیدن بهت میفهموند

محکم توی بغلش گرفته بودم ولبام میبوسید

داشتم کم کم نرم میشدم ولی من نمیخاستم اینجور بشه

که لباش رو ازم جدا کردک با چشـــمای خمارش زل زد بهم

پیشـونیش به پیشـونیم چسـبوند و چشـماش رو بسـت و گفت

_تو فقط مال منی هیشکی حق نداره حتی چپ نگات کنه

غرق لذت شدم از اینکه یکی مثل هوراد اینجور بهت بگه

بردم سمت تخت و منو خوابوند و خودشم اومد کنارم به پهلو دراز کشید و پتورو تا نصف روی کمرم انداخت و خودش فقط پاهاش

تنش اتیش بود

دستش رو کشیده بود و دلم میخواست یکم ارومش کنم یکم سمتش متمایل شدم و عین بچه ها که به مامانشون میچسبن و سرشون رو میرن توی سینه ی مادرشون به هوراد چسبیدم و اونم دستاش دورم حلقه کرد

نفسای عمیق میکشید میدونستم داره موهام بو میکش

مثل منی که عطر تنش رو بو میکشم

داشتم‌با انگشتم روی سینه ی ستبرو عضلانیش شکلک میکشیدم و اروم لب زدم

_ببخشـــید این روزا خیلی اذیتـت کردم و از کـارو زنـدگی انداختمت

منو بیشتر بخودش چسبوند و با صدای خمارش لب زد

_کل کارو زندگی من به کنار خانمم به کنار من پای قولم هستم

یکم دلم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم شاید دوسداشتم یکم عاشــقانه ترش میکردو مثلا میگفت تو تموم کارو زندگی منی

هیچی نگفتم و چشمام رو بستم

داشـــتم به رفتارای هوراد فکر میکردم که بقول فربد این وحشی بود و الان رام شده

یعنی میشه هوراد هم منو دوسداشته باشه

کاش حسم دوطرفه باشه

توی این فکرا بودم که یکم سرم رو به عقب برگردوند و دستش رو روی صورتم نوازش وار میکشید

نفســـای منظم میکشـــیدم که فکر کنه خوابم برده و همینجورم شد

چنبار صدام زد و چیزی نگفتم بار اخر خواستم جواب بدم که با حرفی که زد ترجیح دادم فکر کنه خوابم قلبم از تپش افتاد واقعا هوراد بود که این حرف رو زد

_بیشـــتر از هروقتی نیاز دادم بهت به بودنت توی زندگیم و وقتی حالت بد میشـــه قلبم درد میگیره نمیدونم چرا اینجور شدم ولی بنظرم قشنگه

شـــوکه بودم چطور تو بیداری ضـــدحال میزنه وقتی خوابم مهربونتر میشه

ناخوداگاه لبخندی روی لبام نشست که صدای هوراد بلند شد

_قربون لبخند زدنت که معلوم نیســـت چه خوابی داری میبینی ولی کاش منم توی خوابت بودم

توی دلم گفتم تو خود خواب منی

نفســای گرمش رو روی صـورتم حس میکردم تا اینکه داغی لباش روی لبام نشــســت و اروم یه بوســه طولانی گرفت و سرش رو روی بالش گذاشت

وچونه ای رو به سرم تکیه داد

شروع به نوازش سرم کرد وباموهام بازی میکرد که نفهمیدم کی واقعا خوابم برد....

{میسنا_میم}

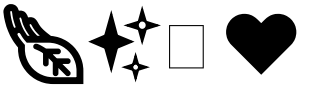

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_251_252

هوراد

باصدای پیامک گوشیم بیدار شدم واقعا بهترین خواب بعد مدتها دوری بود

نگاهی به کوچولوی تو بغلم کردم و خم شدم و لپش رو اروم بوسیدم

یاد حرفای بچه ها افتادم وقتی نورا رو دیدن دهنشـــون باز مونده بود و فکر نمیکردن اینقدر زیبا باشه و مظلوم

بهم میگفتن تو یه بچه گرفتی نه یه دختر ۱۸ ســـاله هرچند ۱۸ ساله هم سنی نداره

بیشتر از ۱۰ سال ازش بزرگتری

لبخندم عمیق تر شد با یاد آوری حرف فربد که گفت

_داداش ما حوصـــله دعوا نداریما از الان بهت میگم یکم بروز باش هرکی نگاه کرد نگاه کنه دیگه الان خودما دهنمون باز موند

اهورا هم یکی زدپس سرم و ادامـه حرف فربـد روگرفـت و گفت

_راســـت میگه دیگه ولی خدایش عجب حوری گرفتیا خیالت راحت همچی جوری پیش میره که خودت پیش بینی کردی شک ندارم اونم دوست داره

_حالا که فکر میکنم واقعا هوراد حق داشت عاشق بشه ها بعد از اون همه دختر تعجبم به اینه که عاشق یکی شده که خیلی شبیه آینور و بهتر بگم بیشتر از آینور جذابتر و زیباتره

یادآوری حرفاشون حس خوبی بهم دست داده بود

اروم سر نورا رو روی بالش گـذاشـــتم و خودم رفتم توی حموم و یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون ....

موهام خشـــک کردم و پیرهن مشـــکی پوشـــیدم که بخاطر هیکلم جذب شـــده بود به بدنم،شـــلوار مشـــکی با یه کت اسپرت مشکی

کت رو گذاشتم کنار پالتوی مشکیم

یه تیپ رسمی و خفن

اروم کشـــو رو باز کردم و یه کش مشـــکی درآوردم وموهام بستم

که بازم مثل همیشـــه یه کوچولو از موهای جلوم یه طرف صورتم آویزون شده بود

یادحرف نورا افتادم که بهم گفت خیلی هم جذاب شـــدی وسریع حرفش رو عوض کرد

لبخندی زدم و برگشـــتم ســـمتش و نگاهی به صـــورت غرق خوابش کردم

با وجود اینکه خیلی برام سخت بود

که دربرابرش مقاومت کنم و کاری نکنم ولی چون

بهش قول دادم تـا زمـانی کـه خودش نخواد بهش دســـت نمیزنم

دربرابر نورا ضـعیف بودم و دوسـداشـتم هرچه زودتر تمام تنش رو تصاحب کنم

حتی گاهی به این فکر میکنم که بچه منو نورا چه شـــکلی میشه خودم که دوسدارم یه دختر کپی نورا باشه

از فکرو خیال بیرون اومدم و از اتاق خارج شـــدم که خاله زهرا داشـــت میز صـبحونه رو اماده میکرد صـبحونه که نه باید ناهار میخوردیم ولی فربد پیام داده بود که ناهار تا شام بیرونیم فقط صبحونه بزنین تو رگ و اطلاع رسانی کن بیایم وحشی

خندم گرفته بوداز پیامش ولی راســـت میگفت از وقتی نورا اومده تو زندگی من خیلی اروم شـــدم و تقریبا دیگه اونقد اذیتشـون نمیکنم سر چرت وپرت گفتناشـون رفتم تو اشـپز خونه و رو به خاله زهرا گفتم

_خسته نباشید خاله

_سلام پسرم زنده باشی ماشالله هزارالله واکبر

و رفت اســـپند دود کرد لبخندی به این مهرمادریش زدم ومیخاستم از اشپزخونه بیرون بیام که بهش گفتم

_میرم نورا رو بیدار کنم تا شمام میز رو اماده کنین

_باشه چشم پسرم

برگشتم و رفتم سمت اتاق....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_253_254

نورا

توی عالم خواب بودم که حس کردم یه چیزی لای موهامه ولی اصلا دوسنداشتم

چشمام رو باز کنم

مثل این بود که دارن موهاتو شونه میزنن

باهمون گیجی خواب چرخیدم و روی شـکم و یه پام جمع کردم و اون یکی کشیده و صورتمم سمت دیوار بردم

یه صداهای میومد ولی نمیشنیدم

داشتم دوباره به عالم خواب میرفتم که یهو شروع به قلقلک دادن شدم با جیغ از خواب پریدم

که چشـمم به هوراد خورد که دسـتاش به حالت تسـلیم گرفته بود و میخندید

اخمی بهش کردم و با صـدای خوابالو و چشـمای نیمه باز گفتم

_وای هوراد چرا همچین میکنی ترسیدم

_اخه هرچقد صدات میزدم بیدارنمیشدی نورا واقعا تا این حد خوابت سنگینه

یکم چشمام رو مالیدم و بهش نگاه کردم دیدم تیپ زده یهو پرسیدم

_کجا میخای بری مگه نگفتی امروز مرخصی هستین

_با یه خانم محترم و خوشکل قرار دارم تا اخرشب هم نمیام

خیلی ناراحت شـــدم ولی به روی خودم نیاوردم لبخند غمگینی زدم و اروم گفتم

_خب برو سرقرارت دیگه چرا منو بیدار میکنی

و دوباره دراز کشـــیدم و پشـــتم بهش کردم که بازم صـــدای خنده اش بلند شـداصـن اهمیت ندادم و پتو رو روی خودم کشیدم

که صداش بلند شد

_اوه اوه چه بویی میاد

_اونم از نوع حسادت شدید

_اها یعنی الان خانم خانما قهر کرده

_خانم کوچولوی من

درجواب حرفاش اصـــلا هیچی نمیگفتم و اخمام به شـــدت توی هم بود و از زیر پتو درنمیومدم مچاله شـــده بودم تو خودم که حســـش کردم و دســـتش بود که روی پتوم در حرکت بود

با ارنج دستم دستش رو پس زدم که بازم خندید

عصبی شده بودم و با جیغ داد زدم

_ولم کن خب برو به قرارت برس

_اخه اون خانم خوشکل هنوز اماده نشده بهمم خبر نداده

_بمن چه خب بهش زنگ بزن

_راست میگیاا بذار گوشیم از جیبم دربیارم بهش زنگ بزنم

سرم رو آروم از زیر پتو در آوردم و با اخم نگاهش میکردم که داشت با گوشیش تماس میگرفت و زد روی اسپیکر گوشیش رو به طرفم گرفت

چشمم خورد به اسمش که سیو شده بود تمام من

یعنی کلا نابود شدم

من میمونم این قلبم که تازگیا خیلی به هوراد حساس شده

داشت بوق میخورد

که یهو صدای گوشی منم بلند شد ولی اهمیت ندادم کی بمن زنگ میزنه یا اون سحر دیونست یا هانیه

اخمی کردم و دوباره رفتم زیر پتو

که هوراد گفت

_نمیدونم چرا جواب نمیده دارم نگرانش میشم

خب کاری نداره بجای اینکه اینجا مزاحم خواب من بشی پاشـــو برو کنارش شـــاید در حال مرگ باشـــه و نرســـین به قرارتون

اصلا نفهمیدم چرا تا این حد حسادتم به زبون اوردم و هینی کشـــیدم که هوراد بلند زد زیر خنده و خودش رو انداخت روی من وبا همون خنده اش گفت

_وای نورا چیکارش داری اخه تو چرا اینقدر حسـاس شـدی روی من نکنه عاشقم شدی

سریع پتورو پس زدم و با اخم دادزدم

_مگه دیونم عاشق تو بشم

_اره معلومه نبایدم عاشق بشی چون من حوصله بچه بازی ندارم

با غم نگاهش کردم وصورتم رو مخالفش برگردوندم
و چشمام رو بستم
که پتو رو از روم کشـــید و برگردوندم چشـــمام رو باز نکردم که گفت

_چشمات باز کن
_باتوام نورا میگم چشاتو باز کن
_نمیخام میخام بخوابم خب چرا نمیری
_وای نورا چرا اینقدر حساس شدی تو
_اصلا هم حساس نیستم میگم برو به قرارت برس
_خب باید اول خانمم اماده بشه یا ن

چشمام اروم باز کردم و گفتم....

{میسنا_میم}

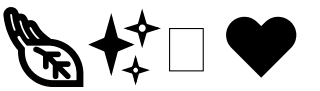

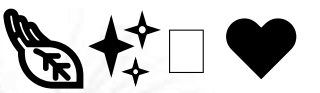

#فراسوی_چشمانت

#پارت_255_256

_یعنی منم باید بیام؟

_اره دیگه پس تنها برم سرقرار با یه خانم خوشـکل اونوقت اگه شـیطون گولم بزنه وتوله کاشـتم تو شـکمش تو مخالفتی نداری

با این حرفش دهنم باز موند و با مشـــت افتادم به جون سینه اش که بازم شروع به خندیدن کرد

دستاش دوطرف بدنم بود بهم زل بود و میخندید

که چشـمام پر اشـک شـد و اونم خنده اش قطع شـد و با صدای جدی گفت

_نگاش کن نگاش کن یعنی اگه اشکت بیرون بیاد میرم دختره رو میبوسماااا نگی نگفتی

با حرفاش بیشـتر دلم گرفت دسـت خودم نبود یهو زدم زیر گریه که لبهای هوراد بودنشـــســـت روی لبهام و با وله و خشن لبام رو میبوسید و میمکید

گریه ام بند اومده بود و هوراد ازم جدا شـــد با چشـــمای خمارش نگاهی بهم انداخت و پیشـــونیش رو چســـبوند به پیشونیم و با همون صدای خمارش اروم لب زد

_من بمیرم اگه نگاهی به دختری بندازم اونقد حالیم هســـت که بدونم تعهد یعنی چی

_نورای من خانم کوچولوی من یه تار موتو به هیچ دختری نمیدم

از حرفاش قندتو دلم اب میشد و دوسداشتنم صدبرابر شده بودولی از این دوسداشتن از این عشق ....

اره عشق بایدبخودم بقبولونم که من عاشق هوراد شدم

میترسیدم که این عشق یکطرفه باشه و از دستش بدم

لبخند خجولی زدم و چشمام رو ازش دزدیدم که صدای خنده اش بلند شد و لب زد

_ای جانم خانم کوچولوی من از خجالت لپاش قرمز شده

و بعد شروع کرد به قلقلک دادنم جیغ میزدم و میخندیدم و خودشم میخندید و ازش میخواستم که تمومش کنه ولی ول نمیکرد که اونقد قلقلکم داد که دیگه نا نداشتم هرچقدم میگفتم بسه جان من بازم ادامه میداد ومیگفت میخام صدای خنده ات پر خونه بشه

تا اینکه سرم بلند کردم و نزدیک صـــورتش بردم و توی یه حرکت غافلگیرش کردم و لب هام روی لب هاش گذاشتم و اروم بوسیدم دستاش دو طرف بدنم بی حرکت ایستاد و زل زد توی چشمام

میدونستم نیاز داره و من دارم محدودش میکنم ولی الان نه الان اصلا موقعیتش رو ندارم

از نگاه خیره اش خجالت کشـیدم که نفس عمیقی کشـید و خودش اروم شروع به خوردن لب هام کرد و میمکید

چشماش اروم بسته شد و منم چشمام رو بستم و با هوراد همراه شدم و همین حرکتم باعث شد بوسه هاش خشن تر بشه و حتی گاهی گاز میگرفت و منم دستام دور گردنش قفل زدم و وقتی گاز میگرفت چنگ میزدم توی موهاش خوب که سیر شدیم از هم جدا شدیم که نفس نفس میزدیم خنده ام گرفت اخه مگه مجبوریم

خیره چشـمام بود دسـتم رو بردم سـمت موهای جلوش و بهم ریختم از توی کش بیرون زدن و پخش صورتش شد که گفت

_ببین خودت داری شیطونی میکنی پس خودت خواستی

تااومدم جوابش بدم که....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_257

_ببین خودت داری شیطونی میکنی پس خودت خواستی

تا اومدم جوابش بدم که دیدم لباسم زد بالا و شروع به زبون زدن بدنم کرد من به این حرکت به شـدت حسـاس بودم و مثل قلقلک دادنم میشد

دسـتامم محکم گرفته بود که نتونم تکون بخورم میخندیدم و جیغ میزدم و میگفتم بسـه دیگه نمیتونم ولی اصـلا انگار نمیشـنید و وقتی صـدای خنده ام کم میشـد بیشـتر میکرد حرکاتشو حتی چنبارم سینه ام رو گاز گرفت و اخم رو درآورد و اخرش در حـالی کـه داشـتم نفس نفس میزدم بـه زور تونستم بگم

_م...مرگ م...م..من بس...بسه دیگه نمیتونم

همین حرفم کافی بود که بیخیال شـد و با اخم مصـنوعی گفت

_دیگه نشنوم اینو بگی ها وگرن یه توله میکارم تو شکمت

_چشم

_افرین کوچولوی من

و خم شـد و لباش روی لبام گذاشـت و یه بوسـه اروم زد و بعد جدا شـد وصـاف وایسـاد و دسـتام گرفت و کمکم کرد بلند بشم و گفت

_بدو بدوبرو ابی بزن صورتت و بیا اماده شو که دیر شد

_مگه ساعت چنده

_ساعت ۱۰

_این کجاش دیره

_فربد کچلم کرد اگه یه ساعت دیگه پایین نباشیم پامیشه میاد بالا

خنده ای کردم و سری تکون دادم به تایید حرفش و ....

{میسنا_میم}

✨

❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨

✨

❤️‍🩹

#فراسوی_چشمانت

#پارت_258_259

از تخت پایین اومدم و رفتم ســـمت سرویس داخل اتاق و وارد شدم

صورتم رو شستم و چنبار مشت اب سرد به صورتم زدم که خوابالوییم بپره

برگشــتم تو اتاش که دیدم هوراد سرش تو گوشــیه نزدیکش شـــدم کنجکاو شـــدم ببینم چیو نگاه میکنه ولی تیزتر از این حرفا بود و گفت

_خصوصیه خانم کوچولو

اخمی بهش کردم و رفتم روی صندلی میزتوالت نشستم
کش و قوسی به بدنم دادم
تصـــمیم گرفتم منم یه تیپ خفن بزنم که با اقامون در یه حد باشیم
موهام شـــونه کشـــیدم و باز خدا رو شـــکر که رفتم موهام صاف کردم
بلند شدم و در کمد باز کردم
یه بافت مشکی یقه اسکی که تا روی رونم بود و چسبان در آوردم
یه شـلوار لی مشـکی و بافت ضـخیمم که کلاهش خزه های سفید داشت
لباســا رو گذاشــتم رو تخت کنار هورادی که داشــت خیره خیره حرکات منو با لبخند نگاه میکرد و منم اخم کرده بودم بهش چون نذاشت گوشیش نگاه کنم

و چون میدونست اخمم به چیه لبخند میزد

خم شـدم و کشـوی کلاه ها رو باز کردم و یه کلاه سـفید که منگوله سفید رو سرش بود همراه شالش در آوردم

و با ناز برگشـتم سـمت هوراد بدون اینکه نگاهش کنم کلاه رو روی لباسـام گذاشـتم یه لحظه زیر چشـمی نگاهش کردم دیدم ابرو بالا انداخته

مجدد کمد رو باز کردم یه شال مشکی بیرون کشیدم و مرتب تا زدم و کوله جمع و جور مشـکیم رو درآوردم و شـالم رو گذاشـتم توش ازتوی کیفی که باهاش میرفتم بیمارسـتان کیف پولم رو برداشـتم گذاشـتم توش و گوشـیمم از روی عسـلی برداشـتم وگذاشـتم داخل یه لحظه صـفحه گوشـیم رو دیدم و تماس از دست رفته از تمام من بود دیگه نگاهش نکردم و

برگشـتم سـمت هوراد و گفتم متوجه نشـدم که زنگ زدی وگرن جواب میدادم

با صورت جدیش نگاه کردم که با ابروی بالا رفته گفت

_بله میدونم

_خب برو بیرون تا من اماده بشم

_میدونی نمیرم پس بپوش

میدونستم لج کنه کوتاه نمیاد منم بی اهمیت شدم و رفتم رو به روی اینه وایسادم

و از توی اینه دیدم هوراد با جدیت داره نگام میکنه

واسه اینکه اخماش باز کنه

شکلکی براش درآوردم میخاست مقاومت کنه نخنده ولی دیدم لبش کش اومد و سریع جمعش کرد سرش پایین گرفت یه لحظه و بالا اورد منم گفتم

_اره مثلا نخندیدی باشه

و بعد زدم زیر خنده که دیونه ای نثارم کرد

چشمکی بهش زدم و....

{میسنا_میم}

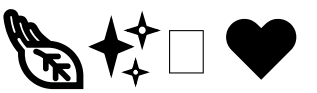

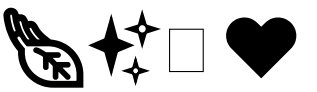

#فراسوی_چشمانت

#پارت_260

برگشتم سمتش و اول شلوار رو برداشتم

با بیخیالی شروع کردم به در آوردن شلوار راحتی و شلوار لی پوشیدم باز خوبه پیرهنه تا سر رونم میرسید

نشستم و از توی کشوی میز جوراب مشکیم در اوردم و پام کردم

بلند شـدم چشـمم به هوراد بود که داشـت با جدیت نگام میکرد دروغ چرا اولین باره اینجور نگام میکنه یکم ترسیدم

خم شـدم و لباسـم برداشـتم روی تخت نشـسـتم و پشـتم به هوراد بود لباس تنم درآوردم و بافت یقه اسکی پوشیدم

پالتوی بافتیمم برداشتم و پوشیدم

موهام رو از زیر لباس درآوردم و آزاد رها کردم و بدون اینکه به هوراد نگاه کنم

دست بردم و کلاه رو برداشتم و رو به روی آینه وایسادم

و کلاه رو روی سرم گذاشـتم و موهای صـورتم از یه طرف بیرون زدن

چه خوب شدم مطمئنم هوراد دهنش باز میمونه

برگشـتم سـمت هوراد و نگاش کردم وه چشـماش درخشـید ولی نگاهش رو دزدید لبخندی زدم به این تغییراتی که سـعی میکرد من نبینم

شالم رو برداشتم و دور گردنم گذاشتم

هوا خیلی سرد شده بود ومنم سرمایی

کار از محکم کاری عیب نمیکرد

دست بردم موهام که پشت سرم بود رو جمع کردم و همشو اوردم جلو و دو طرفم گذاشتم

و بعد رو به هوراد گفتم

_من آماده ام بریم

با دست اشاره ای بهم کرد و گفت

_اینجوری میخای بیای

_اره مگه چیه

_همیشه اینجور لباس میپوشی وقتی میخای بری بیرون

_تقریبا میشه گفت اره البت وقتی با مامانم...

دیگه هیچی نگفتم که هوراد پوف کلافه ای کشید و زیر لب گفت

_خدا امروز وبخیر کنه

شنیدم ولی به روش نیاوردم ...

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_261_262

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اومد سمتم و توی بغلش گرفتم واز اتاق بیرون رفت دستم به کلاه گرفتم و گفتم

_بذارم زمین هوراد تو واقعا اذیت نمیشی منو بغل میگیری

_نوچ تازه کیف میکنم مخصوصا اگه یه کار دیگم بکنم

_چیکار کنی

خم شد و سرش رو توی گردنم بود و زبون میکشید هینی کشیدم و دستام دور گردنش قفل زدم و تو گوشش زمزمه کردم

_هوراد جون من زشته نکن ابروم میره پیش خاله زهرا

_به یه شرط

_باشه فقط اذیت نکن

_یعنی قبوله هرچی باشه

_اره

_امروز از کنار من جم نمیخوری

VIP ROMAN @Vip Roman

_خب مگه میخام کجا برم همش کنار خودتم دیگه یعنی بچه ها نمیان؟

_اونا هم سن منن ها بشون میگی بچه ها

_خب منظورم اینه فربدواهورا نمیان مگه

_بنظرت وقتی پلاس شـــدن تو این برج نمیان جایی که ما بریم

_اتفاقا خوش میگذره ها تورو هم میخندونن

با شـوق داشـتم نگاهش میکردم که با این حرفم به سـمتم برگشت ولبخندی بهم زد

و نزدیک اشپزخونه وایساد و گفت

_دوسداری بخندم

_اهوم خنده هات قشنگه بیشتربهت میاد

_ای جان چه حرف شیرینی شنیدم اول صبح از کوچولوم

_دیونه بذارم زمین دیگه

_چشم

آروم گذاشتم زمین و دستم رو گرفت و رفتیم تو اشپزخونه
خاله زهرا نشسته بود و داشت ذکر میگفت
سرش بلند کرد و مارو دید که گفتم

_سلام خاله صبحت بخیر خسته نباشی بازم که تنهایی
_سلام دختر قشنگم من عادت دارم مادر ماشاالله هزار ماشاالله پسرم امروز حواست به دخترم باشه ها سالم برگردونیش
_ای به چشم خاله

برگشت و چشمکی بهم زد که لبخندی زدم
سه تایی شروع کردیم به صبحونه خوردن و بعد از اتمام به خاله زهرا سپردیم که ما تا اخرشب نمیایم و زحمت نکشه و استراحت کنه و هرچی خواست برای خودش محیا کنه یا کم بود از خدمه ها بگه بگیرن

با هم سـمت در رفتیم و از تو جاکفشی- نیم بوت مشـکی که لبه اش خزه سفید داشت برداشتم و پوشیدم

و اهورا هم پالتو مشـکی رو دسـتش بود رو پوشـید به همراه نیم بوت مشکیش

تیپم کامل شده بود همین که درو باز کردیم

چهره اهورا و فرید رو دیدیم که....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_263

همین که درو باز کردیم با چهره ی اهورا و فربد برخورد کردیم که با دهن باز داشتن نگامون میکردن که فربد سریعتر بخودش اومد و سوتی زدو گفت

فربد_جون بابا عجب تیکه هایی شدین لامصب

اهورا_زن داداش بزنم به تخته از سر هورادم زیادی هستی میگم نمیخای ازش جدابشی

خنده ای کردم که هوراد گفت

_بمیری اهورا چشمات درویش کن

_خدا بدادت برسه هوراد

اینو اهورا گفت و زد زیر خنده که فربد هم گفت

_از الان میگم به هیچ عنوان تو دعوا رو من حســـاب باز نمیکنین من میخام مخ بزنم

رو به هرسه تاشون که کلافه بودن کردم و گفتم

_دعوا واسه چی چرا مگه چیشده

که فربد بهم چشمکی زد و گفت

_حالا چرا موندین داخل بیاین بریم دیگه میگمت چرا

با هوراد اومدیم بیرون و درو بستیم

چهارتایی وارد آسانسور شدیم

و دوتا محافظای هورادم با اون یکی اسانسور اومدن

توی اسـانسـور به هوراد چسـبیدم که اونم با لبخند دسـتش دورم حلقه زد وگفت

_این دوتا کله پوک میشـــن داداشـــات و وقتی من نبودم حواسشون بهت هست

یه لحظه ترسیدم و گفتم

_مگه جایی میخای بری

_نه خانمم کلا گفتم

فربد_نترس نورا این دیگه عمرن اگه ول کنت باشه مثل کنه میچسبه بهت

هوراد یکی زد تو بازوش که فربد هم رفت خودش رو به اهورا اویزون کرد و گفت

_عشقم این باز وحشی شده منو میزنه

اهورا_ای جانم ولش کن وحشیه دیگه

بعد رو کرد به هوراد و گفت

_داداش کرمت چیه وقتی خانمت باهاته به عشــق من نظر داری

_جمع کن عشقتو که پلاس نشه دورم

_مودب باش نمیخام جلو خانمت چیزی بگمتا

فربد_ایش وحشی امازونی

هوراد خیز برداشـــت که بازم بزنتش که جیغی زد واهورا رو محکم بغل گرفت که تعادلشون بهم خورد وبه هوراد زدن و سـه تایی افتادن کف اسـانسـور و چون هوراد دسـتم گرفته بود وقتی داشـت میفتاد دسـتم ول کرد که مثلا چیزیم نشـه ولی منم اون سمت اسانسور پرت شدم

که هوراد با عصبانیت و نگرانی گفت

_نورا خوبی

@Vip Roman

وقتی قیافشون رو دیدم که دوتاشون روی هوراد بودن و زل زده بودن بهم زدم زیر خنده و همون لحظه اسانسور وایساد و مثل جت بلند شدن

هوراد اومد سمتم و بلندم کرد

و رو به اون دوتا گفت

_خداروشکر چلاغم شدین دیگه

فربد_عجب خری بودگرم ونرموخوشـــکل و خوشـــتیپ نمیشه یباردیگه بیفتم روت یه لب بدی

هوراد دیگه داشـت منفجر میشـد از دسـت این فربد که با داد گفت....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

❤️□✨👈

✨

👈

#فراسوی_چشمانت

#پارت_264_265

_فربدددددددد

_جووووووون

_زهرمار

_ای جان خب نورا هم باید عادت کنه که بدونه تو در اصل چقد بمن چشم داشتی

اهورا_ای خائن پس با هورادبمن خیانت کردی

فربد_نه عشقم تو تنها مرد زندگی منی

دیگه نمیتونستم بخندم که هوراد دستمو کشید وگفت

_اینا رو ولش کن بذاریشـــون تا صـــبح همینجور فک میزنن بریم

و رو به اون دوتا گفت

_پشت سرمون بیاین

اهورا_حل داداش فقط گاز نده

_اوکی

محافظ هوراد لامبورگینی رو اورد و در رو برام ن باز کرد و هردو ســـوار شـــدیم و اهورا و فربد هم ســـوار فراری شـــدن وپشت سرمون راه افتادن

هنوزم داشتم میخندیدم به حرکاتشون که هوراد گفت

_مگه اینا کاری کنن که بخندی

_دوستات خیلی باحال و خوبن

_اره خدایش باهات شـــوخی میکنن به دلگیر و مثل داداش واقعی براتن

_میدونم

دســتم رو گرفت و برگشــتم نگام کرد عینکاش رو چشــماش بود براش یه کلاه ســـفید اورده بودم ولی نگفتمش میدونم اگه بریم فضای باز سردمیشه و اونم بفکر خودش نیست

اون دوتاهم که دســت کمی از تیپ هوراد نداشــتن ولی خب عشق من یه چیز دیگه بود و حتی شال و کلاه سرشون بود

دستم توی دستش بود و هرازگاهی به لباش نزدیک میکرد و بوسه ای بهش میزد غرق لذت بودم

و داشتم خیره نگاهش میکردم که صداش اومد

_حواسم پرت میشه اینجور نگاه میکنی ها

_باش دیگه نگاه نمیکنم حواست باشه من کلی ارزو دارم

_مثلا چه ارزویی

_هووومممم نمیدونم بهش فکر نکردم تو ارزویی نداری

_نه دیگه اخریشم بدست اوردم

_چی بود

_دیگه دیگه

_خب بمنم بگو

_میگن ارزوتو بزبون نیار

شکلکی دراوردم و گفتم

_بمن بگو به کسی نمیگم

خنده ای کرد و گفت

_نورا منو تحریک نکن همین بغل میزنم و میخورمتا

_خا بابا

و سرم برگردوندم و بیرون نگاه میکردم

تقریبا دو ســـاعت توی مســـیری بودیم که گاهی پر درخت میشد و گاهی تونل

و صدای موزیک داخل ماشین هم داشت لالایی میگفت و هرلحظه نزدیک بود خوابم ببره که با ترمز هوراد کنار یه باغ بزرگ که بیرونش دوتا کیوسک نگهبانی بود و فضاش پر از گل بودو درختای بزرگ

بیرونش اینقدر خوشکل بود داخلش چجوره ....

{میسنا_میم}

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_266_267

هوراد پیاده شد و اومد در سمت منو باز کرد و دستم گرفت و منم پیاده شدم همین که ریموت ماشین رو زد

فریدو اهورا هم رسیدن و ۴ تایی باهم

سمت نگهبانی رفتیم که با دیدنمون

از کیوســـک اومدن بیرون و تا کمر به هوراد و فربدواهورا تعظیم کردن و ابراز خوشحالی کردن

منم فقط نگاه میکردم هوراد دســتم رو محکم گرفت و وارو باغ شدیم ما جلوتر راه افتادیم و فریدو اهورا پشت سرمون میومدن

وارد باغ که شدیم دهنم از این همه زیبایی باز موند

رستوران بود که تمامش پر از تخت های پوشیده و الاچیق بودکه همشون هم به زیبایی تزئین شده بود

و توی مسیر تموم تخت ها سنگ فرش بود وگل کاری شده بود و مابینشون درختای کاج

تاحالا یه همچین جای خوشکلی ندیدم

مستقیم رفتیم سمت ساختمون

همسن که وارد شدیم

مدیریت که اونجا نشسته بود با دیدن هوراد

سریع از پشت میز بلند شد و اومد بهش دست داد با اهورا و فربد هم دست داد

و با شوق و ذوق گفت

_به به ببین کی اینجاست

چه عجب از اینورا بلاخره دل کندی و اومدی

_سلام داداش خسته نباشی خودت بهتر میدونی دیگه کارا زیاده

_خیلی خوشحالم کردی خوش اومدی مشتی

هوراد فقط سری تکون دادکه اونم رو کرد به فربد و اهورا گفت

_شما دوتا نکبت نباید خبر بدین

فربد_نکبت قیافته چاقال مگه بیکاری ازبس سرت میگوشه

اهورا_خبرا رو دارما مواظب باش چوب خطت پر نشه پیش هوراد

_حواسم هست

اهورا_از من گفتن بود

خنده ی چندشی زد و رو کرد سمت من و یه قدم به سمتم اومد اخمام تو هم رفت و ناخواسته دست هوراد رو محکم فشار دادم و پشت سرش قایم شدم

که گفت

_جون هوراد خان چه حوری صید کردی

صـــدای سرد هوراد به تن منم لرزه انداخت که با دندونای چفت شده گفت

_مواظب حرف زدنت باش سعید تو که منو خوب میشناسی

سعید_شرمنده ببخش داداش

هوراد دستشو دورم حلقه زد و منو به سمت خودش کشوند و توی آغوشش بودم دیگه و رو به سعید گفت

_خانمم هستن و از نگاه های بیجا بیزارم درجریانی دیگه

_بله خیلی خوش اومدین خانم راد بفرماین میز همیشگی

خوشم اومد هوراد میخ کوبش کرد بی هیچ حرفی سمت میزمون رفتیم و نشستیم که نگاهم به اهورا و فربد افتاد...

{میسنا_میم}

❤️✨

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_268_269

فربد_حالم ازش بهم میخوره

اهورا_بیخیال فربد مدیریتش عالیه

فربد_خیلیای دیگه هم عالی هستن

هوراد پوف کلافه ای کشید و گفت

_بچه ها امروز فقط خوشحال باشین نمیخام نورا فکرش با این حرفا بهم بریزه

و سعید هم به وقتش

انگار این فرید نبود که بهم ریخته بود که با این حرف هوراد بشکنی زد وبا خنده دندون نمایی گفت

_موافقم

بعد رو کردبه اهورا و گفت

_عشقم ویار دارم چی بخوریم
_تو ویار داری بمن میگی چی بخوریم
_وا خب سوال پرسیدم
_از بچت بپرس
_بچم خوابه از پدر بچم میپرسم

بعد رو کرد به هوراد و گفت

_چی بخوریم وحشی

دهنم باز موند و زدم زیر خنده که اهورا یکی زدپس سرش که اخش بلند شد و گفت

_یعنی ها خیلی دیوصی اخرش من عشقتم یا این وحشی این بچه مال کیه بی صاحاب

وا عشـــقم دســـت بزن پیدا کردیا خب معلومه مال توعه تموم من واســـه توعه اینجور جلو این هوراد وحشی نگو سواستفاده میکنه

هوراد سری از روی تاسف براشون تکون داد و گفت

_من نمیدونم شما نبودین من چی میکردم

فربد_کارتون خواب میشدی

اهورا_هیچ مث من یه کنه گیرت میفتاد

و اشاره به فربد کرد که فربد چرخید سمتش و گفت

_شب میای میگی دلم تنگت شده

واااای با این حرفش چهار تایی زدیم زیر خنده دســـتام جلو دهنم گرفته بودم و سرم پایین بود و میخندیدم

همین که سرم بلند کردم چشـــم با چشـــم پسـری شـــدم که شکلک در میاورد

سریع چشم ازش گرفتم خودم مشغول میز کردم

یکم که گذشـــت این ســـه نفرم شروع به چرت و پرت گفتن کردن و من زیر نگاه اون پسـره معذب بودم حس بدی بهم دست داده بود

کلافه شده بودم که فربد صدام زد

_نورا حالت خوبه

صدام صاف کردم که نلرزه و اروم گفتم

_اهوم خوبم

صدای هوراد بود که گفت

_نگام کن

اروم لبم رو گاز گرفتم و برگشتم نگاهش کردم که گفت

_اهمیت بهش نده اینجور پیش بره برای خودش بد میشه

دستش رو گرفتم ونالیدم

_نه هوراد کاری نکن نمیخام هیچ کاری کنی فقط پیشـــم باش

فربد گفت

_نترس نورا ماپیشـــتیم و هورادم از کنارت جم نمیخوره ولی این وسط باید یکم ادب بشه

_فقط دعوا نشه

هوراد دستاش دورم حلقه زد و منم سرم چسبوندم به سینه اش که گفت

_دعوا نداریم دیگه خیالت راحت....

{میسنا_میم}

❤️✨
✨
#فراسوی_چشمانت
#پارت_270

لبخندی بهش زدم و برگشـــتم به اهورا و فربد نگاه کردم که داشتن با لبخند مهربونی نگام میکردن

پسره از پشـت میز بلند شـد و جوری بلند شـد که صـندلی صدای بدی از خودش داد

دوتا پسر_دیگه همراهش بودن و پچ پچ میکردن باهاش ولی زد زیر دستشون

اومد کنار میزمون وایساد

سرم رو پایین انداختم و به هوراد چسبیدم که گفت

_چنتا به یه نفر

و خنده چندشی کرد و ادامه داد

_بمام یه حالی بده قول میدم بهت بد نگذره

همین حرفش که زده شد هوراد بود که به شدت بلند شد و صندلی چپ شدو مشت محکمی زد توی صورتش ترسیده بودم و شروع به گریه کردن کردم و یکم لرزش گرفتم میترسیدم دیگه این روزا از هر اتفاقی حتی کوچیک میترسیدم

اهورا و فربد هم درحال کتک زدن پسره بودن که هوراد چشمم بهم خورد و سریع اومد و بغلم گرفت و دستش به پشتم میکشید و سرم به سینه اش تکیه داد و اروم تو گوشم نجوا میکرد

_هیش خانمم چیزی نیست نترس باید ادب میشد که به خانم من تواین کرده تو خط قرمز منی

هیچی نگفتم که نگرانتر شد و با داد فربد رو صدا زد

_فربدددددددد

فربد با شنیدن صداش سریع به سمتمون اومد و شروع به حرف زدن باهام کرد محکم به هوراد چسبیده بودم ولی همین که
هوراد و فربد باهام یکم حرف زدن اروم شدم
و هوراد لیوان اب رو بهم داد یکم ازش خوردم
که با داد رو به سعید گفت

_تحویل نگهبانی میدی دیگه همچین ادمایی اینجا راه نمیدی

سعید با دو خودش رسوند و گفت...

{میسنا_میم}

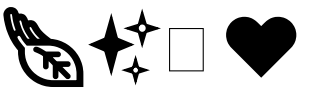

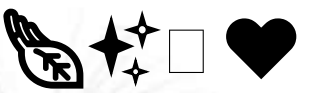

#فراسوی_چشمانت

#پارت_271_272

سعید_چیشده داداش

_شنیدی چی گفتم دیگه

_چشم حله

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نگهبانا اومدن همین که دستای پسره رو گرفتن خودش رو ازاد کرد از دستشون و خیز برداشت سمت هوراد که محافظای هوراد

به یه قدم سمت پسره رفتن و هردو اسلحه هاشون رو به سمتش گرفتن

تموم حضار داشتن نگاه میکردن که پسره گفت

_منو نمیشناسی بابای من هرکسی نیست

بد جواب میبینی

اهورا_پسرجون مواظب حزف زدنت باش با هرکسی_حرف نمیزنی

وقتی محافظ شخصیشون اسلحه بدست هستش یعنی حکم شلیک رو داره اگه جونت مهمه برو وگرن یه بلایی سرت میارم که ندونی از کجا خورد

با دندونای چفت شده نگهبانا انداختنش بیرون لحظه اخر داد زد

_مواظب حوریت باش اقا خوشکله

ترسیدم که هورادگفت

_نترس هیچ غلطی نمیتونه بکنه
_منوتنها نذار
_هیچوقت تنهات نمیذارم

یکم تو همین حالت بودیم که فربد گفت

_خب دیگه حالا نوبت ناهار گشنمه چی بخوریم

اهورا_یه غذا بگو واسه هممون تنوع چی میخای
فربد_هوم باشه پس شیشلینگ بخوریم با مخلفات و پلو

همه سری تکون دادن و گارسون رو صدا زد و سفارش رو داد

اروم تو گوش هوراد گفتم

_میخام برم دستشویی

_باش خانمم بریم

باهم بلند شدیم و به سمت سرویس رفتیم توی مسیر همه دخترا چشماشون زوم هورادبود و داشتن قورتش میدادن

یه سرویس وی ای پی بودکه هوراد هم باهام وارد شد و گفت

_این سرویس روبه هرکسی اجازه اش نمیدیم برو من اینجام

رفتم کنارشیر اب و بازش کردم و اب بصورتم زدم نفس عمیقی کشیدم و دستام شستم و دستمال برداشتم و دستا و صورتم خشک کردم

که هوراد با لبخند گفت

_خوبی خانم کوچولوی من

_اهوم

_ ببخش واســـه امروز قرار بود امروز فقط بهت خوش بگذره

_هوراد من از اون پسره میترسم

_نترس هیچ غلطی نمیتونه بکنه

_منو تنها نمیذاری که

_دیونه شدی معلومه که نمیذارم

اینو گفت و توی آغوشم گرفت و یه بوسه طولانی روی لبام زد و باهم از سرویس خارج شـدیم و رفتیم سر میز سـفارشـا اومده بودن....

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_273_274

تا نشستیم فربد با دهن پر گفت

_راستشو بگین شیطونا سه ساعت اون تو چی میکردین

اهورا_میخاستی چی کنن یه لبی بوسی

هوراد_اخ اخ نبودین ببینین

فربد دست از غذا کشید و با شوق زل زد به هوراد و گفت

_جون من یعنی صحنه دار بود از دست دادمش

منم مثل ماست بهشون نگاه میکردم
که فربد قیافم دید و زد زیر خنده

_یعنی خیلی تابلوعه که به بهونه دســـشـــویی رفتین کارای خاک برسری کردین
هوراد_خب دیگه توام برو با عشقت

دستی به اشاره اهورا که مشغول خوردن بود کشید و ادامه داد

_ببر یه دل سیر از خجالتش دربیا
فربد_این جنم نداره که همه که مثل توخوشتیپ و خوشکل و هیکلی نیستن
یعنی اووووف

از صراحت حرفش خندم گرفت که تیز گفت

_بیا دیدی نورا هم موافقه

_چی چی موافقه من خندم به حرفات اومد

_اها یعنی میگی هوراد زشـــته بدردنمیخوره براکارای خاک برسری

_وا چرا حرف میندازی تو دهن ادم

_الهی یعنی عالیه

با دهن باز نگاهش میکردم و اونم با چشـــمای از حدقه در اومده و لبخند دندون نما زل زده بود بم که هوراد به دادم رسید

و گفت

_فربدببندش دهنت رو از این حرفام نزن خوشـــم نمیاد میدونی که

و رو کرد بمن و گفت

_به حرفاش اهمیت نده

غذات بخور سرد شد

_داداش فربد منو ایستگاه نکن منم بلدم ایستگات کنماا

_ای جانم برای داداش گفتنت چشـــم دیگه هورادایســـتگاه میکنم

_نه هورادهم شوهرمنه دیگه

_نمیشه ابجی من کرم دارم باید خالی کنم کرم درونمو

_خب به داداش اهورا کرم بریز

اهورا سرش رو بلند کرد و گفت....

{میسنا_میم}

❤️✨

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_275_276

_دســـتت درد نکن ابجی توام که لنگه شـــوهر وحشـــیتی میندازی بجون من

_ببخشید

_نه دیگه اصلا من باهمتون قهرم

خنـده ارومی کردم و گفتم خـدایش شـــماچطور اینقـدر شیطونین و نتونستین هوراد رو عین خودتون کنین

هوراد که داشت غذاش رو سمت خودش میکشید و غذای منم جلو گذاشته بود با همون سر افتاده گفت

_اینجانب جذبه دارم و حتی مواقعی همین دونفر هم ازم میترسن

سرش بلند کرد وچشـــمکی زدکه فربد با حالت تنفر مانند گفت

_با این یکی موافقم هیچوقت حلالت نمیکنم

تو باعث شدی بچه منو اهورا سقط بشه

وای این فربد دیگه زیادی شـــیطون بود و سربه سر هوراد میذاشت هوراد در ج ابش گفت

_من مگه خبر داشـــتم تو جدیدن با اهورا ریختی رو هم و حاملت کرده

و بلند زد زیر خنده که اهورا و فربد با خوشـــحالی بهش نگاه کردن و فربد ادامه داد

_اره دیگه همین سه ساعت پیش تو اسانسور

اهورا_راست میگه دیگه داداش منم عقیم کردی

_توروح جفتتون اصلا حیا ندارینا

بعدشم شما افتادین روی من ها

فربد_وای یعنی توام بچت سقط شد

_فربدددددددد

_اها باشه این فربد یعنس خفه شو

اهورا_ولش کن عشـــقم بخور خـانمم بخور جون بگیری امشب برات بچه میکارم

منو هوراد با دهن باز بهم نگاه کردیم و بعد نگاه فربد و اهورا کردیم که خودشونم تو بهت حرفوشون بودن

من دیگه تحمل نداشـتم و زدم زیر خنده که دسـتای هوراد دورم حلقه شـــد و اونم زد زیر خنده و فربدو اهورا هم با حالت خجالتی

میخندیدن

دیگه بعد اون هیچی نگفتن و اروم شروع به خوردن کردیم مابین گاهی هوراد به فربد تیکه میومد وفربدم در جوابش اخم میکرد

و منم میخندیدم....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_277_278

ناهار رو خوردیم و یکم بعدش بلند شـــدیم بریم که باز سروکله سـعید پیدا شـد و دسـتش رو پشـت هوراد و فربد گذاشت و گفت

_عمرن اگه بذارم برین تازه بعد سال ها اومدین اون تخت خالی کردم به یاد گذشته تخته بازی کنیم

هوراد سمتش برگشت و گفت

_بذار برای یه وقت دیگه هروقت که دوست دخترتم بود

فهمیدم تیکه بهش پروند یه قدم عقب رفتم و سرم پایین انداختم دسـتام قفل هم کردم که دسـت هوراد جلو اومد و دستم رو محکم توی دستش گرفت و ادامه داد

_خانمم مگه نگفتم باید همش کنار خودم باشی

_هستم عزیزم

فربد_راست میگه زن داداش کنار شوهرت بمون اینجا گرگ زیاده

اهورا_از مادر زاییده نشده کسی چپ نگاه ابجی کنه اونم کی خانم راد بزرگ

سعید_یه جوری حرف میزنین انگار کسی_ جسارتی کرده خب دیگه بریم یه دور بازی کنیم

دست هوراد اروم کشیدم که برگشت سمتم و جانمی گفت که گفتم

_من مشکلی ندارم میخاین بازی کنین راحت باش منم نگاهتون میکنم

_چشم خانمم من زیاد بازی نمیکنم میدم فربدو اهورا فیتیله پیچش کنن

چشمکی زد و رو به فربد و اهورا گفت که بریم

باهم سمت تخت رفتیم

داشتیم از بین میز و صندلی ها رد میشدیم که به یه دسته از دخترا رسیدیم که روبه روی تخت ما هم نشسته بودن

همین که منو هوراد خواستیم رد بشیم

دو تا از دخترا که ظاهر نامناسبی هم داشت دستش رو سمت هوراد گرفت و گفت

_جووووون عجب تیکه ای کجا بودی که اصلا ندیدمت

هوراد نگاهی بهم انداخت و وایساد و برگشت سمت دختره

سرتا پاش رو نگاه کرد و پوزخندی زد

یه اکیپ ۶ نفره بودن دوتا دختر از بینشون دستپاچه شده بودن و همش اروم زمزمه میکردن که هیچی نگو نمیشناسیش اینو

عجیب قیافه ی یه نفر واسم اشنا بود ولی خودش رو از ما قایم میکرد

هوراد هم متوجه شده بود که دختره خودش رو قایم میکنه

یکم خم شد سمت میز و همین که قیافه دختره رو دید با صراحت و جدیت گفت

_خانم سراج

دختره یهو از سرجاش بلند شد و با دستپاچگی و تته پته ای گفت

_ب.ب...بله ق...ق...قرب..ب..بان س..س..سلام

همه با تعجب نگاهشون میکردن و اون دوتا دختری هم که زل زده بودن به هوراد داشتن با تعجب نگاهشون میکردن که با حرفی که هوراد زد صورتای همون دودختر از عصبانیت قرمز شده بود

_اگه دنبال اخراج شـــدن نیســـتین راهتو از همچین دخترای پتیاره ای جدا کن

تا جایی که یادمه خونوادتون همچین ادمایی نیســـتن که با همچین ادمایی نشست و برخاست کنین

همون دختره از سرجاش بلند شـــد و ســـمت هوراد خیز برداشت میخاست بهش دست بزنه که سریع رفتم جلوی هوراد وایساد که دختره جا خورد و گفت

_ها داداشت میترسه اجیش میندازه جلو....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_279_280

هیچی نگفتم و با لبخند نگاهش کردم چشـمم افتاد به اهورا و فربد که اونام با خونسرـدی داشـــتن نگاه میکردن و این وســط فقط ســعید چشــاش برق میزد از رفتار این دخترا با هوراد با صدای خانم سراج سمتش برگشتم که گفت

_شرمنده ببخشید خانم راد این دوستم نمیدونه که اقای راد کی هستن و.....

پرید وسط حرفش و با بد دهنی گفت

_ها نمیدونم این جیگرکی و چیه و از چی به عمل اومده خودش زبون داره دیگه الانا میناله

میدونستم هوراد جواب دختر نمیده مگه مجبور باشه بخاطر همین خودم پیش قدم شدم یه قدم سمتش رفتم و با اخم گفتم

_خانم چه طرز صحبت کردنه مودب باشین لطفا

دختره که حسابی عصبی شده بود سمتم حمله کرد و هردو دستش محکم زد روی سینه ام خواستم بیفتم که توی بغل همیشگی و گرم و پراز امنیت عشقم رفتم

و دست هوراد بود که دورم پیچیده بود و محافظش که دست دختره رو پیچونده بود و پشت سرش نگه داشته بود

و به لاتین رو به هوراد یه چیزی گفت که هوراد هم سری تکون داد

خانم سراج هم رو به همه کلی ابراز شرمندگی کرد و به همین دوستش که داشت بدوبیراه میگفت و تقلا میکرد از دست محافظه خارج بشه و تهدید به شکایت میکرد گفت

_خفه شـــو ابروم بردی دکتر راد یکی از معروف ترین دکترا امریکا و بزرگترین وارداتی تجهیزات پزشکی ایرانه چیکار کردی تو دختر ایشونم خانمشه

حواســـم به دختره بود بود که یه لحظه چهره اش ترس برداشته بود ولی بخودش اومدو هیچی نگفت

قفسه ی سینم درد گرفته بود و هوراد هم فهمیده بود رو به محافظ گفت

برای خانم سراج تاکسی بگیر بفرســتش خونشــون و این خانمم ادرس خونشون و شماره باباش میگیری برام

ببینم چقدرشجاع شده که روی خانم من دست بلند میکنه

و دیگه اهمیتی نداد و رفتیم سمت تخت وایسادیم اروم کفشام در آوردم و هوراد دستم گرفت بالا رفتم و گوشه تخت که دیوار بودنشستیم وتکیه دادم

و خودشم اومد کنارم نشست و اینطرف من اهورا نشست و سمت هوراد هم فربد

سعید هم بعد اینکه یه دختری اومد داخل رفت سمتش و اوردش خودش کنار اهورا و دختره هم کنار سعید نشسته بود

دختر که چه عرض کنم باید بگم پک ارایش ازبس ارایش کرده بود....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_281_282

همین که صورتش سمت ما برگشت چشاش درخشید دستش کشید سمت هوراد وگفت

_سلام جیگر

هوراد بدون اینکه تکونی بخوره فقط سری تکون داد که دختره ادامه داد

_اوخی جلو نی نیتون میترسی

_بکش عقب امروز به اندازه کافی فیض بردیم از این رستوران بی درو پیکر

این حرفش یه اولتیماتوم بود برای سعید که الان ترس رو میشه از توی چهره اش دید دختره سمت من برگشت و بدون اینکه بخواد دست بده

_سلام نی نی جون فکر نمیکنی واسه دوس دختر شدن این جیگر زیادی سنت کمه و بیریختی

_سلام من همسرشم آویزونش نیستم

با حرص نگاهم کرد که صدای تک خنده ی هوراد رو شنیدم که یکم جابجا شد و تکیه داد و سرش رو گذاشت روی شونه ام

دختره با حرص نگاهمون میکرد نمیدونم چرا امروز همه گیر دادن بما

سمت فربد و اهورا هم سلام کرد و دستش روکشید ولی اونام فقط جواب دادن حسابی قهوه ای شده بود

و داشـــت با حرص و عصـــبانیت نگام میکرد و ادامســـشـــو میجویید شـــک ندارم داره فحشـــم میده هرچی میگه برای خودش دختره افریته زشت

والا اصلا چی بخودش میبینه که چشم میدوزه به شوهر من حوصلم سر رفت رو به هوراد کردم و گفتم

_میشـــه برم تو حیاط حوصـــله داخل موندن ندارم شـــما بازیتون تموم شد بیاین

فربد_راحت باش برو

اهورا_اره نورا تا تو بری یه چرخی بزنی مام اومدیم

این وسـط فقط هوراد بود که داشـت با اخم به این دوتا که رفتن منو صـــادر میکردن نگاه میکرد خندم گرفته بود هوراد بود که در جواب اونا گفت

_مرسی که اجازه دادین ولی فکر کنم از من پرســـید ها نه از شماها

فربد_خب مام داداشاشیم و اجازه دادیم
اهورا_راست میگه دیگه والا منم حوصلم سررفت اصلا بیا بریم هممون

نمیخاستم بازیشون خراب کنن و سعید دستشون بندازه واسه همین
خودم مظلوم کردم و بازوش گرفتم
و با لبای اویزون به هوراد چشم دوختم و گفتم....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_283_284

تاجایی که میتونستم صدام بچگونه کردم و با لبای اویزون و غنچه مانندی

_تولوخودا همین یه بار بازی تونین بعد شمام بیاین باچه

هرچقد خودش رو گرفته بود که مخالفت کنه بی فایده بود دستاش دورم حلقه کردومنو توی بغلش کشوند و سرش خم کرد سمت صورتم اول ترسیدم گفتم نکنه بوسم کنه ابروم بره ولی دم گوشم لب زد

_ماکه میریم خونه اونجا این دلبری کردنت رو تسویه میکنم شک نکن که تسویه هم میکنم و یه بوس محکم رو لپم گذاشت

لبخندی زدم و گفتم

_چشم عزیزم همین بیرونم نگاه باغ میکنم مررررسی

فربد_یعنی ابجی اگه با این حرف زدنت باز راضی نمیشد ها من راضیش میکردم

خنده ای کردم و

از بغلش بیرون اومدم اهورا کمکم کرد از تخت برم پایین کفشام پوشیدم خواستم برم یه قدم برداشتم ولی برگشتم

تخت رو دور زدم و رفتم سمت هوراد

و لپش رو بوس کردم که لبخندی زد و اخ اخی گفت

دیدم دختره داره از جاش بلند میشه واسه اینکه نیاد کنارش بشینه کیفم رو از کوله ام در آوردم و گذاشتم سرجای خودم و حواسشون بهم بود به فربد چشمکی زدم و گفتم

_حواست به شوهرم باشه هیشکی حق نداره کنارش بشینه جزخودم

فربد_خیالت راحت برو خودم هستم

خنده ای کردم میخواستم برم که هوراد دستم رو گرفت برگشتم که دیدم با لبخند و نگاه خاصش اروم لب زد

_مواظب خودت بود سردت شد بیا داخل متم زود میایم

_چشم توام

ازبین میزو صندلیا رد میشدم و نگاه های همه بود که باعث معذب شدنم میشدیکی از محافظا دنبالم میومد

از سالن که خارج شدیم و وارد حیاط شدم بوی گلا به مشامم خورد

دستام باز کردم چشمام بستم و نفس عمیقی کشیدم

که یه صدایی شنیدم و بخاطر همین چشمام باز کردم و رفتم سمت محافظ و اونم حالت محافظانه ای بهم گرفت

_جووووون عروسک جون برای من دشتات باز کردی

هیچی نگفتم و داشتم رد میشدم
که سمتم اومد ولی محافظ با صدای سرد و محکمش گفت

_فاصلت حفظ کن....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_285

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دیگه محافظه جلوی من وایساده بود و اون پسره هم روبه روی محافظ با لحن بدی گفت

_میخام ببینم میخای چه غلطی کنی تورو سننه

سرم رو برگردوندم سمت ساختمون که از توی پنجره چشمم به هوراد افتاد که پشت پنجره داشت نگاه میکرد

حس کردم زیر پام خالی شد و هورادی رو دیدم که با دو از کنار پنجره رد شد و از بین میز ها خودش رو به سمت در میاورد و همون لحظه که شروع به دویدن کرد فربدو اهورا هم پشت سرش اومدن

روی زمین افتاده بودم و موهام پخش زمین شده بود

سرم برخورد کرده بود به گلدون و خون روی برف ها رو دیدم پیشونیم یکم خراش برداشته بود

محافظ وقتی میخاست پسره رو بی دعوا رد کنه خودش رو میندازه سمت منی که حواسم به هوراد بود و تنه ای بهم زد منم بخاطر برف لیز میخورم و با سر میخورم زمین

سرم بلند کردم و برگردوندم سمت محافظ که بالا سر پسره وایساده بود و پاش روی سینه اش بود و دهنش خونی بود

یهو روی هوا وایســـادم و چشـــمم به هورادی افتاد که چشماش نگران وترسیده بود

همه ادمای تو سالن از پشت پنجره نظاره گر بودن و فربد و اهورا بهشون تذکر میدادن که به کارخودشون برسن

نگاهم رو به هوراد انداختم و گفتم

_من خوبم ببخشید ولی تقصیر من نبود خودش....

نذاشــت ادامه بدم اروم زمین گذاشــتم و محکم توی بغلش گرفتم منم دستام دور گردنش....

{میسنا_میم}

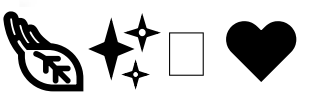

#فراسوی_چشمانت

#پارت_286_287

_خیلی ترســـیدم نورا یاد اون لحظه افتادم که گفتن تو بیمارستان هولت دادن

_من حالم خوبه عزیزم چیزیم نیست یه خراشه فقط

جدام کرد و با دســتاش دو طرف صــورتم رو گرفت و زل زد به پیشونیم که خراش برداشته بود وخونی بود

دستمالی از جیبش در آورد و خون رو پاک کرد و رو به اهورا گفت

_بگو سعید جعبه کمک ها اولیه رو بیاره

_باشه داداش

اهورا رفت و فربد گفت

_خوبی نورا

_اره من خوبم خیالتون راحت چیزی نشده

_نصف عمرمون کردی دختر

_چیزیم نیست بخدا ببخشید امروز کلا همش دعوا شدین بخاطر من

فربد خنده ای کرد و یکی زد پشت کمر هورادی که منو محکم تو بغلش نگه داشته بود و زل زده بود بهم و ادامه داد

_اقا هوراد همش برا خودته داداش دیگه زن حوری داشتن این دردسرا رو هم داره

_بســـکن فربد از وقتی اومده تو زندگی من همش داره بلا سرش میاره

از این حرفش جا خوردم و ترسیدم
سریع سمتش برگشتم و گفتم

_منظورت چیه؟
_منظورم واضح بود
فربد_یعنی چی داداش زنته وظیفته ازش مواظبت کنی

اهورا اومد و هوراد ســـه تا چســـب زخم برداشـــت و روی خراشم زد و گفت

_فعلا همین باشه تا برگردیم خونه

فکرم بهم ریخته شـــده بود نتونســـتم دیگه تحمل کنم و با جدیت و اخم گفتم

_هوراد منظورت از اون حرف چی بود؟

_گفتم که واضح بود

_من متوجه نشدم

فربد_ابجی چیزی نیست بیا بریم

_صبرکن داداش فربد اتفاقا پر از حرف بود گفتم منظورت چی بود هوراد

_نمیخام بلایی سرت بیاد میفهمی نمیتونم تحمل کنم از وقتی پام تو زندگیت گذاشتم همش بلا سرت میاد

نمیخام تورو هم از دست بدم

_مگه این اتفاقا دست ماهاست

فربد واهورا فقط داشتن نگاه میکردن و تقریبا هیشکی جز خودمون چهار نفر نبود

_بنظرم بهتره یه مدت دور از هم باشیم

این حرف هوراد زد

و دنیا دور سرم چرخید میخواســتم حرف بزنم که وقتی اینو گفت دهنم باز موند و زل زده بودم بهش

قلبم تیر میکشید و بزور جلوی خودم رو گرفتم

دســتم رو محکم از تو دســتش کشــیدم که با تعجب نگاهم کرد ازش که جدا شدم

چشــام لبریز از اشــک شــده بود و با اولین ضربه ای که به سینه اش زدم اشگام سرازیر شد و کلافگی رو تو چهره هوراد دیدم ولی اهمیت ندادم و گفتم

_تو همون ادمی هستی که قول دادی یه روزم تنهام نمیذاری پس از الان بروووووو.....

{میسنا_میم}

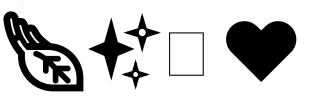

❤️✨
✨
#فراسوی_چشمانت
#پارت_288_289

پا تند کردم و سمت در باغ میرفتم که صداش شنیدم

_نورااااا صبر کن داری اشتباه میکنی

اهمیت ندادم و حس کردم داره بهم نزدیک میشـــه شروع کردم به دویدن و از باغ زدم بیرون نزدیک ماشینا که رسیدم هورادبودکه یدفعه بغلم کرد و در گوشـــیم با صـــدای بم و خمارش گفت

_چی میگی دیونه مگه گفتم جدا بشیم

_ولم کن

_گریه نکن خانمم نریز اینارو دیونم نکن

_گفتم ولم کن

_نورام خانممم

فربد و اهورا اومده بودن و رفتن سمت ماشینشون با جیغ و گریه گفتم

_ولمممم کنننننن

همین که ولم کرد بدو رفتم سمت ماشین فربد واهورا و با چشمام به اهورا خواهش کردم بره با هوراد

هوراد خودش رسوند پیشم و گفت

_کجا میخای بری با من اومدی با خودمم برمیگردی

جوابش ندادم که عصبی تر شد و تقریبا دادی زد که سه متر پریدم رو هوا

_مگه باتو نیستم کریییییییی

فربد_داداش برو سوار شو میریم پیست اسکی اونجا همو میبینیم

اهورا_اره داداش من باتو میام بریم

_یعنی چی چرت وپرت چی میگین نورا زن منه و هرجا من باشم باید باشه یکم باهات خوب رفتار کردم فکر کردی خبریه و دور برداشتی

پشت سر فربد و اهورا وایساده بودم سرم پایین بودو از شدت ترس دستام قفل هم کرده بودم و گریه میکردم

و فربد و اهورا داشتن ارومش میکردن

هوراد همش میگفت میخام نورا پیشم باشه من ارومم

با ترس و لرز اروم لب زدم

_م...من نمی...نمیخا...ا..ام ب...ب..باتو بیام

همین حرفم عصبی ترش کرد و خیز برداشت سمتم که اهورا و فربد گرفتنش اصـــلا از سر جام تکون نخوردم و مچاله تر شدم و گریه ام شدت گرفت که صدای داداش بلند شد

_تو غلط میکنی که نمیخای با من بیای من اگه بگم بمیر هم باید بمیری نکنه یادت رفته تو زن صـــیغه ای منی هوا برت داشته.....

همین حرفش کافی بود خرد شدم شکستم صدای شکستن قلبم رو شـــنیدم جلوی دوســـتاش منو تحقیر کرد سرم بلند کرد و لا چشمای اشکی زل زدم توی چشماش وهیچی نگفتم

نفســـم بند اومده بود وقیافه ی پشـــیمون و نگران هوراد جلوی چشمام بود

فربد نگاهشـــو بهم دوخت و هوراد رو ول کرد و زیر لب لعنت بهت هورادی گفت واومد سمتم

دو قدم عقب برداشتم نمیتونستم نفس بکشم....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_290_291

به زمین افتادم و تکیه دادم به لاســـتیک ماشـــین و سرم برگردوندم چشـــمم فقط به هوراد بود که با پشـــیمونی و

نگرانی نگاهم میکرد و اهورا بردش سمت ماشینش و اونم مشت محکمی به کامپوت ماشین زد

فربد اومد رو به روم روی زانو نشست

و صدام زد

_نورا

هیچس نگفتم و هنوز داشتم هوراد نگاه میکردم و به زور نفسای عمیق میکشیدم و میدونستم صورتم به کبودی میرفت که صداش باز شنیدم

_نورا جان منو نگاه کن ابجی گلم اروم باش نفس شمره شمره بکش دختر خوب تو که عاصم داری چرا خودت اذیت میکنی

_نورا

با دستاش صورتم رو گرفت و رو خودش چرخوند

VIP ROMAN @Vip Roman

زل زده بودم به صورتش و نفسای عمیق میکشیدم

حالم هرلحظه بدتر میشد دستم رو روی قلبم گذاشتم و به زور از لبام یه کلمه بیرون فرستادم

_ن..ن..نف..نف..س

فربد ترسیده بلند شد و با عصبانیت داد زد

_هوراد اسپری رو بیار زودباش

داشت مسبب حالم رو صدا میزد نتونستم دیگه تحمل کنم وزنم رو و روی زمین به پهلو افتادم و داشـــتم واســـه نفس کشـیدم تقلا میکردم دیگه داشـت چشـمام بسـته میشـد که دستی صورتم رو گرفت و اسپری تو دهنم چنبار زد

چشـمام بسـته بود و سرم روی پای کسی۔ بود که عطرش رو از صد متری حس میکردم

و صـدای به شـدت گرفته و بغض دارش روشـنیدم که زیر لب خودش رو لعنت میفرستاد

_لعنت بمن غلط کردم بخدا دیگه عصـبی نمیشـم نورا خوب شو تو رو جان هوراد

اروم چشـمام رو باز کردم و با چشـمای نیمه باز محو چشمایی شدم که نم دار شده بود و همین که پلک زد اشکی ازش افتاد و به صـورتم خورد بی حال بودم ولی حالم خوب شده بود و اروم نفس میکشیدم

و هوراد توی آغوشـش گرفته بودم و سرش رو توی گودی گردنم برده بودچشمم به فربد و اهورا افتاد که با لبخند تلخ نگاهم میکردن ولی تلخیش برای من بود یـا هورادی کـه اشک ریخت

فربد با صدای گرفته اش گفت

_حالت خوبه ابجی

نتونستم حرف بزنم از بس هوراد محکم منو بخودش فشرده بود بزور سری تکون دادم که لبخندی زد و اهورا از اون ور به اشاره از هوراد کرد و گفت کم داره ناراحت نباش لبخندی زدم و بعد چن دقیقه وقتی هوراد اروم شـــد ازم جدا شـــد و کمکم کرد بلند بشم دستم رو محکم گرفت و گفت...

{میسنا_میم}

👈

✨

❤️ □ ✨👈

❤️ □ ✨👈

✨

👈

#فراسوی_چشمانت

#پارت_292_293

_برمیگردیم خونه

_ولی من میخام برم پیست اسکی کنم بعدشم مگه قرار نبود یه مدت دور بشی خب برو

_نورا منکه گفتم ببخشید

جوابش ندادم و باهاش قهر بودم وخواستیم بریم سمت ماشین ها که فربد گفت

_داداش ابجی ما رو بذار با ما بیاد تو باعشق من برو حواستم بهش باشه چپ نگاه دختری کرد بگو خونش حلال کنم و دیگه شب بغلش نخوابم

هوراد غم زده نگاهم کرد میخاستم یکم ازش جدا بمونم تا بفهمه منم ادمم و دل دارم

به هرزحمتی بود هوراد و اهورا رفتن و مام سوار شدیم پشت سرشون میرفتیم

فربد صداش صاف کرد و گفت

_ببین نورا خجالت بذار کنار ما همچی رو میدونیم اینکه چرا زنش شدی و یا هرچیزی و میتونی راحت باشی اگه این حرف رو بهت زد از روی ترسش بود

چون نمیتونه تحمل کنه نباشی میترسه از دستت بده

_پس چرا گفت جدا باشیم یه مدت

_فکر میکنه مقصر تموم اتفاقای زندگیته

_ولی اون مقصر نیست

_نمیبینی وقتی اتفاق برات میفته دیونه میشه

_ازش دلخورم ناراحتم اصلا قهرم

_مطمئن باش هوراد هیچوقت نمیخاد تنهات بذاره و یا بازیت بده یا بد برات بخواد

_اهوم

سرفه ی مصلحتی کرد و گفت

_بیا حالش روبگیریم

_چجوری

_رسیدیم پیست یکم تحویلش نگیر خب بعد خودت ببین چجوری میفتا بجون منو اهورای بدبخت

_خب اینجوری که بد میشه به هیچکدوممون خوش نمیگذره هرچند امروز با وجودمن اصن خوب پیش نرفت

_عه عه نگیاااا دیگه زن حوری داشتن این مشکلاتم داره دیگه

برگشت سمتم و چشمکی زد و ادامه داد

هروقت حس کردی باید با کسی حرف بزنی بیا پیش خودم حرف بزن

_حس میکنم بعد مامانم خیلی تنها شـدم و بزرگترین ترسـم شده هوراد که یه روزی منو میندازه دور چون بقول خودش صیغه ایشم

_باز میگه تو زنشی. عقد دائم و قانونی اگه صیغه میخاست دائم عقدت نمیکرد واقعا متوجه نشدی

هیچی نگفتم و به حرفاش فکر کردم راست میگفت

دیگه حرفی زده نشـــد و به موزیک ملایم ماشـــین گوشی میدادیم و بعد دو ساعت به پیست رسیدیم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_294_295

بلاخره رسـیدیم با دیدن منظره بیرون که کاملا سـفید پوش شده بود

از ماشـین پیاده شـدیم و همزممان با ما هوراد و اهورا هم پیاده شده بودن

میخواسـتم برم سـمتش ولی یاد چند سـاعت پیش افتاد و صورتم رو با حالت قهر ازش گرفتم با گوشه چشم حواسم بهتش بود که پوف کلافه ای کشـید و تکیه داد به ماشـینش دیگه اهمیت ندادم و چشم دوختم به ادمایی که

داشـتن اسـکی و برف بازی و خیلیای دیگه با تله کابین بالای کوه میرفتن داشتم با ذوق نگاه میکردم که فربد یکی اروم زد پس سرم و گفت

فربد_کم شـوق و ذوق کن والا بخدا دیگه دارم حس میکنم یه بچه آوردم با خودم

نورا_عه برا چی میزنی

هوراد_مگه مرض داری میزنی

فربد_تومسائل خواهربرادری دخالت نکن

اینو گفت و صورتش رو با چندش از هوراد گرفت که صدای عجب گفتن هوراد بلند شد

اهورای بیچاره هم هی با چشم خط و نشون میکشید واسه فربد که هوراد رو وحشی نکن

برگشتم سمت هوراد و با شوق و ذوق بهش گفتم

_هوراد بریم ادم برفی بزرگ درست کنیم

_چشم خانومم تویی و ادم برفی

فربد_خاک توسرت یعنی میخواستی باهاش قهر باشی ها

اهورا_عه پس نقشه کشیدین

نورا_حقشه راست میگه من باهاش قهرم ولی الان اشتیم

فربد_نوچ نوچ نوچ نورا خدایش ۱۸ ســـالته منکه میگم ۵ سالته

لبام اویزون کردم و دستام یخ شده بودن واسه همین جلوی صورتم گرفتم و ها میکردم

فربد هم با دستاش کلاهمو کشید پایین تر و جلوی چشمام رو گرفت

که هوراد خودش رو رسوند و یکی زد توی سرش و گفت

_هی هیچی نمیگمت باز کار خودت میکنی ها مگه مرض داری اذیتش میکنی

فربد_اخ وقتی نمیشه تورو اذیت کرد خانمت اذیت میکنم

_تو گوه میخوری بار اخرت بوداااا

اهورا_داداش چرا همش عشق بیچاره منو دعوا میکنی

فربد با صـــورت ناراحت رفت ســـمت اهورا و بغلش کرد و گفت

_میبینی عشقم همش منو میزنه خاک تو سرتو و غیرتت....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_296_297

اهورا دست فربد رو گرفت و اومد سمت منو هوراد تنه ای به هوراد زد و یکی اروم زد تو سرم

من با تعجب و هوراد با اخم نگاهش کردیم
خودم مظلوم کردم و گفتم

_براچی منو زدی داداشی
اهورا_الهی داداشی قربونت بره همینجوری مظلوم هســـتی خودت چاشنیش بیشتر نکن
فربد_ما زورمون به شوهروحشیت نمیرسه
اهورا_راست میگه دیگه ولی تورو که میتونیم بزنیم

دهنم باز مونده بود یعنی چی چون نمیتونستن اون بزنن منو میزنن هوراد دستم کشید و گرفتم توی بغلش و گفت

_جرات دارین یه بار دیگه فقط یه بار دیگه دست به خانمم بزنین
_حالا که اینجوره منم طرف شوهرمم

دستام رو روی دستاش که دور بدنم روی شکمم قفل شده بود گذاشتم

فربد دســـتش جلو اورد کـه بزن تو سرم ولی هوراد زد رو دستش

و فربد به حالت نمایشی_جیغ و داد میزد و اهورا براش فوت میکرد انگار سوختس

بلند شروع به خندیدن کردم

و هوراد هم خم شد و لپم رو محکم بوسید و اروم توگوشم گفت

_ببخش نورام بخدا منظورم بد رسوند و اون حرف رو واسه اینکه نری با این نره قول زدم ولی بد کردم

_بیخیال تموم شد

_خانم کوچولوی من بخشیدی

_اهوم

_اگه بخشیدی بوسم کو

فربد و اهورا هنو داشـــتن تو سرو کله خم میزدن منم از این موقعیت استفاده کردم و برگشتم سمت هوراد و پاهام بلند کردم و خودش سرش رو خم کرد و منم لپش بوســـیدم که فربد یکی زد پس سرم که سرم خورد به سینه هوراد و گفت

فربد_ای شـــوهر ذلیل خجالت نمیکشی_ جلو ما بوســـش میکنی

همین رو گفت و در رفت و هوراد بود که بدوبدو دنبالش میرفت و و فربد داد میزد

فربد_غلط کردم بخدا دیگه نمیزنم

هوراد_وایسا فربد مگه دستم بهت نرسه

فربد_جیغععععععع اهورا ذلیل بشی_ داره عشـــقت میکشه نگاه میکنی میخندی

اهورا_عشقم باید یکم ادب بشه

داشتم با خنده نگاهشون میکردم که فربد دور زد و برگشت سمتمون

همه داشتن نگاهمون میکردن هرچی دخترو پسر بود

خیلیا با حسرـــت و خیلیا با ذوق و خیلیا هم با حالت جنگی ملت رد دادن

فربداومد پشتم وایساد و گفت

_خواهر توروخدا نذار شوهر وحشیت منو بزنه

_عه شوهر من کجاش وحشیه اینجور نگوها

_باشه باشه فعلا جونم مهمتره نذار بزنم بچم سقط بشه

_مگه تو اسانسور سقط نشد

_نورا خیلی دیوزی میگم نذار بزنه دستش سنگینه لامصب

خنده ای کردم و دستام رو جلوی هوراد گرفته بودم و گفتم اینبار ولش کن بخاطر من

ولی بار بعدی بزن لهش کن

و بلند زدم زیر خنده تنه ای بهم زد و رفت پیش اهورا
هوراد گفت

_نگاه تورو خدا با این دلقک بازیات همه رو بخودم جمع کردی.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_298_299

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دستم رو گرفت و شروع کردیم به قدم زدن
اهورا و فربد هم پشت سرمون میومدن
تقریبا ۳۰۰ متر از بقیه دور شدیم
جوری که قیافه های بقیه رو واضح نمیدیدم
هوراد ایستاد و برگشت سمت بچه ها وگفت

_خب دیگه بدوپین یه ادم برفی بزرگ واسه خانمم درست کنین
فربد_مگه ما نوکر شمماییم من خودم عشقم برام درست میکنه بعد بیام واسه خانم ادم فروش شما درست کنم
اهورا_داداش از خودت خواسته از ما نخواسته که
_همتون بدین خودم درست میکنم

دست هوراد و ول کردم و خواستم دستکش ها رو در بیارم ولی هوراد نذاشت
شروع کردم به جمع کردن برف

نگاهی بهشـــون کردم که دیدم زل زدن بمن و با ذوق نگاهم میکردن لب زدم

_چرا منو نگاه میکنین هرکی برا خودش اثر هنری درست کنه

هرکی برا خودش مشـغول درسـت کردن ادم برفی بود سرگرم درست کردن بودم

و یه ادم برفی تقریبا هم قد خودم درســـت کردم حالا انگار قدم خیلی بلند بود

خنده ای به تفکرم کردم دورو برم دید میزدم که چوب پیدا کنم یکم اونور تر چنتا شاخه افتاده بود

بدو بدو رفتم دوتا اوردم

و زدم به بدن ادم برفیم بجای دستاش

و دوباره چشم چرخوندم و دنبال سنگ بودم

اونور سمت جاده رفتم و چنتا سنگ اوردم

و بجای دکمه گذاشتم

چشماش و یه لبخند با سنگ براش درست کردم

ولی دماغش نمیدونستم چی بذارم
داشتم فکر میکردم که فربد صدام زد

فربد_نورا خانم ادم برفی من قشنگتره

برگشتم و نگاهشون کردم ادم برفیاشون از من بزرگتر بود و اونام مثل من با سنگ و چوب زده بودن دماغشونم سنگ زدن
چشمام رو ریز کردم و توی جیب بافتم دست کردم و وقتی داشتیم میومدیم چنتا خاله جون برام نقل و گردو گذاشته بود
یه گردو سالم با پوسته اش در اوردم و زدم بجای دماغش

جیغ زدم و میپریدم رو هوا و پشت سر هم میگفتم

_بردم بردم من بردم تموم شد تموم شد
فربد_کجا تموم شد کلاه و شالش کو

هوراد_نداریم دیگه

اهورا_راس میگه نمیخای که لخت بشیم بخاطر ادم برفی

نگاهی به هوراد کردم فکرم رو خوند و گفت

_اصلا فکرش نکن

_هوراااااد جان من فقط میخام واسه عکس زود برمیدارم

_میگم نه سرما میخوری

_نمیخورم قول میدم

_نه و برگشت سمت آدم برفیش

فربد_راحت باش در بیار بافتتم دربیار

اهورا_نورا جان هوراد حق داره دورم ن شلوغه

ولی هیشکی حواسش به ما نیست

هوراد صداش یکم بالا برد و گفت

_پس اون دسته پسری که زل زدن بهت ادم نیستن

_وقتی شوهرم پیشمه هیشکی به چشمم دیده نمیشه عزیزم فربد_دستت درد نکن یعنی منو اهورا پشمتیم

لبم گاز گرفتم و با حالت خجالتی گفتم

_چه حرفیه شما داداشای عزیزتر از جونمین

اهورا_خیلی خب بابا خر شدیم

فربد_دقیقا پس راحت باش کلاه دربیار

_باز شما دوتا بجا من تصمیم گرفتین

_هوراااااااد

_گفتم نه.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

❤️✨🫶

❤️✨🫶

✨

🫶

#فراسوی_چشمانت

#پارت_300_301

با حالت قهر نشستم رو برفا که اومد سمتم و گفت

_بلندشو سرنا میخوریا

_نمیخام

_ای بابا پاشو چرا لج میکنی

_من یا تو

_تو دیگه نمیخام کسی موهات ببین

_هوم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

غمبرک گرفته بودم و اصـن دیگه نگاهش نکردم پچ پچ اهورا و فربد شـــنیدم که بهش میگفتن اذیتش نکن بذار خوش بگذره بهش

نفسی با کلافگی کشید و گفت

_باااشه فقط برای عکس بعد سریـع میپوشی

سرم تیز بلند کردم و نگاهش کرد و از جام بلند شـدم و پریدم تو بغلش از گردنش اویزون شدم بیچاره تا کمر خم شده بود که من هم قدش بشم

و محکم بوسش کردم

لبخندی زد و گفت

_مگه بخاطر این چیزا بوسم کنی

_دیگه دیگه

رفتم سـمت ادم برفیم اونام پشـت من وایسـاده بودن کلاهم در اوردم و رو سر ادم برفی زدم شالمم پیچوندم دور گردنش

و دستام بردم دور گردنم وموهام کامل از زیر بافت درآوردم

موهای بلندم پخش شده بودن دورم برگشتم سمتشون که هوراد با لبخند و فربد و اهورا با دهن باز نگام میکردن رفتم سمت هوراد و بغلش کردم اونم دستش دور موهام پیچوند و جمعشون کرد و اوردشون جلوم و یه طرف بدنم گذاشت

و دستاش رو دور بدنم قفل کرد و خم شد و بوسه اروم طولانی رو لپم کاشت

چرخیدم سمت فربد و اهورا که هنوز مثل گیج ها نگام میکردن که فربد گفت

_خیلی ناز شده بودی

اهورا_یعنی ها به هوراد حق میدادم که وحشی_ بشه سر تو ولی حالا با این حال بهش ایمان اوردم

خنده ای کردم که هوراد چرخوندم سمت خودش و صورتم توی سینه اش قایم کرد و رو به اون دوتا با حالت مثلا حق به جانبی گفت

_چشاتون درویس کنین خانمم خط قرمز منه

فربد_من غلط کنم چشم بدوزم به خانمت عاشقش میشم

زد زیر خنده واز زیر دست هوراد که میخواست بزنتش تیز دور شد

و هوراد سریع دست اهورا رو گرفت که اهورا با حالت مثلا گیجی گفت

_چیشده داداش بخدا من عاشقش نمیشم مبارک خودت

_چی میگی اهورا توام میخاریا

_نه داداش فقط محو زیبایی بانوی زیباتون شدم

_حیف حیف که شما دوتا داداشامین وگرن همچین حرفی بزنین و سرویس نشین

زدیم زیر خنده و فربد اومد نزدیک وگفت خب دیگه وقت عکس گرفتنه

کلی عکس با ژستای مختلف گرفتیم

هم کنار بچه ها هم هرکدوم تکی کنارم عکس گرفتن و هوراد بهشـون گفت که همرو براش بفرسـتن اصـلا نذاشـت تکی عکس بگیرم تو تموم عکسام هوراد بودش

هرکار کردم گوشـیش بم نداد اخه با گوشـیشـم عکس گرفته بود ولی میگفت نه اما خودم یه لحظه فلش خوردنش رو دیدم بیخیال گوشیش شدم و دوربین ازش گرفتم و مشغول نگاه کردن عکسـا بودم واقعا خیلی خوشـکل و عالی شـده بودن

محو عکسا بودم که....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_302

محو دیدن عکسا بودم که یهو یه گلوله برفی بزرگ قشنگ خورد تو صورتم و چون یهویی بود

تعادلم بهم خورد و افتادم زمین

یخ زدم با دستام سریع برفای صورتم پاک میکردم که صدای خنده فربد بلند شد

سرم بلند که کردم اهورا و هوراد رو دیدم که میخکوب شده بودن و نگام میکردن ولی اون فربد بیشور میخندید

مطمئن بودم سرما میخورم بدم میخورم

هوراد سریعتر از بقیه بخودش اومد ورفت سمت ادم برفی و کلاه وشالم رو اورد

وگفت

_دیگه فایده نداره بزنیش سرت مریض میشی نمناک شده

_نه چیزی نمیشه بده بزنم یخ زدم

_نورا سرما میخوری بیا کلاه خودم بزن

میخواست کلاهش دربیاره ولی نذاشتم و کلاهم ازش گرفتم و سرم کردم

دستم رو گرفت و اروم بلندم کرد

_خدا بگم چیکارت نکنه فربد چرا میزنی تو صورتش پسره نکبت

فربد_جون داداش خیلی حال داد

اهورا_نکن فربد بسه بزرگ شو

_صبر کن ولش کن اهورا براش دارم

هوراد دستش بلند کرد که محافظا دستاش گرفتن و هوراد با لبخند خبیثی اهسته قدم میزد و میرفت سمتش

فهمیدم میخاد چیکار کنه

خندیدم که هوراد برگشت سمتم و چشمکی زد

رفت پیش فربد و خم شـــد گلوله برفی بزرگی درســـت کرد و گذاشـــت تو یقه لباســـش و فربد بود که فحش و بدوبیراه بهش میگفت و اهورا و هوراد میخندیدن

خلاصـــه دیگه ولش کردن که شروع کردن بهم دیگه برف پرتاب کردن و منم از بازی کنار رفتم چون خیلی سردم بود و کلی هم ازشون عکس و فیلم گرفتم و بعضی فیلما رو حالت ســـلفی میگرفتم و خودم حرف میزدم مثل مســـابقه ها مجرگری میکردم

نزدیکا غروب بود که هوراد گفتش که کافیه دیگه و سرما بیشتر شده و عزم رفتن کردیم....

{میسنا_میم}

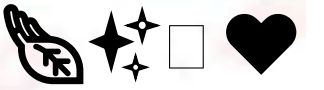

#فراسوی_چشمانت

#پارت_303_304

جمع شـــدیم و هرکی رفت ســـمت ماشـــین خودش ،هوراد دســـتم رو گرفت و شـــاکی شـــده بود که چقدر سردن با دندونای قفل شده مخالفت میکردم که میگفت اره معلومه خیلی سردم شـده بود نمیتونسـتم راه بیام سرجام موندم که برگشت و گفت

_چیشدی چرا نمیای

_هوراراد نم..نمیت..تونم را..را...راه ب..ی...اام

_بعد بگو خوبه

خم شـد سـمتم و با یه حرکت بغلم کرد سرم رو توی گردنش قایم کردم و موهام اویزون شده بود

فربدو اهورا اومدن پیشـــمون و گفتن چیشـــده که هوراد بادلخوری گفت دسته گل شماس اقا فربد خانم سردشه

بدن هوراد اتیش بود و داشـتم کم کم گرم میشـدم ولی با این وجود یکم هنو دندونام رو هم میخوردن

که یه صـدای ضـعیفی شـنیدم چنتا پسر_تیکه میومدن به هوراد و بهش میگفتن که عروسکت اوف شده میخای برات نگه داریم

با همون حالم بهش گفتم اهمیت نده بهشـــون و اهورا و فربد هم تایید کردن

رسیدیم به ماشینا و اروم گذاشتم رو صندلی وخودش سریع سوار شد و بخاری روشن کرد

دســـتام جلوی بخاری گرفته بودم خیلی حس خوبی بود که گرما به صورت یخ زدت میخورد دستکش ها رو در آوردم و دســتام جلو بردم و بهم میمالوندم که هوراد دســتش اورد و شـــال و کلاه رو از رو سرم در آورد و کلاه خودش رو هم درآورد و گفت موقع پیاده شدن کلاه منو بزن سرت این کلاه نم داره

گازش رو گرفت و حرکت کردیم تو راه کلی سرزنشـــم کرد که بفکر خودم نیستم بفکر هورادم نیستم اگه مریض بشم چی و قانعش کردم که هیچیم نمیشه

بعدش اونقد فضای ماشین گرم شده بود که داشت خوابم میبرد

چشمام رو هم داشت میرفت که با ترمز ماشین چشمام رو باز کردم و دیدم جلوی یه رستوران شیکی نگه داشته

برگشتم سمتش که گفت

_ساعت خواب خانم کوچولو پاشو بریم شام بخوریم بریم خونه دیگه

_نمیشه فعلا نریم خونه

_نه نمیشه دفعه های بعد رو هم داریم

_باشه

_هوراد

_جانم

_قول میدی منو ببری شهربازی

_چشم قول میدم خانم کوچولوی من

ذوق زده خم شدم سمتش و لباش بوسیدم که کلافه شد و لبخند خبیثی زدم کلاهش رو اورد و گذاشت روی سرم موهامم دو طرف بدنم به جلو اورد و کلاه بافتم رو روی سرم گذاشت

و بعد پیاده شدیم و دست به دست هم وارد رستوران شدیم

فربدو اهورا روی میزی پیش پنجره نشسته بودن همین که بهشون رسیدیم فربد گفت

_خانم خابالو بیدار شدن

_ببخشید خیلی خوابیدم؟خب چرا بیدارم نکردین

اهورا_جناب راد دستور دادن خودش بیدار بشه

برگشتم سمتش و با تشکر نگاهش کردم و رو به بچه ها گفتم

_شوهرمن یکی یدونست
فربد_شکی نیست تو وحشی بودن یکی یدونست

هوراد یکی زد تو سرش و گف سفارشا رو بدین
نشستیم و بعد کمی شام رو اوردن
و بعد از صرف شام بلندشدیم که برگردیم خونه
خیلی سردم بود و بزور جلوی خودم گرفتم
روز خیلی خوبی بود یا بهتره بگم عالی بود با تموم مشـکلات و دردسراش
تفریح با این سه پسر واقعا عالی بود .....

{میسنا_میم}

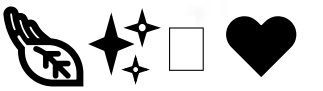

#فراسوی_چشمانت

#پارت_305_306

خسته و کوفته رسیدیم خونه

چهارنفرمون وارد آسانسور شدیم و بزور رو پام وایساده بودم هم خوابم میومد هم یکم لرز داشتم

تکیه دادم به هوراد که دستاش دورم پیچیده بود کلا تابلو بود هممون خسته و کوفته ایم

و هیشکی حرفی نمیزد

سرم تکیه دادم به سینه هوراد و چشمام رو بستم

چشام داشت سنگین میشد که با صدای تیک باز شدن آسانسور پلکم پرید

چشمام رو که باز کردم دیدم اسانسور باز و فربد و اهورا هم نیستن

با صدای خابالو رو به هوراد گفتم

_پس بچه ها کجان

_رفتن خونشون دیگه خیلی خسته شدی نه؟

_خوبی؟

_اهوم

از اسانسور خارج شدیم ودرخونرو

باز کرد و باهم وارد شدیم

چشـمام بسـته بود و دنبال هوراد راه افتاده بودم حتی وقتی درو بســت خودش کفشــام در آورد و بغلم گرفت و اوردم توی اتاق و روی تخت نشوندم

لای یه پلکم باز کردم دیدم هوراد داره لباساش عوض میکنه

دوباره چشمم رو بستم در حال افتادن بودم که دستای گرم هوراد بازوهام گرفت

سرم روبلندو چشمام نیمه باز کردم که دیدم هوراد با بالا تنه لخت روبه روم نشسته و دارم با لبخند نگاهم میکنه

دوباره چشمام بستم و سرم رو انداختم رو شونه اش و اونم اروم داشت اروم لباسام در میاورد بافتم در آورد و شلوارم رو با یه شلوارک خواب عوض کردوبعدش پیرهن بافتی که تنم بود همین که فقط با لباس زیر بودم یهو لرز گرفتم و حالت مچاله شدم که هوراد با داد نسبتا بلندی گفت

_لعنت بهت فربد نورا داری میسوزی تو تب چطور متوجه نشدم من

هیچی نگفتم و بدنم شل تر شد داشتم میفتادم که گرفتم توی بغل و اروم روی تخت گذاشتم داشت زیر لب هرچی فحش بود رو به فربد بیچاره میداد

این لحظه اصلا برام خجالت مهم نبود فقط داشتم یخ میزدم داشتم میلرزیدم و دندونام رو هم میسابیدن حالت تهوع هم بهم دست داد بود چشمام رو حالت نیمه باز کردم هوراد داشت با گوشیش یه چیزی مینوشت بلند شد

میخواست بره که به هرزوری بود دستش رو گرفتم و اروم نرو رو لب زدم نمیدونم چی تو صورتم دید که رنگش پرید و چهره اش نگرانتر شدپاشد از کمد تیشرت مشکی در آورد و تنش کرد

و یه تیشرت از خودش هم سریع تن من کرد و بافتم رو گرفت دستش و سریع بغلم گرفت و از اتاق زدیم بیرون

فکر کنم خاله زهرا خواب بود چون اصلا ندیدمش

همین که در خونرو باز کرد چشمم ب فربدو اهورا افتاد که اونام با چهره ی نگران و پر از اخم داشتن یه چیزایی میگفتن ولی من دیگه هیچی متوجه نشدم ....

{میسنا_میم}

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_307_308

هوراد

عصبی و کلافه بودم داشت توی تب میسوخت اصلا نمیدونم چجوری به بچه ها خبر دادم و اوردمش بیمارستان

وقتی فربد رو دیدم دوس اشتم بزنم لهش کنم چقد بهش گفتم اذیتش نکن بدتر میکرد و برف میزد تو سرو صورتش

اونقد عجله کردیم که به نزدیکترین درمانگاه پیش خونمون بردیمش

خودم توی بغل گرفتمش و بردم گذاشتمش روی برانکارد توی اتاق تزریقات

بدیش این بود که فقط نورا نبود خیلیای دیگه هم بودن و نمیذاشتن کنارش بمونم که مثلا بقیه معذب میشدن

کلافه بودم واسه همین

براشـــون گفتم تب داره و چیکار کنن که تبش بیاد پایین و سرم براش وصل کردن

دم در وایسـاده بودم و دسـتام توی موهام بود خیره به زمین بودم

که چنتا دختر جیغ زدن و بدو اومدن سمتم

اهورا و فربد که دیدن دارن جمع میشـن دورم و میدونسـتن تو این شرایط میزنم یه بلای سر یکی میارم خودشـــون رو محافظ من کردن که کسی بم نزدیک نشه

تکیه دادم به دیوار و با اخمای وحشـــتناک به دخترایی نگاه میکردم که به هرنحوی و حرفی میخواستن بهم نزدیک بشن

دیگـه این چیزا برام عـادی بود ولی من تموم ذهنم تموم حواسـم تموم قلبم پیش کسی_ بود که الان توی همین اتاق زیر سرم و این دختره سرتاپا عملی برامن قانون درمونگاه رو میگه دیگه صبرم تموم شد و اهورا رو صدا زدم

_اهورا

_جونم داداش

_من دیگه نمیتونم اینجور بمونم میخام برم پیش نورا

_منکه بهت گفتم برو داخل داداش ولشون کن اینا نمیدونن تو کی هستی

_هوم نذار شلوغ بشه کاش محافظا رو میگفتم بیان

فربد_چیزی نیست داداش برو ما هستیم

_دمتون گرم

برگشتم و رفتم داخل اتاق تزریقات که صدای جیغ جیغوی دختره بلند شد

_اقا چیکار میکنید مگه کورید زده بانوان شـــما حق ندارین بیاین داخل بقیه معذب میشن

_شـــما لازم نیســـت بمن بگین چی درســـت چی غلط الانم هیشکی نمیتونه مانع بودنم کنار همسرم باشه

_این دختر بچه بیشتر میاد دوسدخترتون باشه نه همسرتون معلوم نیست چیکارا میکنین تو این سن کم

کفری شـــده بودم با عصـــبانیت و اخمای درهم با دادی گفتم.....

{میسنا_میم}

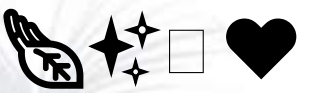

#فراسوی_چشمانت

#پارت_309

_مواظب حرف زدنت باش من ادم با گذشتی نیستم

_برو بابا بفرماین بیرون

اومد ســـمتم که مثلا بخواد منو بندازه بیرون که خودم با یه قدم بهش رســوندم و محکم زدم روی میز چوبی که شـیشـه روش بود و شـیشـه خورد شـد و با دادی که پر از عصبانیت بود و انگشتم رو تهدید وار سمتش گرفتم و گفتم

_خفه شـــو دختره عوضی حدت رو بدون دیگه داری زیاده روی میکنی

ترســـیده بود ولی از موضـــعه اش پایین نیومد میخواســـت حرفی بزنه که اهورا و فربد سراسیمه داخل شدن و گفتن

فربد_چیشده داداش

اهورا_چیشـــده خانم چرا شـــلوعش میکنین میخاد کنار خانومش باشه چیکار بقیه داره

_نمیفهمه بابا خودش زده به بیشـــوری دارم میگم میخام پیش خانمم باشم میگه اره خانومته یا دوسدخترته دختره ی عوضی

فربد_هوراد اروم باش درست میشه

_چجوری اروم باشم وقتی عشقم روی تخت و تو تب داره میسوزه

اهورا_خوب میشه داداش نترس این خانمم جواب کاری که کرد رومیگیره

پرستار_برید بیرون بابا چقد بیشعورین همتون گمشید بیرون تا حراست نگفتم

_بیا بور جمع کن خودتو بگو حراستت بیاد عطیقه

با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و منم رفتم کنار نورا و حالشو بررسی میکردم یکم تبش اومده بود پایین و کلی عرق کرده بود

برگشتم از روی میز دستمال کاغذی رو برداشتم و صورتش رو خشک میکردم

روی تخت کنارش نشستم و دستش رو توی دستم گرفتم صاحب دستای به این ظریفی و کوچیکی شده بود کل دنیای من مغرور داشتم نوازشش میکردم که پرستاره با حراست اومد داخل ....

{میسنا_میم}

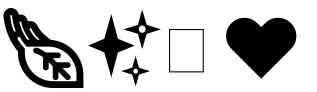

#فراسوی_چشمانت

#پارت_310_311

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

پرستاره رفت و با حراست اومد

دم در اتاق هم دختر هم پسر جمع شده بودن و نگاه میکردن بعد

انگشتش رو به سمتم گرفت و گفت

_ایشـــون رو بنـداز بیرون کـه دفعـه بعـد بفهمـه چجوری صحبت کنه وحد ومقامش بدونه

سرم بلند کردم و نگاهی بهشون انداختم

اهورا و فربد میخاســتن مداخله کنن ولی دســتم به علامت سکوت بلند کردم

سرم چرخوندم سـمت پرسـتار وبا صـدای بم خشـدار و پراز عصبانیت گفتم

_خوبی بهت نیومده خودت خواستی

از روی تخت بلند شــدم و دســت نورا رو اروم روی تخت گذاشتم و با انگشت اشاره بهش گفتم

_کاری میکنم که نتونی هیچ جا به این کارت ادامه بدی

پرستار_اصلا از رو نمیره هیچ غلطی نمیتونی بکنی بیا برو گمشو اقا

پس چرا موندی بیا بندازش بیرون یالا

معلوم نیست چه گندی زده دختره رو اورده اینجا میگه زنمه

همین حرف کافی بود که عصبانیتم فوران بشه و نگهبانی که داشت میومد سمتم که بندازم بیرون رو با مشت محکم کوبیدم توصورتش و پرت زمین شد و از دماغش خون میچکید

میخواست بلند بشه که فربد واهورا رفتن سمتش و بهش گفتن

با بد کسی درافتادی الانم بهتره هیچ کار دیگه ای نکنی و بری به صاحب این درمونگاه بگی بیاد

دستش رو از دست فربد در آورد و میخواست بیاد سمتم که اهورا با یه حرکت دستش پیچوند ک چسبوندش به دیوار و با داد گفت

_این خراب شده صاحب نداره

بعد رو به پرستاره گفت

_بیا بروگمشو بگو رئیست بیاد

چنان با داد گفت و این صحنه رو دید که با ترس سریع از اتاق بیرون زد

رفتم سمت مرده و نگاهی بهش انداختم و رو به اهورا گفتم

_چیزیش نیست فقط یه جوری زدم که دماغش خون بیاد

اهورا_میدونم داداش مهم نیست

فربد_عه هوراد نورا داره به هوش میاد

تیز برگشتم سمت نورا که داشت پلکاشو تکون میداد دستم رو روی پیشونیش گذاشتم تبش قطع شده بود نفسی_ از روی آسودگی کشیدم و خم شدم پیشونیش بوسیدم و صندلی رو کشیدم و کنارش نشستم دستش رو گرفتم و روی صورتم گذاشتم چشماش رو اروم باز کرد و نگاهش با نگاهم قفل شد لبخندی زد اروم لب زدم

_کشتیم دختر

با صدایی که از ته چاه در میومد گفت

_ببخشید نمیخواستم نگرانت کنم

یهو صورتش اخمو شد و نگاهش قفل دستم شد
یکم خونی بود و یه خراش برداشته بود چون شیشه میز رو شکوندم

با لبای نازش اشاره کرد که چیشده منم گفتم

_چیز مهمی نیست نمیذاشتن بیام پیشت زدم میز شکوندم

لبخندی زد دســـتش رو ســـمت لبام بردم وبوســـیدم که با صدای مردی منتظر موندم که مجدد صداش بلند شد....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_312_313

با صدا زدن مجددش سرم برگردوندم

_اینجا چه خبره اقا چرا اختلال بوجود میارید

_....

_باشمام اقای محترم لطفا بفرماید بیرون

همین که برگشتم پوزخند موفق پرستار رو دیدم

با خونسردی بلند شدم با پوزخند نگاهی به مرده انداختم که بادیدنم دستپاچه و وحشت زده شده بود

دستمالی از جیبش در اورد و پیشونیش رو پاک کرد و با تته پته گفت

_س..س..سلام جناب راد بزرگ افتخار دادین بما شرمنده ببخشید نمیدونست شما هستید قربان افتخار دادین

سـعادت نصـیب ما شـد شـما رو بلاخره از نزدیک زیارت کردیم

_بله پرستارتون بخوبی استقبال کردن

_شرمنده قربان شما به بزرگواریتون ببخشیدش

قیافه پرستاره تعجب داشت و حالا واقعا ترسیده بود اهورا و فربد هم با پوزخند نگاهشـون میکردن با صـدای کسی_که تمام هسـتی من شـده برگشـتم سـمتش و اخمام جاشـو به لبخند داد

_هوراد

_جانم خانمم خوبی بهتری

_اره من خوبم اینجا چه خبره

_چیزی نیســت خانمم فقط انگار چند نفر زیادی خســته شدن از کار کردن

_بریم خونه

_چشم خانمم

رفتم سمتش و انژیوکت رو از دستش دراوردم و چسب رو روی دستش زدم

کمکش کردم از تخت پایین اومد دستم دورکمرش حلقه کردم و بخودم چسبوندمش دستم رو محکم گرفته بود همین که چشمم به مسئول درمونگاه افتاد شرم زده شد و سرش پایین انداخت و اروم سلامش داد من عاشق نجابت نورا شده بودم با وجود زیبایی افسانه ای که داشت ولی اصلا بخودش مغرور نبود

_سلام

_سلام خانم راد خدا بد نده دخترم حالت خوبه بهتری

_ممنون مرسی خوبم چیزی نیست

_خواهش میکنم خانم راد چه حرفیه ایشالا بلا دور باشه

_ممنون

میخواستیم بریم که مرده اشاره ای به پرستارکرد و گفت

_آقای راد اینبار ایشـون رو ببخشـید نمیدونسـتن شـما کی هستین و جسارت کردند

_بخشش واسه فحاشیشون یا توهینشون....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_314_315

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_این خانم پرونده پرســـتاریش بســـته میشـــه اونم بخاطر توهینایی که به من و خانمم کردن

_جسارت میشه اقای راد میشه بگین چی گفتن؟

اهمیت به حرفاش ندادم و با نورا از اتاق بیرون رفتم و همه داشـتن نگاه میکردن که نورا خودش رو بهم چسـبوند و منم بیشـــتر بخودم فشـــارش دادم فربدو اهورا هم پشـــت سرم میومدن که مسئول درمونگاه جلوی اهورا رو گرفت و گفت

_جناب شما میگین چی گفتن این خانم

_اقـای محترم این خـانم بـه دکتر راد توهین کردن و بـه خانمشـون گفتن دوسـت دخترتونه معلوم نیسـت چه غلطی کردین

برگشـــتم ســـمتشـــون و قیافه رنگ پریده اون مرد ودیدم پوزخندی زدم و به اهورا گفتم کافیه بریم

و باهم از درمونگاه بیرون زدیم سـمت ماشـین رفتیم اهورا و فربد جلو نشستن و منو نورا عقب

سوار ماشین شدیم وبا استارت اهورا ماشین روشن شد

توی راه بودیم که با صـــدای نورا دســـتم بردم و چونه اش گرفتم وصورتش رو برگردوندم سمت خودم

_هوراد

_جانم خانمم

_ولشون کن کاریشون نداشته باش خب نشناخته دیگه

_این بحث ها نداریم منم نشناخته باشه نباید توهین میکرد

_حالا اینبار...

_نه عزیزم ببین من یه ادم معمولی هم که باشم میخواستم کنار خانمم باشم نباید مخالفت میکرد

_چی بگم ولی بنظرم بذار کار کنن گناه دارن شـــاید احتیاج داشته باشن به این کار

_قبل اینکه کاری کنم اول تحقیق میکنم

_باشه ولی من دوسندارم اینجور بشه میخای تنبیه کن ولی بیکار نکن

_چشم

لبخندی بهم زد و سرش رو تکیه داد به سینه ام و منم صورتم بردم توی موهاش و چشمام بستم و نفس عمیقی کشیدم

بعد یه ربع به برج رسیدیم و ماشین برد توی پارکینگ پیاده شدیم و با آسانسور هرکی رفت سمت طبقه ای که خونش بود

و مام رفتیم پنت ،

از اسانسور پیاده شدیم‌وکلید انداختم و رفتیم داخل

ساعت ۴ صبح شده بود

نورا رفت سمت دستشویی و منم رفتم توی اتاق و تا نورا بیاد لباسام در آوردم و فقط با شورت رفتم دراز کشیدم روی تخت واقعا خسته بودم

۵ مین بعد نورا اومد بافتش در آورد و روی تخت نشست.....

{میسنا_میم}

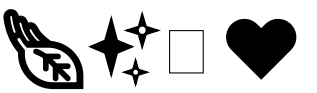

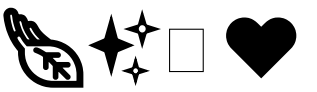

#فراسوی_چشمانت

#پارت_316

خندم گرفته بود لباسم تو تنش زار میزد نصف سینه هاش بیرون بود و خودنمایی میکرد باز خوبه بافتشو تنش کردم و بستم دستم زیر سرم گذاشتم و یه دستم رو کشیدم و بهش گفتم

_پاشو یه شلوار راحتی بپوش بدو بیا بغلم که خیلی خستم

_ببخشید همش دارم میندازمت تو دردسر

_زودباش از این حرفام نزن خب حواسم به خانمم نباشه به کی باشه

_هوم

_میخای حواسم رو بدم به همون خانم خوشکله

داشت شلوارش عوض میکرد که با این حرفم اخمی کرد و اومد سمتم خم شد ومشتی به سینه ام زد

چشمم افتا به سینه های خوش فرمش و آب دهنم قورت دادم نگاهم رو دنبال کرد و خجالت کشید لبخندی به خجالتش زدم و با دستام بازو هاش گرفتم و کشیدمش سمت خودم و روی پام نشوندمش

سرش پایین گرفته بود

با دستم چونه اش رو گرفتم و اوردم بالا

چشماش رو ازم میدزدید که با صدای خمار وپراز خواستن لب زدم

_نورام

_جانم

_اجازه بهم میدی

هیچی نگفت و لباش رو گاز گرفت

اروم کشیدمش سمت خودم و توی بغلم به پهلو گذاشتمش و چرخیدم سمتش و شروع به نوازش کردنش کردم ....

{میسنا_میم}

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_326

باصدای پیامک گوشی چشمام رو باز کردم

دستم کشیدم و گوشی رو از روی عسلی برداشتم نگاهی به ساعت انداختم باورم نمیشه که ساعت 4عصر باشه و تا این قدر خوابیده باشم خاموشش کردم که با صدای زنگش نورا بیدار نشه میخواستم خودش بیداربشه...

زل زدم به عروسک زیبای توی بغلم

که توی خواب بود و گاهی بین ابروهاش چین میشـــد انگار که توی خواب هم درد داره میکشه

دیشـــب یه شـــب فوق العاده بود یه شـــبی که بلاخره بعد مدت ها تونستم مالک تن و روح کسی باشم که عاشقشم

کسی که خودش خبر نداره شده تموم دارو ندارم

اروم با دســـتم صـــورتش رو نوازش میکردم و موهاش رو پشـت گوشـش بردم وقتی یاد دیشـب میفتم تمام بدنم داغ میشـــه و مجدد خواســـتارش میشـــه خواســـتار تنی که پراز جذابیته با فکر بدنش یه لحظه سرم رو تیز بلند کردم و اروم

پتو رو یکم پایین کشـــیدم و با دیدن چیزی که دیدم لبخند کشداری روی لبام نشست

تموم بـدنش کبود شـــده بود اونم چـه کبودی مطمئنم بیداربشه و ببینه چی به سرش اوردم شاکی میشه اونم ناجور مخصوصا گردنش و سینه هاش

مهرمالکیت زده بودم بهش لذت بخشــه اینکه تن عشــقت زیر بوسه های تو کبود شده باشه دستم رو اروم روی گردن و سینه هاش کشیدم که توی خواب اخ ریزی گفت

از دست خودم عصبی شده بودم که الان بخاطر کبودیا درد بکشـه ولی از ته قلبم خوشـحال بودم پتو رو روش کشـیدم که تکونی خورد وچرخید و پشتش رو بهم کرد

موهای بلندش رو جمع کردم و بالای سرش بردم و صــورتم به سمت کمرش بردم و بوسه ریزی روی کمرش و روی شونه ی لختش زدم لبام نزدیک گوشـــش بردم و هرم نفســـام به گوشش میخورد اروم با صدای بمی لب زدم

_خانم کوچولوی من نمیخاد بیداربشه

_من دلم تنگه نگاهشه

تکونی خورد ....

{میسنا_میم}

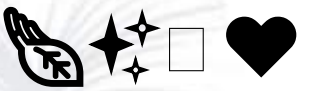

#فراسوی_چشمانت

#پارت_327_328

به پهلو شدم و دستم رو تکیه سرم به حالت نود درجه کردم دستم رو روی بازوش اروم نوازش وار میکشیدم

_خانم کوچولوی من عصر شده ها نمیخای بیدار بشی

با صدای نازو خابالوش اروم گفت

_نکن هوراد خوابم میاد

لبخندی زدم و خم شدم سمتش و چونه ام رو روی بازوش گذاشتم و مثل خودش گفتم

_هوراد قربونت بره تو گرسنت نیست اذیت نیستی درد نداری خانمم

همین حرف که زدم یهو چشماش رو باز کرد وتکونی خورد که مثل قبل وایسادم و اونم برگشت سمتم و با حالت گیجی نگاهم کرد سرش رو برد زیر پتو و هینی کشید

خانم کوچولوی ما خجالت زده شده

لبخندی زدم و گفتم

_اووووف قربون خجالتت خانم کوچولو

حرفی نمیزد اروم دســـتم پتو رو اوردم پایین و زیر چونه اش گذاشـــتمش که چشـــماش رو ازم میدزدید و لباش رو با دندوناش میگرفت خم شدم و لباش رو بوسیدم و گفتم

_نکن این لب ها صاحب داره ها صاحبشم دوسنداره توگاز بگیری خودم بلدم گاز بگیرم اینجوری....

نگاهش رو بهم داد که لباش رو شکار کردم و اروم میبوسیدم به ســـمتم چرخید و با انگشـــتای کوچولو و ظریفش روی سـینه ام شـکل میکشـید از لباش جدا شـدم و نگاهش کردم که یهو اخماش درهم شد و چشماش رو بست اروم صداش زدم

_نورام

لباش رو به دندون گرفت و اخماش بیشتر توهم شد میدونستم دردش شروع شده خم شدم سمت صورتش و گفتم

_درددارى قربونت برم

همین که چشماش رو باز کرد اتیش گرفتم چشماش نمدار شده بود و میخواست گریه کنه لبخندی زدم و گفتم....

{میسنا_میم}

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_329_330

_خانوم شـــدنت مبارک عزیزم گریه کردن نداره این درد هم طبیعیه کوچولوی من

توی بغلم گرفتمش و به پشـــتش برگردوندمش و سرش رو روی بازوم گذاشتم وبا دستم شکمش رو اروم مالش میدادم نگاهش بهش کردم که چشماش بسته بود

اومدم پتو رو کنار زدم و نیم خیز شـــدم که بلند بشـــم که با درد نالید

_منو تنها نذار

محکم بغلش کردم و گفتم

_کجا تنهات بذارم خانم کوچولوم میخام ببرمت حموم عزیزم یه دوش اب گرم حالت جا میاره

پتو رو روش کشیدم و جلوی چشماش با هیچ لباسی رفتم سمت حموم داخل حپوم بخاطر شوفاژ حتی دیوار و کاشی هاش هم گرم بود و وان رو پر اب داغ کردم و شامپو های بدن و چنتا عصاره ریختم توی وان خوب که کف بالا اومد شیر اب رو بستم و از حموم بیرون اومدم و سمت نورا رفتم که از درد بخودش میپیچید پتو رو کنار زدم و خم شدم و با یه حرکت توی آغوشم گرفتمش اونم دستاش دور گردنم حلقه زدو صورتش رو توی گردنم قایم کرده بود و فین فین میکرد

رفتیم توی حموم سمت وان و اروم توی وان گذاشتمش

خوبی وان این بود که بزرگ بود و حالت دونفره داشت...

خودمم رفتم روبه روش توی وان نشستم توی وان مچاله شده بوددستام رو باز کردم و با سر بهش اشاره کردم بیاد

بغدم بی هیچ حرفی دستش رو از بین کف ها بالا اورد و دستم رو گرفت و خودش رو سمتم کشید که با یه حرکت کشوندمش توی بغلم و سرش رو روی قلبم گذاشتم و اروم شروع به مالش دادن کمرش شدم

اب نسبتاداغ رو میریختم روی کتفش واروم با دستم ماساژش میدادم

پاهام رو کشیدم و دستم رو بردم توی اب و پاهاش که مچاله بهم جمع شده بود رو اروم باز کردم و کشیدمشون سمت پاهای خودم و پایین تنه اش رو چسبوندم بخودم و همین باعث شد تکون ریزی بخوره

چرخوندمش وپشتش رو به خودم چسبوندم و با دستم کف روی سینه اش رو کنار میزدم و اروم میمالیدم براش و شکمش رو ماساژ میدادم اونقد ریزه میزه بود که حالت نشسته اش توی وان ،اب تا بالای سینه هاش میرسید....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

❤️✨🫶

❤️✨🫶

✨

🫶

#فراسوی_چشمانت

#پارت_336_337

از حموم اومدم بیرون وجلوی اینه وایســادم و بخودم و این حس و ارامش که سراسر وجودم گرفته بود لبخندی زدم

و ســشــوار رو برداشــتم و موهام خشــک کردم و بعدســمت کمد لباســام رفتم و یه تیشرت قرمز با شــلوار مشــکی ورزشی خط دار قرمز و شورت قرمزی دراوردم و پوشیدم

موهام رو جمع کردم و بســتم و از اتاق زدم بیرون و ســمت اشپزخونه رفتم

که دیدم زهرا خانم مشغول درست کردن غذاست جوری که نترسه قدمام رو محکمتر میزدم که متوجه حضورم شد و برگشت و با لبخند مهربونی گفت

_سلام پسرم خوب خوابیدین

_سلام زهرا خانم ببخشید خاله زهرا ممنون دیشب شب بدی بود بخاطر همین اینجور شد

با یاداوری اتفاقات دیشب اخمی بین ابروهام نشست ولی بعد از اینکه اومدیم خونه و اون اتفاقات لبخند جاش رو به اخم داد و غرق ارامش شـــدم که زهرا خانمم با لبخند بهم گفت

_خبر دارم مادر اقا فربد اومدن دم در بهشون گفتم خوابین گفتن دیشب جریان چیشده و گفتن فقط بیدار شدین بگم که اونا رفتن دنبال کارای دفتر و دوتا اتاق کنار همم تو بیمارستان براشون بگی اماده کنن

_چشم مرسی که اطلاع دادین خاله

_پسرم نورا خوبه بهتره؟

_اره خاله خوبه حالش فقط...

_جانم گل پسرم چیشده

_یکم چیزای مقوی براش درست کنین لطفا یکم درد داره

لبخندی زد فکر کنم منظورم رو بهش رسوندم که گفت

_خیالت راحت مادر خودم حواسم بهش هست و براش کاچی درست میکنم

لبخندی بهش زدم و سمت یخچال رفتم وعسل و مربا در اوردم و رو به زهرا خانم گفتم

خاله نورا بیرون نمیاد میشه زحمتش بکشی ببری براش و یکمم حرف بزنی باهاش اروم بشه

_باشه پسر_گلم چشم چند دقیقه دیگه هم این کاچی اماده میشه و میدمش میخوره و کلا دردش تموم میشه

_ممنونم زحمتتون دادیم

_چه حرفیه پسرم نورا مثل دخترمه خیلی دوسش دارم

لبخندی بهش زدم با سینی اومد و توی ظرف عسل و خامه و مربا و نون و اب پرتقال گذاشت و رفت توی اتاق ...

خودمم بلند شدم یه قهوه برا خودم درست کردم و نشستم پشـــت میز و چند لقمه عســـل و مربا خوردم و بعد با لیوان قهوه بلند شدم و رفتم سمت اتاق کارم و نشستم پشت میز و لپ تاپ رو باز کردم

از همین جا با صدای بلندی گفتم

_خانمم من یکم کار دارم یکم طول میکشه تموم شد میام پس هرچی خاله زهرا میگه گوش کن

لبخندی زدم و مشغول کارای بیمارستان و شرکت وارداتیم و صادراتیم توی امریکا کردم .....

{میسنا_میم}

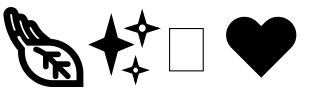

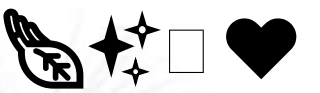

#فراسوی_چشمانت

#پارت_338_339

نورا

حوله حمومی رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم با یاداوری دیشـــب لپام قرمز شـــدن بلاخره رســـما پا توی دنیای خانماگذاشتم

بهترین شب زندگیم کنار عشقم

بخاطر عشقم حاضر شدم از دنیای دخترونگیم خداحافظی کنم و از این بابت خوشحال بودم از اینکه شدم صاحب تن و روح هوراد تنها چیزی که اذیتم میکرد ترس رفتن هوراد بود اینکه منو دیگه نخواد

جلوی آینه رفتم و موهام خشک کردم نگاهی به بدنم کردم لبخندی به حرفش زدم مهرمالکیت اینه اخه کل بدنم کوفته شده و کبود انگار کتک خوردم وای یکی ببینه که ابروم میره

رفتم سمت کمد و شلوارمشکی مخملی جذب ولباس زیر ست بنفش و یه بافت یقه اسکی نسبتا جذب تا سر رانم

و در کمد بستم و لباسام پوشیدم

نشستم روی صندلی جلوی میز توالت و داشتم موهام رو شونه میزدم که در اتاق زده شد

_بفرماین

دراتاق باز شد و خاله زهرا با لبخند مهربونش و با یه سینی صبحونه اومد خجالت زده شدم مطمئنم هوراد بهش گفت

که جلو اومد و سینی رو گذاشت و بوسه ای روی پیشونیم زد اروم با خجالت گفتم

_شرمندم کردین خاله چرا شما اوردین

_دشمنت دختر گلم دستور اقاست

_ببخشید تورو خدا

_توام دخترمی مادر خوبی عزیزدلم درد نداری؟

_مرسی خاله خوبم چرا زیر دلم و کمرم خیلی درد داره

_قرصی چیزی مصرف کردی مادر

_نه خاله هوراد گفت به هیچ وجه قرص نمیخوری به خاله زهرا میگم یه چیز مقوی برات درست کنه دردت بره

_قربون پسرم برم که از الان دنبال بابا شدنه

به شـــیطنت خـاله زهرا لبم گاز گرفتم و لبخنـدی از سر خجالت زدم که با دستش صورتم رو نوازش کرد و گفت

_یه تیکه ماه شـدی مبارکت باشـه دخترم خانم شـدن بهت میاد

خم شدم و دستش رو بوسیدم که گفت

_نکن مادر ای بابا چه کاریه بدو بدو اینارو بخور برم کاچی رو برات بیارم بخوری دردت کلا میره

_مرسی خاله ممنون

پاشـــد و رفت و منم مشـــغول خوردن شـــدم خیلی گرســـنم بود....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_340_341

لیوان اب پرتقال رو برداشـــتم و یکم ازش نوشـــیدم که خاله زهرا با یه سـینی دیگه تو دسـت با یه کاسـه و یه قاشـق توش اومد و کنار این یکی سینی گذاشتش و گفت

_بیا دختر گلم بخور بخور جون بگیری

_ممنون خاله زهرا

_قربونت برم دختر نازم

لبخندی زدم و سرم پایین انداختم و کاســـه رو برداشـــتم که صدای داد هوراد رو شنیدم که گفت

_خانمم من یکم کار دارم یکم طول میکشه تموم شد میام

نگاهی به خاله زهرا کردم که دبخندی بهم زد و گفت

_معلومه خیلی دوست داره

هیچی نگفتم فقط توی دلم گفتم خدانکنه اونم حسش مثل من باشه و همین قدر که من دیونه وار دوسش داشتم دوسم داشته باشه

اروم داشتم از کاچی میخوردم که خاله زهرا هم شروع به تعریف کردن داستان خودش کرد و اینکه شوهرش فوت شده و بعدش دیگه ازدواج نکرد و چون بچه دار نمیشده و هوراد سرراهش قرار گرفته و اونو زیر پناهش گرفته و توی رستورانشون اشپزی میکرده

ومیگفت مادر بچه دار بشین سن بره بالا نمیشه و بعد ها پشیمون میشی_ و بعد انگار یه چیزی یادش اومده باشه گفت

_راستی دخترم چندسالته

_من ۱۸ سالمه

با تعجب نگاهم کرد و بعد گفت

_چرا اینقدر زود ازدواج کردین مادر توکه سـنی نداری قدیم بود تو سن کم ازدواج میکردن الان که دست خوددختراس

_خب ما قصمون فرق میکنه

_الهی دورت بگردم پس عشق و عاشقیه

لبخند تلخی زدم ولی اون به حســـاب تایید گرفت و کلی قربون صدقم رفت

کاش قصه ما عاشقی بودنه اجبار

هرچند الان پراز عشقه برام

یهو پرسید

_بسلامتی کی تولدته دخترنازم

_من تازه ۱۸ سالم شده خاله جون

_قربونت برم پس هنو سنی نداری برای مادر شدن

خنده ای کردم که چشــمم به در افتاد و هوراد بود که تکیه زده بود و با لبخند بهم نگاه میکرد لبخندی بهش زدم و سرم پایین انداختم که خاله گفت

_دورت بگردم دخترم ببین پسرـم دخترم حجب و حیا داره و کلی خجالتیه

_خاله همین خجالتیش کلی ناز داره

_بایدم ناز کنه دخترم به این قشنگی فرشته است اصلا

_اینکه شکی توش نیست خاله مام نازش میخریم

_الهی عزیزای دلم خیلی بهم میاین

_خدانکن خاله حالا چی میگفتین

_بچه مادر،داشــتیم از خودم و لطف شــما درحقم و بچه دار شدن میگفتم براش....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

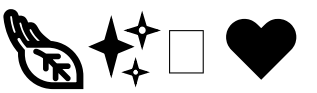

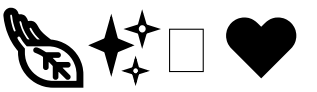

#فراسوی_چشمانت

#پارت_342_343

سرم بلند کردم و نگاهی به هوراد کردم که چشــماش برق زد و گفت

_وای که چی بشـــه مامان کوچولو میشـــه فردا به بچه ی خودش هم حسودی میکنه

_وا برای چی باید به بچه خودم حسودی کنم

_حالابعد خودت میفهمی

داشتم با اخم نگاهش میکردم که خاله زهرا گفت

_داره سربه سرت میذاره دخترم میخاد تورو حرص بده

رو به خاله کردم و گفتم

_اصلا نمیتونه من رو حرص بده خاله من بچه داشته باشم عاشق بچه ام میشم نه پدر بچه ام

اخماش تو هم رفت و با صدای محکمی گفت

_ما هیچوقت بچه دار نمیشیم

از حرفش جا خوردم یه لحظه بغضـــم گرفت و دلم بچه میخواســـت و بی هیچ حرفی رفت زل زده بودم به جای خالیش که خاله زهرا صورتم رو نوازش کرد همین که صورتم رو برگردوندم بهش نگاه کردم قطره اشکی از چشمم چکید

که با لبخند مهربونی نگام کرد و بادستش اشکم رو پاک کرد و گفت

_ای ای ای نبینم گریه کنی ها چشـــمای نازت اشـــکی نکن هرچند چشـــمات قشـــنگتر شـــدن ولی نذار اشـــک بیاد تو چشمات فرشته ی من

_خاله دیدی گفت من بچه نمیخوام

_داره شوخی میکنه مادر

_ولی اون جدی گفت

_اخه وقتی میگی من عاشـق بچه میشـم نه پدر بچه میخای بگه باشه

_ولی من خواستم اذیتش کنم مثل خودش

_میدونم مادر ولی این الان داره حســادت میکنه خوشــکل من

_هوم

_دیگه گریه نکن ها حیف چشمای نازت نیست

دســـــت خودم نبود گریه ام گرفته بود و دلم مامانم رو میخواست توی بغلم گرفت و منم دستام دور گردنش قفل کردم و یکم گریه کردم وقتی اروم شدم ازش جدا شدم که زد رو لپ خودش و گفت

_بیا ببین چیکار چشمات کردی قرمز شدن مادر

_اشکالی نداره مهم نیست

_پاشو مادر پاشو ابی به صورتت بزن بریم تو اشپزخونه شام بخوری

_من گرسنم نیست خاله

_نخیر الان باید هرچی میگم بگی چشم و بخوری

_بخدا گرسنم نیست

_میگم رو حرف من حرف نزن مادر پاشو پاشو بریم شام

لبخندی بهش زدم و چشم ارومی گفتم

بلند شــد و ســینی ها رو جمع کرد و رفت بیرون بلند شــدم ورفتم توی دســتشــویی و ابی به صــورتم زدم چشــمام قرمز

شـــده بود شـــیر اب سرد رو باز کردم و چنبار اب زدم توی صورتم و از دسشویی بیرون اومدم جلوی اینه وایسادم و با حوله صورتم رو خشک کردم

موهام رو پشـت گوشـم گذاشـتم و همونجور باز ولشـون کردم و اروم از اتاق زدم بیرون.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_344_345

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

پشت سر خاله زهرا از اروم راه میرفتم و یواشکی اطرافم رو دید میزدم

از حرف هوراد ناراحت شده بودم و نمیخواستم باهاش چشم تو چشم بشم

زیر دلمم هنوز یکم درد داشت نزدیک اتاق کارش که شدم صداش رو شنیدم که داشت انگلیسی_ با کسی_ صحبت میکرد

باز خوبه در نیمه بسته بود خوبی خونهواش این بود که درو پنجره ها عایق صدا داشتن

بدون مکث دور شدم و رفتم داخل اشپزخونه

هیچی پام نبودو برهنه قدم برمیداشتم پام رو که روی کفپوشا گذاشتم سرماش وارو بدنم شد و یه لرز کوچیکی گرفتم که باعث شد زیر دلم تیر بکشه

ناخواسته اخ ریزی گفتم که خاله زهرا برگشت سمتم و دید یکم خم شدم و دستم به شکممه سریع سمتم اومد و کمکم کرد بشینم

و گفت

_بشـــین مادر تو تا چندروز باید اســـتراحت کنی و اروم قدم برداری قربونت برم

سرم پایین بودو زیر دلم یهو تیر میکشـید دوسـداشـتم بشـینم گریه کنم

چشـــمام پر اشـــک شـــده بود و به فین فین افتادم سرم بلند کردم و با چشمای اشکی زل زدم به چشمای مهربون و نگران خاله زهرا که محکم زد رو گونه اش و گفت

_خدا مرگم بده چیشده مادر حالت بده بذار به اقا بگم

میخواست بره ولی دستش رو گرفتم و اروم گفتم

_نرو خـالـه نمیخـام بهش چیزی بگی ولش کن نمیخـام ببینمش

_ولی مادر بدونه بهتره خودش دکتره معالجت کنه

_نمیخام خاله زهرا چیزی نیست خوب میشم

قطره اشـــک مزاحم رو پس زدم و خـالـه زهرا هم برام جوشـونده ای اماده کرد زل زده بودم به لیوان جوشـونده رو به روم

چند دقیقه ای گذشـته بود که با صـدای خاله زهرا از افکارم بیرون اومدم ولی اصـلا سرم روبلند نکردم خاله زهرا خطاب به هوراد گفت

_به موقع اومدی پسرم بیا بشین میخام شام رو بکشم

_دستتون درد نکن زهرا خانم

وقتی ناراحت یا عصـبی باشـه طرز صـحبتش یکم خشـک و رسـمی میشـد اومد صـندلی بغل دسـتیم رو کشـید خواسـت بشـینه ولی انگار منصرف شـد و دور میز رو زد و رو به روم نشست

حس میکردم داره نگام میکنه واسه همین سرم رو بیشتر خم کردم و نگاهم رو قفل بخار جوشونده کردم که....

{میسنا_میم}

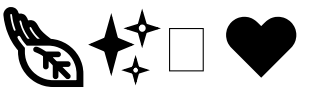

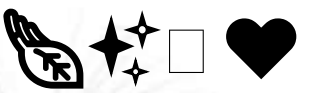

#فراسوی_چشمانت

#پارت_346_347

صدای هوراد بلند شد

_چی داری میخوری؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

هیچی نگفتم ازش دلخور بودم اولین روز ورودم به دنیای زنانگی شد بی محلی عشقم بمن حالا که بهش احتیاج داشتم خیلی دلخور و ناراحت بودم و تصمیم گرفتم باهاش حرف نزدم تا خودش بفهمه اشتباهش رو توی افکارم بودم و تو این مدت هم خاله زهرا میز رو چید و خودش کنارم نشست میخواست برام غذا بکشه که هوراد خودش بشقابم رو برداشت و گفت

_زحمت نکشین خودم میکشم

_نگفتی چی میخوری

خاله زهرا هم برا خودش غذا کشید میدونست چه موقع هایی نباید حرفی بزنه ولی با صدای نسبتا بلند هوراد ترسیدم و بخودم مچاله شدم که خاله زهرا در جوابش گفت

_مگه باتو نیستم نورا کر شدی

_پسرم من جوشونده براش دم کردم یکم درد داشت

_الان خوبی میخای بریم دکتر یا میخای بگم سرم بیارن برات بزنم

هیچی نگفتم و بدون اینکه سرم بلند کنم به اشاره سر گفتم نه و لیوان جوشونده رو به لبم نزدیک کردم و اروم کم کم ازش میخوردم مزه اش شیرین بود و هم طمع وهم بوی خوبی داشت

همین که لیوان رو گذاشتم چشمم خورد به بشقابی که پراز غذا بود و گوشت و...

گرسنم نبود و میل نداشتم رو به خاله زهرا گفتم

_ دستت درد نکن خاله خوشمزه بود

_نوش جونت مادر پس چرا شام نمیخوری

_میل ندارم خاله ممنون

اومدم از روی صندلی بلند بشم که با داد هوراد خشک شدم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_بشین سرجات

بی شکایتی نشستم و مچاله شدم بخودم و با دستام بازی میکردم که با صدای جدی گفت

_تموم غذای توی بشقابت رو میخوری فهمیدی

_باتوام نورا مسخره بازیا چیه در میاری بدنت ضعیف شده بایدبخوری که ضعفش بره

با دلخوری تموم گفتم

_بدن منه دوسدارم ضعیف بشم

_به جهنم نخور ولی نیای بگی هوراد درد دارم

شوکه شدم از حرفش بغض داشت خفم میکرد از سر جام بلند شدم و با صدای که از چاه در میومد لب زدم

_مرسی خاله زهرا

و بی هیچ حرف دیگه ای پاشدم که از اشپز خونه برم بیرون که یه لحظه زیر دلم تیر کشید و اخی گفتم و دستم رو به صندلی گرفتم و یکم خم شدم وقتی بخودم اومدم که حضور هوراد کنار خودم حس کردم با صدای نگرانش پرسید

_خوبی هنو درد داری میخای بریم دکتر

هیچ حرفی نزدم و بازم از دستش بیرون اوردم و اروم به سمت اتاقم رفتم ودد رو بستم.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_348_349

پشـــت در وایســـادم و اجازه دادم اشـــکام بریزن همونجا سر خوردم و نشـــســـتم پاهام جمع کردم و سرم روی پاهام گذاشتم

و گریه کردم

برای بی کسیم گریه کردم برای تنهاییم گریه کردم واسه حال و روزم گریه کردم

الان که به بودنش احتیاج داشـــتم اینجور باهام رفتار میکرد بخاطر همین میترسیدم

میترسم اخرش ولم کنه و تو این دنیا بی کس بمونم این ترس منو از پا در میاره

کاش مامانم زنده بود حداقل اونو داشتم

ولی مامانمم منو تنها گذاشت

دلم خیلی براش تنگ شـــده کاش منم ببری پیش خودت مامان من میترسم از زندگی کردن بی تو ....

یک ســاعتی گذشــت و توی همون حالت گریه میکردم که صدای بسته شدن در اتاق اومد

هوراد بود رفـت داخـل همون اتـاق کـه ممنوع بود و درو محکم بست با بسته شدن در اتاقش روح از تنم رفت

حس ادمای پوچ رو داشـــتم که عزیزشـــون رو ازش گرفته باشن

رفت توی اون اتاق بخوابه اینم اولین شـــب تنهاییت نورا خانم

باید بگم تنهاییت مبارک

گریه ام شـدت گرفت و اشـکام مثل سـیل میومدن و تندتند با دســتم پاکشــون میکردم که با صــدای رعدو برق که دل اســمون رو انگار شــکافته بود و بامن گریه میکرد همزمان با

صـدای رعدو برق جیغ محکمی کشـیدم و دسـتام محکم به دهنم گرفتم و زل زده بودم بـه پنجره ای کـه بـارون محکم بهش میخورد

ترسم بیشتر شده بود و گریه امونم رو بریده بود

ولی هنوز خبری از هوراد نبود اونکه میدونست من میترسم

ولی باز منم و تنهاییم

تا وقتی اسـمون یکم از غرشـش کم کرد همون جا پشـت در نشسته بودم نزدیکای صبح بود که با حالی خراب بلند شدم و در رو قفل زدم و سـمت تخت رفتم و پتو رو کنار کشـیدم چشمم به ملافه خونی افتاد یادم رفته بود در بیارمش

با یه دستم ملافه رو کشیدم و توی اتاق پرتش دادم و خودم رفتم زیر پتو

سردم شده بود و یکم میلرزیدم

انگار توی یخچال باشم

پتو رو بخودم پیچوندم و تا زیر چونه ام کشوندم و مثل بچه ای که مادرش رو ازش گرفته باشـــن مچاله شـــده بودم و چشمام رو محکم بستم و توی دلم مامانم رو صدا میزدم

و ازش کمک خواستم که تنهام نذاره

که میترسم از تنهایی

از تاریکی

از رعدو برق و بارون

اونقد توی حال بدم بودم که چشمام سنگین شدو نفهمیدم کی خوابم برد.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_350_351

هوراد

از اینکه گفت عاشق بچه ام و باباش نه کفری شدم و رفتار بدی باهاش کردم

پشیمون شدم تو همین اول روز خانم بودنش صدام براش بالا بردم

کلافه شدم از اینکه ایقدر نسبت بهش حساس شدم و فقط میخاستم خودم توی چشمش باشم

کارم به جایی رسید که به بچه ی نداشتمم حسودی میکنم

خواستم بلند بشم برم سراغش که گوشیم زنگ خورد و منشیم بود و قرار ملاقات ترتیب داده و باید انلاین بشم

اوکی کردم و جلسه هم تقریبا یک ساعتی طول کشید و بعد از اتاق زدم بیرون رفتم نگاهی به اتاق نورا کردم که دیدم نیست پس حتما توی اشپزخونست

همین که وارد شدم نورا روی صندلی نشسته بود و زل زده بود به لیوان جلوی دستش

خواستم کنارش بشینم ولی دلم تنگ صورت و چشمای نازش شده بود برگشتم و دور میزد زدم و رو به روش نشستم

که زهراخانم گفت

_به موقع اومدی پسرم بیا بشین میخام شام رو بکشم

_دستتون درد نکن زهرا خانم

زل زدم به نورا ولی انگار متوجه شـــد و صـــورتش رو قایم میکرد ازم طـاقـت نیـاوردم و دلم میخواســـت ببینمش و صداش بشنوم که جدی پرسیدم

_چی داری میخوری؟

هیچی نگفـت حتی نگامم نکرد معلومـه ازم خیلی نـاراحتـه بایدم باشـه با این کاری که کردم زهرا خانم میخواست براش غذا بکشه ولی خودم براش غذا کشیدم که زهرا خانم گفت

_زحمت نکشین خودم میکشم

_نگفتی چی میخوری

منتظر نگاهش کردم ولی هیچ نگفت داشت عصبیم میکرد با حرف نزدن با صدای نسبتا بلندی گفتم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_352_353

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_مگه باتو نیستم نورا کر شدی؟

_پسرم من جوشونده براش دم کردم یکم درد داشت

نگرانش شـــدم با اون بلایی که من سرش اوردم اونجوری بایدم حالش بد بشه

رو بهش گفتم

_الان خوبی؟میخـای بریم دکتر یـا میخـای بگم سرم بیـارن برات بزنم

بازم حرفی نزد و سری به علامت نه تکون داد لیوان برداشت و یکم ازش خورد وقتی گذاشــتش همین که بشــقاب غذا رو دید

روبه زهرا خانم گفت

_دستت درد نکن خاله خوشمزه بود

_نوش جونت مادر پس چرا شام نمیخوری

_میل ندارم خاله ممنون

از روی صندلی خواست بلند بشه که داد محکمی کشیدم که ترسید و سرجاش خشک شد

با صدایی کامل جدی گفتم

_بشین سرجات

سرجاش نشست و بخودش جمع شد و سرش پایین بود بهش گفتم

_تموم غذای توی بشقابت میخوری فهمیدی

_باتوام نورا مسخره بازیا چیه در میاری بدنت ضعیف شده باید بخوری که ضعفش بره

با لحنی پراز ناراحتی و دلخوری گفت

_بدن منه دوسدارم ضعیف باشم

اونقد عصبی شدم که بی فکر گفتم

_به جهنم نخور ولی نیای بگی هوراد درد دارم....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_354

از اینکه این حرف رو زدمش کلافه شـدم نمیتونسـتم تحمل کنم روش رو ازم میگیره عصبی میشـم بی حرفی با تشـکر از زهرا خانم بلند شد که درد باز سراغش اومد دستش رو روی صندلی گذاشت و اون یکی به دلش

قلبم از این نامهربونی هایی که در حقش کردم اتیش گرفت سریع سمتش رفتم بازوش گرفتم و گفتم

_خوبی هنو درد داری میخای بریم دکتر

بی حرف دستش رو ازاد کردو از اشپزخونه بیرون زد

به حای خالیش خیره شدم گند زدم خیلی بد هم گند زدم کلافه نفسی کشیدم رفتم سمت قهوه ساز و یه لیوان قهوه زدم و رو به زهرا خانم تشـکر کردم و گفتم سـیر شـدم شـام نمیخورم و رفتن توی اتاق کارم و یکم وســایل مرتب کردم تقریبا یه ساعت بعدش رفتم توی اتاق خودم و در رو محکم بستم

باید یکم فکر میکردم
خودم همچی رو خراب کردم و باید درستش میکردم
زل زدم به عکس آینور و بهش گفتم

_چیکارکنم گند زدم دلش رو شکوندم
الان که باید کنار باشم لجم گرفته از حرفش و اومدم تو این اتاق

کلافه شده بودم و رفتم روی تخت دراز کشیدم اونقدر فکر کردم که نفهمیدم چجوری خوابم برد ....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_355_356

نورا

از اون شبی که برای اولین بار تنها خوابیدم

با ترس خوابیدم

بیشتر از یک ماهی میگذره

اره الان یه ماهه که منو هوراد کنار هم نمیخوابیم و باهم حرف نمیزنیم

کم حرف شده بودم حتی با خاله زهرا هم زیاد حرف نمیزدم

خودم رو سرگرم کارکردم و رفتم دانشـــگاه و ترم اخرم رو مجدد اوکی کردم و بهشـــون گفتم که چه اتفاقی برام افتاد

واونام بخاطر هوراد موافقت کردن و حالا امتحانات واسه فارغ التحصیلیم شروع شده و منم سرم توی کتابام بود

بهتره بگم هوراد رو زیاد نمیدیدم چون هروقت میومد خونه من توی اتاق بودم یا خواب بودم

فقط توی بیمارستان اونم اتفاقی میدیدمش

تو این مدت بچه ها میگفتن اخلاقش بدتر شده

فاصـــله گرفته بودم از همه حتی از اهورا و فربد هم دوری میکردم

چندباری اومدن پیشـــم هم توی بیمارســتان و هم تو خونه ولی وقتی با من مواجعه شدن یکم شوکه شدن

حقم داشتن مثل این ادمای افسرده ی تنها شده بودم

که واقعا هم تنها شده بودم

حتی چهلم مادرمم نتونستم کامل باشم حالم بد شده بود و اوردنم خونه و دیگه نرفتم

ســـاعت نزدیکای 5عصرـــ بود باید اماده میشـــدم که برم بیمارستان این هفته کامل شیفت شب بودم حداقل اونجا میدیدمش و اروم میگرفتم

دلم براش یه ذره شـــده بود واســـه محبت هاش واســـه حمایتاش واسه شوخی و خنده اش

ولی انگار خوشبختی بمن نیومده

تو این ی ماه دوبار رفت امریکا هربار ۵ روز میموند و نمیومد

تموم این مدت هم حتی یکبار هم باهام تماس نگرفت .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_357_358

من یه عاشق دل شکسته شده بودم که عشقش ازش دوری میکرد از فکر بیرون اومدم و کتابام رو جمع کردم و روی میز توالت گذاشتم رفتم سرآغ کمد و یه مانتو ضخیم طوسی با مقنعه و شلوار مشکی برداشتم و جلوی اینه وایسادم موهام رو جمع کردم که نصف موهای جلوم روی صورتم افتاد و و با دست به یک طرف مقنعه ام بردمشون پلیور کت مانند مشکیم رو دراوردم و روی مانتو پوشیدم

کتابی که اخرهفته امتحان داشتم به همراه موبایلم توی کوله ام گذاشتم و از اتاق خارج شدم

خاله زهرا رو دیدم و کوتاه گفتم

_خسته نباشی خاله من دارم میرم سرکار مواظب خودت باش فعلا

_قربونت برم دخترم توام همینطور فرشته من

رفتم سمت جاکفشی. و کفشای نیم بوت مشکی رنگم رو درآوردم و پوشیدم و از خونه بیرون زدم وارد اسانسور شدم که یهو یه محافظ وارد شد

اینم بگم هروز دیگه خودم میرم سرکارو دانشگاه و چنبار با محافظ دعوا کردم که حق ندارن پشت سر من بیان با دیدنش اخم کردم و هیچی نگفتم

به طبقه هم کف که رسید اسانسور باز شد سریع خارج شدم و به سمت در ساختمون رفتم بیرون زدم و از پله هاش پایین اومد و رفتم از خیابون رد شدم و رفتم سمت نبش خیابون که با تاکسی. برم بیمارستان که یهو ماشینی با سرعت سرسام اور از کنارم گذشت

هوراد بود ولی الان چرا اومده خونه نمیدونم

تاکسی گرفتم و ادرس بیمارستان رو دادم

و بعد تقریبا ۴۰ دقیقه با ترافیک به بیمارستان رسیدم جلوی درب نگه داشت و پیاده شدم

وارد محوطه بیمارستان شدم و از درب پشتی مخصوص کارکنان وارد ساختمون شدم و به سمت بخشی که توش کار میکردم رفتم

شلوغ شده بود و در حال رفت وامد بودن

و منم گنگ نگاهشون میکردم

رفتم سمت اتاق استراحت هیشکی نبود و لباسام رو توی کمدم گذاشتم و لباس مخصوص بیمارستان رو پوشیدم و کتاب و موبایلم رو از کیف دراوردم

موبایلم رو بیصدا کردم و توی جیبم گذاشتم و کتاب به دست رفتم روی کاناپه نشستم تا ساعت چک کردن مریضا بشه....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_359_360

نشسته بودم و داشتم کتابم رو میخوندم و یه جاهای هم نکته برداری میکردم

که سحرو هانیه اومدن

بعد از احوالپرسی گفت

_نورا تو چرا نگفتی که مهمون امریکایی داریم

تعجب کردم و نگاهش کردم و گفتم

_چی؟مهمون خارجی برای چی چیشده

_وا دختر مگه دکتر بهت نگفته

_نمیدونم درباره چی میگی

_بابا امروز به مدت یه هفته مهمون خارجی داریم واسه تبادل کردن اموزه ها

اقای راد از بیمارستانش توی امریکا ۶ نفر دعوت کرده و اومدن توی بیمارستان به مدت یه هفته اینجا کار کنن سه تا خانم باهاشونه دوتاش دکتر و یکیش منشی

باید ببینیشون یکی از دکترای خانم زیادی به هوراد میچسبه و باهم میگن میخندن....

حس حسادتم فوران کرد اصن دیگه حرفای سحر رو نمیفهمیدم

استرس گرفته بودم پس تموم مدتی که نبود و میرفت و میومد بخاطر مهموناش بود

ناخواسته پوزخندی زدم که از چشم سحر دور نموند و مشکوک نگاهم کرد و گفت

_نورا چیزی شده

_نه عزیزم چطور

_نورای همیشگی نیستی الان یک ماهه که گوشه گیرشدی

_خستم سحر خیلی خستم

_الهی قربونت برم چیشدی اخه.....

داشت حرف میزد که با صدای منشی. بخش ساکت شدیم وکه گفت

_خانما خسته نباشین جلسه دارین تقریبا ۱۰ مین دیگه رو تایم برین چون حساسن

سری تکون دادیم و سحر ادامه داد

_من شنیدم این کارو رو هر چندسال یبار هوراد انجام میده و تو این مدت تموم کسایی که توانایی مخارج عمل رو ندارن بصورت رایگان عمل میکنن با نظارت مستقیم خودش

لبخندی به این مهربونیش زدم

دلم براش تنگ شده بود خیلی زیاد
سحر اروم یکی پشت کتفم زد و گفت

پاشو پاشو دختر مام بریم برسیم به جلسه خودت اشنا میشی باهاشون و ببین اون عفریته چجوری خودش میچسبونه به هوراد هرچند خبر نداره جناب دکتر یه عروسک داره

چشمکی زد و بلند شدو دستش رو کشید سمتم که بلندم کنه لبخند غمگینی زدم و باهم بلند شدیم با کتاب توی دستم به سمت اتاق جلسه رفتیم....

{میسنا_میم}

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_361_362

توی راهرو داشـــتیم میرفتیم ســـمت اتاق جلســـه که یه پرستاری بهم تنه زد و گفت برم کنارکلا همه با شوق و ذوق داشتن میرفتن سمت اتاق جلسه

سحر دادی زد و بهش توپید ولی پرستاره بی اهمیت رفت

دست سحر رو گرفتم که با تعجب برگشت سمت و گفت

_دختر تو چرا دستات یخه

_نمیدونم یکم استرس دارم

_از چی دیونه

_نمیدونم یکم ناخوشم

_میخای نریم؟

_نه بریم نمیخام بد بشه برات

_چه بدی خیر سرم دوست زن رئیسم

چهره اش رو مغرور کرد که با دیدنش هرردومون خندیدیم

نزدیک اتاق شـــدیم که هوراد رو همراه کادری که از امریکا اورده بود دیدم ولی حواســـش بمن نبود و محافظاش هم دورش بودن

و سرش سمت اونا بود خودش اول و بقیه پشت سرش وارد اتاق شدن

رسیدیم پشت در

ســـحرتقه ارومی به در زد بعد گیره در رو پایین کشـــید اول خودش وارد شد و بعدش من

تموم مدت چشـــمام رو به پایین دوخته بودم و هیشـــکی رو نگاه نمیکردم

رفتیم کنار بقیه کسایی که سرپا وایساده بودن موندیم

اخه صندلی ها کامل پر شده بود کنار سحر ایستاده بودم پشت سر دکترای بیمارستان که پشت میز نشسته بودن

سنگینی نگاهی رو حس میکردم ولی اذیتم میکرد

اروم سرم رو بلند کردم و چرخوندم سمت سحر که حواسش به دکترای خارجی بود

هرکسی داشت با بغل دستیش حرف میزد

و این سنگینی نگاه داشت کلافم میکرد اخم کردم و سرم چرخوندم سمتی که حس میکردم بغل دست هوراد یه دکتر امریکایی بود که تقریبا هیکلی بود و قد بلند با چشمای ابی و موها و ته ریش بور

همین که سرم سمتش گرفتم لبخندی بهم زد زل زده بود و نگام میکرد معذب شده بودم اخمامو بیشتر تو هم کرد و دستم بالا اوردم و موهای کنار صورتم رو زدم زیر مقنعه.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨

✨

❤️‍🩹

#فراسوی_چشمانت

#پارت_363

همین که سرم چرخوندم سمت در اتاق از زیر چشم نگام به هوراد افتاد که داشت با اخم به دکتره نگاه میکرد پس فهمید زیردستش زل زده به زنش

هه زنش ....

نگاهی به دکتر فرضی کردم که وارد اتاق شد و با یه ببخشید به هوراد توضیح داد که گیر یه بیمار بوده و الان تونست بیاد و با دیدنم گل از گلش شکفت و با لبخند سمتم اومد و کنارم وایساد

استرسم بدتر شده بود خم شد سمتم و با لبخند گفت

_خوبین خانم صدر چه عجب ما شما رو دیدیم

با استرس و دستپاچگی گفتم

_ممنون
_حالتون خوبه

با گیجی سرم بلندکردم که با چهره ی خشمگین هوراد روبه رو شدم و بی توجه به هوراد سمت دکتر فرضی نگاهی کردم و گفتم

_ببخشید متوجه نشدم

لبخندی زد و گفت

_میگم حالت خوبه رنگت پریده

_ممنون خوبم

خواست حرفی بزنه که هوراد سرفه ای کرد و با صدای کاملا سردو جذابش گفت

_خب دیگه فکر کنم میدونین چرا اینجا هستیدو باید درباره ی چی صحبت کنین

صحبت های بیخود رو بذارین واسه تایم استراحتتون

سرم رو پایین انداختم و لبم رو گاز گرفتم که هوراد باهر ترفندی دکتر فرضی رو سمت دکترای دیگه کشوند و الان من تنها بودم و سحر کنارم ونفس راحتی کشیدم از این کار هوراد حس خوبی بهم دست داد....

{میسنا_میم}

✨

❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨

✨

🫶

#فراسوی_چشمانت

#پارت_364_365

شروع کردن به حرف زدن و معرفی کردن

داشتن حرف میزدن که چشمم افتاد به یکی از خانمایی که از امریکا اومده بودن یه چیزایی دســـتش بود و گاهی یه چیزی مینوشت

همین که نگاهم رو دید با ذوق و شوق نگاهم کرد و لبخندی زد در جوابش لبخند غمگینی زدم

یه لحظه میخواست بیاد سمتم ولی با صحبت های هوراد مجدد سرش توی برگه های دستش کرد و یه چیزایی مینوشت

همرو معرفی کرد جز خانم و اون مردی که زل زده بود بهم وگاهی لبخندی میزد

سرم رو بلند کردم و نگاه هوراد میکردم

دلم براش خیلی تنگ شده بود

بادیدنش هربار تپش قلب میگرفتم و استرس کل وجودم رو میگرفت و دلیل حال دگرگونم رو بیخود میذاشتم رو درس خوندنم یا میگفتم نمیدونم ویا خوبم

هوراد با لبخند دستش رو سمت خانمه کشید دختر خوشکلی بود موهای بلوند و قد بلند با دستای کشیده و ناخنای مرتب شده کفشای پاشنه بلند

درکل خوشکل و جذاب بود

چراهوراد بهش لبخند زد

هورادی که مغرور بود

هوراد با لبخند دخترکشی رو به جمع گفت

_ایشون خانم هلن متخصص مغزو اعصاب و از بهترینای ماهستند و با اعلام امادگی خودشون توی این طرح شرکت کردن

دختره که حالا اسمش رو فهمیدم با ناز از جاش بلند شد و دست هوراد رو گرفت

قلبم شکست توی بهت و شوک بودم

چشمام قفل دستاشون شده بود

هجور اشک بود که به چشمام حمله کرده بود و با یه ضربه ی دیگه لبریز میشدم به زور روی پام وایساده بودم

چشـــمام رو به هوراد دوختم که با لبخندش به دختره نگاه میکرد و هنوز دســتش تو دســتش بود که با ســنگینی نگام صورتش سمتم برگشت نمیدونم چی توی چهره ام دید که حالت چهره اش عوض شـــد سریع نگاهم رو به بالا دادم و برگشتم و بزور یه قدم عقب رفتم و پشت سحر خودم قایم کردم

و اشـــکم که سرازیر شـــده بود رو پاک کردم سرم رو که بالا اوردم با چهره ی عصـــبانی فربد واهورا روبه رو شـــدم که داشتن به هوراد نگاه میکردن

و با دیدن من با نگرانی و مهربونی نگاهم کردن

سریع اشـــکام رو پاک کردم و لبم رو گاز گرفتم ولبخند غمگینی بهشون زدم

چشمام رو ازشون دزدیدم

یه لحظه سرم گیج رفت و دســتم رو به بازوی ســحر گرفتم که سحر بیچاره ترسید و یهو برگشت سمتم و گفت

_چیشده نورا خوبی قربونت برم

هرجور شده بود خودم و جمع کردم و بالبخند بهش گفتم

_خوبم عزیزم ببخشید پام خواب رفته

_دیونه ترسوندیم

_ببخشید عزیزم

دروغ بهش گفتم فقط واســـه اینکه کنجکاوی نکنه بازوش رو اهسته ول کردم بزور روی پام وایساده بودم

چشمام رو بستم و نفسای عمیق میکشیدم....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_366_367

نفسای عمیق میکشیدم و خودم رو دلداری میدادم

باید قوی باشم باید بتونم تحمل کنم

باید خودم رو واسه هرچیزی اماده کنم

باید برای اینده ام تصمیم میگرفتم

قلبم تیکه تیکه شـده بود تموم وجودم هوراد رو صـدا میزد ولی با این کارش قلبم شکست و تنهایی و ترس رو حس کردم

توی افکارم بودم که با صدای کسی.که بزور فارسی صحبت میکرد اروم برگشتم

که بادیدن همون دکتری که زل زده بود بهم جا خوردم و یکم خودم عقب کشیدم و اخمام بهم زدم که مجدد گفت

_ببخشید خانم زیباخوب هستید

_ممنون

_واو اوه مای گاد شـما چه صـدای زیبا داشـت هم زیبایید و هم پرفکت از هر نظر

یک زیبایی بی نظیر و چشم گیر

هیچی نگفتم که دستش رو سمتم گرفت و که بیشتر عصبی شدم و اونم گفت

_من برایان هستم برایان لویز افتخار اشنایی با بانویی خارق العاده ای همچون شما تابه حال نداشتم

با اخم به دســـتش زل زده بودم که با صـــدای داد هوراد ترسیدم و قلبم تندتر زد

صدای قدم هاش رو میشنیدم که به سمتمون میومد

استرسم بدتر شده بود و حالم بد شده بوهوراد یه قدمی من وایساده بود و رو به دکتر برایان گفت

_مشکلی پیش اومده برایان

برایان با شوق برگشت سمت هوراد و گفت

_نه نه اقای دکتر راد من قصدم اشنایی با این خانم زیباست

سرم پایین بود و هرلحظه حالم بدتر میشد حدس میزدم که الان قیافش برخی باشه هیچی نگفت و صدای نفس های کشدارش رو میشنیدم که برایان ادامه داد

من قصدم جدیه این خانم یک شاهکار از خداوند است یک چهره ی بی نقص و زیبا یک فرشته در قالب انسان با چشمایی دلفریب و چشمگیر که هرکسی رو جذب خودش میکنه حتی مابقی دکترا هم از وقتی این پرنسس زیبا رو دیدن همین حس رو پیدا کردن ولی همه میترسیدن سمتش بیان و من امدم که به این بانوی خاص پیشنهاد بدم

با این حرفش چشمام رو محکم بستم که هوراد داد محکمی کشید وبا عصبانیتی که تاحالا ازش ندیدم به برایان گفت ....

{میسنا_میم}

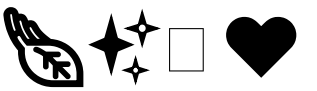

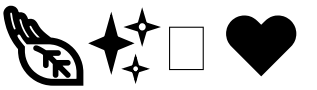

#فراسوی_چشمانت

#پارت_368_369

با عصـبانیت و حرص ضربه ای به سـینه ی برایان زد که با این ضربه برایان چند قدم عقب رفت و با حیرت و تعجب به هوراد و بقیه نگاهی کرد که هورادگفت

_یه بار دیگه بگو چه زری زدی

ترســـیده بودم و همه حواســـشـــون بما بود و زل زده بودن بهمون و سـحر دسـتم رو محکم گرفته بود و شـده بود تکیه گاه من که زمین نخورم

فربدو اهورا با داد هوراد خودشـــون رو به هوراد رســـونده بودن و سـعی در اروم کردنش داشـتن ولی بی فایده بود همه دکترا جمع شده بودن دور هوراد و میخواستن ارومش کنن و این وســـط اقای حیدری بود که میخواســـت با ملایمت درستش کنه

چشـمام پر از اشـک شـده بود و هرلحظه ممکن بود بغضم بشـــکنه و اشـــکام سرازیربشـــن سرم رو اروم بلند کردم که چشـمم به همون دختره هلن افتاد که با اخمای در هم با ناز قدم برمیداشت و سمت هوراد اومد و بازوش رو گرفت

بازم شکستم بازم قلبم شکست

ولی هوراد دستش رو پس زد و به داد گفت

_بمن دست نزززززن

@Vip Roman

دختره تعجب کرده بود و واسه اینکه هوراد یکم اروم بشه دستاش باز کرد و با لهجه
گفت

_اوکی اوکی ارام باش پلیز هوراد

اسمش رو اورد اونو با اسم صدا میزنه عشق منو با اسم کوچیک صدا زد نتونستم تحمل کنم و اشک از چشمام سرازیر شد چشم دوختم به هوراد که با چهره ی وحشتناک برگشت سمت هلن و بهش توپید و گفت

_حدت رو بدون

فربد دستش رو گرفت و گفت

_اروم باش داداش چیشده

اهورا_داداش یکم اروم بـاش بـاهم حلش میکنیم بگو چیشده....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_370_371

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

هوراد با داد برگشت سمت بقیه یه قدم سمتم برداشت و دستم رو گرفت و سمت خودش کشوند ودست چپم رو بالا اورد که حلقه ی سفید ساده ای تو انگشتم بود رو نشون همه داد و با همون چهره ی پراز عصبانیتش که جذابترش کرده بود با صدای محکم و جدی گفت

_این حلقه رو نمیبینین؟مگه شماها نمیدونین که ایشون خانم راد هستن و صدبار نگفتم خط قرمز منه؟به چه حقی خودتون رو بهش نزدیک میکنین

صداش بالا تر برد و برگشت سمت برایان و با داد گفت

_مردتیکه ی بی همه چیز برگشته از خانم من تعریف میکن و قصدش جدیه

دستش رو کوبید رو سینه ی برایان و با همون دادش ادامه داد

_مرتیکه بمن میگه چه خانم زیبایی داره از من خواستگاری میکنه زن خودم رو .....

چشمش تازه بهم افتاد که حرفش رو ادامه نداد توی چشمای شب نماش غرق شده بودم و چشماش لرزید یه چیزی توی چشماش بود که نمیفهمیدم

سرم رو پایین انداختم که اونم در ادامه حرفش گفت

_ایشون خانم نورا صدر خانم بنده هستن

خط قرمز من هستند به هیچ عنوان نمیتونم کسی رو که به خانمم به چشم بد نگاه میکنه رو ببخشم

برگشت سمت هلن و گفت

_و شما خانم من دستم رو سمت شما دراز نکرده بودم و میخواستم لیوان اب روی میز رو بردارم و لبخندم برای

خانمم بود اونم بخاطر اشاره دوستم که کل حواسش به من بود شما به چه حقی دست منو میگیرین

داشـــت حرف میزد و همه ســـاکت بودن توی قلبم از اینکه هوراد اینجوری دربرابر همـه منو خط قرمزش معرفی کرد توی دلم عروسی بود

ولی دلیل نمیشد که از خطاهاش رد بشم

دیگه تحمل نداشتم و با گفتن بااجازه از اتاق بیرون زدم و با دو خودم رو رسوندم به اتاق استراحت و رفتم توی دسشویی و چنبار با صورتم اب میزدم

یکم اروم شدم از دسشویی بیرون اومدم و رفتم سمت تختی کـه اونجـا بود روش دراز کشـــیـدم بهم ریختـه بودم و دوســـنداشـــتم حتی هوراد رو ببینم هورادی که داشـــتم از دلتنگی اغوشش هلاک میشدم....

{میسنا_میم}

✨
❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨
✨
🫶
#فراسوی_چشمانت
#پارت_372

هوراد

بیشتر از یه ماهه که با نورا نه حرف میزنم نه درست حسابی میبینمش فقط شـــبا موقع خوابیدنش میرم توی اتاق و یه دل سیر نگاهش میکنم

سخته واسم خیلی سخت و تحملش طاقت فرسا شده برام رفتاراش حســاس شــده و از اون شــب کوفتی که خوابم برد توی اتاق دیگه نورا بهم نگاه نمیکرد

الان یه ماهه که محتاج صدا ونگاهشم

نگاه دوتا تیله ابی دوتا چشم که عکس چشماش شده قرص خواب من

چشماش رو ازم قایم میکرد

صداش رو ازم دریغ میکرد

الان همدم شبای من شده بود صدای نفس کشیدنش اونم با دوربینی که از قبل توی اتاق بودش

صدایی که تا نمیشنیدم اروم نمیشدم

ولی نورا ازم دوری میکرد حواسم بهش بود و محافظا سپرده بودم هرجا میره دنبالش باشن و تنهاش نذارن ....

روز و شبا خودم رو سرگرم کار کرده بودم

چنبار رفته بود دانشـــگاه که ترم اخرش رو تموم کنه ولی مخالفت کردن وقتی محافظاش بهم گفتن رفتم و براش همچی رو درست کردم

دیگه مرتب میرفت سرکار توی بیمارستان و شیفت میموند حتی بجای دوستاشم شیفت شب میموند و منم بخاطر اینکه ببینمش بیشتروقتا رو توی بیمارستان میموندم یادمه

روزی که اومد خونه و قرار بود از طرف دانشگاه بهش زنگ بزنن

از عمد زودتر اومدم خونه و رفتم توی اتاقم و لپ تاپم رو وصل دوربین کردم

از سرکار اومد خونه و رفت توی اتاقش لباسای بیرون رو در آورد و گذاشت روی صندلی میز توالت موهاش باز کرد و با پیرهنی که تا سر رونش بود رفت توی حموم و صدای اب بلند شد

این مدت حواسم بهش بود که هربار از سرکار میومد مستقیم میرفت حموم ....

{میسنا_میم}

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_373

نیم ساعتی طول کشید که با حوله حمومی اومد بیرون

نم موهاش رو گرفت و رفت روی صـــندلی نشـــســـت و با سشوار موهای خوشکل و بلندش رو خشک کرد

آخ که چقد دلم واســه عطر تنش واســه عطرموهاش تنگ شده

بعد از خشک کردن موهاش بلند شد رفت سمت کمد لباسا و برای خودش ست مشکی برداشت پوشید

بادیدن تنش دلتنگیم صدبرابر شده بود

کاری جز صبر نداشتم

اصـــلا انگار خودمم لج کرده بودم اونم فقط بخاطر اون حرفش که گفت بچه رو بیشتر از من میخاد

شـــایدم به شـــوخی گفته باشـــه ولی من سرهمین حرف یه لجبازی بچگونه رو ایقدر کشـــش دادم و از عشـــقم دورم و دارم توی دلتنگیش میسوزم

برگشـت و یه شـلوارک عروسـکی و یه تیشرت گشـاد که یقه اش تا نصف سینه اش میرسید و یه شونه اش همش بیرون میفتاد تن کرد و بعد رو به روی اینه نشـــســـت و برس برداشت و موهاش شونه زد

موهای فرش رو به اصرار صـــاف کرده بود وجذابیتش رو هزاربرابرکرده بود و این وسط پدر من در میومد

کشـوی گیر ها رو باز کرد اول اروم دسـتی روشـون کشـید و بعد دوتا کش گلدار سبز رنگ برداشت

و موهاش به دو قسمت مساوی تقسیم کرد

و خرگوشی بستشون

و موهای جلوش که کوتاه تر بودن و تا چونه اش میرسید دو طرف صورتش افتاده بودن

دلم ضـعف رفته بود واسـش و دوسـداشـتم بچلونمش توی بغلم

قلبم تندمیزد واسه یه لحظه بغل گرفتنش

همین که موهاش بست گوشیش زنگ خورد....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_375_374

گوشیش زنگ خورد و بلند شد از توی کیفش در آورد مکث کرده بود بین جواب دادن یا ندادن

که جواب داد و صداش که پخش شد

دلم اتیش گرفت بعد چند روز بلاخره صداش رو شنیدم

حتی خاله زهرا هم میگفت بامنم حرف نمیزنه دخترم میریزه توخودش

همش خودم رو لعنت میفرستادم

با شنیدن صداش بغضم گرفت من چقدر دلتنگ این صدام

دست خودم نبود قلبم داشت سینه ام رو میشکافت و بیرون میزد

دستام رو توی صورتم گرفتم و زل زدم به مانیتور و تموم وجودم شده بود گوش و صدای عشقم رو گوش میدادم

که در اومد با تعجب و هیجان گفت

_واقعا میتونم

_.....

_واااای ممنون مرسی خیلی خوشحالم کردین

_.....

_هوم بله مرسی از شما چشم حتما سلام میرسونم

_.....

_خدافظ

گفتن بمن سلام برسون اره حتما میاد میگه سلام رسوندن

همین که قطع کرد سرش رو توی گوشیش برد و چند دقیقه زوم شـــده بود به گوشـــیش و بعد انگار که یه چیزی یادش اومده باشه

جیغ بلندی کشید که خندم گرفت از حرکتش

و از اتاق زد بیرون

در رو نیمه باز گذاشته بودم

بلند شـدم نامحسـوس نگاه میکردم که عین بچه ها بدوبدو رفت پیش خـالـه زهرا و بغلش گرفت و میبوســـیدش و میگفت که همچی درست شد و دانشگام قبولم کرد....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

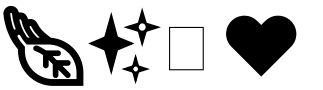

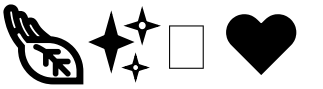

#فراسوی_چشمانت

#پارت_376_377

وازش پرسید چجوری اروم گفت هوراد

نمیدونم چی بهش گفت که نورا حالش دگرگون شـد و خاله زهرا کمکش کرد و باهم رفتن توی اشپزخونه

دیگ هیچ صدایی نیومد

میخواستم برم ولی این غرور لعنتی نمیذاشت و مانع دیدن عشقم و به اغوش گرفتنش میشد

سـاعت ۹ شـده بودو شـام حاضر بود بلند شـدم و از اتاق بیرون رفتم و درو بستم

و به سمت اشپزخونه قدم برداشتم

میز شام چیده شده بود و نورا دورترین صندلی نشسته بود و خاله زهرا هم کنارش

خوشحال بودم از اینکه حداقل شام وناهار رو نمیخوره تا منم بیام همین که نشستم

خودش برای خودش غذا کشیدو واسه خاله زهرا هم کشید

سرش همش پایین بود بی انصاف نمیدونه چقدر دلتنگ نگاهشم که ازم دریغ میکنه

محوش شده بودم با این موهاش و لباساش دلم وجودش رو میخواست دلم نوازش بدنش رو میخواست

زهرا خانم نگاهی بهم کرد وچشماش رو اروم باز ک بسته کرد دست از نگاه کردن به نورا برداشتم و شام رو خوردیم بلند شد میز رو جمع کرد

دستش رو کشید و بشقاب جلوم رو برداشت نگاهم به دستاش افتاد که حلقه توش میدرخشید دستایی که وقتی میگرفتم انگار دنیا توی مشتم بود

رفت و ظرف هارو جمع کرد و نذاشت زهراخانم بشوره و خودش مشغول شد

پاشدم قهوه واسه خودم ریختم و رفتم توی سالن نشستم و تلویزیون رو روشن کردم و یه فیلم خارجی زدم

بعد نیم ســـاعت زهراخانم به اتاقش رفت که بخوابه و نورا هم چراغای اضـــافی رو خاموش کرد و ســـمت اتاقش رفت ولی چراغ پیش اتاقش رو روشن گذاشت اونم چون از تاریکی میترسید

توی اتاقش هم نور چراغ روشنش کرده بود

یه ساعتی گذشت از سرجام بلند شدم و سمت اتاقش رفتم

اروم داخل اتاق شـدم روی میز توالت وسـایل دانشـگاه رو گذاشته بود لبخندی به کاراش زدم

غرق خواب بود ولی پتو روی خودش ننـداختـه بود و همونجوری به پهلو درازکشیده بود....

{میسنا_میم}

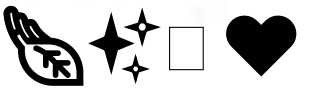

❤️□✨👈

✨

👈

#فراسوی_چشمانت

#پارت_378_379

با قدم های اهسته سمتش رفتم

موهاش هنوز بسته بود

کنار تخت زانو زدم و زل زدم بهش

گوشـــیم رو درآوردم و چنتا عکس ازش گرفتم توی خواب انگار یه بچه دو ساله بود

کامل نگاهش کردم که چشـــمم به ســـینه اش افتاد بخاطر اینکه به پهلو شده بود

هردو روی هم افتاده بودن و تحریک میکرد

خم شـــدم اروم لب هاش رو بوســـیدم و صـــورتم رو توی گردنش و سینه اش بردم و چنبار نفس عمیق کشیدم

دلم پر میکشید واسش

لعنت به من لعنت به این غرور

اروم دستم رو بردم سمت موهاش و جوری که اذیت نشه موهاش رو باز کردم

یکم به اون سمت چرخوندمش و این یکی گیره مو رو هم در آوردم

یه دســته از موهای بلندش رو به دســتم گرفتم و عمیق بو کردم و بوسیدم

دستم رو نوازش وار روی صورت غرق خوابش کشیدم که لبخندی روی لباش نشست

و محو شد

مجدد نوازشـــش کردم که بازم لبخندی زد انگار که توی خواب هم حضورم رو حس میکرد از این حالتش هم عکسی گرفتم

گوشی من پر شده بود از عکسای نورا

کلافه شده بودم واسه اینکه کار دست خودم ندم اروم پتو رو روش کشیدم و بیصدا از اتاق بیرون زدم و بعد از خاموش کردن تلویزیون به اتاقم رفتم و خوابیدم

فردا کلی کار داشتم توی بیمارستان و اکیپی که اومدن برای طرح جراحی رو باید به بقیه معرفی میکردم

لباسام درآوردم وبا یه شلوارک روی تخت دراز کشیدم

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و زل زدم به عکسی_که سقف اتاقم رو گرفته بود عکس کسی که الان اتاق بغلی من خوابه

و من بیتاب بغلش بودم اروم چشمام رو بستم و اونقدر به نورا

فکر کردم و تصویرش جلوی چشمام رژه میرفت که نفهمیدم کی خوابیدم....

{میسنا_میم}

❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨

✨

❤️‍🩹

#فراسوی_چشمانت

#پارت_380

صبح با صدای الارم گوشی از خواب بیدار شدم

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم

و یه تیپ مشکی رسمی زدم

و از اتاق بیرون رفتم که خاله زهرا تو اشـــپزخونه بود و میز صبحونه هم اماده شده بود

سلام صبح بخیری دادم و جواب داد و نشستم صبحونه رو خوردم و بلند شـدم رفتم سـمت جاکفشی_ و نیم بوت های خردلی به همراه پالتو خردلی روبرداشـــتم و از خونه بیرون زدم

امروز نورا میره دانشـــگاه کارهاش رو اوکی کنه وعصرـــ بیاد بیمارستان و ماهم سرمون شلوغ بود و امروز توی بیمارستان باید هماهنگ میکردم واســـه این چند نفری که برای این طرح اوکی دادن

سوار اسانسور شدم و پارکینگ زدم

و بعد دو دیقه رسـیدم که بادیگاردا ماشـین رو برام اوردن و سـوار شـدم و با یه اسـتارت گازش گرفتم و رفتم و خودشـون پشت سرم میومدن

بخاطر ترافیک سـاعت ۱۰ رسـیدم بیمارسـتان و ماشـین رو سـپردم بچـه هـا ببرن پـارکینـگ و خودم و محـافظـا وارد بیمارسـتان شـدیم و مسـتقیم با اسـانسـور سـمت مدیریت رفتم

و به اکیپ گفته بودم بیان مدیریت

از اینکه همراهشون هلن اومده بود عصبی بودم

هلن یکی از اونایی بودکه به هرنحوی میخواست بمن نزدیک بشه ولی هیچوقت به این ارزوش نمیرسید

حتی چندبار اخطار دادمش و اخرین بار گفتمش مجدد تکرار بشه اخراج میشه و از اونجا که میدونستم نمیخواد این موقعیت عالی شغلی از دست بده خطایی نمیکنه

ولی از وقتی اومده ایران همش لوندی میکنه ومیخاد بهم نزدیک بشه

ولی متاسفانه من از اونی که بودم بدتر شدم

از وقتی که نورا خودش رو ازم دور میکرد و باهام حرف نمیزد و حتی نگاهم نمیکرد با وجود بیمارستان بازم ازم دوری میکرد اخلاقم بدتر شده بود....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_381_382

امروز جلســـه بود و همه باید میومدن برای معرفی واینجور نورا رو میتونستم بیشتر ببینم

اونقد درگیر کارا و توضـیحات بودیم که ســاعت گذشــت و ناهار رو هم نخوردم و بقیه رو فرسـتادم سـلف و گفتم راس ساعت ۶ توی اتاق جلسه باشن

همه چیزا رو مرتب کردم و ساعت رسید به وقت جلسه که صدای در اتاق بلند شد وبعدش

منشــیم وارد شــد بخاطر نورا از امریکا به ایران اومد و وقتی شـــوق و ذوقش رو دیدم بعد اون دوباری که رفتم امریکا و اومدم

قبول کردم بیادش

دســتورات لازم رو دادمش و فقط پرســید نورا هم میاد که لبخندی زدم و سری تکون دادم واونم ذوق زده بیرون رفت و گفت منتظر شماییم

منم از سرجام بلند شـــدم و از اتاق خارج شـــدم و با بچه ها سمت اتاق جلسه رفتیم

همین که وارد شدیم و پشت میز نشستم و خیلیا سرپا بودن

عذر خواهی کردم و دنبال نورا بودم که فربد و اهورا هم که اون گوشه وایساده بودن با سر اشاره کرد که اروم باشم میاد اونم

سری تکون دادم که صـدای در اومد وپشـت بندش سـحر وارد شـد داشـتم نامید میشـدم که چشـمم به نورای خودم افتاد مثل همیشـــه با حجب و حیا و با این ظاهرش که دل هرکسیو میبرد وارد شد

قلبم تند تند میکوبید زل زده بودم بهش واســه اینکه کسی_ متوجه نشه بخودم اومدم وشروع کردم به حرف زدن

ولی اصلا نگاام نمیکرد

چنبار دیدم داره اخم میکن و سرش رو بلند میکنه و ســمت اکیپ رو نگاه میکن اونم با اخم که چشـــمم به برایان افتاد زل زده بود به نورا خون خونمو میخورد

به نورا نگاه کردم که بی اهمیت نگاهش رو به در دوخت که همون لحظه به صـدا دراومد و دکتر فرضی همون سـیریشی_

که همش دنبال نورا میرفت و حال واحوال الکی میپرســـید افتاد با شـوق سـمت نورا رفت و پچ مچ میکرد و نورای منم معذب عقب میرفت...

با یه بهونه ای کشـــوندمش پیش مابقی دکترا که دیدم نورا هم نفس راحتی کشید

داشتم معرفی میکردم

و رسید به هلن

دستم کشیدم سمت هلن و چشمم خورد به فربد که شکلک در میاورد خندم گرفت و لبخند زدم میخواستم اب روی میز رو بردارم که هلن دستم رو گرفت و اومد کنارم وایساد....

{میسنا_میم}

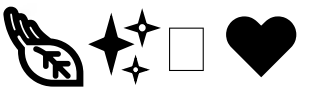

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_383_384

یه لحظه شوکه شدمو سریع نگاهم رو به نورایی دوختم که چشماش قفل دستای ما بود

سرش رو اروم بالا اورد و نگاهم کرد بلاخره بعد یه ماه چشماش رو دیدم

چشماش پراز اشک شده بود و رنگش عوض شده بود

بهم ریختم اونقد که نفهمیدم چجوری دست هلن رو پس زدم و کل حواسم به چشمایی بود که کل زندگیم شده بود

خودش رو عقب کشیدو پشت سحر یهو یکم خم شد و سحر برگشت سمتش با صدای هلن به سمتش برگشتم و

دادی زدم که هلن خودش رو جمع کرد و تذکر دادم

و تو همین یه لحظه غافل شدنم وقتی برگشتم نگاه نورا کنم دیدم برایان بلاخره رفت سـمت نورا و داشـت حرف میزد و نورا هیچ عکس العملی جز عقب عقب رفتن نمیداد

با قدمای محکم سمتشون رفتم

و کنار برایان وایسادم و با جدیت گفتم

_مشکلی پیش اومده برایان؟

برایان با شوق برگشت سمتم وگفت

_نه نه اقای دکتر راد من قصدم اشنایی با این خانم زیباست

دود از سرم بلند شد داشت از نورا میگفت از زن من ...

سرش پایین بود و دسـتاش میلرزید نفس های کشـدار میکشـیدم که نزنم دهن کثیفش رو به خون ببندم که برایان ادامه داد

_من قصدم جدیه این خانم یک شاهکار از خداوند است یک چهره ی بی نقص و زیبا یک فرشته در قالب انسان با چشمایی دلفریب و چشمگیر که هرکسی- رو جذب خودش میکنه حتی مابقی دکترا هم از وقتی این پرنسس زیبا رو دیدن همین حس رو پیدا کردن ولی همه میترسیدن سمتش بیان و من امدم که به این بانوی خاص پیشنهاد بدم

با این حرفش چشمام داد محکمی کشیدم وبا عصبانیتی که درحال انفجاربود و کسی ندیده بود رو به برایان گفتم ....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_385_386

با عصبانیت و حرص ضربه ای به سینه ی برایان زدم که با این ضربه برایان چند قدم عقب رفت و با حیرت و تعجب اول بمن و بعد و بقیه نگاهی کرد که گفتم

_یه بار دیگه بگو چه زری زدی

ترسیده بود حتی نورا هم ترسیده بود

همه حواسشون بما بود و زل زده بودن بهم فربدو اهورا با دادم خودشون رو رسوندن و سعی در اروم کردنم داشتن ولی بی فایده بود همه دکترا دورم جمع شده بودن و میخواستن ارومم کنن و این وسط اقای حیدری بود که میخواست با ملایمت درستش کنه

سـحر کنار نورا بود و دسـتش رو گرفته بودحضـور هلن رو حس کردم که بازوم رو گرفت سریع برگشتم سمتش

دستش رو پس زدم و با داد گفتم

_ بمن دست نزززززن

دختره تعجب کرده بود و واسـه اینکه هوراد یکم اروم بشـه دستاش باز کرد و با لهجه

گفت

_اوکی اوکی ارام باش پلیز هوراد

اسـمش رو اورد اونو با اسـم صـدا میزنه عشـق منو با اسـم کوچیک صـدا زد نتونسـتم تحمل کنم و اشـک از چشـمام سرازیر شد چشم دوختم به هوراد که با چهره ی وحشتناک برگشت سمت هلن و بهش توپید و گفت

_حدت رو بدون

فربد دستم رو گرفت و گفت

_اروم باش داداش چیشده

اهورا_داداش یکم اروم باش باهم حلش میکنیم بگو چیشده....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_387_388

برگشتم سمت بقیه یه قدم سمت نورا برداشتم و بلاخره بعد مدت ها دستش رو گرفتم و سمت خودم کشوندم ودست چپش رو بالا اوردم که حلقه ی سفید ساده ای تو انگشتش خودنمایی میکرد رو نشون همه دادم و با همون چهره ی پراز عصبانیت با صدای محکم و جدی گفتم

_این حلقه رو نمیبینین؟مگه شماها نمیدونین که ایشون خانم راد هستن و صدبار نگفتم خط قرمز منه؟به چه حقی خودتون رو بهش نزدیک میکنین

صدام رو بالا تر بردم و برگشتم سمت برایان و با داد گفتم

_مردتیکه ی بی همه چیز برگشته از خانم من تعریف میکنه و قصدش جدیه

دســـتم رو کوبیدم رو ســـینه ی برایان و با همون جذبه و عصبانیت ادامه دادم

_مرتیکه بمن میگه چه خانم زیبایی داره از من خواســتگاری میکنه زن خودم رو .....

چشـــمم تازه به نورا افتاد که حرفم رو ادامه ندادم توی چشمای نازش غرق شده بودم و چشماش پر از اشک بود یه چیزی توی چشـــماش بود که نمیفهمیدم و میترســیدم از این نگاهش

سرش رو پایین انداخت و بخودم اومدم و در ادامه گفتم

_ایشون خانم نورا صدر خانم بنده هستن

خط قرمز من هستند به هیچ عنوان نمیتونم کسی رو که به خانمم به چشم بد نگاه میکنه رو ببخشم

برگشتم سمت هلن باید یه چیزایی میگفتم که نورا خیالش راحت باشه که با دنیا عوضش نمیکنم و با صدای بلندی گفتم

_و شما خانم من دستم رو سمت شما دراز نکرده بودم و میخواستم لیوان اب روی میز رو بردارم و لبخندم برای خانمم بود اونم بخاطر اشاره دوستم که کل حواسش به من بود شما به چه حقی دست منو میگیرین

داشتم حرف میزدم و همه ساکت بودن

همین که ساکت شدم نورا با گفتن بااجازه

دستش رو از توی دستم دراورد و از اتاق بیرون زد و رو به بقیه با عصبانیت گفتم

_تکلیف شما دوتا هم بعد طرح معلوم میشه

چهره ی برایان و هلن پراز ترس و وحشـــت شـــده بودچون مدونستن من چقدر جدی استم توی حرف زدنم

با اشـاره رو به بقیه خواسـتم که برن و به کاراشـون برسـن و خودمم رفتم سمت اتاقم و درو محکم کوبیدم....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_389_390

کافی بود هرچقد صـــبر کردم باید باهاش حرف میزدم و میگفتم

توی فکر بودم که اهورا و فربد داخل شدن

سرم بلند کردم و نگاهی به فربد کردم عجز توی نگاهم رو دید و گفت

_باهوش حرف بزن ارومش کن الان بیشـــتراز قبل بهت احتیاج داره

_فربد اصلا نگام نمیکنه لتمصب

_بهش حق بده تموم این مدت سر یه لجبازی از دلش در نیاوردی و امروز اینا رو دید

اهورا_حق با فربد داداش وقتی هلن دســـتت گرف خودم دیدم اشکش در اومد

_خودتون میدونین که هلن هدف و نیتش چیه

فربد_مامیدونیم داداش نورا نمیدونه

بهش بگو بیاد و باهاش حرف بزن همین الان

_باش الان میگم بهش اطلاع بدن کارش دارم

اهورا_خوبه داداش مام تو اتاق خودمونیم کاری داشتی زنگ بزن

_حل داداش دمتون گرم

فربدو اهورا رفتن و گوشی برداشتم و به منشی گفتم به خانم راد بگین سریعا خودشون رو به اتاق مدیریت برسونن

توی اتاق بودم و داشـــتم قدم میزدم کت رو هم از تنم در آورده بودم و دکمه های میراهنم رو تا نصفه باز کردم داشتم اتیش میگرفتم

دل توی دلم نبود باید هرجوری شده امروز تمومش میکردم این دورشدنش رو دیگه تحمل نداشتم یه ربع گذشت که

صدای در بلند شد سریع سمتش رفتم

و خودم درو باز کردم چهره ی خســـته نورا رو دیدم اومد داخل و سرش رو پایین گرفت درو بستم و قفل کردم

چسبوندمش به دیوار و دستام دو طرف سرش با دیوار تکیه زدم و توی صـــورتش زل زدم سرش رو یکمبالا گرفتم ولی چشماش رو ازم میدزدید لباشو به دندون گرفت که گفتم....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_391_392

_مگه نگفتم دیگه حق نداری لبتو گاز بگیری

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

هیچی نگفت با دســـت آزادم صـــورتشـــو نوازش میکردم اشکش سرازیر شد

پیشونیم به پیشونیش تکیه دادم و با صدای خماری گفتم

_نریز اینارو لامصب دارم میمیرم از دوری و دلتنگی

با چشـمای اشـکی نگاهم کرد انگشـتم رو کشـیدم روی لباش وبا یه حرکت مقنعه اش رو از سرش درآوردم که موهاش توی صـورتش ریخت ، اروم موهاش رو کنار زدم و صـورتم رو توی گودی گردنش بردم و نفس های عمیق میکشیدم

لبام رو با زبونم خیس کردم و به گردنش میکشیدم

تپش قلب گرفته بودیم و بلند بلند نفس میکشـیدیم ترس و خجالت و گُرگرفتنش رو قشـــنگ حس میکردم همه قاطی شده بود و اصلا مخالفتی باهام نمیکرد

با صدای خماری گفتم

مگه نگفتم کسی بیاد سمتت تنبیه میشی_ اینقدر چموش شدی که گوش نمیدی

_هوراد من...

وسط حرفم پرید و گف

_هیسسسسس،الان فقط ارومم کن تابریم خونه میدونم چیکارت کنم

توی اغوشم گرفتمش و محکم بخودم میچسبوندمش به اندازه این یک ماه تلافی دربیارم که از اغوشش محروم بودم

از بوی تنش

از صداش

از لباش

از کل تنش محرومم کرده بود

لبام رو روی لبای ناز و خوشـــکلش گذاشـــتم و با وله مثل نوزادی که گرســـنشـــه و دلش شـــیرمیخوادبا شـــوق و ذوق میبوسیدم و....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_396_397

VIP ROMAN exchange culture @Vip Roman

بعد از رفع دلتنگی این مدتم محکم توی بغلم گرفتمش وبا صدای خماری گفتم

_باورم کن خانومم هلن هیچ جای زندگی من نیست و فقط یه نفر توی زندگیمه و اونم تویی....

سرم بلند کردم و نگاه چشماش کردم که غرق لذت بود

راحت شدم بلاخره بعد یک ماه تموم شد این دوری

چند دقیقه ای همونجور بودیم و بعد اروم بلند شـــدم و خودم و لباســام مرتب کردم و کمک کردم نورا بلند بشــه و لباساش مرتب کرد و گرفتمش توی بغلم و گفتم

_دیگه هیچوقت نه نگاهت رو نه صـــدات رو ازم دریغ نکن....

صورتش گل گرفت و خجالت میکشید

لبخندی از ته دلم زدم وجودم دوباره پر از ارامش شده بود

یهو هینی کشید و صاف نشست روی تخت داشتم نگاهش میکردم که گفت

_به سحر گفتم میام باهات واسه چک کردن بیمارا

_میدونه اومدی پیش من پس دلخور نمیشه

قیافش بو مظلوم گرفت و گفت

_اگه شد چی؟

_نترس خانمم نمیشه من باهاش حرف میزنم اگه شد

لبخندی زد و سری تکون داد زل زده بودم توی صورتش که نگاهش رو ازم دزدید

با یه حرکت بلند شدم و کنارش نشستم و دستم رو قاب صورتش کردم وگفتم

_خیلی سخت گذشت بهم نورا

_به منم

_ببخشید بابت تموم این مدت قول میدم جبران کنم

لبخندی بهم زدکه صدای در بلند شد

مثل کسایی که انگار کار زشتی کرده باشه و سردستش رو گرفتن از جاش پرید و سمت کاناپه رفت....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_398_399

بلند زدم زیر خنده بلاخره بعد مدت ها ارامشم برگشت و خوشحال بودم
اخمی بهم‌کرد وگفت

_عه نخند دیگه اینجا بیمارستان اصلا یعنی چی این کارا
_دلم خواست اینجام ملک خصوصی خودمه
_خب زشته هوراد اگه کسی ببینه یا بفهمه بد میشه
_هیشکی نه میبینه و نه میفهمه

اخمی کرد و خواست بره سمت مقنعه اش که کنار در روی صندلی بود و بعد در رو باز کنه که گفتم

_بشین رو کاناپه مقنعه رو بدمت خودم درو باز میکنم
_باشه

رفتم سمت مقنعه اش و اوردمش دادم بهش و منتظر شدم پوشـــیدش موهاش بازم از بغل افتادن و چهره ی نازش رو نازتر کرده بود خیره داشـــتم نگاهش میکردم که طلبکارانه گفت

_چیه دیگه برو درو باز کن خوردی منو

_دلم میخواد بخورم مال خودمه

_بروووو

خنده ای کرد که انرژی گرفتم و رفتم سمت در و با لبخندی که بخاطر حضور عشقم روی لبم بود درو باز کردم و بدون اینکه نگاه کنم ببینم کیه برگشـــتم ســـمت نورا و کنارش نشستم

که صدای با صدای منشی سمتش برگشتم

با شـوق و ذوق نگاه نورا میکرد ولی هلن با خشـم و برایان با حسرت

اخمام توهم کشیدم و گفتم

_خب کارتون؟

منشی_اقای راد من رو شما احضار کردین

_اره مگه نمیخواستی با خانمم اشنا بشی

چشماش برقی زد و با شوق دستاش رو بهم کوبید و گفت

_اوه مای گاد بله میخواهم اشنا شوم

برگشـــتم ســـمت نورا که با مهربونی و لبخند نگاهش میکرد خنده ای کردم و بهش گفتم

_رقیب پیدا کردم انگار نه

سرش رو خم کرد یا طرف و با حالت خاص و دلربایی اروم لب زد

_هیشکی حریفت نمیشه

_اخ قربون دهنت

خجالت کشید و سرش پایین گرفت دستش رو گرفتم و روی پام گذاشتم برگشتم سمت اونا و گفتم

_هلن و برایان مشـــکلی هســـت؟مگه قرار نبود روی طرح تمرکز کنین

هلن_هوراد ما کنارهم باشیم پلیز .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_400

با اخم نگاهش کردم و گفتم

_فراموش کردی من کییم؟نسبت من با شما چیه که منو با اسم کوچیک صدا میزنی؟

دست نورا بود که دستم رو گرفت و اروم گفت

_ اروم باش لطفا چیزی نگو بهش گناه داره

با اینکه میدونه دختره چشـــمش به منه ولی بازم میگه گناه داره من عاشق دل پاکشم

_نه خانمم هرچیزی قواعد خودش رو داره

برگشتم سمتشون و گفتم

_اتاق مخصوص اکیپتون رو اماده کردم و هروقت خواستین میتونین کنار مابقی باشین

برایان_اقای دکتر بابت سـوتفاهم پوزش من نمیدانسـت که همسر شما هست

واقعا برازنده شماست

_ممنون

خب اگه تموم شد میتونین برین

داشتن میرفتن که رو به هلن گفتم

_یاداوری کنم که این اخرین فرصتت هست پس خودت رو از چشمم نندار

و دستم بلند کردم یعنی برن

برایان و هلن رفتن و فقط منشی_ توی اتاق موند و سرجاش وایساده بود که گفتم

_بیا جلو ماریا

_چشم

داشت میومد سمت ماکه از سرجام بلند شدم و سمت میزم رفتم و کتاب نورا رو برداشتم و برگشتم سمتش و گذاشتمش روی میز و گفتم

_اینو تو اتاق جلسه فراموش کردی محافظ واسم اورد

همین که ماریا اومد نورا از سرجاش بلند شد و دستش رو به سمت ماریا گرفت

لبخندی به رفتارمهربونش زدم و دیدم که ماریا چشـــاش درخشید و با شوق دست نورا رو گرفت و با ملایمت گفت

_خیلی خوشبختم که شمارو از نزدیک دیدم تعریفتون زیاد شنیدم و مشتاق بودم ببینمتون

_دیونم کرد نورا همش میگفت نورا چیشـــد نورا چی نشـــد نمیاد اینجا الانم فقط بخاطر تو اومده

_الهی عزیزدلم

نورا قدمی سمتش برداشت و توی آغوشش گرفتش وبهش گفت

_منم خیلی خوشحالم که همچین دوست مهربونی نصیبم شد....

{میسنا_میم}

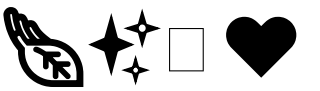

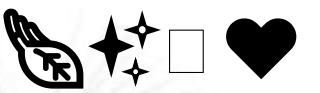

#فراسوی_چشمانت

#پارت_401_402

نورا

چشمام بسته بودم که سحر اومد و یکی بهم زدو گفت

_پاشو پاشو دخترجون شوهرت احضارت کرد اوه اوه موندم واقعا چطور حلقه های دســـتتون رو نمیبینن و میان بهتون میچسبن

وای نورا بعد اینکه رفتی بیرون قیافه شـوهرت باید میدیدی بـا چـه اخم و ابهتی نگـاه بقیـه میکرد اون فرضی بیچـاره خودش رو خیس کرد با سر افتاده رفت بیرون

_چی میگی تو

_میگم پاشو احضار شدی اتاق مدیریت

تپش قلب گرفتم ترســـیدم نکنه بخواد سرم داد بزنه کاش میشد نرم

از طرفی هم‌خوشـــحال بودم بلاخره تموم شـــد این دوری وندیدنش

شوق زده شدم و صاف نشستم که سحر نیشگونی از بازوم گرفت و گفت

_نگاش کن چه نیشش شل شد خوبه الان ترسیده بودی از احضار کردنت

_عه سحر بیشور هزاربار گفتمت منو نیشگون نگیر خب جاش میمونه

_الهی الهی بمیرم برات

پوف کلافه ای کشیدم و لباسم رو باز کردم و دستم رو نشونش دادم که داشت کبود میشد

چشماش رو مثل این حیز ها از سینه هام به بازوم گرفت و گفت

_جووووون دختر عجب هلوهایی داری چی بخوره دکی جون

یکی زدم تو سرش و بیشوری نثارش کردم که گفت

_والا دیگه ببین بمنم شیرمیدی

_سحررررر

_خاباشه بابا نخواستم بیا برو پیشش و چیزه نورا

_جانم

_دستت نشون نده بهش من نمیخام‌اخراج بشم

_بیا برو گمشو دختره ی خل و چل

_خودتی

اومدم بزنمش که جیم شـدو رفت بلند شـدم لباسـام مرتب کردم و به سمت اتاق هوراد رفتم

اسـترس داشـتم خیلی زیاد میخواسـتم‌دیگه این قهرم رو کنار بذارم قلبم بی طاقت شـده بود براش واسـه آغوشـش واسـه حرفاش و حمایتاش

دلم بودنش رو میخواست

نفسای عمیق کشیدم و رو به منشی گفتم

_خسته نباشی عزیزم اقای دکتر هستن

_مرسی قشنگم اره بفرما عزیزم منتظرن

لبخندی بهش زدم و سـمت در اتاق هوراد قدم برداشـتم و همینوکه دوبار رو در زدم

سریع باز شد خجالت میکشیدم نگام کنم یه قدم به داخل بردام که بازوم کشید ودرو سریع بست و قفل زد....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_403_404

هردو دســتاش رو دو طرف سرم روی دیوار گذاشــت و زل زده بود توی صورتم

دستش رو اورد و چونه ام رو گرفت و سرم رو یکم بالا گرفت نگاهم ازش میدزدیدم

اســـترس و تپش قلبم داشـــت کار دســـتم میداد لبم رو به دندون گرفتم که صـدای هوراد رو شـنیدم که اروم با همون صدای بم مردونه و جذابش گفت

_مگه نگفتم دیگه حق نداری لبتو گاز بگیری

هیچی نگفتم حالا فهمیدم که چقدر دلتنگشـــم با دســـتش صورتم رو نوازش میکرد که ناخواسته اشکام سرازیر شد

سرش رو خم کرد تا صـــورتش نزدیکتر به صـــورتم باشـــه پیشـونیش رو روی پیشـونیم گذاشـت و با صـدای به شـدت خماری گفت

_نریز اینارو لامصب دادم میمیرم از دوری و دلتنگی

جا خوردم از حرفش سریع سرم رو بلند کردم و با چشـــمای اشکی زل زدم به تاریکی چشماش که نم داشت

انگشتش رو روی لبام کشید و با یه حرکت مقنعه رو از سرم دراورد و روی صندلی کناری گذاشت

موهایی که پخش صورتم شده بود رو کنار زد و صورتش رو توی گودی گردنم برد و نفس های عمیق میکشید

داشت دیونم میکرد گر گرفته بودم

لبای خیســـش رو به گردنم میکشـــید و همین باعث لرزش خفیف بدنم شد و هوراد متوجه شداز کارش دست کشید و با چشمای خمارش زل زد بهم و گفت

مگه نگفتم کسی بیاد سـمتت تنبیه میشی_ اینقدر چموش شدی که گوش نمیدی

لبام رو اروم تکون دادم و با صدای خیلی ارومی گفتم

_هوراد من....

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت

_هیسسسسسسس،الان فقط ارومم کن تابریم خونه میدونم چیکارت کنم

و بعد یهو توی آغوشش رفتم و محکم بخودش چسبوندم
غرق لذت و ارامش شده بودم
بلاخره تموم شد این بیقراری ها و دلتنگی ها
بلاخره برگشتم تو آغوشی که سهمم بود
آرامشم بود
تکیه گاهم بود
تموم شد حسرت بوی تنش صداش و آغوشش
لباش رو روی لبام گذاشـــت و مثل بچه ای که تازه اوردنش برای مادرش که بهش شـــیر بده با وله لبام میبوســـید و مک میزد

طاقت نیاوردم و دســـتام قفل گردنش کردم و همراهیش کردم که خشــن تر شــد و دســتاش رو روی بدنم به حرکت درمیاورد و

دستش به زیر لباسم برد و سینه هام رو به بازی گرفت....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_409_410

VIP ROMAN exchange culture @Vip Roman

_هلن و برایان مشـــکلی هســـت؟مگه قرار نبود روی طرح تمرکز کنین

هلن_هوراد ما کنارهم باشیم پلیز....

از اینکه هوراد رو به اسـم کوچیک صـدا زد ناراحت شـدم ولی با جواب هوراد لبخند روی لبم نشست

_فراموش کردین من کی هستم؟نسبت من با شما چیه؟که منو با اسم کوچیک صدا میزنی؟

بازوش رو گرفتم و اروم لب زدم

_اروم باش لطفا چیزی نگو بهش گناه داره

_نه خانمم هرچیزی قواعد خودش رو داره

برگشت سمتش و گفت

_اتاق مخصـــوص اکیپتون اماده کردم و هرکقت خواســتین میتونین کنار مابقی باشین

برایان_اقای دکتر بابت سوتفاهم پوزش

من نمیدانست که همسر شما هست

واقعا برازنده شماست

با صـــداش لبم رو گاز گرفتم واقعا با تعریف هاش خوب هوراد رو حرص داد که هوراد خشـــک و سردو رســـمی فقط ممنونی گفت و بهشون گفت برن به کارا برسن وقتی داشتن میرفتن رو به هلن گفت

_یاداوری کنم که این اخرین فرصتت هست پس خودت رو از چشمم نداز

اونا رفتن و فقط منشی موند که

هوراد ازش خواست جلو بیاد الان فهمیدم اسمش ماریا....

هوراد رفت و از روی میزش کتابی اورد و گذاشت روی میز و گفت توی اتاق جلسه جا گذاشتی

برگشتم سمت ماریا کا نزدیک شد

به احترام بلند شدم و بهش دست دادم که گفت

_خیلی خوشبختم که شمارو از نزدیک دیدم تعریفتون زیاد شنیدم و مشتاق بودم ببینمتون

بعد از حرفش هوراد با لبخندی گفت

_دیونم کرد نورا همش میگفت نورا چیشـــد نورا چی نشـــد نمیاد اینجا الانم فقط بخاطر تو اومده

برگشتم سمت ماریا لبخندی بهش زدم و لب زدم

_الهی عزیزدلم

قدمی ســـمتش برداشـــتم و توی آغوشـــم گرفتمش وبهش گفتم

_منم خیلی خوشحالم که همچین دوست مهربونی نصیبم شد....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت_411_412

لپم رو محکم بوســـید از حرکتش خندم گرفت و بعد با دستش صورتم رو نوازش کرد که صدای هوراد بلند شد

_اهم اهم ماریا ایشون صاحب داره ها

ماریا باشوق سمت هوراد برگشت و گفت

_وای اصلا باورم نمیشود عروسک هست فرشته ی زمینی بدون بال
ببخشید اقای راد فقط خواستم مطمئن باشم خواب نیستم

دستش رو گرفتم و نشوندمش روی کاناپه و گفتم

_خواب نیســتی خودمم اونقدرام تعریفی نیســتم ها بزرگش نکنین

مشـغول حرف زدن با ماریا بودم که گوشی هوراد زنگ خورد و لبخنـدی بـه گوشی زد حس حســـادت بجونم افتـاد میخواستم ببینم کیه

نگاه کنجکاوم رو که دید گفت

_عزیزجونه مادربزرگم

چیزی نگفتم و با لبخند سری تکون دادم

داشـتم با ماریا حرف میزدم و اونم از شـوق و ذوقش واسـه ایران اومدن واینکه بلاخره دختری که هوراد رو از این رو به این رو کرده رو ببینه ولی حواسم به حرفای هوراد بود که به پشـــت خطیش گفت مطمئنم خودشـــه ازمایش هم گرفتم ازش

نمیدونم چی بهش گفت که درجوابش گفت نمیتونستم بگم مشکلاتی پیش اومد و خودشم امادگی نداشت و الانم هیچی نمیدونه و بعدش در اومد گفت

خودم همچی رو بهش میگم و میارمش عزیزدلم شما نمیخواد بیاین یا زحمتی بکشی

یعنی داشت درباره کی حرف میزد کنجکاوی مثل خوره بجونم افتاده بود و با حرف اخرش که گفت

_میدونم دورت بگردم خودمم تازه یه ماه که فهمیدم خودشه درکت میکنم ولی عجله نکن بذار اماده اش کنم بعد

_.....

_قربونت برم میدونم خیلی خوشحالی منم خیلی خوشحالم بلاخره دعاهاتون گرفت

_.....

_مواظب خودت باش دورت بگردم میام پیشت فعلا برم

گوشیش رو قطع کرد و همزمان هم منو ماریا بلند شدیم و سمت در رفتیم.....

{میسنا_میم}

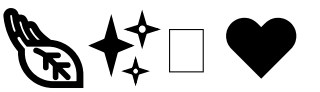

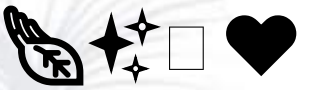

#فراسوی_چشمانت

#پارت_413_414

درو باز کردیم و اون رفت منم خواستم برم که گفت

_کجا

_میرم به کارام برسم دیگه

_برات مرخصی اضطراری رد کردم به مدت یه ماه

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم

_چرا؟اونوقت یک ماه
_امشب بهت میگم برو وسایلت جمع کن
بریم خونه که باید راه بیفتیم
_چیشده خب چرا بمن نمیگی اتفاق افتاده؟
_نه عزیزدلم هیچ اتفاق نیفتاده
_پس چرا اینجوری میکنی
_یعنی من نمیتونم خانمم رو ببرم مسافرت
_وای هوراد نصـــف عمرم کردی خب چرا اینجوری حرف میزنی
_ببخشید حالا برو جمع کن الان منم میام
_امشب شیفتم اخه
_نیستی با سرپرستار هماهنگ کردم و یکی بجات اومده

_ای بابا نمیذاری هم درســت وحســابی به کارم برســم من عاشق کارمم

_غر نزن عه بدو اهورا و فربد هم هستن

و یه سوپرایز کوچولو هم تو این سفر داری

_چی؟

_دیگه دیگه بدو برو منم میام

_باشه پس فعلا

از اتاقش بیرون اومدم و مستقیم رفتم سمت پله ها و از پله ها رفتن پایین و به بخش تودم ن رسیدم

اتاق اســتراحت خالی بود رفتم قســمت کمدا که لباســامون عوض میکردیم

و لباسام عوض کردم

همین که اومد برگردم هوراد رو اماده دیدم که به چهارچوب در تکیه زده

لبخندی زدمش و گفتم

_چه زود اومدی

_ما اینیم دیگه خانم خانما

لبخندی زدم و سمتش رفتم که دستم رو گرفت وباهم از بیمارستان بیرون زدیم و بگمم تا وقتی از بیمارستان بیرون زدیم همه زل زده بودن بهمون و این وسط من بیچاره اب شدم

و وقتی هم ازش پرسیدم چرا دستم ایقد محکم گرفتی در جوابم گفت

توام اگه رنتو ازت خواستگاری کنن اونم نه یکبار چندبار دیگه مجبور میشی محکم بگیریش که بفهمن اقا این زنمه زنمممممم

خنده ای کردم که با حالت قهر گفت

_اره بایدم بخندی ولی خنده ی منم اخرشبه

_نخیر نمیتونم دیگه نداارریم

_چقد منحرفی نورا

مشـتی به بازوش زدم که خندید و محکم توی بغلم گرفت و روی سرم رو بوسیدو گفت

_نترس اونقدم حشری نیستم

_اررررره میدونم

_یعنی میگی هستم

_هوراااااد

_جاااان هوراد

_دیونه

_هستم دیگه

برگشـتم و با عشـق نگاهش کردم و سری تکون دادم و دیگه حرفی نزدیم و رفتیم سمت پارکینگ و سوار ماشین شدیم و هوراد هم ماشین روشن کردو روند سمت خونه....

{میسنا_میم}

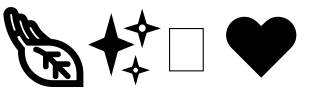

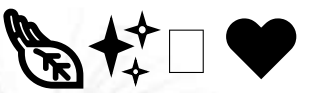

#فراسوی_چشمانت

#پارت_415_416

توی مســـیر هیچکدوممون حرف نمیزد و فقط صـــدای موزیک ملایم و بی کلام بود که پخش میشد

و دســت منی که هوراد گرفته بود توی دســتش و هرچندبار بوسه ارومی روش میزد

ترافیک بود و هوا ابری و بارونی

حواسم به جلو بود که شیشه کنارم به صدا اومد و چون یهویی بود ترسیدم و ناخواسته جیغ زدم که هوراد دستم رو محکم گرفت و گفت چیزی نیست دست فروشه

چرخیدم سمت در که یه پسربچه چنتا دسته گل رز دستش بود و التماس میکرد که گل بخرین برا خانمت

هوراد هم تموم گل هاش رو گرفت و ده برابر پول گل هارو بهش داد و گفت بقیش نگه دار واسه خودت و سعی کن بشینی درس بخونی و شمارش رو داد گفت هروقت کمک خواستی بمن زنگ بزن

طفلی کلی خوشحال شد و بدو بدو رفت اون سمت خیابون که یهو از دیدم محو شد

برگشتم سمت هوراد که با لبخند به چراغ خیره شده بود

برگشت سمتم و گفت

_امیدوارم زنگ بزنه

_میزنه و در اینده موفق میشه

_خدا کنه

@Vip Roman

چراغ سبز شد و تا خونه دیگه حرفی نزدیم و وقتی رسیدیم اونقدر خسته و کوفته بودم

که به هوراد گفتم فقط بذاره بخوابم خیلی خوابم میاد و خستم

و حتی شـــامم نخوردم و چون هوراد تنهایی شـــام نمیخوره مجبور شـدم پشـت میز بشـینم همین که شـام رو کشـید مجبورم کرد دو قاشق بخورم

این روزا حالم یه جوری میشد ولی اهمیت نمیدادم

چشمام داشت بسته میشد

دستم رو روی میز گذاشتم و اروم خم شدم و سرم رو روی میز گذاشتم که صدای بد صندلی بلند شد و بعدش صدای پراز نگرانی هوراد و خاله زهرا که گفتن

_نورام خوبی چیشدی نورام

_ای وای خدا مرگم بده مادر حالت خوبه چیشد توکه خوب بودی

هورادسرم رو که بلند کرد چشـــمام نیمه باز کردم و روبهش گفتم خوابم میاد

خنده ای کرد و دیونه ای نثارم کرد و دســـتاش زیر بدنم گذاشت و توی بغلش گرفتم ورفتیم توی اتاق

هنوز لباسای بیرون تنم بود و فقط پلیورم در اورده بودم

وارد اتاق که شدیم هوراد مستقیم رفت سمت تخت و منو اروم روش گذاشـــت کش موهام رو اروم باز کرد و بعدش رفت سراغ لباســـام اصـــلا جونی نداشـــتم که بگمش بذار همینجوری فقط بخوابم

اول زیپ شـــلوارم رو کشـــید پایین و در آوردش و بعد بافت تنم رو در آورد

الان رو به روی هوراد با یه تاپ که کل دارو ندارم بیرون بودبی شـــلوار دراز کشـــیده بودم ولی دیگه ازش خجالت نمیکشیدم واسه اینکه لخت باشم جلوش یا نباشم

همین که کارش تموم شـــد به پهلو شـــدم و دســـتام زیر سرم گذاشتم

تخت بالا پایین شد و بعد از مدتی دوباره حضور ش رو حس کردم و در آخر توی آغوش پراز حس ارامش رفتم و دیگه هیچی نفهمیدم و خوابم برد....

{میسنا_میم}

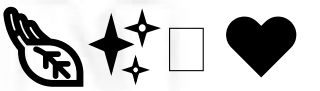

#فراسوی_چشمانت

#پارت_417

با احساس حالت تهوع از خواب پریدم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

و دل پیچده داشتم

حدس میزدم واسه شکم خالی خوابیدن باشه

گرسنمم بود

پتو رو کنار زدم و با دیدن وضـعیتم پوفی کشـیدم و رفتم از توی کمد یه ست عروسکی درآوردم و پوشیدم و موهامم ازاد گذاشتم

رفتم توی دسشویی و ابی به صورتم زدم

و صورتم خشک کردم و برگشتم توی اتاق

گوشیم رو از توی کیف در اوردم و از اتاق بیرون زدم

نگاهی به ساعت کردم که نزدیکای ظهر بود

رفتم سـمت اشـپزخونه که خاله زهرا درحال اشـپزی بود و خونه پر شده بود از عطر قرمه سبزی نفس عمیقی کشیدم که دل ضعفم بیشتر شد

رفتم سمتش و گفتم

_سلام صبح بخیر خاله

_سلام عزیزدل خاله ظهرت بخیر قشنگم

_هوراد خونه نیست؟

_نه خاله عزیزجون بهش تماس گرفت رفت اونجا و گفت بذارم بخوابی و واسه ناهار میادش و اینکه بگمت چمدونت اماده کن قراره یه مدت برین شمال

شوق زده دستام بهم کوبیدم و بلند گفتم

_آخ جووووون،خب ولی ما تو پاییزیم ها تازه یه ماه گذشته از فصل پاییز و شمال همش بارندگیه

_نمیدونم مادر اقا گفتن اینجور بگم گفت سی سی چی چیه

بلند خندیدم نمیتونست بگه سوپرایزه

بعد رفتم سمتش و از پشت بغلش کردم و گونش بوسیدم و گفتم

_یه سوپرایزه

_اره همون که شما میگین

@Vip Roman

_میگم خاله خیلی گشنمه کی اماده میشه

_اخ قربونت برم یه چی از یخچال دربیار بخور تا اقا هم بیادش اماده میشه

رفتم سمت یخچال و یه سیب و موزی در آوردم پوست گرفتم و تکه تکه کردم و با بشقاب میوه رفتم جلوی تلویزیون نشستم

و کانالا رو زیرو رو میکردم....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_418_419

محو فیلم رو به روم بودم و زمان رو فراموش کردم

عجب فیلم ترســـناکی بود ولی چون من تو روز دارم نگاه میکنم زیاد نمیترسم

یه لحظه فیلم برگشـــت ســـمت تاریکی جایی که دختره توی فیلم میگفت یکی رو دیده

دوربین همش میرفت سمت تاریکی

که با صـدایی که دم گوشـم شـنیدم چشـام رو بسـتم واز ته دلم جیغی کشیدم

با دســـتی که جلوی دهنم قرار گرفت شروع کردم به تقلا کردن که صدای هوراد به گوشم اومد

_نورااااا بســـه منم دختر اخه تو که میترسی مگه مجبوری نگاه میکنی

چشمام رو باز کردم و بهش نگاه کردم
و گفتم

_تو چرا بی صدا میای اخه داشتم سکته میکردم
_کجا بیصدا اومدم میدونی چقد صدات زدم
دیدم محو فیلمی بیام از نزدیک صدات کنم

اخمی بهش کردم که خندید و گفت

_ولی خدایش خیلی باحال بودی فکر کروی من جن تو فیلمم
_هوراااااد

بلند خندید و دستاش به علامت تسلیم بالا برد و گفت

@Vip Roman

_باش باش تو نمیترسی حالا پاشو بریم ناهار بخوریم که دیر شده باید راه بیفتیم

_کجا مگه بهت نگفت خاله زهرا

_اها اره گفت

_خب پاشو دیگه چمدونم که نبستی

_نه یادم رفت الان میرم میبندم

_فعلا پاشو بریم ناهار بخوریم

دستم رو گرفت و بلند شدم و باهم رفتیم اشپزخونه و ناهار رو خوردیم و بعدش رفتیم توی اتاق

هوراد از کمد دوتاچمدون بزرگ درآورد با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

_چرا دوتا دراوردی مگه قراره چقد بمونیم

_لازم میشه دیگه هوا رو به سرما میره

لباسای بیرونی و خونگی بذار تو این پالتو و بافت و کفشا رو بذار تو این یکی

_باشه ....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_420

هرکدوممون بلند شـــدو برای خودش لباس در میاورد من تا میزدم و میذاشـــتم یه ســـمت چمدون هوراد مینداخت رو تخت کنار من

رفتم سمت لباس زیرا یه نایلون زیپ دار اوردم و چند دست گذاشتم و بستم و توی چمدون گذاشتم

سرم بلند کردم که دیدم هوراد اماده شـده و یه تیپ مشـکی خردلی زده و موهاشم بسته

و داره توی لباسا واسه منم لباس در میاره که عوض کنم

لباسـای هورادم تا زدم و گذاشـتم توی چمدون و درش رو بستم

که هوراد دستم رو گرفت و گفت بفرما بپوش

رفتم سمت لباسایی که روی صندلی پایینی تخت بود

که هوراد گفت

_میخای کمکت کنم

_نه مگه چلاغم

_پس چرا نگاه میکنی بدو دیگه

_چشم چرا اینقدر عجله داری

_چون نمیخام به شب بخوریم

_مگه شمال نمیریم پس به شب نمیخوریم

_شمال میریم ولی یه جایی بکر از شمال که راهش طولانی

پوفی کشیدم و بلند شدم لباسای تنم در اوردم شلوار مشکی جذبم رو پوشیدم

و بعد یه بافت کلفت مشکی یقه اسکی تنم کردم که بلندیش به رونم میرسیدو

یه شال ویه پالتو بافت خردلی رو پوشیدم

کوله ام رو برداشـــتم و گوشـــیم انداختم توش و باهوراد از اتاق بیرون رفتیم

چمدونا رو تا پیش در برد و بعد درو باز کرد که محافظا اومدن و چمدونا رو بردن

و منم از خاله زهرا خداحافظی کردم و ســـمت جا کفشی‌ـــ رفتیم و نیم بوت خردلی پوشیدیم و از خونه بیرون زدیم....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_421

سوار اسانسور شدیم و بعد چند مین به پارکینگ رسیدیم و از اسانسور پیاده شدیم که یکی از محافظا با لامبورگینی هوراد جلوی پاش ترمز کرد و پیاده شد و اومد در سمت منو باز کرد که سوارشم

هوراد دستم رو گرفت و سمت ماشین رفتیم وبعد از اینکه سوار شدیم

با سرعت از پارکینگ خارج شد

و ماشین محافظاشم پشت سرمون با فاصله میومد

از شهر خارج شدیم که یاد اهورا و فربد افتادم و گفتم

_پس اهورا و فربد کجان گفتی باهم میریم

برگشت سمتم و عینک دودیش رو زد روی موهاش و گفت

_اره قرارمون همون جاست وقتی رسیدیم
_خب چرا باهم نرفتیم
_نمیدونم کار داشتن گفتن شما برین مام میایم
_اها

دیگه چیزی نگفتم و هوراد دستشو اورد جلو و دستم رو گرفت توی دستش و روی ران پاش گذاشت و اروم روی انگشتای دستم رو نوازش میکردو موزیک ارومی پلی کرد و مثل همیشه بی کلام بود
دستم رو از زیر دستش کشیدم و از توی کوله ام گوشیم در آوردم و رفتم توفایل موسیقی و دنبال اهنگی که به

مسافرتمون میخورد گشتم و چشمم به اهنگ گرشا رضایی دریا دریا افتاد

برگشتم سمت هوراد و با قیافه ی مظلومی گفتم

_میشه اهنگ بذارم خسته شدم جو خیلی سنگین شده با موزیکای بی کلام

لبخندی زد و گفت

_بزن گوشیت وصله پلی کن

_باشه

و بعد اهنگ رو پلی کردم

برگشتم سمتش که دیدم داره با لبخند نگام میکنه یهو ازش پرسیدم

_اصلا اهنگ گوش میدی یا فقط بی کلام

_من اکثرا موزیک بی کلام گوش میدم ویا لاتین

_اها

_بله خانم کوچولو دیگه سوالی نیست

یکم فکر کردم که با یاد اوری موضوع عزیزجون گفتم

_میگم هوراد

_جانم

_عزیزجون واسه من میدونه

یه تای ابروش بالا داد و گفت

_واسه چی تو؟

_ازدواجمون

_اره

_خب....

{میسنا_میم}

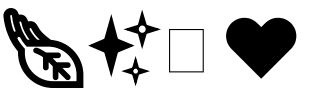

#فراسوی_چشمانت

#پارت_422

_خب

_خب میگم چی گفت

_اها هیچی چی میخاد بگه

_یعنی براش مهم نبود که با کی ازدواج میکنی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

_چرا خیلی هم مهمه و گفت اگه دختره بدلم نبود باید یه هوو سرش بیاری

دلم گرفت با حالت زاری گفتم

_واقعا

_اره خب من یکی یدونشم دیگه

سرم خم کردم و با انگشتام بازی کردم که صدای خنده اش بلند شد با لبای اویزون برگشتم سمتش و گفتم

_چرا میخندی

_اخه زانوی غم بغل گرفتی انگار عزیزجون ازت خوشش نیومده

_نمیدونم

_بدون

_چجوری

_من میگمت

_خب

_خب عزیزجون عاشقته

_واقعا

_واقعا

_میگم الان مدتیه همش تلفن داری و بیشترشون با عزیزجونه

_خب

_چیزی شده حالش خوبه

_نه چیزی نیست اره خوبه

_اها

دیگه چیزی نگفتم و به موزیک گوش دادم از شهر خارج شده بودیم تقریبا ۳ ساعت تو راه بودیم که به هوراد گفتم پیش رستوران بمونه هم استراحت کنه هم یه هوای عوض کنیم و اونم قبول کرد....

{میسنا_میم}

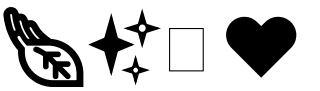

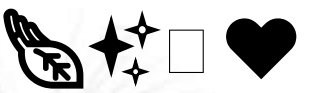

#فراسوی_چشمانت

#پارت_423_424

بعد کلی رانندگی بلاخره کنار یه رستوران سنتی چوبی که دور تا دورش درخت بود و مغازه های جورواجور وایساد باهم پیاده شدیم و بهش گفتم بریم من برم دسشویی و اونم همراهم اومد و منتظر موند تا من بیام بیررون و بعد با هم سمت رستوران رفتیم و داخل شدیم و روی یه تخت که بغل پنجره بود نشستیم

رستوران نسبتا شلوغی بود و کلی هم ماشین بیرون پارک بود

همه چپ چپ نگامون میکردن میز کناریمون دختر بودن و همش ادا اصـول در میاوردن که مثلا هوراد نگاهشـون کنه ولی هوراد سرش توی گوشی بود و داشـت یه چیزی تایپ میکرد

بادیگارداش نذاشت بیان کنارمون و گفت دور از ما بشینن و جلب توجه نکنن

کنارش نشـسـته بودم و داشـتم فضـای رسـتوران رو نگاه میکردم

خیلی قشنگ بود بوی زندگی میداد حس طراوت پر از گلدون بود یاد خونه خودمون افتادم

از بعد فوت مامان دیگه نتونسـتم پا بذارم اونجا و شـنیدم هوراد یکی رو هر هفته میفرسته و تمیزکاری میکنن و به گلا و گلدونا اب میده

بـه هوراد گفتـه بودم نمیتونم پـا بـذارم تو اون خونـه و هیچوقت نمیرم اونجا حتی اگه مجبور باشـمم نمیرم چون پراز خاطراته برام و نمیتونم تحمل کنم

این روزا هم هوراد تماساش با عزیزجون بیشتر شده بود حالا که فکر میکنم اون مدتی هم که باهم حرف نمیزدیم توی اتاقش چنبار اتفاقی شنیدم که داشت با عزیزجون حرف میزد

با صدای هوراد از فکر دراومدم که گفت

_خانمم من برم بیرون یه زنگی بزنم بیام

_باشه

بلند شدو از تخت پایین رفت و کفشاش پوشید همین که داشت رد میشد دخترای بغلی اوفی گفتنش ولی هوراد اصلا اعتنایی بهشون نکرد جوری که انگار یه اکیپ ۴ نفره دختر اونجا وجود نداشت

توی دلم قربون صدقش میرفتم

لبخندی روی لبم نشست و داشتم قامت عشقم رو نگاه میکردم که سمت بادیگاردا رفت و با یکیشون بیرون رفت

واقعا هوراد دست هرچی خوشتیپ و جذاب هست رو از پشت بسته بود

سرم پایین انداختم و با انگشـــتام بازی میکردم که یهو یه قندی افتاد توی بغلم

هول زده سرم بلند کردم و جلوم رو نگاه میکردم ولی کسی نبود که....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_425_426

VIP ROMAN exchange culture @Vip Roman

سرم بلند کردم که کسی رو ندیدم ویکی از سمت راستم پیس پیس میکرد

سرم رو چرخوندم و نگام به چهارتا دختر افتاد هرچهار تا وضـــع نـامناســـبی داشـــتن و هرکدوم ده کیلو ارایش رو صـــورتشـــون بود ولی خدایش قیافه هاشـــون ملوس بود قشنگ بودو سیگار تو دست یکیشون بود

بی حرف نگاشـون میکردم که همونی که سـیگار دسـتش بود گفت

_لالی؟

حرفی نزدم و سرم رو چرخوندم و اهمیت ندادم بهشـــون که گفت

_عوخی بچه گرخید زبون نداری

بازم بی جواب گذاشتمش که اینبار با حرص گفت

ببین دخی جون من هرکسی نیستم ها با هرکسیم حرف نمیزنم وقتی افتخار دادم بات حرف بزنم باس کلات بندازی بالا

شیرفهم شد

نیم نگاهی بهش کردم و مجدد خیره به دستام شدم که حس کردم از جاش بلند شد و از رو تختشون پرید رو تخت ما و همزمان پیشخدمت با یه سینی چای قوی و دوتا لیوان اومد که دختره از عمد میزنه زیر دست پسره و قوری چای رو پام میریزه خیلی داغ بود با برخوردش به پام از جام پریدم وتند تند باد میزدم به شلوارم

قشنگ ریخته بود روی ساق پام باز خوبه یه جای بدتر نریخت والا

داشتم تندتند پاچه شلوارم رو باد میزدم که پیشخدمته گفت

_توروخدا ببخشید خانم من....

نذاشتم حرفی بزنه و همون لحظم بادیگارد هوراد سراسیمه اومد و گفت خانم مشکلی پیش اومده که دختره گفت

_این دخی مهره مار داره همه دورش میگردنا

با عصبانیت رو کردم سمتش و گفتم

_دهنت رو ببند دختره ی نفهم از ســـنت خجالت بکش جای مادر منی این چه کاری بود که کردی

رو کردم به محافظ و گفتم از عمدچای که پیشخدمت اورد روی پام ریخت خیلی میسوزه
محافظ برگشت سمتش وخواست بره سمتش که گفتم

_وایسا کلش کن ارزشش نداره من خوبم برو سرجات بشین

_ولی خانم...

_میگم که خوبم این خانمم عقده ای تشریف دارن...

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_427_428

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

از اینکه بهش گفتم جای مادرمی ترکید واز جاش پرید و اومد سمتم هردو مون سرپا وایساده بودیم روی تخت و همه حواسشون بهمون جلب شده بود و نگامون میکردن

همین که دیدم مورد دیدهمه شدیم خجالت کشیدم و اومدم که از رو تخت بیام پایین که دختره از پشت موهام کشید وگفت

_جرات داری یه بار دیگه دهنت بازکن ببین چیکارت میکنم

از درد زیاد جیغی کشیدم که همزمان با حرکت بادیگارد که محکم زد روی دستش و پرتش داد روی تخت افتاد در رستوران باز شد و هوراد سراسیمه وارد شد همین که نگاهش بمن افتاد که مچاله شدم و دستم به موهامه بدو خودش رو بهم رسوند و نگاهی به دختره که داشت با حرص نگتم میکردو خط و نشون میکشید دستم رو گرفت و گفت

_نورا خوبی؟

بغض لعنتی نمیذاشت حرف بزنم نمیخواستم جلوی این دختره ی بیریخت اشکم در بیاد و هوراد متوجه شد پایین تخت وایساده بود و منم سرپا موندم کنارش و دستم جلوی دهنم بود و شالم تا نصفه روی سرم افتاده بود که هوراد دستم رو گرفت و کشیدم سمت خودش و توی اغوشم گرفت الان قدم بهش میرسید روی تخت وایساده بودم که هم قدش شدم و دستام رو جلوی صورتم گرفتم و سعی میکردم اشکم نریزه که هوراد شالم رو مرتب کرد و از محافظ به لاتین پرسید که چیشده و وقتی اون براش توضیح دادسریع منو از خودش جدا کرد و سمت پام رفت میخواست شلوارم رو بالا بده ولی سوزش داشتم و از طرفی هم شلوغ بود نمیخاستم جلوی اینا پام رو نشون بدم دیگه طاقت نیاوردم و قطره اشکی از چشمم افتاد و با ناله لب زدم

_نه هوراد اینجا نه بریم فقط نمیخام اینجا بمونم

چشماش قرمز شده بود و نفسای کشدار میکشید جلوی همه دستاش زیر پام گذاشت و اون دستش پشت کتفم

گذاشـــت و با یه حرکت توی بغلم گرفت و رو به محافظ گفت

_کفشای خانم رو بیار و همچین اون خانمم بیار

محافظ چنگ زد به بازوی دختره و کشــون کشــون ســمت بیرون میاورد

همه توجه ها جمع شـده بود ولی محافظا حواسـشـون بود که کسی خطا نکنن و دوستای دختره هم دنبالمون اومدن و کولی بازی در میاوردن و تهدید که به پلیس زنگ میزنن و شکایت میکنن

از رستوران بیرون زدیم و هوراد سمت ماشینش بردم یکی از محافظا در ســمت شــاگرد رو باز کرد و هوراد منو نشــوند روی صندلی و اروم شلوارم رو دست گرفت وو اومد که بالا بکشه که دستش رو محکم گرفتم و جیغ میزدم و میگفتم

_نکن نکن هوراد میسوزه درد داره

_وایســا ببینم باید نگاش کنم اگه دردت گرفت دســت منو چنگ بزن

_هوم

{میسنا_میم}

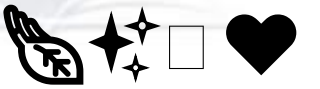

#فراسوی_چشمانت

#پارت_429

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

شروع کرد اروم شـــلوارم رو به بالا زدن و هرچقد نزدیکتر میشــد جیغای من بیشــترمیشــد و اخرش دووم نیاوردم و با گریه ازش خواهش کردم که بسه دیگه نمیتونم طاقت بیارم صــورتم کامل خیس اشــک بود و قیافه خودش وحشــتناک شـده بود و به شـدت اخمو و چشـماش قرمز قرمز شـده بود از فرط عصبانیت

رفت و از جعبه کمک های اولیه قیچی رو اورد و اروم از اون ســمت شــلوارم رو پاره کرد و اروم بازش کرد و یواش یواش کشیدش بالا و مابین کشیدنش به بالا بازم من بودم که جیغ و داد میکردم دیگه نایی نداشتم که جیغ کنم و گریه کنم

بسحال افتادم رو صندلی راننده و اصلا هم بفکر اذیتی کمرم نبودم الان همه دردهام رو پام ریخته بود دســتم جلوی دهنم بود که صدام درنیاد

چشمام بسته بودم با صدای داد بلند هوراد چشام باز کردم و وقتی دیدم پیشــم نیســت اروم بلند شــدم چشــمم به پام افتاد اه از نهادم بلند شد

پوستش کش اومده بود و و نصف پوست سوخته چسبیده بود به شلوار و در اومده بود سوزش بدی داشتم

لبمو گاز گرفتم ونگام به هوراو افتاد که بهم ریخته بود و داشـــت به محافظ یه چیزی میگفت و اون یکی محافظ بازوی دختره رو گرفته بود

اروم صداش زدم که سریع برگشت سمتم و خودش رو بم رسوند وگفت

_جانم خانمم ببخشـــید اگه من تنهات نمیذاشـــتم اینجور نمیشد لعنت بمن

_اینجوری نگو من حالم خوبه بیا بریم

_میر بذار گفتم باند واینا بیارن پاتو شستشو بدم ببندم

_وای هوراد نمیتونم طاقت ندارم

_عزیزدلم باید ببندیم که عفونت نکنه توکه خودت میدونی

_درد داره میسوزه

_یکم تحمل کنی تموم میشه عزیزدلم

دستم رو گرفته بود و جلوی پام نشست و با دستاش اشکام که صورتم رو خیس کرده بود رو پاک کرد

و سرش رو تکیه داد به پیشونیم و اروم گفت....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_430

_نکن نورا گریه نکن اتیش میگیرم زیر دســـتم اونقد گریه کردی حالم بد شدداشتم میمردم با زجه زدنت

_ببخشید ولی واقعا میسوزه

_میخای بریم بیمارستان

_نه نه نه اونا بدترن

هوراد مابین نگاه غمگین و قرمزش لبخندی زد میخواست حرفی بزنه که محافظ با دختره اومدن و پشت هوراد وایساده بودن دختره به غلط کردن افتاده بود و دوستاشم ترسیده بودن و منتظر پلیس بودن که دوستای دختره تماس گرفتن

یکی از محافظا با یه تنگ کوچیک اومد حواسم به تنگ پرت شد که بخار ازش میومد حدس زدم که اب جوشه

حواسم رو به هوراد دادم که داشت با دختره با شدت عصبانیتش حرف میزد گوش دادم به حرفاش که میگفت

_خب خب که حواست نبود و دستت خورد و چای داغ ریخت رو پای خانم من اره

دختره مچاله شده بود از ترس و لب نمیزد که هوراد با داد بلندی گفت

_با توام سلیطه پای خانمم دیدی

_باتوام لال شدی هرزه عوضی

دختره به گریه و غلط کردن افتاده بود و با تته پته گفت

_غ....غـلـط ک....ک...کـردم تـق...تـقـص...تـقصـــیر خو....خودش ب...ب..بود

هوراد هیسـتریک خندید مثل دیونه ها شـده بود و با نعره گفت....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_431

_عوضی زن من آزارش به مورچم نمیرسه چه برسه یه اشغال خیابونی مثل تو

اب جوش رو از محافظ گرف و همین که خواست بریزه رو پاش از ته دل جیغی کشیدم و هوراد رو صدا زدم که با صورتی نگران برگشت سمت منی که از ماشین پیاده شده بودم و خودم اویزون ماشین کردم تا نیفتم

گریه میکردم و صداش میزدم و با گریه لب میزدم نکن که صورتش رو ازم گرفت وگفت

_نمیتونم نورا بهت گفتم خط قرمز منی یه مو ازت کم بشه دنیا رو بهم میریزم باید تقاص پس بده پاتو دیدی که حالا دلت واسه این عفریته میسوزه

_نکن هوراد خیلی درد داره خیلی سوزش داره نکن توروخدا ولش کن بیا بریم

برگشت سمتم و دستشو تو موهاش برد و با داد و صدای که پراز بغض بود گفت

_نمیتونم نمیتونمممم دارم میسوزم از اینکه این بلا سرت اومده دارم با تک تک اشکات نابود میشم این عوضی هم باید تقاص پس بده

گریه میکردم و ازش میخواستم کاری نکنه به محافظ اشاره کرد که پاش رو بالا بیاره و نذاره تکون بخوره و اونم بی حرف گوش داد دستش رو جلوی پای دختره و همین که خواست بریزه دستم از روی ماشین لیز خورد و با تنها جونی که برام مونده بود بهش گفتم

_مرگ نورا ولش کن

همین حرف کافی بود گفتمش و بغضـــم ترکید و افتادم زمین نگاهش به ســـمتم افتاد و تنگ اب جوش رو محکم به زمین کوبید و یه ســـیلی محکمی به دختره زد جوری بود که منم شدت درد رو حس کرد اونقد که دختره خون دماغ شده بود و پخش زمین بود و دوستاش دورش رو گرفته بودن و هوراد با یه قدم خودش رو بهم رســـوند و توی آغوشـــم گرفت و بخودش میچســـبونـدم و اروم نوازشـــم میکرد سرم رو چسبونده بود به قلبش که تندتند میکوبید

لرزش بدنش رو حس کردم که گفت....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_432_433

_نمیتونم تحمل کنم کوچیکترین اتفاقی برات بیفته چه برسه به این حالت که تو اشک بریزی و نگات کنم دارم میسوزم با سوزش دردت و اشکات داغونم میکنه

دوسنداشتم اذیت بشه عشقم نباید اینجور باشه حالش فین فینی کردم و با همون حالی که پراز درد بودم با صدای بچگونه ای گفتم

_منکه خوفم بچه نیشتم چه تاژه شومل دالم

اینو که گفتم صورتم رو با دستاش قاب گرفت و زل زدم به چشمای پر از اشکش باورم نمیشه هوراد اینجور باشه دلم

اتیش گرفت براش توی اون همه اشک و درد لبخندی زدم و شکلکی براش در آوردم و با صدای بچگونه ای گفتم

_شوملم میشی

تلخ خندید و با صدای بغض دارو خمارش گفت

_هستم که توله کسی ام جرات چپ نگاه کردنت رو نداره

و بعد خم شـدو تنم رو به آغوش گرفت مثل بچه ای که به مادرش بچسبه تن من واسه هوراد زیادی کوچیک بود و گم شـــده بودم توی بغلش چشـــمم افتاد به دخترا که با ترس وحسادت نگاهمون میکردن و اشکاشون پاک میکردن اروم توی گوشش گفتم

_پاشو دیگه پسرم دیر شد ها میخوریم به تاریکی ها پاشو له شدم

_فدای سرت صبح حرکت میکنیم فوقش

ازم جدا شـــد و زل زده بود بهم هرچقد صـــداش میکردم و میگفتم اینجور نگام نکن ول کن نبود و اخرش گفت

_چرا ایقدر مهربونی اخه

_نیستم که

_پس چرا نذاشتی تقاص پس بده

_گناه داره دردش من کشیدم اون نکشه

_توچی گناه نداری؟

_تو اگه من اشتباه کنم توام اشتباه میکنی؟

_نورام

_جانم

_خیلی دوست دارم

خشکم زد چشام از حدقه زد بیرون هوراد گفت دوست دارم مگه میشـــه چنبار پلک زدم ودهنم باز و بســـته میکردم که گفت

_چیه خب مهربونیت دوسدارم

و بعد چشمکی زد اخمی بهش کردم و گفتم

_بلندم کن بریم دیگه

زد زیر خنده وکمکم کرد بشـــینم تو ماشـــین که پلیس اومد و دخترا سریع رفتن ســـمتش با نگرانی نگاه هوراد کردم که چشماش رو بازو بسته کرد پاهام داخل ماشین گذاشت و با صـدای مامور برگشـت سـمتش که مامور با دیدن هوراد جا خورد....

{میسنا_میم}

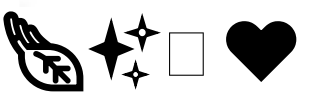

#فراسوی_چشمانت

#پارت_435

تعجب و خوشحالی رو توی چشمای مامور میتونستم ببینم که به حرف اومد و گفت

_آقای راد؟چه افتخاری نصیبمون شد بلاخره شما رو دیدیم

_مچکر بجا نیاوردم

_اقای دکتر بایدم نشناسین شما اونقدر ادم مهمی هستین که ما حقیرا رو اصن نمیشناسین و به چشمتون نمیایم

_نفرمایید شما تاج سرین

داشـتم با تعجب به حرفای هوراد و مامور گوش میدادم که همش ازش تقدیرو تشکر میکرد و اینکه خیلیا بهش مدیونن بخاطر کمکاش توی دلم کیلو کیلو قند اب میشـــد و از خدا ممنون بودم واسـه داشـتن این عشـق واقعا شـکر که من به اجبار به عقد کسی_ دراومدم که شـد عشـق زندگیم کسی_ که اگه نباشـه بی شـک میمیرم و تنها چیزی که میخام اینکه که اونم حسش بمن مثل من بخودش باشه

از هوراد تشـــکر کرد و کلی عـذر خواهی کرد بابت این کار دختره و گفت اگه شـــکایتی دارین درخدمتم که هوراد گفت متاسفانه خانمم دل رحمه نمیذاره مامور نیم نگاهی بهم کرد اول تعجب کرد ولی بعد سـلام و احوالپرسی گرمی باهام کرد و منم فقط با لبخند ازش تشـــکر کردم و بعد چند دقیقه وقتی خواســت بره به هوراد گفت که ســعادت داشــته که بلاخره معروف ترین جراح امریکا رواز نزدیک دیده و کلی ابراز خوشـــحالی و حتی کنارش عکس گرفت به یادبود و هوراد شـماره خودش دادکه اگه بی کسی_ چیزی بود و عمل اینا لازم داشـــت حتما باهاش هماهنگ کنه و مامور هم با کلی احترام و تشـور بلاخره رفت و هوراد بی اهمیت به دخترا

که زل زده بودن بهمون اومد ســـمتم و محافظ جعبه کمک ها اولیه رو داد دســـتش و پامو پانســـمان کرد وبگمم چقد دردم گرفت ولی بزور تحمل کردم و هوراد هم متوجه دردم شد و بلاخره حرکت کردیم به سمت مقصدمون....

{میسنا_میم}

🪶
✨
❤️🪶✨

❤️🪶✨
✨
🪶

#فراسوی_چشمانت
#پارت_436

VIP ROMAN exchange
@Vip Roman

درد داشتم ولی همش خودم رو سرگرم میکردم وتو جام وول میخوردم که هوراد زد کنار و برگشت سمتم و گفت

_خیلی درد داری؟

_میسوزه خیلی بد میسوزه

_بریم دکتر

_نه دیگه خوب میشم

_میخای مسکن بهت بدم

_اخه خوابم میره

_خب بخواب درد کمتر حس کنی

_نگاه اطرافت کن چقد قشنگه حیفه بخوابم

_خب داریم میریم یه جای قشنگتر

_نه نمیخام تو تنها باشی

_قربون دلت خانم کوچولوم

VIP exchange group
@Vip Rom

خجالت زده لبخندی زدم و سرم پایین انداختم که دستم رو گرفت و به لباش نزدیک کرد و بوسید

دیگه طاقت نیاوردم و هورادم کل حواسش بهم بود و تا اینکه بهم قرصی داد وخوردم گفت اینجور خیال خودم راحتتره نمیدونم چجوری چشام گرم وخوابیدم

با حس گرسنگی تکونی خوردم و یهو چشام باز کردم و دستام باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم و با چمای خابالو نگاهی به هوراد کردم که باجدیت داشت رانندگی میکرد

نیم نگاهی بهم کرد و وقتی دید بیدارم عینکش رو برداشت و لبخندی بهم زد و گفت

_خوب بخوابی خانم کوچولوی من

_اهوم چرا بیدارم نکردی....

{میسنا_میم}

❤️✨🫶

❤️✨🫶

✨

🫶

#فراسوی_چشمانت

#پارت_437

_بخوابی بهتر بود کمتر اذیت میشدی

_هنو مونده برسیم؟

_نه دیگه کمتر از یه ساعت

نگاهی به جاده ی تاریک انداختم با وجود اینکه تو عمق جنگل بودیم ولی جاده اش اسفالت شده و چراغونی بود اما باز خوف داشــت یکم خودم رو ســمت هوراد کشــوندم و گفتم

_یکم ترسناکه مگه ساعت چنده؟

_شوهرت پیشته بعد میترسی؟ساعت تقریبا نزدیک سه نصف شب

_واااای چقد خوابیدم من تو خسته نیستی

_اره خانم خوش خواب بعد میخواست بیدار باشه من تنها نمونم کلش که تنها شدم

_ببخشید اون قرص رو خوردم و نفهمیدم چیشدم دیگه بیدارم

_اره دیگه حالا که رسیدیم بیداره خانم

خنده ی دندون نمایی کردم که دستش اورد جلو و اروم بینی ام رو کشید و خندید

که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت

_گرسنت نیست؟

_خیلی زیاد

میخواست بزنه کنار که ناخواسته داد زدم

_نههههههه

_چیشد ترسوندیم

_نمونیاااا برو رسیدیم یه چیزی میخوریم

_مگه گرسنت نیست

_هست ولی اینجا نمیتونم بخورم

_ترس نداره که محافظا پشت سرمونن

_نمیخام هوراد توروخدا برو خیلی تاریکه اینجا

_اینجا که روشنه این جاده اختصاصیه تا خود ویلا میره

_باشه فقط بریم

_نگفتی ترسویی

_حالا بدون

خنده ای کرد وسری تکون داد و گازش رو گرفت و.....

{میسنا_میم}

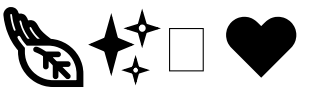

#فراسوی_چشمانت

#پارت_438

نیم ساعت گذشت که رسیدیم به یه شهرک کوچولو و یه کیلو متر بعدش هم رسیدیم به ویلایی که مقصدمون بود

ولی ویلا در برابر عظمتش کم بود یه خونه جنگلی خیلی شیک و مدرن اونم تو اینجا تقریبا یه جای دور از شهر

ولی واقعا زیبا بود و برف هم اومده بود و درختا سفید پوش شده بود

چراغا روشن بود و از دودکش دود میومد پس معلومه کسی توش هست وارد حیاط که شدیم ماشین اهورا رو دیدم هردو با یه ماشین اومدن پس چه زود رسیدن فکر کنم حالا خوابن باشن

ماشین زو کنار ماشین اونا توی پارکینگ پارک کرد و خودش پیاده شد و به محافظا سپرد وسایل بیارن و ببرن توی اتاق مخصوص و همیشگی و اونام وسایل برداشتن و بردن در سمت خودم رو باز کردم و اومدم پیاده بشم که هوراد گفت

_صبر کن فشار به پات نیار باز سوزشش شروع میشه خودم میبرمت

_نمیخواد نه دیگه خوبم اذیت میشی

_فقط بگو چشم

_اخه زشته جلو دوستات

_دوستای من داداشای توان ها بعدشم من جلو اونا بوسیدمتماااا

از این حرفش گر گرفتم راست میگفت

ما چندبار جلو همین ها همو بوسیدیم دیگه مخالفتی نکردم و هوراد اومد توی آغوشـــش گرفتم و رفتیم ســـمت ویلا یا بهتره بگم عمارت چوبی ....

{میسنا_میم}

🪶
✨
❤️🪶✨

❤️🪶✨
✨
🪶

#فراسوی_چشمانت

#پارت_439

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

از پله های ورودی بالا رفتیم و یکی از محافظا اومد و در رو باز کرد و ما وارد شدیم و بعد خودشون اومدن

تا چنددقیقه پیش داشـتم یخ میزدم الان هوای گرم میخوره به صورت یخ زدم حالمو خوب میکنه

به هوراد گفتم منو زمین بذاره دیگه رسیدیم ولی گوش نکرد و مستقیم بردم توی اتاق خواب و اروم روی تخت نشوندم و گفت دسـت بهش نزنی تا برگردم و خودشـم پالتوش در آورد و روی صندلی گذاشت و از اتاق خارج شد

یه ویلای دو طبقه ی بزرگ و شـیک بود و مام تو همون طبقه همکف بودیم یه نگاهی به اتاق انداختم

یه اتاق بزرگ و لوکس همچی وسایلش از کمد و تخت و حتی رو تختی هم ست طلایی مشکی بود یه خوبی که داشت این بود که پنجره ی سرتاسری داشت و رو به بالکن باز میشد

نگاهی به سرو وضعم کردم پالو بافتم رو در آوردم

و پام که سـوخته بود رو یکم بالا اوردم و جمع کردم پوفی کشـیدم شـلوارم جذب بود بخاطر همین وقتی اب جوش ریخت رو پام چسـبید بهش و حالا وضـع پام اینجور شـده

بود شک ندارم جاش میمونه کامل پوستش برداشته شده و هوراد قبل پانسمان پاچه شلوارم رو تا زانو پاره کرد و الان قشنگ پام تا روی رونم بیرون بود که بعد ضدعفونی کرد و با باند بستش پامو که تکون میدادم درد همراه با سوزش میومد سراغم

شالم رو از روی سرم درآوردم و کنار خودم انداختم اروم پام رو کنار اون یکی کشیدم میخواستم دراز بکشم که صدای فربد رو شنیدم که داشت میگفت

بچه ها اومدن نگاه کنین اتاق هوراد بازه درش بیاین بریم

قبل اینکه بیان داخل پتو رو روی پام انداختم و نگام به در افتاد و دهنم باز موند....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_440_441

باورم نمیشه اینا اینجا چیکار میکنن

با دهن باز داشتم بروبر نگاهشون میکردم و هوراد و اهورا با نیش باز نگام میکردن

اصلا اینجا چه خبره

ســـوپرایزشـــون اینا بودن خبر ندارن اینا عزرائیل منن ازبس اذیت میکنن

وااااای خدای من

اینا اصلا کی باهم اشنا شدن کی ایقد صمیمی شدن من خبر ندارم

توی نبودم چه اتفاقا که نیفتاده هرچند اینا تازه اومدن ولی خب منم یه مدت اصن با کسی.حرف نمیزدم ولی تعجبم از

اینـه کـه این دوتـا چجور ایقـدر تحمـل کردن و بهم نگفتن همینجور زل زده بودم بهشون که فربد زد زیر خنده و گفت

_حال کردی جون داداش سوپرایزمو

دهنم بستم و با حالت بی خیالی گفتم

_خدایش این بود سوپرایزتون

هرچهارتاشون شوکه نگام کردن منم با اخمی گفتم

_رفتین بلای جون من اوردین کم باهاشـــون سروکله نمیزنم ها اینجام باید اذیتاشون تحمل کنم واااای خدا

دوسـداشـتم حرصـشـون بدم همونجور که خودشـون منو اذیت میکنن

نگاهی به قیافه های اویزونشـــون کردم داشـــت خندم میگرفت ولی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم

_نه واقعا موندم اینا واســه چس اوردین ارامشــم بهم بزنین واقعا دستتون درد نکنه از شما دیگه توقع نداشتم

فربد با حالت تعجبی گفت

_ولی نورا ما فکر کردیم خوشحال میشی

اهورا_راســـت میگه داداش هورادم گفت شـــما با این دوتا جورین و یه سفر بیایم کنار هم خوش بگذرونیم

_هوراد اشتباه فهمیده شما چرا اخه

فربد_نمیدونم والا هرچند حالا که فکر میکنم بدم نمیگی

دخترا برگشـتن سـمتش و با تعجب به تغییر حالت فربد نگاه کردن لبم از داخـل گاز گرفتم نخنـدم کـه فربـد بـا حـالـت خاصی ابرو بالا برد و گفت.....

{میسنا_میم}

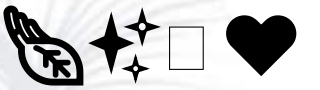

#فراسوی_چشمانت

#پارت_442_443

_خدایش خیلی حرف میزنن سرم رفت

اهورا_اره اره منم این یه مورد باهات موافقم بدبخت اونایی که با اینا ازدواج کنن

فربد_نورا خدایش چجوری باهاشون سر کردی چجور تحمل کردی

همین حرفا کافی بودکه این دوتا خل و چل کفری بشن و با حالت اخم و عصبانیت سمت من اومدن که دیگه طاقت نیاوردم ک بلند زدم زیر خنده

که همه تعجب کردن یکیشون برگشت نگاهی به پسرا کرد و گفت

_دیونش کردین خدایش این اینجور نبود

فربد_والا من تاجایی که میدونم سالم بود پس حرفاش راسته شما دیونش کردین

_واقعا که دیگه چی

داشتم به حرفاش میخندیدم که اومد سمتم و نشست روی پام دقیقا همون پایی سوخته بود وسط خنده جیغ محکم کشیدم که هوراد سراسیمه وارد اتاق شد و فربدو اهورا رو پس زد و با اخم وداد محکمی گفت

_پاشو از رو پاش

سحر بیچاره ترسید و ازسریع بلند شد و همش معذرت خواهی میکرد دستم رو سمتش کشیدم که دستم رو گرفت و اومد کنارم نشست داشت اشکش در میومد که با ناله و بغض بهش گفتم

_ببخشید عزیزم اولش داشتم سربه سرتون میذاشتم خیلی خوشحالم که اینجایین و الانم بخاطر داد هوراد ببخشید ناراحت نشو میدونمم حواست نبود

با بغض گفت

_چیشدی نورا پات چیشده مگه

اشک از چشمام قطره قطره میچکید هوراد با چهره ی برزخی اومد کنارم زانو زد و فربدو اهورا هم اومدم بالا سرش

با جدیت وایســـادن و نگاه میکردن اونا میدونســـتن هوراد اخلاقاش چجوره و بی دلیل کفری نمیشه

پتو رو با دستم محکم گرفتم و با اون یکی دستم بازوی هوراد رو چنگ زدم که دستم رو گرفت و گفت

_خیلی درد داری نه اه گندش بزنن چرا نمیذاری ببرمت دکتر

با گریه گفتم

_اخه تو خودت دکتری برم پیش یه دکتر دیگه که چی.....

{میسنا_میم}

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

❤️✨
✨
#فراسوی_چشمانت
#پارت_444_445

تلخ لبخندی زد و گفت

_نورا نمیتونم درد کشیدنت رو تحمل کنم
_خوبم من فقط یه لحظه بود

خوب نبودم حالم خیلی بد بود و داشـــتم میمردم از درد و سـوزش و مطمئنم خون اومده نمیخواسـتم ببینن و از طرفی سـحر هم عذاب وجدان الکی بگیره دسـتش رو محکم گرفتم که هوراد گفت

_میخام ببینمش مانع نشـــو وگرن به جان خودت میبرمت بیمارستان

حرفی نزدم و دســتم رو از پتو جدا کردم میخواســت پتو رو کنار بزنه که خم شدم و شالم رو برداشتم و همین که پتو رو بلند کرد شال رو سریع روی رون پام گذاشتم

دوســنداشــتم بدنم رو هیشــکی جز عشــقم ببینه هرچند میدونم اونام به منظوری نگاه نمیکنن ولی دوسنداشتم

پتو رو که کنار زد چشـــمم به پام که افتاد لبم رو محکم گاز گرفتم و چشــمام رو بســتم و بیصــدا اشــک میریختم که با صدای محکم خورد شدن شیشه با ترس چشام دوختم به دستی که خون ازش میچکید

هوراد بود که از شدت عصبانیت دستش رو محکم کوبوند روی عسلی شیشه ای کنار تخت و تیز بلند شد و چنگ به موهاش میزد و راه میرفت بقیه با تعجب و دهن باز بمن نگاه میکردن که هوراد با ناله گفت

_د لعنتی بهت میگم بریم دکتر همش میگی نه حالا خوب شد

با چشمای اشکیم زل زده بودم بهش که ادامه داد

_هزاربار گفتمت گریه نکن داری از پا در میاریم نورا نکن

داشـــتم از درد میمردم و اشـــک میریختم و با حرف هوراد دیگه کنترلم از دست دادم و با هق هق رو به هوراد گفتم

_هوراد م..من خ...خوبم

اربده ای کشید که فربد و اهورا سمتش رفتن و سعی در اروم کردنش داشتن که گفت

_بسه دیگههههههههه.....

{میسنا_میم}

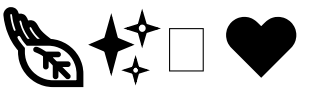

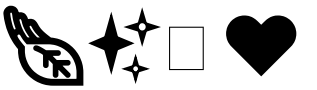

#فراسوی_چشمانت

#پارت_446_447

_نورا توروخدا بسه دیگه بسکن از اینکه وانمود کنی خوبی

هیچی نگفتم سرم رو پایین انداختم و دســـتام جلوی دهنم گرفتم که هقم هقم کم بشه که فربد به هوراد گفت

_اروم باش داداش داری میترسونیش چیزی نیست خوب میشه الان نمیخای بگی چیشده

اهورا_راست میگه داداش با داد دن چیزی درست نمیشه میدونیم عصبی و ناراحتی ولی یه نگاه به نورا بنداز

فربد_هوراد خانمت الان به حمایتت احتیاج داره نه داد و هوار میدونم تحمل درد کشیدنش رو نداری میدونم نورا خط قرمزته میدونم دیونه میشی اشکش رو میبینی ولی الان داری میترسونیش بخودت بیا

_چی میگین بابا منم به حمایت خودش نیاز دارم حاضر درد رو بجون بخره و لب نزنه میخواستم ببرمش دکتر میگه خودت دکتری

فربد_خب مگه دکتر نیسی

_فربد بسه حوصله اصلا ندارم

فربد_چشم چشم

اهورا_حالا نمیخای بگی چیشده

همین سوال اهورا کافی بود که هوراد رو دوباره عصبی کنن و اینبار مشکی به کمد دیواری زد که با گریه داد زدم

_منو از اینجا ببرین نمیخام اینجا بمونم
میخام برم خونه

سحر و هانیه اومدن کنارم نشستن و شروع به اروم کردنم کردن که با صدای سحر یه لحظه ساکت شدم

_نمیبینی داره توی حال بدت اب میشه خب چرا نمیری دکتر

نفسای عمیق میکشیدم حس میکردم بازم نفس تنگی داره سراغم میاد
سرم پایین انداختم و با بغض و همزمان با نفسای عمیق گفتم....

{میسنا_میم}

✨
❤️‍🩹✨
❤️‍🩹✨
✨
❤️‍🩹
#فراسوی_چشمانت
#پارت_448_449

_چن...چندبار دی...دیدم س..س..سوختگی هارو چ...چجوری پانسمان می...میکنن نه که خودم انجام نداده باشم و نمیدونستم ن...نه ولی همون وقتام من با دردشون درد میکشیدم

نفس کشیدنم سخت شد و گفتم میترسم .... و چنگی به پتو زدم که با صدای لعنتی گفتن هوراد دست و پام بی حس بود داشتم نفس کم میاوردم همچی رو تار میدیدم و سحر توی اغوشش گرفته بودم و گریه میکرد و هانیه هم دستم

رو گرفته بود صدام میزد و من درحال تقلا کردن واسه نفس کشیدن بودم

صدای های اهورا و فربد هم میومد که دادمیزدن و میگفتن برا چی ابغوره گرفتین بســـه دیگه یهو در اتاق محکم بهم خورد و رفتم توی آغوشی که همه دنیام بود آغوشی که پراز حس ارامش بود برام یه اغوش پراز امنیت صـــداش رو واضح میشندیم

_نورام قربونت برم چیزی نیســـت نترس خب دختر هلاکم کردی چرا اخه لجبازی بخودت فکر نمیکنی

نمیتونستم حرف بزنم و و دستام اویزون شده بود و هوراد اسپری آسم رو توی دهنم گذاشت و چندبار اسپری رو زد وگفت

_نفس عمیق بکش خانمم نترس من پیشتم نمیذارم چیزیت بشـــه توروخدا فقط خوب باش نورام من نمیتونم بدون تو زندگی کنم

انگار یه توده ی بزرگی از اکسیژن وارد بدنم شد چشمام رو بستم و نفس میکشیدم یکم که بهتر شدم دستم رو اروم بلند کردم و بازوی هوراد رو گرفتم و چشمام رو به چشمای اشکیش دوختم

مرد این روزا من زیادی حساس شده بود

مردی که پر از غرور بود و کسی_ اشکش رو ندیده بود حالا بخاطر من به این روز افتاده بود نگاهش رو از چشمام برنمیداشت همین که نفس کشیدنم منظم شد محکم توی آغوشش گرفتم و صورتش رو توی گودی گردنم برد و نفس عمیق میکشید

همون لحظه که داشتم چشمام رو

میبستم و فربد رو دیدن که بقیه رو به بیرون میبرد و در اتاق رو بست و هورادی بود که شونه هاش میلرزید....

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_450_451

باورم نمیشه کوه غرور مرد مغرور من

داره گریه میکن گریم گرفته بود دستم رو دورش حلقه کردم و اروم نوازشش میکردم بلکل درد خودم رو فراموش کردم

اروم لب زدم

_هورادم...ببین من خوبم چرا داری اینجور بخودت عذاب میدی تو مقصر_هیچی نیستی خب من میترسم از اینکه

پانسمال کنن و میدونم چجور پانسمال میکنن شاید بخندی ولی خب میترسم دیگه حتی از امپولم میترسم

منو بیشتر بخودش چسبوند وبا صدای به شدت گرفته ای لب زد

_بچه بودم که توی یه تصادف پدرمادرم رو از دست دادم تو همون سن کم شکستم هیچی حالم رو خوب نمیکرد عزیزجون هرکاری برام کرد ولی بی فایده بود عمه کوچیکم همه کاری میکرد ولی دریغ از اینکه حالم بهتر بشه با اینکه عاشق عمم بودم ولی همش گوشه گیر بودم و به نداشتن بابا و مامانم فکر میکردم به اینکه بقیه بابا ماماناشون کنارشن و من تنها موندم توی عمارتی که داشت میخورد منو بدون حضور پدرو مادرم نمیدونم شاید اگر هیجوقت نمیومدیم ایران بابا مامانم زنده بودن ولی از طرفیم وقتی بزرگتر شدن فهمیدم که اگه قرار بر مرگ باشه مکانش مهم نیست

حال و روزم بد بود تا اینکه عمه کوچیکم خبر بارداریش رو داد کلی ذوق کرده بودم دیگه بهش میگفتم مامان و اونم با جون و دل هوام داشت و قربون صدقه ام میرفت

آینورم عمه مهربونم بلاخره بچه ها بدنیا اومدن اره دوقلو باردار بود یه دختر و یه پسر

هردو چشم ابی و ناز هردو شبیه مامانشون بودن

من از همون لحظه تولد عاشـــق شـــدم عاشـــق نوزادی که هیچی نمیدونه ولی باورت میشـــه وقتی بار اول بغلش کردم دستم رو گرفت و بهم خندید همه میدونستن من عاشقشم و قرار براین شـد که ۱۸ سـالش شـد زنم بشـه با این خیال داشتم زندگیم رو دوباره میساختم شاد بودم و خوشحال که اون اتفاق شوم...

نفسی تازه کرد و گفت

تولد دوسالگی شون توی جاده تصادف میکنن

خداروشکر همه خوب بودن بجز...

آینورم ... اســـم عمه ام آینور بود عمه ای به زیبایی گل و مهربون اونقد که انگار تیکه ای از خداســـت دقیقا مثل تو

همچی رو به جون میخرید ولی دم نمیزد با این فرق که تو ارومی و اون شرو شیطون بود

بردنشون بیمارستان و عمه ام توی کما بود و بعد یه ماه....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_452_453

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_بعد یه ماه بهوش اومد و سراغ بچه ها رو گرفت ولی فقط پسرش بود

توی اون تصادف بعد خارج کردنشون قل دختر جا موند و ماشین اتیش گرفت....

قلبم تیر کشید داشتم حسش میکردم دردشو حالم دگرگون شده بود هوراد ازم جدا شد و با ترس و نگرانی گفت

_حالت خوبه؟چیزی شده؟درد داری؟

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز و بسته کردم و گفتم

_ادامه اش رو بگو

_بهمون گفتن قل دختر توی ماشین سوخته هیچ اثری ازش نمونده

همین رو که به عمه ام گفتیم

به اینجا که رسید گریه اش شدت گرفت بمیرم برای عشقم چه دردایی کشیده سرش رو بلند کردم و دستم رو دو طرف صورتش گذاشتم و اروم گفتم

_هیششششش گریه نکن گذشته رو بذار تو گذشته بمونه

زل زد توی چشمام و گفت

_خلاصه وقتی عمه ام شنید همون لحظه ایست قلبی میکنه و دیگه برنگشت پیشمون

شوهرش دیونه شد و به پسرش اهمیت نمیداد بعد کلی حرف و دارو درمان انگار که گنجی کنارشه بخودش اومد و جیگرگوشه اش رو گرفت و واسه همیشه رفت امریکا

و من موندم و غم از دست دادن آینورم و عشقم حال و روز هیچکدوممون خوب نبود عمارتی که زمانی پر از گل بود خشکیده شده بود و حس زندگی نداشت ولی همیشه منو عزیز جون باور داشتیم که دختر عمه ام زندست ولی نمیتونستیم کاری کنیم ...

{میسنا_میم}

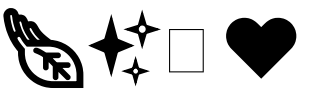

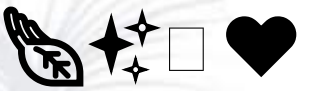

#فراسوی_چشمانت

#پارت_454_455

با اوردن اسم گل ناخوداگاه گفتم

_چه حیف شـــد گلا کامل خراب شـــدن دیگه درســـت نشدن؟اسم دوقلوها چی بود

_هم اســـم تو بود نورا و نیراد چرا دوباره اون خونه جون گرفت و زندگی توش جریانه دقیقا از زمانی که تو اون خونه رو به کمک مامانت پراز گل کردی

با لبخند زل زده بود بهم لبخندی بهش زدم که ادامه داد

_دوقلوها گردنبند ســـت داشـــتن که اســـمشـــون و تاریخ تولدشون پشتش هک شده بود

یکم تعجـب کردم اینو کـه گفـت چون منم یـه همچین گردنبندی با همین مشخصات داشتم یاد حرفای اخر بابام افتادم که با صـــدای هوراد از بهت خارج شـــدم و زل زدم بهش که گفت

_یکی رو دیدم و قلبم دوباره زنده شـد کسی_که کپی عشـق بچگی من بود و انگار خدا نقاشـیش کرده باشـه حس زندگی دوباره توی بدنم سرازیر شـــد میگفتم خدا اینو برای من فرستاده میخاد گذشته ی تلخم رو جبران کنه

از طرفی خوشـــحال بودم و از طرفی حس میکردم دارم به عشـــق بچگیم که به زنده بودنش ایمان داشـــتم خیانت میکنم

ولی اخرش نتونســـتم جلوی قلبم رو بگیرم اون دختر اونقدر معصوم ومهربون بود که هرکسی رو عاشق خودش میکرد و خبر داشـتم که خیلیا دوسـشـدارن و خواسـتگارش بودن ولی اون به این چیزا اهمیت نمیده

یبار تو خونه خودم کنار پنجره وایســـادم و چشـــمم به یه خونه ی ســـاده توی انبوه ویلاها خورد مشـــتاق دیدن اون خونـه شـــدم و نمیدونم چی تو وجودم منو ســـمت اون خونهومیکشید دوربینم رو تنظیم کردم

و همین که خم شدم و نگاه اون خونه کردم....

سرش رو پایین انداخت و دســتام رو توی دســتاش گرفت و دوبـاره سرش رو بلنـد کرد و بـا لبخنـدی زل زد توی بهـت حرفـاش بودم داشـــت ابراز علاقـه میکرد یـه حسی_ بهم میگفت قراره یه اتفاق بیفته

چرا حس میکردم یه ربطی به اون بچه گمشده دارم

هوراد دســـتام رو به لباش نزدیک کرد و بوســـه ی ارومی بهشون زد و ادامه داد

_باورت میشه قشنگترین صحنه ای که توی عمرم دیدم یه دختر بچه در حین بازی کردن با تاب و تو اوج خوشـــحالی جوری که انگار توی این دنیا نیست

انگار دورش رو پر از حوری و فرشـــته گرفته بود روی اون تاب موهای ناز و بلندش

عشوه میومدن و رقص مو اجرا میکردن

خنده هاش هنوزم توی ذهنمه

اون روز اولین روزی بود که حس کردم

یه چیزی توی قلبم جریان گرفته.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_456_457

_هیچی خودم دســـت خودم نبود و از اون دختربچه چنتا عکس گرفتم و حتی یکیش رو بزرگ کردم توی اتاقم

حس خوبی داشـتم بهش جوری که وقتی عصـبی میشـدم با نگاه کردن باش اروم میشدم تمرکز میگرفتم

هرچقدر بیشتر سمتش میرفتم حس قلبیم بیشتر میشد

با وجود یه سری مشـــکلات که بوجود اومد با بهونه ای خودم بهش نزدیک کردم

ولی اون فکر میکرد که من یه ادم هوسی و عیش و نوشـــم اومدم بخاطر اینکه کنار خودم نگه دارمش یه شرط گذاشتم

هرچند اگه قبول نمیکرد باز من رو حرفم میموندم ولی بخاطر اینکه از دستش ندم

کاری کردم که جواب بله بهم بده

و اخرش زنم شد

اون روزی که به عقد خودن دراوردمش دنیا رو بهم دادن ولی جوری رفتار میکردم که فکر کنه چه حسی بهش ندارم

با یه اتفاق شوم فهمیدم که من بیشتر از چیزی که فکرش رو میکردم دلباخته این دختر شدم

یبار یه خواب دیدم که آینورم داره میخنده خوشحاله و بهم میگه حق با تو بود نورای من زندست

یه گردنبند بهم داد بهم و گفت مواظب نور چشمم باش وقتی از خواب پریدم از دیدن این خواب تعجب کردم چرا باید این خواب رو میدیدم و همون روزا عزیزجونم میگفت داره ندام خواب آینور رو میبینه نمیدونم چیشد تصمیم گرفتم ازمایش بگیرم یه تار مو با موی خودم و موی عزیز جون و وقتی جواب رو گرفتم داشتم سکته

میکردم از خوشحالی پام رو زمین بند نمیشد ولی از شانس بدم اون روزا من باهاش سر یه لجبازی بچگونه حرف

نمیزدم اون روزا واقعا درگیر کارامم شـــده بودم و بیش از اندازه دلتنگ کسی که فهمیدم همون عشق بچگی خودمه

و شـــبا وقتی خواب بود میرفتم تا نزدیکا صـــب کنارش مینشستم و نگاهش میکردم

مکثی کرد و منو توی بهت حرفاش نگه داشـته بود قلبم تند تند میزد بلاخره اعتراف کرد که اونم عاشق منه دوسداشتم محکم بغلش کنم

سرش رو پایین انداخت و با تک خنده ای سرش رو بلند کرد زل زد تو چشمام و با لبخندی گفت

_نورام

هیچ حرفی نزدم نمیتونســـتم حرف بزنم از شـــوق و ذوق اعتراف با دوسداشتنش که با صداش بخودم اومدم

_خانم کوچولوی من،تمام من، همه ی دنیام،نورای قلبم....

میخواستم بگم جانم جانم عشقم جانم زندگیم ولی اونقدر خوشحال بودم که زبونم بند اومده بود.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_458_459

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

غرق لذت بودم و بی اختیار اشـــکم‌سرازیر شـــد که سرش رو جلو اورد و چشـمام رو بوسـید و پیشـونیش رو به پیشـونیم چسبوند و با چشمای بسته و صدای خماری گفت

_نورای قلبم تو همون نورای منی همونی که ایمان داشـــتم زنـدســـت همونی کـه تو بچگی ازم گرفتن و الان خـدا بهم برگردوند و همه منتظر دیدن توان

همه منتظرن که تورو ببینن پدرت داداشت

عزیزجون و بقیه

شـــوکه شـــدم باورم نمیشـــه یعنی من امون بچه ام که گفتن مرده نمیدونستم چی بگم اروم صداش زدم

_هوراد

_جان هوراد عشقم

_م...من م..م...من دخ....دختر ع...عمه .....

نذاشت ادامه بدم دست رو روی لبام گذاشت و گفت

_تو تموم زندگی هورادی خانمم خوشحالم از اینکه تو همچین خونواده ای بزرگ و تربیت شدی قبل فوت مادرت همچی رو برام تعریف کرد و گفت مواظبت باشم و اگر تونستم تو رو به پدرمادر واقعیت برسونم

_مامانم....

غمگین شد و گفت

_متاسفانه مادر واقعیتم نداری ولی عزیزجون بی صبرانه منتظر دختر ته تغاریشه نه فقط اون همه و همه مخصوصا نیراد

لبخند تلخی زدم باورم نمیشه ولی من امادگی رویارویی باهاشون نداشتم دستش رو برد زیر لباسش و گردنبندای گردنش رو بیرون اورد با دیدن گردنبندم توی گردنش تعجب کردم بازش کرد و دادش دستم و گفت

_اینو مامان ناهید بهم داد منم سر همین شکم بیشتر شد که تو همون گمشده مایی

_ب...باورم نمی....نمیشه

توی بغلم گرفت و گفت

_باور کن عزیزدلم باور کن بلاخره بابات و داداشت مادر بزرگ و بقیه فامیلات رو میبینی

_هوراد من نمیتونم میترسم امادگی ندارم

_نترس عشقم من کنارتم تا زمانی که امادگیش رو پیدا نکردی همین جا میمونیم

_چقدر بد شانسم که هردو مامانام از دست دادم ولی باز خداروشر یکی از باباهام رو دارم و یه داداش واقعی دارم

دیگه نتونســـتم ادامه بدم یه حس عجیبی داشـــتم وقتی بخودم اومدم که توی بغل هوراد گریه میکردم و اونم اروم نوازشم میکرد و روی سرم رو میبوسید....

{میسنا_میم}

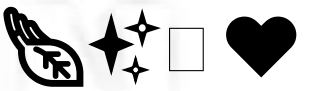

#فراسوی_چشمانت

#پارت_460_461

یه ساعتی گذشت و اروم شدیم هردومون

انگار نیاز داشـــتیم به این هم آغوشی از بی حواسی پام رو جمع کردم که آخم در اومد

و انگار هورادم تازه یادش اومد واسه پام

برگشت سمت پام و گفت

_باید پانسمانش عوضشه

چشمام مظلوم کردم خواستم‌حرفی بزنم که دستم رو خوند و گفت

_اگه فکر کردی میتونی با این‌کارا بگم نه ولش کن سخت در اشتباهی

_پووووف درد داره

_یه لحظست

بلند شـــد و رفت توی یکی از درایی که توی اتاق بود و با یه جعبه اومد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بازش کرد و گذاشـــتش کنار دســـتش و پام رو اروم ســـما خودش گذاشت و گفت

_نورا

_جانم

_یسوال بپرسم

_بپرس

_تو منو دوسداری؟

از این حرفش جا خوردم چشـــمام رو ازش دزدیدم و خیره دســتام شــدم و با انگشــتام باز میکردم اصــلا سرم روبالت نمیبردم که مبادا از چشــمام بخونه دیونشــم و رســوا بشــم هرچند منم باید اعتراف میکردم به دوســداشــتنم با حرفش لبم رو گاز گرفتم

_نمیخوای بگی ؟یعنی عشق بچگیم منو دوسنداره

_نه اینطور نیست

_برام حرف بزن نورا

_خب واسه منم همونجور مثل خودته

_نشد دیگه من دوسدارم از زبونت بشنوم

نفس عمیقی کشیدم و لبم رو گاز گرفتم که گفت

_تموم شد

با گیجی سرم بلند کردم و گفتم

_ چی....

{میسنا_میم}

❤️👈✨

✨

👈

#فراسوی_چشمانت

#پارت_462_463

خنده ای کرد که دلم بیشتر براش ضعف رفت و گفت

_نه دیگه مطمئن شدم دوسم داریا

سرم پایین انداختم و لبخندی زدم که با یه حرکت توی بغلم گرفت وگفت

_پاتو پانسمال کردم اصن فهمیدی؟

تندسرم بلند کردم و به پام نگاه کردم و گفتم

_پس چرا اصلا درد نداشت

_چون محو من شده بودی

چشمکی زد و ادامه داد

_حالا حست رو بگو

باورم نمیشه اصلا دردی احساس نکردم یعنی عشقش اینقدر قویه که حتی صدام درنیومد هنوزم گیج بودم و باورم نمیشدکه من همون دختر عمه ی هوراد باشم که فکر میکردن مرده من نمیتونستم باخونواده اش روبه رو بشم ولی از طرفی هم از وقتی که بهم گفت من پدرو داداشم هستند و بی صبرانه میخان منوببینن حس کنجکاوی بهم دست داده و قلبم تپش وار دیدنشون رو میخاد

نفس عمیقی کشیدم و اروم لب زدم

نمیدونم چیشد و چرا به کسی دل بستم که بخودم قول دادم به هیچ وجه وابسته اش نشم چه برسه به اینکه عاشقش بشم ولی من از همون روزی که حمایتات رو دیدم وقتی نگرانیات رو دیدم از اینکه توی تک تک لحظه های سختی که داشتم تو بودی

از این مهربونیا توی دلم خوشحال بودم میگفتم کسی_ نیست که اینجور هوای منو داشته باشه

همیشه دوسداشتم کسی_ تو زندگیم باشه که منو بیشتر از خودم بشناسه براش مهم باشم کاری به قیافه ام نداشته باشه که بگه چون خوشکلی من توروانتخاب کردم دوسداشتم بخاطر وجود خودم باشه دلم یه حامی میخواست که تحت هیچ شرایطی ازم دست نکشه دوسداشتنش ابدی باشه و تمامی نداشته باشه من عشق رو قوی میدونستم و بهش اعتقاد داشتم وقتی قرارشد توی خونت بمونم اولش ترسیدم ولی بعدش وقتی به رفتارات و اینکه بهم احترام میذاشتی و پیشروی نمیکردی با اینکه میتونستی هرکاری کنی دلگرم تر شدم قلبم قلقلک میشد از این خوبیهات از این محبتات حس های خوبی بهم دست میداد حواسم بود چجوری کل حواست شده بود من کل

فکرت شـــده بود منی که میتونسی_ بیخیال بشی_ ولی تو با کارات با حضـورت با دلگرمیات بهم ثابت کردی که میشـه عاشـق شـد وقتی بخودم اومدم که عاشـق شـدم عاشـق یکی که مغروره ولی قلبش به پاکی دریاســت کسی_ که برخلاف ظاهرش و رفتاراش مهربون ترین ادمه دنیاست....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_464

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#دلنوشته_خاص ❤ ✨

زل زدم توی چشماش لبخندی زدم و اروم گفتم

_میدونی وقتی ازم پرسیدی توام عاشقی منو دوسداری اصلا چیکار دوسدارم بکنم؟

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم

_دوست دارم آروم در گوشت بگم :
اومدنت دنیام روعوض کرد ، تو همون
امید زندگی منی که اومدی، تو که اومدی
گذشته های تلخم همه از صحنه ی قلبم
سوخت و از بین رفت تو که اومدی تمام
خاطرات گذشته ام از دفتر دلم رو سوزوندم،

تو که اومدی عاشقی برام معنادار شد،

کلمه دوست داشتن مقدس تر از همیشه شد،

تو که اومدی غم سفر کرد و قلبم به

استقبال عشق رفت ...

حضورت تو زندگیم خیلی چیزارو عوض

کرد و باورمو به زندگی عوض کرد که

میشه روزای قشنگ رو هم دید... ،

پیدا کردنت یکی از قشـنگترین اتفاقای این دنیا بود خوش به حال من که از

دنیا و آدمهاش، چشمات واسه منه ...

قلبت برای منه و تمام فکرو ذهنت اغشـته به من شـده من خوشـبخت ترینم که یکی مثل تو عاشـقم شـد و من از این عشق بخودم میبالم

مرسی که توی تموم این آشـــفته های زمونه کنارم بودی و هوام رو داشته حتی وقتایی که نبودی ....

صـــورتم رو خم کردم ســـمت صـــورتش که گرگرفته بود و چشماش میدرخشید

صـدای تپش قلبش رو میشـنیدم خودمم دسـت کمی ازش نداشـتم دسـتم رو بلند کردم و اروم روی قلبش گذاشـتم و لبام رو نزدیک گوشش بردم و اروم و شمره گفتم

_تمام وجودت سهم من است

دوستت دارم تمام من...

{میسنا_میم}

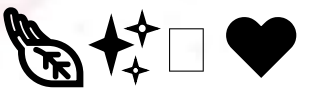

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_465_466

سرم رو پایین انداختم و خواســـتم ازش فاصـــله بگیرم که محکم توی آغوشش گرفتم و نفسای عمیق میکشید

خوشحالم از اینکه عشقم واقعی شد

و اونم حسش مثل حس منه

منو از خودش جدا کرد و به چشـــمام زل زد و اروم سرش رو جلو اورد و لباش رو روی لبام گذاشت و اروم میبوسید

که صدای در اتاق اومد اولش ازم جدا نشد همین که دوباره در زدن لعنتی گفت و پیشـــونیش به پیشـــونیم چســـبوند و گفت

_آخر من این دوتا رو میکشم

خنده ای کردم که گفت

_اره دیگه بایدم بخندی

_ایقندر حرص نخور بگو بیاد داخل

_میخام صدسال سیاه نیاد

_هوراااااد

_جاااان هوراد عشقم

لبخندی بهش زدم و اروم گفتم

_مرسی که اومدی توی زندگیم

دوباره توی آغوشش گرفتم و سرم رو روی قلبش گذاشت و سرش رو تکیه داد به سرم که در اتاق یهو باز شـــد و هوراد گفت

_اخه اینجا مگه طویلســـت میای داخل اقا شـــاید لخت باشیم

_هوراااااد

_والا دیگه

فربد و اهورا زدن زیر خنده که فربد گفت

_داداش وقتت تموم شد لخت بودیم همین بود

اهورا_در زدیم صـــداتون نیومد گفتیم شـــاید اتفاقی افتاده باشه

هوراد_مثلا چه اتفاقی

فربد_چه میدونم مثلا ابجی نورا لختت کرده باشه

با این حرفش از خجالت قرمز شدم و صورتم رو چسبوندم به ســینه هوراد که هورادم اومد خیز برداره بره ســمتش که رفت پشت اهورا قایم شد و داد زد

_غلط کردم چیز خوردم دیگه نمیگم

_بیا برو تا نکشمت چته مثل خروس بی محل میای

فربد_عه پس درحال لخت شدن بودی کلک

اهورا_عه اره داداش بی هماهنگی

دهنم باز موند از حرفاشون اون سحر و هانیه هم پشت سرشون با دهن باز نگاهشون میکردن سمتشون برگشتم و دستی به صورتم کشیدم و گفتم

_ما میدونیم دوتاتون دیونه این ولی حداقل پیش اون دوتا سنگین باشین به عقلتون شک نکنن

فربد برگشت به پشت سرش نگاه کرد و همین که هانیه و سحر رو دید نمایشی زد توی صورت خودش و گفت

فربد_ای وای خدا مرگم بده شما کی اومدین

سحر_فکر کنم باهم اومدیم که ببینیم حال نورا چطوره

اهورا زد زیر خنده و فربد سرش رو خاروند و گفت

_اها اره اره راستی نورا چطوری خوبی

_ممنون خوبم

اهورا_داداش چیشد گفتی

هوراد نگاهی بهم کرد و برگشت سمت اهورا و فربد و سری تکون داد

که سحر مثل همیشه کنجکاویش گل کرد و گفت

_جریان چیه بگین مام بدونیم....

{میسنا_میم}

❤️✨🫶

❤️✨🫶

✨

🫶

#فراسوی_چشمانت

#پارت_467_468

فربد نگاهی به سحر انداخت و بعد صورتش رو برگردوند سمت من و با لبخند گفت

_نورا دختر عمه ی هوراده

قیافه سحرو هانیه دیدنی شده بود باشنیدن این حرف یهو بی اختیار با داد گفت

سحر_چیییییییی

فربد_ای زهرمار چته وحشی_گوشـــم رفت والا نورا حق داشت گفت اینا سلب ارامشن

سحر_کوفت واقعا نورا دخترهمه اقای دکتر

اهورا زد زیر خنده و گفت

_خدایش حال میکنم هوراد جذبت رو که دختره اینجام حاضر نیست اسمت رو بیاره

نگاهی به هوراد کردم که داشـــت با اخم به اهورا نگاه میکرد لبخندی زدم

و سرم رو تیکه دادم به ســـینه اش و نگاهم به اون چهارنفر کنار در اتاق بود

چقد خوبه عشقت با همه اخموعه و فقط برای تو میخنده حس فوق العاده ایه

غرق لذت بودم که هوراد گفت

_جمع کنین دیگه خسته ایم کور که نیستین تازه گرسنه هم هستیم نشد غذا بخوریم چی برای شام داشتین؟

تعجب کردم مگه اینا از کی اینجان وهمین حرف رو به زبون اوردم

_مگه اینا کی رسیدن؟

_واسه شام اینجا بودن

_اها خوبه پس حسابی باهم اشنا هم شدن

هانیه_ما تو بیمارستان اشنا شدیم سر همون جلسه ای که اقای دکتر اوکی کرده بودن

سحر_اره عزیزم بعد اون که تو رفتی ماها باهم اشنا شدیم و خلاصه گفتیم ماسه تا دوستای صمیمی هستیم و این شد که قرار شد سوپرایزت کنن

لبخندی به ســـحر وهانیه زدم واقعا دوتا دختر خونگرم و مهربون و البته شــیطون بودن ولی من هیچوقت رازای دلم یا خونمون بهشــون نگفته بودم درســته دوســتام بودن ولی وارد حریم شخصیم نمیکردم

یهو فربد انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت

_بچه ها غذا سرد شد واستون گرم کردم

_مرسی داداش فربد

_قربونت ابجی گلم

اهورا_نورا

_بله

اهورا_یعنی حالا که نیراد اومده ما داداشت نیستیم

اینو گفت و قیافه هردوشـــون اویزون شـــده بود با تعجب بهشون نگاه کردم و لبخندی بهشون زدم و گفتم

_مگه میشـــه اخه تموم انگشـــتا که یکی نیســـت شـــماهام داداشـــای منین و موقع زن گرفتنتون خواهرشـــوهربازی در میارم

فربد_اییییییی من عاشـــق ابجی خوشـــگلمم تو اصـــن بیا بکشش زن مارو ما راضی هستیم تازه یه نون خور کمتر

اهورا_اره اره منم موافقم

با حرفاشون بلند زدم زیر خنده

تموم این مدت هوراد بمن زل زده بود و گاهی لبخندی میزد و منو بخودش میچســـبوند جوری شـــده بود که دیگه فربد تحمل نکرد و گفت

_داداش بســـه دیگه خجالت بکش ما ســـینگلیم یعنی چی جلوی ما هی زنتو بغل میگیری

_داری میگی زنم دوســـدارم بغل بگیرم به تو چه دوســـدارم عشقمه تموم زندگیمه

اهورا_نو که میاد به بازار کهنه میشه دلازار

_اهورا یکم فکر کن نورا از قبل بود ها پس اونایی که نو هستن شمایین

فربد_بیا اهورا بازم گند زدی

به کل کل کردنشون خندیدم و از هوراد جدا شدم و گفتم

_پاشین پاشین بریم شام بخوریم من دیگه طاقت ندارم....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_469_470

هوراد

بلاخره تموم شـد بعد کلی صـبر کردن کلی اتفاقاتی که امروز واسم پیش اومد

تموم شد و بهش گفتم

همچی رو گفتم

عشقم رو اعتراف کردم

بلاخره بعد این همه سال به عشقم رسیدم

خدایا شـکرت ممنونتم که اخرش بعد کلی سـختی و درد این مژده رو بهم دادی که همون عشـق بچگیم زندسـت وبهم رسوندیش

خیلی خوشـحال بودم اونقدر که کلا فراموش کرده بودم کی هستم و مثل بچه های ۱۸ ساله رفتار میکردم همه حواسم به نورایی بود که اونم به زیباترین شـکل دوسـداشـتنش رو عشـقش رو بهم اعتراف کرد حتی چندبار بچه ها هم دسـتم

انداختن و مســـخره بازی میکردن و میگفتن که نترس دیگه دخترعمته و جایی نمیره

ولی من تو فکر این چیزا نبودم تموم حواســم پیش چهره ای بود که از بچگی توی قلبم حک شده بود چشمام فقط دوتا چشم ابی میدید که وقتی میخندید زیباتر میشد

دورهم جمع شدیم و روی زمین سفره پهن کردیم و به لطف فربد و اهورا یه شــام خوشــمزه خوردیم کلا خوابمون پریده بود و ساعت نزدیک به ۴ صبح بود

هرکی یه چیزی میگفت دخترا رفته بودن ظرفا رو بشـــورن ومنم بلندشدم که برم سمت کاناپه که فربد گفت

_بسه داداش بخدا دختره رو فراری میدی

اهورا_به توچه عشقشه بعد این همه سال بهش رسیده

_اخ قربون داداشم برم تو درکم میکنی تو دیدی چیا کشیدم این فربد گاو حسوده

_تاجمی داداشم برو عشقم این فربد و ولش کن کلا حسوده نیســـت چشـــمش دختری نمیبینه حتما میگه باید مثل نورا باشه

_اقا فربد نورای من یکی یدونست لنگه نداره بیخودی نگرد

فربد_نورای تو خواهر ماســـت ها عین خودمونه که لنگه نداریم

بلند زدم زیر خنده و گفتم

فربد خودتم بکشی نمیتونی عصــبیم کنی امشــب واقعا خوشحالم ولی بگمم ها کوچیک ترین اذیتی کنی خانم منو با من طرفی میدونی که ازمم خوردی

چشمکی بهش زدم و رفتم سمت کاناپه که صداش دخترونه کرد و گفت

الهی بحق پن تن ذلیل بشی یادم نرفته چجور زدی کونمو ناکار کردی الهی پات بشکنه

منو اهورا زدیم زیر خنده و خودش با حالت قهر پاشـــد و گفت

_اصلا من میرم پیش خانما

اهورا_برو برو منکه میدونم چرا میری

فربد_نبابا اینام مثل نوران دیگه

_اررررررررره داداش

ودوباره خندیدم حواسم بهش بود از سحر خوشش اومده بود بایدم بیاد هردو مثل همن شـــوهرش منو اذیت میکرد دختره زنمو گیر افتادیم بین اینا.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_471

داشـــتیم با هم شـــوخی میکردیم که دخترا اومدن و نورا هم لنگون لنگون اومد

هرچقـد گفتم تو نرو اونـا میشـــورن قبول نکرد و رفـت کمکشون کنه

نگاهم قفل صـــورت خوشـــحالش بود که به حرفای ســـحر میخندید

با اینکه ســحروهانیه رو اوردم که یکم خوش بگذره ولی اون دوتا از من میترســیدن و فربد این موضـوع رو دســت گرفته بود سربه سرشـــون میذاشـــت اون بنده خداها هم جلو من

جیک نمیزدن از طرفی هم بهتر شد چون اصلا خوشم نمیاد دختری جز نورا کنارم بگه و بخنده

خلاصـــه نزدیکای صـــبح بود که نورا همش درحال خمیازه کشیدن بود که رو به جمع گفتم

_خب دیگه ما میریم بخوابیم دســـت همتون درد نون اتاق به تعداد وجود داره بچه های خوبیم باشین

فربد_میری بخوابی چه زود

_داداش نگاه ســاعت کن بعد بگو چه زود تموم روز رانندگی کردم خستم

اهورا_اره منم خوابم گرفته برم بخوابم

رفتم سمت نورا و دستش گرفتم وبلندش کردم اهورا و دخترا هم بلند شــدن و بعد فربد که دید همه دارن میرن اونم بلند شد و هرکی رفت سمت اتاقی که گرفته بود

رفتیم توی اتاق وچمدون باز کردم و یه دســت لباس ورزشی درآوردم شلوارش رو پوشیدم و پیرهنش رو روی صندلی میز توالت گذاشــتم و واســه نورا هم یه دســت لباس عروســکی

درآوردم و کمکش کردم لباســـاش عوض کرد به پهلو روی تخت دراز کشـیده بود رفتم کنارش و دراز کشـیدم و دسـت رو باز کردم و خودش اومد توی بغلم سرش رو روی بازوم گرفت و چشـماش رو بسـت حواسـم به پاش بود که بهش نخورم

همین که چشماش رو بست صدای منظم نفس کشیدنش خبر از خوابیدنش میداد...

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_472

اون یکی دستم رو بلند کردم و شروع کردم به نوازش کردنش مثل یه نوزاد خودش رو توی بغلم مچاله کرده بود و دستاش جمع کرده بود وروی سینه ام چسبونده بود

موهاش رو پشت گوشش انداختم

و خیره صورتش شدم

صورتی که وقتی خوابه معصوم و بچگونه تر

میشه اخ نورا بعد این همه سال پیدات کردم اونم تصادفی دقیقا اومدی جایی که باید میبودی...

وقتی به شوهرعمه و نیراد گفتم نورا زندست اصلا قیافه های متعجبشون یادم نمیره حتی دعوام کردن و میگفتن که خیالاتی شدم دست بردار از اینکه همش داغمون تازه میکنی

تا اینکه هم عکست رو هم جواب ازمایش

رو نشونشون دادم وای واسه عزیزجون

همه اشک شوق میریختن و عزیزجون و من بودیم که بودن عمه آینور رو میخاستیم

من اصلا نمیتونم تحمل کنم درد بکشی. یا کسی. بهت حرف بزنه کاش میذاشتب حق این دخترو کف دستش میذاشتم

ولی تو قلبت خیلی پاکتر از این حرفاست دقیقا مثل مادرت

فقط تو نمونه ارومشی. آینورم وجودش پراز شرو شیطونی بود

هنوزم باورم نشده که نورا همون نورای خودمه همونی که با تموم وجودم عاشقش بودم

با بودنت همچی رو درست میکنی قلبای یخ زده شون رو گرم میکنی

آینور رو دوباره زنده میکنی

آخ نورا قیافه ی عزیز جون رو باید میدیدی وقتی گفتم نورا زندست

فکر میکردن خیالاتی شدم

حتی آوردمش بیمارستان و تورو دید

یبارم به عنوان بیمار اومد اورژانس و من به سرپرستار گفتم که تو بری چکش کنی

وقتی عزیزجون اون لحظه دیدت وقتی حالش بد شده بود و صداش زدی عزیز حالت خوبه

وقتی دستش رو گرفتی

خود آینور رو براش زنده کردی و الانم بیصبرانه منتظرته

که بیرمت عمارت

همشون میخواستن بیان اینجا ولی من نذاشتم وگفتم اول خودم باهاش حرف بزنم

الانم که پات اینجور شده همش تقصیر منه که ازت غافل شدم

ببخش عشقم ببخش که نتونستم خوب مواظبت باشم

سرم رو توی موهاش بردم و نفسای عمیق میکشیدم

عطر موهاش رو وارد ریه هام میکردم

قلبم تندتند به سینه ام میکوبه

و خوشحالم از اینکه بلاخره همچی مثل قبل میشه

خدایا هزاران بار شکرت بخاطر همچی بخاطر رسوندنم به عشقم

چشمام رو بستم و دیگه به هیچی فکر نکردم
اونقدر خسته بودم که چشمام سنگینی میکردو به خوابی عمیق رفتم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_473_474

نورا

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

توی عالم خواب بودم که یکی داشـــت اروم تکونم میداد و منم از این که مثل گهواره تکون میخوردم بیشـــتر خوشـــم اومد

چشمام رو اصلا باز نکردم

دلم نمیخواست چشمام رو باز کنم و صدای پچ پچ میومد

با هزار زحمت یه چشـــمم باز کردم که دیدم ســـحر پیشـــم نشسته و همش چشمش به دره

چشمام بستم و باز کردم و با صدای خابالویی گفتم

_سلام صبح بخیر خوبی چیشده

_صبح چیه دختر دیگه عصره

_واقعا ساعت چنده مگه

_خانم خوش خواب ساعت 40;4عصره

_وای یعنی من اینقدر خوابیدم

_وای اره دختر اومـدم بیـدارت کنم وگرن حـالاهـا بیـدار نمیشدی

_هوراد کجاست

_اقاتون حموم تشریف دارن نورا پاشو تا نیومده بیرون

_خب بیاد بیرون چیه مگه

_عقل کل لخته ها

_اها اره چشات درویش کن از عشقم

_بیا برو تانکشتمت سریع منو فروختی بهعشق جدیدت کم برات عاشقی کردم

_سحربیا برو تا نکشتمت

_بیداری دیگه

_اره بیدارم برو لباسام عوض کنم میام

_باشه من یه چی اماده میکنم‌واست بخوری بعد بریم بیرون

_اها پس بگو خانم میخاد بره بیرون

_اره دیگه عشقم خیلی جای قشنگیه حیفه همش توخونه باشی

_باشه عزیزم برو با هانیه اماده شو منم لباسام میپوشم میام

_نورا

_جانم

_خودمون بریم بیرون دیگه ما خجالتمون میشـــه با هوراد بیایم

_خجالت واسه چی

_اخه ادم میترسه جلوش حرف بزنه چه برسه بگیم بخندیم معذبیم

_معذب نباش راحت باش اینجا بیمارستان نیست

_ولی من میگم خودمون دخترا بریم بیرون

همین حرف رو که زد در حموم باز شـــد و هوراد با حوله که دور کمرش بود و بالا تنه لخت بیرون اومد و بدون توجه به سحری که از شدت خجالت در حال ذوب شدن بود گفت

_نورا هرجا بره من کنارشـــم و همچنین شـــماها امانتین تنها رفتن جایی رو نداریم یا باهم میریم یا نمیریم

نگاهی به هوراد کردم که داشـــت باحوله نم موهاش رو میگرفت و روبهش گفتم

_عافیت باشه عزیزم

_مرسی خانمم

_خب دیگه شنیدی که سحرخانم

سحر_بله ببخشید

_برو سحر منم الان میام اماده بشین میریم بیرون

هوراد_باهم‌میریم بیرون

نورا_چشم باهم میریم هوراد خان

سـحر با حالت خجالتی اروم از سرجاش بلند شـد و با سری افتاده اتاق رو ترک کرد ورفت بیرون....

{میسنا_میم}

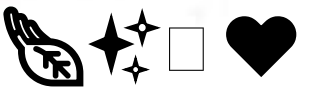

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_475

سحر که رفت بیرون هوراد یه قدم سمت در رفت و در رو بست

خودم رو کشیدم بالا و به تاج تخت تکیه دادم و هوراد رو نگاه میکردم که داشت موهاش رو با سشوار خشک میکرد

از توی اینه دید دارم نگاش میکنم

سشوار رو خاموش کرد چشمکی زدو گفت

_جنتلمن خوشکل وخوشتیپ ندیدی

_برو از خود راضی

VIP exchange group
@Vip Roman

_مگه غیراینه

_خیر

_خب دیگه خیره شدی دید میزنی

_شوهرمه دوسداشتم دید بزنمش

_شوهرت به فدات بره

_خدانکنه

_پاشو دختر پاشو اماده شو که امروز تا خود شب بیرونیم

_چشم اقایی

پتو رو کنار زدم و از سرجام بلند شدم و رفتم داخل سرویس واب سرد رو باز کردم و چنبار زدم توی صورتم

تا خواب کلا از سرم پرید و با حوله صورتم خشک کردم

از سرویس خارج شدم و رفتم جلوی اینه وایسادم که هوراد هم با پیراهن مشکی که درحال بستن دکمه هاش بود اومد پشت سرم وایساد

نگاهی از اینه به هوراد کردم که داشت نگام میکرد رو بهش گفتم

_زل نزن بمن

_دوسدارم خانم خودمه

همین رو گفت و دســـتاش دورم حلقه کرد و سرش رو خم کرد و گونهوام رو بوسید....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_476_477

از اینه بهم نگاهی کرد و گفت

_خیلی دوست دارم

_منم

_توچی

_همین که تو گفتی

_من چی گفتم

_عه هوراد

_جان هوراد عشقم

_منم دوست دارم

خم شد و توی گردنم رو گرفت به بوسیدن و میگفت

_آخ قربونت بره هوراد کوچولوی خودم یکی یدونه خانم خونم ملکه ی من....

درحال بوسیدنم بود و منم قلقلکم شده بود و همش میگفتم نکن که در اتاق یهو باز شد و فربد اومد داخل و وقتی دید هوراد داره منو میبوسه دستش رو جلوی چشماش گرفت و گفت

_ای وای ببخشید نباید این صحنه مثبت 18رو میدیدم

خندم گرفته بود ما دیگ باید درو قفل کنیم با خنده گفتم

_چرا دروغ میگی الان همه فکر میکنن چی دیدی

_دروغم چیه مگه در حین بوسیدن هم نبودین

هوراد خیز برداشت سمتش که رفت بیرون ودرو بست که با صدای بلند جوری که فربد بشنوه گفت

_کاری نکن که بفرستمشون برن ها از من گفتن بود

یهو درو باز کردو گفت

_خب دیگه توام شوخی حالیش نیس
_نه نیس گوه میخوری بدون در زدن میای
_خب حالا یه بوس دیدیم دیگه
_زهرمار بی حیا
_حیام پیش عشقمه
_خاک تو سر تو و عشقت بنال ببینم چته
_راســتش رو بخوای اومدم بگم از هم و این اتاق دل بکنین که میخایم بریم جنگل گردی
_خب گفتی بزن بچاک تا نزدمت
_ایش نورا خواهر این شوهروحشیت رو رام کن دختر جون
_شوهرم خیلیم خوبه داداش جون

_آدم فروش

خندیدیم و اونم رفت و درو بست

از اغوش هوراد جدا شـــدم و رفتم ســـمت کمد و بافت و بارونی درآوردم

یه بافت سفید جذب یقه اسکی تا سر ران و یه بارونی بالای زانو مشکی

با شلوار بافت مشکی ویه کلاه بافت سفید که یه تاج فلزی کوچولو روش بود

و یه شال بافت سفیدم اوردم که بخوام با کلاهش تعویض کنم....

{میسنا_میم}

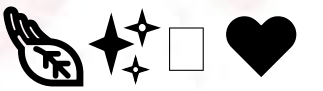

❤️✨
✨
#فراسوی_چشمانت
#پارت_478_479

لباسامو همه پوشیدم بجز شلوار رو چون باید پانسمال پام رو عوض کنم
داشتم اروم با پانسمال ور میرفتم که بازش کنم
که هوراد اومد دستم رو گرفت و روی تخت نشوندم
میخواست دستش رو ببره سمت پام که سریع دستش رو گرفتم و گفتم

_وای هوراد صبر کن خودم بازش کنم
_نترس درد نداره بهم اعتماد کن

چهره ام اویزون شد وگفتم

_هوراد

_جان هوراد خانم کوچولوم نترس دیگه من هستم

هیچی نگفتم که دستش رو برد سمت پانسمال و و اروم شروع کرد به باز کردنش خداروشکر اصلا نچسبیده بود بهش و اینم بخاطر پمادی بود که بهش زده بود وسایل پانسمان رو اورد و دوباره پماد زد و بعدش با باند بست دیگه درد و سوزشش اونقد زیاد نبود که اشکم دربیاد واقعا پماده کار خودش رو کرده بودو البته بیشتر از همه دستای عشقم بود اصلا هرکاری واسم انجام میداد انگار مسکن بود برام که دردام از بین میرفت

وقتی کارش تموم شد گفت

_دیدی بهت گفتم دردت نمیگیره

_مرسی

صورتش رو جلو اورد و اروم لبام بوسید و بعد ازم جدا شد و پیشونیش به پیشونیم چسبوند و باچشماش زل زده بود توی چشمام طاقت نیاوردم و نگاهم ازش دزدیدم که گفت

_نگاهت رو هیچوقت ازم نگیر تموم این سی سال بدون نگاهت گذشت دیگه نگیر

زل زدم توی چشماش که چشماش رو بست و اروم لب زد

_تموم هستی منی

_توام مام منی

پیشونیم رو عمیق و طولانی بوسید و بعد بلند و شلوارم رو اورد و خودش کمک کرد پوشیدمش

بلند شد و رفت بارونی سفیدش رو پوشید کاملا ست شده بودیم البته رنگای مخالف هم رفتم جلوی آینه و موهام رو

شـــونه ای کشـــیدم و همینجور آزاد روی بارونی گذاشـــتمو یکمشـــم جلوم انداختم بعد کلاهم رو برداشـــتم و اروم روی سرم گذاشتم

بقول هوراد اینجور مواقع همه فکر میکنن من بچشـــم نه زنش

خم شـدم و کوله مشـکی ام رو برداشـتم و از توش یه ریمل و یه برق لب برداشتم

و بخودم زدم برگشتم سمت هوراد که دیدم .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_480

یه جوری بهم خیره شـده بود که فکر کردم اشـتباه کردم یه ارایش جزیی کردم دسـتـام بهم قفـل کردم و سرم پـایین انداختم و اروم گفتم

_بد شدم؟یا بهم نمیاد

جوابم نداد سرم بلند کردم و شکلکی دراوردم و گفتم

_نمیخای بگی

لبخندی زد و گفت

_محشر_شدی بودیا بیشتر شدی تو اصلا نیازی به ارایش هم نداری دورت بگردم

_منم به عشقم رفتم دیگه

_عشقت فداتبشه

_خدانکنه

اومد سمتم و توی آغوشش گرفتم موهام که پشتم بود رو جمع کرد و زیر بارونیم گذاشت و واسه اذیت کردنم کلاه بارونی رو میذاشت تو سرم و میگفت

_بذارش تو سرت کسی نگات نکنه

_اذیت نکن هوراد

_اذیت چیه نمیخام کسی نگات کنه خب

_کسی نگاه من نمیکنه

_اتفاقا ار همیشه جذابتر و نازتر شدی نگات میکنن

_هوراااااد

_دروغ میگم مگه اصلا ارایشت پاک کن بدو

_پووووف بریم دیر شد

_از کنارم جم نمیخوریاااا

_باااشه چشممممم

_افرین

خندیدم بهش و رفتم سمت در که دستم کشیده شد

_همین الان گفتی از کنارت جم نمیخورم

_وا خب میخام بریم بیرون دیگه

_باهم میریم

_هوراد الان توخونه خودتیم ها

_خونه خودتیم چیه بگو خونه خودمون

_باشـــه الان توخونه خودمونیم رفتیم بیرون من از بازوت اویزون میشم خوبه

_اره حالا شد بریم

زیر لب دیونه ای نثارش کردم که اونم گفت شـــنیدم چی گفتی و بله من دیونه عشـقمم با خنده از اتاق خارج شـدیم و سـمت اشـپزخونه رفتیم همه داشـتن عصرـونه میخوردن سرشون رو که بلند کردن ومارو دیدن دهنشون باز موند.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_481_482

همه دهن باز داشتن نگامون میکردن فربد لقمه توی دهنشو با زبونش انداخت

که هوراد بهش توپید و گفت

_ای زهرمارچه وضعشه اینجور غذا خوردن

فربد_خانم زیبا کی هستن

هوراد با غرور منو بخودش چسبوند و گفت

_ایشون خانم بنده هستن

فربد_ای جان چقدر خوشمزه اس حتی از غذا خوشمزه تر لقمم افتاد از دهنم

_داداش توروخدا اینجور نکن کوفت میشه غذا به بقیه

بقیه هم انگار الان متوجه شدن که صداشون در اومد ولی فربد میخندید که اهورا یکی محکم زد پس سرش و گفت

_گندت بزنن پسر.چه وضعشه خودت جمع کن انگار دختر ندیده خوبه یه عمری امریکا بودی

_دختر دیدم داداش ولی حوری اســـمونی ندیدم لامصـــب نگاش کن توروخدا اصلا تو چرا باید عاشـق این هوراد باشی چرا باید دختر عمش باشی

از حرفاش خندم گرفت بودولی هوراد کفری شـد و سـیی از روی اپن برداشت و پرت کرد سمتش که اونم رو هوا گرفتش و با شـوق و ذوق نگاه من میکرد و یه گاز از سـیب زد و مثل قحطی زده ها میجویید و میخورد حالمون بهم زده بود که هوراد بش توپید و گفت

_بمیر فربد بس کن دیگه تنت میخاره ها

_چیه دادا دارم اباجی خودم دید میزنم

_چشمات ببند وقتی داری عشق منو نگاه میکنی

اهورا_ولی نورا خدایش خیلی محشر شدی لعنتی

_اهوراااااااا

_چیه داداش خب اجیمون خوشـــکله دیگه یعنی باید ســـه تایی مواظب باشیم کسی چپ نگاش نکنه

_اره دیگه

سحر_وای عشقم محشر شدی بودیاااا ولی ببین با یه ریمل چیشدی

هانیه_راســـت میگه نورا ماه شـــدی ماه عزیزم بیا یه چیزی بخورین دیگه بریم

_مرسی بچه ها خودتون که کولاک تر کردین

چهره هاشون رو ملوس کردن و فربد صندلی کناریش کشید گفت

_ابجی خوشـــکلم بیا پیش خودم بشـــین نمیذارم این هوراد دست بت بزنه باید ازاول ازما خواستگاریت کنه

اهورا انگار یه چیزی یادش اومده باش لقمه پرید تو گلوش و نگاهش با نگاه هوراد قفل شـد و این وسـط فربد بود که زد زیر خنده و گفت

_اوه اوه هوراد دلم برات میسوزه پدرت دراومده

و خودش و اهورا زدن زیر خنـده و قیـافـه ی هوراد اویزون شـــده بود و منو ســـحروهانیه بهم نگاه میکردیم و اصـــلا متوجه حرفاشون نمیشدم
رفتیم نشستیم رو به هوراد گفتم ....

{میسنا_میم}

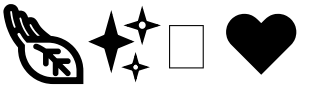

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_483_484

_یعنی چی قضیه چیه چتون شد

هوراد نگاهش بهم دوخت و گفت

_من نمیتونم تحمل کنم دوریتو بیا از الان قول بدیم هرشب بیام بدزدمت

ترسیده بودم یهو از جام بلند شدم و گفتم

_یعنی چی مگه کجا میخای بری

فربدو اهورا زدن زیر خنده که با صدای دادمن ساکت شدن

_بسه دیگه میگم چه خبره شما میخندین

رو کردم سمت هوراد و با استرس گفتم

_نمیخای چیزی بگی

همین که اومد حرف بزنه فربد صداش صاف کرد و گفت

_عرضـــم بخدمتت ابجی گلم که هوراد خان باید شـــما رو مجدد از پدر گرامیتون و همچنین عزیزجون خواســـتگاری کنن و یه عروسی شاهانه افتادیم

اینو که گفت نفس راحتی کشیدم و سرجام نشستم و گفتم

_خب مگه چیه اه استرس به ادم میدین

اهورا_اخه نورا تو که نمیدونی این دونفر چقد حساسن اونم روی کی

فربد_دختره گمشدشون که فکر میکردن مردست البته دور از جونتون

هوراد_نوراااا از من جدا نشی ها

_برا چی باید جدا بشـــم اخه چرا اینجور میگین خب من نمیام پیششون پس حالا که قراره از عشقم جدام کنن

فربد_جدا نمیکنن تا وقتی که اقا هوراد بله نگرفته حق نداره بیاد به دیدنت

_وای اینجور که من دق میکنم

هوراد توی بغلم گرفت و بوسیدم و گفت

_عه نگو خدا نکنه من خودم از الان لرز گرفتم ولی قول میدم هرشب میام میدزدمت قبول

_اره اره قبول فرار کنیم بریم

فربد_اره فرار کنین که کلا باید از هوراد خدافظی کنین

_دارین شوخی میکنین دیگه

اهورا_نه نورا جان عزیزجون روی ته تغاریش که حالا دخترش رو بعد ۱۶ سال میبینه خیلی حساس و کلی برنامه داره برات

_مگه نمیدونه ما ازدواج کردیم

_میدونه

_خب.....

{میسنا_میم}

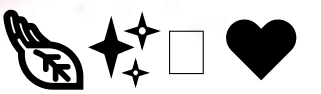

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_485_486

هوراد_خب میگه باید از نو از من خواستگاریش کنی و منم فکرام میکنم و بهت جواب بله میدم

_مگه اون عروسه

_قربونت برم من میخاد رسم رو انجام بده وگرن کی میتونه تورو از من جدا کنه من هروقت بخوام کنارتم

فربد_راست میگه نورا هوراد رو نمیشناسی رو حرفش کسی حرف نمیزنه خیالت راحت کنارهمین فقط تا وقتی که مجدد عقد کنین

_وای من استرس گرفتم

سحر_وای چه خوب پس یه عروسی افتادیم

هانیه_اررره خیلی خوبه که

_شـماها دلتون خوشـه واسـه عروسی من نمیتونم از هوراد جداشم

_جـدا نمیشـــیم عشـــقم منم میـام تو عمـارت عزیزجون هرلحظه هم رو میبینیم

نفس راحتی کشـــیدم و فکرم درگیرش شـــده بود که هوراد گفت

_به چیزی فکر نکن فقط یه مراسـم خواسـتگاری و جشـن ازدواج

فربد_اخ اخ من دوسدارم تو لباس عروس ببینمت

و دهنش و باز کرد و با چشـــای از حدقه بیرون زده زل زده بود بهم کـه هوراد یکی محکم زد تو صـــورتش یکم بعـد بخودش اومد و اونم یکی اهورا رو زد که اهورا با داد گفت

_چرا منو میزنی

فربد_چون جناب راد منو زد و منم زورم بتو میرسه

اهورا_زهرمار یه جا تلافی میکنم شک نکن

_میدونم

و فربد سمت هوراد برگشت و گفت

_الهی دستت بشکن ذلیل مرده صورتم درد گرفت فردا دوست دخترام نمیگن چرا اینور سرخ شده بگم از کی کتک خوردم

اهورا_بگو از شوهرم

_خب شوهرم که هست ولی خب میپرن

_دیگه مجبوری بگی دیگه

منو هانیه و سحر مرده بودیم از خنده و هوراد دست از خوردن کشید و گفت

_خفه شو دیگه پاشین بریم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_487

یه لقمه هول هولکی گرفتم و باهم از پشت میز بلند شدیم وسمت جا کفشی. و کفشامون پوشیدیم و از خونه بیرون زدیم

همین که چشـــمم به بیرون افتاد دهنم باز موند از این همه زیبایی و این همه گل و گیاهی که تو حیاط و دورتا دور خونه بود

همه پایین پله ها وایســـاده بودن و منو هوراد روی پله ها بودیم سمتم خم شد و گفت

_فکر کردی خودت فقط عاشق گل وگیاهی

_وای هوراد اینجا بهشته

_خونه خودتون چی

با یاداوری خونمون دلم گرفت کاش مامانم زنده بود هوراد متوجه شــد و دســتش دورم انداخت و باهم از پله ها پایین رفتیم و گفت

_دیگه به گذشـته فکر نکن الان فقط باید شـاد باشی و بگی بخندیم تازه یه جای خوب قراره بریم

_کجا

_حالا دیگه میفهمی

شوق زده بودم یعنی کجا قرار بود بریم

سمت ماشینا رفتیم و سوار شدیم و مثل همیشه محافظ ها هم پشت سرمون میومدن

یبار گفتم چرا همش میان و نمیشـــه تنها بریم که فربد بهم گفت هوراد ادم خیلی مهمیه مخصوصا تو امریکا رقیباش از خداشونه که زمینش بزنن واسه همین همه جا باید باشن و بعد اون منم دیگه با محافظا راحت کناراومدم .....

{میسنا_میم}

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_488_489

فربدواهورا وسحروهانیه باهم بودن

و منو هوراد هم باهم داشتیم از مسیر اسفالت شده بین جنگل میگذشتیم یه مسیر خیلی خوشکلی بودانگار واقعا نقاشی شده باشه

یه مسیر طولانی ولی اونقدر زیبا بود که اصلا خستگی نداشت واست هوا هم کم کم داشت تاریک میشد سمت هوراد برگشتم و گفتم

_هوراد

_جانم خانمم

_کجا داریم میریم

_یه جای خوب

_خب کجا

_همونجا که دوسداری

_بگو دیگه من خیلی جاها دوسدارم

_خب دیگه یکم صبر کنی میفهمی

_نمیگی

_نوچ باید بمونی

اخم ســـاختگی بهش کردم که خندید و دســـتم رو گرفت و حواسش رو به رانندگیش داد تقریبا دوساعت گذشت تا به مرکز شهر رسیدیم فکر میکردم قراره خرید کنیم واسه شام اما برخلاف تصورم رفت و کنار یه رستوران خیلی شیکی نگه داشـــت هنو پیاده نشـــده بود که محافظاش اومدن و در ماشین روبراش باز کردن و پیاده شد

و اومد سمت من و دروباز کرد برام و کمک کرد پیاده بشم

و بعدش اهورا و فربدو هانیه و سحر اومدن

همین که اینا بهمون ملحق شـــدن ســـحر دهنش باز کردو گفت

_وای نورا چه جاده ی خوشکلی بود تاحالا اینجور جاده ای ندیده بودم

هانیه_اره منم کلی فیلم گرفتم از مسیر

_خوبه چون من اصلا حواسم نبود که فیلم بگیرم

فربد_اره دیگه چون درحال کارای خاکبرسری بودین

_فربدددد

_جونم داداش مگه تو تو مســـیر یه بوس بوسی نرفتی گفتی به کسی نگو

اهورا_فربد سرجدت امشـــب رو بیخیال باش من نمیخام توبیخ بشم

_فربد یکبار دیگه چرت و پرت بگی کاری که نباید بکنم و میکنم

فربد_مثلا چیکار میخای کنی منو میترسونی

_نمیترسی

_حالا که فکر میکنم من مثل ســـگ میترســـم ازت اقا چرا حرف میندازین پشـــت داداش هورادم گمشـــین ببینم برین شامتون کوفت کنین کلی کار داریم

_وا داداش فربد خودت داری حرف میندازیا

_اجی تو ازمن نشـــنیده بگیر این ســـحر همش حرف میزنه میگه هوراد اینه اونه بداخلاقه و فلانه.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_490_491

سحر بیچاره با چشمای از حدقه دراومده خیره شد به فربد و منو هانیه زدیم زیر خنده که سحربا حالت ترسی گفت

_بخدا دروغ میگه خودش همش هوراد هوراد میکنه و گفت صبح مچتون رو گرفته که هوراد میخاسته نورا رو لخت کنه

با این حرف سحر خندم محو شد و سرم رو سریع برگردوندم سمت فربد که خودش رو پشت سر اهورا مخفی کرد همین که خواستم برم سمتش هوراد خودش رو با یه قدم بهش رسوند و از پشت یقه اش رو گرفت و گفت

_فربد همین الان دربیار بریم تو رستوران

_چیو دربیارم داداش

_خودت بهتر میدونی

_وای داداش این بلا رو تو امریکا سرم اوردی بس نکن جلو خانما زشته اینجا ایرانه

_زر نزن درمیاری یا دربیارم برات

اهورا_اخ اخ حالت جا اومد دمت گرم هوراد مگ خودت ادمش کنی

ما باتعجب نگاشـــون میکردیم و اهورا میخندید برگشـــتم سمت هوراد و دستش گفتم

_جریان چیه عشقم

_یه غلطی کرده باید پاش وایسه

_یعنی چی هوراد ببین همه خیره شدن بما ولش کن اینبار

_کلا تو همش میگی ولشون کنم ولی این بار فربد باید انجام بده وگرن بدتر میشه براش

فربد_ابجی بدادم برس این ذلیل مرده میخاد ابروم ببره

_مگه باید چیکار کنی

اهورا زد زیر خنده وگفت

_فربد باید با پیجامه بیاد تو رستوران بشینه اونم از اون پیجامه ها گشاد و

_وای هوراد

_جون هوراد خانمم

_ولش کن گناه داره ابروش میره

فربد_اره بگو ابجی من گناه دارم شاید بخوام زن بگیرم فردا میگن تو همون پسره اون شبی هستی نمیخایم و ابرو ریزی میشه

_ساکت شو بچه پرو دارم هی بهت اخطار میدم گوش نمیدی

_جون داداش دیگه پسرخوبی میشم

_فربدددد

_نورا درد نگیری خو جلو شوهرت بگیر دیگه.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_492_493

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

زدیم زیر خنده و دســـت هوراد رو از یقه فربد جدا کردم و انگشـــتام قفل انگشـــتاش کردم و باهم قدم زدیم ســـمت رستوران و گفتم

_بدو بیاین بریم شام من گشنمه بعدشم شوهر من جنتلمن

_ای خدا خیرت بده میدونستم تو این وحشی رو ادم میکنی

_فربد حواســـت باشـــه ها من میتونم انجامش بدم ولی خانمم ضمانتت کرد

_اخ قربون ابجی خوشکلم بشم خودم نوکرشم

اهورا_اخ نورا میذاشتی این امشب با پیجامه میومد مام یکم فیض میبردیم

_دهنت ببند اهورا ما که میریم خونه تنها میشیم دیگه

_جووووووون تنهایی رو دوسدارم

_اررررره منم دوسدارم عشقم

به مســـخره بازیاشـــون خندیدیم و بعد همگی رفتیم داخل رستوران و روی یه میز ۶ نفره کنار پنجره نشستیم

گارسون اومد وهرکدوم یه چیزی سفارش دادیم و رفت یه حس استرسی افتاده بود بجونم همش دست میکشیدم کلاهم رو درست میکردم که سحر که روبه روم نشسته بود زودتر متوجه شد و گفت

_نورا چیزی شده حالت خوبه

با این حرف سحر هوراد سمتم برگشت و دستام رو گفت و با تعجب گفت

_خانمم دستات چلا یخه چیزی شده

_هوراد استرس دارم

_چرا خانمم

_نمیدونم همش حس میکنم قراره یه اتفاق بیفته یه انگار یکی زل زده بهم

_اینجا که کسی نیست بعدشم من کنارتم اروم باش

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که دستش دورم حلقه کرد و بازوم رو گرفت

چشماش رو باز و بسته کرد

سرم رو به بازوش تکیه دادم نگاهم چرخوندم توی رستوران که نگام قفل دوتا تیله ابی رنگ شـد انگار توی چشـاش پراز اشک بود

وقتی دید دارم نگاش میکنم نگاهش رو ازم دزدید با اخم بهش نگاه میکردم و اونم با اخم داشـت منو رو نگاه میکردو با همون حالت به گارسون سفارشش داد و رفت.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

❤️□✨👈

✨

👈

#فراسوی_چشمانت

#پارت_494_495

همین که گارسون از کنارش رفت سرتا پاش رو نگاهی کردم

یه پسرـــ قد بلند هیکلی اگه بخوام تعریف کنمش واقعا خوشـــکل و جذاب بود قدش هم تقریبا به هوراد میخورد فقط هوراد انگار یکم هیکلی تر و بلندتر بود

هوراد متوجه نگاه خیره من به اون پسره شد که گفت

_چیزی شده چرا خیره شدی به اون پیر

_نه چیزی نشده همینجوری نگاش کردم اول خودش نگاهم میکرد منم نگاش کردم

_باش خانم کوچولوی من

دیگه اهمیتی ندادم و لیوان برداشـــتم و یکم اب خوردم که گارسـون با سـفارشـا اومد و تمام سـفارشـا رو روی میز خالی کردو رفت ناخودگاه چشـــمم به میز اون پسر_ـه برخورد که اونم غذای ما رو سفارش داده بود

و داشت با چنگال از ظرف سالادش میخورد

سرش بلند کرد یه لحظه نگام کرد و با لبخندی زد و دوباره مشغول خوردن شد

نمیـدونم چرا حس خوبی بهش داشـــتم خیلی خس خوبی انگار که من این پسر رومیشناسم

دیگه بهش نگاه نکردم‌وهممون توی ســکوت شــاممون رو خوردیم

از سرجام بلند شدم و گفتم‌میرم دسشویی و برمیگردم هوراد میخاست بیاد دنبالم که گفتم

_نیازی نیس بیای مگه بچم بعدش خودم میتونم برم

_هیچکدوم اینا نیستی میخام همراهت باشم

_نمیخواد تا شما تموم کنین و اینارو جمع کنن من اومدم

_باش پس مواظب خودت باش

_چشم

از میز فاصله گرفتم و رفتم سمت سرویس بهداشتی

وارد شـــدم و از اینه نگاهی بخودم کردم وکلاه رو توی سرم درست کردم دست هام رو شستم و خشک کردم و وقتی داشـــتم از سرویس میومدم بیرون یهو یه خانمی تنی بهم زد که داشـــتم زمین میخوردم ولی یه دســـتی دســـت و کمرم رو گرفت

همین که صاف وایسادم

چشمام دوتا گوی ابی رنگ رو دید

دوتا چشم ابی خوشکل .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_496_497

همون پسر_ه بود سریع بخودم اومدم و ازش جدا شـــدم و اروم زیر لب گفتم

_ببخشید و تشکر نذاشتین زمین بخورم

هیچی نگفت سرم بلند کردم که دیدم با چشـــمای پراز اشکش بهم خیره شده

دستم تو هوا براش تکون دادم و گفتم

_حالتون خوبه

_عالیتر از الان نبودم

_خب خداروشکر بازم ممنونم

_کاری نکردم

اومدم رد بشم که گفت

_میشه اسمتون رو بدونم

_چرا

_همینجوری اخه شما منو یاد مادرم میندازین

_مگه مادرتون تو قید حیات نیستن؟

_خیر چندسالی میشه عمرشون دادن به شما

_ناراحت شدم تسلیت میگم

_ممنون

_حالا اسمتون رو میگی

_من نورام نورا صدر

_خوشبختم

یه کارتی به سمتم کشید که همش لاتین روش نوشته بود بدون توجه بهش توی جیبم انداختم و با یه ببخشید ازش فاصله گرفتم و سمت میز رفتم

تا نشستم هوراد بهم گفت

_چرا اینقدر طولش دادی

_بعد بهت میگم

_باشه خانمم،بدو بدو دسرت بخور که میخایم بریم به سوپرایز خانم برسیم

_خب چرا نمیگی چیه

_میخام وقتی میبینی قیافت رو ببینم

_هوراااااد

_آخ قربون هورادگفتنت بدو شروع کن

_چشم

_بفرما عشقم غذات بخور.....

{میسنا_میم}

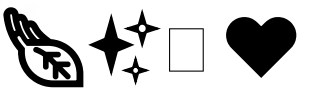

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_498_499

شروع کردم با ارامش دسرم خوردم همین که کشـــیدم عقب یهو فربد گفت

_صـــلوات چه عجب دختر کشـــتیمون همیشـــه ایقد اروم میخوری

سحر_اره نورا همیشه اینجور ارومه

اهورا_خیلی خوبه باارامش غذات بخوری

فربد_چیش خوبه بابا کشـتیمون واسـه یه دسر تازه نصـف خوردی اگه همش بخوری چقد دیگه باید بمونیم

_خب منم خوردنم اینجوره دیگه چیکار کنم

فربد_هیچی همون هوراد و اســـتغفرالله منو مجبور میکنین چی بگم

با خجالت روم رو ازش برگردوندم که هوراد اسمش رو اورد که اونم گفت چشم خفه خون میگیرم

هوراد بلند شد رفت پرداخت کنه و ماهم از پشت میز بلند شدیم رفتیم سمت در خروجی موقع رفتنمون

از کنار جمعی از پسرا باید میرفتیم

فربد و اهورا جلو بودن و منم پشت سحرو هانیه میومدم دستم رو توی جیب بارونیم کردم داشتم از کنار پسرا رد میشدم که یهو یه دستی به دستم خورد ولی همین که برگشتم دیدم همون پسرخوشکل چشم ابی دست پسره رو گرفته وپیچونده و خم شده دم گوشش و حزف میزد ولی نمیفهمیدم چی میگفت

نگاه من رو که دید گفت

_ببخشید خانم ایشون یکم باید ادب بشن که دیگه به ناموس و خانم کسی دست درازی نکنن

صداش چقد گوشنواز بود و جذاب مثل صدای هوراد ولی واقعا هوراد صداش ابهت بیشتری داشت لبخندی بهش زدم و تشکر کردم و رفتم سمت بچه ها که دستم توسط هوراد گرفته شد

اومدم بگم اون پسره اینکارو کرد که خودش گفت اره دیدم ممنونم ازش و تشکر کردم

اهانی گفتم گیج شده بودم

رفتیم سوار ماشینا شدیم و ماشین با یه استارت روشن شد

بعد یکم دور زدن توی شهر

چشمم خورد به چرخ و فلک بزرگ شهر اخ اخ چقد دلم شهربازی میخواست

ولی اگه میگفتم بم میخندیدن

داشتیم بهش نزدیک و نزدیکتر میشدیم و منم دلم بیشتر دلم هوش شهربازی میکرد تااینکه با توقف کنار درب ورودی شهربازی تیز برگشتم سمت هوراد.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_500

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

تیز برگشـــتم ســـمت هوراد ولی قیافش عادی بود یه لحظه فکر کردم میخاد بریم شـــهربازی ولی وقتی هیچ لبخندی چیزی توی قیافش ندیدم

نامید شـــدم ماشـــین رو کنار درب ورودی شـــهربازی نگه داشت

و بـازم محـافظـاش سریـع اومـدن و درو براش بـاز کردن و خودش اومد ســمت من و درماشــین باز کرد و منم با قیافه اویزون پیاده شدم

و باهاش همقدم شدم داشتیم از کنار در ورودی رد میشدیم که فربدو اهورا هم رسیدن و ماشینشون رو کنار ماشین ما پارک کردن و اومدن کنارمون وایسادن

دســـتم تور دســـت هوراد بود فربد همین که قیافم رو دید گفت

_الهی قربونت بره عمویی چرا قیافت اویزون شده دختر بابا

_کوفت فربد اذیت نکن

_هوراد هزاربار گفتمت به بچت یاد بده بمن بگه عمو یاد نمیدی که

_بعد به کی بگه زن عمو

همین حرف هوراد تیکه بود برای فربد که لال شـــد و اهورا گفت

_حالا چیشده که اینجور شدی

_هیچی حوصله ندارم

هوراد برگشت سمتم و یه ابروش بالا انداخت و گفت

_چیشدی تو که خوب بودی خانمم

چشـمم خورد به یه اکیپ دخترو پسر_که داشـتن از کنارمون رد میشـدن نگاهشـون روی ما بود که داشـتن میرفتن داخل شهربازی که فربد نگاهم رو دید و از روی عمد گفت

_هوراد هزاربار گفتم این بچت رو ببر شـــهربازی گناه داره طفلی بی مادر بزرگش کردی هیچوقتم نمیبریش شهربازی

کپ کرده نگاه فربد میکردم که بهم چشمکی زد و گفت.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_503_504

برگشتم سمت هوراد و گفتم

_بابایی برام اوحولات بخر

هوراد بیچاره از این کلمه که بهش میگفتم بدش میومد و میگفت الان همه فکر میکنن این بچمه نه زنم

توی بغلم گرفت و شروع کردیم به راه رفتن و گفت

_من برای خانمم همچی میخرم اوجولات که چیزی نیست

سرم برگردوندم سمت بچه ها که پشت سرمون راه میومدن و زبون براشون کشیدم

که فربد برام خط و نشون میکشید و گفت

_بی تربیت اینم تربیت باباته دیگه

هممون خندیدیم و دیگه بی حرف رفتیم سمت درب ورودی و بلیط گرفتیم و وارد شدیم از شوق و ذوق زیاد دستام بهم کوبیدم که فربد کلاهم رو کشید پایین و روی چشمام انداخت و گفت

_نگاش کن نگاش کن هوراد بچتو اخرین بار کی اوردی شهربازی

_فربد اذیتش نکن

سحر_اقا فربد نورا عاشق شهربازیه نه فقط نورا مام دوسداریم

فربد_ای جانم من خودمم دوسدارم دارم شوخی میکنم با نورا که بخنده

اهورا_ای جانم راست میگی

فربد_توببند

اهورا_عشقم شب ،تخت،لوسی

فربد_ببند اهورا

هانیه_لوسی کیه

_لوسی یکی از گزینه های امریکاشه

سحر_ماشالله دست به گزینه هاتون زیاد بودن نه؟

اهورا_زیادبودن براش کمه بینهایت بودن

از اینکه سربه سر فربد گذاشتیم خوشم اومداون باشه دیگه منو اذیت نکنه

رفتیم سمت وسایل و هرکار میکردم هوراد نمیومد و اونور روی نیمکت مینشست و با گوشیش ور میرفت و محافظاش پشت سرش بودن

سوار چرخ و فلک شده بودیم و فربد واهورا هم بودن ولی کل حواسم به هوراد بود از پایین برام دستی تکون داد که منم بلند شدم که براش دست تکون بدم که کابین ما تکونی خورد و.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_505

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

کابین ما تکونی خورد و یکم خم شـــدم رو به جلو که فربد سریع بازوم گرفت و کشـید سـمت خودش یه لحظه هوراد رو دیدم که سرپا وایساده بود و داشت نگاه میکرد

قلبم تند تند میزد من کاری نکردم فقط بلند شدم خود چرخ و فلک تکون خورد

ترسـیده بودم و اون لحظه دوسـداشـتم بجای چرخ و فلک توی بغل هوراد میبودم

فربـدواهورا هرچی فحش بلـد بودن نثـار چرخ و فلـک و مسئولش کردن

سـحر اومد کنارم نشـسـت و توی آغوشـم گرفت که ارومم کنه ولی واقعا من ترسیده بودم اگه میفتادم چی

وای من هنوز کلی ارزو داشتم باهوراد که بچه دار بشیم

چرخ و فلک شروع به حرکت کرد و بعد از ۱۰ دقیقه که از هوا به پایین رسیدیم نگه داشت ومسئولش درب کابین مارو باز کرد

همین که در کابین باز شـــد چشـــمم به هورادی افتاد که با نگرانی داشـت نگام میکرد دسـتش رو کشـید سـمتم و منم

اروم با کمک سحر بلند شدم و دستش رو گرفتم که توی بغلش فرو رفتم بدنم میلرزید

ولی همش داشتم بخودم روحیه میدادم که امشب رو براشون خراب نکنم

رفتیم روی نیمکت ها نشستیم و بعد از نوازشای هوراد گفتم

_من خوبم یه لحظه ترسیدم

_تویه لحظه ترسیدی من سکته کردم

_خدانکنه

_حالت خوبه نورا میخای برگردیم

_نه من خوبم اگه تو پیشم بودی اینجور نمیشد

_هوراد بمیره که تنها فرستادت دیگه هروسیله ای بخوای سوار بشی باهات میام.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_506

چشمام برقی زد و زل زدم توچشماش و گفتم

_راست میگی

_اره خانمم تو جون بخواه

بغلش کردم که چشـــمم به بچه ها افتاد که همه ســـاکت فقط نگاه میکردن خجالت زده خودم کنار کشـیدم که فربد با لبخندی گفت

_خجالت نکش راحت باش فقط توروخدا بیشـــتر مواظب باش اگه بدونی این داداش ما چقد دوست داره دیگه اینجور عذابش نمیدی

_ببخشید همتون رو نگران کردم

_بسه دیگه خب خانمم پاشو پاشو بریم بقیه وسیله ها رو هم سوار بشیم زود

اهورا_داداش توام

فربد_نه فقط منو تو خب اره دیگه خانمش به چلغوزی مثل تو داد سکتش دادی

اهورا_خوبه خانمش کنار تو نشسته بود

فربد_ولی به تو سپرده بودش

هانیه و سحر کلافه باهم داد زدن

_وای توروخدا چقد بحث میکنین بسه دیگه بریم

بلند شدم و همراه هوراد سمت مابقی وسیله ها رفتیم خیلی از وسیله ها جیغ و داد میکردم و محکم به هوراد میچسبیدم وهوراد فقط لبخند میزد و کلی هم عکس گرفتیم کنار هم یکی از عکسا منو هورادتنها بودیم و هوراد روی چمن ها دراز کشیده بود و سرش رو پام بودوفربد تو یه لحظه عکس گرفت و گفت شکار لحظه هاست

اونقدر ورجه وورجه کرده بودیم که هممون گرسنمون شده بود و رفتیم رستوران ساحلی که تو شهربازی بود و پیتزا سفارش دادیم

کنار هم توی ایوان رستوران نشسته بودیم و زیر پامون دریاچه بود

من از اب شدید میترسیدم به سحر نگاه کردم و گفتم بیا جابجا بشیم که هوراد گفت

_چیشده چرا میخای جابجاشی....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_507_508

نگاهی به هوراد کردم وگفتم

_نمیخام کنار اب بشینم

هانی_نورا از اب میترسه چون یبار خفه شده

_خب مثلا حتما باید بگی یبار خفه شد

_خب بعد بگن چرا اینو میگفتم دیگه یدفعه ایش کردم

هوراد دستم رو گرفت و جابجا شدیم من وسط هوراد و سحر نشستم منتظر بودیم که پیتزا رو بیارن خیلی گرسنمون شده بود من یکی که میگفتم حاضرم دوتا هم بخورم

چون شلوغ بود گفت یکم طول میکشه و مام گفتیم تو این مدت یکم حرف بزنیم

میز روبه رویی ما همون اکیپ دختر و پسر بود و یکیشون داشت گیتار میزد که فربد زد رو شونه هوراد و گفت

_داداش بیارمش

_نه فربد خستم

اهورا_امشب فرق داره ها

_بذار واسه تو ویلا

نورا_چیشده چی بیارین

فربد_نورا از شوهرت بخواه برامون گیتار بزن و بخونه

برگشتم سمت هوراد و نگاهش کردم

و لب زدم

_بلدی بخونی

فربد_به دختر میگم استاده

اهورا_برو بگیرش فربد

_اره خانمم بلدم

_میخونی

_تو بخوای چشم

_پس برام بخون

_چی برات بخونم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_هوممممم نمیدونم یه چیز دلی

چشمکی زد و صندلیش رو یکم عقب کشید.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_509_510

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اون اکیپوبرگشـــتن ســـمت ما و دختراش دور هوراد رو گرفتن یکیشون زیادی بهش چسبیده بود

ولی بی اهمیت فقط نگاه میکردم پسرـــا از سرجاشـــون بلند شـدن و به دخترا گفتن که پاشـن و بعد میزشـون رو به میز ما چسبوندن و سه تا صندلی کنار صندلی من

گذاشـته شـد یه پسری که از اول چشـمش ازم بر نمیداشـت اومد که کنارم بشـــینه هوراد خواســـت چیزی بگه ولی وقتی دید یه دختر اومد کنارم نشست دیگه چیزی نگفت

سرم پایین بود و فقط گوش میدادم

هوراد همون جلو نشسـته بود و داشت به حرفای اینا گوش میدادکه هرکدوم یه چیزی ازش میخواسـتن و همون دختری که از اول بهش چسبیده بود بهش گفت اهنگ

نفس علی پرور رو بزنه و بخونه

با گوشـیش اهنگ رو پلی کرد و همین که هوراد یکم گوشـش داد شروع کرد به زدن همون اهنگ یکم دلم گرفت

شـــاید چون من بهش گفتم یه اهنگ دلی برام بخون ولی اهنگ اون دختره رو خوند

هیچی نگفتم وترجیح دادم سکوت کنم

برگشـــتم ســـمت بچه ها که دیدم همشـــون دارن بهم نگاه میکنن با یه لبخند مصنوعی سرم تکون دادم که یعنی چیه

ولیهیشکی چیزی نگفت وسحر بود که دستم رو گرفت

سرم رو روی شـــونه ســـحر گذاشـــتم و چشـــمام دوختم به دریاچه

و اروم گفتم

_سحر

_جانم ابجی قشنگم

_ممکن گاهی حست اشتباه کنه

_چرا این حرف رو میزنی ابجی قشنگم

_نمیدونم چرا ولی امشب ترسیدم از حسم

_نترس عزیزدلم عشـــق تو قوی تره میدونم دلخور شـــدی چون قراربود بخاطرتو بخونه و یه اهنگ دلی برات بزنه

_مهم نیست دیگه

فربد_نورا

_جانم

_بیام پیشت بشینم

_صندلی خالی نیست که

_با سحر جابجا میشم

_خب باشه بیا

سحر بلند شدو رفت اونو و فربد جاش نشست ولی بازم هوراد حواسش اینور نبود سرگرم همین گروه بود نگاه تلخی بهش انداختم که همون دختره با غرور بهم نگاه کرد و خودش بیشتر به هوراد چسبوند فربد که حرکت دختره رو دید دستاش دورم حلقه کرد و گفت

_ابجی گل ما چرا چشات غم داره

_نیستم که

_نورا

_هوم

_هوراد فقط چشمش تورو میبینه اگر میبینی امشب اینجور شده چون از بابت تو خیالش راحته

_من حرفی نزدم

_میدونم ناراحت شدی و بهت حق میدم

ولی سریع نرو جلو بذار بفهمه اشـــتباهش رو اون تحمل از دسـت دادنت رو نداره تو بچگی شـوک بدی بهش وارد شـد وقتی فهمید تو توی تصـادف فوت شـدی و وقتی فهمید که زنده ای انگار خدا تموم عشـقی که بچگی بهت داشـت تموم شور و هیجان بچگی که داشت رو دوباره تو وجودش زنده کرده و اینکه اینم بگم که هوراد ما رو بخاطر تو اورد.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_511

_بخاطر چی من

_شنیدم از بارون میترسی

_وای خیلی زیاد یعنی از بارون نه از رعدو برقش

_میدونم دلیلشم میدونم

_هوراد بهت گفت

_اره و باید مفصل باهم حرف بزنیم

_باشه

لبخندی بهش زدم که دستش و اورد و لپم رو کشید که یکی از پسرا بهش گفت.

_داداش نکش لپشـــو حیف نیس باید نوازشـــش کرد نه که اذیت کنی

_اینش دیگه بخودم مربوطه شـــمام چشـــمام بچرخون به اکیپتون

_اینور قشنگ تره

اهورا_مث بچه ادم بچرخ و از اهنگت لذت ببر

پسره با هشـدار اهورا که جدی جدی بود برگشـت و جیک نزد تعجبم از هورادی بود که داشت اهنگ دومی رو میخوند و اونم بـه ســـلیقـه همین دختره چـه راحـت میگفتن و میخندیدن

اومدم از سرجام بلند بشم که فربد دستم رو گرفت وگفت

_کجا

_میرم دسشویی

_خب منم میام

_وا لازم نکرده مگه بچم

_ولی...

نذاشتم حرفی بزنه و گفتم

_ولی بی ولی حواست به عشق ما باشه ندزدنش

_غلط میکنه کسی چپ نگوه شوخر ابجیمون کنه

_دمت گرم

خنده ای کردم و از پشت صندلی بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی که

پیش در رستوران بود

سرویس بهداشتی بهونه بود از اینکه تکجه هوراد رو نداشتم دلم گرفته بود همین که اومدم بیرون تکیه دادم به دیوار و به اشکام اجازه دادم بباره

چشـمام پاک کردم و برگشـتم سـمت رسـتوران و از پشـت دیوار میز خودمون رو دید میزدم که هوراد داشـــت حزف میزد و میخندید

قلبم داشت میترکید از این بی توجهیش

چند دقیقه ای گذشـــت که حس کردم یه چیزی روس کمرم در حال حرکته....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_513_514

_بخاطر هیچکس گریه نکن

_اگ...اگه ب...بهم د..د..دست می...میزد

_تموم شد بهش فکر نکن نزد که

_ازتون واقعاممنونم

_وظیفه بود شمام مثل خواهر من

_شما از کجا میدونشتین واسه اسپری

_چون خودمم مصرف دارم

دیگه هیچی نگفتم که کمک کرد رفتم سمت رو شویی ها ابی به صورتم زدم خم شد و کلاهم رو برداشت و گفت

_بزن تا کسی نفهمیده و ندیده

_مرسی

از شـیشــه نگاهی بهش کردم که چشــماش قرمز شــده بود وهرکسی نگاهش میکرد ترس کل وجودش رو میگرفت

لیوان ابی که برام اورد رو خوردم و لیوان دســـتش دادم که گفت

_بیا من میرمت پیش شوهرت

_ممنون خودم میرم

_رو حرف من حزف نزن خانم کوچولو

با تعجب و چشــمای اشــکی بهش خیره شــدم دیگه فایده نداشت

با همون چهره ی اخمو رفتیم سمت رستوران و داخل شدیم

پشت سرش رده میومدم و اصن تو دید نبودم

صدای گیتار زدن هوراد هنوزم میومد

همین که از پنجره کشویی وارد ایوان شدیم

همراهش سمت میز رفتم و گفتم

_اونجان دیگه خودمم میرم

کلافه نفسی_کشـــید ودســـتم رو گرفت و با قدم های بلند بهشون رسیدیم

همین که هوراد شرول کرد به زدن گیتار رو ازش گرفت و محکم زدش رو زمین

و خم شد سمت هوراد وبهش توپید

_مواظب زنت باش این شار گرگ زیاد داره

همین رو گفت و دربرابر چشـــمای متعجب هوراد واهورا و فربد رفت

چند قدم عقب تر وایساده بودم .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_515_516

حتی بلند نشدن چیزی بهش بگن

وقتی داشت از کنارم رد میشد کنارم وایساد و گفت بیشتر مواظب خودت باش

رفت و من موندم وکلی سوال توی ذهنم

بیشتر تعجبم به این شد که هوراد هیچی بهش نگفت

هورادی که پسری بمن نزدیک میشد امشب زیادی بیخیال شده بود

هوراد و فربدو اهورا که ایستاده بودن و رفتن پسره رو نگاه میکردن یکم بعد بخودشون اومدن

هوراد نگاهش بمن افتاد داشتم نگاهش میکردم که همون دختره بازوش رو گرفت و گفت ادامه نمیدی

هه چه خوش خیال بودم اینقدر سرگرم شدن بهشون خوش گذشت که دیگه دستشم میگیره امشب هوراد کلی تغییر کرده بود جلوی چشمای متعجبش بی اهمیت بهش رفتم و کنار سحر سرجای خودم نشستم

همین که نشستم سحر دستم رو گرفت و فربد پرسید

_نورا حالت خوبه چه اتفاقی برات افتاده

ترجیح دادم حرفی نزنم حتی اگه هیچی نگمم باز چشمای پر از اشکم همچی رو لو میده

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به فربد دوختم

اوناهم نشـسـته بودن صـدای همون دختره رو شـنیدم که مخاطبش هوراد بود و میگفت ولش کن این دختره رو حتما بازیگوشی کرده ولی بیشـتر از سـکوت هوراد دلم شـکسـت هورادی که میگفت من خط قرمزشـم امشـب خیلیا از خط قرمزش رد شدن

سرم رو چرخوندم سمت فربد و گفتم

_میشه منو برسونی خونه

_نورا

_لطفا هیچی نگو فقط منو برسون خونه

_باشه پاشو بریم

لبخندی بهش زدم و از پشـت میز بلند شـدم و رو به سـحرو هانیه گفتم که چیزی نیست فقط میخام تنها باشم

حتی اونام از رفتار هوراد تعجب کرده بودن

همین که منو فربد بلند شدیم هوراد با صدای بلندی گفت

_کجا

هیچی نگفتم که فربد گفت

_نورا یکم ناخوشه میرمش خونه
_لازم نکرده بشینین باهم برمیگردیم

فربد چرخید سمتم و منم بدون نگاه کردن به هورادگفتم

_اگه نمیرسونیم خودم میرم
_مگه بلدی خونرو
_خونه ی که توش زندگی میکنم رو اره

صدای هوراد باعث شد خورد بشم جلوی بقیه بهم توپید و گفت

_بسه نورا این بچه بازیا چیه در میاری معلوم نیست رفتی اون پشت چیکار کردی که شازده میاد بمن اخطار میده

از این حرفش جا خوردم زل زدم بهش و نفهمیدم که قطره اشک مزاحمی که توی چشمام بود سرازیر شدهوراد کی اینجور شده بود دلم عجیب مامانم رو میخواست

حرفی نزدم و چشمم به پوزخند دختره بود و دستش که دور بازوی هوراد بود

چرا هوراد چیشده که داری منو میشکنی

با صدای داد فربد بخودم اومدم و با چشمای اشکی بهش زل زدم

فربد_خفه شو هوراد بخودت بیا یه نگاه به کنار دستیت کن یه نگاه به زنت

_مگه چیکار کردم خودتون گفتین گیتار رو بگیرم و بزنم

_خودت رو زدی به خریت پسر نه

هوراد میخواست حرفی بزنه که همون دختره بغل دستیش با عشوه رو به هوراد گفت....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_517

هوراد برگشت سمتش و با اخم نگاهش کرد

چقدر توی این شــب هوراد تغییر رفتار داده بود بازم فربد و اهورا بودن که طرف منو گرفتن

فربد_بله این اقایی که بهش اویزون شـــدی زن داره و دیونه وار زنش رو دوسداره

به این حرف فربد ناخواســته پوزخندی زدم که هوراد سریع سمتم چرخید وبا ناباوری نگاهم کرد

دلم شکسته بود ازش خیلی ناراحت بودم

دوسنداشتم دیگه اینجا باشم

عجیب دلم میخواست از هوراد هم بکم فاصله بگیرم

من زیادی دارم خودم رو غرق هوراد میکنم

از کجا معلوم به همون اندازه که تو بچگی عاشــقم بود الانم باشه

من چم شده از کی تاحالا اینقدر حساس شدم

یعنی عشق همینه؟که حساست کنه که بهم بریزتت

با حرف اهورا به سمتش چرخیدم

_ابجی نورا حالت خوبه

سری تکون دادم و دوباره نگاه فربد کردم که اومد سمتم و دستم رو گرفت و جلوی چشمای پراز ترس هوراد از اون رستوران رفتیم چه شب بدی شده بود

توی سرم کلی سوال بوجود اومده بود

مهمترش علاقه هوراد بمن بود

اصلا نمیتونستم راه برم انگار یه وزنه ۲۰۰ کیلویی به پاهام چسبیده بودن

و دستم توی دست فربد بود که دنبال خودش منو میکشوند

به درب خروجی که رسیدم از ور بیرون زدیم برگشتم پشت سرم رو نگاه کروم ولی هیچی نبود و فربد هم وایســـاده بود همین که برگشتم و جلوم رو نگاه کردم

چشمام قفل .....

{میسنا_میم}

ID

https://instagram.com/”h”lbe”khamosh_061=?igshid=YmMyMTA2M2Y

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_518

با برگشتنم چشمام قفل دوتا چشم ابی شد

پلک ارومی زدم که قطره اشکی از چشمم چکید

دستش رو بالا اورد و خواست صورتم رو امس کنه که عقب رفتم نگرانی و ترس رو توی چهره اش میدیدم نفس عمیقی کشید و گفت

_اروم باش نورا من صدمه ای بهت نمیزنم

این کی بود چرا فربد بهش چیزی نمیگفت دوباره گفت

خودم پشتتم خوشکلم نمیذارم دیگه کسی اشکت رو دربیاره

سرم رو خم کردم و نگاهی بهش کردم که لبخند غمگینی بهم زد نگاهم به فربد افتاد که هم لبخند داشت و هم اخم همین پسره رو به فربد گفت

برو پیش اربابت بگو تا زمانی که ثابت نکنی لایق قلبشی سمتش نیا امشب به اندازه کافی همچی رو دیدم خودم فکر میکردم وقتی میگی نورا خط قرمز منه واقعا هست ولی اگه دیر رسیده بودم .....

به اینجای حرفش که رسید من خجالت کشیدم و اون چشماش قرمز شد و رگ گردنش زد بیرون با حالت غمگین سرم رو پایین انداختم که یه دستی اومد و دستم رو گرفت و فربد به راحتی کنار رفت و گفت

_باش بهش میگم فقط مواظبش باش

_شما نمیخواد بمن بگین برو حرفم رو به هوراد خان برسون و بگو امشب اصلا نیا چون کفریم از دستت

دستم رو توی دستاش جابجا کرد ومنو برد سمت یه ماشین شبیه ماشین هوراد

نمیدونم چرا کنارش ارامش داشـــتم امنیت رو حس میکردم بـدون هیچ حرفی پاهـام بـاهـاش یـاری میکردن و ســـمـت ماشـینش رفتم در سـمت شـاگرد رو باز کرد و ادوم کمکم کرد و نشـســتم و خودش هم رفت و نشـســت و با یه اسـتارت ماشین رو روشن کرد و از اون مکان بد دور شدیم....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

❤️✨
✨
#فراسوی_چشمانت
#پارت_519_520

هوراد
کفری وعصبی بودم هرآن نزدیک بود منفجر بشم من چم شده بود امشب چطور حواسم از نورا پرت شده بود
نیراد چجوری مارو پیدا کرد
چیشده بود که نیراد منو تهدید به نداشتن عشقم کرده بود
شوکه بودم اصن حواسم به این دختره کناریم نبود و حتی وقتی دیدم نورا با غم نگاهم میکرد و چشمش به دست دختره که دور بازوم افتاده تازه متوجه شدم و خواستم از خودم دورش کنم ولی میخواست بره
ناباور بهش زل زدم

ولی اخرش رفت

فقط توی دلم خدا خدامیکردم که توی راه

نیراد، فربد رو نبینه

دستم مشت شده بود و روی میز بود و

این دختره زیادی وز وز میکرد توی گوشم

واقعا چرا وقتی به یکی بدونه من حرف زد نزدم لهش کنم

چت شده هوراد یعنی عشقت به نورا تموم شده

قلبم تیر کشید نه نه معلومه من فقط نورا رو میخام نباشه نابودم

توی افکارم داشتم غرق میشدم که فربد رو دیدم که وارد ایوان شد سریع از سرصندلی بلند شدم که صندلی با صدای بدی به زمین خورد با بهت گفتم

_نگو که بردش

فربد سری تکون دادو با ناراحتی گفت

_خرابش کردی داداش از الان به بعد باید نه فقط مادر جون و پدرخانمت رو بلکه باید نیراد رو هم قانع کنی

دستم رو محکم روی میز کوبیدم و با عجله سمت خروجی رستوران رفتم بدو بدو داشتم شهربازی رو میگشتم و محافظا هم پشت سر من بودن

رفتم سمت درخروجی و ازش خارج شدم نفس نفس میزدم

ولی نبود

نبودش

نورای من رفت

نورامو خودم از خودم دور کردم

من بدون نورا میمردم

نمیتونستم بدون نورا زندگی کنم نفس بکشم

روی زانو نشستم و محافظا کنارم وایسادن و ازم میپرسیدن چیشده قربان حالتون خوبه

حالم؟؟؟داشتم میمردم نابود شدم گند زدم

قلبم تیر میکشید که دستی روی شونه ام نشست برگشتم و با چشمایی که نم گرفته بود نگاهی به اهورا و فربد کردم

با کمکشون بلند شدم و زیر بازوم رو گرفتن و سمت ماشینم براه افتادیم

در سمت شاگرد رو برام باز کرد ونشوندم

ترسیدم یه ترس بزرگ افتاده بود بجونم

ترس از دست دادن نورا

ترس ندیدنش

من نیراد رو بهتر از هرکسی_ میشناسم میدونم از وقتی که فهمید نورا زندست چه حالی بهش دست داده حالا من امشب جلوی چشماش گند زدم

اهورا بطری ابی بهم دادولی لب نزدم

پسش زدم و سرم رو تکیه دادم به صندلی که فربد درو بست و اومد سوار شد و رو به بقیه گفت تو ویلا میبینمتون جمع میکنیم برمیگردیم

ماشین روشن کرد و به سمت ویلا حرکت کردیم میخواستم این چنروزی که اینجاست بهترین روزا باشه براش ولی خراب کردم

حالم بدو بدتر میشد که با صدای فربد بخودم اومدم

_بسه دیگه هوراد کسی نمیتونه ازت جداش کنه اون زنته

بی جون سمتش چرخیدم و با بغض گفتم

_دلش رو شکوندم امشب

با غم نگاهم کرد که ادامه دادم

_من میمیرم فربد نمیتونم بدون نورا زنده بمونم

_دوراز جونت داداش نگو نورا برمیگرده حالا چنروز پیش خونوادش میمونه تازه میتونی بری ســـمتش میدونی که نورا عاشقته و اونم تورو ول نمیکنه

اربده ای کشیدم و با تموم خشونتم گفتم

_نیراد تهدیدم کرد اونم با نورا .....

منو تهدیدکرد با زنم میفهمی یعنی چی

_قبول کن امشـــب بد کردی توکه نورا رو از خودت جدا نمیکردی و یهو اون حرف جلو بقیه بهش زدی

_لعنت بمن بابا من فقط به اصرار خودش زدم اصـــلا نفهمیدم وقتی نیراد رو توی شهربازی دیدم عصبی شدم و با نورا رفتارم بد شد

دیگه حرفی نزدیم و سمت ویلا روند

قرار بودرسیدیم وسایلمون جمع کنیم و برگردیم

از الان دلم برای بغلش برای عطر تنش تنگ شده

نورای من تورو خدا منو تنها نذار....

{میسنا_میم}

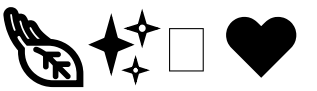

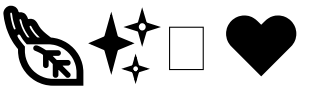

#فراسوی_چشمانت

#پارت_521_522

نورا

یه ساعتی بود که توی راه بودیم همش میخاستم سوال ازش بپرسم اصلا این کی بود و کجا میخاست منویره

سرمو خم کردم و با انگشتام بازی میکردم و بهم فشارشون میدادم که خودش گفت

_انگشـــتات شـــکوندی دختر تو همیشـــه اینقدر خجالتی هستی

سرم رو اروم بلند کردم و نگاهش کردم چشـــمام رو که دید اخمی کرد و گفت

_گریه نکن چشمات هیچوقت نباید بارونی بشه خب؟

قطره اشکی از چشمم چکید وبا تموم زورم اروم لب زدم

_ت..تو ک...کی هستی

برگشت سمتم لبخندی بهم زد و گفت

_دوسداری کی باشم

_نمیدونم ولی کلی سوال توسرمه

_خب بپرس تا بگم

_شما کی هستین

_من نیرادم

اسمش خیلی اشنا بود داشتم فک میکردم که این اسم رو از کی شنیدم

داشتم فکر میکردم که ماشین رو گوشه ای

پارک کرد و برگشت سمتم و با لبخند و چشمای غمگینی گفت

_قل بزرگترتم

همین که این حرف رو زد سریع سرم رو سمتش چرخوندم و زل زدم توی چشماش چرا از چشماش نفهمیدم

حتی شباهتی که بهم داشتیم زیاد نبود چون واسه خودش هیکلی شده بود و ته ریش داشت ولی چشماش....

چشمام پر از اشک شده بود و میخواستم حرف بزنم ولی نمیتونستم

بغض بدی توی گلوم گیر کرده بود و همش لبام تکون میخورد

دستم رو سمت صورتش بردم که دستم رو گرفت و همین که بوسید چشماش رو بست که اشکاش روی دستم ریخت

باورم نمیشه نیراد قل بزرگترم رو دیدم

اونی که همش مواظبم بود داداش خودم بود

اون یکی دستم رو جلوی دهنم گرفتم و

گریه ام شدت گرفت چشماش رو باز کرد و

با یه حرکت منو سمت خودش کشید و توی بغلش گرفتم

با اینکه همسن بودیم ولی توی بغلش گم شده بودم

یه حس فوق العاده ای بود یه حس پراز امنیت و ارامش یه دلتنگی شدید

انگار که از اولش کنارم بود

باهم گریه میکردیم

دســـتش رو روی صـــورتم میکشـــید و مثل دیونه ها روی پیشونی و لپام

بوسه میزد

و در حین گریه میخندید و میگفت

_گریـه نکن دورت بگردم گریـه نکن ابجی خوشـــکلم خداروشـــکر که زنده ای خداروشـــکر که الان کنارمی کاش مامان هم زنده بود واین روز رو میدید

زل زده بودیم بهم و اشـــک بود که مهمون صـــورتمون بود صـــورتم رو با دســـتاش قاب گرفت و منم دســـتام رو روی دستاش گذاشتم که گفت.....

{میسنا_میم}

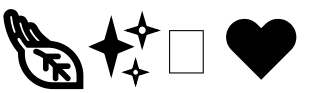

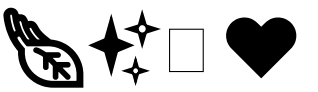

#فراسوی_چشمانت

#پارت_523

_انگار خود مامانی نورا

_نی...نیراد

_جون نیراد عمر نیراد ابجی قشنگم

_م...من اص...اصلا م...مامان رو ندیدم

_الان میریم خونه خودم عکســـارو نشـــونت میدم بابا منتظرته بیصبرانه منتظر یکی یدونه دخترشه

_میترسم

نترس دورت بگردم من هستم دیگه نمیذارم کسی اذیتت کنه به حساب اون هورادم میرسم

_نه نگو هوراد هیچ کاری نکرده

_من حواسم بود که حواسش پرت شده بود به گیتار زدنه

_خب بخاطر من قبول کرد بزنه

سرم رو پایین انداختم که اروم گفت

_سرت بلند کن ببینم نورام

اروم سرم رو بلند کردم که گفت

_دوسشداری

لبم رو گاز گرفتم و اروم با سری افتاده گفتم

_عاشقشم جونم به جونش وصله

_ای جانم کوچولوی من عاشق شده حسابش رو میرسم من الکی ابجیم بهش نمیدم که

ترسیده بهش نگاه کردم که خندید و گفت

_نترس عشقتو زیاد اذیت نمیکنم ولی داشتن ابجی من الکی نیست که

یکم دیگه هم حرف زدیم از بقیه گفت و کلی توی اغوشش بودم و کلی ابراز دلتنگی کرد و گفت دوسدارم مامان صدات بزنم و منم به شوخی گفتم باشه پسرمی از این به بعد حتی چندبارم مامان صدام زد خیلی خوشحال بودم خیلی زیاد خوشحال بودم وخلاصه بعد کلی حرف ماشین رو روشن کرد و به سمت عمارت عزیز جون روند که بابا و عزیزجون بیصبرانه منتظرمون بود

و از نیراد قول گرفتم که امشـب رو به هیشـکی نگه و بگه از دست هوراد دزدیدی منو که اونم قبول کرد .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_524_525

بلاخره بعد چند ساعت به عمارت رسیدیم

ولی اســـترس بدی بهم وارد شـــده بود و همش نفســـم بند میومد

و این از چشم نیراد دور نموند

الان دقیقا جلوی درب ورودی عمارت وایســـاده بودیم و نیراد دستم رو محکم توی دستش گرفته بود

چراغ ها همه روشن بود اولین باری بود

که عمارت رو میدیدم این همون عمارتیه که خودم با کمک مامان ناهید کلی گل و گیاه اوردیم براشون و کاشتیم

با یاد اوری اون خاطرات قلبم تیر کشـــید چقدر دلتنگشـــم وکاش الان بودش و میدید

با قدم برداشتن نیراد منم بزور پاهام دنبالش کشیده میشدن وهرچقد بیشـتر نزدیک در ورودی میشـدیم بیشـتر اسـترس میگرفتم

فاصله کمتر و کمتر و کمتر شد و تا اینکه در باز کرد و اول منو فرستاد داخل و بعد خودش پشت سرم اومد

دسـتش رو محکم گرفته بودم و پشـت سرش وایسـادم که خندید و گفت

_قربون اجی خجالتیم برم من نترس اینجا همه مشـــتاق دیدنتن خانم خانما

_من استرس دارم خیلی زیاد

_قربونت برم چیزی نیست ببینیشون خودت بیشتر از اونا مشتاقتر میشی

_هوراد نمیاد

_اونم فردا اینجاست

_کاش الان اینجا بود

_داداشت کنارته ها

_دلم هوراد رو میخواســـت که اونم تو این لحظه ســـخت کنارم باشه

_میخوای بری بخوابی فردا که هوراد اومد باهاشـــون رو به رو بشی

_ناراحت نمیشن؟

_نه عزیزدلم حق رو بهت میدن

_دوسندارم فکر کنن بهشون بی احترامی شده

_نترس اینجور فکر نمیکنن

_باشه پس بریم

_کجا

_منو برسون خونمون

_اینجا میخوابی امشب

_نه نیراد نمیتونم اگه نرم خونه ی خودم اگه هوراد نبینم اروم نمیگیرم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_526

_توروخدا منو ببر از اینجا

_نورا حالت خوبه عزیزم گریه نکن

_منو ببر خونه ی خودم توروخدا

_اینجام خونه ی خودته قربونت برم

_داداش من میخام برم پیش هوراد

_باشه باشه فداتبشم من گریه نکن بیا ببرمت خونه خودتون

باهم قدم برداشتیم و راه اومده رو برگشتیم و وارد حیاط شدیم دست خودم نبود و داشتم گریه میکردم و دلم

میخواســـت مامان ناهیدم تواین موقعیت کنارم میبود ولی جز هوراد کسی رو نداشتم

اصلا متوجه نشدم که کی به برج هوراد رسیدیم و وارد خونه شدیم بهش تعارف کردم و اومد داخل و گفت منتظر هوراد میمونه تا بیاد و منم تو این فرصـــت رفتم و از توی اتاقم لباسام عوض کردم و یه بافت گشاد تا سر ران با یه شلوار راسته راحتی مشکی پوشیدم و موهامم باز گذاشتم دورم و اومدم توی سالن و رو به نیراد گفتم

_شام نخوردی اره؟

_نه چطور

_پس امشب شام دستپخت خواهرت میخوری

_مگه بلدی اشپزی

_بله چی فکر کردی هرچی دوسداری بگو

_وقت نداریما نگاه ساعت کن ۳ صبح شده

_پس یه چیز حاضری بزنیم چون من گرسنمه

_باشه بریم

باهم رفتیم تو اشـــپزخونه و یه املت درس کردم و باهم خوردیم و بعد ظرفا رو شستم و با یه فنجون قهوه و چای و یکم میوه برگشتیم توی سالن و منتظر هوراد شدیم

تقریبا داشت ساعت ۴ صبح میشد که در خونه بد باز شد و با چیزی که دیدم شوکه شدم....

{میسنا_میم}

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_527_528

باورم نمیشد سرجام خشک شده بودم

اصن نمیتونستم تکون بخورم

نیراد سریع بلند شد و رفت سمتشون

و بازوی هوراد رو گرفت و با کمک فربد و اهورا اوردنش توی سالن و روی کاناپه گذاشتنش بیحال بود و چشماش بسته بود زیر لب همش اسمم رو میاورد که اهورا برگشت سمتم وگفت

_از وقتی رفتی حالش بد شد وقتیم رفتیم تو ویلا خب فربد و هوراد زودتر رسیده بودن نشسته بود و مشروب میخور اونقد خورده که اصن هیچی حالیش نیست

فربد_نورا دیگه هیچوقت از خودت دورش نکن امشب اون فقط بچگی نکرده اش رو انجـام داد وگرن خودت خوب میدونی جز تو کسیو نمیخاد و دوست نداره

دستام رو روی دهنم گذاشتم و با بغض نالیدم

_چیشده چرا اینجور شده فربد

نورا جان هوراد از وقتی که بدنیا اومدی چشـــمش فقط تورو دید و عاشـــق تو بود تموم این مدت حتی توی امریکا هم با یاد تو زندگی میکرده و به این امید که تو زنده ای و تا وقتی که اومدی تو زندگیش و از شـــباهت زیادت میگفت بهم الانم به تنها کسی که نیاز داره تویی هیچوقت تنهاش نذار بی تو زمین میخوره نمیتونه دوباره از دســـتت بده اینو منی میگم که چندسال تحت درمان گذاشتمش که با نبودت کنار بیاد ولی وقتی فهمید که زنده ای و توهمون عشـــق بچگیشی. دیگه حتی فکر کردن به اینکه نداشته باشتت هم عذابش میده

با قدمای لرزون سمتش رفتم چشماش بسته بود و یه دستش اویزون بود کنارش زانو زدم و دستش که اویزون بود رو گرفتم و به سینه ام چسبوندم

اشکام سرازیرشده بودن من هیچوقت نمیخاستم ازش جدا بشم حتی فکرم بهش نکردم

من هیچوقت نمیخام قامت مردم خمیده بشه چه برسه زمین بخوره

دستش رو به لبام نزدیک کردم و بوسه ی طولانی بهش زدم که تکونی خورد و دستم رو گرفت و چشمای شبرنگش تکونی خورد انگار که بزور لای پلکش رو نیمه باز کرده بود و نگاهم میکرد همین که پلک زد یه قطره اشک از چشمش سرازیر شد

قلبم هزارتیکه شد من نمیخواستم غرورش شکسته بشه هیچوقت نمیخام من عشقم رو با غرورش باید حفظ کنم

پلکی زدم و اشکام سرازیر شد و روی دست هوراد فرود اومدن که با صدای به شدت گرفته و ناله مانندی گفت

_نورام

سمتش خم شدم و دستش رو روی سینه ام گذاشتم و با تموم وجودم با بغضی که توی گلوم بود گفتم

_جان نورا

_ای..این...جای..اینجایی

_اره قربونت برم من اینجام من پیشتم از کنارت جم نمیخورم تنهات نمیذارم عشقم

تکونی خورد و به هر زحمتی که شد نیم خیز شد و منو توی آغوشش گرفت

همین که توی آغوشش رفتم صدای بسته شدن در رو شنیدم رفتن و الان فقط منو هوراد بودیم حتی خاله زهرا هم رفته بود خونه خودش این مدت فقط اخرهفته میومد واسه تمیز کار چون فکر میکرد ما نمیایم

همین که توی آغوشش رفتم تازه فهمیدم

نمیتونم از این آغوش دور بشـــم نمیتونم دل بکنم نمیتونم بدون این آغوش دووم بیارم و میمیرم بدون این آغوش ...

نفسـای عمیق میکشـیدم و سرم رو توی گودی گردنش بردم و هق هق گریه ام بلند شد که گفت....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_529_530

توی بغلش داشتم گریه میکردم که گفت

_گریه نکن خانمم گریه نکن دورت بگردم

از خودم بدم اومده بود که اینجور کردم اونم بخاطر اینکه خودم ازش خواستم گیتار بزنه حتی نموندم که صدای گیتار زدنش رو بشنوم شدت گریه ام بیشتر شد

که کامل روی کاناپه نشست و صورتم رو با دو دستاش قاب کرد وگفت

_مرگ هوراد گریه نکن عشـقم اتیش میگیرم داغون میشـم وقتی گریه ات رو میبینم نریز اینارو لامصـب قربون اشـکات برم من حالم خوبه بهت گفتم نمیتونم بدون توبمونم دیگه دیدی نمیتونم دیگه تنهام نذار نورا باشـــه عشـــقم منو با

هرچیزی تنبیه کن جز نبودنت جز نداشـــتن آغوشـــت جز عطر تنت

همین رو گفت و منو توی بغلش کشـــید و محکم بخودش چسـبوند و دم گوشـم قربون صـدقه ام میرفت اروم شـده بودم

با صدای عشقم

با نوازشاش اروم شده بودم

گفتن تا خرخره خورده و مسـت شـده ولی اصـلا مسـتی تو رفتاراش و کلامش نبود

یه ســاعتی توی بغلش بودم هردومون اروم شـــده بودیم و داشتم فین فین میکردم

که دستش رو اورد و اروم بینی ام رو کشید

اخ ارومی گفتم که گفت

_اخ اخ دستم بشکنه دردت گرفت

_خدانکنه نه درد نداشت

_پس دیگه گریه نکن وگرن باز بینیت رو میکشم

_باشه

_خانم کوچولوی من

_جان خانم کوچولو

_بهم قول میدی

_چه قولی

_دیگه هیچوقت منو تنها نذاری از کنارم نری هرتنبیهی میکنی بکن جز نبودنت

دستام دور گردنش انداختم و دم گوشش زمزمه کردم

_فقط مرگ منو ازت جدا میکنه

_هیسسسسس زبونت گاز بگیر خدانکنه نکنه دلت میخاد زبونتو بخورم

_هوم

_هوم یعنی چی

_نمیدونم

_دلم بودنت رو میخاد

_منم

_توام چی

_خب همین دیگه

_اخ قربون خانم کوچولوی خجالتیم برم

سرم رو خم کردم و اروم گفتم

_خدانکن

_نورام

_جانم

_خیلی دوست دارم عشقم

_منم خیلی دوست دارم

همین رو گفتم و با دستش اروم چونه ام رو گرفت و سرم رو بلند کرد

خیره چشمای شب رنگش شدم چشمایی که میدرخشید و شوق و امید توش بود

چشمایی که پراز عشق بود

اروم سرش رو خم کرد و هر لحظه بیشتر صورتش به صورتم نزدیک میشد

تا اینکه داغی لبهاش رو روی لب هام حس کردم.....

{میسنا_میم}

❤️✨
✨
#فراسوی_چشمانت
#پارت_537

با احساس راه رفتن یه چیزی روی صورتم
با خواب الودگی دستم رو روی صورتم کشیدم و وقتی دستم به یه شی و یکم خیس بود خورد ترسیده با جیغ سر جام جابجا شدم و نشستم و چشام رو باز کردم که با چهره ی شیطون هوراد روبه رو شدم حوله حموم دور کمرش بود و یه شاخه گل رز دستش بود و با اون گل رز صورت منو نوازش میکرد با اخم ساختگی ازش رو گرفتم و سرم رو بردم زیر پتو و همونجا خیمه زدم و گفتم

_خیلی بدی هوراد سکته کردم
_الهی عزیزدلم خانم کوچولو نمیدونستم میترسی

_دیونه واقعا ترسیدم

_باش باشه ببخشید نمیخای گل رو ازم بگیری

دستم رو از زیرپتو بیرون بردم که دستم رو گرفت و کشید سمت خودش و منم با پتو کشیده شدم توی بغلش که گفت

_سرت دربیار نگام کن

سرم بیرون اوردم و نگاهی بهش انداختم و گفتم

_جانم

_بفرما این گل تقدیم خانم کوچولوی خودم

_مرسی عشقم

گل رو ازش گرفتم و لپش رو بوسیدم و دوباره سرجای خودم دراز کشیدم و گلم کناد خودم روی بالش گذاشتم که گفت

_باز که دراز کشیدی

_خوابم میاد هوراد یکم دیگه بخوابم

_اصلا پاشو ببینم عصر شده

_خوابم میاااااد

_پاشو وگرن با اب میام بالا سرت

_جان من یکم بخوابم توام کارای عقب افتادت انجام بده بعد بیا بیدارم کن

_از دست تو نورا فقط یه ساعت ها

_قربونت برم باشه چشم چشم

همین و گفتم و چشمام رو بستم که صدای خنده ی هوراد رو شنیدم و بعد بوسیدن لپم و بلند شد که بره همونجور با چشمای بسته و صدای خواب الو گفتم

_خیلی دوست دارم

_من بیشتر خانمم

و دیگه چیزی نگفتم و اونم رفت و درو بســـت و دیگه چشمام گرم شد ودوباره خواب مهمونم شد....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_538

به پهلو چرخیدم و موهام رو از توی گردنم بیرون اوردم و چشمام رو باز کردم

اتاق تاریک بود و نور آویز توی اتاق خودنمایی میکردکش و قوسی به بدنم دادم و پتو رو کنار زدم

لباسایی که دیشب تنم بود و الان تنم نیست رو روی زمین برداشتم و بردم توی حموم و توی سبد لباس چرک ها گذاشتم دوش آب گرم رو باز کردم و لباس زیرام درآوردم و اونارم توی سبد گذاشتم و بعد رفتم زیر دوش چند دقیقه با چشمای بسته موندم واروم باند روی پام رو اروم درآوردم و بعد شامپو برداشتم و روی موهام زدم و شامپوبدن رو روی کل بدنم رو کشیدم و زیاد کشش ندادم و بعد از نیم ساعت با حوله نم موهام رو گرفتم و بعد از حموم بیرون اومدم

رفتم سمت میز توالت و صندلیش رو کشیدم و روی صندلی نشستم

سشوار رو برداشتم و روشن کردم و شروع کردم به خشک کردن موهام

چند دقیقه بعد که کامل موهام خشک کردم بلند شدم اول از توی جعبه باند برداشتم و پام رو پماد زدم و با باند بستم و از توی کشوی لباس زیرهام یه ست قرمز برداشتم و پوشیدم

یه شلوار جین مشکی هم پوشیدم ولی زیاد جذب نبود که پام رو اذیت کنه و از توی کمد یه تاپ مشکی ویه بافت یقه باز وگشاد قرمز با طرح گل های برجسته پوشیدم و رفتم جلوی آینه و موهام رو کامل به بالا جمع کردم و بستم ولی موهای جلوم مثل همیشه دو طرف صورتم اویزون شده بود توی اینه بخودم نگاهی انداختم و یهو دلم خواست خودم رو واسه هوراد خوشکل کنم آینه رو کشیدم و از بین لوازم ارایشی ها ریمل رو برداشتم و روی مژه های پر و مشکی ام کشیدم و از بین رژ لب ها رژ لب کالباسی رو برداشتم و روی لبام کشیدم و بعد با انگشتم یکم محوش کردم که زیاد توی چشم نباشه

تو این مدت فهمیدم که هوراد از آرایش غلیظ بدش میاد
خب دیگه تموم شـد لبخندی بخودم زدم و سـمت در اتاق رفتم
درو باز کردم و از اتاق خارج شدم....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_539_540

ازراهروی اتاق رد شـدم و سـمت سـالن رفتم ولی هوراد رو ندیدم حدس زدم توی اتاق کارش باشه

برگشـتم و سـمت اتاق کارش رفتم بدون اینکه در بزنم در رو باز کردم و سرم رو بردم داخل همین که چشـــمم به هوراد خورد و نگاهش بهم افتاد توی چشـماش برق تحسـین دیده میشد و با لحن بچگونه ای گفتم

_دالیییییی من اومدم

از لحنم لبخندی زد و گفت

_قربون خانم کوچولوی خودم بیا داخل داشـــتیم درباره تو حرف میزدیم

درو نیمه باز کردم و تازه چشـمم به نیراد افتاد که با لبخند و شـوق و ذوق داشـت نگام میکرد هینی کشـیدم و لبم رو به دندون گرفتم و صاف وایسادم

دستام رو بهم گره زدم و سرم پایین انداختم و آروم گفتم

_سلام

_سـلام به روی ماهت خانم خانما چه عجب بیدار شـدی میخاستم بیام بیدارت کنم نذاشت بیام ها

با یادآوری وضـعم توی اتاق خواب رنگم پرید که خودش انگار متوجه قرمزی صورتم شد که خندید و گفت

_همین دیگـه اقـا گفتن چـه معنی داره بری تو اتـاق زن و شـوهرا الهی الهی نگا خوشـکل من چجوری خجالت زده میشه ای جانم

صدای قدم هاش رو شنیدم که به سمتم اومد و دستم رو گرفت و منو توی آغوشش گرفت لبخندی زدم و نگاهم رو به هوراد دوختم که با لبخند نگاهمون میکرد و با دیدنم چشماش رو باز و بسته کرد نیراد منو محکم بخودش فشار داد و گفت

_وای هوراد هنوزم باورم نمیشـــه که بلاخره آرزوم برآورده شد

_خب دیگه الان دیگه موقع زن گرفتنته

این حرف رو هوراد زد که سرم رو بلند کردم ویهو گفتم

_نبابا هنوز بچه هستش

همین حرف رو که زدم هینی کشیدم و دستام جلوی دهنم گرفتم که هوراد زد زیر خنده و از پشـــت میزش بلند شـــد و اومد اینطرف روی میز نشست و دست منو گرفت و از بغل نیراد کشیدم و توی آغوش خودش گرفت و گفت

_خب دیگه اقا نیراد ابجی خانمتم گفت فعلا بچه ای

_دستت درد نکنه ابجی داشتیم

نورا_نه خب منظورم اینه هنوز موقع ازدواجت نیســـت سنت کمه

نیراد_بعد خودت چرا ازدواج کردی

هوراد_اینش به تو مربوط نیست ما عجله داشتیم

خنده ای کردم که نیراد شیطون وار گفت

_راستش رو بگو خبریه

متوجه منظورش نشدم که هوراد گفت

_نبابا فعلا که خبری نیست و ندیدم نورا چیزی بگه

نورا_چه خبری

با این حرفم نیراد و هوراد زدن زیر خنده که برگشتم سمت هوراد و ضربه ای زدم به بازوش که خنده اش شدت گرفت و محکم تو بغلش گرفتم که نیراد با صدای خنده مانندی گفت.....

{میسنا_میم}

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_541

_منظورمون نی نی اجی گلم میخام نی نی شما رو خودم بزرگ کنم

قرمز شـــدم از خجالت و سرم پایین انداختم که با یه قدم خودش بهم رسوند و خم شد و با دستاش صورتم رو قاب گرفت و بالا اورد و گفت

_الهی دورت بگردم یکی یدونه ی من خجالتی من نمیدونی چقد خوشـــحالم چقدر از اینکه هوراد بهمون گفت که تو هستی زنده ای چقدر خوشحال شدیم

با لبخندی نگاهش کردم که دستام رو گرفت و گفت

_حالا که دیگه از شـوهر جونت مطمئن شـدی و حالشـم خوبه نمیخای بابا رو ببینی

بازم استرس گرفتم برگشتم سمت هوراد و با استرس گفتم

_توام باهام میای اره؟من تنها نمیذاری

نیراد_وا داداشت پیشته

هوراد_اره خانمم خودم باهاتم میرم و میارمت و تنهات نمیذارم بعدشم اقا نیراد اینجانب شوهرشم و خانمم بی من یه جای دیگه نمیمونه

نیراد اخم ساختگی کرد و گفت

_بعله دیشب کچلم کرد که بیارمش اینجا

این حرف نیراد باعث شـد که هوراد دوباره بخودش مچالم کنه و روی سرم رو ببوسه و قربون صدقه ام بره

یکم دیگه هم حرف زدیم و نیراد از دلتنگی خودش و بابا و عزیز جون اینا گفت و بعد قرار شد واسه شام بریم عمارت استرش داشتم و دل تو دلم نبود

باهم از اتاق خارج شدیم و سمت در رفتیم اماده بودیم و فقط باید یه پالتو میپوشیدیم که هوراد خودش زحمتش رو کشید و پالتو خردلی و شال مشکی منو اورد و باهم ست شده بودیم و بعد از پوشیدن نیم بوت های خردلی از خونه بیرون زدیم و با اسانسور سمت پارکینگ رفتیم و مثل همیشه محافظا هم پشت سرمون و بعد از رسیدن به پارکینگ سوار ماشین شدیم و نیراد هم با ماشین خودش پشت سرمون راه افتاد و بعد از ۴۰ دقیقه به عمارت رسیدیم و الان توی حیاط و پشت در عمارت بودیم.....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

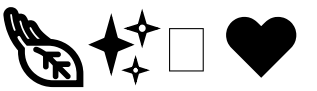

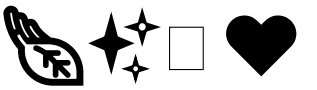

#فراسوی_چشمانت

#پارت_542_543

نفسای عمیق میکشیدم و استرس زیادی داشتم

دســـت هوراد رو محکم گرفتـه بودم و هوراد هم متوجـه اســترســم شــده بود که خم شــد ســمتم و منو توی بغلش گرفت و گفت

_اســـترس نداشـــته باش خانمم همه میخان عزیزدوردونه اشون رو ببینن

نیراد_اســـترس نداره که خانم خوشـــکله بذار بریم داخل خودت میفهمی استرست الکی بود

نگاهی به هردو انداختم و گفتم

_باشه فقط هوای من داشته باشین

هوراد بوسه ای به سرم گذاشت و رو به نیراد گفت

_هم من هم نیراد کنارتیم عشقم

لبخندی به هردو شـــون زدم و سری به هوراد تکون دادم که یعنی بریم باهم قدم برداشتیم و سمت در عمارت رفتیم

هرچقدر بیشتر نزدیک میشدیم استرسم بیشتر میشد

همزمان هوراد و نیراد دو طرف در عمارت رو باز کردن و باهم وارد راهروی بزرگ عمارت شدیم کنار کمد وایسادن و پالتو هاشون در آوردن که هوراد سمتم اومد و پالتوام رو گرفت و گفت

_میتونی شال سرت رو در بیاری خانمم

_معذبم هوراد لباسمم نگاه کاش عوضش میکردم خیلی کوتاه و یقه اش بازه

_چیزی نیست خانمم پیش خونواده خودتی میخای شال رو بنداز دور گردنت که سینه ات مشخص نشه

_باشه

شال رو دور گردنم چرخوندم جوری که یقه ی باز بافتم معلوم نباشه و بعد باهم شروع به قدم زدن کردیم مسیری رو که هوراد منو راهنمایی میکرد

هوراد و نیراد جلو راه میرفتن و منم پشت سر هوراد بودم از توی راهروی بزرگ به یه سالن بزرگ که پراز وسیله ها و مبلمان سلطنتی بود گذشتیم و بعد از یه درب طلایی با

نگاره های برجسته طلایی گذشتیم که صدای قدم هایی رو شنیدم و بعدش صدای زنی بود که گفت

_اوردینش....

همین رو گفت و بعد نیراد و هوراد از جلوی من کنار رفتن و بغل دستم وایسادن

سرم پایین بود که با صـــدای قدم زدن دو نفر اروم سرم رو بلند کردم یه مرد فوق العاده جذاب و خوش تیپ یا موهای جوگندمی و چشمای ابی که پراز اشک بود

یعنی بابای من بود پس نیراد به بابا رفته بود با دیدنم قطره های اشـک بود که از چشـماش سرازیز میشـد و با دسـتش جلوی دهنش رو گرفت چشـمم خورد به خانم مسـنی که با عصـا روبه روم وایسـاده بود و با دیدنم یکه ای خورد و یه قدم به عقب رفت که هوراد هولزاده اسمش رو صدا زد که اونم دستش رو بلند کرد

دسـت هوراد رو محکم فشـار دادم و بیشـتر بهش چسـبیدم که خانم شیک پوش و زیبا روی روبه روم گفت

_آینور من.....

لبم رو اروم گاز گرفتم که هوراد خم شـد و دم گوشـم گفت برو ســـمتش نورا اون یه مادره که بچه اش رو تو جوونی از دست داده آینورش رو توی تو میبینه برو عشقم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_544

این حرف رو زد و نیراد هم تشـــویقم میکرد که برم ســـمتش دستم رو ول کرد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و به جلو هدایتم میکرد اروم قدم برمیداشتم و با چشمای پراز اشک که مطمئن بودم الان فقط دارم اشـک میریزم سـمتش قدم برمیداشتم

و اونم با قدم های لرزون ســـمتم میومد دســـتام یخ شـــده بودن از اســـترس باورم نمیشـــه بلاخره عزیزجون رو دیدم عزیزجونی که لطفش از دور بمن رسـیده بود و الان فهمیدم عزیزجون مادر بزرگ خودمه خوشحال بودم و از خوشحالی زیاد داشـتم گریه میکردم به یه قدمیش که رسـیدم منو با یه حرکت توی آغوشـش گرفت گرفت و عصا از دسـتش افتاد هردومون زدیم زیر گریه و هق هق گریه امون بالا گرفته بود

و اروم روی زمین نشـــســـتیم اونقدر توی آغوش هم گریه کردیم و منو آینور صـــدا زد که حالش داشـــت بد میشـــد و هوراد اومد کمک کرد و روی مبل نشـــوندش و دســـتم رو محکم گرفته بود ول نمیکرد چشـمم به قامت خمیده مردی افتاد که همچنان داشت اشک میریخت سمتش برگشتم که با دیدنم گفتم

_انگار خود آینورم اومده

اینو گفت و قدمی بهم نزدیک شد و دوباره لب زد

_نورای من یکی یدونه آینورم دخترنازم

نیراد به کمکم اومد و دســـتم رو گرفت و ســـمت بابا بردم و وقتی بهش رسـیدم محکم توی بغلش گرفتم میبوسـید و ناله میکرد میبوسـید و اسـم مامان رو میاورد میبوسـید و میگفت دیدی دخترمون زندســـت دلم آیتش گرفت واســـه غمی که توی دلشه

دســتام بلند کردم و اشــکای توی صــورتش رو پاک کردم و اروم گفتم

_گریه نکن بابا

_چی گفتی

_گریه نکن

_نه بعدش

_بابا

_دوباره بگو

_بابا

_قربونت بره بابا دخترقشــنگم قربونت برم آینورم دورت بگردم یکی یدونه آینورم

محکم تو بغل گرفته بود و میبوســید و قربون صــدقه ام میرفت اونقد دلم اروم گرفته بود که دیگه صــدای نیرادبلند شد که گفت

_بابا پس من چی دارم حسودی میکنما

برگشـــتیم ســـمت نیراد که با لبای آویزون نگاه میکرد که بابا دستش رو کشیدو دست نیراد رو گرفت و کشیدش و اونم توی بغل گرفت و دوتامون رو قفل هم توی بغلش گرفته بود بعد از اینکه اروم شـــد هرســـه کنار عزیزجون رفتیم که عزیزجون دستش رو سمتم کشید و هوراد منو پیش خودش که کنار عزیزجون نشسته بود گذاشت و دستم رو گرفت که عزیزجون هم دســـتم رو گرفت و با گریه و لبخند نگاهم میکرد و قربون صدقه ام میرفت و منم شده بودم خودش و قربون صدقه اش میرفتم و خدانکنه میگفتم.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_545_546

دور هم نشـــســـته بودیم و ابراز دلتنگی میکردیم که یکی از خدمه ها اومد و گفت شام حاضره

و بعد همگی باهم بلند شـدیم و به طرف سـالن غذا خوری رفتیم هوراد دستم رو گرفته بود و باهم به سمت میز رفتیم میخاستم کنار هوراد بشینم که بابا

دستم رو گرفت و گفت

_میخام دخترم کنار خودم باشه اجازه هست هوراد جان

_این چه حرفیه عمو اختیار دارین

_ممنونم پسرم

نگاهی به هوراد انداختم که با عجز نگاهم میکرد دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش و گفتم

_توام کنارم بشین

خوشحال شده بود که عزیز جون گفت

_هورادم میاد پیش من میشینه

با این حرفش بهم نگاه کردیم رسما داشتن مارو از هم دور میکردن

نگاهی به نیراد کردم که شونه ای بالا انداخت و با خنده رفت نشست

به ناچار با فاصله از هم نشستیم و توی سکوت شاممون رو خوردیم هرچیزی که روی میز بود رو بابا واسم میکشید دیگه نمیتونستم بخورم که عقب رفتم که گفت

_تو که چیزی نخوردی

_مرسی سیرشدم دیگه

نگاهم به هوراد افتاد که اخماش تو هم بود و با غذاش بازی میکرد به نیراد اشاره کردم که خندید و سر تکون داد متوجه منظورش نشـــدم که بعد چند دقیقه عزیزجون رو به هوراد گفت

_دوردونه ی من چرا شامش نخورده

_سیرشدم عزیزجون

_هورادم

_جانم عزیزجون

_بهت یاد ندادم وقتی باهات صحبت میکنم بمن نگاه کنی

هوراد سرش رو بلند کرد و به عزیزجون نگاه کرد که عزیزجون لبخندی بهش زد و گفت

_از الان اخمات تو هم شد چرا

_من از زنم جدا نمیشم از الان دارم بهتون میگم

خجالت زده سرم رو پایین انداختم که نیراد زد زیر خنده و هوراد با صدای بلندی گفت

_ زهرمار

_چیه خو

_نیراد اعصابم خرابه

عزیزجون_کی گفته باید از زنت جدا بشی

سامان_نترس پسرم زنت رو ازت نمیگیریم

_پس چرا باید دوباره خواستگاریش کنم

سامان_چون رسمه

نیراد_ای جووووون بخش مورد علاقه من

_اینجا چه خبره

عزیزجون_چیزی نیســـــت دخترم هورادم بـاید بـا من بیاد خواستگاری تو

_اما ما زن و شوهریم

سامان_میدونیم دخترم فقط جلو فامیل باید این کارو انجام بدیم وگرن شما واسه هم هستین

هوراد_خـب دیگـه نیـازی نیســـت همون مراســـم عقـد روعروسی میگیریم دیگه

سامان_هوراد من میخام دخترم از خونه خودم خواستگاری بشه

هوراد_خب عموجون من الان ازتون خواســـتگاری میکنم نورا رو

عزیزجون با این حرف هوراد خنده ای کرد و گفت.....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_547_548

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

_پسر.ــمن نمیتونه از خانمش دور بمونه توخونه ی خودش داره خواستگاری میکنه

هورادم گفت خونه ی خودم

_خب مامان جون اینجام خونه نوراس دیگه

نیراد_پسردایی خونه ما بغل دستیه

_کوفت تو باید الان تو این موقعیت میگفتی خونه ساختی

نیراد_خب باید بیای خواستگاری دیگه

_نوبت منم میرسه نیراد خان

من دلم اشــوب بود نمیخاســتم ازش حتی یه ســاعت دور بشم چه برسه چندروز با دلهره به هوراد نگاه کردم که گفت

_اقا من زنم هرجا باشه منم همونجام تموم

بابا سامان خنده ای کرد که عزیزجون گفت

_حرفاش برات اشنا نیست

سامان خنده ای کرد و گفت

_ای بسوزه پدرعاشقی حرفی نداریم کنار هم باشین ولی بقیه اومدن هوراد خان میاد تو این عمارت میمونه تا بعد عقد و عروسی

با دلهره اروم لب زدم

مگه کسی دیگه ای هم باید بیاد اجازه بده واسه کنار هم بودن ما

عزیزجون لبخندی زد و گفت

_نه یکی یدونم خاله و دایی‌ت فردا میرسن و مراسم خواستگاری میفته پس فردا شب

هوراد_اووووو چه خبره خب همون فرداشب دیگه

نیراد_هوراد چته خوبه زنته

هوراد_چون زنمه نمیخام ازش دورشم

سامان_دو شب تحمل کن

هوراد قیافه اش رو اویزون کرد و گفت

_سخته دایی قلبم میگیره

عزیزجون_قربون قلبت دوردونم اینجور نگو دخترم اب شد

هوراد بلند شد و اومد کنارم و دستم رو گرفت و توی بغلش گرفتم و با خنده ی دندون نمایی گفت

_اصن دلتون میاد ما دووووو شب از هم دور باشیم

سامان_هوراد جان توهمش کنارشی هافقط دوشب تحمل کن عقد و عروسی بگیریم دیگه

نگاهی به هوراد کردم و گفتم

_اشکالی نداره فکر کن رفتی امریکا
هوراد_پووووف

حرف دیگه ای زده نشد و بعدش به مسخره بازی های نیراد میخندیدیم و هوراد هرازگاهی نیراد رو تهدید میکرد....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_549_550

بعد از کلی حرف زدن و احساس صمیمیت گرفتن اخرش رو به هوراد اشاره کردم که بریم

و هوراد هم با غرور خاص خودش از جاش بلند شد و گفت

_خب دیگه عزیزجون ما بریم فردا قبل اومدن عمووعمه میایم

بلند شدم که دستم رو گرفت که عزیزجون و بابا باهم گفتن

_کجا

هوراد_میریم خونه دیگه

عزیزجون_شـــب رو همین جا میمونی پسرـم و نورا هم میره خودنه پدرش

ترســـیده به هوراد چنگی زدم من نمیخواســـتم از هوراد دور بشـــم اخمام تو هم کردم و سرم و پایین انداختم که هوراد دستش دور کمرم حلقه شد و گفت

_اما عزیزجون نورا نمیتونه اینجا بمونه و بهتره بگم هنوز اونجور که فکرش رو کنین به محیط اینجا عادت نداره

سامان_چرا پسرم جای دوری که نمیره همین بغل میاد خونه ی خودش توام تو این عمارتی

پیرهن هوراد رو کشیدم داشتم اذیت میشدم و استرس بهم وارد میشـــد من بعد مامانم فقط باهوراد میتونســـتم تو یه خونه باشم نمیتونستم یه جای دیگه بمونم مگه کنار هوراد باشم از تنهایی و ادمای جدید میترسیدم هرچند این ادما پدر

و یا مادر بزرگ خودم باشن ولی بازم من تازه باهاشون اشنا شدم

هوراد رو به عزیزجون گفت

_ما شـــبا میریم خونه ی خودمون بســـاط عقدوعروسی رو هم که تو همین هفته میچینیم دیگه حرفی نمیمونه

سامان_ولی پسرم هرچیزی رسم و رسوم خودش رو داره

_عموجان ما ازدواج کردیم

عزیزجون_بســـه دیگه هوراد رو حرف بزرگترت حرف نزن نیراد پسرم دست ابجیت رو بگیر و باپدرت برو خونتون منم با پسرم یکم حرف بزنم و برم بخوابم

نیراد_چشم عزیزجون بریم ابجی خوشکلم بریم که کلی حرف داریم باهات.....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

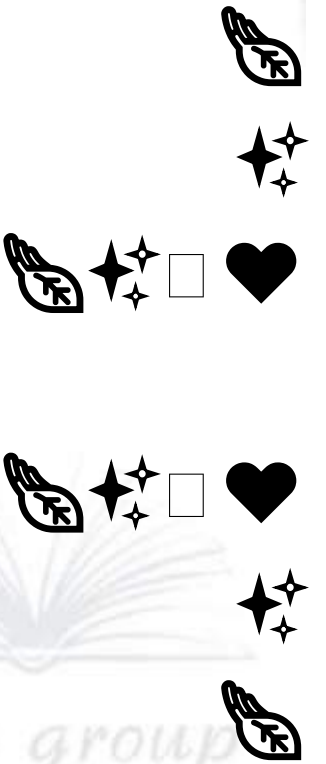

#فراسوی_چشمانت

#پارت_551_552

دست هوراد رو محکم گرفته بودم ولی اروم دستم رو توی دست نیراد گذاشت و گفت

_مواظبش باش نیراد تنهاش نذار میترسه از تنهایی و تاریکی

با این حرفش نفسم بند اومد یعنی چی میخاد منو بفرسته ولی قول داد تنهام نمیذاره سرم رو سریع بلند کردم و به صورت پرا از اخم هوراد نگاه کردم ولی بااخم وحشتناک به زمین زل زده بود و دستش مشت شده بود

بابا و نیراد به عزیزجون شب بخیر گفتن و نیراد منو توی آغوشش گرفت و همراه خودش میکشوند نفسم داشت بند میومد من نمیخاستم و نمیتونستم تو خونه ای باشم که هوراد نباشه توی این دنیا بعد از مامانم هوراد بود کنارم داشتیم از کنار در طلایی سالن بیرون میرفتیم که دستم رو محکم به در زدم و رو زانوهام نشستم که صدای داد هوراد و نیراد و بابا که نگران اسمم صدا میزدن شنیدم

هوراد نیراد رو کنار زد و توی آغوشش گرفتم و صدام میزد میدونست چرا اینجور شدم با صدای بلند و پراز عصبانیت رو به نیراد گفت

_وقتی بهتون میگم نمیتونه عادت نداره اینجور بزرگ نشده بهم گوش نمیدین نیراد برو از تو جیبم اسپری عاصم رو بیار

نیراد با ترس ونگرانی بدو رفت و بابا و عزیزجون بودن که جای نیراد رو گرفتن و پراز ترس و ناراحتی صدام میزدن و این هوراد بود که گفت

_بعد فوت مامانش شـــوک بدی بهش وارد شـــد و وقتی اســـترس زیاد میگیره نفس بند میاد یا بهتره بگم توی این شـــوک ها تنگی نفس گرفت و هربار که اســـترس بهش وارد میشه این حالت بهش دست میده عزیزجون من کاری ندارم رســـم و رســـوم چین من و نورا زن و شـــوهریم و الانم میریم خونه ی خودمون فردا بعد از ناهار و قبل اومدن بقیه میایم فقط دیگه این ریسک رو نکنین که اتفاقی برای نورا بیفه نورا خط قرمز منه بشه احترام بزرگتری رو هم میشکنم

ســـامان_نه پسر.ـم اگه واقعا اینجا راحت نیســـت ببرش و مواظبش باش و فردا بیاین فقط توروخدا مواظب دخترم باش

_چشم عمو خیالت راحت

عزیزجون_باشـــه پسر.ـم من فکر نمیکردم اینقدر حالش بد بشـــه برخلاف آینور که پر از شرو شـــیطنت بود دخترش

برعکس و خجالتی هســـتش قربون دختر نـازم برم دورت بگردم مادر ببخشید قشنگم

نیراااااد چیکار کردی پس

نیراد هراســـان اومد و اســـپری رو به هوراد داد و هوراد هم اســـپری رو توی دهنم گـذاشـــت و چنبار زد وبعـد توی آغوشش گرفتم و صورتش رو توی موهام برد و نفس عمیق کشیدو اروم زمزمه وار گفت

_ببخشـــید خانمم من قول دادم ننیذارم ازم دورت کنن و مقصرـــحال بدت منم قربونت برم ببخشـــید بجان خودت دیگه تکرار نمیشه

هیشـــکی هیچی نمیگفـت و فقط اینبار هوراد رو دلـداری میدادن همین که یکم حالم خوب شـــد بابا و عزیزجون کلی ازم نعذرت خواستن و توی آغوششون رفتم و قرار شد منو هوراد به خونه ی خودمون بریم توی دلم عروسی شـده بود از اینکه میخایم بریم خونه ی خودمون من اینجا احســـاس

غریبی میکنم چه برســـه اینکه برم یه خونه ی دیگه و بدون هوراد بخوابم ....

بلاخره بعد کلی سـفارش و حرف و قربون صـدقه های همه منو هوراد خونه خودمون رفتیم و قرار شـــد فردا بعد ناهار طرفای سـاعت ۳ اینجا باشـیم که بقیه هم قراره بیان و منو ببینن ....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_553

بلاخره بعد از ۴۰ دقیقه رسیدیم خونه خودمون و منم مستقیم رفتم سمت دسشویی حالم بد شده بود و حس میکردم الان بالا میارم

هوراد با نگرانی پشت در سرویس میزد و میخواست بیاد داخل که گفتم

_خوبم عزیزم بخاطر استرس که داشتم

_درو باز کن نورا

درو باز کردم که دستم رو گرفت و گفت

_چت شد خانمم حالت خوبه چرا رنگت پریده میخای بریم دکتر

_نمیخاد هوراد من خوبم بخاطر استرس اینجور شدم واقعا حالم بد شده بود با اون اوضاع که پیش اومد

توی آغوشش گرفتم و بخودش چسبوندم و گفت

_وای نگو داشـــتم میمیردم و همش تو دلم خودم بدوبیراه میگفتم که چرا نمیتونم نذارم ببرنت و وقتی حالت بد شـــد دنیا رو سرم خراب شد

_خدانکن عشقم من خوبم نگران نباش

_خیلی ترسوندیم

_ببخشید

از توی بغلش در اومدم و روی پنجه پام وایسادم و گونه ای رو بوسیدم که اونم گونه ام رو بوسید

و با خمیازه ای که کشـــیدم یه آن توی بغلش گرفتم و بردم توی اتاق خواب و همین که روی تخت گذاشـــتم چشـــمام ســـنگین شـــده بود جوری که هوراد رو تار میدیدم و اونم

متوجه شده بود که لبخندی زد حس میکردم داره لباسام رو در میاره و حسم درست بود فقط شلوار جین و بافت تنم رو در آورد و خودش اومد کنارم دراز کشید و توی بغل گرفتم و چشماش رو بست و نفسای عمیق میکشید

چشمام رو بستم و از وجودش و ارامش وجودش لذت بردم و با لمس و نوازش های هوراد خوابم برد.....

{میسنا_میم}

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_554_555

هوراد

باصدای ویپره گوشیم از خواب بیدار شدم

نورا رو اروم از توی بغلم درآوردم و سرش رو روی بالش گذاشتم و گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفتم

نگاهی به گوشی کردم فربد و نیراد تماس گرفته بودن و فربد پیامک زده بود که اوضاع چجوره

پووووف بگم دیشب چه بلایی سرم اومد

پیامکی بهش زدم که بیاد بالا و بعد رفتم توی سرویس و ابی به صورتم زدم و یه صبحونه ای اماده کردم تا بخورم فکر نکنم نورا حالاها بیدار بشه قهوه ساز رو اوکی کردم و همین که ۳ تا قهوه ریختم صدای در اومد با قهوه ها از اشپزخونه

بیرون رفتم وســـمت در خونه و باز کردم و بدون نگاه کردن بهشون گفتم اروم و بیصدا بیاین خوابه نمیخوام بیدارشه

فربد_سلام خوبی ساعت خواب لنگ ظهره ها

_فربد ترجیح میدم بیشـتر اسـتراحت کنه دیشـب بازم بهش حمله دست داد دارم نگرانش میشم

اهورا_ای بابا مگه بهشـون نگفتی که اسـترس زیاد براش بده و حمله بهش دست میده

_فکر نمیکردم اینقدر گیر بدن

فربد_الان حالش خوبه

_بهتره ولی دیشب یه لحظه هم ازم جدا نمیشد

اهورا_طفلی خب ترسیده بهش حق بده بعد ۱۸ سال بهش میگن این خونوادته این بابات و اینم داداشـــت نمیتونه هضم کنه اون الانم سنی نداره

فربد_درسته با این وجود خیلی باشعور و فهمیدست

_الان من چیکار کنم بچه ها امروز عصر_ی عمه و عموم میرسن و قراره پس فردا شب برم خواستگاری نورا

فربد_اوه اوه خودت اماده کن

_نه داداش نورا پیش خودم میمونه منتها باید بقول پدرزنم رسم و رسومات رو اجرا کنم

اهورا_اخ اخ دلم عروسی میخاد وای توی لباس دامادی چی میشی پسر

فربد_این زیاد توچشم نمیاد واااااای هوراد

یه جوری با داد گفت که سمتش برگشتم و با اخم بهش گفتم

_چته چرا داد میزنی خوبه بهت میگم اروم باش

فربد_اخه یه لحظه با تصورش داشتم سکته میکردم

اهورا_تصور چی عشقم

_خب بنال دیگه

فربد_هوراد تاحالانورا رو تصور کردی تو لباس عروس؟ میدونی که دخترا این شب عروسیشون دوسدارن و اینکه خودشون تو لباس عروس کنارکسی که عاشقشن ببینن

اهورا_وای پسر محشر میشه.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_556_557

توی فکر رفتم لبخندی به تصورم زدم بی شک نورا فرشته ی مجلس میش و میدرخشه توی افکارم بودم که فربد یکی زد پس سرم تیز برگشتم سمتش که چهره اش رو مظلوم کرد و با دستای بالا برده گفت

_چیه خو ببخشید اخه قشنگ تو حس شب عروسی رفتی

_خفه شو بی حیا شدی ها

اهورا_اینکه از اول بود

_بیشتر شده

فربد_خب حالا همچی رو اماده کردی؟

_از همون موقع که به مادر بزرگ گفتم لباس عروس براش گرفتم اونم از امریکا خودم شخصا خریدم و اوردم

فربد_خیلی دیوصی یعنی من خودم کشتم گفتم اون جعبه چیه الکی میگی وسایل کاریمه

_دیگه دیگه نمیشه که بگم لباس عروس زنمه

اهورا_اووف چه شبی بشه اون شب

لبخند دندون نمایی زدم ونگاهی به هردو کردم و بعد یکم با فربد جدی تر برای اســترس و حمله هایی که به نورا دســت میداد حرف زدم و گفتمم دیشب وقتی اومدیم خونه حالش بد شـــد باز و اونم تاکید کرد که دیگه نذارم اســـترس بهش دست بده و تنهاش نذارم

شــوق و ذوق داشــتم واســه عروسی واســه دیدن نورا توی لباس عروس

گرفتن دستای عشقم غرق تصورم بودم که یهو یکی لپم رو محکم بوسید وقتی بخودم اومدم فربد رو دیدم که با حالت اماده باش پیش در وایساده بود و اونو اهورا غش کرده بودن از خنده

سری به معنی متاسفم براش تکون دادم وبعد سه تایی زدیم زیر خنده و بعد رو بهشون گفتم

_خودتون اماده کنین شازده ها خیرسرتون ساقدوشای منین

فربد_الهی من فداتبشم عشقم چه دامادی بشی تو

اهورا_غمت نباشه ست میزنیم باهات

_دیونه ها

خندیدیم و بعد یکم سربه سر گذاشـــتن و حرف زدن درباره کارو بار و خوردن قهوه بلند شـــدن و رفع زحمت کردن و بقول فربد خیلی به نورا سلام برسونم

بلند شـدم و فنجونای قهوه رو توی اشـپزخونه بردم و توی ماشـــین ظرف شـــویی گذاشـــتم دکمه اش رو زدم و بعد از اشـــپزخونه بیرون زدم و ســـمت اتاقم رفتم دیگه وقتش بود برگردیم توی اتاق خودم نه اون اتاق ....

نگاهی به اتاق کردم بزرگتر از اون اتاق بود

به یکی از محافظا زنگ زدم و گفتم وقتی از خونه رفتیم با یه خانم بیاد و این اتاق رو پراز گل رز کنه میخام امشـــب وقتی برگشتیم بیارمش توی همین اتاق و دیگه اینجا بخوابیم،

لبخندی زدم و از اتاق بیرون رفتم و درو بســـتم و رفتم توی اتاق نورا و درو باز کردم هنوزم غرق خواب بود یه قدمیش وایســـادم و زل زدم بـه چهره ی غرق خوابش کـه چقـدر مظلوم و بچه بنظر میرسید

لبخندی روی لبش بود اروم رفتم و کنارش مشستم و شروع کردم به نوازش موهاش و اروم روی صـــورتش دســـتم رو میکشیدم .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_558_559

خیره چهره ی معصومش شدم و اروم با دستم صورتش رو نوازش میکردم

تکون ریزی خورد ولی چشـــماش رو باز نکرد کنارش دراز کشیدم و دستم رو به حالت نود درجه به سرم تکیه دادم و با اون دستم روی بازوی برهنه اش نوازش وار میکشیدم که چرخید و پشتش رو بهم کرد

لبخندی زدم و از پشـت بغلش کردم و سرم رو توی موهاش بردم نفس های عمیق میکشیدم

من کنـار این دختر پراز حس ارامش بودم پر از حس هـای بچگیم

اخرش نتونستم طاقت بیارم و شروع به بوسه های ریز روی صورت و گردنش و بازوی برهنه اش شدم

لاله گوشـــش رو با زبونم بازی میدادم که تکونی خورد و کتفش رو سـمت گردنش کشـید دسـتم رو که زیرسـینه اش قفل زده بودم گرفت و اروم به پشـت دراز کشـید و دسـتم

روی سینه اش گذاشتم که با چشمای بسته و لبخند سرش رو سمتم برگردوند و با صدای خابالویی گفت

_سلام صبح بخیر اقایی

_ساعت خواب خانم کوچولوی من

اروم چشـــماش رو باز کرد و زل زدم توی چشـــمام و منم صـــورتم رو جلو بردم و لبای داغ و پر حرارتم رو روی لباش گذاشتم و اروم بوسیدم که دستش رو از زیر دستم رد داد و کف دستش رو روی ته ریشم گذاشت و نوازش وار دستش رو تکون میداد و بعد شروع به همراهی کرد و اروم میبوسید

تشـنه بودم و تشـنه تر میشـدم من سـیری نداشـتم ازش و بیشتر جذبش میشدم

نمیخواســتم زیاد پیشرــوی کنم چون امروز کلی کار داریم و باید بریم عمارت

ولی با این وجود تا جایی که نفس داشـــتم میبوســـیدمش و لباش رو اروم مک میزدم که اثری از کبودی روش نمونه

اونقدر ادامه دادم که به نفس نفس افتادم و لباش رو ازاد کردم که نفسای عمیق میکشید

چشماش بسته بودو بلند بلند جوری که قفسه ی سینه اش بالا پایین میشد هوا رو میبلعید چشماش رو بوسیدم و سرم رو روی سینه هاش گذاشتم که دستاش دورم حلقه شد با دســـتای ظریف و دخترونه اش منو نوازش میکرد و بیتابترم میکرد.....

{میسنا_میم}

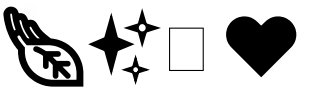

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_560

سرم رو بلند کردم و با چشمای خماری بهش زل زدم

نگاهش قفل نگاهم بود و لبخندی زددوسداشتم یه بار دیگه مزه اش رو بچشـــم ولی عقلم میگفت زودتر تموم کنم این بســاط خواســتگاری و معرفی نورا به بقیه که دیگه با خیال راحت هرکار خواستم بکنم

خم شـــدم ســـمتش و توی گردنش رو میبوســـیدم و زبونم میکشیدم روش چند دقیقه ای گذشت و حسابی داغ شده بودیم که صـدای گوشـیم بلند شـد اهمیتی ندادم که اینبار صدای تلفن خونه بلند شدو بعدش پیغامگیرش که صدای عزیز جون بود که میگفت

_هوراد پسرم پس چرا نمیاین مادر الاناس بچه ها برسن

کلافه نفسی کشیدم و زیر لب گفتم

_مزاحمای لعنتی

این حرفم رو شـــنید و زد زیر خنده که نگاه خمارم رو بهش دوختم و گفتم

_بایدم بخندی نگاه وضعمون رو

_اشکال نداره پاشو اماده بشیم

با این حرف نورا توی صورتم اخم مصنوعی کردم و با حالت زاری که بذاره توی بغلش باشم و مزه اش رو بچشم گفتم

_نوراااااا خانمم

_نمیشه هوراد پاشو

_خانم کوچولوی من

_هوراد بریم فعلا قول دادیم به موقع بیایم

_اخرشب دارم برات

_باشه تا اخرشب شاید اونجا موندگار شدیم

_وای نگو نورا من نمیتونم تحمل کنم

خنده ای کرد و منم پراز عشق کرد عاشق خنده هاش بودم خم شدپ و لباش رو محکم بوسیدم و ازش جدا شدم و با یه حرکت بلند شدم وکمکش کردم بلند بشه وبا غرزدن رفتم سمت کمد لباسام و یه پیرهن سفید و کت جذب مشکی انتخاب کردم و کروات مشکی و سفید رو هم برداشتم و جلوی اینه وایسادم و یکی یکی میپوشیدم و غر میزدم و نورا میخندید و میگفت اخرش میمونی رو دستم و باید خودم بزرگت کنم .....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت
#پارت_561_562

اماده شـــده بودم و نورا رو صـــدا زدم که از اتاق بیرون اومد خیره موندم
هرچقد از زیباییش بگم کمه فوق العاده شده بود

یه بافت یقه اسکی راهراه سفید و مشکی با شلوار جین سفید و یه پالتوی بافت با کلاه خزه دار سفید موهاش رو آزاد رها کرده بود و یه کلاه پشمی سفید سرش کرده بود و نیم بوت های مشکی و یه شال هم حتما توی کیفش گذاشته که کلاه رو دراورد سر کنه عاشق این اخلاقش بودم

مثل دیروز بود آرایشش فقط مژه هاش و لباش رو براق کرده بود که زیبایی خیره کننده ای بخودش داده بود که شک ندارم همه انگشت به دهن میمونن واقعا خدا واسه افرین نورا با تموم حواس و حوصله اش اونو خلق کرده

نزدیکم رسید و دستش رو رو به روی صورتم تکون میخورد چشمم به حلقه اش افتاد حلقه ای که روزی که عقد کردیم دستش انداختم و بعد از اون اصلا از دستش در نیاورد

حتی اون ست گردنبندی هم که دور گردنش بسته بودمم موقع حموم هم در نمیاورد لبخندی بهش زدم و خم شدم و پیشونیش رو عمیق بوسیدم و بعد که ازش جدا شدم گفتم

_اگه من امشب که برگشتیم یه توله تو شکمت نکاشتم باشه حالا میبینی بعد میگن عروس خانم تو جشن عروسیش بچه داره

_هوراد

_جانم خانم کوچولوی من مگه بده اصـــلا بیا اول بچه دار بشیم بعد جشن بگیریم اونام تو جشنمون باشن

_اونا؟مگه قراره چنتا بچه داشته باشیم

_خب معلومه ۶ تا

_چیییییییی

به ترس و قیافه ی بامزه اش خندیدم و محکم توی بغلم گرفتمش ودم گوشش نجوا گونه گفتم

_شـــوخی کردم فقط ۲ تا یه دختر یه پسر_ـولی اول پسر_ـدار میشیم که بزرگ بشه و هوای خواهرش رو داشته باشه

_باشه ولی از کجا میدونی پسره اگه دختر بود چی

_خودم یه کاری میکنم پسر بشه

از خجالت قرمز شـد و سرش رو پایین انداخت که خنده ای از سر خوشحالی و ته دلی کردم و باهم به سمت در رفتیم و

بعد با محافظا با اسانسور به پارکینگ رفتیم و با ماشین به سمت عمارت روندم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_563_564

جلوی درب عمارت وایســـاده بودم و نگهبان درو باز کرده بود و با یه حرکت ماشـــین رو از جاش کندم و توی حیاط پارک کردم و پیاده شـدم و سـمت نورا رفتم و رو به نگهبان گفتم نمیخاد توی پارکینگ ببره

در ماشـــین رو بازکردم و دســـت نورا رو گرفتم و کمک کردم پیاده بشه همزمان

نیراد از درب طلایی رنگ ســـمت راســـت باغ خارج شـــد و گفت

_چه عجب شما ابجی مارو آوردین

_سلام خوبی

_قربونت داداش بیا برین خونه ما اول اماده اش کن حالش بد نشه از استرس

_مگه اومدن

_به داداش واسه ناهار اینجا بودن خیلی وقته رسیدن

_نورا_سلام خوبی داداش

_قربونت بره داداش خوب باشی مام خوبیم

نیراد ســـمـت نورا اومـد و توی بغلش گرف لبخنـدی بـه خواهربرادرانه اشون زدم

نورا از آغوشـــش بیرون اومد هنوزم خجالت میکشـــید از اینکه نیراد توی بغلش میگرفت ومیدیدم که نیراد داره همه کار میکنه که نورا باهاش صمیمی تر بشه

دست نورا رو گرفتم و گفتم

_خب چه کاریه بریم داخل یدفعه معرفی کنیم دیگه همه اینجان؟

_اره همه هستن و توی سالن اصلی نشستن و منتظر عشق منن

_عشقت

_بله یکی یدونم ابجی خوشکلم مامان جونم

نگاهی به نورا انداختم که لبخندی به نیراد زد و گفت

_مامانت فدات بشه پسرخوشکلم

با تعجب برگشتم سمتشون وگفتم

_جریان چیه

نیراد با لبخنددندون نمایی گفت

_قرارها گذاشـتیم باهم نقش عشـقم بازی کنه نقش مادرمو نقش خواهرمو خلاصه قراره کلی اتیش بسوزونیم

_بعد کی گفت اجازه داری از عشق من سواستفاده کنی

_داداش قبل اینکه عشق تو باشه اجی من بوده ها

نورا_بسه حالا دعوا نکنین زشته

_نه دیگه نورا بی اجازه من نمیری با نیراد ها بره بگه عشـــق منه پس من برگ چغندرم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_565_566

نیراد زد زیرخنده و گفت

_داداششم حسودخان

_داداششم باشی فقط من عشقشم

هرسه باهم خندیدیم که در سالن عمارت بازشد و عموسامان بیرون اومد و از پله ها پایین اومد و سمت نورا رفت و همدیگرو توی آغوش گرفتن و بعد کلی ابراز دلتنگی عموسامان گفت

_خوش اومدی دخترم چرا اینجا موندین

نورا_چی بگم بابا دعواشون شده

_دعواچرا برای چی

نیراد_بابا این اقا نمیذاره من به ابجی خودم بگم عشقم

هوراد_ای جرزن رو نگاش کن راستش رو بگو که چه نقشه ها کشیدی

نیراد_حالا هرچی ابجیمه دیگه

سامان_نیراد خان شما حق نداری دختر منو بجای عشقت معرفی کنی و اتیش بسوزونی

نیراد_ای بابا توام که همدست هوراد شدی

نورا_نترس خودم هوات رو دارم داداشی

نیراد_آخ قربون ابجی قشنگم برم

نیراد بعد این حرفش نورا رو گرفت توی بغل و لپاش رو محکم بوسید از دستش درآوردمش ک گفتم

_بسه دیگه من رو زنم غیرتیم

_عجب بابا خواهرمههههههه

منونورا و عموسامان به حرص خوردن نیراد خندیدیم و بعد باهم وارد عمارت شدیم

صدای پچ پچ میومد و صدای فین فین عمه همین که وارد سالن شدیم اولین نفری که چشمش بما خورد عمو میران

بود که سراسیمه سمتمون اومد و دستای نورا رو توی دست گرفت و گفت

_باورم نمیشه انگار خود آینوره

نورا معذب شده بود و سرش رو پایین انداخت که عمومیران توی آغوشش گرفت و گریه اش بلند شد و روی سر نورا رو بوسه بارون میزد و همش اسم آینور رو میاورد و میگفت کاش بود و کاش زنده بود وکاش میدید که دوردونه اش زندست و الان کنارمونه همین که عمو میران نورا رو از آغوش درآورد عمه بود که دستش رو گرفت و قربون صدقه اش میرفت هرکدوم به ترتیب یکی یکی توی آغوششون گرفتن و ابراز خوشحالی میکردن شوهراشون هم کلی ابراز خوشبختی و خوشحالی کردن و مهراد ومهرداد هم با خوش امد گویی و خوشرویی با چشمایی از حدقه دراومده فقط با یه دست دادن خالی اونم چون نورا دوری میکرد از بغل گرفتن و همه فهمیدن معذبه و بهش حق میدادن مهرساکه محکم توی بغل میگرفتش و فشارش میدادو جیغ میزد جوری که قیافه ی نورا هم دیدنی شده بود و فقط میخاست

از بغلش دربیاد که خودم دست به کار شدم و نورا رو از توی بغلش دراوردم و توی بغلم گرفتم و گفتم

_بسه دیگه خانمم معذب شد

همین حرف رو که زدم عمه و عمو میران باهم و بچه ها باقیافه ی پکر شده که انگار تیرشون به خطا خورده باشه گفتن

_خاااااااانمت

نگاهی به عزیزجون و عمو ســـامان ونیرادکه با غرور نگام میکردن کردم و دراخرنگاهم قفل چشمای دریایی عشقم شد که با لبخند نگاهم میکرد گفتم

_بله خانمم منونورا ۴ماه میشه که ازدواج کردیم منتهاتقریبا یک ماه میشه که فهمیدم نورا همون گمشده خودمه

عمه_الهی دورت بگردم هورادم عمه بقربونت بره واااای چقد خوشـــحالم که بلاخره بعد کلی ســـختی به عشـــقت رسیدی

_خدانکنه عمه ممنونم

عمومیران_پسر.میذاشتی خواستگاری میکردی بعد تاپیداش کردی ازدواج کردی کلک الحق که شبیه پدرعروس خانمی

همین حرف رو زد و همه خندیدن بجز مهردادمیدونســـتم نگاهش رو خوندم ولی حق نداره به خانم من به عشـــق من نزدیک بشه نورا رو بخودم چسبوندم که عزیزجون گفت

_دخترم رو خســـته نکنیـد ، نورای من بیـا پیش خودم مادر.....

{میسنا_میم}

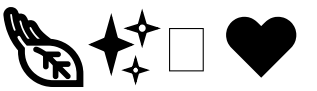

#فراسوی_چشمانت

#پارت_567_568

عمو سامان دست نورا رو گرفت و با خودش همراهش کرد که دستم کشیده شد نورا دستم رو محکم گرفته بود واین کار باعث شد عمو سامان برگرده سمتم و بگه

_خب بیا دیگه نمیبینی بچم نمیتونه ازت جدا بشـــه ببینم اذیت میکنی با من طرفیا

خنده ای کردم و گفتم

_اخه من بلدم اذیت کنم

نیراد_توفقط بلدی حسودی کنی

_من فقط روی عشقم غیرتیم

نیراد_خواهرمنه ها

عموسامان_نیراد بسه دیگه

نیراد_خب نمیذاره با ابجیم برم بیرون

عزیزجون_نیراد مامان تو همین روزا همش باهاش بیرونی چون خرید عقد وعروسی داریم و توام همراه عروسی

خنده ای کردم و همگی سرجای خودمون نشستیم و گفتم

_زودتر میگفتی عزیزم وگرن بازم غرمیزد

نیراد_خوبت میکنم خواهرمه

_خانممه

اینو گفتم و خندیدم حرصـــش درمیومد وقتی نیمتونســـت کاری کنه که نورا اروم گفت

_اذیتش نکن هوراد باشه داداش من باهات میام

نیراد خودش رو برای نورا لوس کرد و گفت

نیراد_ابجی دعواش کن همش منو حرص میده

_نگاش کنین چطور لوس میشـــه انگار نه انگار مرد گنده ای شده

نیراد_خوب میکنم مگه ابجیم حریف تو بشه

_ابجیت تاج سرمه

برگشتم سمت نورا و با عشق نگاهش کردم که لبخندی بهم زد و مهرسا گفت

_وای پسردایی خیلی بهم میاین خیلیییییی

نورا برگشت سمتش و با خوشرویی و مودبانه گفت

_ممنون

مهرســـا_بامن اینجور حرف نزن من دخترخالتم ها راحت باش

_بله چشم ببخشید

عمه_الهی دورت بگردم دخترم غریبی نکن نفســـم راحت باشم

_خدانکنه خاله مرسی راحتم

عزیزجون دســـت نورا رو گرفت و به لبهاش نزدیک کرد و با اشک توی چشم هاش بوسه ای به دستش زد.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_569_570

_قربونتون برم چرا خودتون اذیت میکنین

شما که میدونین استرس زیاد براتون بده

و نباید خودتون رو اذیت کنین

منم که پیشـــتونم دیگه گریه نکنین و ناراحت نباشـــین دیگه وگرن منم حالم بد میشه

نورا بود که به عزیزجون گفت و همه با محبت نگاهش میکرد واشک میریختن

خوشـــحال بودن از اومدن نورا عزیزجون نورا رو ســـمت خودش کشـــوند و نورا بلند شـــد و کنار پاهای عزیزجون نشست و سرش رو روی پاش گذاشت

ناهید خانم نورا رو به نحو احسنت تربیت کرده همین حرف رو عزیز جون به زبون اورد و گفت

_خدارحمتش کنه ناهید خانم رو ازش ممنونم که دخترم رو به این خوبی تربیت کرده

دستش رو روی سر نورا میکشید و قربون صدقه اش میرفت و در آخر نورا رو بلند کرد و باهم از ســـالن بیرون رفتن که نیراد گفت

_بردش توی اتاق خودش

سامان_احتمالا بردش که البوم رو نشونش بده

نیراد_هوراد شب رو اینجا بمونین

_نمیدونم اگه نورا قبول کرد میمونیم

ســـامان_نه پسر.ـــم اون حال بدش رو نمیخام دیگه ببینم آتیش میگیرم اگه نمیتونه اینجا بمونه مجبورش نکن

این حرف عمو ســامان بقیه رو متعجب کرد که عمه و عمو همزمان گفتن

_مگه نورا چشه

سامان_نگو که با یاداوریش اتیش میفته بجونم

رو کردم سمتشون و گفتم

_خب همتون ناهید خانم رو میشناسین و میدونین اینجا اشپز بود نورا رو اون بزرگ کرده اینکه چجوری هم داستان داره

بعد فوتش شوک خیلی بدی به نورا وارد میشد جوری که چندبار بستری شده و حالا وقتی توی استرس قرار میگیره نفس تنگی میگیره کلا وقتی حس کنه دارن به چیزی وادارش میکنن یه جور ترس و استرس باعث میشه که حالش بد بشه و این منو میترسونه حتی نمیتونه تنها بمونه که من برم امریکا و برگردم

سامان_خب باخودت ببرش هوراد نذار دخترم اذیت بشه

عمه_الهی قربونش برم دخترم چی کشیده

مهرداد_خب نذارین این شرایط براش پیش بیاد.....

{میسنا_میم}

🫳
✨
🫳✨□❤

🫳✨□❤
✨
🫳

#فراسوی_چشمانت
#پارت_571

مهراد_وای منکه دیدمش کپ شدم انگار خود خاله بود
مهرسا_اره منم ولی خیلی خوشحالم

سـامان_همه خوشـحالیم و فقط غمم این اسـترسـشـه که حتی دیشـــب چون بهش گفتم بیاد خونه ی خودش وقتی حس کرد داره از هوراد دور میشه حالش بد شد

نیراد_خب این طبیعیه نورا عاشـــق هوراد و زنشـــه و به ما عادت نداره و کلا اخلاقاش فرق داره

سـامان_اره اخلاقاش اصـلا به مادرش نرفته برعکس چهره اش که انگار خود آینورمه

کاش آینورم زنده بود

_حالا دیگه باید خوشـــحال باشـــیم و اینم بگم فردا شـــب مراسم خواستگاری اینجانب از خانممه

مهرسا_ای بابا مگه زنت نیست دیگه این چیزا چیه

نیراد_تو ساکت شو باید بیاد از من خوساتگاریش کنه

سامان_از تو؟

نیراد_خب پدر من شما با من یکی هستین دیگه

_این نیراد فقط منو کشـته کلا اگه ولش کنی شـب تا صـبح هم توی خونه ما چتر میندازه

نیراد_ابجیم تازه پیدا کردم پس چی

_بله بله ولی ابجی شما شوهر داره مراعات کن زشته

عمه_الهی قربونتون برم من دودتون بگردم خوشکلای عمه ،نیراد پسرم هوراد راست میگه مادر یه چیزایی بین زن وشوهر هســـت دیگه ایشـــالله نوبت خودت زنتو به همه ترجیح میدی

نیراد لبخندی زد وگفت

من اگه زنم رو به هرکسی ترجیح بدم هیچوقت به نورام ترجیح نمیدم

لبخندی به این عاشـــقانه های برادریش زدم که برگشـــت سمتم و گفت

_خیلی مواظبش باش باورت میشه دیگه کابوس نمیبینم

_خداروشکر .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_572_573

داشتیم درباره خواستگاری میگفتیم که

و ساعت از دستمون رفته بود و همه برای خودشون برنامه ریزی میکردن واسه عقد

و خوشحال بودن از بودن نورا

و عمه و عمو خوشحال بودن که بلاخره سروسامون گرفتم و عمو سامان هم خیلی هوام رو داشت

و بیشتر از همه نیراد بود که از اومدن نورا خیلی شوق و ذوق داشت نمیگم باباش کم بود ولی نیراد بخاطر اینکه نورا شبیه مادرشه یه حس و حال دیگه ای داشت واسه همین به نورا مامان هم میگفت

همزمان با اومدن عزیزجون و نورا خدمه صدا زدن که شام حاضره

نورا با چهره ی خندون مثل بچه های ۶ یا ۷ ساله اومد سمتم و با ذوق و شوق بچگونه ای گفت

_وای هوراد کلی عکس بود

با عشق نگاهش میکردم و همه نگاه ها بما بود که سرش رو پایین انداخت و اروم گفت

_چنتا از عکسای بچگیت اوردم

_میگفتی خودم بیارم برات پس خودت چی

سرش رو بلند کرد و به حالت اخم ساختگی ابرویی بالا برد و سعی کرد روی پنجه پاش بمونه که هم قدم بشه وبا انگشت اشاره اش میخواست روی بینیم بزنه و اخرش خم شدم گفتم

_بفرما خودت کشتی که بزنی

_افرین همیشه خم شو

_که بزنی

_من مگه میزنمت

_اره الان زدی دیگه

_ببخشید دردت گرفت

محکم بغلش گرفتم و لپش بوسیدم و گفتم

_شوخی میکنم خانمم

سرش رو بلند کرد که با نگاه های پراز محبت و لبخندای بقیه رو به رو شد که هینی کشید و صورتش رو توی سینه ام قایم کرد
همگی خندیدن و منم با لبخند گفتم

_خیالت راحت این چیزا عادین
_وای هوراد ابروم رفت اصلا حواسم نبود که اینجاییم
_قربون خانم خجالیتم چیزی نیست بریم شام
عزیزجون_دورت بگردم نورای من قربون خجالت و حیات دخترکم نترس اینجا همه میدونن تو هوراد عاشق هم هستین

نورا خجالت زده سرش پایین انداخت و بعد همگی باهم رفتیم سر میز شام نورا بین منو نیراد بودو عمو سامان روبه

روی نورا شـــام عالی بود در واقع باید بگم شـــب عالی بودو بعد از صرف شام و دسر وبعد یکم مردا دور هم نشستیم

و نورا هم کنار خانما بود

داشـتن از کارو بارم میپرسـیدن ولی کل حواسـم به نورایی بود که چسـبیده بود به عزیزجون و مهرداد داشـت سر به سرش میذاشت دوسنداشتم بهش نزدیک بشه.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_574_575

با عموســـامان و میران داشـــتیم درباره کار حرف میزدیم و شرکت توی امریکا و درباره داروهای عزیزجون که گفتم شخصا از اونجا میارم که حواسم پرت نورا شده بود که کنار عزیزجون مچاله شده بود ونگاهم به دست مهراد افتاد که میخواست صورت نورا رو بگیره و سرش بلند کنه

نفس عمیقی کشـــیدم و به مبل تکیه دادم و سرم چرخوندم سمتشون و باصدای جدیی گفتم

_نمیبینی معذب شده یکم فاصله بگیر

همه ســاکت شــدن و عمو میران با اخم مهردادرو صــدا زد همه میدونستن نورا خط قرمز منه از همون بچگی هم چنبار با مهرداد دعوام شــد سر بغل گرفتنش مهرداد دســتاش بالا برد و با حالت تسلیم و نیشخندی گفت

_ببین نورا نمیذارن دخترخاله پسرخاله یکم باهم حرف بزنن از همون بچگیت هم هوراد نمیذاشت من تورو بغل کنم

مهراد_جون بابا عاشق این اخلاق تخصصتم هوراد

مهرسا_خب حق داره زنشه عشقشه دوسنداره کسی بهش دست بزنه

عمه_مهرداد دخترم اذیت نکن وگرن با من طرفی

مهرداد_بفرما اینم مادر ما که اونقد که هوراد خان و نورا رو دوسداره بچه خودش رو دوسنداره

عمه_پسرگلم شما جای خود اونام جیگرگوشه هامن بعدش هنوز یادم نرفته ها

نیشـــخندی زدم باز با کدوم دختره زد به تیرو تارش که عمه صـداش دراومده مهرداد با وجود مغرور بودنش ولی وقتی با یه دخترکات میکرد دختره با کمال پرویی میومد با عمه حرف میزد بنده خدا مقصرم نبود خب دختره نامناسب بودو کلش با دونفر بیشـتر نبوده ولی عمه کلا خوشـش نمیاد با کسی_ بپلکه مگه باهاش ازدواج کنه

از سرجام بلند شـــدم و با اجازه ای گفتم و با قدمای محکم سـمت عزیزجون ونورا و بقیه قدم برداشـتم همین که رو به روشـــون رســـیدم نورا هول زده بلند و اومد کنارم وایســـاد دستم رو پشت کمرش گذاشتم و بخودم چسبوندمش نگاه مهرداد رو دیدم که غم داشت رو به مهرداد گفتم

_باز چه اتیشی به پا کردی

کلافه دستاش توی موهاش کرد و گفت

_هیچی والا همون جریان قبلی رو میگه

مهرسا_اخ اخ اصن همون اندازه چندساله

میخواســـتم جواب مهرســـا رو بدم که نورا بازوم رو گرفت واروم گفت

_بریم خونه

عزیزجون_کجا دخترم اینجام خونخ خودته بعدش میتونی توی اتاق هوراد بخوابین

مهرســـا_اره دخترخاله بیا بریم تو اتاق شـــوهرت ببینم چه شکلیه اصلا نمیذاره کسی پا تو اتاقش بذاره.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_576_577

نگاهی به نورا کردم و گفتم

_دوسنداری اینجا رو ببینی

_توام باهام میای

نیراد_ای بابا نورا منم هستم ها چرا بمن نمیگی

نورا خجالت زده سرش رو پایین انداخت و رو به نیراد گفت

_نه بخدا منظوری نداشتم توام مثل هورادی برام

نیراد_نه دیگه قلبم شکست اگه مثل هورادم پس امشب خونه خودمون میخوابی که فرداشب مراسم خواستگاری توخونه خودت باشه

نورا شتاب زده نگاهش کرد و بعد صورتش چرخوند سمت من و اروم گفت

_من نمیخام بدون تو جایی برم

لبخندی زدم خواستم جوابش بدم که نیراد بیشعور گفت

_ای بابا خواهر من شـــوهرتم میاریم نترس نمیذاریم جم بخوره از پیشت

با این حرف نیراد همه خندیدن و نورا از خجالت قرمز شد و سرش پایین انداخت که گفتم

_چرا ایقد حســـودی میکنین نمیدونم اقا منو خانمم بی هم جایی نمیمونیم زورت میاد اقا نیراد

نیراد_اره داداش خواهرم دزدیـدی نمیـذاری بیـاد خونـه خودش

_خوب میکنم من تحمل دوری از عشقم رو ندارم الانم بجا این حرفا پاشو ببرش خونرو نشونش بده تا بیام

شـوق زده بلند شـد میدونسـتم خیلی دوسـداره با نورا وقت بگذرونه لبخند رضایت توی چشمای عمو سامان دیدم

نگاهی به نورا کردم و گفتم

_با نیراد و بچه ها برو عمارت ها رو ببین خانمم منم یکم با عموا‌ینا حرف بزنم میام

_میای دیگه منو اینجا نذاری بری

_نه خانمم امشـــب توی اتاق خودت میخوابیم یا خودم هرکدوم که خودت انتخاب کنی

نورا نگاهی به چهره ی پراز شوق وذوق نیراد کرد و گفت

_میریم خونه بابام

عموســـامان_اخ قربون یکی یدونم بشـــم من خوش اومدی دختر نازم

نورا_خدانکن بابا

نیراد اومد و دســـت نورا رو گرفت و وقتی داشـــت میرفت بهش گفتم که حواسش باشه و گفتم میدونم

نیرادو نورا و مهردادو مهراد و مهرســـا باهم از ســـالن بیرون رفتن و منم رفتم کنار بقیه نشـــســـتم و مشـــغول حرف زدن واسه خواستگاری و عقد واینا شدیم.....

{میسنا_میم}

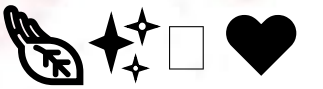

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_578_579

نورا

همراه نیراد و بقیه بلند شـــدیم و از عمارت بیرون زدیم دسـتای نیراد دورم حلقه شـده بود و مهرسـا هم دسـتم رو گرفته بود خونواده خیلی خوب و خونگرمی بودن

من فقط دوقلوهای دایی میران رو ندیدم

از بینشون فقط از مهرداد میترسیدم

نگاهش یه چیزی توش بود که منو نعذب میکرد اصـــلا دوسنداشتم باهاش همکلام بشم

نمیدونم چرا ولی حس بدی بهش دارم

امیدوارم که به مشـکل نخوریم باهم چون اصـلا دوسـندارم هوراد رو عصبی کنه و باز حالش بد بشه

از سنگ فرشی که وسط باغ بود و میرفت سمت در بزرگ وطلایی رنگ عبور کردیم و نیراد درو باز کرد همین که پام رو توی خونه گذاشتم شوکه شدم

و خیره حیاطش شدم

خیره گل ها و درختایی که توی حیاط بود یه باغ بزرگ پراز میوه هایی که من دوسداشتم بیشترشون خرمالو بود و روی درخت هم داشت و اصلا دست نزده بود

انگار بهشت بود یه بهشت کوچیک داشتم که بعد از مامان دیگه نتونستم برم توش و الان اینجا دقیقا مثل خونه ی خودم بود

دست نیراد و مهرسا رو ول کردم و جیغ کنون وسط گلا و درختا میچرخیدم و ذوق زده نگاهشون میکردم ومیپریدم روی هوا

جیغ میزدم و خم میشدم پیش گلا

اولین بوته ی گل رز که رسیدم کنارش نشستم و اروم برگاش رو نوازش میکردم و باهاش حرف میزدم

و وقتی از کنارش میخواستم رد بشم تک به تک گلاش رو میبوسیدم حتی غنچه هاشم بوسیدم و بهش میگفتم یه

وقت فکر نکنی من شماهارو دوسندارما بلندشدم و سمت گلا بغل دستیش رفتم و اونم مثل قبلی قربون صدقه اش میرفتم

دست میکشیدم روی گلاشون و خم میشدم

و بو میکشیدم خواستم بلند بشم که

شاخه ی یکی از بوته ها به کلاهم گیر میکنه

واسه اینکه گل خراب نشه کلاه رو از سرم در آوردم

و رو به گل گفتم ببخشید قربونت برم حواسم نبود خوشکلم

کلاهم رو اروم از خار و شاخه گل جدا کردم و گل رو بوسیدم

بلند شدم و دستام باز کردم

وچشمام رو بستم و چرخی بین گلا زدم

بوی گل ها حس و حال تازه ای بهم دادن

کل خاطراتم زنده شده بودن اینجا

فوق العاده بود خیلی خیلی قشنگ بود انگار خود بهشت بود

پیش تک تک گلا رفتم و میبوسیدم و حرف میزدم کنار درخت خرمالو رسیدم

درخت زیاد بزرگی نبود ولی میوه هاش کاملا رسیده بود

خودم میانداختم بالا که دستم به شاخه اش برسه

چنبار رو هوا پریدم و اخرش شـــاخـه رو گرفتم و اروم کشـــیدمش پایین یه خرمالو از درخت چیدم و خوردم دومی رو درآوردم

وهمین که چشمام رو بالا بردم چشمم خورد به بچه ها نیراد که با شوق و ذوق و با یه لبخند نگاه میکرد ومهرداد و مهراد ومهرسا با دهن باز

و پشت سرشون کنار در هم هوراد دست به جیب داشت با لبخند بهم نگاه میکرد.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨

✨

❤️‍🩹

#فراسوی_چشمانت

#پارت_580

شاخه رو ول کردم که محکم خورد به دستم و دستم خراشی برداشت که هینی کشیدم وتعادلم از دست دادم وبه پشت کنار درخت افتادم که هورادو نیراد سراسیمه خودشون رو بهم رسوندن و گفتن

هوراد_خوبی عزیزم جاییت درد نمیکنه

نیراد_قربونت برم چیشدی تو حواست کجا بود

نگاهی به دستم انداختم و وقتی خرمالو رو توی دستم دیدم شوق زده نشونشون دادم وگفتم

_وای خیلی خوشمزه ان من عاشق خرمالوام

هوراد دستم رو گرفت و خرمالو رو با یه حرکت توی دهنش گذاشت و گفت

_هوممم اررره خیلی خوشمزه بود مخصوصا با دست تو

لبام اویزون کردم و به چهره ی خندون نیراد نگاه کردم و بعد رو به هورادگفتم

_میشـــه برام بچینی دلم خرمالو میخاد یه ســـبد پر خرمالو میخام

نیراد_یه سبد چیه صدتا سبد میارم واست

هوراد_چشم خانومم شما جون بخواه

میخواست بلند بشه ولی نگاهش به دستم افتاد و اخماش توهم رفت دوباره کنارم نشست و دستم رو گرفت و با اخم گفت

_نورا دستت خراش برداشته

نگاهی به دستم انداختم زیاد هم جدی نبود و به خنده بهش گفتم

_من خوبم اینم چیزی نیست خیالت راحت
_بریم باید ببندمش و ضدعفونی کنم
_هوراااااد من خرمالو میخام
_میگم نیراد میچینه برات
نیراد_اره ابجی شما برین داخل من میچینم
_من الان میخام

قیافم رو مظلوم کردم که هوراد پوفی کشیدو گفت

_نیراد اون سبد رو برو بردار بیار اخه این وقت شب یه سبد میتونی بخوری

با شوق و ذوق طرفش برگشتم و با خنده گفتم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_581

_وای نمیدونی من عاشق خرمالوم اره میتونم مانانم همیشه خرمالوها رو یا میبخشید به بقیه یا مربا درست میکرد که من نخورم

_اخ قربون خانم شکموی خودم

_خدانکنه عشقم

مهرداد_دختر خاله بخاطر یه خرمالو داشتی خودت به کشتن میدادیا

اصلا حواسم به بودنش نبود خودم جمع و جور کردم و کلاهم رو سریع سرم کردم و اروم گفتم

_ببخشید من کلا فراموش کردم که شماها هم هستین

مهراد_اره دیدیم ولی خدایی وقتی چشمت به گلا خورد اصلا انگار تو این دنیا نبودیا

مهرسا_الهی عزیزدلم انگار دوقلوهای دایی میران ازاد کردن تو باغ مثل همون ورجه ورجه میکردی بین گلا

با کمک هوراد بلند شدم و با لبخند بهشون نگاه میکردم که هوراد گفت

_خانم من عاشق گل و خرمالو الانم یه سبد میدم بخوره که بچمون کبود نشه

خجالت زده شدم و سرم رو پایین انداختم و خودم رو به هوراد چسبوندم که خندیدن و نیراد اومد با سبد دستش و گفت

_بجا اینکه اجی منو خجالت زده کنین بدوین همتون براش خرمالو بچینین

نگاه نیراد کردم وبا شوق بچگونه ای گفتم

_مرسی داداشم

_اخ داداش قربونت بره

بغلم گرفت و بعد همه رفتن و از درخت خرمالو میچیدن و منم با شوق نگاهشون میکردم.....

{میسنا_میم}

❤️✨
✨
#فراسوی_چشمانت
#پارت_582_583

داشـــتم به بچه ها نگاه میکردم که خرمالو میچیدن و توی سبد دست نیراد میریختن
که هوراد بهشــون گفت بســه دیگه بریم داخل بشــوریم و بدین خانمم بخوره
خودشم اومد سمتم وتوی بغلش گرفتم و گفت

_خب خانم کوچولوی من رضایت میدی
_اررررره مرسی عزیزم
نیراد_من بیشتر چیدماااا

_مرسی داداشی برا عروسیت جبران میکنم
مهرسا_اخ اخ کمرم شکست پس ما چی

خنده ای کردم و گفتم

_مرسی از همتون واسه عروسی همتون جبران میکنم
_بســـه دیگه بریم داخل سرما میخوری دســـتتم باید ببندم تازه پارت خوبه شده نوبت دستت شد
_باشه ولی من خوبم ها

همگی باهم به داخل رفتیم و یکی از خدمه ها اومد ســـبد رو برد وبعد از چند دقیقه با یه ســـبد پراز خرمالو اومد بزور جلوی خودم رو گرفته بودم که نرم سمتشون هوراد بشقابی برداشـــت و چهارتا خرمالو توش گذاشـــت فکر کردم میخاد بده دستم ولی وقتی دیدم روی پای خودش گذاشت برگشتم سـمتش که با خیال راحت داشـت با چاقو تکه تکه میکرد و بعد با چنگال اورد سمتم چشام برق زد خواستم چنگال ازش بگیرم که دستش رو عقب برد و گفت

_نه دیگه خودم میدم به خانمم

_زشته جلو بچه ها

نیراد_راحت باش اجی همه راحتن و میدونن اخلاقای هوراد رو

برگشتم سمتشون که هرکی توی بشقابش خرمالو گذاشته بود و مشغول خوردن بود سمت هوراد برگشتم و نگاهش کردم که با لبخند بهم نگاه میکرد سرم رو یکم جلو بردم و دهنم رو باز کردم و اونم خرمالو رو تکی دهنم گذاشت

چشمام رو بستم و از مزه ی خوشمزه ی خرمالو لذت میبرد که توی آغوشی رفتم نگاه که کردم نیراد بود وگفت

_اینجوری که میخوری آدم دلش ضـــعف میره واااای توی باغ حرکاتت وقتی با گل ها بازی میکردی و میپریدی انگار بچه کوچولوی ۵ ساله ای بودی

_من عاشق گل و گیاهم دست خودم نبود

_اره منم بخاطر تو این باغ رو درست کردم

_مرسی داداشی

خم شدو پیشونیم بوسید

اوه اوه ســـبد رو خالی کرده بودیم هوراد کلش فقط یه دونه خورده بود

خوابم میومد و بزور جلوی خمیازه کشـــیدنم رو گرفتم که هوراد گفت

_بریم خانمم خستم بخوابیم

_باشه منم خیلی خسته شدم.....

{میسنا_میم}

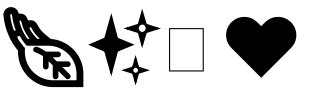

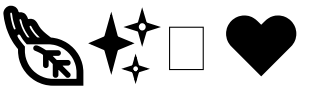

#فراسوی_چشمانت

#پارت_584_585

همه بچه ها موافقت کردن و رفتن عمارت عزیزجون و الان منو هوراد و نیراد بودیم رو به هوراد اروم گفتم

_خب ما کجا باید بخوابیم

نیراد_توی اتاق خودت خواهرجون

هینی کشیدم و گفتم

_فالگوش نمون داداش زشته

خنده ی دندونمایی کرد و گفت

_فالگوش نموندم صدات شنیدم عشقم
هوراد_اتاقش رو نشون بده
نیراد_ای به چشم بریم طبقه بالا

باهم طبقه بالا رفتیم وتوی راهرو ۶ تا اتاق بود مســـتقیم سمت اتاق ته راهرو رفت و گفت

_ در سمت راست اتاق نورا خانم و چپ اقا نیراد بابا اتاقش طبقه پایینه راحت باشین

اینو گفت و چشـــمکی زد لبم رو گاز گرفتم و سرم پـایین انداختم هوراد یه بیشـــوری نثارش کرد و در اتاق رو باز کرد همین که وارد اتاق شدم دهنم باز موند

ســـت کامل یاسی و ســـفید بود از پرده بگیر تا کاناپه و آینه کنسول توش

کمد دیواری و پر بود از گلدون که به دیوار اویزون شده بود

و دیوار کنار تخت یه عکس بزرگ شـــده از من و یه عکس دیگه از خودش و بابا و یکی از جمع چهار نفره خونوادمون اون موقع نی نی بودیم

نزدیک قاب خونوادگی شدم و زل زدم به چهره ی مامانی که هیچی ازش یادم نمیادو نمیدونم به سـمت هوراد برگشـتم و گفتم

_به نظرت منم مثل اون خوب میشم

بازوهام گرفت و گفت

_تو بی نظیرتری خانمم

بعد توی آغوشـــش گرفت منو و باهم ســـمت کمد رفتیم هوراد در کمد رو باز کرد فکرش رو میکردم هم واسه من هم واسه هوراد لباس بود

یه دســت لباس عروسـکی تا روی رونم و برای خودش فقط یه شلوارک درآورد و روی تخت گذاشت و گفت بپوش

لباســای تنم رو درآوردم و لباس خواب پوشــیدم شــلوارش خیلی گشـاد بود و انگار دامن پام بود فکر کنم سـایز خودش گرفته اینو باند گفتم که هوراد خندید و گفت

_اتفاقا خوردنی شدی

_اره با این لباسای گشاد

_خیلی زیاد میدونی که

خنـده ی ارومی کردم هوراد هم تموم لباســـاش در آورد و شـلوارک رو پوشـید روی تخت نشـسـتیم همین که من دراز

کشـیدم در اتاق یهو باز شـد که محکم خودم چسـبوندم به بغل هوراد و جیغی زدم

که هوراد با داد گفت

_مگه طویلست.....

{میسنا_میم}

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_26_27

رحیم هم کم از قاسم نداشت در اصل این دونفر یه جورایی حکم محافظ توی روســـتا رو برامن داشـــتن و تموم کارای روستا رو بهشون میسپردم

سوار اسب ها شدیم و بدون عجله از عمارت بیرون زدیم

از توی روستا بین مردم و زمینا میگذشتیم و هرکسی ـ میدید مارو ســـلام میدادو منم طبق عادت همیگشی ـ با سرد ترین لحن خسته نباشید میگفتم و میگذشتم هم سرکشی ـ کردم به مزرعه و روستا و هم توی مسیری که به جنگل و مسیری که به جنگل ختم میشد گذشتیم و در آخر به همون جاده ای رســـیدیم که تقریبا ۱۰ خانواده توی این مســـیر زندگی میکردند و به نحوی مسئولیت یه چیزی رو داشتند

از کنار هر خونه که میگذشـــتیم خوشـــامد گویی میکردن و اصرار به اینکه بریم خونشـــون و مام با یه تشـــکر عبور میکردیم

و تا اینکه بلاخره به خونه ای که قرار بود رسیدیم

یه خونه مرتب دو طبقه چوبی بالکنش پراز گلدون بود مثل اینکه خانمش اهل گل و گیاه باشـــه و توی باغچه ی خونه اش هم گل کاشته بود و دودکشش روشن بود

به خونه که رسیدیم از اسب پیاده شدیم و اسب رو دست رحیم دادو اونم اســـبا رو بیرون خونه به چوبی که بیرون به حالت نرده درست کرده بودند بست و خودش همراهمون اومد کنار در وایســـاده بودیم که قاســـم جلو اومد و دوبار روی در زد و رفت پشت سرم وایساد

یکم طول کشـــید که در توســـط یه خانم محجبه زیبا رو باز شـــد وبه گرمی ســـلام و احوالپرسی کرد و بعد از اینکه قاســـم معرفی کرد منو با کلی پوزش و شرمندگی تعارف کرد و ما به خونه رفتیم و به سمت پذیرایی و شوهرش یا همون اقا علی هم به جمعمون پیوست و بعد از دست دادن و تعارف

هرکدوم روی مبلی نشستیم و کلی ابراز خوشحالی کردند

که خانمش با چایی اومد و بعدش با میوه و شیرینی روی میز گذاشت و خودش دوبارع برگشت توی اشپزخونه

از حرکتش خوشم اومد معلومه با حجب و حیاست

و بعد علق اقا تعارف به چایی کرد خم شـــدم و چایی رو برداشـتم عطر خیلی خوبی داشـت یه عطر خیلی خاص که از خود چایی نبود

جرعه ای از چایی نوشـیدم و حس متفاوتی بهم دسـت داد که علی اقا گفت

_بفرمایین خان از این شیرینی ها هم میل کنین خونگیه

لبخندی زدم و یه شـیرینی برداشـتم و توی دهنم گذاشـتم .....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN @Vip Roman

ک

◆ ➹ ↻

❤ ✨ 🫵

✨

🫵

#فراسوی_چشمانت

#پارت_586_587

با صـــدای بشـــدت عصـــبانی هوراد که داد زد و گفت مگه طویلست بیشتر بهش چسبیدم

دستش دورم انداخت و وقتی اون شخص رو دید گفت

_بیا این دیگه ولکن نیســـت که حتما الانم میخاد بگه بیام بغلتون بخوابم

اروم سرم رو از توی بغل هوراد کج کردم و در اتاق رو که توسط نیراد باز شده بود نگاه کردم و بادیدنش نفس راحتی کشیدم با لباس راحتی و بالش به بغل اومده بود تو اتاق و با قیافه ی اویزون نگاه میکرد

نگاهی به هوراد کردم و رو کردم به نیراد و گفتم

_چیزی شده تو چرا این شکلی شدی

لب و لوچه اش رو اویزون کرد و با حالت مظلومانه ای گفت

_اولین شبه که توی خونه ی خودمون میخوابی و اولین شبه که خواهرم اینجاس

منو هوراد داشتیم بهش نگاه میکردیم و بعد این حرفش برگشتیم سمت هم خندم داشت میگرفت و هوراد با ابرو اشاره میکرد که بگو نه که نیراد گفت

_شوهرخواهر کرم نریز من بیشتراز اینم میتونم مظلوم بشم میخای گریه کنم که نمیذاری برای اولین بار کنار خواهر گمشده ام بخوابم

واقعا دلم گرفت و حسش رو درک میکردم

رو کردم سمت نیراد و گفتم

_ولی اخه جا نمیشیم رو تخت که

هوراد_نوراااا

نیراد_کوفت و نورا من فکر اونجاشم کردم

شـــوق زده بالش رو توی اتاق انداخت و رفت بیرون که هوراد گفت

_وای نورا نیراد دیگه ولکن نیست

_خب چیکار کنم ندیدی چجوری شده بود

_قربون دلت برم من این فردا توخونه خودمونم میادا ببین از الان بگم من به هیچ وجه نمیذارم توی اتاق خوابمون بیاد ملاس بشه

_نه دیگه اینجورم نیست که

_اررره داداشت نشناختی

میخواستم جوابش بدم که چشمم خورد به نیراد که سه تا تشک اورده بود

هرسه تا رو اورد بالا و کنار هم پهن کرد میز کنار کاناپه رو عقب کشید و سه تا بالش رو روی تشک ها گذاشت و گفت

_خب دیگه بیاین حالا

نگاهی به هوراد کردم و چشمام ریز کردم که لبخندی زد و دستم رو گرفت و رفتیم روی تشک نشستیم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_588_589

روی تشک نشستیم اومدم دراز بکشم که نیرادگفت

_نوراااااا ابجی بیا اینور یه لحظه

تعجب کردم و اومدم اون سمتی که خودش نشسته بود نشستم که با کمال پرویی

خودس وسط دراز کشید

با دهن باز نگاهش کردم و نگاهم با هوراد افتاد که اونم کم از من نداشت و یهو یکی زد توسرش و گفت

_پاشو ببینم تن لشتو جمع کن هیچی نمیگم برا خودش جا میندازه همین مونده زنم بذاری کنار خودت بیای تو بغلم

نیراد اخی گفت و با حالت مغمومی گفت

_اخ دردم گرفت چته وحشی خب اومدم بغلتون باشم دیگه دلتون میاد منو بغل نگیرین

_نیراد بیا مثل ادم اونور دراز بکش یه کاری نکن بندازمت بیروناااا میدونی میتونم

نیراد سرش رو خاروند و گفت

_اینو راست میگی اه به اینجاش فکر نکردم
هوراد_گمشو ببینم نمیخای بقیه رو هم بیاری
نیراد_نه دیگه بقیه غلط میکنن بیان تو اتاق اجی من

به کل کلشون خندیدم که هوراد دستش رو کشید و دستم رو گرفت و اروم کشوندم سمت خودش و نیراد برگشت سرجای خودش و هوراد طلبکارانه رو به نیراد گفت

_ببین امشب اولین و اخرین شبت بود کنار ما میخوابی فهمیدی
_مگه کنارتو میخام بخوابم کنار ابجیمم که نذاشتی کنارت بخوابم
_عجب رویی داری تو پسر خجالت نمیکشی پیش زن و شوهر میخوابی اصن شاید ما بخوایم کاری کنیم

این حرف رو که زد خجالت زده شدم و اسمش رو صدا زدم که نیراد گفت

_راحت باش ابجی بوس بغل بعدش نی نی

_نیرااااااااد میفرستمت بیرون ها

_اخ ابجی خوشکلم توام که شدی شوهرت داشتیم

و بعد قیافه ای گرفت مثلا قهرکرده

نگاهی به هوراد کردم که دراز کشید و دستش رو کشید و گفت

_ولش کن بابا این پروتر از این حرفاست نمیبینی علنی میگه جلوی من نی نی بسازین اصن حیا نداره

_وای هوراد یکم خجالت بکشین بابا واقعا چرا شماها اینجورین

هوراد نگاهم کرد و خندید که اخمی بهش کردم و روش رو اونور گرفت و باز خندید و نیراد هم از هوراد بدتر اومدم بلند بشم که هوراد دستم رو گرفت و کشید و افتادم توی بغلش محکم توی بغلش کشیدم و گفت

_باید عادت کنی به رفتارای اینا خانمم تو ببخش اینا بی ادبن بعدشم جای شما دقیقا اینجاست

_هوراد زشته جلوی نیراد

نیراد_راحت باش ابجی میخای ببوسیشم ببوس

_وای نیراد

هوراد_بیا دیدی گفتم داداشت پروعه

_ای خدا من دیگه اینجا نمیام

نیراد_نه دیگه نداشتیم فردا شب خواستگاریه و شمام باز اینجایی

_خدایا نمیشه تموم بشه این داستانا

_تازه میخام تو لباس عروس ببینمت خانمم

با این حرفش به پهلو شدم و سمتش چرخیدم که نیراد بازوم گرفت و بدنم رو صاف کرد و گفت

_ حق نداری به داداشت پشت کنی.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_590

وایییی خدایا به دادم برس کاری نکنین هردوتاتون بندازم بیرون ها

بلند شدم نشستم که هوراد با حالت خاصی گفت

_باشه چشم فقط بیادراز بکش استراحت کن خیلی خسته شدی خستگی از چشات میباره

_هوراد

_جونم خانمم

_نمیشه بریم خونه خودمون من خوابم نمیره

نیراد_نه ابجی جون سعی کن عادت کنی

هوراد_دراز بکش تا وقتی خوابت ببره بیدارم من

_اینکه کار همیشگیته

لبخندی بهم زد و دســـتش رو باز کرد رفتم کنارش و روی دستش به پهلو دراز کشیدم

جوری که پشـتم به هوراد بود و صـورتم سـمت نیراد و اونم پاشــد وچراغ خاموش کرد و برگشــت رو به من به پهلو دراز کشـید هوراد پتو رو کشـید روی هردو مون و دسـتش رو از زیر پتو دور کمرم قفـل کرد و سرش رو توی موهـام بردو نفسای عمیق میکشید

نیراد شـب بخیری داد و خم شـدو پیشـونیم بوسـید و دسـتم رو توی دستش گرفت و زیر صورتش گذاشت و چشماش و بست و بعد چند دقیقه صدای نفس های منظم اش نشون از خوابیدنش میداد

خوابم نمیرد وقتی جـای خوابم عوض میشـــد بی خواب میشدم اروم گفتم

_هوراد

_جان دلم خانمم

_نیراد خیلی اذیت شد تو این سال ها

_خیلی بیشـــتر از خیلی اون الان هم تورو به چشـــم مادر میبینـه هم خواهر تکیـه داده بهـت کـه کمبود مـادرش رو برطرف کنی تموم مدتی که پیشم بود هواش داشتم نذاشتم اخم به ابروش بیاد من واقعا نیراد رو برادر خودم میدونم

_مرسی عشقم مرسی که همیشه هواش رو داشتی و داری

_وظیفمه یه داداش بیشـتر ندارم که نگاه به کل کل کردنمون نکن اینا شوخین

_میدونم عزیزم

_نمیخوای بخوابی خانم کوچولوی من

_پووووف خوابم نمیره وقتی جای خوابم عوض میشـــه تا یکی دوشب اینجورم

_خودم میخوابونمت

این حرفش رو که زد صورتم رو برگردوندم سمتش و گفتم

_ چجوری

کـه اونـم صـــورتـش رو جـلـو اورد و لـبـاش روی لـبـام گذاشت.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_591_592

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اروم و نرم لباش رو روی لبام گذاشت و میبوسید و بعد از چند مین ازم جدا شد با چشمای خمار نگاهم کردکه لبم رو گاز گرفتم خم شد و بدنش رو انداخت روی بدنم و صورتش رو توی گودی گردنم برد و نفسای عمیق میکشید و اروم زمزمه کرد

_تا عروسی تموم بشه وضع ما همینه بذار تموم بشه دارم برات خانم کوچولو

خنده ی بیصدایی کردم که لاله گوشم رو با دندوناش گرف خودم مچاله کردم توی بغلش و اروم گفتم

_نکن دیونه نیراد خوابه دستم رو گرفته
_طفلی میترسه ولش کنی
_نه ولش نمیکنم بذار راحت بخوابه

_نیراد یه بردار فوق العادست و بتو بیشتراز هرکسی نیاز داره باهاش وقت بگذرون بذار کمبود خواهر و مادرش رو از تو جبران کنه

_میدونم باشه چشم

_اخ قربون خانمم برم من

_خدانکنه

_خب دیگه حالا چشمات ببند و راحت بگیر بخواب

_اینجوری که تو روی من افتادی

_اره پس چی من همینجوری بیشتر خوابم میره و راحتترم

_بیدار بشه ببینه زشته

_نترس زشت نیست از این چیزا اونور زیاد دیده

اینو که گفت حرص و حسـادت گرفتم و با گنگی و لحن یکم سردی گفتم

_اونور یعنی کسی تو بغلت بوده

_عووووف بوی حسادت میاد

_اذیت نکن

_چشم خانمم نه عزیزم منظورم بارها و توی جشن ها زیاد دیده وگرن من با کسی نبودم

خوشحال شدم واروم صداش زدم

_هوراد

_جانمم خانمم

همین که سرش رو بلند کرد و جوابم داد سریع لپش رو بوسیدم و گفتم

_ خوب بخوابی عزیزم

_ای شیطون توام خوب بخوابی بغل داداش و شوهرت چشمات ببند و به چیزی فکر نکن

_چشم

چشـــمام رو بســـتم و به تنها چیزی که فکر میکردم این خوشـــبختی بود که کنار خونواده خودم پیدا کردم کنار نیراد کنـار بـابـا کنـار عشـــقم وتموم عزیزایی کـه تو این مـدت باهاشون اشنا شدم لبخندی روی لبام نشست نفس عمیقی کشـــیدم و تکونی بخودم دادم و دیگه به چیزی فکر نکردم نوازشـــای هوراد داشـــت اثر میکرد جوری ماهرانه نوازش میکرد که حس خستگی مطلق واسه چشمام میکردم و انگار یه وزنه ۲۰۰ کیلویی به چشمام وصل شده باشن

و دراخر تحمل نکردم و به دنیای خواب پیوستم.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_593_594

هوراد

آروم چشـــمام باز کردم و نگاهی به نورا انداختم خواب خواب بود و پرده ها هم چون کشـــیده بودن فضـــای اتاق تاریک بود هوا بارونی بود اینو از تیک تاک قطرات بارون که به شیشه میخورد رو میشه فهمید

دســـتم رو بردم و موهاش رو که رو صـــورتش ریخته بود رو پشـــت گوشـــش زدم که به پهلو توی بغلم مچاله شـــدو دستاش رو کنار صورتش گذاشت نگاهی به جای خالی نیراد انداختم که بعد دودیقه در آروم باز شد و

نیراد اومد داخل اتاق و گفت

_سلام صبح بخیر بیدار شدین

_سلام نه نورا هنوز خوابه دیشب دیرخوابید

میذارم بخوابه تا خودش بیدارشه

و بلند شـدم و آهسـته توی آغوشـم گرفتمش و روی تخت گذاشتمش و پتو رو روش کشیدم برگشتم سمت نیراد که با گرمکن و شـلوار ورزشی با لبخند و چهره پراز ارامش به نورا نگاه میکرد اروم لب زدم

_ساعت چنده

_تقریبا دیگه داره یک میشه

_اوه چرا منو بیدار نکردی

_اخه یه جوری ملوس زن وشوهرخوابیده بودین دلم نیومد

_اخی تودلت نیومد بیدار نکنی یا میترسیدی بگه بریم خونه

_خب حالا دیگه توام خوبی بهت نیومده

_اخه امروز قراربود با فربدو اهورا کارای عقد رو اوکی کنیم

_نترس باهاشون حرف زدم و سپردم و گفتن بهت بگم غمت نباشه ماهمچی اوکی میکنیم

_خوبه

_هوراد

_جانم

_به نظرت نورا منوقبول میکنه

_این چه حرفیه میزنی دیونه

_میترسم به بودنم عادت نکنه

_ولی خلاف اینه

_چطور مگه چیزی گفته

_نه از رفتاراش مشخصه دیگه اگه نمیخواست قبول کنه داداششی.که دیشب تا وقتی بیدار نشدی که دستش رو تو دستت نمیذاشت بمونه

_وای هوراد بهترین خواب عمرم بود باورت میشه خواب مامان رو دیدم بهم لبخند میزد

_قربونت برم داداش نورا هم توروخیلی دوست داره

_خداروشکر میکنم و ازت خیلی ممنونم

_چرا

_چون نورا رو بهم برگردوندی

_دیونه بریم بیرون یه چیزی بخوریم تا نورا هم بیدار بشه

دیگه حرفی نزد و باهم باهمون سرووضـــع بالاتنه لخت و شلوارک از اتاق بیرون اومدیم و اروم در اتاق رو بستم و با نیراد از پله ها پایین رفتیم و به سمت اشپزخونه رفتیم داخل که شدم میز اماده رودیدم سوتی کشیدم و گفتم

_مگه خواهرت مهمونت باشه که دست بکار بشی

_مهمون ویژست دیگه

_ای پدرسوخته

_به بابا میگما

_بروووووو بچه پرو بهش بگم دیشب کجا خوابیدی

_به همه بگو خواهرم بود دوسداشتم بغلش بخوابم

_زنمه هاااا نمیدونی عزیزجون از این که بین زن وشـــوهر باشی بدش میاد

_بدجنس نشو هوراد

قیافش رو مظلوم گرفت که زدم زیر خنده

پشت میز نشستیم و شروع کردم به خوردن و نیراد هم فقط نگاهم میکرد احســاس میکردم میخاد حرف بزنه ولی دودله برای همین بهش گفتم

_نیراد حرفت رو بزن

_میگم چیزه

_نیرااااااااااااد.....

{میسنا_میم}

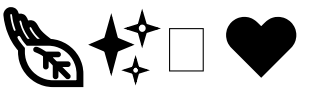

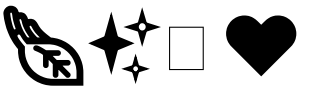

#فراسوی_چشمانت

#پارت_595

میدونست از فلسفه چینی خوشم نمیاد صداش زدم که رک حرفش رو بزنه

صداش رو صاف کرد و گفت

_مهرداد دیشب مست کرده بود و با عمه بحثش شده

نوشـیدنی آب پرتقال رو سرکشـیدم و با اخم بدون اینکه سر بلند کنم گفتم

_خب

_عمه هم دعواش کرده

سرم رو بلنـد کردم و دســـتام رو روی میز گـذاشـــتم و با خونسرـدی و اخم های وحشـتناک به نیراد زل زدم ترس رو توی چشماش دیدم برای اینکه خیالش راحتشه چشمام باز بسته کردم که سرش پایین انداخت و گفت

_گفته نورا حق من بود نه هوراد

_خب

_عمه و شـــوهرعمه هم کلی دعواش کردند که اونا از بچگی نشـون کرده ی هم بودن و الان خداروشـکر نورا پیدا شـد و بهم رسیدند ولی مهرداد پاش کرده تو یه کفش میگه نمیذارم این وصلت سر بگیره

پوزخندی زدم که ادامه داد

_هوراد میترسم نمیخام نورا آسیب ببینه اون اصلا مثل ما نیست

_به نورا چیزی نگو

سهو از پشت میز بلند شدم و با قدمای محکم و دستای مشت شده به سمت در عمارت قدم برمیداشتم و نیراد پشت سرم بدو میومد و میگفت چیزی نگم کاری نکنم و فقط نورا نمیخام ناراحت بشه اون از مهرداد میترسه نمیخام ازمون دوربشه بخاطر مهرداد هیچی نمیفهمیدم

از عمارت با اون سرووضع بیرون زدم که نیراد با پالتو اومد دنبالم و روی شونه ام انداخت و گفت

_داداش مریض میشی چرا اینجور میای بیرون

هیچی نگفتپ و مستقیم رفتیم سمت عمارت عزیزجون و از پله ها بالا رفتم و در رو با تموم قدرتم باز کردم و محکم بهم کوبیدم و توی چهارچوب در سالن وایسادم و پالتو رو انداختم زمین و با خشم زل زدم به مهردادی که ولو شده بود روی مبل و عزیزجون بود که نگران نگاه میکرد و عمه و شوهر عمه اومدن سمتم و معذرت خواهی و از این حرفا .....

{میسنا_میم}

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_596_597

از عصـــبانیت رو به انفجار بودم من گفته بودم نورا خط قرمز منه

با صدایی که عصبانیت توش موج میزد داد زدم

_چه گوهی خوردی مهرداد

نفسای کشدار میکشیدم و با اخمای درهم زل زده بودم به مهرداد که عزیزجون به ســـمتم اومد و دســـتم رو گرفت و گفت

_هوراد مادر آروم باش حالت بد نشه

هیچ جوابی بهش ندادم حتی یه میلی هم از سرجام تکون نخوردم و نعره زدم

_مهردااااااااااااد

همه ترسیده بودن و عزیزجون سعی میکرد ارومم کنه

شوهرعمه ام کنارم اومد و گفت

_پسرم حرفاش رو بدل نگیر من درستش میکنم

عمه_اره قربونت برم بفکر سلامتیت باش مادر دورت بگردم نکن با خودت اینکارو نورا مال توعه کسی_حق نداره چپ نگاهش کنه حتی اگه اون پسر من باشه فداتبشم عمه

مهرداد_هه مادر و پدر مارو باش من پسرتونم ولی همیشه ی خدا فقط هوراد

چرا چون بی پدرو مادر بزرگ شده

چرا چون از همه باهوش تره

چرا چون ادم خیلی مهمی شده

پس من چیییییییییییی

من کجام مامان

اون روزی که نورا بدنیا اومد بهت گفتم مامان منم نورا رو دوسدارم چرا باید زن هوراد بشه واسه من نشه

دیگه هیچی نفهمیدم و خیز برداشـــتم و یکی محکم زدم توی صـورت مهرداد که تعادلش بخاطر مسـتی بهم خورد و روی زمین افتاد و صـــدای جیغ عمه بلند و پشـــت بندش عمو میران و زنش و مهرسا هراسان اومدن تو سالن و میخواستن از مهردادجدام کنن

ولی هیشکی نمیتونست منو از این بی وجود جدا کنه

به زن من چشـــم دوخته و توی چشـــمای من میگه نورا رو میخاسته و دلش بوده زنش بشه

با این فکر محکمتر زدمش و

لحظه ی اخر صـــدای داد عزیزجون رو شـــنیدم که نیراد رو صدا زد بیاد منو بگیره

میدونستن تنها کسی که میتونه جلوم بگیره نیراده ،

نیرادی که بخاطر نورا شده بود همه چیز من و داداشم بود نیراد اومد و محکم توی بغلش گرفتم و با بغض گفت

_داداش قربونت برم نکن اینجوری با خودت ما که میدونیم مهرداد چجور ادمیه بسه داری میکشیش

بزور از مهرداد جدام کرد و به کنار بردم و همه دورم جمع شـده بودن و شـوهر عمه و عمو رفتن به مهرداد رسـیدن و مهرسا فقط با گریه نگاهم میکرد

دستم رو تهدید وار جلوی مهرداد تکون میدادم و گفتم

_اگه فقط یکبار دیگه یبار دیگه اسـم نورا رو به زبون بیاری بجان نورا میکشمت

فهمیدی مهرداد

هیچس نگفت که با صدای به شدت عصبی تر داد زدم

_فهمیدیییییییییییی.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_598

دست و پام شل شد و افتادم که عزیز جون جیغی زد و عمه زد توی صورتش و نیراد توی آغوشم گرفت و ماساژ میداد دستم رو

فکر اینکه مهرداد بخواد نورا رو ازم بگیره داشت از پا در میاوردم

دوباره اون ترس از دست دادنش بهم حمله کرد و نمیتونستم کاری کنم و فقط به صورتای پراز اشک و نگران بقیه نگاه میکردم همه دورم بودن حتی مهرداد هم بالای سرم وایساده بود و نگران نگاه میکرد

که با صدایی که اومد انگار جون گرفته باشم ولی نمیتونستم خودم جمع کنم

_اینجا چه خبره

نورا بود

اره تموم دارو ندار این من دیونه بود صدای عشقم بود صدای تنها همدم این روزام بود

دوباره صداش بلند شد

_چیزی شده چرا دارین گریه میکنین

_عزیزجون شما چرا

_خاله،مهرسا،زندایی،دایی

_نمیخواین بگین چیشده

صـدای لرزشـش رو خوب حس میکردم که اینبار پراز ترس گفت

_نی....نی....نیراد چیزیش شده؟؟؟

وقتی صـدایی نشـنید با صـدایی به شـدت ضـعیف اسـمم رو آروم صدا زد

_هـ...هـ...هوراد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بقیه کنار رفتن و سرم رو چرخوندم سمتش زل زده بود توی صورتم

وهیچ تکونی نمیخورد بعد از چند دقیقه

اروم راه میومد سمتم ولی پلک نمیزد و حرف نمیزد به سه تا پله ی سالن که رسید یهو از حال رفت و از روی پله ها افتاد بخودم اومدم و سریع خیز برداشتم سمتش و سرش رو گرفتم که به پله نخوره.....

{میسنا_میم}

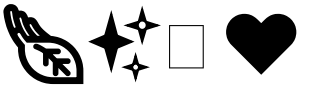

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_599_600

انگار با دیدن حال بدش کل انرژی رفتم برگشته باشه و فقط دنبال خوب شدنش باشم

با داد و صدای پر از بغض صداش زدم

_نورااااااااااااااا

نیراد بود که خودش رو رســـوند کنارم و بقیه همه نورا نورا میکردن

و این وســـط بمنم دلگرمی میدادن که خوبه حالش و خوب میشــه نورا اخرین بار بخاطر شــوک واســه مادرش از هوش رفت اینبار بخاطر من ....

داد زدم

_نیراد برو ماشین حاضر کن سریع

نیراد هول زده و سراسیمه رفت بیرون و منم نورا رو توی بغل گرفتم و سریع رفتم سمت در که بیرون برم

بازم خداروشکر که عمو سامان رفته بود دیدن دوست قدیمیش وگرن حال اونم بد میشد لحظه اخر بهشون گفتم به عمو سامان چیزی نمیگین واسه قلبش بده

و بیرون رفتم و عمه هم دنبالم اومد و گفتمش شما اینجا باش حواستون به عزیزجون باشه حالش بد نشه

نیراد ماشین رو کنار پله ها اورد و سریع پیاده شد و در رو عقب رو برام باز کرد اروم نورا رو روی صندلی گذاشتم و خودمم سریع سوار شدم و سرش رو روی پام گذاشتم و به نیراد گفتم

_فقط بروووووووو

@Vip Roman

بی حرف گازش رو گرفت و بی وقفه با سرعت سمت بیمارستان خودمون روند

و بعد ۱۵ دقیقه به بیمارستان رسیدیم و ماشین رو جلوی درب اورژانس پارک کرد و سریع پیاده شد و داد زدو برانکارد اوردن و خودم اروم توی بغلم گرفتم و با خودم بردمش توی اورژانس و روی اولین تخت گذاشتمش و شروع کردم به چک کردنش و به سرپرستار گفتم دکترای مربوطه رو پیج کنن و اونام بعد چند دقیقه اومدن

بعد از معاینه کلی و درست همون حدسی که میزدم بهش بازم شوک بهش وارد شده شوک از دست دادن منه لعنتی

اکسیژن بهش وصل زدم و سرم تقویتی براش زدم و ازش خون گرفتم دادم ببرن ازمایشگاه و همین الان جواب رو برام بیارن

وقتی رفتن تازه یاد نیراد افتادم که با چشمای اشکی زل زده بود به نورا

پاشدم و توی آغوشم گرفتمش که زد زیر گریه ،دلم کباب شد و دلداریش دادم و گفتم

_گریه نکن مرد نورا خوبه حالش فقط بهش شـــوک وارد شده

_چرا هوراد چرا اینجور میشه

بعد مرگ مادرش یعنی ناهید خانم این ترس و این شـــوک براش زمانی پیش میاد که حس کنه داره کسی رو از دســـت میده

_کی خوب میشه هوراد

_خدا کنه زودتر بهوش بیاد فقط

_اخرین باز چیشد

_بعد سه روز بهوش اومد

_وای هوراد بابا

_بهش راســـتش رو بگین ولی بگین نورا خوبه و خیالش از بابت نورا راحت باشه

_باشه ولی من از اینجا جایی نمیرم

دســـتش رو گرفتم و اوردم روی مبل کنار تخت نشـــوندم وگفتم

_اروم باش پسر_یه نگاه بمن کن با این سرووضع اومدم تو بیمارستان خودم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_601_602

میخاســـتم حالش رو خوب کنم یکم بخنده چون رنگش پریده بود به پرســتارگفتم یه سرم تقویتی هم برای نیراد بیاره و بلندش کردم تخت کنار نورا دراز کشـــید و صـــورتش رو سمت نورا چرخوند و زل زده بود بهش ،سرم رو براش وصل کردم و پرده ها رو کشـــیدم و خودمم روی مبل بین دوتا تخت نشستم و گفتم

_کدوم رئیسی رو دیدی فقط با یه شلوارک بره محل کارش

نیراد خنده ای کرد و منم گفتم

_حالا شـــد روحیه بده بهم داداش نترس قول میدم نورا حالش خوبه

نیم ساعت گذشت و سرم نیراد در اوردم حالش بهتر شده بود که فربد و اهورا هراسان اومدن

نگاهم بهشون افتاد که یه دست لباس باهاش بود بازم دمشون گرم که همیشه با یه دست لباس میرسن

بلند شدم که فربد گفت

_چیشده داداش نورا چش شده

_نگو فربد مهرداد عوضی....

اهورا_نمیخاد اسم اون بیاری خوبه کل گندکاریاش خودت درست کردی از عمو میران جریان رو پرسیدم و اون فرستادمون و گفت بیخبر نذارینمون

کلافه نفسی کشیدم و چنگی به موهام زدم و با ناله گفتم

_فربد

_جونم داداشم

_نورام

@Vip Roman

اهورا_خوب میشه داداش اینجور نباش

_اخه بازم شوک بهش وارد شد میترسم خیلی زیاد میترسم

اینبار نیراد بود که بمن دلداری میداد روی تخت نشست و گفت

_خوب میشه من مطمئنم وقتی ببینه تو حالت خوبه اونم خوب میشه

فربد_اره هوراد نترس بذار این عروسی تموم شه باهاش حرف میزنم

کلافه بودم که فربد گفت

_نگاش کن توروخدا نگا سرو وضعت کن

_چیکار کنم زنم حالش بد شده بود

اهورا_ولش کن فربد میخاریا

_نه بابا نمیخارم تازه دوش گرفتم

_فربد اصلا وقت شوخی و حوصلش ندارم

فربد_باشه بابا بیا اینا رو بپوش بهتر از یان شلوارک پاته

کیسه رو ازش گرفتم و شلوار ورزشی مشکی و یه تیشرت کلاه دار بافت مشکی بود

تنم کردپ و جلوی همونام شلوارک دراوردم و شلوار پوشیدم و شلوارک رو توی کیسه گذاشتم و پرستار اومد و جواب ازمایش رو بهم داد و گفت

_تبریک میگم دکتر

همین رو گفت و رفت و ما چهارتا هم مثل منگولا زل زدیم بهم که چیشده و پرا تبریک گفت.....

{میسنا_میم}

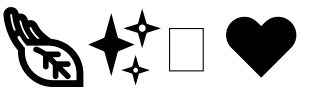

#فراسوی_چشمانت

#پارت_603_604

زل زده بودیم بهم که فربد گفت

_بمیری خب ازمایش رو نگاه کن

آزمایش رو نگاه کردم و با چیزی که دیدم چشـــمام از حدقه بیرون زد و

سریع سرم رو بلند کردم و چشم دوختم به سه تاشون که با تعجب نگاهم میکردن

باورم نمیشد یعنی....

یعنی من

من داشتم بابا میشدم

بلند زدم زیر خنده و اشکم در اومده بود

میخندیدم و اشک میریختم که نیراد گفت

_هوراد چیشده چرا گریه میکنی و میخندی دیونه شدی

فربد_جون بکن ببینم چیشده

اهورا_هوراد داداش خوبی

با خنده گفتم

_خیلی خوشحالم خیلیییییییی
نیراد_چیشده خب بگو

فربد اومد و جواب ازمایش رو از دستم گرفت و گفت

_تو ادم نمیشی بده ببینم

همین که چشمش به جواب ازمایش افتاد اول تعجب کرد و بعد با شوق و ذوق بهم چشم دوخت حالا توبت فربد بود که از خوشحالی دهنش بسته بشه و اهورا ازمایش رو گرفت و وقتی اونم ازمایش رو دید داد خفه ای کرد و گفت

_وای خدایا باورم نمیشه

نیراد عصبی داد زد

@Vip Roman

_گفتم چه خبرهههههه چیشده نورا خوبه؟

سمتش برگشتم و همین که خواستم حرف بزنم فربد گفت

_داری دایی میشی نیراد و مام عمو و دایی

همین رو تا گفت اول با اخم ولی بعد سریع حالت صورتش پراز شوق و ذوق شد و وقتی بخودم اومدم که محکم توی بغلم گرفته بود و گفت

_اخرش منو دایی کردین یعنی تو همین دیشب کلکا منو خوابوندین و دست بکار شدین

فربد_چقد بی حیا شدی هوراد جلوی بچه

اهورا_وای اصلا باورم نمیشه ولی هوراد

با تعجب برگشتم سمت اهورا که گفت

_ســـن نورا برای بارداری خیلی کمه میدونی که خطرناکه براش

یکم دلهره گرفتم و بقیه هم مثل من شدن که فربد گفت

_نه خب خودمون حواسمون بهش هست
فقط هوراد دیگه نباید این شوک تکرار بشه به هیچ وجع
_حواسم بهش هست نمیذارم اخ بگه
نیراد_وای بچه ها بلاخره به ارزوم رسیدم
فربد_خب کلک کی دست بکار شدین
_فربدددددد
اهورا_خب داداش بگو چند وقتشه دیگه.....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

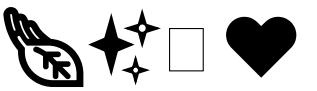

#فراسوی_چشمانت

#پارت_605

ازمایش رو گرفتم ونگاهی به ازمایش کردم و با دای خفه ای گفتم

_چیییییییییی

نیراد_چیشد باز

فربد_ای جون بکن پسر

اهورا_هوراااد جون به سرمون کردی

نگاهم رو بهشون دوختم وگفتم

_الان ۲ ماه و یک هفتشه

همین رو که گفتم هرسه باهم گفتن

_چیییییییییی

_اروم بابا الان میترســـونینش خیرسرتون پیش بیمارین برین بیرون ببینم نیمخاد اینجا بمونین

نیراد_تو هیچی ازش ندیدی

فرید_این احمقه بابا باید ازمن میپرسید

اهورا_یعنی اصلا از حالش و رفتاراش متوجه نشدی

یکم فکر کردم و گفتم

_رفتاراش حساس تر شده بودن و نمیخواست از کنارم جم بخوره چندباری هم حالت تهوع بهش دســت داده بود ولی گفت که بخاطر استرس و منم فکر نمیکردم که باردار باشه

نیراد_ماشالله بتو نارو باش اجیمون به کی سپردیم

با دلخوری اسمش رو صدا زدم

_نیرااااد

_باش باش

فربد_هوراد از الان به بعدش مهمه خیلی زیاد نه فقط با استرس بچه جونش درخطره بلکه مادر هم در خطر میفته

یکم باهم حرف زدیم و بعد فرستادمشون برن حتی نیراد رو هم بزور فرستادم ولی گفت که شب میادش و بهش گفتم

بره به عزیزجون بگه این خبر رو و به عموسامان بگه بخاطر این حالش بد شد که دلواپس نشه

رفتن و من موندم و نورای قلبم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_606_607

کنار نورا نشـــستم و دســتش رو توی دســتام گرفته بودم اونقدر خوشـــحال بودم که حد نداشـــت خداروشـــکر هم خودش و هم بچه سالم بودن و مشکلی نبود وفقط باید نورا رو از استرس دور میکردم

چرا متوجه حال بدی هاش نشده بودم

چرا حدس نزده بودم حالت تهوع پیدا کردناش واســـه چی بوده

دستش رو غرق بوسه کردم

بلاخره منم پدر شدم

پدر بچه ای از عشقم

کسی که تموم زندگیم رو برای داشتنش حاضر بودم بدم

اونقدر خوشحال بودم که نمیدونستم چیکار کنم عزیزجون بهم زنگ زد و از پشت گوشی کلی بهم تبریک گفت گریه کرد اونقدر همه خوشحال شده بودن حد نداشت عمو سامان زنگ زد و با گلی شوق و خوشحالی تبریک گفت و قرار شد واسه اینکه نورا اذیت نشه فقط یه جشن باشکوه عروسی

بگیریم و تموم کاراش انجام داده و منتظرن نورا بهوش بیاد و دو سه روز بعدش جشن رو بگیریم

عمه شوهرعمه عمو و حتی مهرداد هم ابراز پشیمونی کرد و کلی تبریک گفت

ومهرسا و زن عمو هرکدوم بهم تبریک میگفتن و همه شوق و ذوق داشتن

شوق و ذوق مامان کوچولویی که دو روز دیگه لباس عروس میپوشه

سرپرستار بخش اورژانس داخل اتاق

نورا رو برده بودم توی اتاق که راحت تر باشم

بهم تبریک گفت از طرف خودش و پرسنل

خیلی خوشحال بودم زنگ زدم به اهورا و گفتم به حسابدار بیمارستان و شرکت چه اینجا چه امریکا زنگ بزن و به تموم کارکنان و خدمه همه و همه افزایش ۳ برابری حقوق رو بهشون بگو اونم گفت چشم و حالا توی عمارت عزیزجون شلوغ شده بود و چنتا گوسفند اماده کرده بودن و خونرو چراغونی کرده بودند و منتظر ما

سرپرستار اومد چک کرد و سرم رو از دستش کشید و بعد دوباره با تبریک گفتن از اتاق خارج شد و پشت بندش

اقای حیدری و سیلی از دکترا و پرستارا اومده بودند و بهم تبریک میگفتن

لبم همش به خنده بود و با خوشرویی جواب میدادم منی که خنده توی لبام نمیدیدن وهمه توی خوشحالیم شرکت کرده بودند

فربد بهم زنگ زد و گفت واسه پسرم یه ماشین بزرگ خریدم بهش خندیدم اینام مثل من پراز شوق و ذوق بودند و گفتمش از کجا میدونی پسره

که گفت خبر نداری نیراد یه اتاق پراز اسباب بازی دخترونه پسرونه کرده فقط تخت واینا‌ش گذاشته به سلیقه نورا

خندیدم و

پیش خودم داشتم فکرمیکردم بجا اینکه نورا بمن خبر رو بده حالا من باید این خبرو بهش بدم

تقریبا تا یکم دیگه باید بهوش بیاد

روی تخت نشستم و اروم صورتش رو نوازش میکردم

که پلک هاش تکونی خورد

و اروم صداش زدم

_نورای من

نورای قلبم

خانم کوچولوی من

_عشق یکی یدونه ی قلبم

نمیخای چشمای نازت رو باز کنی

تکونی خورد و چینی به ابروهاش دادو چشـماش رو نیمه باز کرد و وقتی دیدم که کنارش نشـسـتم نیم خیز شـد که مانع شـدم و خواسـتم بخوابونمش که محکم دسـت دور گردنم انداخت.....

{میسنا_میم}

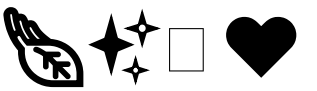

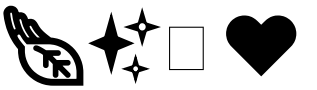

#فراسوی_چشمانت
#پارت_607_608

_خانمم خوبی

هیچی نگفت که صدای گریه اش بلند شد
از خودم جداش کردم و زل زدم به صورتش که پر از اشک شده بود و مظلومانه نگاهم میکرد اتیش گرفتم از این نگاهش

صـورتش رو با دسـتام قالب گرفتم و با انگشـت شـسـتم اشـکاش پاک کردم و خم شـدم چشـماش بوسـیدم و اروم گفتم

_چرا گریه میکنی خانم کوچولوی من
مگه من نگفتم گریه ممنوع به هیچ وجه

بازم اشکاش سرازیر شد اخمی کردم و صداش زدم

_نورام

با بغض توی گلوش اروم گفت

_جانم
_نکن عشقم گریه نکن من اشکت رو ببینم باید مرده باشم
_خدانکنه اینجور نگو

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_اول بخند برام وگرن اینجور گریه میکنی میمیرماااااا

اخماش تو هم کرد و مشـتی روی سـینه ام زد که اصـلا هم دردی نداشت و گفت

_باز میگه ها باهات قهر میشم بخدا

_اخ اخ دلت میاد باهام قهر کنی

_اگه از این حرفا بزنی اره دلم میاد

_چشم دیگه نمیگم

سرش رو کج کرد و با چشـمای اشـکیش خیره چشـمام شـد و لب زد

_خوبی هوراد حالت چرا بد شده بود

_اخ دورت بگردم من خوبم عشـقم مگه میشـه تورو داشـته باشم بد باشم

_پس چرا اونجور افتاده بودی و بقیه گریه میکردن

_هیششش بهش فکر نکن یکم دعوا کرده بودم و تموم شد مهم الانه که من خوب خوبم

_چرا دعوا کردی با کی دعوا کردی

_از خطرقرمز من رد شدن مساوی دعوانمیدنی

_میدونم

_پس بیخیالش دیگه

_هوراد

_جانم خانمم

_الان خوبی

_ای بابا من الان خوبم ها اینو توباید بگی نه من

_منم توخوب باشی خوبم عشقم

_قربونت بره عشقت

_خدا نکنه

یکم نگاهش کردم و دراخر طاقت نیاوردم و لبام رو نرم روی لباش گذاشتم و اروم بوسیدم و خودشم همراهی کرد

بوســیدم و بوســیدم تا نفس کم اوردم ازش جدا شــدم و با نفسای عمیق و کشدار پیشونیم به پیشونیش چسبوندم که دستاش رو دور گردنم انداخت

و صـورتش رو توی گودی گردنم برد و نفسـای بلند و عمیق میکشید

مگه میشــه اروم نشــم وقتی عشــقم اینجور بخاطرم به این روز افتاده باشه

مگه نمیگن عشــق یعنی با دیدن حال بدعشــقت حالت بد بشه

الان من عاشقت ترینم و خوشبخت ترینم

بخاطر همچین عشقی.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

✨

❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨

✨

❤️‍🩹

#فراسوی_چشمانت

#پارت_609_610

یکم توی بغلم بود بعد سرش رو بلند کرد و گفت

_میگم هوراد

_جانم عشقم

_خیلی گشنمه

_بایدم گرسنت باشه خانم هیچی نخوردی ها

_غذای اینجا رو هم نمیخورم

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

_تو دیگه چرا

خنده ی ارومی کرد و دل من بیشتر عاشق شد و گفت

_بیمارستان غذاش بده

اینو گفت و لباش گاز گرفت و با دستاش صورتش رو پنهون کرد خنده ی بلندی کردم

همه میدونن بیمارستان غذاهاش چجوره و واسه سلامتی خور بیماره

توی آغوشم کشیدمش و گفتم

_چشم الان میبرمت جیگرکی و حق مخالفت نداری واز این به بعد فقط هرچی من بگم میخوری نه و دلم نیست نداریم

_حالا چرا اونجا

نگاهم رو به چشماش قفل کردم و هیچی نگفتم که خجالت وار سرش رو پایین انداخت لبخندی زدم و گفتم

_چرا سرت رو پایین میندازی خانم کوچولوی من
_وقتی اینجور خیره میشی بهم خجالتم میشه
_قربون حیای خانومم
_خدانکنه عشقم

باید بهش میگفتم لبخندی زدم و صداش زدم

_نورلی من
_جانم
_به نظرت وقتش نیست ما بچه دار بشیم

خنده ای کرد و گفت

_الان اینجا یادت افتاده

_نه خیلی وقته بهش فکر میکنم

_من سنم برای مادر شدن کم نیست؟

_خودت دوسنداری؟

_من عاشق بچه هام ولی میترسم نتونم مادر خوبی باشم

_تو بهترین مامان کوچولوی دنیا میشی

تعجب رو توی صورتش میدیدم و یه آن ترسید و گفت

_ولی ما نباید بچه دار بشـــیم فعلا چون تازه قراره جشـــن بگیرن بعد اگه اینجور بشه پشت سرت حرف میندازن

_منوتو که چهار ماه بیشتره ازدواج کردیم

_اره خب

_اصلا هم جلوگیری نکردیم

_اره

_خب

_چی خب

خندیدم بهش واقعا گاهی وقتا خنگ میشـــد و این بانمک ترش میکرد

انگار یه چیزی یادش اومده باشـــه و یهو هینی کشـــید و دستاش جلوی دهنش گذاشت و با صدای خفه ای گفت

_چیییییی.....

{میسنا_میم}

❤️□✨👈

✨

👈

#فراسوی_چشمانت

#پارت_611_612

با لبخند سری تکون دادم که اشک از چشماش سرازیر شد و با گریه گفت

_باورم نمیشه یعنی من....

_اره خانمم

_پس اون بی حوصـــله و حالت تهوع هام بخاطر این بوده اصلا بهش فکر نمیکردم

_قربون مامان کوچولو برم من

_خدانکنه واای هوراد خیلی خوشحالم

یعنی الان من مامان شدم

_اره عشقم یه مامان کوچولوی ناز و مهربون

_باورم نمیشه

خنده ای کرد و گفت

_تازه گفتم بعد عروسی میرم ازمایش میدم و اگه باردار بودم تو رو غافلگیر کنم و حالا برعکس شد

توی آغوشم گرفتمش و گفتم

_ممنونم نورا این بهترین هدیه ای بود که میشـــد بهم بدی به تنها ارزوم رسوندیم

دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و با بغض گفت

_همیشه دوسداشتم بابای بچم باشی از وقتی که اعتراف کردم چقد دوست دارم همیشه ترس از دست دادنت رو داشتم ظهر وقتی دیدم روی دستای نیراد افتادی و همه دورت جمع شدن و گریه میکردن دنیا رو سرم خراب شد حس میکردم دارم از پرتگاهی میفتم دوسداشتم یه خواب میبود ولی وقتی جلوتر میومدم و میدیدم واقعی هستش نفهمیدم چجوری حالم بدشد

دستم رو نوازش وارپشتش کشیدم و اروم زمزمه وار گفتم

_ببخش که نگرانت کردم قول میدم دیگه تکرار نشه

یکم توی آغوشم گرفتم و بعدش شالش رو روی سرش مرتب کردم و اماده شدیم که بریم همین که پامون از اتاق بیرون گذاشتیم همه تبریک میگفتن و نورا با مهربونی و لبخند جواب میداد

دستم دور کمرش بود و از بیمارستان خارج شدیم که ماشین جلوی پام وایساد محافظم بود سریع پیاده شد و در عقب رو باز کرد نورا نشست و درو بستم و خودم از اونطرف

سوار شدم خودش رو کنارم کشوند و سرش رو روی شونه ای گذاشت و منم دستم دور کتفش گذاشتم و موهاش نوازش میکردم

پشت چهارراه وایساده بودیم

که یه دختر بچه زد به شیشه راننده و چند دسته گل باهاش بود

متنفر بودم از اینکه بچه ها اینجور کارایی کنند

شیشه رو پایین کشیدم و گفتم

_خانم خوشکله

برگشت سمتم و نگاهی بهم کرد و اومد کنارم وایساد.....

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

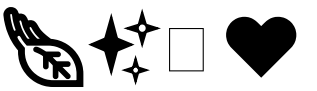

#فراسوی_چشمانت

#پارت_613_614

همین که دیدم اومد سمتم و گفت

_عمو گل میخری

_تورو خدا گل بخر عمو

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

چشـــمش خورد به نورا که با لبخند بهش نگاه میکرد و دختر بچه گفت

_وای شما چقد خوشکلین عین فرشته ها

نورا_ولی تو از من‌خوشکلتری که دخترگلم

_نه خاله شما خیلی ماهی

بعد یه دسته گل به نورا داد و گفت

_بیا خاله این از طرف من به شما

نورا_وای دورت بگردم دختر نازم مرسی خانج کوچولو

رفتارش واقعا به سنش نمیومد رو به دختر بچه گفتم

_حالا که به خانم من گل دادی میخام همه گلات رو بخرم وبیرمت یه جای خوب

_راست میگی عمو

_اره دخترم بدو سوار شو

در رو باز کردم و گفتم سواربشه ولی میترسید ومیگفت که مانانش گفته سوار ماشین ناشناس و غریبه نشه با کلی دلجویی راضی شد وسوار شد و روی پام نشوندمش وگفتم

_حالا کل گلاتو بده به خانمم

_چشم،بیا فرشته جون اینا برای شماس از طرف شوهرتون

نورا دستی به صورتش کشید و گفت

_مرسی عزیزدلم توخودت از همه گلا خوشبوتر وخوشکلتری

_مرسی خاله

_خب خانم کوچولو بگو خونتون کجاست

VIP ROMAN @Vip Roman

چراغ سبز شدو راه افتادیم به راننده سپردم کنار فروشگاه و پاساژی نگه داره

نورا با دختر بچه سرگرم شده بود و حرف میزدو فهمیدیم که مادرش هم کار میکنه و این دور از چشم مادرش کار میکنه چون دوسداره زودتر پولدار بشن و مادرش دیگه کار نکنه تصمیم گرفتم توی یکی از خونه های برج بگم زندگی کنند و در عوض توی این نه ماه حواسش به نورا باشه و اشپزی کنه و زهرا خانم بیشتر به نورا رسیدگی کنه و اونم سنی ازش گذشته باید بیشتر استراحت کنه

کنار فروشگاهی وایسادیم و واسه خودش و مامانش و برادر کوچیکترش که حدود ۹ سالش بود کلی وسایل و لباس خریدیم و بعد راه افتادیم سمت ادرسی که داد و گفت خونشون اونجاس بعد از دو ساعت رسیدیم پیاده شد و گفت توی این کوچه ی باریک انتهاش خونمونه

منو نورا و محافظ هم همراهش شدیم و رفتیم سمت خونش همین که رسیدیم دم در خونه یه مردی رو دیدم که میخاست به زور وارد خونه بشه که نورا ترسید و خودش رو بهم چسبوند با اشاره سرم محافظ رفت و مرده رو از پشت

گرفت و کوبوند به دیوار و یکی خوابوند زیر چشـمش و اونم شروع به حرفای ناجور کرد از زنه پرسیدم

_این مرد چرا اینجور میخاست بزور وارد خونه بشه

دختر بچه که حالا فهمیدم اســـمش روياس بدو رفت بغل مامانش و مامانش به گریه افتاد و با شرمندگی گفت

_اجاره ماهانه خونش رو ندادم و میگفت بجاش....

فهمیدم و اخمام تو هم شد رو به مرده کردم و گفتم

_اگه یبار دیگه نزدیک این خونه ببینمت جنازت میفرســـتم واسه زنت

با پرویی کامل گفت

_تورو سننه چیکارشی کیس جدیدشی

_دهنت رو بنند لاشی.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_615

ســـمتش هجوم بردم و یکی محکم کوبوندم توی پهلوش که اخش بلند شد و رو به زنه گفتم

_کل وســـایل ضروریتون جمع کنین تا نیم ســـاعت دیگه ماشینی میاد سراغتون و میرین خونه ی جدید

_ولی اقا ما پول اجاره نداریم شـــوهرمم پارســـال بخاطر فشارهای این مرد از خدا نترس دق کرد

_از این به بعد برای من کار میکنی خانمم بارداره و میخام یکی کمک حالش باشـــه و اشـــپزی کنه حالا بعدن درباره اش حزف میزنیم الان فقط جمع کنین که الاناست برسه

_ممنونم ازتون خدا خیرتون بده با چه رویی از شرمندگیتون دربیارم

_شما برای من کار میکنین منم حقوق میدمتون تموم شد

یکم موندم و همین که ماشـــین رســـید منو نورا و محلفظ از اونجا رفتیم و به سـمت عمارت روند و قرار شـد اونا رو ببره توی برج و طبقه ی ۱۰ واحد ۲ رو بهش بدن اون واحد

نقلی تر از بقیه بود و واسه یه خونواده سه نفره زیادم بود و کامل چیده شـــده بود اینو خودم از عمد نقلی و کوچولو گفتم باشه واسه وقتایی که به کسی کمک میکنم اونجا نگه دارم که حالا دیگه شـــد خونه ی رویا و نامان و برادر کوچولوش....

راهمون طولانی شـده بود و بعد دوساعت و ۴۰ دقیقه به عمارت رسـیدیم همین که در عمارت باز شـد همه کنار در وایساده بودند و چندنفر گوسفند به دست اماده بودند با نورا پیاده شـدم و دسـت به دسـت با نورا وایسـادم که عزیزجون گفت

_صبر کن پسرم روی خون رد بشین

_چشم خانم

با غرور و افتخار نگاهی بهم انداخت و همین که گوسـفندا رومیخواسـتن سر ببرن نورا نگاهش رو بهم دوخت و حدس زدم میترسه واسه همین توی آغوشم گرفتمش و وقتی تموم

شد از روی خون رد شدیم و هرکدوم جداگانه بغل میگرفتن و تبریک میگفتن و کلی قربون صدقه نورا و من میرفتن

عموسامان سمت نورا اومد و توی آغوشش گرفتش و باهم هم قدم شدن و وارد عمارت شدیم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_616_617

نورا

از وقتی هوراد بهم گفت که دارم مادر میشم

پراز حس های عجیبم حتی میترسم

از اینکه میتونم مامان خوبی باشم

وگاهی میگم من نمیخواستم زود بچه دار بشم

هم خوشحال بودم هم کلافه

و نمیدونستم چجوری به هوراد بگم

من هنوز برای مادر شدن امادگی نداشتم

این چندباری هم که حالم بد شد خودم حدس زده بودم که ممکن باردار شده باشم

ولی دلم نیومد به هوراد بگم که نمیخام فعلا مادر بشم اونقدر شوق زده شده که انگار واقعا بزرگترین ارزوش بابا شدنش بوده

کلافه بودم و احساس خستگی میکردم برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم که عزیزجون هوراد رو کنارش به آغوش گرفته بود و پشت سرما راه میومدند همه خوشحال بودن از این خبر

نگاهم رو دید و با چشمای پراز عشق نگاهم کرد لبخند غمگینی زدم و سریع برگشتم دوسداشتم برم خونه خودمون اینجا حس معذب بودن میکنم

توی سالن اصلی رفتیم و دور هم روی مبلا نشستیم روی مبل سه نفره کنار بابا نشستم و نگاه عاجزانم به هوراد دوختم که از کنار عزیزجون بلند شد و اومد کنارم نشست و دستش رو دور کمرم گذاشت و سرش رو چرخوند سمتم و اروم گفت

_جانم خانمم میخای بریم استراحت کنی

_میشه بریم خونمون

_چرا اینجا نمیخای بمونی

_احساس معذب بودن دارم نمیدونم چرا ولی خیلی کلافه و خستم درصورتی که اصن خوابمم نمیاد

_پاشو بریم تو اتاقم هم استراحت میکنی هم حرف میزنیم

همین رو گفت و بعد بلند شـــد و رو به بقیه گفت نورا خستس باید استراحت کنه

که عزیزجون گفت

_از این به بعد باید فقط اســتراحت کنی دخترم اســترس به خودت نده و به چیزی فکر نکن ما هستیم دخترم

لبخند بی جونی بهش زدم و بعد از گفتن بااجازه بلند شدم و هوراد دستم رو گرفت و باهم سمت از سالن خارج شدیم

استرس و ترس افتاده بود به جونم

از پله ها بالا رفتیم و ســمت چپ رفت و از راهرویی پیچید توی یه راهروی دیگه که فقط یک اتاق داشت

و درش رو باز کرد و گفت

_بفرمایین خانمم

دستش رو رها کردم و وارد اتاقش شدم

یه اتاق با دکوراسیون مشکی و طوسی

تمام وسایل و تخت و کمد و آینه کنسول و هرچیزی که توی یه اتاق باید باشه حتی کاناپه ها موندم وسط اتاق و برگشتم سمتش رو با لبخند کم جونی نگاهش کردم در رو بست و با دو قدم خودش رو بهم رسوند و دستم رو گرفت که سریع نگاهش به دستام و بعد به صورتم دوخت و دستش رو دور کمرم گرفت و به سمت تخت برد و روی تخت نشوندم وگفت.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_618_619

_نورا تو چرا دستات اینقدر سردن فشارت افتاده چیشده تو که خوب بودی

دست خودم‌نبود یهو اشکم دراومد و گریم گرفت که هوراد گفت

_نورا

نگام کن لطفا حرف بزن دختر نصف جونم کردی

فین فینی کردم و نگاهم رو به چشـــماش دوختم و با بغض لب زدم

_من میترسم هوراد

_از چی قربونت برم من پیشتم از چی میترسی

اب دهنم رو قورت دادم و زبونم رو روی لبام کشـــیدم و گفتم

_از مادر شدن میترسم من امادگیش رو ندارم

چهره اش غمگین شد و فقط نگاهم کرد

دوسنداشتم فکر کنه که دوسندارم اون بابای بچه من باشه واسه همین اشکام رو پاک کردم و هول زده گفتم

_من فقط میترسم اونجور که باید نتونم باشم فقط همین

وگرن خیلی خوشحالم و بخاطر خوشحالیم که استرس دارم

لبخندی زد و دستش رو روی صورتم گذاشت و گفت

_میخای بریم سقطش کنیم

با این حرفش شوکه شدم و اخمام تو هم شد و ناخواسته صدام رو بلند کردم و گفتم

_معلوم هست چی میگی

_خب توامادگیش نداری

_چه ربطی داره مگه من گفتم نمیخامش

_پس از چی میترسی

_از اینکه مامان خوبی نباشم

_اگه من تضمین کنم تو یه مامان بی نظیری چی

لبخندی بهش زدم و خودم توی آغوشـــش رها کردم و اونم دستاش دورم حلقه کرد و با موهام بازی میکرد و گفت

بهت قول میدم بهترین مامان میشی ولی ببین حق نداری اونو بیشتر از من دوسداشته باشی ها

پوفی کشـــیدم یاد اون حرف افتادم که تا یه ماه باهام حرف نمیزد واسه همین بی فکر گفتم

_وای نه اصـلا اون یه ماهی که اصـن بهم اهمیت نمیدادی واسه هفت پشتم بس بود.....

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_620

خنده ای کرد و تازه فهمیدم چی گفتم که از خودش جدام کرد و صـــورتم رو گرفت و لباش روی لبام گذاشـــت و اروم وطولانی بوسید و بعد که ازم جدا شد گفت

_من کنارم نمیذارم احســاس بدی داشــته باشی با تموم این حرفا میدونم حرفت منم که کنارت بمونم و نرم امریکا واسه کارای اداری

اره واقعا کل کلافگیم این بود نبودنش تموم این مدت همش دوسداشتم تنها باشیم و توی آغوشش باشم بوی آغوشش رو دوسداشتم یه بوی خاص بود دوسداشتم هر لحظه کنارم باشه با این حرفش سرم رو پایین انداختم که صورتم رو بالا گرفت و گفت

_باور کن عشق میکنم وقتی ویارت بودن منه

_اذیت نکن هوراد

_چشم خانمم راستی نمیخای منو بخوری اخه ویارت شدم

_هوراااااد

_چشم چشم

و بلند خندید عاشقش بودم و خندیدنش دیونم میکرد با لبخند بهش نگاه کردم که اروم درازم کرد و خودشم کنارم دراز کشید و به پهلو چرخید سمتم و با دستش موهام رو پشت گوشم برد و شالم رو باز کرد و پشت سرم انداخت و سرش رو توی موهام برد و نفسای عمیقی کشید

اروم شـده بودم و دلم میخاسـت فقط بریم خونه خودمون و ساعت ها توی بغلش بمونم چشمام رو بستم

و میخاستم فقط از این آرامش لذت ببرم

نوازشـای هوراد داشـت کم کم منو به خواب میبرد که با باز شـدن یهویی در میخواستم نیم خیز بشـم که هوراد زودتر از من دستش رو روی سینه ام گذاشت و گفت

_دیگه نباید اینجوری بلند بشی

اینو گفت و برگشـت سـمت در و وقتی نیراد رو با چهره ی خندون دید یکی زد توی پیشـونی خودش و خدایایی زیر لب گفت خنـدم گرفتـه بود ازش بـه هرکی حرفی بزنـه بـه نیراد نمیزد واسـه اینکه متوجه خندم نشـه لبم رو گاز گرفتم که برگشت سمتم و اروم گفت

_فکر نکن ندیدم خندیدی

VIP exchange group @Vip Roman

همین رو گفت و منم زدم زیر خنده و.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_621_622

برگشت سمت نیراد و گفت

_وای نیراد وای وای وای چرا اینقدر نفهمی اخه تو بشر نمیدونی بدم میاد از این حرکت و مدام تکرارش میکنی

نیراد حق به جانب وایساد و گفت

_بیا خوبی کن اومدم بگم بیاین شام عشق بازی رو بذارین واسه بعد

دیگه داشت پرو میشد واسه همین صداش زدم

_عه نیرااااد

_جون نیراد خب راست میگم دیگه

_برو وگرن میزنمتا پسر من اینجور نباید یهویی وارد اتاق مامانش بشه

_اخ قربون مامان کوچولومون من بگم از الان حسودیم شده فردا کل وقتت نذاری واسه بچه ها

_نه عزیزم شما اولویتی

هوراد با تعجب برگشت سمتم و گفت

_یعنی چی اولویتی این همه گفتم حق نداری به بچه بیشتر توجه کنی بعد حالا نوبت نیراد شده

_ای بابا هوراد چرا شما دوتا اینقدر بهم حسودی میکنین خوب هردوتون کنارمین دیگه باهردوتون وقت میگذرونم

نیراد_نخیر با من بیشتر وقت میگذرونه اقا هوراد که یه پاش اینجاس یه پاش بیمارستان و امریکا

هوراد_خیالت راحت واسه اینکه تو اولویت نباشی همش اینجام

نیراد خنده ای کرد و گفت

_اخی میدونی که حتما باید به بیمارستان و شرکت امریکا سربزنی شخصا خودت

هوراد یهو از روی تخت بلند شدو خیز برداشت واسه نیراد که در اتاق محکم بسته شد و پشت بندش صدای بلند خندیدن نیراد و داد هوراد جرات نداشتم بهش بخندم وگرن بدتر میشد با اخم برگشا سمتم که صاف وایسادم و با همون حالت بهم گفت

اولویتت فقط منم ها کسی دیگه نیاری وسط حتی داداشت یه کاریم نکن به بچه خودم حسودی کنم

بزور جلوی خندم رو گرفته بودم و در اخر گفتم

_بریم شام بخوریم میخاستی جیگر بهم بدی اونم ندادی

_چی فکر کردی خانم کوچولوی من واسه شام جیگرداریم اونم چه جیگری

لبخندی بهش زدم میدونستم فراموش نکرده فقط میخاستم از این هوای اولویت بیاد بیرون ،اروم بلند شدم با هم از اتاق خارج شدیم و از پله ها پایین رفتیم

و توی ســـالن غذا خوری همه منتظرمون بودن و مام به جمعشـون پیوسـتیم شـام کباب زده بودن و کلی جیگر روی میز بود و وقتی رسیدیم

و نشستیم شروع به غذا خوردن کردیم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_623_624

همه شـــام رو خوردیم و بماند هرکدوم از هرطرف همش میخاســـتن بدن من بخورم و منم بزور فقط تونســـتم چند لقمه بیشتر بخورم اونم با اخم و تخم و غرزدنای هوراد ....

جمع شـــده بودیم توی ســـالن و من فقط گوش میدادم به حرفای بقیه و شوق و ذوقاشون واسه بچه دار شدنمون

خسته بودم و دوسداشتم زودتر بریم خونه خودمون

که در ســـالن باز شـــد و دوقلوهای دایی اومدن و بدو بدو اومدن سمتم

میخواســـتن بیان بغلم که هوراد جلوشـــون رو گرفت و توی بغل خودش نشوند و گفت

_خوشکلای عمو زن عمو نی نی داره نباید برین توی بغلش

آرشـــام و آرینا هم با زبون بچگونه و خوردنی با هوراد حرف میزدن

آرشام_کجاست نی نی اونکه باهاش نیست
_فعلا اینجا نیست بعدن میاد پیشمون
آرینا_خب عمو نی نی شما کجاست
_حالا من یه چی گفتم همه میخاین بدونین کجاست
آرشام_میگم زن عمو خیلی قشنگی میشه بامنم ازدواج کنی

میخواستم حرف بزنم که هوراد سرفه ای کرد و گفت

_زن منه ها جلو چشم خودم داره میگه زنم میشی
آرشام_خب نمیشه زن دوتامون باشه
_نخیر من رو زنم حساسم و فقط مال منه
آرشام_خسیس

با این حرفش همه خندیدن یکم با بچه ها سروکله زدیم و کلی بوسشون کردم

که نیراد گفت

_ابجی اگه خسته ای بریم خونه استراحت کن

نگاهی به هوراد انداختم که نگاهم رو خوند و گفت

_ما میریم خونه ی خودمون

عزیزجون_چرا پسرم عمارت به این بزرگی چرا دور میشین ما تازه پیداش کردیم

عمه_اره قربونت برم همین جا بمونین دور هم باشیم

بابا_دخترم اینجام خونه ی خودته نمیخام دیگه ازم دور باشی

خجالت کشیدم اینهمه محبت میکردند

دستام گره زدم و سرم پایین انداختم که هوراد گفت

_خب اخه نورا عادت نداره وبدخوابه ما شـــب میریم خونه خودمون روزا میایم اینجا

نیراد_فکر خوبیه پاشو بریم

یاد حرفای هوراد افتادم که میگفت من دیگه تحمل ندارم و بهت نیاز دارم خندم گرفته بود که نیراد همش مانع هوراد میشـــد لبم گاز گرفتم و نگاهم به هوراد دوختم که با اخم نگاهش میکرد و برگشت سمتم و گفت

_نمیگی بیا ها

بابا_چرا

عزیزجون_خب نیراد هم بیاد خونه خواهرش

_قربونتون برم مشـکل اومدنش نیسـت مشـکل اینه که میاد تواتاق خواب ما و وسط هردومون میخوابه.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_625

با حرف هوراد عزیزجون و زندایی و خاله و مهرســـا زدند زیر خنده و فقط من قرمز شـــده بودم از خجالت که هوراد دستش رو دور شونه هام انداخت و منو بخودش چسبوند

که عزیزجون گفت

_نیراد میخای بری خونشون برو ولی.....

نیراد چشم و ابرو و خط و نشون میکشید واسه هوراد و هوراد با اخم و غرورش نیشخندی زد و اشاره کرد به عزیز جون که ادامه داد

_به هیچ وجه پاتو توی اتاق زن و شوهر نمیذاری چون الان بیشتر از هرلحظه به شوهرش نیاز داره

نیراد_وای عزیزجون دروغ میگه من چرا باید برم تو اتاق خوابشون

بابا_اگه پسرمنی همچی بهت میاد

نیراد_دست شما درد نکن پدر منی یا هوراد

بابا خندید و عمه هم پشت بندش گفت

_برو عزیزدلم هرجا که راحتی هروقت کاری داشتی بهم حتما بگو

_مرسی خاله چشم حتما

عزیزجون بلند شد و گفت

_خب دیگه فردا میبینمتون منم برم توی اتاقم اســـتراحت کنم

_ممنون عزیزجون

لپش رو بوســـیدم که توی آغوشـــم گرفت و نفس عمیقی کشید و اروم گفت

_هم عطر آینورم رو میدی هم هورادم

خجالت زده سرم رو پایین انداختم که روی سرم روبوسید و بعد از خداحافظی از جمع منو هورادم رفتیم توی خونه ی خودمون لباسامون پوشیدیم و با ماشین

هوراد و محافظا هم پشت سرمون رفتیم سمت خونمون.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_626_627

مسیر نیم ساعته رو یک ساعت روند و اونم بخاطر من سرعتش رو زیاد نمیکرد

به برج رسیدیم و برای نگهبان بوقی زد و درب پارکینگ باز شد و مستقیم توی پارکینگ رفتیم و بعد کنار آسانسور وایسادیم از ماشین پیاده شدیم و وقتی کنارش وایسادم دکمه آسانور و زد و باز شد و مام داخل رفتیم و هوراد طبقه 10 رو زد و بعد از دو مین آسانسور ایساد و مام از آسانسور بیرون اومدیم

هوراد زنگ واحد 2 رو زد و بعد از چند دقیقه خانمه با چادر بیرون اومد و کلی تشکر کرد وکلی ازم خواهش کرد که برم خونش و رویا دخترش اومد و منو هوراد رو بغل گرفت و همش تشکر میکرد که ما از اونجا نجاتشون دادیم

کار کردنش بهونه بود هوراد قصدش کمک کردن بود مثل تموم کارایی که قبلا کرده بود و هرهفته به نگهبانی گفته بود

لیست کاملی از چیزایی که واسه خونه لازمه خرید کنه بجز اینا خوراکی واسه بچه ها هم جدا بود و حتی شماره کارتی براش اوکی کرد و قرار بود ماهانه هزینه ای بهش بده

هوراد دل خیلی بزرگی داره بابا شدن واقعا برازندشه وقتی به این فکر میکردم میگفتم بهش نمیخام فعلا مادر بشم از خودم بدم میاد چطور تونستم به همچین ادمی بگم بابا نشو تامن ببینم کی بچه میخام

بعد از کلی احوالپرسی در اخر مجدد به داخل آسانسور رفتیم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم و سرم تکیه دادم به بازوش که دستش دورم حلقه شد و طبقه پنت رو زد

و بعد چند دقیقه آسانسور وایساد و مام ببرون رفتیم و وارد خونه شدیم پالتو رو همونجا درآوردم و به کمد آویزون کردیم

توی خونه بوی غذا میومد

گرسنم شده بود ولی یهو انگار تموم چیزایی که واسه شام خوردم رو میخام بالا بیارم

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و با دو سمت سرویس رفتم

داخل شدم و درو بستم و هرچی خورده بودم رو بالا آوردم

حالم خیلی بد شده بودو دست و پام میلرزیدو هوراد پشت در همش در میزد و صدام میزد و میخواست که درو باز کنم

بزور بلند شدم و ابی به صورتم زدم

و درو باز کردم که هوراد پاش رو توی سرویس گذاشـــت و دوباره با بوی غذا حالم بهم خورد و جلوی چشـــمای هوراد توی روشـــویی بالا آوردم چیزی دیگه توی معده ام نبود و فقط آب بالا میاوردم

بدنم بیجون شـــده بود و هوراد محکم توی بغلش گرفته بودم و کمرم رو مالش میداد

اشک از چشمام میومد ابی به صورتم زدم

و برگشتم سمت هوراد که ترسیده بود و توی آغوشش رفتم و صـــورتم رو توی ســـینـه اش قـایم کردم و فقط نفس میکشیدم

همین که عطر تنش رو نفس کشـــیدم حالم خوب شـــد که اروم گفت

_دورت بگردم خانمم خوبی نورام

فقط سرم تکون دادم که ادامه داد

_از بوی غذا حالت بد شد

_اهوم

_الان خوبی خانمم

_هوراد

_جانم عشقم جانم خانمم

_دلم خرمالو میخاد

_آخ قربون دلـت بشـــم من چشـــم الان میگم بیـارن واست.....

{میسنا_میم}

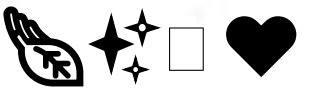

#فراسوی_چشمانت

#پارت_628

میدونســـتم ویارم شـــده بوی تن هوراد اومدیم از سرویس بیرون بریم که خودم چسبوندم بهش اولش با تعجب نگاهم کرد و بعد با خنده گفت

_نگو من ویارتم

بـدون نگـاه کردن بهش فقط سرم رو تکون دادم کـه بلنـد خندید و گفت

وای باورت میشـــه همیش میترســـیدم ازم فراری بشی تو بارداری اووووف یعنی الان همش باید تو بغلم باشی دیگه

_هوراااااد

_جون هوراد

_بریم توی اتاق

_چشم خانمم

با یه حرکت بلندم کردو توی آغوشش گرفتم و منم صورتم رو توی سینه اش قایم کردم بعد از چند قدم در اتاق رو باز و همین که وارد اتاق شـدیم مشـمامم پر شـد از بوی هوراد درو با پاش بست و آروم منو پایین گذاشت

همین که برگشـــتم دهنم باز موند و با چشـــمای از حدقه بیرون زده اتاق رو نگاه میکردم

پراز عکســـــای من بود و چنتـا از خودش و حتی عکس مامان....

اون عکسی_ که با هم رفته بودیم برف بازیم بود دسـتام رو روی دهنم گرفتم و با شوق نگاه دیوار میکردم و سقف

اشک از چشمم سرازیر شد و چشمم به تخت افتاد پر شده بود از گل رز نه فقط تخت توی اتاق پراز گل رز و بادکنک بود

عین بچـه هـا بـا شـــوق وذوق نگـاهشـــون میکردم و اروم‌مینشستم کنارشون و نوازششون میکردم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_629_630

زبونم بند اومده بود نمیدونستم چی بگم

همونجور نشسته چرخیدم سمت هوراد که به دیوار کنار در تکیه داده بود و با لذت نگاهم میکردو لبخند روی لباش بود

سریع بندشدم و پریدم توی بغلش که خندش بلند شدو گفت

_آروم قربونت برم الان دیگه یه نفر نیستی که

_خیلی دوست دارم خیلی بیشتر از خیلی جوری که اگه نباشی میمی.....

_عه نگو نورا نگووووووو دورازجونت میخای منو دق بدی

نذاشت ادامه حرفم رو بگم بغضم رو قورت دادم و زل زدم توی چشمای شب رنگش و سرم رو به معنی نه تکون دادم و دستام دور کمرش حلقه زدم و سرم روتکیه دادم به سینه اش

نفسای عمیق میکشیدم و برای داشتنش هر ثانیه هزاران بار خدارو شکر میکردم

دستاش دورم حلقه شد و اروم نوازشم میکرد بهترین حس دنیا بود

کنار هوراد بودن یکم که گذشت صدای شکمم بلند شد وبا لبای آویزون بهش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت

_چی بیارم واست بخوری عشقم

_خرمالو

_ولی اونکه نمیشه فقط بخوری باید چیزای مقوی بخوری خانمم

_الان فقط خرمالو میخام

_باشه سپردم الاناست که برسه

ذوق کردم و دستام بهم کوبیدم و با لحن بچگونه ای گفتم

_زیاااادن

_آخ من قربون ذوق زدنت انگار بچه ۵ ساله ای زنم شده اره عشقم زیاد گفتم بیارن

_وای مررررسی اقایی

_اقایی فدات بشه

_خدانکنه

خم شد و لبم رو بوسید که صدای در اومد

حرصی شد و گفت

_کلا همه دست به دست هم دادن من نتونم یه بوسم خانمم رو بکنماااا

_بعد میبوسی الان برو خرمالوهام بیار

اخم ساختگی کرد و گفت

_یعنی خرمالو بیشتر از من دوسداری
_وای چه حرفیه اونو میخام بخورم توکه جونمی
_منم خوردی که

چشمکی زد و در رفت الان فهمیدم چی گفت هینی کشیدم و از توی اتاق داد زدم

_هوراااااااد

با صدای بلند گفت

_جون هوراااااد خانم کوچولوی من
_دارم برات وایسا

VIP ROMAN exchange.com
@Vip Roman

هیچی نگفت و صدای خنده اش پر خونه شده بود

برگشـتم و به اتاق تزیین شـده نگاه کردم خیلی قشـنگ بود انگار خواب و رویا بود رفتم کنار تخت و روی تخت نشستم

اصـلا هوراد کی وقت کرد عکس منو بزرگ کرده پس چطور من ندیدمش اصلا.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_631_632

داشـــتم به درو دیوار نگاه میکردم که هوراد با یه ســـینی پراز خرمالو اومد از قیافه هاشـون معلوم بود که حسـابی رسـیده باشن

از روی تخت اومدم پایین و روی زمین نشـــســـتم که هوراد گفت

_بدو پاشو برو بالا بشین چرا نشستی زمین بدو ببینم

_زمین بهتره میخام تمرکز داشته باشم روشون

_نورااا بشین بالا وگرن بهت نمیدم

صدام بچگونه کردم و گفتم

_اونوقت بچمون کونش کبود میشه

خنده اش گرفت ولی جلوی خودش میگرفت و با همون اخمش گفت

_اشکال نداره من درستش میکنم کونشو برو بالا

شیطنتم گل کرده بود با همون لحن گفتم

_باشـــه چرا میزنی منکه میدونم خندیدی ولی مثلا میخای بگی نخندیدی

_ای وروجک شیطنتت گل کرده ها منم بیام

_الان گرسنمه فردا بیا

_فردام که خانم باید برن عمارت

_وای نه هوراد میخام کل فردا رو بخوابم اصلا نمیتونم

_باید بریم سربزنیم خانمم بعد مدتها پیدات گردیم نمیشـــه همه دوست دارن مخصوصا بابات و نیراد

_آخ گفتی نیراد چیشد چطور نیومداینجا

_شازده تو اتاق قبلیت خوابه

_اینجاااااااااا

_بله گفت میخام کنارش باشم و گفتمش برو اون اتاق

_چطور نیومد داخل

_گفتم یکم ناخوشی بالا اوردی میخاد استراحت کنه واسه همین گفت فردا میام پیشش

_اها عین بچه ها میمونه نه

_خب بچست دیگه سنی نداره که

_منم بچم یعنی

_تو خانم کوچولو ومامان کوچولوی منی

لبخندی بهش زدم و بلند شدم روی تخت نشستم که سینی رو جلوم گذاشت و خودشم کنارم دراز کشید و به مهلو چرخید و یه دستش رو کنار بالش گذاشت و اون یکی دستش رو روی شکمم مالید و بعد حلقه کرد دور شکمم و چشماشو بست

میدونستم خیلی خستس و این مدت درست نخوابیده منم بی سروصدا شروع کردم به خوردن و تقریبا نصفشون رو

خوردم و دیگه جا نداشـــتم نگاهی به هوراد کردم که همون حالت غرق خواب بود

دسـتم رو جلو بردم و اروم روی صـورتش رو نوازش کردم و بوسه ی نرمی روی لباش گذاشتم سینی رو بلند کردم و اروم خم شـــدم ســـمت هوراد که عســـلی بود و ســـینی رو روش گذاشـــتم و خودمم به پهلو توی بغل هوراد پشـــتم بهش کردم که دســـتش دور شـــکمم گذاشـــت و منو بخودش چسبوند و

نفسای عمیقی کشید

صـــدای نفس کشـــیدن منظمش میومد و غرق خواب بودچشمام رو بستم و بعد چند لحظه دیگه هیچی نفهمیدم و به خواب رفتم.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

✨

❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨

✨

❤️‍🩹

#فراسوی_چشمانت

#پارت_633_634

هوراد

دیشب اونقدر خسته بودم که درحین تماشاکردن خوردن نورا خوابم برد

صبح ساعت ۷ بیدار شدم و رفتم یه دوش سرسری گرفتم و موهام خشک کردم و فقط یه شلوارک پوشیدم و اروم از اتاق بیرون زدم که نورا بیدار نشه

سری به اتاق بغلی که نیراد خواب بود زدم

غرق خواب بود و بالش رو توی بغلش گرفته بود

خندم گرفته بود لباسای منو پوشیده بود

اروم درو بستم و و به سمت اشپزخونه رفتم

کش و قوسی به بدنم دادم و رفتم سراغ چایساز و روشنش کردم

و بعد چند دقیقه که اماده شد

قهوه سازم اوکی کردم و رفتم سروقت یخچال و یه صبحونه کامل چیدم

واب پرتقالم گذاشتم روی میز تا بقیه بیدار بشن

میز اماده شد و رفتم یه قهوه واسه خودم ریختم ونشستم پشت میز و یکم مربا و عسل خوردم

همین که اومدم قهوه ام رو بخورم صدای خواب الود نیراد به گوشم خورد ساعت ۹ ونیم شده بود نگاهی بهش کردم و گفتم

_سلام صبح بخیر چه بیدار شدی

_سلام صبح توام بخیر دیگه باید بیدار میشدم

@Vip Roman

_بیا صبحونه بخور

تیکه داد به اپن و دستاش رو توی بغل گرفت و گفت

_نورا خوابه

_اره دیشب بد شده بود دوبار بالا اورد نصف شبی یه سبد خرمالو اوردم براش هیچی نمیخوره فقط خرمالو میخاد بوی غذام که بهش میخوره که دیگه بدتر

_این چیزا که طبیعی دیگه پیش میاد

تو برو دعا دعا کن که بهت نگه نیا پیشم

برگشتم نگاهش کردم و خنده دندون نمایی زدم که گفت

_چیه شنگولی

_حدس بزن

_خب درباره چیه

_همین که میگی ازم بدش بیاد و بگه نیا سمتم

یکم فکر کرد و بعد چشـــاش از حدقه بیرون زد و با دهن باز گفت

_نههههههههههههههه

به قیافش خندیدم و گفتم

_اررررههههههه

_ای توروحت من کلی نقشـــه کشـــیده بودما گفتم ببرمش خونه خودمون

_پس همه نقشه هات بهم ریخت چون خانمم فقط ویارش عشقشه

_ایششش

_حسود

شـــکلکی دراورد و بعد باهم زدیم زیر خنده و بعد اســـتیناش بالا زد و اومد پشت میز نشست.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_635_636

داشتیم با هم حرف میزدیم و میخندیدیم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

که نورا با سرووضـــع آشـــفته اومد و تکیه داد به اپن و با بیحالی و چشمای خابالو گفت

_سلام صبحتون بخیر

_سلام صبحت بخیر خانمم خوب خوابیدی

نیراد_صبح بخیرابجی جونم

_مرسی

همین رو فقط گفت و تکیه داد به اپن و سرش روی اپن گذاشت با تعجب به نیراد نگاه کردم وبعد بلند شدم سمت نورا رفتم که نیراد هم بلند شد وپشت سرم وایساد

دستم دور کمر نورا گرفتم و گفتم

_خوبی نورا چیزی شده جاییت درد میکنه

حرفی نزد برگشتم سمت نیراد که گفت

_نورا عزیزم خوبی چرا حرف نمیزنی

_خانمم نمیخای حرف بزنی

کلافه شدم حرف نمیزد دیگه تحملم تموم شد و دستم زیر پاش گذاشتم و توی آغوشم گرفتمش که بیحال توی بغلم افتاد سرجام وایسادم رنگ به روش نبود

و صورتش رو برگردوند سمتم و چشمای نیمه بازش رو بست دلشوره گرفته بودم و رو به نیراد کردم و گفتم

_نیراد زنگ بزن به خانم احمدی سریع بیاد اینجا

_باشه چیشده چرا اینجور شده

_چیزی نیست بخاطر حاملگیشه

_ای بابا تا این حد اذیت میشه

هیچی نگفتم و نورا رو بردم توی اتاق و روی تخت درازش کردم و بعد چند دقیقه نیراد اومد داخل اتاق و گفت

_داره میاد چیزی احتیاج نداری برم بگیرم

_نه فقط سرم و امپول تقویتی میخام به بچه ها میگم بگیرن تو اینجا بمون

_باشه میرم تو اشپزخونه براش سوپ درست میکنم

_باشه

نیراد رفت و منم شروع کردم به نوازش کردن و ماساژ دادن دستاش که از حالت پهلو به پشت دراز کشید دستم رو روی صورتش نوازش وار تکون دادم و گفتم

_خانمم نمیخوای حرف بزنی قشنگم

چشماش رو نیمه باز کرد و لباش رو تکون داد و دوباره چشماش رو بست

پیرهنش رو بالا زدم و دستم رو اروم روی شکمش میکشیدم و با بچه ای هنوز نمیدونستیم دختره یا پسر حرف میزدم

_پسرباباش قرار نیست خانم منو اینجور اذیت کنیاااا بعد با من طرفی

_شنیدنی چی گفتم

نگاهم به چشـــمای نیمه باز و لبخند نورا افتاد که اروم انگار صداش از ته چاه در میومد گفت

_تهدیدش میکنی

اررہ کسی حق نـداره عشـــق منو اذیـت کنـه حتی این پدرسوخته

_اینجور بهش نگو اونم مثل خودته دیگه شروشـــیطون و یدنده

_حالا اینا تعریف بود

خیره شد بهم و بعد اروم گفت

_کاش کاملا بتو بره

_ولی من میخام کپی تو باشه.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_637

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

لبخندی زد و نیراد با سینی که کاسه ی سوپ توش بود اومد تو اتاق لباس نورا رو کشیدم پایین وکمک کردم بشینه

تکیه داده بود به تاج تخت و با لبخند نگاهی به نیراد انداخت و گفت

_ببخش داداشی افتادی تو زحمت

_از این حرفا نزنا تو همه جونمی

_قربونت برم من توام برای من همینی

اهم اهمی کردم که نورا خنده ای کرد و گفت

_البته شوهرم دلیل زنده بودنمه

خم شـــدم ســـمتش و لپش رو محکم بوســـیدم و با لبخند مغرورانه ای گفتم

_توام دلیل نفس کشیدن منی خانم کوچولوم

نیراد سینی سوپ رو به دستم داد و همین که برگشتم سمت نورا حالت تهوه بهش دســـت داد و یهو از روی تخت بلند شد و سریع به سمت سرویس رفت و درو بست

کلافه شـــده بودم هیچی نمیتونســـت بخوره تا بوی غذا میفهمید حالش بد میشـد با اخمای در هم خیره در سرویس بودم که نیراد گفت

_پووووووف با این اوضاع نمیشه عروسی گرفت

_عروسی نمیخام فعلا باید اول نورا از این وضع بیرون بیاد

_ولی میدونی که بابا و عزیزجون میگن باید نورا یه جشـــن مفصل داشته باشه

_وضعش رو که میبینی نمیتونم بهش فشار بیارم

بلند شـــدم و رفتم ســـمت سرویس و درو باز کردم داشـــت صورتش رو اب میزدو موهاش دورش افتاده بودند

صـــدای در اومد و نیراد با عجله رفت فکر کنم خانم دکتر اومدن

رو به نورا گفتم

_خوبی عزیزم

همین که برگشـــت ســـمتم تعادلش بهم خورد که سریع دســتش رو گرفتم و ســمت خودم کشــیدمش لباســاش کلا خیس شده بود.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_638_639

توی بغلم گرفتمش و آوردمش بیرون رنگش کامل پریده بود و بدنش یخ شـده بود میترسـیدم سرما بخوره و شـک نداره مریض میشه

با همون بالا تنه لخت رفتم در اتاق رو ببندم و لباسـای نورا رو عوض کنم قبلش بسـتن در به نیراد که با اخم خانم دکتر رو میاورد این سمت گفتم

_نیراد یکم صبر کنین لباساش عوض کنم

_باشه داداش

درو بستم و رفتم سمت کمد یه تیشرت نسبتا گشاد برای خودم درآوردم و سریع پوشیدم و یه بافت و یه شلوار کبریتی قهوه‌یی هم برای نورا دراوردم
و کنارش رفتم دستش رو گرفتم و صداش زدم

_نورام عزیزدلم

هیچ حرفی نزد و فقط پلکش تکون خورد
اعصابم خراب شده بود خیلی داره اذیت میشه و نمیتونم کاری کنم
خم شدم سمتش و لباش رو اروم بوسیدم و گفتم

_لباسات عوض میکنم خانمم خودت خیس اب کردی

سری تکون داد و میخواست به زور بلند بشه که کمکش کردم و نشست و بالش ها رو پشت سرش گذاشتم

میخواست خودش لباساش عوض کنه که مخالفت کردم و شـــلوارش رو اروم کشـــیدم پایین و اروم از پاش درآوردم چشمم به دخترونگی و پاهای کشیدش افتاد که شدیدن این روزا دلتنگ تنش بودم

لباسش رو به دست گرفتم و اول دستاش و بعد از تنش در آوردم دستم رو کشیدم روی شکمش که تکونی خورد اونم مثل من خواهان یه رابطست

دستم رو کشیدم رو شکم و روی سوتینش که اونم خیس شده بود دستام رو بردم پشتش و کش سوتینش رو باز کرد و از تنش درآوردم سینه هاش بهم چشمک میزد صورتم رو جلو بردم و اول شکمش رو بوسیدم و بعد سینه هاش رو زبون زدم و نوکش رو توی دهنم اروم کشیدم دستاش دور گردنم انداخت و سرش رو به سرم تکیه داد

منم دلم میخواســـت با عشـــقم یه رابطه برم ولی الان موقعیتش مناسب نبود و نیراد و دکتره پشت در بودن و نورا باید سریع چک میشد ازخودم جداش کرد و بافت رو بدون سوتین تنش کردم یقه بافت تا نصف سینه اش رو بیرون نشون میداد گردنبندش توی گردنش خودنمایی میکرد

رفتم سراغ شـــلوارش و اونم پاش کردم باز خوب بود که شلوار گشاد بود

بعد پوشیدن لباساش دستش رو گرفتم و گفتم

_بذار سرمت تموم بشـــه باید خودت رو بهم بســـپاریاا من دیگه طاقت ندارم

لبخندی زد و چشماش رو باز و بسته کرد

و منم صدام یکم بلند کردم وگفتم

_ بیاین داخل.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN @Vip Roman

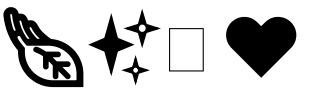

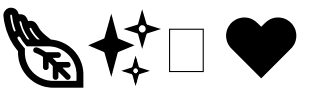

#فراسوی_چشمانت

#پارت_640_641

کمکش کردم بشـــینه و تکیه اش بده به تاج تخت و یه تا بالش پشت کمرش گذاشتم

در اتاق باز شـــد و همونجور که روی تخت نشـــسته بودم برگشـتم سـمت در اتاق که نیراد ،خانم احمدی رو راهنمایی کرد بیاد داخل و اونم با نازو اشوه همیشگیش قدم به داخل گذاشت که با دیدن اتاق چشماش از تعجب باز شد و خیره فضای اتاق شد

با اخم بهش نگاه میکردم و نیراد هم انگار متوجه شـد و اونم اخماش توی هم کشید و گفت

_تموم شد؟

با همون حالت وبا دهن باز برگشت سمت نیراد و گفت

_چی
_فکر کنم اومدین واسه معاینه نه دیدن

اخماش تو دهم کشید و سرفه ای کرد و گفت

_من چیز جذابی نمیبینم که بخوام خیره بشم بهش

خندم گرفته بود من بودم داشتم برو بر اتاق رو نگاه میکردم که نیراد هم دقیقا درجوابش همین رو گفت

_اها راست میگین الان من بودم داشتم درو دیوارو عکسا رو میدیدم

_حالام که نگاه کردم عکس یه دختر زدین چرا بجای عکس بقیه از خودتون مایه نمیذارین

نیراد عصبی شده بود و از حالت چهره اش فهمیدم اون روی هیچی حساس نباشه روی خونوادش حساسه ...

میخواست حرفی بزنه که با تحکم و صدای سردی گفتم

_خانم احمدی نیومدین اینجا به گفت وگو بشینین گفتم بیاین خانمم رو معاینه کنین

با گفتن کلمه خانمم اول تعجب کرد و بعد اخماش تو هم کشید و گفت

_میتونستین بیارینش مطب نه که من کل وقتم رو بذارم واسه اومدن به اینجا

یهو از روی تخت بلند شـــدم و با دو قدم خودم رو بهش رسوندم و گفتم

_متوجهی کجایی و با کی داری حرف میزنی؟

ترســیده چند قدم عقب رفت و با همون ترس که ســعی در پنهان کردنش میکرد لب زد

_اخه بیمار زیاده و باید به بیمارستان برسم

_معاینه رو انجام بدین و بعد دیگه نیاز نیست به بیمارستان برین

وحشــت و جا خوردن رو توی چهره اش دیدم که با تته پته گفت

_یعنی چی اقای راد چرا میگین دیگه بیمارستان نیام

هیچی نگفتم و برگشتم سمت نورا که با بی حالی داشت نگاه میکرد و چشماش باز و بسته کرد که یعنی اروم باشم و نیراد بود که محکم گفت

_حرف اضـــافی رو بذارین واســـه بعد معاینه رو شروع کنین.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_642_643

نورا

یکم خودم رو جابجا کردم خانم دکتر رو نمیدیدم و پشـــت هوراد بهم بود وصدای نیراد رو شنیدم که به دکتره گفت

_حرف اضافی رو بذارین واسه بعد و معاینه رو شروع کنین

چیشـده که نیراد اینجور حرفی زد اب دهنم رو قورت دادم و با بی حالی اروم لب زدم

_نیراد

صـدام رو شـنید و هم خودش و هم هوراد یمتم برگشـتن و هوراد اومد کنارم وایساد و نیراد پایین تخت ایستاده گفت

_جونم خانم خوشکله

لبخندی بهش زدم و گفتم

_چرا ااینقدر عصبی هستی اروم باش
_من ارومم قربونت برم‌توخوبی بهتری
_خوبم
هوراد_خانمم ایشون خانم احمدی متخصص زنان وزایمان اومده معاینت کنه

سمت هوراد برگشتم و گفتم

_نیازی نبود من خوبم
_نه عزیزدلم بهتر بود چک کنه

هیچی نگفتم که هوراد کنار رفت و یه خانم خوش پوش رو دیدم با موهای بلوند و روسری که اصلا نمیزد بهتر بود

دستم رو بلند کردم و موهام پشت گوشم بردم و لبخندی بهش زدم و اروم سلامی دادم که با دهن باز به دیوار و سقف اتاق نگاه میکرد

لبم رو گاز گرفتم و نگاهم رو به هوراد دوختم که با اخم نگاهش میکرد نمیدونستم دلیل اخمای نیراد و هوراد چیه

خانمه با قدمای آهسته سمتم اومد

و سرفه ای کرد و گفت

_سلام من دکتر احمدی هستم نیلوفر

لبخندی زدم و گفتم

_ببخشید بد موقع اوردنتون من گفتم نیازی نیست ولی مرغ اینا یه پا داره منم نورام

رو کردم به نیراد و گفتم

_داداش میشه صندلی بیاری برای خانم

_چشم قربونت برم

صـــندلی اورد و کنارم گذاشـــت و خانم احمدی یا همون نیلوفر روی صندلی نشست و وسایلش رو درآورد

میخواست فشارم رو بگیره که هوراد گفت

_فشـــارش نرماله خانمم دوماهه بارداره گفتم بیاین چک کنین واسه اینکه خیالم راحتتر باشه

_اها عزیزم مگه شما چند سالتونه

_۱۸ سالمه

_خیلی عجله داشتی

_جانم متوجه نشدم

هوراد_متوجه هستین که دارین با کی حرف میزنین

احمدی_اقای دکتر شـما که بهتر از من این چیزا رو میدونین دختر هم ســـن و ســـال خودتون کم نبود دورتون با یه بچه ازدواج کردین.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت_644_645

این حرف رو زد و پوزخندی زد دلم شـکسـت نمیدونم چرا هرکی منو کنار هوراد میدید از این تیکه ها و حرف ها بارم میکرد مگه جرم کردم ازدواج کردم و عاشـق شـدم و الانم میخایم بچه دار بشـیم سرم رو پایین انداختم و با دسـتام بازی کردم که صدای عصبی و بلند هوراد باعث شد دستام رو روی گوش هام بگیرم که زد زیر کیفش و وسایلش پخش اتاق شد و بهش توپید

_گمشووووو برو بیرون زوددد گمشو تا ندادم بیرونت کنن

_ب..ب..برای چی اینجور میکنین اقـای دکتر چـه طرز برخورده

از روی صندلی بلند میشه که صندلی چپ میشه و صدای بـدی از خودش بلنـد میکنـه و بـا ترس بـه عقـب قـدم برمیداشت

و هوراد هم با عصبانیت سمتش قدم برمیداشت و گفت

_نشنیدم چه زری زدی دوباره بگو

ترسیده بودم از این رفتارای هوراد خیلی میترسیدم دستام رو جلوی دهنم گرفتم و سعی میکردم گریم بیصدا باشه که نیراد چشمش بهم میخوره و با دستپاچگی از روی تخت سمتم میاد و دستم رو میگیره که هوراد سمتم برگشت و سریع اومد کنارم نشست و گفت

_نورام خانمم خوبی حرف بزن

نیراد_دردت بجونم ابجی چرا ایقد خودت اذیت میکنی اخه حرف بزن نذار حالت بد بشه باز قرارنیست همیشه ساکت بمونی

نمیتونستم حرفی بزنم و بغض توی گلوم داشت خفه ام میکرد و با چشمای اشکی زل زدم به هوراد که یهو محکم توی بغلش گرفتم و سرم توی گردنش بود نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز و بسته کردم که قطره های اشکم

روی گردن هوراد افتاد و صدای نفسداری کشدار هوراد که نشون از عصبی شدنش بود

نگاهم به خانم دکتر افتاد که با ترس و نگرانی نگام میکرد

چشمام رو بستم و توی بغل عشقم زدم زیر گریه مثل بچه ای که از کابوسی بیدار شده باشه و هوراد و نیراد سعی در اروم کردنم داشتن چنگی به لباس هوراد زدم و با هق هق گفتم

_نمیخام عصبی بشی داد بزنی

_نمیشم دورت بگردم خوبم من فقط میخاستم بهش بفهمونم که وقتی اینجاس بی هیچ حرفی فقط باید کارش رو بکنه نه چرت وپرت بمن تحویل بده

نیراد_راست میگه نورا توچرا خودت رو اذیت میکنی مگه دکتر نگفت استرس نباید داشته باشی اروم باش قشنگم

سرم رو بلند کردم و به سینه هوراد تکیه دادن و نگاهی به نیراد انداختم

فین فینی کردم و با لبای اویزون گفتم

_وقتی شما اینجور میشین منم استرس میگیرم دست خودم نیست

نیراد خنده ای کرد و گفت

_ای جونم چقد حساس شدی بما البته بیشتربمن نه هوراد

توی این موقعیت هم دست بردار نبود و با هوراد کل میکرد لبخندی بهش زدم و نگاه هوراد کردم که با لبخند نگاهم کرد و گفت.....

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_646

_ولش کن کم داره

_دستت درد نکنه داداش مهندس معمار اروپا کم داره

_اره چون همش میخای خودت بندازی بین زن و شوهر

_خوب میکنم

_ببین یه روز اسایش نداریم باهات

_خب ابجیم بده ببرم کاریت ندارم

_ابجی شما زن منه شازده منم رو زنم به شدت حساسم و ازمن دور نمیشه

نیراد ادای هوراد رو دراورد که خنده ای کردم و نیراد گفت

_اها حالا شد فقط بخند

_باشه

_یعنی ها باید منو هوراد دلقک بشیم که تو بخندی

دستم بلند کردم واروم روی بازوش زدم و دیونه ای نثارش کردم

خلاصه یکم بعد با حرفای خودم دکتره با اخم و تخم معاینه ام کرد و کلی سفارش کرد که استرس دور باشم و تحرک زیاد نداشته باشم و چنتا داروی ویتامینه و سرم تقویتی که هوراد خودش از قبل تجویز کرده بود

و بعد وسایلش رو جمع کرد و از اتاق بیرون رفت که هوراد رو به نیراد گفت بگو محافظا برسوننش و بهش بگو اینبار بخاطر خانمم میذارم تو بیمارستان بمونی دفعه ی بعد کاری میکنم هیچ جا نتونی کار کنی

و بعد از اینکه نیراد رفت خودش برا سرم رو زد کمکم کرد که دراز بکشم ولی یکم کمرم بالاتر از بدنم بود اونم به اصرار خودم که اومدروی تخت به پهلو دراز کشید وسرش رو روی پام گذاشت و با یه دستش دستم رو گرفته بود و با دست دیگه اش شکمم رو نوازش میکرد.....

{میسنا_میم}

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

❤️👈✨

✨

👈

#فراسوی_چشمانت

#پارت_647

اون یکی دستم که سرم بهش وصل بود رو اروم بلند کردم و روی موهاش گذاشـــتم و شروع کردم اروم به بازی کردن با موهاش

که چشماش خیره شد بهم و گفت

_دستت اذیت میشه استراحت کن

_من خوبم این علائمم طبیعیه بخاطر حاملگیه چرا ایقدر بزرگش میکنی

_نمیخام یه تار مو ازت کم بشه

_با وجود تو مگه کم میشه

_نبایدم بشه

_هوراد

_جان هوراد

_یه قول بمن میدی

_چه قولی خانم کوچولوم

_دیگه بخاطر چیزای الکی عصبی نشو

_نشدم که خانمم

_الان با خانم احمدی .....

_نه نورا من قبلا هم گفتم خط قرمز من خانممه کوچیکترین بی ادبی مساوی با تندترین برخوردم

_ولی...

_ولی نداریم قرار بود تو کاری به این چیزا نداشته باشی

_پس به چی کار داشته باشم

_بمن

_پس بچمون چی

_نشـد نورا قرار نیسـت بچه رو بیشـتر از من دوس داشـته باشیا

دستم رو کشیدم توی صورتش و با انگشتام لپش رو نوازش کردم و انگشت شستم رو روی لباش کشیدم و گفتم

_هیچوقت هیشکیو بیشتر از تو دوسندارم

مسـخ چشـام شـد و یدفعه از سر جاش بلند شـد و دسـتاش دو طرف سرم گذاشـت و اروم روم خیمه زد و لباش رو روی لبام گذاشت و نرم شروع به بوسیدن کرد که.....

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_648_649

دلم تنگ شـــده بود واســـه طعم لباش وهورادم هرلحظه بیتابتر میبوسید با دستام گردنش رو لمس میکردم و چشمام رو بسته بودم که یهو در باز شد و نیراد بود که میگفت

_این عجوزه هم رفت و.....

حرفش رو خورد و هول زده پشـت به ما توی چهارچوب در اتاق مونده بود و گفت

_چیزه چیز ببخشید خو چرا الان کارای خاک برسری میکنین

منکه اب شـده بودم و پتو رو روی خودم کشـیدم ولی هوراد بود که غر زد

_ای بمیری خروس بی محل چی از جونم میخای

دلت میاد من بمیرم بعد بی من بشی خو چه میدونســتم میخای ابجیم رو اغفال کنی

_نیراد بیا بور گمشو خونتون نمیدونم اینجا چی میخای

_وا خب اینجا خونه ابجیمه اومدم پیش ابجیم حالا وسـط کارای خاکبرسریتون ظاهر شدم مگه بده منم یاد بگیرم

_نیرااااااااااد

_جون نیراد اومدم بگم من میخام برم خونه ولی فردا میام که باهم بریم بازار واسه خرید لباس واسه عروسی

_زودتر برو فقط

_ای کلک منو بفرستی بیفتی بجون ابجی خوشکلم

_زنمه زنمممممممم دلم میخواد بوسش کنم حسودی

_نه عزیزم منم دلم میخاد ابجیم ببوســـم اصـــلا الان میام میبوسمش

_نیراد بخدا میام واست ها برو دیگه

خا چته وحشی من دارم میرم مواظب خودتون باشـــین فقط یه چیزی

_چی

_بذارین این بچه بدنیا بیاد بعد یه تخم دیگه بذارین

سرخ شـدم که صـدای داد هوراد بودو نیم خیز شـدنش که نیراد در اتاق رو محکم بهم کوبید و با خنده و صدای بلندی گفت

_من دارم میرم راحت باشین خوش بگذره بهتون عشقولیای من

و باز زد زیر خنده وای من دیگه اصلا نمیتونم توی صورتش نگاه کنم

هوراد اروم پتو رو از روی صـــورتم پایین کشـــید و خنده ای کرد که گفتم

_بایدم بخندی تو برام مهم نیسـت ابروی من رفت وای من فردا چجوری نگاش کنم

_مثل همیشه

_هوراد

_جون هوراد راســـت میگم دیگه بهش فکر نکن فقط بوس بود اصل کاری دیگه تنهاییم

سرخ شدم و نگاهم رو ازش دزدیدم که انگشت شستش رو روی لبام اروم کشید و با صدای خمارش گفت

_منو نگاه کن

سرم رو چرخوندم ســـمش که بیتابتر از هر لحظه نگاهم میکرد چشـــمام رو باز وبســـته کردم که یعنی منم به بودنت نیاز دارم لبخندی زد و صـــاف نشـــســـت تعجب کردم یعنی منصرف شـد ولی من قلبم دیونه وار بودنش رو میخواست که خودش گفت

_دیگه از این به بعد در اتاق قفل میکنم کار از محکم کاری عیب نمیکنه اینجور خیالمون راحتتره

لبم روگاز گرفتم که همونجور که بلند شـــد و رفت درو قفل کرد گفت

_گاز نگیر اونا صاحب دارنا

_خب صاحبشونم خودش گاز میگیره

_اون فرق داره

_چه فرقی

_اون نیازه صاحبشه که با گاز یه کوچولو رفعش میکنه

_یه کوچولو؟

_اره خیلی خیلی کم

نگاهی به سرم انداخت که دیگه تموم شـــده بود و اروم از دســـتم جدا کرد و روی میز کنار کاناپه گذاشـــت و پرده رو کشید و چراغ رو خاموش کرد الان اتاق فقط با نور آویز که همه رنگ بود روشن بود یه فضای خیلی رمانتیک و قشنگ تیشرتش رو با یه حرکت از تنش درآورد و.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_656

پاهام رو بین پاهاش قفل کرد و دســـتش رو نوازش وار روی بازوی برهنه ام میکشید

و موهام که توی صورتم افتاده بود رو پشت گوشم گذاشت و خیره چشمام شد و با صدای بمی گفت

_بلاخره بعد کلی مزاحم شدن نیراد تنها شدیم

خنده ای کردم و صورتم رو توی گودی گلوش قایم کردم که با دســـتش چونه ام رو گرفت و به بالا اورد چشـــماش بین چشمام و لبام در گردش بود و ادامه داد

_ازت سیر نمیشم هرچقد مزه ات رو بچشم بازم کمه

اب دهنم رو قورت دادم و اروم گفتم

_ببین چیکارم کردی کل بدنم کبود شده

_مال خودمه دوســـدارم کبود بشـــه اصـــلا مهرمالکیت منه کبودی بدنت

_الان مهرمالکیت زدی خیالت راحت شد

_اررررره بازم میتونما

_نه دیگه کل بدنم کبود کردی درد میکنه

_کجات درد میکنه بگو خودم ببوسمشون

نگاهی به بدنم کردم چشـمم به سـینه هام افتاد و همین که خواسـتم بهش بگم خودش خم شـد و اروم بوسـه های ریز روی سینه هام میزد و بعد محکم توی بغل گرفتم

دوسـنداشـتم از بغلش بیرون بیام با اینکه عصرـ بود ولی شـدید دلم میخواسـت توی آغوشـش بخوابم توی آغوشی پراز آرامش

دسـتم رو دور کمرش گذاشـتم و اون یکی دسـتم رو از زیر گردنش رد کردم و سرم روی بالش گذاشتم خم شدم سمتش و لباش رو کوتاه بوسـیدم لبخندی زدم از خجالت صـورتم توی گودی گردنش بردم چشمام رو بستم و

چندبار نفس عمیق کشـیدم و عطر تنش رو وارد ریه هام کردم همین عطر تنش حالم رو خوب میکرد اونقد آرامش گرفته بودم که چشمام سنگین شد و خوابم برد.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

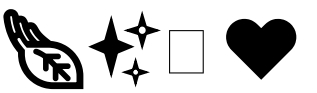
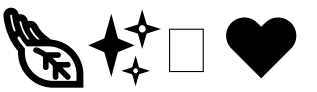

#فراسوی_چشمانت

#پارت_657

با احساس خفگی از خواب بیدار شدم و وقتی بخودم اومدم که دســـت هوراد رو دور گردنم دیدم سرم رو چرخوندم و نگاهی به صـــورت غرق خوابش انداختم اتاق کاملا تاریک بود اروم دســـتش رو بلند کردم و از زیر بدنش بیرون اومدم که تکونی خورد و به شـکم دراز کشـید پتو رو روش انداختم و اروم شروع به جمع کردن لباس ها کردم و بعد از جمع کردنشـــون توی ماشـــین انداختم و خودم رفتم توی حموم

نمیخواستم زیاد سروصدا کنم که بیدارشه چون میدونستم این مدت درست و حسابی نخوابیده یه حموم ۱۰ دقیقه ای گرفتم و با حوله بیرون اومدم موهام رو بالای سرم جمع کردم و کلاه حمومی رو گذاشتم تا موهام نمشون بره و بعد یه ست بنفش درآوردم و تنم کردم یه تاپ رکابی مشکی و با یه بافت نسبتا گشاد مشکی و شلوار کبریتی مشکی درآوردم و پوشیدم و بعد آروم از توی اتاق بیرون رفتم نگاهی به ساعت انداختم تقریبا نزدیک 10 صبح بود قبل اینکه بیام بیرون گوشیش رو روی بیصدا زدم که بیدارنشه سمت آشپزخونه رفتم میخواستم خودم براش ناهار درست کنم چایساز روشن کردم و بعد درست کردن چای یه صبحونه کوچولویی خوردم و بعد یه شال اوردم و جلوی بینی ام بستم

و شروع به درست کردن ناهار شدم میخواستم قرمه سبزی درست کنم

قابلمه ها روی گاز بود و منم آروم آروم

کارام انجام میدادم تا رسید به اخر و برنج رو بذارم که دم بکشه زیرش رو کم کردم و تصمیم گرفتم برم خودم بیدارش کنم تعجب داشت هیچوقت اینقدر نمیخوابید

به سمت اتاق قدم برداشتم

و وارد شـدم به پهلو شـده بودپتو تا روی کمرش پایین اومده بودو بالش رو بغل گرفته بود

کنارش نشـسـتم و دسـتم رو توی موهاش بردم و نوازش وار میکشیدم

توی مثل پسربچه های تخص میبود دوسـداشـتم یه لقمش کنم

خم شدم و اروم لپش رو بوسیدم .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_658_659

خم شدم و بوسه ی آرومی روی لپش کاشتم

و دستم رو توی صورتش نوازش وار میکشیدم که لبخندی زد و دستاش باز کرد و کش و قوسی به بدنش داد و چرخید سمتم و آروم چشماش رو باز کرد و گفت

_سلام صبح بخیر خانمم

_سلااام عشق من ظهرت بخیر اقا

_نمیدونم چرا اینقدر خوابیدم

_چون خسته بودی عزیزم این روزا خیلی با من داری خسته میشی

_اینجور حرف نزن قشنگم

_پاشو پاشو که برات خودم ناهار درست کردم

_عه چه ناهار بشی این

_اره ناهار نورا پز

_اوف اوف چی بشـــه چجوری مگه حالت بهم نمیخورد با بوی غذا

دستم رو به گردنم اشاره کردم به شالی که دور گردنم بود و گفتم

_بستمش دور بینیم بو نفهمم

_دورت بگردم مرسی خانمم

_خدا نکنه

خم شدم و لباش رو کوتاه بوسیدم و گفتم

_پاشــو پاشــو تنبل نباش امروز باید بریم عمارت و عصر_با نیراد بریم خرید

_چشم تا تو بری غذا رو بکشی منم یه دوش بگیرم و بیام

_باشه زود بیاییاا نیام دنبالت

_چشم

بلند شدم و از اتاق خارج شدم

داشــتم ســمت اشــپزخونه میرفتم که صــدای در اومد و به سمت دررفتم

نیراد و فربدو اهورا بودن

لبخندی زدم و درو باز کردم که نیراد اولین نفر اومد داخل و توی آغوشش گرفتم و لپم رو محکم بوسید همونجور توی آغوشش نگهم داشت رو بهشون گفتم

_سلام خوش اومدین

فربد_سلام خانم خانما مامان خانمی خوبی بهتری

_مرسی داداشی بخوبیتون

اهورا_نورا ابجی چطورســـــت این داداش مـا رو نمیبینم چیکارش کردی

فربد_نکن ویارت شده و خوردیش

نیراد_اوه اوه ویارش شده چجورم حالش بد بشه باید هوراد باشه که حالش خوب بشه

خجالت زد سرم پایین انداختم که فربد گفت

_شـــوخی نکن یعنی اون اخموی بداخلاق دوای دردته ای جان ای جان کجاس حالا این اقا ببینیم چقد کبود شده

_عه فربد بی ادب نشو دیگه حیا کن پسرخوب

نیراد_بسه دیگه ابجیمو اذیت نکنین

اهورا_تو خودت نفر اول بودیا

_حالا من فرق دارم

فربد_هیچ فرقی نداری قبل از تو نورا ابجی ما بوداااا

نیراد_ببخشید که ابجی تنی منه

اهورا_اصلا تنی و منی معنی نداره ما اول پیداش کردیم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_660_661

خندیدم به بحشون و گفتم

_بســـه دیگه میخاین بمونین اینجا دم در خب بیاین بریم داخل بزنین تو سرو کله هم

فربد_اخه هوراد بیاد کسی_ تخم نمیکنه بهت چیزی بگه تا نیست سواستفاده کنیم

_ناملد

نیراد_از مادر زاییده نشده کسی به ابجیم از گل نازکتر بگه

_بریدددددددد

همه اومدن داخل و توی سالن نشستن و واسشون چایی بردم داشـــتیم میگفتیم میخندیدیم که هوراد با شـــلوارک مشکی خط سفید با بالاتنه لخت اومد و سلامی به همه داد و بالای سرم وایساد و گفت

_خوبین همتون چیزی شده جمع شدین اینجا

فربد_عرضم بخدمتتون که انگار قرار بوده برین خرید

اهورا_خب مام میایم باهاتون خرید

هوراد_خب الان که نمیریم

نیراد_خب مام اومدیم گفتیم ناهار اینجا باشیم و بعد باهم بریم

فربد_اره عشقم راستی شنیدم ویار شدی چطور هیچ جات کبود نیست

از خجالت قرمز شدم و از سرجام بلند شدم و گفتم میرم به غذا سر بزنم که خندشون بلند شد و هوراد کوسن مبل رو پرت کرد سمت فربد و گفت

_ببندش فربد اینقدر خانم منو اذیت نکن بخدا تلافی میکنم براتاااا نگی نگفتم

_ای بابا داداش کو زن ما

_میخای بش بزنگم

_اره اره بگو بیادش باهاش اشنا بشم

_بیا برو گمشو تن لش

VIP ROMAN @Vip Roman

اهورا_داداش شرکت و بیمارستان همچی اوکیه

_دمت گرم خوبه که حواست به همچی هست

فربد_منم اینجا کشک

_نه اختیار داری شما اینجا دلقکی

نیراد_اینو خوب اومدی داداش

و باهم زدن زیر خنده داشتم به صدای خنده شون لبخند میزدم خوشحال بودم که خوشحالن و تقریبا 40 دقیقه گذشت و بعد صداشون کردم که بیان و ناهار حاضره میز رو قشنگ چیده بودم و ترشی هم کنارش گذاشته بودم اومدن وکنار هم دور میز نشستیم و غذا کشیدیم و هوراد برام غذا کشیدکه نیراد گفت

_به به عجب بویی عجب غذایی

_نوش جونت عزیزم

_مرسی خانمم کاش بیدارم میکردی کمکت میکردم

@Vip Roman

_نه عزیزم خیلی خســـته بودی گفتم خودم برات نـاهـار درست کنم این چنروز همتون رو از کارتون انداختم

فربد_اینکه وظیفه اشه ابجی

_بله وظیفمه خودم میدونم اقا فربد

_این مدت خیلی داره اذیت میشه

هوراد_این چه حرفیه من نوکر خانم بچه هامم

چشمکی زد که بااین حرفش لبم گاز گرفتم و نیراد گفت

_بسه دیگه دخترم اب شد بذارین غذاش بخوره

اهورا_حالت بد نشد

_نه داداش الانم گذاشـــتم بوی غذا بره که بتونم یه چیزی بخورم

نیراد_نوش جونت ابجی بخور فداتشـــم پوســـت اســـتخون شدی

هوراد_نورا ترشی رو بده بمن

_چشم

_ببین توروخدا شـــما مزاحما اومدین و منو از زنم دور گذاشتین

فربد_غذات بخور حزف اضافه نزن

_فرباددد میخاریا

دیگه حرفی زده نشد و کنار هم ناهارمون خوردیم .....

{میسنا_میم}

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_662_663

داشتیم ناهار و میخوردیم که فربد بلند شد و گفت من بازم خورشت میخام خیلی خوشمزست همین که بلند شد و در قابلنه رو باز کرد بوی غذا که بهم خورد سریع از پ شـــت میز بلند شدم وبا دو به سمت سرویس رفتم و هرچی خورده بودم بالا اوردم ابی به صورتم زدم و یکم موندم حالم جا بیاد و صدای در زدن هوراد و صدای بقیه رو میشنیدم که حالم رو میپرسیدن اروم گفتم

_خوبم ببخشید

@Vip Roman

دوباره ابی به صـــورتم زدم و صـــورتم خشـــک کردم درو باز کردم که هوراد وارد سرویس شـــد پشـــت سرش هم نیراد با تعجب بهشون نگاه کردم و گفتم

_چیشده چرا اومدین داخل مگه سرویس همگانیه

_خوبی نورا

_خوبم عزیزم چیزی نیست

فربد_ببخش نورا اصلا یادم رفت بارداری

_چه حرفیه داداش شما ببخشید ناهارو براتون بد کردم

اهورا_نه اجی چه حرفیه خیلیم عالی و خوشمزه بود

نیراد_نورا عزیزم مطمئنی خوبی

_اره داداشم من خوبم

_میخای امروز استراحت کنی فردا بریم خرید

_نه هوراد امروز خرید رو صدرصد میریم پس فردا عروسیه ها

_اخه....

_اخه نداریم برین کنار من برم اماده بشم شمام برین ظرفا رو بشورین اشپزخونه رو مرتب کنین برام

هوراد به بغل گرفتم و بخودش چسبوندم و گفت

_اخ قربون دهنت خانمم گل گفتی ،بروبچ تا ما بریم اماده بشیم برین اشپزخونه رو مرتب کنین ظرفا شسته و همچی تروتمیز و برق بزنه

نیراد_راست میگه برین منم برم تو لباس پوشید کمکشون کنم

_کجا اقا نیراد با خودتم بودم برو کمکشون کن حرف اضافی هم نزنین

هرسه ب قیافه اویزون رفتن سمت اشپزخونه به قیافشون خندیدم و با هوراد رفتیم توی اتاق و به سمت کمد رفتم یه بافت کلفت سفیدکلاه دار که قدش تا روی ران پام بود و یه شال مشکی و شلوار لی مشکی برداشتم که هوراد هم طبق لباسای من یه پیرهن مشکی وشلوارکتان جذب مشکی

یه پالتو مشکی که قدش تا روی ران پاش بودبرداشت و کنار لباسای من روی تخت انداخت رفتم سمت آینه و موهام رو شونه زدم و دم اسبی بستم که موهای جلوم مثل همیشه توی صورتم بصورت چتری افتادن ولی چون بلندیشون تا گردنم میرسید اومدم فرق زدم رژ لب کالباسی رو روی لبام و ریمل رو به مژه هام کشیدم از پشت صندلی بلند شدم که هوراد اماده دست تو جیب داشت بهم نگاه میکرد لب زد

_خدا بداد امروز برسه ببینم کی کتک میخوره

_چرا کتک

_اخه نگات میکنن

_خب نگاه کنن خیلیا تورو هم نگاه میکنن منم برم دعوا کنم

_جان جان بوی حسادت میاد

_حسادت چیه چشماش درمیارم بیاد سمتت

با خنده توی بغل گرفتم و گفت

_افرین خودت جواب خودت دادی منم چشـــاش درمیارم اونی که نگات کنه.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_664_665

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

خنده ای کردم و ازش جدا شـــدم کنار تخت رفتم و هوراد هم برگشت و حرکاتم زیر نظر گرفته بود

شـلوارم درآوردم و تا زدم روی تخت گذاشـتم و شـلوار لی رو پوشـــیدم و بعد بافت رو پوشـــیدم و شـــالم رو مرتب روی سرم گذاشـتم که جلو اومد وموهام رو از هردو طرف پشـت گوشـــهام برد و بوســـه ی عمیقی روی لبام زد و بعد ازم جدا شدوگفت

_حالا خوب شد

_کلش پاک کردی نه

_نه خوشکل بودیا خوشکلترت کردم

_دیونه

دســـتم رو گرفت و باهم از اتاق بیرون رفتیم که بچه ها هم تازه از اشپزخونه بیرون اومدن نیراد با دیدنمون سوتی کشید و گفت

_جووووووون امروز نورا فقط کنار خودم راه میره

_خانمم فقط کنار شوهرش راه میره

فربد_یعنی نمیشه ما بگیم پیش ما باشه

ردیم زیر خنده و اونام لباساشون مرتب کردن و رفتیم سمت در کفشاشون پوشیدن و منم نیم بوت سفید و اهورا نیم بوت مشکی پوشید و باهم از خونه بیرون زدیم دوتا محافظ ها هم همزمات باهمون وارد اسانسور شدن و باهم به پارکینگ رفتیم قرار شد هممون با یه ماشین بریم و محافظا پشت سرمون باشن

اسانسور ایستاد و محافظ هوراد ماشین شاسی بلندش رو اورد و کنار پاش ترمز زد و درو براش باز کرد و اومد سمت شاگرد درو برام باز کرد هوراد پشت فرمون نشست و من جلو و نیرادو فربد و اهورا عقب نشستن و با یه استارت هوراد گازش رو گرفت و از پارکینگ بیرون رفتیم و صدای ضبط موزیک لایت خارجی پخش میشد که فربد زد رو کتف هوراد و گفت

_بسه پسر اینا چیه گوش میدی

_جونم داداش ندارم بجز اینا

اهورا_بگیر داداش فلش رو بزن پره اهنگ باب میل فربد نیراد_اره والا عروسیه یکم شاد باشین

هوراد فلش رو از فربد گرفت و روی ماشین زدو اولین اهنگش اهنگ نازنین از احمد سعیدی بود اهنگی که واقعا دوسش داشتم با شنیدنش بی اختیار دستی محکم زدم و برگشتم سمت هوراد و بچه ها گفتم

_واایییییی من عاشق این اهنگم

فربد_مام عاشق تو

_فربدددددد

_البته به چشم خواهری والا وگرنه هوراد میکشمون

_اصلا از رو نمیریا

_چی کنم حرومت بشه یان حورو پری

نیراد_فربد حواست باشه الان دیگه منم هستماا!

فربد_ای ادم فروش

هوراد_ایول به داداش خودم بزن فربد رو بکش خودم دیه اش میدم چشم داره بزنم

اهورا_نگو هوراد فربد به نورا فقط چشـــم نداره بخودتم چشم داره

فربد_اخ اخ گفتی چه شـــبایی که توی خماری خوردن لباش میموندم

هوراد برگشت و با دستش یکی زد تو سر فربد و گفت

هوراد_دیوص چی داری میگی چته زدی بالا

فربد_نگو نگو داداش این اهورا دیشب بهم نداد

اهورا_اخه دیدم به یکی نگاه کرد منم تنبیهش کردم

فربد_ذلیل بشی تو قلب من فقط تویی

دیگ نتونستم تحمل کنم و زدم زیر خنده که بقیه هم

خندیدن ،نیراد که وسط نشسته بود خودش جلو کشید وصدای اهنگ رو زیاد کرد که هرسه تاشون باهم سوت و جیغ میزدن منو هوراد به کاراشون میخندیدیم

کل مسیر با شوخیا و رقصیدنای اینا گذشت تا به پاساژ رسیدیم.....

{میسنا_میم}

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_666_667

از ماشین پیاده شدیم و به ترتیب وارد پاساژ شدیم هوراد دستم رو گرفته بود و این سمتم نیراد بود و پشت سرمون هم فربدو اهورا و پشت سر اونا محافظا بودن

خندم گرفته بود انگار میخایم بریم مدرسه داشتیم از کنار مغازه ها رد میشدیم و ویترین ها رو نگاه میکردیم که چشمم به یه لباس شب مشکی بلند افتاد که کلش نگین کاری شده بود و توی ویترین تک واسه خودش میدرخشید کلا حواسم پرتش شده بود و با صدای هوراد کنار گوشم بخودم اومدم

_بریم برای پرو

_باشه

با بچه ها سمت مغازه رفتیم یه مغازه ی بزرگ دو طبقه پراز لباس شب های شیک و قشنگ بودن جوری که نمیدونستی کدوم رو نگاه کنی همین که وارد سالن اصلیش

@Vip Roman

شدیم یه پسربخوش پوشی با خوشحالی اومد سمت هوراد و فربد و اهورا و گفت

_واااای دارم خواب میبینم هوراد راد اینجـا توی کلبـه ی حقیرانه ما

_سلام چطوری

_سلام داداش مخلصم با دیدنت روزم عالی شد

_خوبه میگفتی زودتر بیام

_هنوزم زبونت تنده ها

هوراد لبخندی زد و پسره که اسمش رو نمیدونستم گفت

_به به اقا فربد و اقا اهورام که هســـتن باید قربونی کنم دل کندین از اونجا واومدین

فربد_سلام داش خوبی ما خیلی وقته اینجاییم

اهورا_خوبی امیر چه خبرا کارو بار چطوره

امیر_مخلصم داداش کر خدا

دستش رو سمت نیراد کشید و با اشاره به فربد گفت

_خارجیه؟

همین که فربد خواست جواب بده نیراد با خنده گفت

_سلام اقا امیر خیر ایرانی اصیل زاده ام و برادر زن هورادم امیر_هوراد زن گرفتی و نگفتی
هوراد_چرا داد میزنی نیمدونستن باید ازت اجازه میگرفتم
_اخ اخ مارو دعوت نکردیا
فربد_نترس دعوتی عروسی دوروز دیگست
_عه بسلامتی مبارکا باشه به به چه عروس خوشبختی حالا کی هست خارجی مارجی که نیست

فکر کنم اصلا منو ندید حقم داشت پشت سرشون بودم و داشـــتم نگاه لباس ها میکردم با حرف هوراد که مغرورانه گفت

_خانمم دارن لباساتون رو نگاه میکنن

همه کنار رفتن و من برگشـتم سـمتشـون که با دیدنم دهنش باز موند و گفت

_وای خدای من انگار عروسکه

هوراد_جانم متوجه نشدم

_چیزه داداش ماشالله خیلی بهم میاین مبارک باشه

بعد برگشت سمت من و دستش رو سمتم کشید و گفت

_خوش اومدین ابجی مغازه خودتونه هرچی دوســـداشـــتین انتخاب کنین

_ممنون تشکر

دستش رو عقب کشید و گفت

_شرمنده ببخشـــید گفتم شـــاید چون امریکا بودین دســـت دادن واستون مهم نیست وگرن جسارت نمیکردم

_من اصلا امریکا نبودم و تو همین شهر بودم.....

{میسنا_میم}

❤️✨
✨
#فراسوی_چشمانت
#پارت_668_669

زیر لب اروم که کسی_ نشـــنوه گفت پس چطور من اصـــلا ندیدمت که هم من شـــنیدم و هم هوراد که اخمای هوراد درهم رفت و دستش رو دور کمرم انداخت و گفت

_برو اتاق پرو ما بهت لباس میدیم
_باشه عزیزم

راهنماییم کرد سـمت اتاق پرو وهمون لباس فوق العاده زیبا رو اورد و پوشـــیدمش خیلی قشـــنگ بود توی تن عالی بود عالی

در اتاق پرو رو باز کردم و هوراد رو صـــدا زدم که توی در نمایان شــد چشــماش درخشــید و دهنش باز موند که نیراد هم سرش رو از زیر دســـت هوراد اورد داخل و وقتی دیدم با دهن باز نگام کرد وگفت

_منم اگــه جــای هوراد بودم لال میشـــــدم نورا خیلیییی خوشکله به تنت انگار واسه تو دوختن

_مرسی داداشی

یه چرخی زدم پشـــت لباس تا نصــف کمرم بیرون بود و یقه اش هم یکم باز بود هوراد بخودش اومد و گفت

_صــبر کن ببینم یه کتی چیزی نداره واســه روش که بدنت معلوم نباشه

_مدلش به همینشه ها

_نه خانمم اینجوری من اجازه نمیدم بپوشی

نیراد_منم همیطور فردا باید همش دیه بدیم

_دیونه ها

هوراد رفت کنار و از امیر پرســـید که کتی چیزی داره که یه کت هم جنس خود لباس بهم داد فقط کتش حریرشنی بود ولی درکل با کت هم عالی بود بعد از دیدنشـون از پرو بیرون رفتن و هرکدوم یه لباس به سـلیقه خودشـون برام خریدن و کلا نصف روز توی اتاق پرو بودم و لباس پرو میکردم

بلاخره تموم شـــد و از اتاق پرو بیرون اومدم شـــالم رو روی سرم مرتب کردم که بچه ها هم دورم جمع شـــدن و حالا نوبت اینا شد که بریم خرید کنن

از کنار مغازه کیف و کفش فروشی هم که رد شدیم به اصرار بقیه چند جفت کفش و چنتا کیف مختلف خریدیم نه فقط من بقیه هم واسـه خودشـون انتخاب کردن و خریدن یه پاساژ ۲۰ طبقه پر از لباس و کیف و کفش و هرچیز دیگه ای که فکر کنی

موقع خریدن پیرهن و کت و شلوار شد که نیراد گفت

_من واسه هوراد از اونور کت و شلوار دامادیش رو خریدم اوردم خودشم که برات لباس عروس رو خریده اورده

دهنم باز موند واســـه من خریده پس چطور من ندیدمش همین حرفم رو به زبون اوردم و گفتم

_پس چطور من ندیدمش

_نمیشه که خانمم گفتم سوپرایزت کنم

_وای هوراد کنجکاو شدم ببینمش

_دو روز دیگه میبینیش تحویل ارایشگرت دادم

با چهره ی اویزون نگاش کردم که با یه حرکت توی آغوشم گرفت و گفت

_قهرنکن مطمئنم عاشقش میشی

_مگه میشه انتخاب تو باشه و بد باشه

_ای شیطون

@Vip Roman

خنده ای کردیم و به راهمون ادامه دادیم کسی کت و شلوار نخرید و از اونور برای خودشون اورده بودن

بجز این خریدای عروسی چنددســـت مانتو شـــلوار وو دوتا بافت و تیشرت و پالتو هم برام گرفتن هرچند نیراد گفت که خونمون لباس زیاد داری مثل اینکه همیشـه هروقت واسـه خودش لباس میخریده توی ســه ســایز هم برای من لباس میخریـده اینجوری از حس تنهـایی خودش دوری میکرد قربون داداش مهربونم برم من.....

{میسنا_میم}

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

❤️□✨👈

✨

👈

#فراسوی_چشمانت

#پارت_670_671

تموم خریدا رو انجام دادیم و همه خســـته و کوفته بودن و یه عالمه خرید تو دستاشون بود سرجام وایسادم و گفتم

_من گشنمه

فربد_اخ قربون دهنت زودتر میگفتی از کت و کول افتادیم این همه خرید چیه

هوراد_وسایل ببریم بذاریم تو ماشین میریم رستوران

اهورا_اوف دلی از عزا ددبیاریم

نیراد_اصـلا دیگه باشـماها نمیام خرید قربون خواهرخودم راحت انتخاب میکن این فربد از هرچی دختره بدتره

فربد_من رو خرید حساسم

نیراد_گوه بخوره حساس تو پدرحساسم دراوردی

هوراد_باشه حالا نپرین به جون هم خانمم گرسنشه

فربد_بجان خودم اگه نورا نمیگفت گشـــنمه ای مرتیکه تا شـــب تو پاســاژ میچرخوندمون تورو خدا نگاه چقد بســته دســتمونه نگاه چجوری نگاه میکنن این اقا هورادم که فقط دست زنش گرفته

نیراد_کم غر بزن پس بیاد دســـت تورو بگیره اینم بگو که نصفشون وسایل توعه نمیدونم نورا عروسه یا تو

به حرفاشــون خندیدم راســت میگفت چه فروشــنده چه خریدار هرکی تو پاساژ بود با دیدن ما و خریدامون دهنشون باز میموند

زیرنگاه های سنگین بقبه از پاساژ بیرون زدیم وکل خریدا رو تو ماشین محافظا گذاشتیم فقط خریدای من رو تو ماشین هوراد گذاشت اونم چون دور از چشم بقیه منو هوراد رفتیم

لباس زیر و لباس خواب حتی واســـه زن باردار یه عالمه گرفتیم

خریدا رو که جا به جا کردیم سوار ماشین شدیم به پیشنهاد فربد رفتیم رســـتوران دوســـتش که توی بام به تازگی افتتاح شـده بود توی مسـیر هم مثل اومدن کلی شـوخی و سربه سر هم گذاشـتن و صـدای ضـبط تااخر روشـن کردن و باهاش میخوندن بعد از دو ساعت با اون ترافیک بلاخره رسیدیم و ساده 10 شب بود بطور وحشتناک شلوغ بود هورادو بچه ها پیاده شدن که

هوراداومد ســمتم و درو برام باز کرد شــالم که از روی سرم افتاده بود مرتب کردم وبا کمک هوراد پیاده شـدم دسـتم رو محکم گرفت و باهم به طرف بچه ها که پیش در ورودی بودن رفتیم

یه باغ بزرگ که سه قسمت تقسیم شده بود و اطراف میزها جاهای بخصـوصی درسـت کرده بودن و اتیش روشـن بود چون وارد که میشـــدی زیاد سرما رو حس نمیکردی واقعا عجب فکری کرده بود و همین کارش هم فضاش رو لاکچری تر کرده بود

یه فضای خیلی شیک و مدرن .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_672_673

همگی باهم سمت جایگاه ها ویژه رفتیم تقریبا تموم میزها پر شده بود بجز یکی از میز ها که کنار یه اکیپ دخترو پسر بود

بقیه زودتر از منو هوراد رفتن و پشـــت میز نشـــســـتن و منم وسط هوراد و نیراد نشستم

که هوراد گفت

_خب بچه ها هرچی دوسدارین سفارش بدین مهمون من

فربد_جون جون این شام خوردن داره

اهورا_کوفتت بشه خوبه ظهرم ناهارخونش بودی

فربد_تودخالت نکن اصـــلا هرچی که هوراد پولش بده خوشمزست

اهورا_مثل حقوقت

فربد_اونکه دیگه نگم براتون

نیراد_فربد خیلی شکم پرستی ها

اهورا_میبینی داداش کل زندگیم رو همین به باد داده

_من موندم شـما ها چجور باهم زندگی میکنین وقتی اینقدر میزنین توسروکله هم

هوراد_مدلشـــون همینه دیگه اگه حرف مفت نزنه فربد که روز و شبش نیمگذره

فربد_فکر میکنی نمیدونم از این میســـوزی که پیشـــت نخوابیدم

بلند زدم زیر خنده و گفتم

_فربد خدایی اگه دختر میشدی چی میشد

هوراد_بیچاره اونی که اینو میگرفت

فربد_دلشم بخواد من به این خوبی خوشکلی خوشتیپی

نیراد_خودم میگرفتمت میشدی شوگر مامی

فربد خم شد سمت نیراد و لپش رو کشید و جوون کشداری بهش گفت که همه بخاطر این حرکتش زدن زیر خنده

شام رو آوردن و منم از جام بلند شدم و گفتم

_من برم دستام بشورم بیام

هوراد_پاشو بریم خانمم

_نمیخاد خودم میرم شـــما شروع کنین شـــام بخورین تا من بیام

نیراد_نه ابجی بذار هوراد بیاد اینجا خیلی شلوغ

دستی به سمت سرویس کشیدم و گفتم

_اوناهاش همین روبه رو خودمونه دور نیســـت نیمخاد خودم میرم

فربد_برو نورا اینا رو ولش کن مثل کنه میچسبن به ادم

هوراد_فربد

اهورا_اخ اخ امشب فربد میخاره ناجورم میخاره

فربد_نه بابا امروز صبح دوش گرفتم نمیخارم

هوراد_دهنت سرویس پسر توخسته نمیشی

خنده ای بهشون کردم و از جام بلند شدم و گفتم

_تا شما شروع کنین منم اومدم و نیاز نیست کسی بیادباهام بچه نیستم که

دیگه نذاشتم کسی اعتراض کنه و خودم ازشون دور شدم و سمت سرویس رفتم یه لحظه برگشتم که همشون داشتن نگام میکردن و با دست علامت دادم که مثلا چتونه

و دیگه برنگشتم نگاشون کنم و به سمت سرویس رفتم راست میگفت خیلی شلوغ شده و الانم منتظرم ببینم سرویس یکم خلوت بشه.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_674

در سرویس رو باز کردم و میخواستم برم داخل که با صحنه ای که دیدم جیغ خفه ای کشیدم و درو محکم بستم

اومدم برگردم که یکی دستم رو کشید و گفت

_جووووون عجب حوری نازی نمیشه که بری

_دست کثیفت رو بکش ولم کن

_نکشم چی میکنی جیغ میزنی بزن که من بیشتر حال میکنم

ترسیدع بودم و مثل سگ پشیمون که چرا نذاشتم یکی بیاد باهام دستم رو محکم فشار داد که اخی گفتم و اونم بیشتر سمتم میومد و کوبوندم به دیوار که کمرم درد گرفت از درد چشمام رو بستم و نفهمیدم کی شروع به گریه کردن کردم

اومد و خودش رو چسبوند بهم و همین که پاهاش چسبید به پاهام از ته دلم جیغی زدم و همش هوراد هوراد میکردم

چشمای اشکیم رو باز کردم و صورت چندشش رو دیدم که داشت نزدیک و نزدیکتر میشد هروار میکردم دستام ول نمیکرد استرس بدی گرفته بودم و بخاطر بچه بیشتر میترسیدم نمیتونستم هیچ حرکتی کنم چشمام رو بستم و از ته دلم هوراد رو میخواستم و همین که بازشون کردم سر پسره محکم به دیوار کناریم خورد و دستام رها شدن که از ترس هینی کشیدم و دستام جلوی دهنم گذاشتم

و سرجام خشکم زده بود و اروم سُر خوردم کنار دیوار نشستم و خیره هورادی شدم که رگ گردنش بیرون زده بود و داشت با تموم توانش پسره رو میزد و محافظا هم پشت سرش مونده بودن و به حالت اماده باش بودن

بلند بلند هق زدم و هوراد صدا میزدم که یهو توی بغل گرفته شدم برگشتم و با چشمای اشکی خیره چهره ی نیراد

بودم که صـورتش به شـدت عصـبانی بود وچشـماش قرمز شـده بود اونقد حالم بد شـده بود که به نفس نفس افتاده بودم و نمیتونســتم حرف بزنم و همین باعث شـــد نیراد ترسیده و هوراد رو صدا زد

_هوراااااااد ولش کن نور.....نوراا

نمیتونســتم برگردم و داشــتم گریه میکردم و نفس کم اورده بودم که محکم توی اغوش امن خودم فرو رفتم و پشـــت بندش اسـپری بود که چندبار توی دهنم زده شـد و سرم رو محکم رو قلبش که به شدت به سینه میزد فشار داد.....

{میسنا_میم}

✨

❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨

✨

❤️‍🩹

#فراسوی_چشمانت

#پارت_675_676

هوراد

نورا بلند شد و رفت دستاش بشوره و برگرده

نمیدونم چرا حس میکردم یه چیزی قراره اتفاق بیفته الان بیشـــتر از نیم ســـاعت که رفته و هنو نیومده دیگه طاقت نیاوردم و با عجله از سرجام بلند شدم که نیراد گفت

_کجا داداش

_میرم دنبال نورا

فربد_خودش میاد هوراد زیادم تو تنگنا نذارش

_نمیتونم فربد دلم شور میزنه

اهورا_برو داداش به اینا گوش نده

_شما شروع کنین من برمیگردم

اینو گفتم و ازشون فاصله گرفتم

به نزدیکی سرویس وه رسیدم یه پسری رو دیدم که افتاده رو روی دختری و مثل اینکه دختره داشـــت تقلا میکرد از زیر دســتش دربیاد هیچی معلوم نبود همین که پسره یکم سرش رو عقب اورد و چهره ی وحشــت زده و پر از اشـک نورا رو دیدم سرجام وایســاد ویهو با تموم قدرتم بدو بدو ســمتش پرواز کردم صــدای نیراد رو میشــنیدم که صــدام میزد ولی اهمیت ندادم میدونســتم الان خودشــون رو میرســونن و محافظا هم خودشون رو بهم رسوندن

قبل اینکه به نورام برخوردی داشـــته باش سرش رو محکم به دیوار کوبیدم که جیغ نورا بلند شـــد و شروع کرد به گریه کردن و سرجای خودش سر خورد پای دیوار نشست

نمیتونستم خودم رو ببخشم اگه دیر میرسیدم معلوم نبود چی میشد چندبار سرش رو به دیوار زدم و اصلا هیچی حالیم نبود فقط چهره ی نورا جلوی چشمام بود

به نورای من دست زد

اشک نورای منو درآورد

روی زمین افتاد

شروع کردم با پا بهش ضربه زدن و هرچی فحش بلد بودم نثارش میکردم

میکشمش اونی که به نورای من نزدیک بشه پی در پی فقط بهش ضربه میزدم که نیراد داد زد و گفت

_هوراااااااد ولش کن نور...نورا

همین اسم نورا کافی بود که ولش کردم و به محافظا اشاره کردم که بگیرنش برگشتم سمت نیراد که نورا توی آغوشش بود و رنگ و رو به صورت نداشت و صورتش غرق اشک بود لعنت بمن بازم بهش حمله دست داده نمیتونست نفس بکشه خودم بهش رسوندم و با یه حرکت توی بغلم

گرفتمش و اسـپری رو از جیبم درآوردم و چنبار بوی دهنش زدم وقتی ازش مطمئن شـــدم محکم توی بغلم گرفتمش و سرش رو روی قلبم گذاشتم و اروم پشتش رو مالش میدادم و دم گوشش گفتم

_هیشـــشـــش آروم باش دورت بگردم چیزی نیســت خانمم تموم شد فدات بشم تموم شد

باصـــــدای نیراد و فربد و اهورا که خطاب به آدمایی که دورمون جمع شده بودن برگشتم و نگاهشون کردم که نیراد رو بهم گفت

_داداش ببریمش توی یکی از این اتاقکا یکم حالش جا بیاد

فربد_میکشمش مرتیکه عوضی رو

اهورا_هوراد به اندازه کافی زدش و الاناس که پلیس بیاد هوراد نورا رو ببر توی این اتاقکا .....

{میسنا_میم}

#پادشاه_زمستان❄

#پارت_71_72

همون حالت وایســـاده بودم و حرف نمیزدم دیگه داشـــت گریم میگرفت که اومد سمتم و دستش رو زیر چونم گرفت

و بالا آورد چشمای اشکیم رو همین که بالا آوردم نگاهم به نگاهش خورد یه لحظه حس کردم مردمک چشـــماش لرزید ولی بعد همون حالت اخموش شـــد سریع نگاهم رو ازش گرفتم و به مایسا دوختم که گفت

_الهی عزیزم چشمای قشنگت چرا اشکی شده

_چی...چیزی نیست اشتباهی با دستای کثیف مالیدمشون

_ای بابا دختر حواسـت کجاسـت بیشـتر موآظب باش وای رزا من دوسدارم الان کیک رو امتحان کنم

همین که رفت نزدیک کیک یکی زدم رو دســـتش و فراموش کردم وجود پسره و بهش گفتم

_نکنی ها ناخنک نزن مگه بچه ای بایدبمونی تا سرد بشـــه میذارمش تو یخچال واسه عصرونتون نوش جان کنین

_ای دستم چرا میزنی

_چون جلوی شکمت روبگیری

_فقط یه کوچولو نگاه چجور داره بهم چشمک میزنه

_گفتم نه بدو بدو برو بیرون زود

قیافش رو ملوس کرد و پاکوبید رو زمین و کشدار گفت

_رزاااااا

انگشتم رو تهدید وار جلوش تکون دادم و گفتم

_من خام نمیشم برو بیرون و دست بهش نمیزنیاااااا

با صدای مامان برگشتم که یه لحظه لبخند پسره رو دیدم ولی با دیدنش هینی کشیدم فکر میکردم رفته باشه سرم پایین انداختم که مامان نگاهی به پسره کرد و گفت

_سلام خان خوش اومدین

_سلام ممنون خسته نباشید

_ممنون پسرم،رزا مامان اماده شو بریم

_چشم مامان

رفتم گوشه اشپزخونه که لباسام بود حواسم به مایسا و پسره بود که باهم حرف میزدن و همین که من روسری از سرم درآوردم و کلاه رو روی سرم گذاشتم چشمای هردوشون رو دیدم و بعدش اخم کردن پسره و رفتنش مایسا با دهن باز سمتم اومد و گفت

_وای دختر چه موهای بلند قشنگی داری تو

_ممنون موهای توام بلنده

_نه عزیزم من نهایت تا زیر کتفم برسه ولی تو تا باسنت میره.....

{میسنا_میم}

↺

➚

◆ ➚ ↻

❤️ □ ✨ 👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_677_678

سری تکون دادم و مدیریت رستوران که دوست فربد بود اومد پیشم و همش معذرت خواهی و ابراز شرمندگی میکرد ولی من اهمیت بهش ندادم الان فقط نورا واسم مهم بود که بیحال توی بغلم افتاده بود و داشت گریه میکرد

رو به محافظا گفتم

One of you grabs this bastard and ”he other _
.one even scatters the people who disperse

(یکی ازتون این حروم زاده رو بگیره و اون یکی مردم رو که جمع شدن رو پراکنده کنه حتی شده تیر هوایی بنداز)

Yes sir_

(چشم قربان)

محافظا بلند شد و اون پسره رو با خودش نگه داشت و اون یکی رفت سمت جمعیت و ازشون میخاست که برن سرجای خودشون

دست انداختم زیر پای نورا و با یه حرکت توی آغوشش گرفتم و

از سرجام بلند شدم و میخواستم برم سمت اتاقک ولی مردم هنوز سرجاشون وایساده بودن محافظه برگشت سمتم که اجازه تیر بگیره منم سری تکون دادم

تفنگ رو درآورد و هوایی شـلیک کرد که همه از ترس عقب رفتن و منم رفتم سمت اتاقک و بقیه هم دنبالم اومدن

رو به نیراد گفتم

_بیا داخل بشـین یکم نورا دراز بکشـه من الان پلیس میاد باید جواب بدم

_هستم داداش

نیراد داخل نشـست و نورا رو کنارش گذاشـتم و رو به نورا گفتم

_خانمم چیزی نیسـت خب به چیزی فکر نکن الان میگم برات یه چیزی بیارن فشارت افتاده از ترس منم بیرونم باید این مرتیکه رو تحویل پلیس بدم یکم دراز بکش حالت جا بیاد باشه قربونت برم

با چشمای اشکی بهم نگاه میکرد و سری تکون داد همین که خواستم بلند بشم دستم رو گرفت که دستش رو گرفتم و کنار لبم بردم و بوسه ای بهش زدم و گفتم

_همین جام خانمم پلیس اومده باید حرف بزنم الان میام چیزی نیست نترس دورت بگردم نیراد پیشته عشقم

نیراد_ای بابا ابجی من پیشتم دیگه ببین یه شب هوراد گذاشت تو بغل داداشت باشی

هم خودت نمیخوای من قهر میشماااا

دست نورا رو توی دست نیراد گذاشتم و گفتمش مراقبش باش نیراد با وجود ناراحتی و عصبانیتش ولی باز با شتخی میخاست که توجه نورا رو بخودش جلب کنه لبخندی بهشون زدم و خم شدم پیشونیش روآروم و عمیق بوسیدم و از اتاقک بیرون رفتم که فربد با نگرانی گفت

_حالش خوبه؟

_بد ترسیده

اهورا_طفلی بایدم بترسه

کلافه چنگی به موهوم زدم که دوســت فربد با پلیس اومدن سمتمون و رو به پلیس گفت

دوست فربد_بفرمایید جناب سروان آقای دکتر راد هستن

پلیس_به به اقای دکتر حال شما خوب هستین مگه تو دعوا ببینیمتون.....

{میسنا_میم}

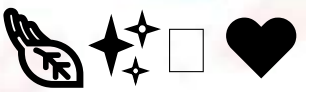

#فراسوی_چشمانت

#پارت_679_680

_سلام جناب سروان فکر کنم جریان رو بهتون گفتن

_بله جناب راد ولی کاش مسپردین به ما

_من هرکی به خونوادم نزدیک بشـــه رو به پلیس نمیســـپرم اینو که باید میدونستین

_درسته جناب راد ولی این یکی رو دیگه به ما بسپرین

اهورا_خسـته نباشـید جناب سروان من فردا اول وقت میام و شکایت نامه رو تنظیم میکنم

پلیس_ممنون شما بزرگوار؟

اهورا_من وکیل جناب رادم

پلیس_اها چشم چشم درخدمتیم

_الانم تـا نکشـــتمش ببریـدش و قبلش ببرینش بـه این بیمارستان.....

کامل مداوا بشه بعد خودم بخدمتش میرسم

_بازم ببخشید جناب راد کوتاهی امنیت از ما بوده

سری تکون دادم و دیگه حرفی نزدم که پلیس همراه دوست فربد و اهورا باهاشون رفت رو به فربد کردم و گفتم

_برو سفارشا رو بگیر بیار اینجا بخوریم

فربد_نورا چطوره به نظرت شام میخوره

_باید بخوره فربد وگرن ضعیف تر از این میشه و اون الان بارداره پس بخاطر بچه هم که شده باید بخوره

فربد_باشه داداش برو پیشش من برم سفارشا روبدم بیام

فربد رفت و منم رفتم داخل کفشام درآوردم و کنار نورا نشستم که با دیدنم چشماش برقی زد و سعی میکردکه از آغوش نیراد جدابشه و سمتم بیاد که نیراد غرکنان گفت

_کجا ابجی بمون بغل داداشت دیگه خب منم دوسدارم بغلم بمونی

_نیرااااد اللن وقتشع

_مگه باید وقت داشته باشی که ابجیت بگیری بغل

_نه عزیزم راحت باش

_من راحتم اگه شما بذاری

نگاهم به نورا افتاد که عاجزانه میخواست که سمتش برم خودم رو به سمتش کشیدم و دستم رو توی صورتش گذاشتم و گفتم

_جانم خانومم میبینی که تا وقتی این هوو رو دارم جرات نمیکنم بهت بگم بیا پیش خودم

_اشکالی نداره چیشد پلیس

_قرار بود که فراموش کنی الانم سفارشا رومیارن اینجا همه شاممون رو میخوریم و بریم خونه دیگه دیر وقته و فردا باید بریم پیش عزیزجون

_باشه

_نیراد خان نمیذاری عشقم بغل بگیرم

نیراد_دست روی نقطه ضعف من زدی باز

_خب باشه ببخشید ولی الان دلم خانممو میخاد

_الان رفتین خونه یه دل سیر بغلش کن و ببوسش

_اونکه صدرصد

نورا از توی آغوشش بیرون اومد وگفت

_ترجیح میدم به پشـــتی تکیه بدم تا کل کل کردن شـــما رو شاهد باشم

_بیا پیش خودم خانومم

نیراد_نخیر میمونه پیش داداشش

خواســـتم حرفی بزنم که فربد و اهورا اومدن داخل و رو به نورا گفتن

فربد_خوبی ابجی

_ممنون ببخشید شبتون خراب کردم

اهورا_چه حرفیه نزنیا هنوز شبمون تموم نشده

_ببخشید بچه ها همتون اذیت شدین

دستم رو دور کمرش حلقه زدم و به سمت خودم کشیدمش که سرش روبهم تکیه زد و نیراد گفت

_بیا اخرش ابجیم رو بردپیش خودش.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_681_682

با هم خندیدیم که طولی نکشید سفارشا اومدن و دور هم شاممون رو توی شوخیای فربد و سربه سر گذاشتنای نیراد خوردیم

یه نیم ساعت نشستیم و بعد باهم از اتاقک بیرون اومدیم

همه چشما رومون زوم شده بود و حتی تیکه مینداختن ولی اینجور مواقع هممون تخص و بی اعصاب میشیم و اهمیت نمیدیم

بعد از حساب کردن به سمت ماشین رفتیم

سوار شدیم و ماشین رو راه انداختم و با آرامش به سمت شهر رانندگی کردم

که بازم مثل همیشه اقا فربد شوخیای خرکیش شروع شد و مومد یا موهوم میکشید یا لپم میکشید یا میومد میبوسید لپمو و فقط بخاطر خنده های نورا هیچی بهش نمیگفتم و فقط صداش میزدم

یه ساعتی بود که تو راه بودیم

وحواسم به رانندگی بود که با صدای داد نورا زدم روی ترمز و همزمان دستم رو جلوی سینه اش گذاشتم که به شیشه برخورد نکنه فربد یکی زد توی بازوم و با داد گفت

_پسره ی نفهم چرا همچین میکنی

اهورا_نورا چت شد نزدیک بود هممون رو به کشتن بدی

_بسه بابا منم فکر کردم چیزی شده که داد زد

نیراد_تموم محتویات اومد تو دهنم

برگشتم سمت نورا که مثل مجسمه مونده بود و یهو دستش جلو دهنش گذاشت و در ماشین روباز کرد و بدو بدو رفت سمتی

رو کردم سمت بچه ها وگفتم

_غرنزنین به خانومم میزنمتونا!!! بمیرینم فوقش چنتا ادم بیکار از زمین محو میشن

از ماشین با بطری اب پیاده شدم و نموندم به غرزدناشون گوش بدم و سمت نورا رفتم

بالا اورده بود و روی زمین نشسته بود کنارش نشستم و دستم رو پشت کمرش گذاشتم و گفتم

_خوبی خانمم ببخشید

اب رو گرفتن رو دستش که دست و صورتشو شست و گفت

_نه من مقصرم بودم یهو داد زدم ببخشید بقیه رو هم ترسوندم

_ترس چیه ســـکته دادی منو ولی خب اشـــکال نداره از خجالتت درمیام شب

اینو گفتم و برگشت نگاهم کرد و چشمکی بهش زدم که نوچ نوچی کرد و خنده ای کردم و گفتم

_خب بگو ببینم چیشده بود که جیغ زدی

دستاش بهم گره زد و مثل بچه ها نگاهم کرد و گفت

_راستش اونطرف خیابون بستنی فروشی دیدم دلم خواست گفتم تا رد نشدی بهت بگم

_الهی قربون خودت و نی نی برم من خب رد هم میشـــدیم برمیگشتم میخریدم برات خانومم

_نه خب من از این گفتم بگیریم

_چشم عشقم پاشو بریم بگیریم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_683_684

مثل بچه ها ذوق زده شـد و دسـتاش بهم کوبید دسـتش رو گرفتم و بلند شدم رفتیم سمت ماشین و به بچه ها گفتم

_کسی بستنی میخاد

فربد_نیکی و پرسش

_اره یادم رفت تو همچی میخوری

اهورا_اره داداش بگیر براهمه به حساب فربد

نیراد_گل گفتی مخمون خورد حداقل یکم مهمونشم بشیم

_نگین الان سکته میکنه

فربد_یعنی دلیل جیغ زدنش بستنی بود

خدا بدادت برسه هوراد یعنی واسه هوس کردناش همش میخاد جیغ بزنه

نورا اومد جلو و گفت

_عه داداش فربد من کجا جیغ میزنم خب الان گفتم نگذریم از پیشش بده الان شمام بستنی میخورین

نیراد_اخ قربون ابجی گلم بخودم میگفتی برات میخریدم

_مرسی داداشم نه دیگه عشقم باهامه خودش برام میگیره

دستم دورش حلقه کردم و باهم سمت بستنی فروشی رفتیم و رو بهش گفتم

_عشقت فداتشه خانم کوچولوم

_خدانکنه عزیزم

لبخندی بهش زدم و باهم سمت بستنی فروشی رفتیم و سفارش بستنی کاکائویی براش دادم و یه ۴ کیلویی هم اضافه خریدم وگفتم میبرم باخودم واسه بقیه هم چون میدونستم چجور دوسدارن گرفتم و باهم برگشتیم سمت ماشین بستنی های پسرا رو دادم دست فربد و واسه خودمم دست نورا دادم و ماشین روشن کردم حرکت کنیم که نورا گفت

_بزن کنار بخوریم بعد بریم خب اینجوری توچی

_خب تو بده بمنم بخورم

اینو گفتم و چشـــمکی بهش زدم که لبش رو گاز گرفت و چسبید به شیشه و با چشم و ابرو به بچه ها اشاره کرد که گفتم

_بابا اینا از خودمون دیگه باید عادت کنی و تازه پسرـــامون محسوب میشن

اینو که گفتم فربد با دهن پر گفت

_دمت گرم بابایی اینو خوب اومدی

_کوفت بخور بعد حرف بزن

_چشم بابایی

یکم بعد دیدم قاشق بستنی جلوم گرفته شد برگشتم سمت نورا که با لبخند قاشق بستنی رو پر کرده بود بهش گفتم

_از مال خودت بده اون خوشمزه تره

_هردو یکی هستن ها

_من میخام از سهم تو با قاشق تو بخورم

خنده ای کرد و از بستنی خودش قاشقی پر کرد واومد سمتم و توی دهنم گذاشت

خوشمزه ترین بستنی که تاحالا خوردم اونم از دست کسی که دیونه وار عاشقش بودم و میپرستیدمش

سه قاشق خودش میخورد یه قاشق بمن میداد هردو بستنی رو همینجور خوردیم و این وسط هم پسرا همش تیکه میومدن و میخندیدن .....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_685_686

بعد از کلی گشت وگذار و خیابون گردی بلاخره ساعت ۱۲ شد که رسیدیم برج و ماشین پارکینگ بردم و با آسانسور رفتیم بالا نیراد هم گفت میره پیش بچه ها یکم بازی کنن و مام دکمه طبقه خودمون رو زدیم و بعد یکم اسانسور ایستاد و مام پیاده شدیم

همین که درو باز کردم و نورا رفت داخل به اشپز خونه که رسید حالش بد شد و خودش رو به سرویس رسوند

وقتی میدیدم چقد داره اذیت میشه از بچه دار شدن منصرف میشدم ولی بعد پشیمون میشدم که اینجور فکری

کردم چون این ثمره ی عشـــقمه بســـتنی رو توی یخچال گذاشتم و رفتم سمت سرویس درو باز کردم که نورا رو دیوم که به صورتش آب میزد بازوش رو گرفتم و گفتم

_خوبی خانومم

برنگشـــت و حرفی نزد و فقط سری به نشـــونه اره تکون داد دومشـــت اب به صـــورتش زد و سر بلند کرد و با چشـــمای خمار شـــدش نگام کرد کمکش کردم و اوردمش بیرون و با یه حرکت توی بغل گرفتمش که صورتش چسبوند به گردنم و نفســـای عمیق میکشـــید داغی نفســـاس حالم رو دگرگون میکرد

توی اتاق رفتیم و روی تخت نشوندمش و گفتم

_چی بیارم بخوری نمیشه با شکم خالی بخوابی

_هیچی نمیخام بخورم باز بالا میارم

_نمیشه که خانمم ابمیوه بیارم

_باشه

بلندشـــدم و از اتاق بیرون زدم و ســـمت اشـــپزخونه قدم برداشـــتم وارد شـــدم و از توی یخچال ابمیوه برداشـــتم به همراه لیوان برگشـــتم توی اتاق که دیدم نورا داره لباســـاش عوض میکنه بافت تنش رو با یه تیشرـــت گشـــاد داشـــت عوض میکرد که چشـــمم به کمرش خورد کامل کبود بود اخمام به شـــدت تو هم رفت و ابمیوه و لیوان رو روی میز جلوی کاناپه گذاشـتم و رفتم سـمت نورا و لباسـش رو با یه حرکت درآوردم که با تعجب برگشت سمتم و گفت

_چیشده

_کمرت کبود شده

_میدونم واسه ضربست دردش رو حس میکردم

_پس چرا نگفتی

_تموم شد دیگه چیزی نیست خوب میشه

_لعنت به من اه

_عه هوراد میگم خوبم چیزی نیست

_صبر کن پماد بیارم بزنم بهش

_باشه

از توی جعبه ی کمک های اولیه پماد درآوردم و برگشتم پیش نورا با لباس زیر رو تخت نشسته بود و یه شلوارک گشاد پوشیده بود لبخندی بهش زدم که سرش رو برگردوند سمتم و گفت

_به چی میخندی

_به هیچی عشقم

_نه دیگه بگو به شلوارت

_حالا دیگه

_والا بخند بخند چی کنم من توی لباس گشاد راحتترم

_بله کلا گشاد و یقه باز

_اررررره خیلی راحتم خیلیییی

_نگاش کن وروجک رو چجورم تایید میکنه

_خب راست میگم دیگه

_میخورمتاااااااا.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_687

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

لبخند دندون نمایی بهم زد که بینیش رو کشـــیدم و وروجکی زیر لب بهش گفتم چرخید و پشـــتش رو ســـمتم کرد و منم اروم روی کبودیش پماد زدم و یکم براش مالش دادم و بعد برش گردوندم و گفتم

_به پهلو بخواب

_چشم اقای دکتر حالا لباسم رو میدی

_نوچ همینجوری بخواب

_باشه دیگه چی

_شلوارت در نمیاری

_نه دیگه پرو نشو برووو

_نمیشه یکم پرو بشم

_نوچ پس فردا عروسیه بعد عروسی پرو شو

_منکه میدونم بعد اونم میگی حاملم

خنده ای کرد و به پهلو دراز کشـــید و دســـتص رو کشـــید و گفت

_غر نزن لباسات عوض کن بیا بغل مامان پسر گلم

یه لحظه مات موندم بهش به این فکر کردم که نورا یه مامان فوق العاده میشـه اخم مصـنوعی کردم و همزمان که لباسام در میاوردم گفتم

_نورا خانم پس فردا بچه بدنیا اومد حق نداری بیاریش رو این تخت ها

_عه وا چرا خب

_تو فقط سهم منی مال منی و من اولویتم برات نه بچه

_اینکه صدرصد تو تمام خواستن منی عشقم

خنده ای کردم و رفتم کنارش دراز کشـــیدم و لبام رو روی لباش گذاشـتم و آروم بوسـیدمش و با دسـتم صـورتش دو نوازش میکردم

چشـماش رو بسـت و بعد چند دقیقه صـدای نفس کشـیدن منظمش رو میشـنیدم آباژور رو خاموش کردم و صـورتم رو بین موهاش بردم و توی بغلم کشـیدمش چشـمام رو بسـتم و بی فکر خوابیدم.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_688_689

نورا

با صدای شرشر آب از خواب بیدار شدم

نگاهی به ساعت انداختم و ۹ صبح رو نشون میداد پتو رو تا روی سرم کشیدم که هوراد با حوله دور کمر اومد بیرون و بی سروصدا لباساش رو درآورد سشوار گرفت دست و میخاست بره بیرون که همونجور توی همون حالت گفتم

_بیدارم راحت باش

_عه صبح بخیر خانم سحرخیر

_مرسی همچنین عشقم

VIP exchange group
@Vip Roman

سشوار رو روشن کرد و شروع کرد به خشک کردن موهاش و بعد حوله رو از دور خودش درآورد و لباساش رو پوشید

و یه سویشرت بافت مشکی هم تن کرد

و اومد روی تخت نشست و گفت

_خانم خانما نمیخاد بلندشه باید بریم عمارت

_هوم نمیشه یکم دیگه بخوابم

_نه عزیزم فردا عروسیه ها

_وای اسمش که میاد استرس میگیرم

_چرا خانم کوچولو

_نمیدونم ولی خنده داره ها با این وضـع تازه میخایم لباس عروس بپوشم

خندید که یاد لباس عروس افتادم و یهو پتو کنار زدم و صاف نشستم و گفتم

_هوراااد لباس عروس

مثل ادمای گنگ نگام میکرد که قیافم مظلوم کردم و گفتم

_ببینم
_وای نورا چرا همچین داد میزنی واسه یه لباسی
_خب دوسدارم ببینمش
_نه نمیشه فردا میبینیش توی ارایشگاه
_هوراااااد
_خیرررررررر
_فقط ببینمش دیگه
_نشونت نمیدوم پاشو پاشو اماده شو
_بدجنس باشه بهم میرسیم

خنده ای کرد وبلند شـــد و از اتاق بیرون رفت و منم رفتم توی حموم و یه دوش نیم ساعته گرفتم و بیرون اومدم

موهام نم داشت و با این وجود گذاشتم اول لباسام بپوشم یه ست قرمز پوشیدم و با بافت قرمز و یه شلوار لی مشکی و بافت مشـــکی ضـــخیم وکلاه دارمم درآوردم که خواســـتیم بریم بپوشمش

گذاشتمش روی کاناپه و نشستم پشت میز توالت و سشوار دســـتم گرفتم و شروع به خشـــک کردن موهام کردم حس خواب گرفته بودم با این ســشـــوار و باد داغش که به موهام میخورد چشمام رو بستم

که سشوار از دستم کشیده شد و منم از خدا خواسته سرم رو ، رو به عقب بردم و

هوراد هم درحال خشـــک کردن موهام شـــد که بعد چند دقیقه گفت

_تموم شد خابالو

چشمام رو باز کردم و گفتم

_من خوابم میاد هوراااد

_میریم اونجا میخوابی عزیزم

_اونجا که اصن خوابم نمیره

_من میخوابونمت خوبه

_یعنی لالایی میگی برام

_برووو خوبه میدونی بلد نیستم ها

_خودم یادت میدم

_عه بلدی و رو نمیکردی

_مامانم همیشه یه لالایی واسم میخوند

_برامنم باید بخونیش البته فعلا باید بریم

_باشه اقایی

_بدو بدو بریم صبحونه بخور بریم

باهم بلند شـــدیم و از اتاق بیرون زدیم و رفتیم ســـمت اشپزخونه که یه میز مفصل اماده کرده بود

باهم صبحونه رو خوردیم یا بهتره بگم بزور هرچی که اماده کرده بود بهم میداد بخورم و دراخر یه لیوان شیر و بعد بلند شدیم و از خونه بیرون زدیم و سمت آسانسور و بعد پارکینگ ....

محافظش ماشین رو آورد و مام سوار شدیم

ماشین رو روشن کرد و سمت عمارت عزیزجون راه افتادیم.....

{میسنا_میم}

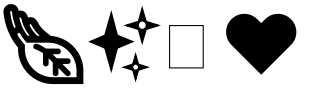

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_690_691

بلاخره بعد 45 دقیقه رسیدیم عمارت و از ماشین که پیاده شـــدیم چشـــمم به خونه بابا اینا افتاد و خرمالویی که بهم چشمک میزد

همین که هوراد میخواســـت بره ســـمت عمارت سرجام وایسادم که برگشت سمتم و با تعجب گفت

_جانم چیشده خوبی عزیزم

_اهوم

_خب پس چرا نمیای

_هوراد

_جانم خانومم

@Vip Roman

_بریم تو باغ

دست کشیدم سمت خونمون که لبخندی زد و دستش دور شونه هام حلقه شد و باهم همقدم شدیم سمت خونه

درو باز کردیم و وارد شـدیم که مسـت بوی گلا شـدم چند قدم جلوتر از هوراد رفتم و بین گلا وایسادم

چشـمام رو بسـتم و دسـتام رو باز کردم و چنتا نفس عمیق کشیدم

که با صدای نیراد سمت عمارت بابا اینا برگشتم که گفت

_به به ببین کی اینجاس بابا

بابا از خونه بیرون اومد و با دیدنم لبخندی زد و گفت

_سلام دخترم خوش اومدی عزیزم

_سلام مرسی بابایی

نیراد_راه گم کردی خانم خانما

_خیر راهم رو بلدم که اومدم دیگه

نیراد_ای وروجک منکه میدونم واسه چی اومدی

خنده ی دندون نمایی زدم که بهم گفت

_شکمو

بابا_نیراد به دخترم اینجور نگو راحت باش عزیزم هرچی دوسداری بخور

_چشم مرسی بابای یاد بگیر اقا نیراد

_چشم حتما

_افرین حالام بیا برام خرمالو بچین

_پس اون نردبون کنارت چیه

_اولا درست صحبت کن با شوهرخواهرت بعدشم من میخام از دست داداشم بخورم نمیخام شوهرم اذیت بشه خسته بشه

نیراد_نوررااااااااا

_خب چیه تو اذیت میکنی منم اذیت میکنم دیگه

نیراد_اها یعنی میخای بگی طرف هورادی

_نوچ من طرف حقم،کم حرف بزن بچه بیا برا مامانت خرمالو بچین

هوراد_همین دیگه بچســـت که اینجور رفتار میکنه خودم برات میچینم خانومم

.همین حرف هوراد باعث شد که نیراد بیاد و شروع به چیدن کنه هوراد چشمکی بهم زد و گفت

_دیدی حساس شده بهم اسمم بیاد همه کار میکنه

نیراد_نخیر من دارم واســـه ابجیم و فســـقل دایی خرمالو میچینم

هوراد_مرسی داداش ایشالا برا خودت مام میچینیم

نیراد_هرکی نچینه

_والا میچینیم

خندیدم به کل کل کردنشـــون و رفتم کنار گلا روی نیمکت نشتم جایی که افتاب بهش بود و گرم بود

که هوراد و نیراد با یه ســـبد کوچیک خرمالو اومدن و نیراد گفت

_بفرما عشقم اینم خرمالو تازه چیده شده و شسته شده

هوراد_بخورم خـانم کوچولو بخور یکم اون بچـه و خودت جون بگیرین

لبخند خجالت زده ای زدم که هوراد دستم و گرفت و سمت خودش کشوندم سرم رو به بازوش تکیه دادم که نیراد گفت

_اهم اهم بخور دیگه

_چشم مرسی ازهردوتون

باهم شروع به خوردن کردیم.....

VIP exchange group @Vip Roman

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_692_693

بعد اینکه یکم خرمالو خوردیم همراه بابا به ســـمت عمارت عزیزجون رفتیم

دور هم نشسته بودن و داشتن درباره مراسم حرف میزدن با سلام ما سرشون سمت ما برگشت که خاله و مهرسا و زن دایی اومدن سمتم و بردنم پیش عزیزجون
که عزیزجون گفت

_خوبی دخترم بهتری چیزی کم وکسری نداری

_مرسی عزیزجونم همچی خوبه

_خداروشکر دختر نازم

خاله_نورای من اماده ای خاله برای فردا

مهرسا_اره دیگه تازه دوباره میخاد عروس بشه

زندایی_ولی منکه خیلی مشـــتاقم که توی لباس عروس ببینمش مطمئنن تنها عروس زیبای دنیا میشی

عزیزجون دســـتم رو فشرـــد و لبخندی بهم زد و با غرورش گفت

_دقیقا مثل مادرش یه عروس خیلی ناز

خم شدم و دستش رو بوسیدم که گفت

_نکن دخترم اینه چه کاریه تو بارداری دیگه اینجور خم نشو

_من باردارم باشم وظیفمه دست بزرگترم ببوسم

خاله_دورت بگردم دختر نازم اخ اخ اینورم نیستی ببینی همیشه میگفت دخترم مثل خودم شرو شیطون میشه

دایی میران_ولی برعکس شد یه دختر با حجب و حیا و تودل برو

لبخندی به دایی زدم و سرم پایین انداختم که مهرسال اومد کمارم نشست و گفت

_خب دیگه بسه خجالت کشید ،راستی نورا ارایشگا و لباس عروس چیشد همچی امادست

سرم بلند کردم میخواســـتم جواب بدم ولی خب من خبر نداشتم که سرم چرخوندم سمت هوراد که مثل بقیه داشتن گوش میدادن یا گاهی با هم حرف میزدن که با این حرف مهرسا گفت

_اره دختر عمه همچی امادســـت هم لباس عروس هم ارایشگاه

مهرسا_واااای هوراد منم ببینمش لباسش رو

هوراد_شرمنده دختر عمه

مهرسا_چرا اخه

_مهرسا بمنم نشونش نداده همش میگه فردا

قیافم رو آویزون کردم که نیراد گفت

_نکن اینجور قیافتو وقتی اینجور میکنی دلم میخاد یه لقمت کنم

خنده ای کردم و گفتم

_منو نخندون الان باید یه کاری کنم لباس رو نشونم بده

هوراد_ای کلک نه خانمم فردا توی ارایشگاه میبینی خودت

عزیزمون و خاله و زندایی خنده ای کردن و که عزیزجون گفت

_ماها هم همه آماده ایم و همه خریداشون رو انجام دادن و باغ هم آمادست

هوراد_خوبه مام با پسرا رفتیم گرفتیم

خاله_با مهرداد ومهراد رفتی پسرم

هوراد_نه عمه من ندیدمشون منو نیراد و فربدو اهورا با نورا رفتیم

خاله_این دوتا گفتن میخایم بریم خرید نمیدونم دیگه چیشد خرید کردن یا نه.....

{میسنا_میم}

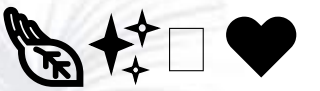

#فراسوی_چشمانت

#پارت_694_695

حواســـمون به عمه بود که مهرداد و مهراد به جمعمون اضاف شدن و مهرداد گفت

_سلام به همگی بله مامان جون همچی رو به راست و مام خریدمون انجام دادیم

رفت سمت هوراد وبهش دست داد وگفت

_چطوری پسردایی

_قربونت بخوبیت مهرداد

مهراد_خوبین اهل منزل میدونم ندیدینم ناراحت و دپرس شدین ولی من اومدم و دیگه جایی نمیرم

خنده ای کردم که گفت

_اخ اخ نعلوم شد دختر خاله بیشتر از بقیه دلش واسم تنگ شده

خندم قطع شد و با تعجب نگاش کردم که گفت

_باشه دیگه لو نده میدونم خیلی دلتنگ شدی

چشـمام از حدقه بیرون زد چی میگه این که هوراد بلند شـد و یکی زد پس سرش و با خنده گفت

_نکن مهراد خانم منو اذیت نکن
_خوبی پسردایی چشم چشم ببخشید
_مخلص داشم
_فدات

بعدش رو کرد به جمع و بعد به عزیزجون گفت

_عزیزجون من نورا رومیبرم اسـتراحت کنه یکم دیشـب هم دیر خوابید

عزیزجون برگشت سمتم و با نگرانی گفت

_چرا مادر بیشـــتر به فکر اســـتراحتت باش الان تو دیگه مادری و باید بدونی وظایفت خیلی سنگین تر شده

لبخندی به عزیزجون زدم و گفتم

_خوبم عزیزجون این چیزا طبیعی هستش و پیش میاد هوراد زیادی بزرگش میکنه

هوراد خودش رو بهم رسوند و همزمان که دستم رو گرفت و بلند شدم رو به عزیز جون گفت

_عزیزجون میدونه من حرفی بزنم یعنی چقد مهم هســـتش ولی عزیزجون جدن هیچی نمیخوره تاچیزی میخوره بالا میاره میدونین تاحالا چنبار سرم زدمش که حالش جا بیاد داروی قدیمی مدیمی چیزی نداری بزنی برا خانم ما

عزیزجون خنده ای کرد و بهش گفت

_ای پدر صلواتی برو خودت سیاه کن من دکترم یا تو نترس پسرم این چیزا عادیه و طبیعی حالا این وسط حالش زیاد بد میشه خب بخاطر استرسشه مادر که توام بیشتر کنارش باشی برطرف میشه

_چشم عزیزجون منکه ۲۴ ساعتی کنارشم

خاله_دورت بگردم هوراد عمه بفکر خودتم باش عمه جون

_خدا نکنه عمه هستم قربونت برم

_خدانکنه پسرم برو مادر برین استراحت کنین

عزیزجون_برو پسرم مواظب نورای منم باش

_چشم با اجازه همگی .....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

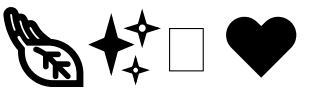

#فراسوی_چشمانت

#پارت_696_697

و بعد رو کردیم به جمع و بااجازه ای گفتیم و رفتیم سمت پله ها و بالا رفتیم

از راهرو که گذشتیم به اتاق هوراد رسیدیم و در اتاق باز کرد و وارد شدیم و درو بست و قفلش کرد برگشتم و نگاهش کردم و گفتم

_چرا قفل میکنی

_مزاحم نمیخام

_مزاحم کیه

_صبر کن الان در میزنه

بعد چند دقیقه میخاستم حرف بزنم که کو که صدای در اتاق اومد و گیره در که به پایین کشیده شد وبعد صدای معترض نیرادخنده ای کردم و گفتم

_داداشمه ها

_داداشت باید یاد بگیره زن و شوهراتاقشون خصوصیه ولش کنی بغل جفتمون میخوابه پسره دیوص

_هوراااد

_چشم چشم

خندیدم که با صدای بلند جوری که نیراد بشنوه گفت

_نیراد من تورونشـــناســـم بدرد نمیخورم که برو بذاریکم استراحت کنیم فردا عروسیه قول میدم بشی ساقدوشم

_ساقدوش ابجیمم برو برا خودت ساقدوش پیدا کن اصلا هم دیگه باهات قهرم

_برو بچه من درو باز نمیکنم خیالت راحت

صدای خنده ی نیرادبلند شد و یکی زد به درو گفت

_لعنت بهت هوراد اصلا نمیشه بهت کلک زد

و بعد صـــدای قدمای پاش میومد که انگار رفته و رو به هوراد کردم وگفتم

_نیراد خیلی بهت وابستس

_اره مخصوصا حالا که ابجیش اومده دیگه بدتر شده من به کنار حاضر نیست از تو دور بشه

_قربونش برم من._خدانکنه نگو اینجوری

_باچ باچ

_اخ قربون باچ گفتنت کوچولوی من

اینو گفت و توی آغوش گرفتم بادستش چونه ام رو گرفت و به بالا کشید و خودشم خم شد و خودش رو هم قدم کرد و لباش رو نرم روی لبام گذاشت و با وله شروع به بوسیدن و خوردن شد و منم همراهیش کردم

و بلاخره بعد کلی بوسیدن از هم جدا شدیم واقعا خوابم گرفته بود سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم و هوراد هم اومد و کنارم رو به پهلو دراز کشید وسرم زوروی بازوش گذاشت

و آروم شروع کرد به بازی کردن با موهام

و کمرم رو مالش میداد

صدای نفس کشیدنش بهم آرامش میداد

صدای ضربان قلبش رو میشنیدم و قوت قلبم شده بود

پر از حس آرامش بودم

چشمام رو بستم و به خواب فرو رفتم.....

{میسنا_میم}

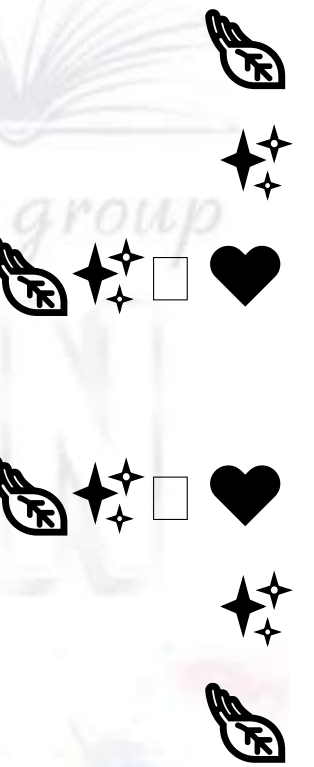

#فراسوی_چشمانت

#پارت_698_699

با نوازش دســـتی چشـــمام رو آروم باز کردم و لبخندی به چهره ی عزیزجون زدم

که پشت سرش هوراد و نیراد ایستاده بودن

میخواستم بلند بشم که اجازه نداد و به پاش اشاره کرد که سرم رو روش بذارم

یکم جابه جا شدم و سرم رو روی پاش گذاشتم که دستاش رو روی سرم گذاشت و آروم شروع کرد به نوازش صورتم و موهام رو بین انگشتاش عبور میداد

و باصدایی که بغض داشت لب زد

_هرروز صـــبح خودم میرفتم بیدارش میکردم تا قبل اینکه ازدواج کنه ولی حتی بعد ازدواجشم شبا که اینجا میخوابید چون همه میدونستن فقط من میتونم بیدارش کنم سمتش نمیرفتن و خودم میرفتم با نوازش صـــورتش و موهاش بیدارش میکردم

اونم مثل تو وقتی از خواب بیدار میشـــد عین بچه ها اول چشـــماش میمالید و لبخند میزد هربار که لبخند میزد انگار تموم دنیا پراز خوشکلی و شادیه

هربار که چشماش رو باز میکرد حس میکردم صدسال دیگه به عمرم اضافه میشه

منو اینجور ضعیف و مریض و عصا بدست نبین تموم اینا بخاطر از دست دادن دوردونمه واسه از دست دادن ته تغاری خونم وقتی آینورم رفت زندگی هم رفت نه فقط واسه من واسه همه و بدتر این بود که این وسط هورادم انگار دوباره پدرو مادرش رو از دست داد

یکم سرم رو کج کردم و نگاهی به نیراد و هوراد انداختم که روبه روی ما روی کاناپه نشسته بودن چشمام خیره هوراد شد که سرش پایین بود و دستاش مشت شده بود

حواسم بود که نیراد ارنجش رو به هوراد زد و اونم برگشت سمت نیراد و بعد نگاهم کرد نگاه خیره ام رو که دید لبخند غمگینی زد لبخندی بهش زدم و عاشقتم رو لبخونی کردم براش که دستش رو روی قلبش گذاشت و منم رو لبخونی کرد

برگشتم و به صورت عزیزجون نگاه کردم پراز اشک شده بود

دستم رو بلند کردم و اشکاش رو پاک کردم و با لبخند بهش گفتم

_میدونین مامانم خیلی خوش شـــانس بوده که همچین مامانی داشـــته البته خودمم خیلی خوش شـــانس بودم که مامان ناهید رو داشتم

با یاداوری مامان ناهید غرق گذشته شدم

صـــدای مـامـان ،حرص خوردنش،نورا نورا گفتنش،لالایی خوندنش،تصـویرش، خنده هاش،اینکه ارزو داشـت عروس شدنم ببینه

اصـلا باورم نمیشـه که به راحتی از دسـت دادمش به راحتی تنها شدم و این وسط تنها چیزی که برام گذاشت هوراد بود

درسته بابا قبل مرگش همچی روبهم گفت ولی من واقعا اونا رو مثل بابا و مامان واقعیم دوسداشتم غم از دست دادنش از پا درآوردم نابودم کرد

اونقد محو گذشـته بود که با صـدای هق هق خودم و نفس تنگی و چهره ی ترســیده هوراد و نیراد و عزیز جون رو به رو

شـدم که اسـمم رو صـدا میزدن و هورادی کهوتوی آغوش گرفته بودم و قربون صدقه میرفت

چقد من عاشق این مرد بودم

مردی که در وهله اول یه پسر_خوشـتیپ و خوشـکل مغرور از خود راضی بود و حالا یه عاشق واقعی....

نیراد یه لحظه رفت و اومد و اسپری بود که بازم مثل هرباری که حالم بد میشه و نمیتونم نفس بکشم چندبار اسپری رو توی دهنم زد تا یکم حالم بهتر شد

دسـتش رو توی صـورتم کشـید و محکم توی بغل گرفتم .....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_700_701

صدای عزیزجون بود که باعث شد از بغل هوراد یکم فاصله بگیرم

_نورای من

یکم صاف نشستم سرم رو پایین انداختم که دستش صورتم رو نوازش کرد و اروم بالا آورد هردو دســتش رو بالا آوردم و صورتم رو پاک کرد و گفت

_بمیرم برات مادر بمیرم که چقد درد و سختی کشیدی

_خدانکنه عزیز

_نگو عزیز

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد

مامان بگو مامان صـدام کن میخام حس کنم آینورم هنوز تو این خونسـت میخام آینورم بشی دختر دخترم ،دختر ته تغاریم بعد سـالها پیداش کردیم منو مامان صـدا کن گل قشنگم

لبخندی بهش زدم و سرم رو تکون دادم که دسـتاش رو باز کرد و توی آغوش مادرانه اش رفتم

سرم روی قلبش بود که منظم میتپید

و دستاش بود که روی سرم و کمرم قرار گرفت

و بوســـه های پراز عشـــق مادرانه اش که روی سر و موهام مینشست

با صـــدای نیراد ازش جدا شـــدم و به هوراد که بغل گرفته بودم تکیه دادم و سرم خم کردم رو به نیراد که گفت

_داره حســـودیم میشـــه ها البته به اینکه همتون آبجی منو بغل گرفتین جز من

خنده ای کردیم که هوراد گفت

_خجالت نکش بیا بغلم

همین حرف رو زد که نیراد خودش رو روی من که توی بغل هوراد بودم انداخت

که جیغم بلند شـد و از اونطرف عزیزجون و هوراد بودن که غر میزدن که پاشـو اذیتش نکن بارداره نباید اینجور بیفتی تو بغلش و از این حرفا که در آخر ازم جدا شـد و دسـتم گرفت

و بلندم کرد وتوی آغوش خودش کشـــیدم و رو به هوراد زبون درآورد که عزیزجون بلند شد و گفت

_ای شـــیطونا نیراد مواظب باش داری خانمش رو بغل میکنی

نیراد_خانمش ابجیمه مامانمه عشقمه

_همه اینا رو نشونت میدم اقا نیراد به وقتش

خنده ای بهشـــون کردم و عزیزجون از اتاق رفت و قبل رفتنش گفت که بیاین پایین شام حاضره

و بعد از اتاق رفت و هوراد از نیراد گرفتم و توی بغل گرفتم و رو به نیراد گفت

_عشق خودمه خانم خودمه مامان بچمه کل زندگیمه

نیراد چپ چپ نگاهش کرد و من فقط بهشـــون میخندیدم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_702_703

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

دورهم جمع شدیم و یه شام مفصل خوردیم البته اینم بگم که من بخاطر حالت تهوع هام مجبور شـــدم برم توی اشـپزخونه اونم به اصرار خودم چون نمیذاشـتن برم و همه میگفتن عـادیـه این رفتـارا امـا من خودم معـذب بودم و دوسـنداشـتم اینجور باشـم جلوشـون واسـه همین با هوراد رفتم توی اشپزخونه و شاممون رو خوردیم

و بعد شام جمع شدیم توی سالن و درباره فردا حرف میزدن

واااای از الان خســـته ام واســـه فردا که جشـــن عروسی منوهوراده کلی مهمون دعوت کردن و جشـــن هم توی باغ خونوادگی برگزار میشـــه که من تاحالا ندیدمش و قراره و عکســای عروسی رو هم توی همون باغ البته حیاط پشـــتی اون بگیریم اینا هم همه هماهنگی های هوراد و نیراد هستش

داشتم به حرفاشون گوش میدادم

که مهرداد ازم پرسید

_خب دختر خاله الان حس و حالت چیه

با حالت گنگی نگاش کردم که مهراد خنده ای کرد و گفت

_مثلا فردا عروسیته ها

مهرســـا_خب یه جور میگین انگار چیه خوبه بخاطر ماها دارن جشـــن میگیرن وگرن اینـا کـه قبلا ازدواج کردن پس عادیه براش

لبخندی به مهرسا زدم و گفتم

_خب راســتش رو بخواین یکم اســترس دارم اخه من تاحالا ادمای زیادی کنار هم ندیدم

نیراد_از چی استرس داری قشنگم نداشته باش ساقدوشت کنارته

_مرسی داداشم وقتی شماها هستین من هیچ غمی ندارم

_قربون ابجی گلم

_خدانکنه عزیزم

@Vip Roman

هوراد از جمع مردا بلند شد و به سمتمون قدم برداشت و اومد پشت سر من وایساد و تکیه داد به مبل و گفت

_از الان بهتون بگم عروس خانم دیر میاد باغ ما کلی کار داریم

نیراد_هوراد از الان دارم میگم هرجا برین باهاتونم

_نیاز نیست بگی خواهرتون سفارشتون کرده که یه سرخر دارم

خنده ای کردم که نیراد اومد و محکم بغلم گرفت و بوسه ای به لپم زد و گفت

_اخ قربون ابجی خودم برم

_خدانکنه دیونه

_نورااا ایقد این داداشت رو لوس نکن

نیراد_نگاش کن چقد حسوده این هوراد خان

مهرداد_هرکی هم بجاش باشه حریص میشه

فهمیدم به هوراد تیکه اومد و مشت شدن دست هوراد رو دیدم دستش رو گرفتم و گفتم

_بریم خونه؟

این حرف رو که زدم عزیزجون گفت

_کجا مادر بمونین خب فردا صبح زود باید بری ارایشگاه
_خب از همون خونه خودمون میریم
خاله_دختر گلم اینجا بمون شب اخری جشن عروسی کنار هم باشیم

لبخندی بهش زدم و نگاهی به هوراد انداختم که گفت

_عمه جون بریم خونه خودمون بهتره یکمم بخودش استراحت بده که فردا یه فرشته خانم با لباس عروس ببینیم

عزیزجون_دختر من بدون لباس عروسم فرشتس

مهرسا_الحق که گل گفتی عزیزجون منم موافقم

مهراد_نورا فردا کفشت بزن تو سرمن یه فرشتم گیر من بیاد

نیراد_خودم زنت میشم خوشتیپ

مهراد_هرکی نشه اصن منوتو زوج خیلی خوبی میشیم ها

خاله_خدا مرگم بده دهنتون ببندین بی حیا ها

همه زدن زیر خنده که هوراد رو به جمع گفت

_خب دیگه امشب رو زود بخوابین که فردا به ارایشگاهاتون برسین از من گفتن بود

ما میریم خونه خودمون فردا تو باغ میبینمتون

بابا_مواظب خودتون باشین اروم رانندگی کن هوراد

_چشم عمو

_فردا میبینمت دخترم

_مرسی بابایی

نیراد_نمیشه منم بیام اونجا

هوراد_نههههههههه.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_704_705

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با شوخی و خنده از عمارت بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم
به سمت خونه خودمون راه افتادیم
توی ماشین بودیم و صدای ملایم اهنگ
خیابونا نسبتا خلوت بود
سکوت بینمون بود که خودش سکوت رو شکوند و گفت

_دارم له له میزنم واســـه فرداشـــب کهوتوی لباس عروس ببینمت

سمتش برگشتم و لبخندی زدم و گفتم

_چطور تو این مدت نخواستی ببینی
_منتظر بودم خودت بگی ولی انگار توام برات فرق نداشت
_هردختری دوسداره توی لباس عروس ببینه خودشو
_پس من اشتباه کردم من معذرت میخام

_نه خب کلا شرایطمون هم خوب نبود

_حالا فردا رو بهترین روز میکنم برات

_میدونم

_نورا

_جانم

دستم رو گرفت و به لبش نزدیک کرد وبوسه ای روش زد و گفت

_مرسی عشقم بابت همچی بابت بودنت

_دراصل من ممنونتم که اومدی توی زندگیم

_بریم یه دور بزنیم

_کجا

_هرجا تو بگی

_هوممممم

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

دندونام رو هم گذاشتم و به حالت بچگونه ای گفتم

_بریم بشتنی بخولیم

_اخ قربون کوچولوی شکموم برم من

_من که شکمو نیستم بچته که شکموعه

_من قربون نی نی کوچولوم

_میگم هوراد

_جانم خانمم

_اسم برا بچه انتخاب نکردیم

_دوسداری چی بذاریم

_نمیدونم خب اگه دختر بود اسمش رو تو بذار ولی پسر بود من میذارم

_قبوله

_خب میخای چی بذاری

_آینور

_بخاطر مامان؟

_هم اره هم بخاطر اینکه شبیه اسم خودته
تو چی پسرباشه چی میذاری

بدون مکث و با شوق زیاد دستام بهم کوبیدم و گفتم

_هیراد

خنده ای کرد و گفت

_چرا هیراد
_اخه به اسمت میخوره واسه همون
_جانممم عشقم
_قشنگه
_وقتی تو بگی قشنگه شک نکن که قشنگه
با ایستادن ماشین نگاهم رو از هوراد گرفتم و به سمت مخالف نگاه کردم

که هوراد برگشت سمتم و گفت

_بریم بستنی بخرم و بیام

_وای راستی ما توخونه بستنی داریم

_خب داشته باشیم الانم میخوریم

خم شد سمتم و بوسه ای به لبم زد و از ماشین پیاده شد و سمت بستنی فروشی رفت.....

{میسنا_میم}

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_706_707

بعد اینکه بستنی هامون رو خوردیم البته بستنی منو خورد کلا یا قاشق من یه قاشق خودش تموم که شد اومدیم خونه پالتو و بافتمون رو همون ورودی دراوردیم و به کمد لباسا گذاشتیم من سمت سرویس رفتم وابی به صورتم زدم وقتی بیرون اومدم هوراد رو با بالاتنه لخت دیدم و لیوان قهوه بدست نشسته بود پای تلویزیون و داشت نگاه میکرد به سمتش رفتم و از پشت توی گردنش آویزون شدم و گفتم

_خسته نیستی نیمخوای بخوابی

_نه خانمم امروز کنارت خوابیدم خستگیم رفع شد

_اخه فردا کلی کار داری باید استراحت کنی

_تازه ساعت ۹ میخاد بشه کو تا اخرشب

بیا بشین پیش خودم اگه خسته نیستی

_نه عشقم خوبم

_پس بیا که با دختر بابا کلی حرف دارم

_از کجا میدونی دختره شاید پسرباشه

_خب من حس میکنم یه دختر ناز عین مامانشه

_منم میگم یه پسرخوشتیپ و مغرور و خوشمل عین باباشه

و زبونم رو دور دهنم چرخوندم که خنده ای کرد و دستم رو گرفت و منو دور مبل چرخوند و توی بغلش گرفت.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_708_709

تکیه ام رو دادم به بدنش و سرم رو گذاشتم روی شونه اش که دستاش رو دور شکمم حلقه کرد و اروم شکمم رو نوازش میکرد و با صدای بم دم گوشم گفت

_میگم نورا بچه بدنیا اومد براش پرستار میگیرم باشه

خنده ای کردم منظورش رو فهمیدم که با دندوناش لاله گوشم رو گرفت و گفت

_نخند خب اخه این نیم وجبی بیاد کل وقتت رو بااونی پس من چی

پس من چی رو با مظلومیت گفت دلم براش ضـــعف رفت سرم رو چرخوندم سمت صورتش و اروم بوسه ای به لپش زدم دستم رو بالا اوردم و روی ته ریشش میکشیدم و گفتم

_هیچوقت هیچی مانع نمیشـه که من به عشـقم نرسـم و یا وقت نداشته باشم براش

_خب پس پرستار بگیریم هوم موافقی

_پرستار که نمیتونه بهش مهرمادرو پدری رو بده

_وایسا ببینم

@Vip Roman

صـاف نشـسـتم وچرخیدم سـمتش و دسـتام دور گردنش حلقه کردم و با ناز گفتم

_جانم

_نکن اینجوری وگرن یه لقمت میکنماا نگی نگفتم

_باشه

_بچه توی اتاق ما میخوابه

این سـوال رو با حالت خاصی گفت نمیخواستم بخندم ولی واقعا به حالت قیافش خندم گرفت و گفتم

_نیمدونم چرا ایقدر به این بچه حساس شدی

دستش رو گرفتم و روی شکمم گذاشتم و گفتم

_سلام پسر_گلم بیا اینم بابات از الان بهت حسودی میکنه میگه چه مامانی داری ولی من میگم چه بابایی داری

هوراد خم شد و صورتش رو نزدیک شکمم برد و اروم گفت

_ببین دختر گلم تو اونقد عاقل هســـتی که هیچوقت نمیای بین منو مامانت بخوابی و بگو مامان اول بابایی بعد من

_واییییی هوراد این حرفا چین میزنی اخه به بچه

_مگه چی میگم خب راست میگم دیگه

_نیازی نیست اینا رو بگی من حواسم هست دیگه

_نورا

_جاااانمممم

_یه چی بگم

_جونم بگو فقط توروخدا نگو منو بیشتر دوسداشته باش

_خب مگه چیه بایدم اینجور باشه

لبخندی زدم و لپای هوراد رو با دست گرفتم و لبام رو روی لباش گذاشتم و بوسه ارومی بهشون زدم و گفتم

_اخه پسر_خوب من که عاشــقتم بعدشــم بچمونم نتیجه عشــقمون میشــه دیگه هیچوقت هیچی جای تورو نمیگیره که

تو باعث این روزای خوبمی عشقم

دستش رو دورکمرم حلقه کرد و یه دستش رو پشت سرم برد و صورتم به صورتش نزدیک کرد و لبای داغش رو روی لبام گذاشت و با بیتابی شروع به بوسیدن و خوردن کرد.....

{میسنا_میم}

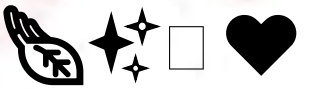

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_710_711

با نفس نفس زدن ازم جدا شـد وپیشـونیش رو به پیشـونیم چسبوند و نفسای عمیق کشید

و چشـــماش رو آروم باز کرد و بوســـه ای اروم روی لبام نشوند و گفت

_پاشـو بریم بخوابیم توام باید اسـتراحت زیاد داشـته باشی که فردا خسته نشی

_خودتم همیطور ها کل مراسم فردا رو دوش توعه

_فقط من نه بچه ها هم کلی کمک کردن

دراصل من فقط دستور دادم چی بشه چی نشه

_هوراد

_جانم

_میگم چیزه

_راحت حرفت رو بزن

_هوراد جان من با مهرداد دهن به دهن نشـــو بذار هرچی میخاد بگه

اخماش در هم شد و گفت

_نمیتونم تحمل کنم تیکه هاش رو مرتیکه عوضی کور که نیست جلوی خودم به زنم نظر داده

این حرف رو که زد رگ گردنش از عصـــبانیت ورم کرد و چشماش به خون نشست

دستم رو توی صکرتش نوازش وار میکشیدم و گفتم

_قربونت برم من دوســـندارم مشـــکلی پیش بیاد و اینکه توروخدا اهمیت نده به حرفاش منو توکه زن و شوهریم تازه

بچمونم که تو راهه و این جشن فقط فرمالیته هست که به بقیه بگیم اره جشـــن گرفتیم با حرفای مهرداد کنترلت از دست نده فقط کنار من باش

_کسی حق نداره چپ نگاهت کنه

_بله دیگه پس چی ولی فردا تنهام نذار تو جمعیت باشه

_چشم خیالت راحت منم نباشم بچه ها هستن

_مهمونا خیلی هستن؟

_اره عزیزم حتی همکارا هم هستن

_وای سحرو هانیه

_نترس اون دوتا هم هستن به بچه های بیمارستان هم خبر دادیم

_چه خوب شد خیالم راحت شد

_بله خانمم مارو دست کم گرفتی ها

_نه مگه میشه

_نه که نمیشه

@Vip Roman

لبخندی بهم زد و دیگه چیزی نگفتیم سرم رو تکیه دادم به شـــونه اش که یهو توی بغلش از جاش بلند شـــد و راه افتاد سمت اتاق و که بهش گفتم

_بذار زمین منو الان دیگه یه نفر نیستم سنگین شدم اذیت میشی

_نوچ اذیت چیه تو الانم واســه من ســبکی عین پر ولی داری چاق میشیا

_وای نگو من چاق نمیخام بشـــم ولی سر این بارداری یکم چاق شدم

_من بگم ها زن چاق نمیخام.....

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_712

این حرف رو که زد با دهن باز برگشـتم سـمتش که ابرو بالا برد یه مشـتی به بازوش زدم و توی بغلش تکون میخوردم و گفتم

_بذار زمین منو نمیخام بغل بگیریم

_عه نکن نورا الان میفتی

_اشکال نداره منو بذار زمین

_وای وای وای قهر کرده خانم کوچولوی من

_نخیر قهر نیستم

_پس چرا میگی بذارم زمین

_چون من چاقم و شمام خانم چاق نمیخواین

خنده ای کرد و گفت

_خب مگه چیه زن چاق دوسندارم

نفس حرص دراری کشیدم و با حرص داد زدم

_هوراااااد

بلند بلند میخندید و گفت

_نمیدونی چقد کیف میکنم وقتی اینجور میشی برام

_خیلی بدجنسی یه چاقی نشونت بدم

_عه توکه چاق نیستی باشی هم خودم نوکرتم

_بله چاق میشم اینجور که بچه تو همچی میخوره

_قربونش بره بابایش

_قربونش بره بابایش

_عه نورا ادای من درمیاری

_بله همش بچه بچه میکنی

حالت غمگینی بخودم گرفتم و صـــورتم توی گودی گردنش قایم کردم و گفتم

_مادر بچه که داره چاق میشه به چشم نمیاد بعدشوهرش اینجور بهش میگه

_ای جانم دور خانم کوچولوم بگردم مگه میشـــه نخوامت من چاق باشی یا لاغر هروز بیشـــتر از روز قبل میخامت و دوستدارم خانمم

لبخندی زدم و بیشتر خودم رو بهش چسبوندم دیگه هیچی نگفتم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_713_714

توی عالم خواب بودم که با بوســـه های پشـــت سرهم چشـــمام رو نیمه باز کردم که هوراد رو دیدم که روم خیمه زده بود و صورتم رو غرق بوسه میکرد لبخندی زدم و گفتم

_سلام صبح بخیر ساعت چنده

_سلام خانم کوچولوی من صبح توام بخیر عشقم ساعت 6

چشمام گرد شد و گفتم

_چیییییییی

_چیه چرا داد میزنی دختر سکته کردم خب ساعت 6

_واای هوراد ساعت 6 صبحه و منو بیدار کردی بذار یکم بیشتر بخوابم

_باید اماده بشی. بری ارایشگاه خانم خانما امروز عروسیته ها

_واااای اره اره ساعت چند باید اونجا باشم

_ساعت 7

_وای خداااا پاشو پاشو برم دوش بگیرم وایسا ببینم اصلا تو دوش گرفتی؟

_از اونجا که میدونستم خانم تنبله بله بلند شدم دوش گرفتم صبحونتم اماده کردم که بخوری توی این مدت خانومم گرسنه نمونه اها یه خدمه هم میفرستم که کنارت باشه و چیزی احتیاج داشتی برات اوکی کنه هرچند با مدیریت سالن صحبت کردم

_نمیخواد میمونم تا وقتی بیای دنبالم

_نه نمیشه نمیخام اصلا گرسنه بمونی

_هوراد

_جانم

_استرس دارم انگار بار اوله میخام ببینمت

_اخ اخ اخ امشب چ شبیه شب مرادست امشب پاشو دیرت میشه ها

_یکی اینو بخونه که تازه داره ازدواج میکنه نه تو که بابا داری میشی

خنده ای کرد و گفت

_ مدل مام اینجوره

خندیدم و کمکم کرد بلند شـــدم رفتم توی حموم که درو باز کرد و گفت

_اروم باش و عجله نکن خوب؟لباسات میذارم رو تخت

_باشه مرسی عشقم

یه بوس رو هوا واسش فرستادم که اونم با دست گرفتش و رو لباش گذاشت لبخندی زد و بیرون رفت

دوش اب رو باز کردم و رفتم زیرش چشـمام رو بسـتم و بعد چند دقیقه شروع کردم به دوش گرفتن

تقریبا نیم ســـاعتی طول کشـــید حموم کردنم و بعد دوش بستم و رفتم حولم پوشیدم و از حموم بیرون زدم که هوراد رو دیدم که تیشرت مشکی و سویشرت سفید پوشیده بود و داشت موهاش رو میبست برگشت سمتم و گفت

_بیا بشین اینجا موهات خشک کنم

_چشم.....

{میسنا_میم}

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_715_716

رفتم سمتش و روی صندلی نشستم و بعد از اینکه موهام رو نم دار کرد سشوار روشن کرد و موهام رو خشک کرد و بعدش دستم رو گرفت و به سمت تخت بردم و گفت

_کمکت کنم لباس بپوشی

_نه عزیزم خودم میپوشم

_ولی من دوسداشتم خودم لباس بپوشونم برات

_مگه بچم اخه

_اره بچه منی

_عه پس خودتم لباس تنم کن

چشماش درخشید چشمکی زد از اینکه با یه حرفم شوق زده شد لبخندی زدم

حوله رو از تنم در آورد خودم شورت پوشیدم اومدم سوتین بپوشم ولی هرکار میکردم نمیتونستم ببندمش که خودش اومد و برام از پشت بندهاش رو بهم وصل کرد و یه بافت جذب یقه اسکی سفید تنم کرد و یه شلوار راسته مشکی

و یه بافت سفید تا روی ران پام و بعد یه شال مشکی رو سرم گذاشت و موهام کامل برد زیر شال خنده ای کردم که گفت

_چیه نمیخام کسی موهات ببینه

_پس توی جشن چی

_توی جشن هم شنل رو نمیذارم دربیاری

_باشه یعنی موهام نمیذاری بیرون باشه

_نخیر فقط من باید ببینمت

_چشم اقایی

بوسه ای محکم روی لبام کاشت و باهم از اتاق بیرون رفتیم

توی اشـــپزخونه یه صـــبحونه کامل اماده کرده بود و از هرکدوم چند لقمه بهم داد و دراخر اب میوه و بعدش بلند شـدیم میخواسـتم جمع کنم که گفت یکی میاد خونرو تمیز وتزیین کنه

باشـه ایدگفتم و بعد از خونه بیرون زدیم و محافظا هم مثل همیشه پشت سرمون اومدن

ماشـین رو روشـن کرد و با سرعت از پارکینگ خارج شـدیم و بعد تقریبا ۴۰ دقیقه به آرایشـــگاه رســـیدیم و باهم پیاده شدیم

آیفن رو زد و خود مـدیریـت پـایین اومـد و بعـد از کلی احوالپرسی با هوراد

ولی هوراد فقط بهش گفت که مواظب خانمم باشـه هرچی خواســـت در اختیارش بذارین و چند دقیقه دیگه یکی از خدمه هاش میاد کنارش

که خانمه هم با خوشرویی چشـــمی گفت و بعد هوراد رو بمن کردو گفت

_برو خانومم گوشیت تو جیب بافتته فقط مواظب خودت باش چیزی احتیاج داشتی زنگ بزن بمن یا نیراد

_چشم عشقم توام مواظب خودت باش

_میبینمت عشقم

لبخندی بهش زدم و ایستادم و رفتنش رو تماشا کردم همین که هوراد رفت یه خانم نسبتا جوون اومد و گفت اقای دکتر فرستادم لبخندی بهش زدم و هرسه باهم وارد سالن شدیم

یه سالن پراز صندلی ها و پراز عروس بود هرکی داشت روی یه عروس کار میکرد

با شوق و ذوق نگاهشون میکردم همیشه دوسداشتم توی ارایشگاه باشم و عروسا رو از نزدیک ببینم و حالا خودم عروس شدم

با صدای خانمه برگشتم سمتش که با لبخند گفت.....

{میسنا_میم}

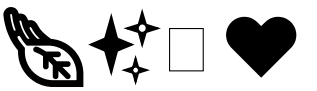

#فراسوی_چشمانت

#پارت_717_718

باصـــدای خانمه به ســـمتش برگشـــتم که با لبخند مهربونی گفت

_عزیزدلم تو خودت خیلی نـازی عین فرشـــته هـایی با یه ارایش کلی عوض میشی

_ممنون شما لطف دارین

_اسمت چیه قشنگم

_نورا هستم

_فکرکنم کم سن باشین درسته

_بله

الهی عزیزم خوشبخت بشی عروس قشنگم منم سارام سارا منجزی میکام ارتیست ویژه عروس قشنگم نورا جون

لبخندی بهش زدم که با دست به اتاقی اشارع کرد و گفت

_بفرما عزیزدلم بیا بریم تو اتاق

_چشم

باهم قدم برداشتیم و سمت اتاق رفتیم همین که وارد شدیم چشمم به یه لباس عروسی افتادکه روش پوشیده بود ولی معلومه از اون لباسای خاص و خوشکله که کلی دنباله داره

یه لحظه پیش خودم گفتم کاش لباس منم دنباله داشـــته باشه

با صدای سارا خانم به سمتش برگشتم و با لبخند گفت

_بیا دخترم بشین رو این صندلی

ســـمت خانمه که گفت از طرف هوراد اومده و بافت و گوشی و شالم رو بهش دادم که سارا خانم گفت

_عزیزدلم باید لباست رو در بیاری

_باشه چشم

کیفی که دســـت فاطمه خانم یا همون خدمه بود رو گرفتم گفته بود اینا رو هوراد بهش داده

یه پیرهن دکمه ای حریر توش بود برداشـــتم و پوشـــیدم و دکمه هاش رو تا روی ســـینه ام بســـتم و بعد رفتم روی صندلی نشستم

که سارا خانم با دیدن موهام گفت

_وای دختر چه موهای قشـــنگی داری جون میده واســـه فر شدن ،نمیخای کوتاه کنی ازشون

_نه عزیزم کوتاه به هیچ وجه بعد مدل موهامم یه جوری باشه که زیاد باز نباشه چون بلندن پخش نشه دورم

میدونم قشـنگم برات پرنســسی عین ملکه ها درســشــون میکنیم چون واقعا ملکه ای

لبخندی بهش زدم که اومد کنارم روی صــندلی مخصــوص نشـــســـت واینم بگم که اصـــلا اینه نداشـــت اتاق و بعد از اصلاح کردن صورتم و تمیز کردن ابروهام

شروع به کرم زدم و مابقی چیزای مربوط بهش شد

تقریبا میشد گفت ۳ ساعت زیر دستش بودم که با حوصله و ظرافت داشت توی صورتم کار میکرد

و هر نیم ســـاعت بلند میشـــد میرفت بیرون و با یه چیزی برمیگشت

چهل دقیقه بعدش با شوق و ذوق گفت

_خب کار من تموم شد واااای دختر هرچقد بگم ماه شدی عین عروسک شدی کمه

حالا خودت بعد میبینی خودت رو

الانم بگم به بیتا جون بیاد واسه شنیون موهات

پاشد واز اتاق بیرون رفت

از روی صندلی بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و رو به فاطمه خانم گفتم

_خاله من یکم گرسنم شده هوراد بهت نگفت چیکار کنیم

_خانم براتون از قبل اماده کرده توی یخچال گذاشتن میرم براتون میارم

_شما بشین خودم برم زحمت نکشین

_چه حرفیه خانم ماشاالله هزار الله واکبر ماه شدی خیلی خیلی قشنگ و ناز شدی الحق که برازنده اقا هستین

_ممنون اونقدرام تعریفی نیستم

این حرف رو زدم که سارا خانم با دختری که همون بیتا باشه اومد تو اتاق و گفت

_بی انصـافی نکن یه تیکه ماه شـدی خیلی نازی من خودم عاشقت شدم

_ممنون لطف دارین

بیتا_وای خدای من تاحالا همچین عروسی ندیدم ساراجون

با لبخند نگاهش کردم که گفت

_جون دوماد چه کیفی کنه امشب

خجالت زده سرم پایین انداختم که سـارا خانم خندید و گفت

VIP ROMAN @Vip Roman

_ورپریده عروســـم رو اذیت نکن که شـــوهرش پدرمون در میاره

بیتا_شوهرش کدومه ساراجون

_اقای دکترراد ،دکتر هوراد راد.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_719_720

بیتا با دهن باز نگاه سارا خانم و بعد من کرد که سارا خانم دور از چشم من تنه ای بهش زد ولی خب من متوجه شدم که خندیدم و گفتم

_چطور مگه میشناسیدش

بیتا_وای دختر مگه کسی هست نشناسه اون مغرور جذاب لعنتی رو

این حرف رو زد و هینی کشید و سارا خانم گفت

_بیتا حواست به حرفات باشه

بیتا_وای ببخشید توروخدا ولی به چشم برداری عجب تیکه ای ادم عاشقش میشه ولی نورا جون تو خیلی نازتری فرشته ی من

VIP ROMAN @Vip Roman

_ممنون مرسی

فاطمه خانم با اب میوه اومد که بهشون تعارف کردم و بعد کنار فاطمه خانم نشـــســـتم و فقط با خوردن ابمیوه ای کفایت کردم وبلند شـدم و سـمت صـندلی رفتم که موهام درست کنه که سارا خانم گفت

_دخترم اگه گرسـنته میتونی بخوری خیالت راحت ارایشـت ضد ابه و هیچی خراب نمیشه

_نه مرسی سیر شدم

_باش دخترم خب پس بیابشـین که فقط یه سـاعت از قول و قرارمون با اقای دکتر داریم الاناســـت که بیاد و بگه خانم خوشکلم رو بدین برم

باهم خندیدیم و روی صـندلی نشـســتم و بیتا شروع به کار کرد

و بعد از دو ساعت نفس عمیقی کشید و صندلی رو چرخوند سمت خودش و با شوق زیاد نگام کرد و گفت

_دختر ماه شـدی ماه هم جلوت کم میاره بخدا واااای انگار خود فرشته ایی

_مرسی عزیزم خودت زیبایی که زیبا میبینی

_چه حرفیه تو واقعا فرشته ای مهربونم

_لطف دارین

ســـارا و بیتا هردو با شـــوق و ذوق نگام میکردن و تعریف میکردن ازم که بعد سارا خانم گفت

_خب بیا کمکت کنم لباست رو بپوشی

_چشـــم ولی من لباس رو نیاوردم هوراد گفت که خودش میاره

دستش روکشید سمت لباسی که تو اتاق بود و گفت

_همینه دخترم لباس سفارشیتون یه لباس محشر_برای یه عروس محشرتر

مگه نمیدونستی

_نه گفت فردا خودت میبینیش

_ای جانم میخواسته سوپرایزت کنه

لبخندی زدم و بلند شدم رفتم سمت لباس که سارا خانم پارچه رو از روش کشید

با دیدن لباس عروس و دهنم باز موند هرچقد ازش تعریف کنم کم بود

یه لباس دوکلته که روی سینه اش نگین کاری شده بود و روی شونه هاش هم سه تا بند نگین دار کار شده بود

با پف زیاد و دنباله واااای انگار خدا صدام رو شنید که گفتم کاش واسه منم دنباله داشته باشه خیلی قشنگ بود خیلی زیاد.....

{میسنا_میم}

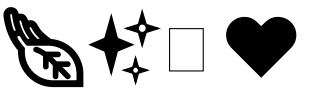

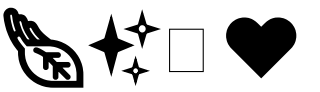

#فراسوی_چشمانت

#پارت_721_722

با ســـارا خانم و بیتا رفتم توی اتاق که مختص پرو بود و با کمکشون لباسام رو درآوردم و لباس عروس رو پوشیدم

پشتم به سارا خانم بود و داشت لباس رو فیت تنم میکرد و بندهاش رو میبســت و بیتا با دهنی باز رو به روم وایســاده بود

لبخندی بهش زدم که گفت

_واااای خدای من دختر چقدر ناز شدی تو هرچقد بگم ناز شـــدی کمه الحق که لقب ملکه برازندته و حتی بیشـــتر وای من بجای شوهرت دوسدارم باهات ازدواج کنم

خنده ای کردم که سارا خانم بهم گفت

_برگرد ببینمت عروس قشنگم

با این حرفش لباس رو گرفتم و برگشـــتم ســـمتش که هینی کشید و دستاش رو روی دهنش گذاشت و بعد چند لحظه اومد جلو و بازوم رو گرفت و گفت

_واااااای دختر محشر شدی ماه توی آسمون شدی امشب هیشکی ازت چشم برنمیداره

_ممنون مرسی لطف دارین

بیتا_سارا جون نیمخاین ازشون فیلم بگیری حیف نیست همچین عروسی ازش استوری نکنین واسه ارایشگاه و عکسش قاب نشه توی سالن

سارا_والا من از خدامه ولی اقای دکتر تاکید کردن که هیچ کس حق نداره ازش عکس بگیره یا حتی کنارش عکس بگیره

لبخندی زدم که چشمم به قیافه اویزون بیتا افتاد که گفت

_وای من میخواستم کنارت عکس بگیرم

_شرمنده دخترا من هوراد به این چیزا خیلی حساسه

سارا_بایدم حساس باشه یه همچین عروسی داره

_ممنون سارا خانم

_قربونت برم نازم

کمکم کرد و از اتاق پرو بیرون رفتیم و توی همون اتاق قبلی موندیم

که بیتا بدو بدو رفت و با یه تاج خیلی ناز و تور سر بلندی برگشت

و روی سرم گذاشـت و بعد از اتمام همراه سـارا خانم و بیتا جون به سالن اصلی رفتم که ۵ تا عروس درحال اماده شدن بودن و لباس پوشـیده و همه داشـتن تاج و تورشـون رو درسـت میکردن که با دیدنم همه با دهن باز برگشـتن و نگاهم کردن خجالت زده سرم رو پایین انداختم که سـارا خانم کنارم اومد و رو به بقیه گفت.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_723_724

_خانمای عزیز عروســـاتون رو ببرین توی اتاق تاجاشـــون بذارین که اقای داماد داره میاد دنبال عروسش

بیتا_وای ساراجون اقای راد میخان بیان اینجا

سـارا_اره عزیزم یه کلیپ کوتاه توی سـالن دارن میتونی بری داخل

بیتا_نمیشه اینجا بمونم وای من دوسدارم ببینمشون

خنده ای کردم و گفتم

_میتونی بمونی عزیزم ،پس چرا هوراد بمن نگفت که میخاد یه کلیپ توی سالن بگیره

سارا_سوپرایز بودخانم خوشکله

خنده ای کردم که چهار تا خانم دوربین به دست وارد سالن شـــدن و گفتن که اقای داماد میخاد بیاد داخل و مام باید کلیپ رو بگیریم بمنم گفتن برو عقب تر و پشـــتت رو به سـمت در ورودی سـالن کن و سـارا خانمم رو به روی من وایساده بود

خنده ام گرفته بود همه عروسـا و میکاپ کارا توی اون اتاق شیشه ای سرپا مونده بودن و ما رو نگاه میکردن

سارا خانم جلو اومد و تور کوتاه تره رو روی سرم انداخت و تا حد چونه ام کشید پایین و چشمکی زد و گفت

_من عروسم رو همینجوری نمیفرستم که بره باید شاباش بده

_منم تا شاباش خوبی نگرفتین عقب برنمیگردم

خندیدیم که با صدای فیلمبردار تپش قلب گرفتم دستام رو بهم قفل کردم و سرم رو یکم پایین گرفتم

صـــدای موزیک لایت خارجی پخش شـــد و بعدش صـــدای قدم های هوراد رو میشـنیدم نگاهم به دخترا و عروسـا افتاد که با چشـــمای از حدقه در اومد و دهنای باز داشـــتن به داماد نگاه میکردن

ایستاد و گفت

_خانم کوچولوی من

لبخندی زدم و و نگاهم به چشـمای خندون سـارا خانم افتاد که روبه هوراد گفت

_اقای دکتر شاباش بدین عروستون تحویل بگیرین

یهو صدای نیراد و اهورا و فربد بلند شد

نیراد_ما ساقدوشاشونیم و باید الان اینجا باشیم

فربد_شاباش چقد بدیم عروسمون تحویل بگیریم

اهورا_نیراد برو ببینم چی میکنی.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_725

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نیراد بود که کنارم ایستاد و از توی جیب کتش یه بسته ی تراول در آورد و روی دست سارا خانم گذاشت

سارا_نوچ خیلی کمه

نیراد_شاباشه دیگه خب قیمت رو بگو تا همون بدم

اهورا_بفرماین خانم اینم دو بسته ی دیگه

سارا_باور کنین دربرابر عروسی به این زیبایی خیلی کمه

فربد_بفرماین اینم 5 بسته ی دیگه خیرش ببینی این عروس رو بده بما وگرن رئیسمون زنده بگورمون میکنه

خنده ای کردم که سارا خانم گفت

_ای جانم عروسم چه ناز میخنده

خنده هاشو کی شاباش میده

هوراد_شاباشتون چقده خودم جونم رو میدم واسه خنده هاش

سارا_ما به شما خیلی مدیونیم اقای دکتر بفرماین این شما و اینم عروس دسته گلتون فقط کاش میذاشتین ازش عکس میگرفتیم

هوراد_شرمنده خانمم خط قرمزمه

سارا_دشمنتون انشالله که خوشبخت بشین واقعا هردوتون برازنده هم هستین

طبق دستور فیلمبردار اولین نفری که باهاش یه دور چرخیدم نیراد بود و بعد اهورا و بعد فربد و در اخر مابین چرخیدنم دستم توی دست هوراد نشست

دستش دور کمرم حلقه شد و صاف وایساد و بعد دستم رو بالا گرفت و سه دور چرخیدم

و در آخر تور رو از توی صورتم در آورد و با دیدنم شوکه شد توی چشماش عشق و شوق و ذوق و تحسین رو میدیدم

حتی منم از دیدن هوراد شوکه شدم بیش از حد جذاب شده بود

لبخندی زد و زانو زد و دسته گل رز قرمز رو به طرفم گرفت و منم دســـته گل رو ازش گرفتم و دســـتش رو گرفتم و بلند شد.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_726_727

دو قدم ازم دور شـد و دسـتم رو بالا برد و دوباره سـه دور چرخیدم و دراخر کمرم رو گرفت و بخودش چسبوند و اروم خم شد و لبای داغش رو روی لب هام گذاشت و طولانی و اروم بوسه ای زد

که با جیغ و داد همه و گلبرگ های رز که روی سرمون ریخته شـد از هم جدا شـدیم و نیراد کنارم وایسـاد و عکاس ها جلو اومدن و توی چند زاویه عکس گرفتن و بعد اون فربد و اهورا اومدن و در آخر سارا خانم اومد چشمم به بیتا افتاد و سرم رو واسـش تکون دادم که یعنی بیا اونم حجابش رو درست کرد و با شوق و ذوق اومد و کنارم ایستاد

بعد از تموم شدن

هوراد شنل رو از سارا خانم گرفت و

تنم کرد وبعد با تشکر از همه از سالن ارایشگاه بیرون رفتیم

از بیرون رفتنمون و سـوار ماشـین عروس شـدیمم فیلم میگرفت و عکاس ژسـت میگفت و میگرفتیم و حتی چنتا از

عکسا پسرا که مثلا ساقدوشمون بودن کنار و پشت سرمون با ژست ایستاده بودن و یا کنار ماشین منتظر ما بودن

بلاخره فیلمبرداری و عکس تموم شد و سوار ماشین شدیم

و هوراد با سرعت ماشین رو از جا کند و صدای لاستیک های ماشین بود که گوش کر میکرد

توی راه بودیم که اهنگ لایت خارجی پخش میشد دستم رو گرفت و اروم فشارش داد و کنار لباش برد و بوسه طولانی روش زد و برگشت سمتم و گفت

_خیلی خوشکل شدی خانم کوچولوی من

_مرسی توام خیلی جذاب شدی عشقم

_اخ اخ کی این جشن تموم بشه یه لقمت کنم

_عجله نکن

_نمیتونم دوسدارم بچشم لباتو نمیشه یه کوچولو

_هوراااااد

_چیه خب یه کوچولو فقط نمیتونم داغ کردم از وقتی دیدمت

_اخرشب رفتیم خونه

_نگی خستم ها

_نه نمیگم

_قول

خنده ای کردم که گفت

_چیه خب نمیخام بگی خستم و نذاری از شب عروسیم فیض ببرم

_اها یعنی قبلا فیضت نبردی و اینی که توی شکمم هست پس چیه

_اون به کنار الان شب عروسیه دیگه.....

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_728

باهم خندیدیم و بعد از یه ساعت به باغ رسیدیم واسه عکس برداری و ساختن کلیپ....

با کمک هوراد از ماشین پیاده شدم وباهم توی فضای باغ که پر از گل بود قدم میزدیم و گاهی دستم رو میگرفت و چرخی میزدم و فیلمبردار و عکاس ها هم میگفتن چی کنین چی نکنین کنار تاب وایسادیم و عکس گرفتیم نشسته بودم روی تاب و هوراد کتش رو درآورده بودگذاشته بود روی پام و تاب رو هول میداد

و رفتیم داخل ســـاختمون و یکی دیگه از کلیپا هوراد کنار پنجره پشـــت من مونده بود و منم از روی پله ها پایین میومدم

کلی عکس ها با ژست های مختلف

بدون شنل گرفتیم و منم خسته از عکس وفیلم رو به هوراد گفتم

_هوراااااد

_جونم عشقم

_بسه دیگه چقد عکس اخه

_ چشم بریم باغ

_اره دیگه نگاه کن هوا تاریک شـــده همه جور کلیپی گرفتیم چه روز چه شب الان ساعت چنده

_تقریبا دیگه داره ساعت 20 میشه

_اوه پس بریم دیگه

_چشم شنلت بده تنت کنم

شـنل رو دسـتش دادم و اروم تنم کرد و کلاهش رووری سرم گذاشــت و با کمکش ســمت ماشــین رفتم و ســوار شــدم ولباسـم رو هم داخل ماشـین گذاشـت و رو به فیلمبردارها و عکاس ها گفت که بیان باغ دیگه مابقی جشـــن توی باغ گرفته میشه.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_729_730

بلاخره بعد از یک ساعت به باغ رسیدیم دم در پر از ماشین های خارجی پارک شـده بود و و فضـا کاملا چراغونی شـده بود

پسرا هم دم در وایسـاده بودن و با دیدن ما داخل رفتن فکر کنم رفتن خبر بدن که رسیدیم

باصدای هوراد به سمتش برگشتم که گفت

_خسته که نشدی خانمم

_نه خوبم فقط دیگه عکس و کلیپ نباشه ها

خنده ای کرد و با لبای اویزون گفتم

_یعنی هنوزم هست

_یه کوچولو واسه خونواده

_بااشه

_اخ قربون عروسم برم من

_دیونه خدانکنه

_امشب از کنارم جم نمیخوریاااااا

_چرا

_اخه میترسم چشمت بزنن اها یه چیز دیگم بگم

_جانم

_نورا شنلت رو در نمیاریاااااا دارم بهت تاکید میکنم

_چرا؟اگه گفتن دربیار چی

_همینجوری تو در نیار

_قول نمیدم

_میخای منو دیونه کنی

میخواستم جوابش رو بدم که در سمت من باز شد و نیراد بود که با دیدنم گفت

_واااااای نورا چقد ناز شدی ابجی قشنگم هرچند ناز بودی

_مرسی داداشم خودت دست کم از من نداری ها خوشتیپ خواهر

هوراد_بازم سروکلت پیدا شـــد من باید بیام در رو باز کنم عروسم پیاده بشه

نیراد_زحمت نکش ساقدوشاش هستن

هوراد_نیرااااااد

وای توی جشـــن هم ولکن نبودن بهشـــون خندیدم که با کمک نیراد از ماشین پیاده شدم

نیراد روی زانو خم شد و دستم رو بوسید

داشـتم با عشـق به داداشـم نگاه میکردم که دسـتم توی یه دسـت دیگه گذاشـته شـد فکر کردم هوراد ولی وقتی چهره اش رو دیدم با اهورا رو به رو شدم که گفت

_به به عجب عروسی مواظب باش تا اخر مراسم سالم بیرون بیای

خجالت زده سرم پایین انداختم که خندید و اونم حرکت نیراد رو انجام داد و وقتی داشت دستم رو تو دست فربد میذاشت گفت

_ماه بودی ماه تر شدی ابجی

_مرسی داداشم ایشالا نوبت خودت

فربد_به به عجب عروسی ای هوراد کوفتت بشه منم میخام

_واای فرید میتونین یه امشب این شوهر منو اذیت نکنین دلتون میاد

_چشم ابجی جونم هرچی عروس قشنگمون بگه

_مرسی داداشی ایشالا عروسیت بتروکونیم

شوق زده گفت

فربد_ایشالله خدا از دهنت بشنوه

_یکم حیا داشته باش عه سنگین باش

فربد_اون دختره باید سنگین باشه ها

_برو دیونه.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_731_732

بهش خندیدم که دستم مجدد توی دست نیراد گذاشته شد که داشت با تحسین نگاهم میکرد

باهم سه دور چرخیدیم و در آخر دستم توی دست بابام گذاشته شد

چشماش پراز اشک بود

دستش رو پشت سرم گذاشت و روی سرم رو بوسید و گفت

_خیلی خوشکل شدی دخترم کاش مادرتم بود و تو رو تو این لباس میدید که دخترش چقد میدرخشه

_مرسی بابایی همین که خودتون هستین شک نکن که مامان هم هست

_قربونت برم دختر قشنگم

_خدا نکنه بابایی

دستم رو قفل بازوی بابا کردم و باهم همقدم شدیم و بعد دستم رو توی دست هورادی که اونجا با لبخند منتظر ایستاده بود گذاشت

جشن توی حیاط باغ بود و محوطه در تا صحن سنگ فرش بود و خود صحن یا جایگاه کامل سرامیک بود

دست هوراد رو گرفتم و باهم بین مهمونا رفتیم که صدای جیغ و دادشون بلند شدعزیزجون و خاله و زندایی و مهرسا و دایی و شوهرخاله مهرادو مهرداد هرکدوم میومدن و تبریک میگفتن وکلی تعریف میکردن و اشک شوق میریختن

مام یکی یکی با همه مهمونا خوش امد گفتیم و در اخر رفتیم و توی جایگاه عروس داماد نشستیم

که با جیغ و داد سحر و هانیه یکم به سمت هوراد خم شدم که هوراد با اخم رو بهشون گفت

_چخبرتونه اروم باشین

سحر_سلام اقای دکتر مبارک باشه ببخشید

هانیه_مبارک باشه اقای دکتر ببخشید از ذوق دیدن نورا بود

هوراد_ممنون تشکر من میرم راحت باشین

هوراد بلند شد و رفت سمت فربد و اینا و سحر اومد دستم رو گرفت و بلندم کرد و بهم گفت

_واااای نورا ماه شـــدی ماه در برابرت کم میاره دختر چرا خودم باهات ازدواج نکردم

هوراد_دست شما درد نکنه پس به خانمم نظر داری

سحر وحشت زده جیغی کشید و پشت سرم قایم شد که فربد با اخم مصنوعی گفت

_خدا بگم چیکارت نکنه هوراد دختر مردم ســـکته کرد مرد حالا کیو اذیت کنم

منو هانیه غش کردیم از خنده

نیراد_ای جونم عروسمون چه ناز میخنده

_داداش عروس چه بخودش رسیده ندزدنت

اینو بهش گفتم ک چشمکی بهش زدم که مغرورانه گفت

_نوچ کسی جرات نداره منو بدزده قبلش باید ابجیمون تایید کنه

_ ای جانم قربون داداشم برم من

روی پنجه پاهام بلند شـــدم ولی بازم قدم بهش نمیرســـید کرواتش رو گرفتم و کشـیدم پایین که سرش رو پایینتر اورد و بوسه ای رو لپش گذاشتم که شوق زده گفت

_واااااای نفر اولی که عروس بوســـش کرد من بودم دلت بسوزه هوراد.....

{میسنا_میم}

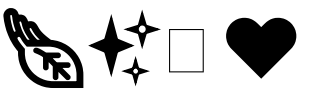

#فراسوی_چشمانت

#پارت_733_734

نگاهم به هوراد و بقیه افتاد که با لبای آویزون نگاهم میکردن

خندیدم و رفتم سمتشون فربد و اهورا رو هم لپشون رو بوسیدم به هوراد که رسیدم

سرم رو پایین انداختم که فربد گفت

_ها چیه خجالت میکشی نخیر نورا خانم باید لپش ببوسی

_شوهرمه هاااا

فربد_شوهرت باشه

هوراد_من نمیدونم چرا دوستام ایقد بهم حسودی میکنن،دروغ میگه نورا شوهرت رو مثل همیشه ببوس

اینو گفت و چشمکی بهم زد رو کردم سمت بچه ها و زبونم براشون درآوردم

کروات هوراد رو گرفتم و کشیدم که سرش رو خم کرد و دستاش دور کمرم حلقه شد و منم دستم رو روی صورتش گذاشتم و لبام رو روی لباش گذاشتم و بوسه ارومی روی لباش گذاشتم

گر گرفتن هوراد رو خوب حس میکرد وقتی میخواستم ازش جدا بشم دم گوشم که فقط خودم بشنم گفت

_نورا من طاقت ندارم تااخرشب صبرکنم

لبم گاز گرفتم و ازش جدا شـدم و اخم سـاختگی بهش کردم که مثل بچه ها قیافه ی گریون گرفت بهش خندیدم و کنارش موندم و بازوش توی بغل گرفتم

یکم باهم خندیدیم و بعد بچه ها رو فرسـتادم برن وسـط برقصن و منو هوراد هم سرجامون نشستیم

دستم رو توی دستش گرفت نگاهمون قفل هم شده بود

مطمئنن اگه الان دورمون شلوغ نبود

لباش بود که لبام رو شکار میکرد

دسـتم رو به لباش نزدیک کرد و بوسـه ای طولانی روش گذاشت و با چشمای خمارش گفت

_زیباترین عروس دنیا رو دارم خیلی خوشحالم خیلی زیاد

_منم خوشتیپ ترین و جذابترین داماد دنیا رو دارم

خیره هم بودیم که با صـــدای سرفه ی مصـــلحتی عزیزجون بخودمون اومدیم من از خجالت اب شـــــدم ولی هوراد با خنده گفت.....

{میسنا_میم}

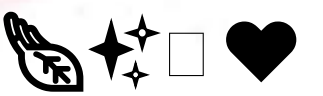

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_735

_آخ اخ ملک خانم بازم که بدموقع اومدی

_ای پدرصلواتی چشم منو دور میبینی و مخ دخترم میزنی

_مخ دخترتو خیلی وقت پیش زدم و الانم بچه کاشـــتم تو شکمش که از پیشم جم نخوره

عزیزجون با خنده سری تکون داد و گفت

_از دســـت تو هوراد مواظب دخترم باش یه تار مو ازش کم بشه بامن طرفی

_چشم چشم ملک جون

بعد عزیزجون اومد سمتم و دستام رو گرفت و گفت

_یه تیکه ماه و قشـنگتر از ماه شـدی توی این مجلس اونی که فقط داره میدرخشـــه تویی نه بخاطر عروس شـــدنت بخاطر وجودت دخترم

خم شدم و دستش رو بوسیدم و گفتم

_مرسی مامان جون

_قربون دخترم برم من

_خدانکنه

یه جعبه ای بهم داد و یه جعبه هم به هوراد و گفت

_اینم کادو من به شـما دخترو پسرم ارزوم ازدواج هوراد بود و بهش رسیدم و حالام منتظر دیدن بچه دخترمم

هوراد_بیا دیدی که به ارزوت رسوندمت همرو خودم برات زن میدم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_736

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مامان جون سمت هوراد رفت و توی آغوشش گرفتش و بخودش فشردش و سر هوراد رو به سر خودش اروم فشرد و روبهش گفت

_منم همین رو میخام که تو باشی چون که تو تموم منی پسرم

لبخندی بهشون زدم میدونم چرا جونش وصله به هوراده بخاطر بچگی دردناکی که داشته

بعد از عزیزجون خاله و شوهرخاله اومدن و اونام تبریک گفتن و کادوشون دادن و بعد کلی روبوسی و

قربون صدقه رفتن اونام رفتن و دایی و زندایی با دوقلوها شیرینشون اومد و رفتن

میخواستم بشینم روی صندلی که یدفعه همه جا تاریک شد و

دور تا دور پیست رقص چراغای رنگی

و وسط پیست روشن شد

یه صحنه ی خیلی قشنگ و رمانتیک و

اهنگی که چندروز پیش تو ماشـین با بچه ها گوش دادیم در حال خوندن ریتمش بود

مهرسا اومد و خودش شنل رو از تنم درآورد و روی صندلی گذاشت و دستم رو کشید و برد وسط و بعدش رفت هوراد رو آورد

هوراد با دیدنم بدون شنل نفسای عمیق میکشید خنده ای کردم که با خنده سرتکون داد و سمتم اومد

آهنگ شروع به خوندن کرد و منم با اهنگ میرقصـــیدم و دور هوراد میچرخیدم اونم سرجای خودش وایساده بود و با تحسین و برق توی چشماش نگاهم میکرد.....

{میسنا_میم}

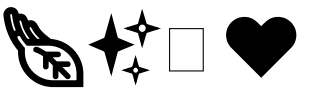

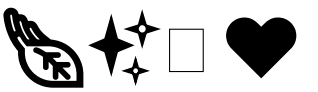

#فراسوی_چشمانت

#پارت_737_738

دستام تو دست عشقمه

دنیا رو من دارم

قد خدای اسمون من تورو دوسدارم

باتو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم

قسم به تو که تا ابد تویی عزیزترینم

با تو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم

امشب تو اوج اسمون کنار ماه میشینم

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس

منو تو مال همیم دنیا مال ما دوتاست

بده دستاتو بمن ماه نقره کوب من

با تو جاودانه میشه لحظه های خوب من
چشم حسودا کور بشه چه انتخابی کردم
امشب یه تیکه ماه شدی

دور چشات بگردم
واژه به واژه خط به خط من به تو فکر میکردم
که این ترانه ی قشنگ رو به تو هدیه کردم
دنیا مال ما دوتاست

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس

منوتومال هممیم دنیا مال ما دوتاست

بده دستاتو بمن ماه نقره کوب من

با تو جاودانه میشه لحظه های خوب من

دستام تو دست عشقمه دنیا رو من دارم

قد خدای آسمون من تورو دوسدارم

باتو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم

قسم بتو که تاابد تویی عزیزترینم

با تو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم

امشب تو اوج اسمون کنار ماه میشینم

نازنینم به تنت چه قشنگ این لباس

منوتو مال همیم دنیا مال ما دوتاست

بده دستاتو بمن ماه نقره کوب من

با تو جاودانه میشه لحظه های خوب من

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس

منوتو مال همیم دنیا مال ما دوتاست

بده دستاتو بمن ماه نقره کوب من

باتو جاودانه میشه لحظه های خوب من.....

#احمدسعیدی_نازنین

{میسنا_میم}

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_739

اهنگ داشت تموم میشد که هوراد دستم رو بالا گرفت و سه دور چرخیدم

ودر آخر توی آغوشش فرو رفتم و لباش بود که روی لبام نشست

یه بوسه نرم و طولانی جوری بیطاقت شده بود که اگه صدای جیغ و دست و هورا بقیه نبود ازم جدا نمیشد

یه اهنگ شاد دیگه پخش شد و اینبار همه اومدن وسط و قر میدادن

اونقد رقصیده بودیم که من یکی خسته شده بودم ولی بقیه انگار نه انگار و نگاه ها همه رو روی خودم حس میکردم با

کمک هوراد از پیست بیرون و سمت جایگاه رفتم و شنل رو بردم پوشوند و توی گوشم گفت

_بذار بریم خونه دارم برات که دلبری میکنی دیگه

خنده ای کردم و روی پنجه پا بلند شدم و لپش بوسیدم

که ناله کنان اسمم صدا زد

میدونستم بهش فشار اومده حتی خودمم دلم میخاستش اونکه دیگه جای خودش داشت

روی صندلی نشستم و هورادم کنارم نشست و دستم رو محکم گرفته بود مثل مادری که میترسید بچش گم بشه

و به جمع رقصنده نگاه میکردیم

که بعد از مدتی صدامون زدن واسه شام و شاممون هم با کلی دستورات فیلمبردار تموم شد و

اخرای جشن بود و همه بعد از تبریک مجدد باغ رو ترک میکردند و ماهم داشتیم اماده میشدیم که بریم.....

{میسنا_میم}

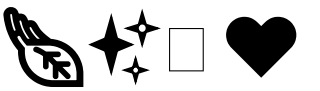

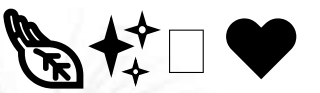

#فراسوی_چشمانت

#پارت_740_741

هوراد

از وقتی توی لباس عروس دیدمش هوش از سرم پرید و فقط میخاستم زودتر جشن تموم بشه

خیلی ناز شده بود عین فرشته ها و حتی فرشته ها دربرابرش کم میاوردند

بزور جلوی خودم رو گرفته بودم

بلاخره از ارایشــگاه خلاص شــدیم و رفتیم توی باغ واســه ضبط کلیپ و عکس گرفتن های مخصوص روز عروسی.....

کلی ژســت های مختلف گرفتیم هم با شــنل هم بی شــنل توی هرکدوم یه نگاه خاص داشت و منو بی طاقت تر میکرد

حتی چنبار به بهونه اسـتراحت بردمش و بوسـه ای از لباش هرچند کوتاه گرفتم ،

که دیگه نورا خســته شــد با هم به باغ رفتیم و اســتقبال قشـنگ بچه ها واقعا خوشـم اومد از این سـبک خوش امد گوییشون و رسوندن دست عشقم بمن و درآخر بعد از کلی تبریک و رقص

و شـوخی های فربد و بقیه و خلاص شـدن از دسـت نیراد، موقع رقص عروس دوماد رســید که مهرســا اومد جلوی چشمم شنلش رو درآورد

اولش عصـبی شـدم دوسـنداشـتم بجز من هیشـکی نورا رو ببینه ولی خب

کنار اومدم و وقتی مهرسا کشیدم وسط سمت و روبه روی نورا ایستاد که همون اهنگی که گفتم پخش شد

واقعا هم عروس امشب من دیدنی شده بود

با هر خوندن با ناز و عشوه میرقصید و دل من بی طاقت تر میشد

دوسداشتم محکم بغل بگیرمش و لباش رو ببوسم

توی لباس عروس میدرخشـــید و حواســـم به همه بود که چجوری زوم نورای من شده بود

دخترای جنع با حســـادت و حسرـت و پسرـا هم با چشـــم هیزیشـــون نگاهش میکردن و این وســـط من رو کارد میزدی خونم در نمیومد

و بلاخره اخرای اهنگ رسید و با رقص سمتم اومد و دستش گرفتم بـالا و ســـه دور چرخونـدمش و دراخر توی بغلم گرفتمش و لبام رو روی لباش و اروم میبوسیدمش

اگر صدای جیغ و سوت جمع نبود ازش جدا نمیشدم همین که ازش جدا شدم توی آغوشم گرفتمش و با دست همه به سمت جایگاه رفتیم و شنل رو براش پوشیدم.....

{میسنا_میم}

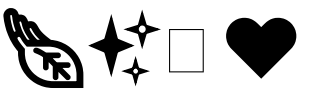
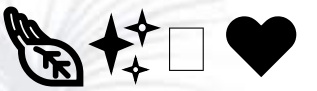

#فراسوی_چشمانت

#پارت_742_743

بعد از خداحافظی با مهمونا و عزیزجون وعموسامان اینا به سمت ماشین رفتیم و کمک کردم سوار ماشین بشه

خودمم سوار شدم و با یه حرکت ماشین رو از باغ بیرون کردم و با سرعت به سمت خونه میروندم که صدای بوق

بوق کردن ماشینای پشت سرم رو شنیدم برگشتم سمت نورا که با قیافه ی مظلوم نگاهم میکرد و گفت

_اشکال نداره چیزی بهشون نگیاا بذار خوش باشن

_وای نورا وای وای وای این نیراد رسما شده هووی من

خنده ای کرد که خودمم خندم گرفت و بهش گفتم

_قربون خنده هات بشم من فرشته ی قشنگم

_خدا نکن جذاب من

ابرویی براش بالا بردم و لبخندی تحویلش دادم که خندید و منم سرعتم کم کردم که بچه ها بهم برسن

طولی نکشید که دورمون پر شد از ماشین و صدای بوقشون شیشه رو پایین کشیدم و با داد رو به نیراد گفتم

_اخ نیراد اخ فقط دعا کن روز عروســـیت درگیر بچه داری نباشم ببین چجور تلافی میکنم واست

نیراد_جووووووون تو فقط اذیت کن

_اره دیگه اینجور میگی بذار به وقتش

نورا_ولشون کن دلشون به این جشن خوش دیگه

_نورا جون من برنامه امشب چیه راستش بگو

خنده ی دندون نمایی کرد و گفت

_من هیچ کارم باور کن منم قبل اینکه حرکت کنیم اومدن بهم گفتن امشب برنامه داریم و رفتن حتی نگفتن چی

_یعنی چی چه برنامه ای

_بریم خونه خودشون میان میگن

_بابا من زنمو میخام به کی بگم دلم یه ذره شـده واسـه بغل کردنش

_قربون دلت برم منم دلم میخاد ولی خب امشـــب رو بذار خاطره بشه دیگه

_دارم میترکم خاطره بشه واسه اینا

خودش رو لوس کرد و با نازو عشوه صدام زد.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_744

_هوراااااد

_نکن نورا همینجوری به زور دارم تحمل میکنم نکن دختر جون هوراد جونم عشقم تو لب تر کن

_امشب رو خوش بگذرون کنارشون بعد مدتها یه خوشی افتاد تو زندگیشون دیگه

_چشم خانومم تو راست میگی بلاخره بعد مدت ها یه خوشی اومد تو زندگیمون و اونم تویی چشم امشب هرچی شما بگی

_قربونت برم من

_خدانکنه مامان کوچولوی من

دستش رو گرفتم و بوسه ای بهش زدم و دستم رو بردم سمت شکمش و اروم از روی لباس عروس نوزاش میکردم و گفتم

_بگو ببینم دختر بابا که خانوم منو اذیت نکرد

نورا با صدای بچگونه ای گفت

_نه بابایی من دخمل خوفی بودم

_آخ من قربون دخمل گلم برم

_اهم اهم

_اها ببخشید من فقط میتونم قربون خانومم برم

_حالا شد

_نگفتی حسودیا

_مثل خودت دیگه

خنده ای کردم و بعد کلی سروکله زدم و بوق بوق زدن بچه ها و شوخیاشون نیم ساعت بعد به برج رسیدیم و توی پارکینگ پارک کردم و کنار آسانسور منتظر بچه ها موندیم که یکم بعد ماشیناشون یکی یکی وارو پارکینگ شد و از ماشین پیاده شون و به سمت ما اومدن.....

{میسنا_میم}

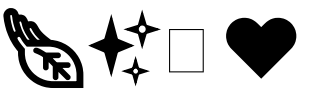

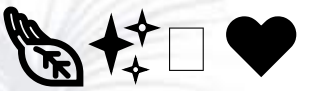

#فراسوی_چشمانت

#پارت_745_746

فربد ونیراد و اهورا اومدن و با نیش باز نگاهمون میکردن اخمی بهشـــون کردم و دســـت نورا رو گرفتم و کمکش کردم ســـوار اســـانســـور بشـــه و بقیه هم لباســـش رو کنار زدن و داخل شدن

دستم رو دور کمر نورا زده بودم و اونم سرش رو به سینه ام تکیه داده بود میدونستم خیلی خستس و به محض رسیدن توی خونه خوابش میبره

رو کردم بهش و گفتم

_خیلی خسته شدیاا

_خیلی زیاد اونقد که اگه بذارنم تا صبح میخوابم

نیراد_خواب تعطیل

_چرا

_قراره جمع کنیم بریم شمال

_بعد این قرار کی چیده

فربد_اینجانب با شخص عشقم

_عشقت

اهورا_اهم اهماز اونجا که ما طاقت کات شـــدن نداریم دوباره عشق هم شدیم

_بمیرین جفتتون اخه ما خسته ایم

نیراد_ما که هستیم تو رانندگی نکن

فربد_والا تو بغل خانومت بشـــین که اونم خســـتگیش رفع بشه ما شارژیم شاااارژ

_بمیری که هرچی میکشـم از دسـت توعه ،نیراد کم بود توام اضاف شدی

فربد_عه نگو عشقم من نباشم که دق میکنی

_تو بمیر قول میدم دق نکنم

رو کرد ســـمت اهورا و با حالت خاص و گریونی فین فین کنون گفت

_میبینی عشقم این میخاد منوتو از هم جدا بشیم

اهورا بادی به گلو انداخت و گفت

_غلط میکنه

و برگشت سمت من و گفت

_داداش تو بدل نگیر بذار این عشق ما اروم بگیره

_دیونه ها

نیراد_وای خدای من خیلی فیلمین شـــما دوتا الحق که همونجور موندین و عوض نشدین

نورا_من خوابم میاااااد

فربد_بیا یه کلومم از مادر عروس

نورا_خودعروسمااا

فربد _اها اره خب که چی میخای بگی من عروس نشدم

نورا زد زیر خنده و گفت

_وای فربدخیلی باحالی

فربد_کیه که قدر بدونه

نیراد دست انداخت دور گردنش و سرش روبوسید و گفت

_خودم میخامت تموم خرجت بامن

فربد شوق زده نگاهش کرد و گفت

_راست میگی
اهورا_ادم فروش چه سریع با همه اخت میگیره این عشـــق دیگه برای من مرده.....

{میسنا_میم}

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_747_748

با مسخره بازیای بچه ها کلی خندیدیم و بچه ها هم اومدن خونه من و چتر انداختن که مثلا صبح زود بزنیم به دل جاده و بریم شمال و از قرار معلوم سحرو هانیه هم میان،

نورا رفته بود توی اتاق و منم به بچه ها گفتم که فربد و اهورا تو اتاق مهمان بخوابن و نیراد هم بره همون اتاق قبلی نورا بعد از اینکه اتاقای بچه ها رو نشون دادم خودمم خسته و کوفته سمت اتاق رفتم و اروم درو باز کردم که چشمم به نورا افتاد با همون لباس عروس روی تخت افتاده رفتم سمت کمد و دوربین رو برداشتم و چنتا عکس از این حالت خوابش که عین بچه ها شده بود گرفتم

دوربین رو روی میز گذاشتم و سمت نورا رفتم و اروم صداش زدم

_خانمم ، نورام

با چشمای بسته هومی گفت که ادامه دادم

_مامان کوچولو میخای اینجوری بخوابی

_هوراد خیلی خستم خوابم میاد

_قربونت برم پاشو صورتت بشور و لباس راحتی بپوش بعد بخواب

_نمیتونم

_نوراااااا

پوفی کشید و با چشمای بسته تکونی خورد میخواست بلند بشـــه ولی چون خوابالود بودنمیتونســـت و با همون حالت گفت

_وای هوراد بذار من یکم دیگه بخوابم قول میدم بلندشم

_قربونت برم من بعدن میخوابی الان باید بیدارشی بدو وگرنه یه جور دیگه بیدارت میکنما

یه چشمش رو باز کرد و وقتی قیافه خبیثم رو دید چشماش رو ریز کرد و گفت

_پووووف من خوابم میاد

لبخندی بهش زدم نیم خیز شـــد کمکش کردم و روی تخت نشست و چشماش رو ریز کرد و گفت

_نمیشه همین جا بمونم و پاک کنم

_نه خانومم نمیشه پاشو بشین جلو اینه یه لحظه پاک کن

_پووووووف من خوابم میاااااد

_پاشو پاشو خودم پاکش میکنم برات

بلندش کردم و بردمش روی صـندلی نشـوندمش چشـماش بسته بود.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_749_750

یکم بعدش صـدای در اتاق اومد وبعد بازش کرد و با دیدنم با ترس گفت

_چیشـــده داداش نورا حالش خوبه چرا اینجوری شـــده بیهوش شده

با دهن باز نگاهش کردم و گفتم

_حرف مفت نزن خوبه فقط خانم غرق خوابه
_وای خدا این دختر خوابش ایقدر سنگینه
_نه تا اون حد فقط وقتی خسته باشه اینجور میشه
_اخ اخ اره امروز زیادی سرپا بودش طفلی
_حالا حرف نزن بیا کمک کن این تاج و موهاش رو باز کنم
_چشم

نیراد اومد و با دســـتاش نورا رو گرفته بود و منم وایســـاده بودم بالای سرش و اروم موهاش باز میکردم تقریبا یک ساعت طول کشید تا موهاش رو کامل باز کنم و شونه ای اروم بهشون زدم حالا بهتر شده بود

رو کردم سمت نیراد و گفتم

_دستت درد نکن میتونی بری دیگه

_باشه داداش خسته نباشی واقعا چه دنگ و فنگی دارن این خانما

_این راه جلوی خودتم هست

_میگم کچل بگیرم بهتر نیست

_برو پدرصلواتی

اروم خندید و از اتاق بیرون رفت

خودم کشیدم سمت در اتاق و قفلش اثر انگشت رو فعال کردم و برگشتم سمت نورا و از روی صندلی بلندش کردم

سرش رو تکیه دادم روی ســـینه ام و اروم داشـــتم بندهای لباسش رو از پشت باز میکردم

تموم که باز کردم لباس از تنش افتاد و الان با بدن کامل برهنه توی بغلم بود و دلم بدجور هوســـش رو کرده بود و نمیتونستم کاری کنم

دســـتم زیر پاهاش بردم و بلندش کردم و بردم روی تخت خوابوندمش یه تیشرـــت از خودم درآوردم و تنش کردم که اگر نمیکردم بهتر بود کل سینه اش بیرون بودو قد تیشرت تا روی زانوش میرسید لبخندی بهش زدم و خم شدم اروم لب هاش رو بوسیدم

و بلند شـــدم لباس هام رو کامل درآوردم و با صـــورتم رو ابی زدم

خسته ی خسته بودم و دلم یه خوابی طولانی میخواست

ســـاعت نزدیکای 3 بود و به فربد پیام دادم که بعد از ناهار راه بیفتیم منو نیراد خســـته ایم و بعد رفتم روی تخت دراز کشیدم و نورا رو توی آغوشم گرفتم و و پام رو روی پاهاش گذاشـــتم صـــورتم رو توی گردنش بردم و نفســـای عمیق میکشیدم

و در آخر چشمام گرم شد و به خواب رفتم.....

{میسنا_میم}

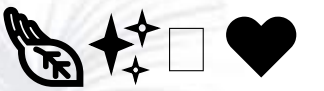

#فراسوی_چشمانت

#پارت_751_752

نورا

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

با صـــدای در اتاق از خواب پریدم و وقتی هوراد رو ندیدم پتو رو بخودم چسبوندم و گفتم

_کیه

دراتاق باز شد و فربد سرش رو داخل اورد و گفت

_ساعت خواب عروس خانم قرار بود صبح زود راه بیفتیم بخاطرت موندیم ساعت نه الانم ساعت ۱۲ خانم

دندونام روی هم گذاشتم و با حالت بچگونه ای گفتم

_ببخشید خب بیدارم میکردین

فربد_ببخشید خب بیدارم میکردین مگه شوهر وحشیت میذاره

_عه فربد اینجور نگو به عشقم ها

_خوب میکنم ببین ما به جهنم اون طفلیا الان سه ساعت منتظر ما الاف موندن

_کیا

_به تو چه پاشو اماده شو

_هوراد کجاس

_بنظرت کجاست که من راحت اومدم باهات دعوا میکنم

اینو که گفت در حموم باز شـــد و هوراد با حوله دور کمرش بیرون اومد و گفت

_تو گوه میخوری میای توی اتاق من و زنمو دعوا میکنی مگه دستم بهت نرسه

فربد_اوه اوه اوضـــاع خیط شـــد خلاصـــه ابجی نورا بگیر بخواب عزیزم هروقت اماده شدی بگو مام بیایم بیرون

اینو گفت و جیم شـــد خندم گرفته بود واقعا هم انگار از هوراد میترسید

رو به هوراد گفتم

_عافیت باشه اقایی

_مرسی خانم خوابالوی من پاشو نمیخای دوش بگیری

_وای گفتی چرا خیلی دوسدارم ولی نمیتونم

_چرا نمیتونی

_نمیدونم بدنم کوفتس انگار نه انگار این همه خوابیدم

پاشـو یه دوش اب گرم بگیری خوب میشی میخای خودم ببرمت حموم

_اهوم

_باشه پس پاشو بدو ببینم

رفت سـمت در و قفلش کرد و اومد سـمتم وپتو رو کنار زد روی تخت ایسـتادم و دسـتام باز کردم لبخندی زد و توی بغل گرفتم و دستام دور گردنش انداختم و باهم وارد حموم شدیم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_753_754

همین که روی زمین گذاشتم رو بهش گفتم

_برو موهات خشک کن سرما نخوری

_سرما نمیخورم میخام خودم حمومت کنم

_نمیخاد بچه ها منتظرن خیلی دیر شـــد کاش زودتر بیدارم میکردی

_فدای سرت هروقت که تو بخوای راه میفتیم الانم حرف نزن بدو لباســات در بیار دراز بکش اینجا یکم ماســاژت بدم حالت جا بیاد

_وای هوراد الان وقت این کارا نیست زشته

_مگه میخایم جیغ و داد کنیم بعدشــم زنمیییی دوســدارم هرلحظه که دلم حوس زنم رو کرد یه لقمش کنم

بذار وقتی که تنها شدیم اینجور منم معذب نمیشم

_نورااااااا

_جاااانم

_بدو بیا

با خنده سمتش رفتم که توله ای زیر لب بهم گفت و شکلکی واسش در آوردم و رفتم روی سکو دراز کشیدم که

از ابگرم توی وان ریخت روی بدنم و گفت

_زیاد فشـار نمیدم چون به شـکم دراز کشـیدی و نباید زیاد اینجور بمونی

باشه ای گفتم و اونم شروع به ماساژ دادنم کرد و واقعا عالی بود دیگه داشت خوابم میبرد و چشمام بسته میشد که اب ریخت روی بدنم و با صدای خماری صداش زدم که دست از کار کشید و برگردوندم و نگاهی بهم امداخت و گفت

_خوابیدی

دستام رو روی چشمام گذاشتم که گفت

_نگو نورا که این عادت خوابیدنت بخاطر حاملگیه

_خب دیگه اینم هست

_من نمیخام همش بخوابی پس من چی

_هستم که عشقم بعدشم خب مگه چیه چیکار کنم دختر شماس که میگه بخواب

_دختر من غلط میکنه باید بگه برو پیش بابایی

_عه هوراد

_نورا داری ازم دور میشیاااا سر این بارداری

_کجا دور شدم

_هروقت اومدم سمتت خسته بودی و خوابیدی

_خب اخه مگه دست منه و یا عمدن اینجور میکنم

_الان دقیقا چندماهته

_ سه ماه رو تموم کردم و رفتم توی چهار

_پووووووف خدا بدادم برسه

_برو بیرون من یه دوش بگیرم بیام

خم شد سمتم و لبام رو طولانی بوسید و گفت

_تلافی همرو سرت در میارم حالا میبینی

خنده ای کردم و رفت سرش رو اورد داخل حموم و گفت

_اره بایدم بخندی ولی منم میخندم به وقتش

_برو دیونه .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_755_756

رفت و یه دوش 10 دقیقه ای گرفتم و حوله رو پوشـــیدم و از حموم بیرون زدم

چشـــمم به هوراد افتاد که داشـــت دکمه های پیرهنش رو میبســت دلم براش یه ذره شــده حق داره باید توجهم بهش کم نشه به محض اینکه تنها بشیم خودم میرم سمتش اهوم این بهترین کاره....

با کلاه حوله موهام رو خشک کردم

و رفتم سراغ کمد و یه ست مشکی و یه تاپ مشکی در اوردم و یه شلوار لی مشکی و یه بافت نسبتا گشاد مشکی یقه باز و پالتوی خردلی و یه شـــال مشـــکی دراوردم و روی تخت گذاشتم

که یدفعه دستم کشیده شد و هوراد روی صندلی نشوندم و کلاه رو از سرم درآورد و شروع کرد به خشـک کردن موهام و بعد از نیم ساعت که کامل خشک شدن گفت

_بدو لباسات بپوش سرما نخوری

_چشم

نگاهی بهش انداختم یه پیرهن سفید پوشیده بود با شلوار لی مشکی و پالتو خردلی که روی کاناپه توی اتاق انداخته بود و موهاشم مثل همیشه بسته بود باصداش موشکافانه نگاهش کردم که گفت

_چیه خوشکل و خوشتیپ ندیدی

_ایش خودشیفته

_ایش حسود

_من حسودم

_اره دیگه بم میگی خودشیفته

_هستی دیگه

_نیستن که واقعیت گفتم

_خب اره ولی میدونی چرا خوشتیپی

برگشت سمتم و اومد توی آغوشم گرفت و گفت

_چرا

_چون عشق منی

_قربونت بره عشقت

_خدا نکنه

روی پنجه ایستادم و لب هاش رو بوسیدم و رفتم لباسام رو پوشیدم و رو به روی اینه نشستم و یکم ریمل زدم و برق لبی زدم که هوراد گفت

_اخ اخ اخ یه چیزی کم داری

سرم رو برگردوندم سمتش و گفتم

_چی

خودش رو بهم رسوند و دستاش دو طرف صورتم گذاشت و لباش رو روی لبام گذاشـــت و اروم شروع به بوســـیدن و خوردن لبام کرد وقتی خوب خوب بوســـید ازم جدا شـــد و گفت

_حالا تکمیلی بدو شالت بپوش بیا بیرون

و از اتاق بیرون رفت لبخندی به جای خالیش زدم و بلند شدم و شالم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.....

{میسنا_میم}

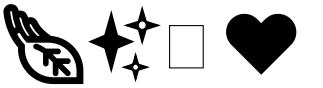

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_757_758

بچه ها توی اشـــپزخونه بودن و داشـــتن صـــبحونه رو الان میخوردن

همین که وارد اشپزخونه شدم هوراد کشیدم و نشوندم روی صندلی و واسم لقمه عسل و مربا میگرفت و میگفت بخور که راه بیفتیم

رو کردم به بچه ها که هرکی سرش تو گوشی بود و یه دستش به لقمه گرفتن

با خنده گفتم

_خـب صـــبحونتون بخورین بعـد تـا میتونین سر کنین تو گوشی چه خبره تو گوشی

فربد_دارم با سحر هماهنگ میکنم

_چیییییی

فربد_چیزه خب اونام گفتن مام میایم

_فقط همین بعد من نمیدونم شـــما کی ایقد باهم جور شدین

نیراد_از من میشـــنوی بین اینا یه سرو سری هســـت شـــک ندارم

اهورا_ وای باید شـبا بیاین خونه ما خواب ندارم از دسـتش تا کله ســحر باش حرف میزنه بعد مثل بچه ها شروع میکنه به توضیح دادن

هوراد_خداروشکر یه خل دیگه مثل خودت پیدا شد

فربد_اهم اهم هوراد خان اگه یه درصد هم بخوام بگیرمش حق نداری بهش اینجوری بگیاا

هوراد_خله دیگه خل خب گفتم میخای چی کنی

فربد سرش رو خاروند و گفت

_حالا که فکر میکنم میگم بد هم نمیگی خب مادوتامون خلیم دیگه بهمم میایم

خنده ای کردم و گفتم

_خوبه خودت قبول داری خودم میرم برات خواستگاری

فربـد_اخ قربونـت برم من فقط تو منو درک میکنی تو میفهمی که منم زن میخام

هوارد_پاشـو جمع کن بسـه کم نمک بریز چمدونا رو بردین پایین

_وای من لباس برنداشتم

فربد_زحمتت نشـــه مثلا خانوم این خونه ای شـــوهرت چمدونتون بست

برگشتم سمت هوراد و لپش بوسیدم و گفتم

_مرسی عشقم تا جونت دراد فربد خان

فربد_اخ سحر کجایی

نیراد_اخ سحرو هانیه سر نبش خیابونشون ساک به دست منتظرتن

فربد_وای بچه ها خدایی خیلی زشت شد یه ساعت پیش گفتمشون داریم میایم

حرفش که تموم شد تلفنش زنگ خورد که انداختش طرف من و گفت

_تو جواب بده همه ما بخاطر تو الاف شدیم

_بمن چه خب بیدارم میکردین

_اخه مگه میرغضب میذاشت نزدیک اتاق بشیم تازه اگه اون لحظه هم اومدم اقا رفته بود حموم

_دیگه دیگه

اهورا_نورا جوابش بده هانیه هم داره بمن زنگ میزنه مارو نجات بده

_بمیرین باشه.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_759_760

گوشی رو جواب دادم و گفتم

_جانم سحر فربد دستش بنده پشت چراغ قرمز موندیم تا نیم ساعت دیگه میرسیم عزیزم

_.....

_باشه خودم میزنمش فداتشم فعلا

قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم و رو به فربد گفتم

_مگه دستم بهت نرسه مجبورم کردی دروغ بگم

اهورا_اشکال نداره پیش میاد

_تاحالا دروغ نگفتم

فربد_شوخی میکنییی

پووووفی کشیدم و از پشت میز بلند شدم و هوراد هم قهوه اش رو سرکشید و رو به همه گفتم

_بدوپین بریم دیگه خیلی معطل شـــدن و اینکه گازو ببندین زووووود

جمع شـدیم و نیم بوتام پوشـیدم و همگی باهم بیرون رفتیم سـوار اسـانسـور شـدیم و به پارکینگ رفتیم منو نیراد و هوراد باهم بودیم و اون دوتا هم باهم بودن و سـحرو هانیه هم با اونا میومدن

سـوار ماشـین شـدیم و من گفتم عقب میشـینم چون میخام دراز بکشم که هوراد تیکه ای بهم انداخت و گفت

_اره اره تو فقط بخواب

لبام رو غنچه کردم و از پشت گونهواش رو بوسیدم و گفتم

_چشم عشقم

نیراد_خیلی تابلوعه هوراد

_ساکت شو زندگی ازم گرفتین

خجالت زده مچاله شـــدم بخودم که نیراد زد زیر خنده و گفت

_راحت باش ابجی من خودی هستم دلتنگه دیگه حق داره

_میکشمت هوراد جلو بقیه اینجور حرف نزن

_خوب میکنم تا توباشی هی نگیری بخوابی دلمون پوســـید واسه یه بغل و بوسی

_هوراااااد

_باااشه

اخم ســـاختگی از توی اینه بهش کردم که خنده ی دندون نمایی کرد و دیگه مشـــغول رانندگی شـــد و بعد از ۳۰ دقیقه رســـیدیم و ســـحرو هانیه هم بعد احوالپرسی ســـوار ماشـــین فربد شدن.....

{میسنا_میم}

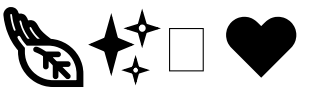

#فراسوی_چشمانت

#پارت_761_762

داشتم به اهنگ بیکلام گوش میدادم که یهو گفتم

_من خسته شدم حداقل یه اهنگی بذار که بخونه و بفهمیم چی میگه

نیراد_این کلا یا خارجی گوش میده یا بیکلام

هوراد_ندارم خانومم

_من دارم بذار فلش بهت بدم

خم شـــدم و کیفم رو بـالا اوردم و فلش رو از توی کیفم درآوردم و دادم بهش و گفتم

_بفرما اینم اهنگ وطنی

فلش رو ازم گرفت و پلی شـد نیراد دسـت برد و صـداش رو زیاد کرد اولین اهنگ از شـــادمهر بود این اهنگش رو خیلی دوسداشتم

دست من نیست تو عزیزجونمی

اهنگ داشـت میخوند و منم به پشـتی صـندلی تکیه دادم و چشمام رو بسته بودم و از اهنگ لذت میبردم

اهنگ که تموم شـد ریتم بعد که اومد سریـع چشـمام رو باز کردم و با داد گفتم

_بزن بعدی

هوراد با تعجب از اینه نگاهم کرد و نیراد برگشت سمتم و گفت

_چرا خب یکی یکی میخونه دیگه
_اینو بزن بره توروخدا
_باشه بابا چت شد یهو

دیر جنبید و اهنگ شروع به خوندن کرد یه اهنگ بچگونه از عمو پورنگ بود بمن چه خب اینو واسه اذیت کردن مامان توی اهنگام سیو کرده بودم
با پلی شدن و خوندن اهنگ هوراد سری تکون داد و نیراد غش کرد از خنده مشتی به بازوی نیراد زدم و
گفتم

_بمن چه چنتا اهنگ بچگونه توشـــه اینا رو اذیت کردن مامان سیو کردم

هوراد_فدای سرت خانومم خب دیگه واسه بچمونه

نیراد_اره اینو نگی چی بگی

_نیرااااد

_چشم ابجی چشم خب دیگه فهمیدیم بذار بخونه

_رد کن عه اذیت میکنه

هوراد دستش رو کشید و اهنگ بعدی پلی شد

اهنگ نفس از امین پرور.....

{میسنا_میم}

✨

❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨

✨

🫶

#فراسوی_چشمانت

#پارت_763_764

پشت سر هم اهنگ پخش میشد و از شهر بیرون زده بودیم و تقریبا سه ساعتی میشد که به سمت شمال درحال حرکت بودیم گرسنم شده بود و واسه همین رو به هوراد کردم و گفتم

_میگم شما گرسنتون نیست

_گرسنت شده

_اره خیلی

_الان میزنم بغل این اطراف باید یه رستوران سنتی باشه

نیراد_اره خوبه چون درست حسابی صبحونه هم نخوردیم

بعد از نیم ساعت ماشین رو کنار یه رستوران سنتی وسط جاده نگه داشت نسبتا شلوغ بود ماشین رو پارک کرد و فربد هم کنارش پارک کرد و

کمک کرد پیاده بشم همین که فربد پیاده شد با داد گفت

_چه عجب داشتم میمردم از گرسنگی

هوراد_کارد بخوره به شکمت تو که بیشتر از بقیه خوردی حتی دوبار کوفت کردی

_دیگه زندگی خرج داره

نیراد_الان چه ربطی داشت

فربد_بزرگتر بشی میفهمی

_شکمو بسه بیاین بریم

سحرو هانیه هم اومدن و پیشم ایستادن

سحر_وای نورا مام گرسنمون شده بود نمیدونستم چجوری بگیم که بمونن

هانیه_اره واقعا سه ساعت دارن رانندگی میکنن بیچاره ها خسته میشن

هوراد_پس چرا وایسادین بیاین دیگه

باهم همقدم شدیم و با سمت رستوران رفتیم هوراد کنار درب ورودی منتظر مونده بود که بهش برسم و نیراد و اهورا و فربد روی یه تخت خانوادگی نشسته بودن

همین که پیش هوراد رسیدم به دخترا گفتم

_بچه ها من میخام برم دسشویی شما نمیاین

سحر_چرا منم میام هانی توام بیا وسط راه نگهمون نداری

هانیه نیشگونی از سحر گرفت که اخ سحر دراومد و تازه فهمید جلوی هوراد حرف زده وخجالت زده سر به پایین انداخت که هانیه گفت

هانیه_اقای دکتر شما برین داخل ما میریم و میایم

_اره هوراد تو برو بشین

_ن عزیزم میام حواسم بهتون باشه شلوغه ممکن اذیت کنن

_باشه

دستم رو گرفت و باهم رفتیم سمت دسشویی ها و هانیه و سحرهم پشت سرمون میومدن.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN
@Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_765_766

دســـشـــویی شـــلوغ بود و واســـهوهمین منتظر موندیم یکم خلوت بشـــه ،هوراد گوشـــیش زنگ خورد و همون لحظه دسشویی یکم خلوت شد رو بهش گفتم

_من برم

_باشه خانومم منتظرتم

ازش فاصله گرفتم و با سحرو هانیه وارد سرویس شدیم

همین که دســتام رو شــســتم و ســحرو هانیه هم اومدن و دستاشون رو شستن

داشـــتیم از سرویس میومدیم بیرون که یه دختر با وضـــع نامناســـب تلوخوران بهم تنه ای زد و وارد سرویس شـــد

بخاطر تنه ی یهویش باعث شـــد به دیوار بخورم و زمین بیفتم هوراد پشـــتش به ما بود و محافظاش کنارش بودن سحر و هانیهوکنارم نشستن که سحر زودتر دستم رو گرفت و گفت

_خوبی نورا چیزیت که نشد

_ایی کمرم درد میکنه

هانیه_صبر کن به دکتر بگم

همینه که خواســـتم بگم نگو هانیه هوراد رو صـــدا میزنه و اونم با دیدنم شـتاب زده سـمتم اومد و کمکم کرد بلند بشـم همین که بلند شـدم درد بدی زیر دلم احسـاس کردم که اخی گفتم و خم شدم و هوراد ترسان گفت

_نورا چیشدی تو که خوب بودی چرا همچین شدی

اشـــکم سرازیر شـــد میترســـیدم نکنه اتفاق برای بچم افتاده باشه

که سحر فین فین کنون گفت

_یه دختری اومد رفت سرویس به نورا تنه ای زد و نورا به دیوار خورد

هوراد اروم نشـــوندم روی تنه ی درختی که اونجا بود و نامحسوس کمرم رو نگاه کرد و لعنتی زیر لب گفت

دردم بیشتر شده بود و گریه ام بیشتر شد که با عصبانیتی که هروقت یکی بهم نزدیک میشد رو به سحرگفت

_کجاست

_هنوز نیومده بیرون دکتر

هانیه_ایناهاص دکتر ایشون بود

هوراد سرش رو بلند کرد و با دیدن دختره گفت

_صبر کن.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_767

دختره که به خیال خودش مثلا میخاد یه پسر_خوشکل و خوشتیپ مخ بزنه با لونای وعشوه اومد کنار هوراد وایساد و گفت

_جانم

هوراد از جاش بلند شد و سیلی محکمی به دختره زد که باعث شد زمین بخوره همه دورمون جمع شده بودن و دختره شروع کرد به فحش دادن که فربد و نیراد و اهورا از بین جمعیت خودشون رو رسوندن بهمون و نیراد با دیدنم شتابزده کنارم نشست و دستن رو گرفت و گفت

_چیشده نورا خوبی

هوراد_نیراد دو کیلومتری اینجا یه بیمارستانه سریع ببرش بیمارستان چکاپ بشه

نیراد_چیشده

_من جایی نمیرم بدون تو

هوراد سمتم اومدو دستاش رو توی صورتم گذاشت و گفت

_قربونت برم منم میام پیشت الان سلامتیت مهمتره

و رو کرد به سحرو هانیه گفت

_باهاش برین و مواظبش باشین مام میایم،نیراد حواست به جونم باشه

نیراد_خیالت راحت داداش

اینو گفت و دست زیر پام انداخت و بغلم گرفت و به سمت ماشین هوراد رفت

در ماشین باز کرد و صندلی جلو کشید و رو به سحرو هانیه گفت بشینین شما و همین که نشستن صندلی رو برگردند و منو نشـــوند روش و یکم تخت کرد صـــندلی رو و خودش سریع سوار شد و با یه استارت ماشین از جاش کنده شد و با سرعت روند.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_768

هوراد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

خون جلوی چشـمام رو گرفته بود و تا زمانی که نیراد نورا رو سـوار ماشـین نکرده بود کاری نداشـتم همین که با سرعت روند برگشـتم سـمت دختره که هنوزم داشـت فحش های رکیک میداد و بدو بیراه میگفت

با دو خودم بهش رسـوندم و از یقه گرفتمش و دنبال خودم میکشـوندمش و فربد و اهورا دنبام میومدن و محافظا هم طبق معمول نمیذاشتن کسی بهم نزدیک بشه

همه جمع شده بودن بهمون و صاحب رستوران هم اضافه شده بود و با بددهنی رو بهم گفت

_چخبرته اقا این چه وضعشه چیکار دختر مردم داری

اونقد عصـبی بودم که اگه ادامه میداد اونم زیر بار لگد میگرفتم رو بهش تومیدم

_دهنت ببند وگرن یان الونک رو واست تخته میکنم

صـاحب رسـتوران_چی میگی اقا این چه برخوردیه که شـما دارین الان زنگ میزنم 110

اهورا_نیازی نیست خودشون دارن میان

فربد_هوراد اروم باش پلیس داره میاد

_بسـه بابا همش اروم باش اروم باش خانوم من داره با درد سروکله میزنه اگه بلای سر خانومم یا سر بچم بیاد که زندش نمیذارم

داشتم راه میرفتم سمت خروجی رستوران کنار ماشین ها که ماشین پلیس جلوی پام ترمز کرد و منم دخترخ ی عوضی رو با تموم توانم هول دادم و جلوی ماشین افتاد.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_769

مامورها از ماشین پیاده شدن و یکیشون جلو اومد و گفت

_چیشده اقا دعوا خانوادگیه؟اینجا جاش نیست

_خانوادگی چیه جناب من از این خانم شکایت دارم

دختره_برو گمشو عقده ای ستوان منم از ایشون شکایت دارم ببینین جلوی ملت چیکار من کرده

سروان_من سروانم نه ستوان

دختره_حالا هرکوفتی

_این خانم از عمد به خانم باردار من برخورد کردن و الان خانمم راهی بیمارستان شده و کوچیک ترین بلایی سرخودش یا بچم بیاد تا این دختره پتیاره رو نکشم بیخیال نمیشم

سروان_بسه لطفا اروم باشین

اهورا_جناب سروان بنده وکیل این اقا هستم و از این خانم شکایت داریم

فربد_نمیدونم چرا همچین ادمایی رو نمیرن تیمارستان یه مشت عقده ای ول شدن تو خیابونا

دختره_تو ببند عوضی

میخواستم برم سمتش که مچاله شد و اهورا بازوم رو گرفت که سروان گفت

_باید با ما بیاین کلانتری

_من نمیتونم سروان ولی اگه لازم باشه وکیلم میاد

سروان_وکیلتون کل جریان رو میدونه اصلا میشه معرفی کنین خودتون رو

میخواســتم جوابش بدم که گوشــیم زنگ خورد و نیراد بود دستم رو بالا بردم و گوشی روجواب دادم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_770

_جانم نیراد چیشد نورا خوبه

_.....

_گوشی رو بهش بده

_.....

_نورام خـانومم خوبی عزیزدلم چرا بیتـابی میکنی دورت بگردم منم الان میام پیشـت خانومم نکن دیگه عصـبی ترم نکن

چند قدم ازشـــون دور شـــدم و فربدو اهورا با سروان حرف میزدن که رو به بیتابی نورا گفتم

_قربونت برم تو فقط خوب باش من هیچی نمیخام

_.....

_میام عزیزدلم الان میام مگه میذارم تنها باشی خداروشـکر که خوبی ولی مواظب باش نمیخاد تکون بخوری از سرجات تا من بیام

_.....

_نریز اینا رو نورا روانی میشـــم ببینم گریه میکنی نکن مرگ من

_.....

_باشـه عشـقم باشـه خانومم باشـه مامان کوچولوی من تو گریه نکن منم الان میام پیشت

_.....

_قربونت برم من میبینمت نبینم دیگه گریه کنیا فعلا

گوشی رو قطع کردم که به حرف اهورا رســـیدم که رو به سروان گفت.....

{میسنا_میم}

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_772

_چیشده نیراد نورا خوبه بهتره

نیراد_وای هوراد کلافمون کرده یه بند داره گریه میکنه دردش به کنار همش بیتابی تورو میکنه بزور ارومش کردم و بهش ارامبخش زدن نترس خداروشکر خوبن هردوشون فقط.....

_فقط چی...

_چیزه..

_جون به لبم کردی پسر بگو چیشده

_اگه یبار دیگه همچین ضربه ای بخوره بچه رو از دست میده

_یا خدا

دستام رو توی موهام بردم و نفسای عمیق کشیدم وزیر لب خداروشکر میکردم که پرستاری اومدی و گفت

_اقا بفرمایین بیرون فقط یه نفر باید بمونه

نیراد_خانم اگه بدونین ما کی هستیم اینجور برخورد نمیکنین

پرستار_برام مهم نیست هرکی میخاین باشین

_خانم پرســـتار من یه بیمار دارم و حیاتیه واســـم و الانم منتظر بهوش اومدنشم لطفا همکاری کنین

پرستار_برین بیرون وگرن حراست خبر میکنم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_773

_عجب بابا بیا برو من امروز کفریم

پرستار_درست صحبت کنین اقا چه طرز حرف زدنه بیرون

هانیه و سحر بیرون اومدن و با دیدنم گفتن

_اومدین

پرســـتار_خانم شـــماها هم بفرماین بیرون بیمارتون بهوش بیاد اطلاع میدم

رو به پرستار کردم و باعصبانیت گفتم

_نکن دوســـــنداری دیگه کار کنی که اینقدر روی مخم راه میری

پرستار_بیروووووون

_صدات بیار پایین ببینم کی هستی مگه

دو قدم به عقب رفت و با داد گفت

_حراســت بدو بیاین یه مشــت ولگرد اینجا جمع شــدن بیا بندازشون بیرون

با عصبانیت به سمتش رفتم و انگشتم رو تهدید وار طرفش گرفتم و گفتم

_با بد کسی درافتادی خیلی برات گرون تموم میشه

حراست سمتم اومد و همین که خواست دستم رو بگیره زیر دســـتش زدم و میخواســـت حمله کنه که با یه حرکت روی زمین پهنش کردم و رو به پرستار گفتم

_مدیرتو صدا بزن .....

{میسنا_میم}

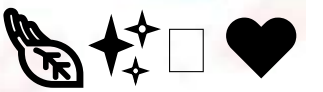

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_774

رو کردم سمت پرستاره و گفتم

_پرستاری که با ارباب رجوع ورست حرف نزنه صدرصد با بیمارم بد اخلاق میکنه و جاش توی بیمارستان نیست

پرستار_شما چیکاره هستید که بمن میگین چی درسته چی غلط مگه شما از خستگی پرستارا چیزی میفهمین وقتی با یه مشت بیمار و همراه های وحشیش

کلمه وحشی_ رو که گفت دستش رو به اشاره از من کشید که پوزخندی زدم و با خونسردی سمتش قدم برداشتم

زل زدم توی صورتش و گفتم

_برو وسایلت رو جمع کن و با شغل پرستاری خداحافظی کن

پرستار_باشه موندم شما بگین مرتیکه احمق معلوم نیست از کجا اومدی فکر میکنی چون پولداری میتونی هر غلطی بکنی

نیراد با عصبانیت به سمتش قدم برداشت و با داد گفت

_هعی هعی حواست باشه چی داری بلغور میکنی

پرستار_برو بابا توام از وقتی این دختره رو اوردی همش درحال ناز کشیدنشی اخی بهت پا نمیده

نیراد با عصبانیت به سمتش رفت که بازوش رو گرفتم و گفتم

_ولش کن بذار لحظه های اخر رو هرچقد دوسداره زر بزنه

@Vip Roman

نیراد_داره به نورا هرچی از دهنش که برازنده خودشه میبنده چی میگی برا خودت خانم دهنت ببند وگرن همچین میزنمت که دهنت بسته بشه

پرستار_خفه شو اصلا برین بیرون ببینم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_775

با لبخندنگاهش میکردم و پرســـتارای دیگه هم نظاره گر بودن و پچ پچ میکردن که صدایی از پشت سرم اومد

_اینجا چه خبره بیمارستان رو روی سرتون گذاشتین

پرستار_از این اقایون بپرسین اقای رحمتی معلوم نیست چه غلطی کردن یه دختر حامله رو اوردن .....

دیگـه نمیتونســـتم تحمـل کنم کـه بـه نورا توهین کنـه بـا خونسردی سمتش قدم برداشتم و سیلی محکمی بهش زدم

که باعث شد تعادلش بهم بخوره و پخش زمین بشه

رحمتی_اقای محترم بفرمایین بیرون ببینم به چه حقی دست روی پرسنل من بلند میکنین

پرستار_کثافت اشغال عوضی مگه دروغ میگم جمع شدین به یه دختر هرزه تر از خودتون

_ببین یه کلمه دیگه از زبونت بیرون بیاد یه کاری میکنم بیفتی زندون شـــک نکن یه نگاه به خودت بنداز بعد بگو کی هرزســـت از وقتی وارد اورژانس شـــدم یه بند داری ابرو بالا میندازی یا بمن یا به داداشـــم و وقتی دیدی بی فایدســـت زبونت باز شد و دری وری بلغور میکنی

رحمتی_اقای محترم شما همین جا میمونین تا مامور بیاد

با خونسردی به سمتش برگشتم که با دیدنم شوکه شد و رو بهش گفتم

_همین الان زنگ بزن مامور بیاد چون نزنی من میزنم

ترسیده و با صدای لرزون تته پته کنان گفت

_آ...آ...آق...ق...آق...آقای راد ش....شـشـش....شـما اینجا .....

{میسنا_میم}

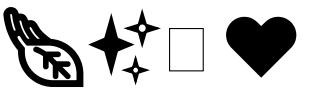

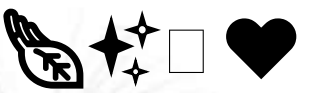

#فراسوی_چشمانت

#پارت_776

با داد بلندی گفتم

_زنگ بزن مامور بیاد

رحمتی_شرمنده قربان روی مبارکتون رو ندیدم متوجه نشدم توروخدا نادیده بگیرین

_حیف حیف فعلا کار مهمتری دارم به وقتش بازخواستت میکنم

_شرمنده اقای دکتر توروخدا بدل نگیرین نشناختمتون

رو کردم سمت پرستاره و گفتم

_همین الان میری حسابداری و تسویه میکنی و با حسابدار میگی اقای راد گفتن 5 برابر حقوقم رو برام واریز کن

پرستاره بخاطر حرفای رحمتی جاخورده بود و ترس کل وجودش رو گرفته و یهو از سرجاش بلند شد و اومد پام رو گرفت و گفت

_غلط کردم اقای دکتر توروخدا منو بیکار نکنین من به این پول احتیاج دارم اقای دکتر

و شروع کرد به گریه کردن پامو از بین دستاش بیرون کشیدم و رو بهش توپیدم

_بار آخرت باشه بمن دست میزنی فهمیدی

پرستار_اقا توروخدا

_بســـه دیگه قبل اینکه حرف بزنی باید به عواقبش فکر میکردی

رو کردم ســـمت اونـایی کـه نگـاه میکـردن و بـا داد گفتم.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN @Vip Roman

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_777

_نمایش تموم شـــد بجای اینکه اینجا باشـــین چرا سرکارتون نیستین نکنه شمام دوسدارین اخراج بشین

یهو همه شتابزده رفتن

با صـدای نورا به سـمت اتاقش برگشـتم که تکیه به دیوار با حالی ناخوش وایساده بود و گفت

_هوراد اینجا چه خبره

_چیزی نیست خانومم خوبی چرا بلند شدی از روی تخت

به سمتش قدم برداشتم که پرستاره رفت و دست نورا رو گرفت و نورا ترسیده زل زد بهش که پرستاره گفت

_خانم توروخدا به شوهرتون بگین اینبار منو ببخشه توروجان بچت .....

نذاشت حرف بزنه و دستش رو روی لب های پرستار گذاشت و گفت

_نگو دیگه عزیزم جون بچه ای که هنوز بدنیا نیومده رو قسم نده خیلی گناه داره

و رو کرد سمت من و سری تکون داد و گفت

_چیشده هوراد ،نیراد جریان چیه این خانوم چی میگه؟سحر و هانیه شما یه حرفی بزنین.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_778

نفس عمیقی کشیدم و رو بهش گفتم

چیزی نیســـت خانومم فکر کنم دیگه مرخصی از این به بعد خودم پرستارت میشم

_هوراد

_جانم عشقم

_این خانوم چی میگه

_توهین و بی احترامی به خونواده من مخصـــوصـــا خانومم مجازات داره

_هوراااد

_نه نورا باید عبرت بشه واسه همه

_هوراااد

_نورا قبلا درباره اش حرف زدیم

رو کرد سمت پرستاره و اروم بهش گفت

_برو سرکارت عزیزم خســـتم نباشی خیالت راحت نمیذارم اخراجت کنه

پرستار_خدا خیرت بده خانوم دستتون درد نکن همیشه دعاگوتون میشم

_ممنون مرسی

پرستاره رفت و بعد رو کرد سمت رحمتی و بهش گفت

_ببخشید اقا اخراجش نکنین مطمئنن درس عبرت براش شده

رحمتی_چشم خانم حتما ممنون از لطفتون

لبخندی بهش زد و رو کرد بهم و گفت

_بریم هوراد

_چشم خانومم

باهم از بیمارستان بیرون زدیم که اهورا و فربد رسیدن.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_779

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دستم رو دور شونه های نورا حلقه زده بودم و تکیه اش رو به من داد ایستادیم که فربدو اهورا و پشت سرشونم محافظا بهمون رسیدن اون دوتا محافظ رو گذاشتم پیش اهورا و فربد بمونن و چون حالم خوب نبود گفتم با تاکسی میرم

فربد رو به نورا گفت

_خوبی نورا بهتری جاییت درد نمیکنه میخای بستری بشی مطمئنی خوبی ببین بعد نگی اخ و اوخ ها

_یه نفس بگیر داداش من خوبم دلواپس شماها بودم که اومدین

اهورا_قربونت ابجی مام کل حواسمون پی شما بود خداروشکربه خیر گذشت پس بریم

_مرسی داداش و ببخشید همش دردسرم

اهورا_چه حرفیه اجی

فربد_الحق این یه حرف رو زدی به هدفت همش زهر مارمون میکنی

نیراد_عه فربد تنت میخاره ها

فربد_هوراد کم بود اینم اضـــاف شـــد باشـــه بابا نه عزیزم اینجور نگو بمیرم برات مادر الان خوبی

_فربدددددد

_چی میگی هوراد با ابجی خودمم نمیتونم شوخی کنم

رو کردم سمت نورا و بهش گفتم

_خله بش توجه نکن

_بریم بچه ها

باهم از بیمارســـتان بیرون زدیم و هرکی همون ماشـــینی که ســـوار بود رفت و بعد حرکت کردیم که بعد از نیم ســـاعت نزدیک یه فضـا سـبزی قشـنگی فربد ایسـتاد و اشـاره کرد که بایستم

کنارش ترمز کردم و شیشه رو پایین کشیدم و گفتم.....

{میسنا_میم}

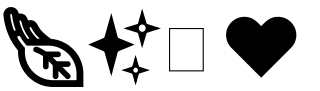

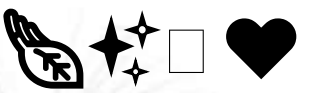

#فراسوی_چشمانت

#پارت_779

دستم رو دور شونه های نورا حلقه زده بودم و تکیه اش رو به من داد ایستادیم که فربدو اهورا و پشت سرشونم محافظا بهمون رسیدن اون دوتا محافظ رو گذاشتم پیش اهورا و فربد بمونن و چون حالم خوب نبود گفتم با تاکسی میرم

فربد رو به نورا گفت

خوبی نورا بهتری جاییت درد نمیکنه میخای بستری بشی مطمئنی خوبی ببین بعد نگی اخ و اوخ ها

_یه نفس بگیر داداش من خوبم دلواپس شـــماها بودم که اومدین

اهورا_قربونت ابجی مام کل حواســـمون پی شـــما بود خداروشکربه خیر گذشت پس بریم

_مرسی داداش و ببخشید همش دردسرم

اهورا_چه حرفیه اجی

فربد_الحق این یه حرف رو زدی به هدفت همش زهر مارمون میکنی

نیراد_عه فربد تنت میخاره ها

فربد_هوراد کم بود اینم اضـــاف شـــد باشـــه بابا نه عزیزم اینجور نگو بمیرم برات مادر الان خوبی

_فربدددددد

_چی میگی هوراد با ابجی خودمم نمیتونم شوخی کنم

رو کردم سمت نورا و بهش گفتم

_خله بش توجه نکن

_بریم بچه ها

باهم از بیمارستان بیرون زدیم و هرکی همون ماشینی که سوار بود رفت و بعد حرکت کردیم که بعد از نیم ساعت نزدیک یه فضا سبزی قشنگی فربد ایستاد و اشاره کرد که بایستم

کنارش ترمز کردم و شیشه رو پایین کشیدم و گفتم.....

{میسنا_میم}

✨

❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨

✨

❤️‍🩹

#فراسوی_چشمانت

#پارت_780

_جانم داداش

_داداش بزن کنار بیا ناهار بخوریم والا بچه ها گرسنه ان

_مگه غذا گرفتی

_اره داداش بدو تا سرد نشدن

_باشه

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

ماشـــین رو کنار دوتا ماشـــین فربدو محافظ پارک کردم و نگاهی به نورا انداختم که عقب دراز کشـیده بود و دسـتش روی چشماش بود نیراد پیاده شد

سمتش برگشتم و اون یکی دستش رو

توی دستم گرفتم و اروم نوازش میکردم و گفتم

_خانومم نمیخوای پاشی بریم یه چیزی بخور ضعف نکنی

_گرسنم نیست

_تو که گرسنت بود

_سرم و دارو که بهم زدن الان گرسنم نیست

_نمیشه پاشو بریم یه چیزی بخور بدو

_باشه

از ماشـین پیاده شـدم و دور زدم و کمکش کردم پیاده بشـه هنوزم یکم میلنگید و این عصبیم میکرد

فربد و اهورا زیراندازی اوردن و پهن کردن

و دخترا و هم ناهار رو اماده میکردن کمک کردم نورا اروم بشینه و خودمم کنارش نشستم و نیراد هم اون سمتش نشست و رو به نورا گفت

_بهتری خانم خوابالو

نورا_خوبم داداشی نگو خوابالو توام شدی هوراد ها

_راست میگه دیگه خوابالوشدی

سحر_اخه بخاطر باردارشه معمولا مادرا بیحوصله کسل و خوابالو میشن حالا واسه نورا خوابالو شده شانس بیارین که نگه بهتون کنار من نیا.....

{میسنا_میم}

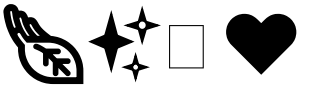

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_781

همین جور مات حرفش شـــدم که سرش رو پایین انداخت و هانیه گفت

_ببخشید اقای دکتر سحر خانم دوسداره سخنرانی کنه فکر کنم فراموش کردن خودتون دکترین

_نه خواهش میکنم چیزخاصیم نگفت

فربد_بیا باز دوباره این ذلیل مرده مچاله شـــد بخودش بابا توی محیط کار اقـای دکتر داریم تو جمع خودمونی فقط هوراد

اهورا_وای چقد فک میزنی فربد غذا رو بذار دیگه گشنمه

فربد_شکم پرست بدبخت

نیراد_ببین کی به کی میگه

فربد_تو دخالت نکن خودتم شکم پرستیاا!

نورا_وای اگه بهمون غذا میدین بدین بخوریم نمیدین بگین راه بیفتیم نخوریم به شب

فربد_خا توام خوابالو

با این حرف فربد قیافه ی نورا دیدنی شـده بود میخواسـتم بزنم زیر خنـده ولی بزور جلوی خودم گرفتم و نگـاهم رو سمت اهورا گرفتم که فربد بیشور باز گفت

_ببین نورا هوراد داره میترکه از خنده

دسـتش رو اورد و سرم رو برگردوند سـمت خودش و قیافش رو موشکافانه کرد که سری تکون دادم و گفت

_خندیدی

اخم ساختگی کردم و گفتم

_تو خنده میبینی.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_782

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

چشـــمم به فربد افتاد که شـــکلک دراورد و زمزمه میکرد خوابالو بدبخت هوراد چی میکشـــه از دســـتش اینو گفت و زدم زیر خنده و بقیه هم انگار منتظر خنده من بودن و فقط جیغ نورا دراومد

رو به فربد گفتم

_خدا لعنتت کنه حالا من تا یه ماه باید منت کشی کنم

فربد_جووووون تا یه ماه بغل خودم بخواب

اینو گفت و لباش رو غنچه ای کرد و به سـمتم خیربرداشـت که یکی زدم پس سرش و گفتم

_گمشو چندش حال بهم زد

قیافه ای گرفت و بعد که غذا ها رو کامل روی سفره ی یبار مصرف چیدن

همین که بوی غذا بلند شد نورا سریع از جاش بلند شد و با دو خودش رو برد پشت چنتا درخت مثلا میخواست ما بد غذا نشیم عصبی شدم این حال تهوع هاش داره ضعیف و ضعیف ترش میکنه رو به بقیه گفتم

_شما ناهارتون بخورین

نیراد_پس شما چی

_میمونم نورا بهتر بشه وگرن اگا بخودش باشه هیچی نمیخوره

نیراد_میگم داداش بذار یکم سرد بشه بوی غذا بره بعد بخوره چطوره

فربد_ایول دمت گرم نیراد میدونستم زیر دستم بزرگ بشی. اخرش یه چیزی میشی

دیونه بازیش باز گل کرد از کنارشون بلند شدم وبا یه بطری اب به سمت نورا رفتم که تکیه به درخت داده بود و صورتش رو گرفته بود

وقتی میدیدم که اینجور بهم ریخته هست عصبی میشدم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_783

کنارش نشستم و دستم رو پشت کمرش گذاشتم و اروم میمالیدم که سرش رو بلند کرد و لبخندی بهم زد

بطری اب رو باز کردم و دست و صورتش رو شست و اروم گفت

_برو ناهارت بخور من خوبم

_من بدون تو غذا از گلوم پایین نمیره

_گرسنم نیست

_میدونم گرسنته و کلافه شدی از این وضع ولی خب این وضعت تقریبا تا ۵ ماهگی داری خانوم کوچولوی من

_کاش تمومشه این حالت تهوع

_تموم میشه فداتشم ، پاشو پاشو بریم غذا رو بدمت بخوری

_نمیخاد بازم بالا میارم

_نمیشه چیزی نخوری

_کیک و اب میوه که واسم گرفتی رو میخورم

_اونم شد غذا؟

_سیرم میکنه تا برسیم ویلا باغ کفایت میکنه

_حالا بیا یکم از دســـت من بخور حالت بد نمیشـــه ها امتحان میکنیم

نفس کلافه ای کشـــید دیتش رو گرفتم و بلند شـــد و باهم سمت بچه ها برگشتیم که نیراد گفت

_بیا ابجی اینو برات سرد کردم که دیگه بوش رو نفهمی

_مرسی داداش گلم

سحر_خوبی عزیزدلم

_قربونت مرسی عزیزم خوبم ببخشـــید شـــما رو هم کلافه کردم

هانیه_نه عزیزدلم این چه حرفیه بیا بشـــین بیشـــتر باید خودت تقویت کنی.....

{میسنا_میم}

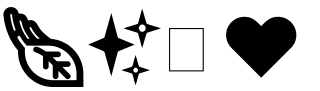

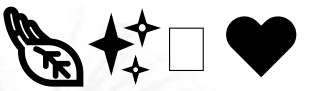

#فراسوی_چشمانت

#پارت_784

لبخندی به چهره هاشــون زد و کنارم نشــســت دیگه بوی غذا نمیومد

شروع کردم اروم اروم غذا بهش میدادم هم برنج هم جیگر و هم قرمه بود

و اونقدرام سرد نشـــده بود بیشـــتر جیگر بهش میدادم و هرچقد میگفت بســـه بســـه گوش نمیدادم خیلی ضـــعیف شده بود و اصلا به خودش اهمیت نمیداد

بلاخره بعد از یه ســـاعت وقتی ناهار خوردیم وســـایل جمع کردیم و سوار ماشین شدیم میخواستم بشینم پشت فرمون که نورا رو به نیراد گفت

_نیراد

نیراد_جونم ابجی

نورا_میتونی رانندگی کنی

نیراد_اره فداتشم خودم میشینم هوراد یکم استراحت کنه

_من میتونما

نورا_نمیخواد عزیزم یکم استراحت کن

نیراد_بیا بده داره میگه اســـتراحت کن بعد بگو ابجی ما خوابالوعه

نورا_عههههه نیراد اصلا دیگه باهاتون حرف نمیزنم

بهش خندیدیم که با حالت قهر رفت سمت ماشین و رو به من با اخم گفت

_اینوباز کن برام

_چشم چشم خانوم عصبی

_عصبی خودتی

_اها قارقهرو خوبه

_ایششش

از پشت توی بغلم گرفتمش و صورتم جلو بردم و لپش رو بوسیدم

که صداش دراومد و از اونور هم فربد بیشور تیکه انداخت که نورا هم بدتر خجالت کشید

سوار شدیم و نیرادحرکت کرد

روی صندلی عقب دراز کشیده بود و یه بالشتک زیر سرش بود برگشتم و نگاهی بهش انداختم که داشت چشماش رو میبست همین که پلکش بسته شد صداش زدم.....

{میسنا_میم}

👏

✨

❤️ □ ✨👏

❤️ □ ✨👏

✨

👏

#فراسوی_چشمانت

#پارت_785

_نوراااااا

_هوم جانم

_نخوابیا

_وای هوراد خیلی خوابم میاد

_نورا دیگه واقعا داری کلافم میکنی

_خب چیکار کنم مگه دست منه

اینو گفت و بلند شد و صاف نشست حرفی بهش نزدم که دستاش به سینه زد و تکیه داد به پشتی وچسبید به در سمت راننده که مثلا نشون بده باهام قهره ،

تقریبا نیم ساعتی گذشت که دیدم نه خانم نمیخواد حرف بزنه سرم برگردوندم و نگاهی بهش انداختم که چشماش قرمز شده بود و پلکاش در حال بسته شدن بود

دست خودم نبود حساس شده بودم از اینکه کل وقتش شده خوابیدن و اصلا اهمیتی بهم نمیده

صاف سرجام نشستم و بعد ده دقیقه دوباره نگاهش کردم که دیدم خوابش برده پوزخندی زدم که نیراد گفت

_هوراد داری زیادی بهش سخت میگیری

_هیچی نگو

برگشت و با اخم نگاهم کرد و این یعنی حواست باشه داری با کی حرف میزنی گندت بزنن اونقد حساس شدم که دارم با رفتارم دلخورش میکنم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_بااشــه ولی اخه عصـبی میشــم از اینکه بی توجهی میکنه بهم

_بی توجهی نمیکنه اون فقط بخاطر وضعیتش به استراحت بیشتری احتیاج داره

_میدونم و نمیدونم چرا اینجور رفتار میکنم

طبیعیه چون عاشــقشی ومیخای فقط بتو توجه کنه که میکنه ولی الان دوره ای هسـتش که نیاز به حمایتت داره نه غر زدنت.....

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_786

سری تکون دادم و دیگه حرفی نزدم

انگار منم میخواستم یکم نورا رو حرص بدم که باعث حسادتش بشه و توجهش رو بهم بیشتر کنه

چشمام رو بستم وتقریبا خوابم برده بود که با دستی که روی شونه ام گذاشته شد بیدار شدم

هوا تاریک شده بود نگاهی به ساعتم انداختم 21 رو نشون میداد کش و قوسی به بدنم دادم و نگاهی به صـــندلی عقب کردم که گفت

_نورا رفته داخل ســـاعت خواب بعد به ابجی من میگی خوابالو

_خودمم نفهمیدم چطور خوابم برد

_خسته بودی

_نورا چیزی نگفت

_نه فقط اینو بدون بد از دستت دلخوره

_پووووف خداااااا خسته شدم

_تازه اول راهی ها یعنی میگی زن نگیرم

_هووووی حواست باشه ها خانم من یکی یدونمه

_خودت میگی خسته شدی

_واسه این که تحمل قهرش ندارم

_اها اها برو منت کشی

پوفی کشیدم و از ماشین پیاده شدم و وارد ویلا شدم

وســـایل روبچه ها داخل اوردن و هرکی یه اتاقی رفته بود استراحت کنه

مستقیم به سمت اتاق خودت رفتم که نورا رو دیدم داشت چمدون رو باز میکرد و لباســـاش رو با راحتی عوض کرد یه بافت یه اسکی سفید با شلوار مشکی و موهاشم باز کرده بود و دورش افتاده بود.....

{میسنا_میم}

👈

❤️ □✨👈

✨

👈

#فراسوی_چشمانت

#پارت_787

دلم بدجوری ضـعف کرده بود براش که بگیرمش توی بغلم و بچلونمش و لباش ببوسـم ولی باید یکم مثل خودش رفتار میکردم

پـالتوم در اوردم و روی چمـدون انـداختم و روی تخـت نشـــسـتم در اتاق رو باز کرد و نیراد رو صـــدا زد همین که صداش رو شنید گفت

_من شـــام نمیخورم یعنی گرســنمم نیســـت میخوام بخوابمممممم کسی بیدارم نکنه

از عمد بخوابم رو کشـید و بعدبا بیخیالی اون و اون سـمت تخت نشست و بعد دراز کشید

تحمل بی محلیش رو نداشـتم عصبی شـده بودم و منم دراز کشـیدم و بهش پشـت کردم که نیم سـاعتی نگذشـته بود صـــدای اروم نفس کشـــیدنش رو شـــنیدم که نشـــون از خوابیدنش میداد به سـمتش برگشـتم و اروم برش گردوندم سمت خودم و توی اغوشم گرفتمش

و زیر لب زمزمه کردم

_مگه وقتی خوابی بتونم بغلت کنم وگرن بات قهرم نورا خانم

اصن بمن توجه نمیکنی همش بچه بچه دیگه دارم نسبت به بچه هم حساس میشم

حالا چجوری از دلش در بیارم

اروم پیشونیش روبوسیدم

و منم چشمام روبستم نیدز به ارامش داشتم و ارامشم توی اغوشم بود

چشمام رو بستم و عطر موهاش رو وارد ریه هام کردم و طولی نکشید که خوابم برد .....

{میسنا_میم}

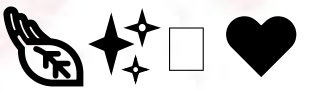

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_788

نورا

با احساس گشنگی از خواب بیدار شدم

و نگاهم به قیافه ی خواب الود هوراد افتاد

لبخندی بهش زدم مثلا قهر بودیم ولی طاقت تنها خوابیدن رو نداشت

فکر میکنی فقط خودت میتونی حرص بدی نه اقا هوراد منم بلدم

دستش رو بلند کردم و اروم از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون زدم

نگاهی به ساعت انداختم که پنج و ربع رو نشون میداد به اشپزخونه ومستقیم سمت یخچال رفتم

همچی توش بود و نمیدونستم چی بردارم که با دیدن شکلات صبحونه دلم ضعف رفت برداشتمش و رفتم یه قاشق اوردم

همونجا پشت اپن نشستم و بازش کردم و شروع کردم به خوردن اولین قاشق رو توی دهنم گذاشتم حس خوبی بهم دست داد و دلم بیشتر ضعف میرفت

اروم اروم میخوردم همیشه با دست میخوردم و مامانمم همش غر میزد که این کارو نکن مگه بچه ای

نمیدونم چرا دلم خواست عین بچه ها بخورم

قاشق رو کنارم روی زمین گذاشتم و دستم رو داخل بردم

چنگی به شکلات صبحونه زدم و توی دستم پر شد از شکلات با شوق و ذوق نگاهش میکردم چنبار بهش زبون زدم و در آخر لبام رو نزدیک دستم بردم و شکلات توی دستم رو بلعیدم

هوا روشن شده بود اینو از پنجره توی اشپزخونه فهمیدم و من هنوز داشتم شکلات صبحونه میخوردم این سومین شکلاتی بود که میخوردم و صورتمم شک ندارم شکلاتی شده بود مخصوصا دور لبام و لپ و بینیم

دوباره چنگی زدم و همین که سرم بلند کردم و میخواستم دستم توی دهنم ببینم با دیدن یه جفت پا هینی کشیدم و سرم بلند کردم میخواستم جیغ بکشم که دستش رو روی دهنم گذاشت.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_789

هوراد

کش و قوسی به بدنم دادم و دستم رو سمت نورا کشیدم ولی هیچی نبود

چشمام رو سریع باز کردم و جای خالیش رو دیدم

دلهره و ترس بهم دست داد که نکنه چیزی شده باشه و باز حالش بد شده

از روی تخت بلند شدم و با همون بالاتنه لخت و شلوارک از اتاق بیرون زدم

کل خونرو گشتم ولی نبود دلم شور میزد برگشتم و به ساعت نگاه کردم که نزدیکای هفت بود به سمت اشپزخونه رفتم و گفتم شاید گرسنش شده باشه چرا اول ااینجا نیومدم

همین که پامو توی اشپزخونه گذاشتم

نورا رو دیدم که کنارش چنتا شـکلات صـبحونه خالی بود و داشت یکی دیگه میخورد با تعجب نگاهش کردم

چنگ زده بود توی شـکلاته و همین که میخواسـت بخوره نگاهش به پام میفته و بعد یکم سرش رو بلند میکنه همین که خواست جیغ بزنه دستم رو جلوی دهنش گذاشتم و با دیدن چهره اش که کامل شکلاتی شده بود دلم ضعف رفت براش

مثلا میخواستم یکم حرصش بدم ولی من واقعا نمیتونستم

همین که میبینمش قلبم تندتند میزنه حالا فکر کن بخوام ازش دوری کنم

لبخندی زدم و گفتم

_کوچولوی من نگاه چیکار خودت کردی

لبخند دندون نمایی زد و گفت.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_790

_خیلی دوسدارم

_اره دیگه کلا خودتم شدی شکلات

_میخوری

_اره چرا که نه

چنگی به ظرف شکلات زد و دستش رو بالا اورد و بعد بازش کرد

سری تکون دادم و به حرکات بچگونش خندیدم دستش رو گرفتم و زبونم رو روی کف دستش کشیدم و شکلات رو خوردم همین که تموم شد یکی یکی انگشتاش رو توی دهنم بردم و میمکیدم و شکلاتشون رو میخوردم

و در آخر قیافه ی هاج و واج نورا بود که بخاطر حرکاتم ماتش برده بود

شکلات ازش گرفتم و روی اپن گذاشتم و دستم رو زیر زانوش گذاشتم و اون یکی دستمم پشت کمرش و با یه حرکت بلندش کردم

رو کردم سمت اپن و بهش گفتم

_برش دارم میخام ببرمت بخورمت با شکلات

شکلات رو برداشت و خجالت زده نگاهم کرد

لبخند خبیثانه ای زدم و به سمت اتاق رفتم

در اتاق رو باز کردم و اروم با پام بستم

و با دستم که زیر زانوش بود قفلش کردم بروم و روی تخت گذاشتمش

و برگشتم و پرده رو کامل کشیدم که فضای اتاق تاریک شد و یه اباجور رنگارنگی گوشه اتاق بود رفتم روشنش کردم که فضای اتاق رو رمانتیک کرد برگشتم سمت نورا که همونجور خیره بهم نگاه میکرد

به سمتش قدم برداشتم و شروع کردم به نوازش کردنش

اروم دستم رو زیر لباسش بردم و کمر شلوارش رو یواش یواش پایین کشیدم تا اینکه کلا شلوارش رو دراوردم

و لباسشم با یه حرکت از تنش بیرون کشیدم و خم شدم کنار پاش و .....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_796

به اجبار ازش جدا شدم

زل زدم توی چشـــمای دلفریبش و دوباره لبام رو روی لباش گذاشتپ و اینبار اروم

میبوسیدم

ازش جدا شدم و کنارش دراز کشیدم و توی بغلم گرفتمش و اروم شروع به نوازش کردنش کردم خودش رو توی بغلم جا بجا کرد و گفت

_اقا هوراد ما حالا راضی شـــدن چنروزی بود با من چپ افتاده بود همش شاکی بود که چرا میخوابی

با دستم چونه اش رو گرفتم و سرش رو بالا اوردم که شکلکی در اورد و دستش رو روی شکمش کشید و با صدای بچگونه ای گفت

_ببین پسر_گلم بابابیت بد اخلاق شـــده زورگو شـــده دیگه نمیگه که مامانی اذیت میشـــه من با مامانیم و چندماه دیگه بدنیا میام اونوقت مامانی همش برا خودت البته بجز وقتایی که من گرسنه میشم و باید بهم غذا بده

دســـتش رو توی دســـتم گرفتم و اروم زیر دلش رو ماســـاژ میدادم و گفتم

_من قربون مـامـانی و دختر گلم برم خـب منم دلم تنگش میشــه دیگه اگه بمن باشــه که هر لحظه میخوام بخورمش ولی ببین چقد ملاحظه مامانی میکنم

تازشم بعد بدنیا اومدن که پرستار میگیرم برا دخترم و مامانی همش تو بغل بابایه

_عه من نمیخوام بچم زیر دست پرستار بزرگ بشه بعدشم من قراره بهش شیربدما

_نوچ وقتایی هم که شیر میدی بغل خودمی.....

{میسنا_میم}

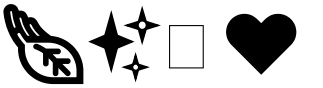

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_797

مشت ارومی روی سینه ام کوبید و با اخم ساختگی گفت

_زورگو یدفعه بگو باید بمنم شیر بدی

زبونم رو دور لبم کشیدم و چشمام رو بستم بخودم فشارش دادم و گفتم

_هوممممم چه شود اره دیگه یه بچه نداری دوتا داری

_وای بحال من پس

اروم خندیدو منم صـــورتم رو بردم توی گودی گرنش و نفسای عمیق کشیدم

من هرچقدم بخوام یکم حرصـش بدم بهش بی اعتنا باشـم نمیتونم

غرق وجود پراز ارامشش بودم که گفت

_پاشو پاشو من برم حموم کل بدنمو شکلاتی کردی رو تختی رو هم بده بندازم تو ماشین

_چسبید خیلی زیاااد

_بله بایدم بچسبه کل شکلاتم خوردی

_شکلات به کنار کل وجودت خوردم

خجالت زده سربه زیر شد و گفت

_هوراااد

_چشـم چشـم من خانومم خجالتی اخ قربون خجالتش برم من

_خدا نکنه

_پاشو دیگه منم برم دوش بگیرم

_چشم عشقم

از روی تنش کنار رفتم که ملافه رو به دور خودش پیچوند و رفت توی حموم

یدفعه سرش بیرون اورد و گفت

_اون رو تختی و بیار برام

_چشم

بلند شـــدم و روتختی رو بهش دادم و همونجور لخت روی تخت دراز کشیدم

چشمام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.....

{میسنا_میم}

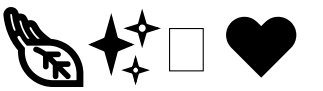

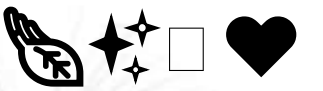

#فراسوی_چشمانت

#پارت_798

نورا

از حموم بیرون اومدم و موهام رو با حوله خشک کردم رفتم سمت کمد و یه ست بنفش برداشتم پوشیدم و از بین بافت ها هم یه یقه اسکی بنفش نسبتا گشاد پوشیدم که بلندی قدش تا بالای زانوم میرسید یه ساپورت ضخیم مشکی هم

پوشـیدم سـمت اینه رفتم و برس رو برداشـتم و موهام رو مرتب کردم و همرو بالای سرم جمع کردم و دم اسبی بستم

از بین کیف ارایش یه برق لب دراوردم و روی لبام کشـیدم و یه کوچولو ریمل روی مژه هام کشیدم

نگاهم به هوراد افتاد که همونجور لخت روی تخت خوابش برده بود بلند شدم و پتو رو تا روی کتفش کشیدم به سمت در اتاق رفتم و اروم بازش کردم که بیدار نشه

داخل اشـپرخونه شـدم و برای بچه ها چایی دم کردم و یه صبحونه هم اماده کردم

برای خودم چایی ریختم و

پشت میز نشستم که طولی نکشید سحرو هانیه هم اومدن رو بهشون گفتم

_صبحتون بخیر بچه ها خوب خوابیدین

سحر_سلام صبح توام بخیر خانم خوشکله کجا بسلامتی

هانیه_سـلام صـبحت بخیر جیگر چه عجب شـوهرت پیشت نیست

_قربونتون شـــوهرجونم خســـته بود گذاشـــتم بخوابه منم میخام برم پیاده روی اگه میاین سریع بیاین بخورین که میخام برم

سحر_اره اره من میام

هانیه_منم میام بریم یکم لب ساحل

_باشه خب بیاین صبحونتون بخورین بریم دیگه

اومدن و هول هولکی صـــبحونه ای خوردن و همین که از سرجام بلند شـــدم برای خودشـــون لقمه گرفتن و رفتن توی اتاق و گفتن تا توبری توی حیاط مام اماده میشیم

ظرفای خودمون رو شستم و به سمت در رفتم پلیور مشکی کلاه دار و نیم بوت های پشمیم رو پوشیدم و از ساختمون بیرون زدم.....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_799

هوای خیلی خوبی بود و البته یکم سرد از ایوان گذشتم و از روی سه تا پله ورودی پایین رفتم و دستام باز کردم و چشمام بستم و نفسای عمیق میکشیدم و اروم اروم راه میرفتم طولی نکشید که با شنیدن صدای پا برگشتم و سحرو هانیه رو دیدم که اونام عین من در حال قدم زدن بودن

سحر یه چشمش رو باز کرد و گفت

_نه خدایی حس خوبی به ادم میده

_اهوم خیلی

هانیه_پیاده روی رو دوسـدارم ولی ازبس سرمون شـلوغ تو بیمارستان که همین صبح زود بیدار میشیم خودش کلیه

سحر_راستی تو نمیخای بیای بیمارستان

_خیلی دوسدارم بیام

هانیه_خب

_هوراد نمیذاره دیگه میگه خودت خسـته نکن مخصـوصـا حالا با این وضع

سحر_خب راست میگه حالا تا بعد

هانیه_تو که نیازی نداری خب بمون توخونه

_بحث نیاز داشتن و نداشتنش نیست من کارم رو دوسدارم

سحر_بله عزیزم میدونم چقد دوسداری کارتو یادم نرفته تو اوج مریضی هم میومدی سرکار

لبخندی بهش زدم و یاد گذشته افتادم

چقد مامان بهم غر میزد

اخ مامان کاش بودی

این روزا بیشتر از هر لحظه ای بهت احتیاج دارم

وای که چقد دلم هوس این کرده که برم سر قبرش

نفس عمیقی کشیدم و با دستم صورتم که اشکی شده بود پاک کردم

به ساحل رسیدیم و هرسه تامون زل زدیم به دریایی که یکم انگار خروش داشت چشمام رو بستم و به صدای دریا گوش میدادم

چقدر این صدا رو دوسداشتم برخلاف اینکه میترسیدم وارد دریا بشم.....

{میسنا_میم}

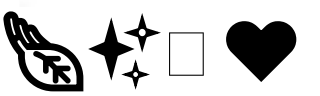

❤️✨
✨
#فراسوی_چشمانت
#پارت_800

رفتیم و روی تنه های درخت که اونجا بود نشـــســـتیم که صدای داد فربد بلند شد

از صدای دادش ترسیدم و هولزده بلند شدم و سحروهانیه هم به تبعیت از من بلند شدن

داشـــتم نگاه فربد میکردم که نفس نفش میزد و همین که بهمون رسید خم شد و چنبار نفس عمیق کشید دستم رو روی قلبم گذاشتم استرس بدی بهم وارد شد

و با صـدایی که میدونسـتم بزور شـنیده میشـد و با حالت لکنت داری رو به فربد گفتم

_چی...چیشده دا...داداش

فربد نفس عمیقی کشـــید و با دیدن چهره ام صـــورتش یکم جدی شد و دست هاش رو بالا اورد و گفت

_دیونه چیزی نشده چرا ایقد ترسیدی اروم باش

_اخه یه جوری داد زدی ترسیدم

ســحر_بمیری تو خب راســت میگه مراعات حالش رو بکن حداقل

فربد_اگه بمیرم کی میاد میگیرتت

سحر_میخام صدسال سیاه نیای

فربد_میدونم تو دلت میگی خدانکنه

هانیه_اههههه این دخترو کشتین خب بگو چیشده

فربد_فدات ابجی نورا چیزی نیســـت بخدا فقط اومدم پیشت که از شر هوراد در امان باشم

_چرا چیشده مگه

فربد_بابا من چه میدونم شـــما شـــبا چجور میخوابین والا دیگه حالا کاری کردین نکردین

با این حرفاش مردم از خجالت و سرزنش وار اســـمش رو صدا زدم که گفت

خا باشـه الان اب میشی توام هیچی بلند شـدم صـداتون زدم نبودین کـه نیراد گفـت من دیـدم اومـدین بیرون گفتم هوراد چی گفت ن تو اتاقه منم رفتم توی اتاقتون و افتادم روی هوراد.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_801

تا اینجا گفت و با حالت مثلا شرم اوری گوشــه لبش رو گاز گرفت و گفت

_بقیه اش خجالت میکشم بگم

سحر_ای درد بگو دیگه

_چیکارش کردی اینو بگو

_خب من چه میدونستم اقاتون لخته

_فربددددددددد

والا دیگه پتو رو کنار زدم و هیکل ســکسی شــوهرت رو دیدم و جونی براش کشیدم

بجون ســحر فقط همین حالا میخاد منو بکشــه نجاتم بده تورو خدا

_اخه چرا بی اجازه وارد اتاق زن و شوهر میشین بذار این بلا رو سرتون در میارم

فربد_عه توام شدی شوهرت

_اره دیگه خوبت میکنه

هانیه_زشته اقا فربد چه کاریه اخه

سری براش تکون دادم که چشــمم به هوراد و نیراد و اهورا افتاد که به سمتمون میومدن و فربد با دیدنشون پشت سرم وایساد

هوراد جلوتر بود و نیراد از اون پشــت جلوی خنده اش رو گرفته بود و خط و نشــون میکشــید واســه فربد که یعنی خونت ریختست

بهمون رسیدن که هوراد با اخماش گفت

_سلام صبحتون بخیر، فربد یا خودت با پای خودت میای یا بقران بگیرمت مثل خری میزنمت

فربد_وقتی قراره هردوش کتک بخورم چرا بیام

_صبر کنین ببینم چیشده هوراد

نیراد_اخ اخ اقا رفته صحنه سکسی دیده

هوراد_نیراااااد نکنه توام تنت میخاره

نیراد_من غلط کنم

_اروم باش دیگه ولش کن هنو نشناختیش توکه باید واست عادی باشه

هوراد_چی برام عادی باشه

_الان دعوات واسه چیه اینکه تو رو دیده وبهت گفته چه بدنت سکسیه

هوراد_ اها پس اقا اینجور گفته

نیراد_وای ابجی اگه بدونی چی کرده.....

{میسنا_میم}

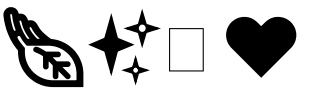

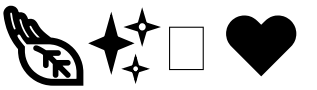

#فراسوی_چشمانت
#پارت_802

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_میشه بگی چیشده
_حالا بعد بهت میگم

مات نگاهشـون کردم که نیراد و اهورا زدن زیر خنده و هوراد بود که بهشـون پس سری زد و خیز برداشـت سـمتم که فربد رو بگیره و منم ترســـیده به عقب رفتم پام گیر می‌نه به تنه درخت و همین که تواســـتم بیفتم هوراد دســـتش دور کمرم میگیره وتوی بغلش میرم

نفس حبس شده ام رو رها میکنم و نفس زنون میگم

_ولش کن هوراد

_همین تو همش میگی ولش کن اینجور پررو شـــده دیگه اینبار باید ادب بشه

_خب چرا نمیگی چیکار کرده

نیراد_نورااا عه زشـــته دیگه توام هی میپرسی میگه بهت بعدن شخصی خصوصی

اینو گفت وچشـــمکی زد و باز با اهورا زد زیر خنده برگشـــتم سـمت فربد که حواسـش به نیراد و اهورا بود که میخندیدن و اونم میخندید سمت هوراد برگشتم و گفتم

_برو بگیرش ولی زیاد اذیتش نکن

هیمن رو که گفتم سریع ازم جدا شـــد و افتاد دنبال فربد و فربدهم حرکت یدفعه ای هوراد رو که دید نتونسـت در بره و توی دستای هوراد گیر کرد

و هوراد هم نـامردی نکرد و روی دســـتاش بلنـدش کرد و بردش سمت دریا تا روی زانوش توی اب بود و مطمئن بودم این اب یخه و فربد بیچاره رو انداخت توی اب

و خودش داشـت بیرون میومد سـمتش رفتم و دسـتش رو گرفتم که انگار یه چیزی منو کشیده باشه و وقتی برگشتم به ســـمت هوراد فربد رو دیدم که زیر اب در اومده بود و با همون لرز هوراد رو کشـید توی اب و چون دسـتم تو دسـت هوراد بود منم باهاش افتادم توی اب و این بین جیغ بلندی کشیدم از اب میترسیدم خیلی زیاااد

و حالت ترس بهم دســـت داده بود و با اینکه اب تا روی زانوم میرســـید ولی حس بدی داشـــتم والان کامل توی اب بودم و پشت سر هم جیغ میزدم و بقیه با ترس و نگرانی نگام میکردن و هوراد بود که نیراد رو صدا زد و گفت

_نـــیرااااااااد ، نـــورا رو بـــبر بـــیرون اب زود بـــاش بدووووو.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_803

نیراد هجوم اورد سمتم و توی اغوشش گرفتم و روی ساحل گذاشتم که مثل بید میلرزیدم و خودش و فربد هم با نگرانی سمتم اومدن و هوراد به آغوشم کشید و با سرعت به سمت ویلا میرفتیم و بچه ها هم پشت سرمون میومدن

وارد خونه شدیم و مستقیم سمت شومینه بردم و هیزمش رو بیشتر کرد

گرما داشت به پوستم میخوردو چسبیده بودم به هوراد که همه جمع شدن بهمون و هوراد گفت

_نورا فوبیای بارون و دریا رو داره

برگشت سمت فربد ونگاهی بهش انداخت و گفت

تو که میدونسی قرار بود شروع کنی ولی خب با فوت مامانش همچی بهم ریخت و دیگه نشد

نیراد_خوبی نورا قربونت برم تو چی کشیدی

فربد_بل کل فراموش کردم باشـــه بذار بهتر بشـــه باهاش حرف میزنم و کم کم اماده اش میکنم واســه روبرو شــدن با ترس هاش

هوراد_نمیتونه صدبار خواستم ولی نشد

سحر با یه لیوان جوشونده گرم اومد و گفت.

_اینو بدین بهش بخوره براش خوبه

بزور چند قلپ خوردم و دیگه یکم که از لرزشــم کم شــد رو بهم گفت

_بریم لباسات عوض کنی

هیچی نگفتم و فقط سری تکون دادم با کمکش بلند شدم و باهم توی اتاق رفتیم و کمکم کرد لباسام رو در بیارم و از اول لباس پوشیدم و یه شال بزرگ و ضخیم سر کردم و خودشم

لباسـاش عوض کرد و باهم برگشـتیم بیرون و کنار شـومینه نشست و منم توی بغلش نشوند.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_804

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

حالم بهتر شده بود و هانیه و سحر و وهورا رفتن اشپزخونه و گفتن ماغذا رو درست میکنیم

نیراد و فربد کنارمون موندن که بعد از چند لحظه فربد رو کرد بهم و گفت

_باهم حرف بزنیم

_درباره ی چی

_ترست از اب و بارون

_هوراد خیلی کمکم کرد که ترسم از بین بره ولی بی فایده بود

_ولی نورا اون یه حادثه بود

نیراد_مگه چیشده که ایقدر از اب و بارون میترسی

فربد نفس عمیقی میکشه و خیره من میشه و شروع کرد به تعریف کردن و گفت

فربد_زمانی که نورا بچه بوده یه رفیق داشته یا بهتره بگم یه همبازی که خیلی بهم وابسته بودن و یه روز بارونی زیر

بارون بازی میکردن که یه رعدو برق میزنه به همبازیش و جلوی چشـــماش میمیره و خودش پرت میشـــه چند متر اونورتر و بعد از اون اتفاق تا مدتی اصـــلا حرف نمیزد و سر همین دیگه از اب و بارون میترسه

نیراد بلند شـد و اومد کنارمون نشـسـت و دسـتم رو گرفت و با حالت ناراحتی گفت

_قربونـت برم عزیزم بچگیتم پراز درد بوده ولی اون تموم شد و توی گذشته باید بمونه نباید بترسی عزیزم

هوراد_باید با ترســـش کنار بیاد چون همیشـــه من کنارش نیستم

ترسیده ازش جدا شدم و با دلهره گفتم

_ک..کجا میخای بری ولی خودت گفتی تنهام نمیذاری

_قربونت برم من جایی نمیرم که ولی مثلا ممکن یه سفرای کاری برام پیش بیاد

نیراد_راست میگه دیگه شوهرت واسه خودش کسیه نمیتونه ولشون کنه شرکت و بیماراش رو که خودت بهتر میدونی.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت_805

سرم رو تکون دادم و صـاف نشـسـتم که هوراد دسـتم رو کشید و توی آغوشش گرفتم و گفت

_بخاطر خودتم که شـده باید قوی باشی و بتونی با اینا کنار بیای خانم کوچولو

فربد_بگو مامان خابالو

_عه فربد باز میگه ها خانم خودتم میبینیم

اشاره ای به سحر کردم که نیشش باز شد و گفتم

_ببند نیشـــت رو بـاید اول از من اجـازه بگیری خیر سرم خواهرشوهرم دیگه

فربد_تا تو قبول نکنی که نمیرم واسش بذار بترشه رو دست خونوادش

_دیونه

نیراد_ اووووف پس عروسی افتادیم حالا دســت بکار بشــین واسه اهورا هم یه کارایی بکنین زیادی توجه میکنه ها

اینو گفت و اشــاره کرد به هانیه که توی اشــپزخونه داشــتن باهم حرف میزدن و هانیه سرش پایین بود و اهورا با لبخند نگاهش میکرد

رو ازشون گرفتم و گفتم

_اره دیگه هردو رو باهم میگیریم

هوراد_اخ من قربون خانوم خودم برم حالا چی میخاین به خانم من بدین

فربد_تو ساکت باش دخالت نکن خواهر خودمه

هوراد دســتش رو کشــید و یکی زد روی پای فربد بهشــون خندیدم که طولی نکشــید و بچه ها صــدامون زدن واســه ناهار و ماهم بلند شدیم و بطرف میز اماده شده رفتیم

بعد از ناهار با بچه ها قرار گذاشـــتیم بریم لب ســـاحل بشـــینیم و بســـاط کباب رو راه بندازیم و یکمم بازی کنیم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_806

VIP ROMAN exchange culture @Vip Roman

توی اتـاق بودیم و هوراد روی تخـت دراز کشـــیده بود و دســـتش روی چشـــماش بود و منم داشـــتم لباســـای توی چمدون رو توی کمد میذاشتم که در یهو باز شد

فربد بودکه سرش رو داخل اورد هینی کشـــیدم که خندید و گفت

_الهی الهی ترسیدی خابالو

این حرف رو زد و یه بالشـــتکی توی سرش خورد، برگشـــتم ونگاهی به هوراد کردم که روی تخت نیم خیز شـده بود و رو به فربد گفت

_مگـه اینجـا طویلس مرتیکـه سرت میندازی میـای داخـل واقعا انگار باید قفلش کنم

فربد داخل شـــد و رفت ســـمت هوراد و خودش رو توی بغلش انداخت هوراد پسش میزد و این خودش بیشتر بهش میچسبوند و رو به هوراد گفت

_جووووون عشــقم دلت برات تنگ شــده من اینجا بگو چی میخای بهت بدم

هوراد_بیا برو گمشو فربد من سحر نیستم ها

زدم زیر خنده و گفتم

_وای فربد انگار بعد این سفر باید دست بکار بشیم واست وضعت بد شده

فربد_فقط میگی ها کو حرکتت

_میریم خیالت راحت

هوراد_حالا چته اومدی اینجا

فربد_هیچی دیگه قرار شـــام رو منوتو درســـت کنیم کباب فربدو هوراد پز

هوراد_خب برو وســـایل اماده کن بیر خوبه همونجا همچی داره و فقط باید اتیش روشن کنی تو همون الاچیق برین

فربد_حالا یکم عشق بازی کنیم بعد بریم

هوراد_اها اینو خوب اومدی.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_807

داشتم با خنده نگاهشون میکردم که هوراد روش خیمه زد و دستش رو میخواست ببره توی شلوارش که هینی کشیدم و با سرعت از اتاق خارج شـــدم و صـــدای جیغ و داد فربد و خنده های هوراد بلند شد پشت در اتاق بودم و از خجالت قرمز شده بودم که

نیراد رو دیدم به سمتم اومد و گفت

_باز چیشده قرمز شدی خوشکلم

_وای نیراد هوراد افتاده رو فربد داره اذیتش میکن

نیراد با خنده گفت

_جون من

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سرم رو چندبار تکون دادم که زد زیر خنده و اهورا رو صـــدا زد و بمن گفت برو پیش دخترا و خودش و اهورا رفتن توی اتاق

خندم گرفته بود با این کار دیگه عمرن اگه بخواد اینجور سرخود توی اتاق بیاد

رفتم پیش دخترا که توی اشپزخونه بودن

و رو بهشون گفتم

_وسایل شام اماده کنین ببریم که امشب اشپز فربدو هوراد

سحر_اخ اخ چه شامی بشه امشب

هانیه_من یکم برنج هم درست کردم

_دستت درد نکنه عزیزم

سحر_صدای جیغ فربد میاد چیشده

خنده ای کردم و گفتم

_هوراد تلافی داره در میاره

سحر_اخی طفلی بیچاره چندنفر به یه نفر

هانیه_اووووووو کی بره این همه راهو

سحر_والا دیگه

_بدوپین دخالت نکنین تو کار مردا

لباس گرم پوشـــیدیم و باهم وســـایل رو بردیم بیرون و به سمت ساحل قدم برداشتیم رو به بچه ها گفتم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_808

_بریم سمت آلاچیق اونجا همچی داره

سحر_وای نورا اینجا خونه نیست که کاخه لامصب همچیش اشرافیه شک نکن الاچیقش هم پر از وسایل و نوشیدنیه

_نمیدونم من تاحالا اینجا نیومدم

هانیه_معروف ترین شرکت و بیمارستان داشته باشی همین دیگه

چیزی نگفتم و رسیدیم به الاچیق که یه سویت شیشه ای بود و طبق حرف سحر همچی داشت واقعا خیلی شیک و قشنگ بود وسایل رو بردیم و روی میز تو اشپزخونه گذاشتیم و بعد با دخترا اومدیم توی ایوان و اتیش توی

باربیکیو رو روشـــن کردیم تا پسرـا بیان و طولی نکشـــید که پسرا خنده کنون اومدن

از فربد خجالت میکشـیدم اونم چشـمش به من افتاد سربه زیر شد که هوراد زد زیر خنده و اومد پشتم ایستادو دستاش رو دور شـکمم حلقه شـد و چونه اش رو به سرم تکیه داد و گفت

_تا تو باشی دیگه مثل خر نیای داخل

نیراد_اخ اخ دلم خدایی بعد سالها دلی از عزا در اوردم

اهورا_عشقم رو بی عفت کردین نامردا

اینو گفت و هرسـه تا زدن زیر خنده و فربد با اخم سـاختگی نگاهشون کرد

دســت هوراد رو یکم فشـــار دادم و سرم کج کردم ســـمت صکرتش و گفتم

_اذیتش نکنین دیگه بدو شامتون رو اماده کنین

_پس تو چی خانومم

_هانیه برنج هم گذاشته

_دستش درد نکنه

_بوی غذا رو چی میکنی

_ماسک میزنم

_خوبه باشه پس برو داخل سرده بیرون

_میخام با دخترا بریم قدم بزنیم

_مواظب باش

_همین جاییم جلوی چشماتون

_بازم مواظب باشین

_چشم

از بغلش بیرون اومدم و رو به دخترا گفتم

_خب دیگه تا هوا تاریک نشده ما بریم یکم پیاده روی تا اینا بساط شام رو اماده کنن

بچه ها موافقت کردن و باهم از ســـه تا پله الاچیق پایین اومدیم و کنار هم قدم زنون به ســـمت ســـاحل رفتیم .....

{میسنا_میم}

🪶
✨
❤️🪶✨

❤️🪶✨
✨
🪶

#فراسوی_چشمانت

#پارت_809

همراه سحرو هانیه قدم زنون کنار ساحل راه میرفتیم یکم از محوطه شخصی خودمون دور شده بودیم ولی بازم بهشون دید داشتیم برگشتم نگاهشون کردم که دور میز نشسته بودن و هوراد حواسش بما بود

سرم رو برگردوندم که چشمم به صدف هایی خورد که لب ساحل بودن با شوق و ذوق جیغی کشیدم و دستام بهم کوبیدم

که سحرو هانیه ترسیدن و سحر گف

_اههههه وحشی چته داد میزنی

هانی_وای نورا قلبم وایساد

لبم رو دندون گرفتم و با لبخند دندون نمایی گفتم

_بریم صدف جمع کنیم ببین چقد بزرگن

سحر_کشتیمون توام با این ذوق بچگونت

هانی_بیا بریم جمع کنیم بچش کونش کبود نشـــه بعد نورا بگه بهش ما براش جمع نکردیم

سحر_عه من داماد کبودی نمیخام

_حالا کی گفته پسرـــ من قراره با دختر تو ازدواج کنه بعدش اصن بچت کو شما ازدواج کن عروس شدن بچت میشکش

سحر_ فعلا میخام درس بخونم

هانی_اینو پیشش نگیاا وگرن همینم میپره

زدم کف دست هانی و باهم خندیدیم که ایشی_گفت و خم شد رفت صدف جمع کنه

منو هانیه هم رفتیم و صـــدف های کنار دریا رو جمع کنیم نزدیک اب نمیشدم

ولی سحر و هانیه پاچه شلوارشون یکم بالا زده بودن و توی اب هم میرفتن البت در حد مچ پاشون تو اب باشه

خم شدم و داشتم صدف جمع میکردم که چشمم خورد به یه صـــدف بزرگ که یکم اونور تر بود بلند شـــدم و رفتم سمتش خم شدم و برداشتمش

بلند که شدم چشمم خورد به چهارتا پسر

که تقریبا خوش پوش بودن و با هیزی تموم نگاه میکردن

اومدم برگشتم و قدم زنون به سمت سحرو هانیه رفتم که یکیشون گفت.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_810

_کجا خانوم خوشکله بودی حالا

ترســـیده بودم و اروم قدم برمیداشـــتم که ســـحر و هانی صـداشـون رو شـنیدن و اونام بلند شـدن و نگاهشـون بمن افتاد

استرس گرفته بودم میترسیدم شر بشه

ســحر اومد ســمتم و دســتم رو گرفت و باهم داشــتیم راه اومده رو برمیگشتیم که پسرا پشت سرمون میومدن

چشــمم به هوراد افتاد که از پشــت میز بلند شــد دســت به جیب شلوار به سمتمون قدم برمیداشت

لعنت به من که وقتی میترســـم بجای اینکه در برم ناتوان میشم

پسرا بهمون نزدیک شدن و دو نفرشون اومدن جلومون وایسادن فقط خدا خدا میکردم هوراد برسه

همون پسره گفت

_حالا چرا سرت پایین انداختی خانم خوشکله رختو بمام نشون بده لذت ببریم

سحر_بیا برو گمشو مرتیکه

پسره_نه خوشم اومد زبون درازم دارین

هانی_تا چشت دراد مزاحم نشین

_چیکار شما دارم من چشمم ایشون رو گرفته

دستش رو به سمتم دراز کرد و میخواست چونه ام رو بگیره که صدای منجی همیشگیم رو شنیدم که رو به پسره گفت

_اگه دوسنداری دستت بشکنه پس توصیه میکنم دستت رو بکشی

پسره با نیشخندی برگشت و گفت

_خودم اول پیداش کردم داداش شـــما بفرما از دوســـتاش لذت ببر

سرم رو بلنـد کردم و بـا دیـدن هوراد جون گرفتم و همراه سحر و هانی به سمت هورادرفتم که هوراد دستاش از جیب شـلوارش دراورد و دور بدنم حلقه کرد صـورتم چسـبوندم به سینه اش و نفسای عمیق میکشیدم متوجه استرسم شد که اروم گفت

_اروم باش خانومم چیزی نیست.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_811

هوراد دســتش رو بالا برد و دو تا محافظاش سریع اومدن و رو به محافظاش گفت

_یه درس درست و حسابی بهشون بدین

و رو کرد سمت پسرا و گفت

_اینجا ملک خصوصی منه و بی اجازه وارد شدن توی ملک خصـــوصی من مجازاتش دســـت خودمه و مهمتر از همه دست درازی و توهین به خونوادم خط قرمزم پس هری

اینو گفت و رو به سحرو هانیه گفت

_بریم

توی اغوشش بودم و کنار هم قدم میزدیم که صدای سیلی رو شـنیدم ولی برنگشـتم و کنار هم پیش بقیه برگشـتیم که نیراد گفت

_چیزی شده

_نه چیزی نیست

فربد_پس چرا دارن کتک میخورن

هوراد_چشم داشتن به خانومت گفتم ادب بشن

فربد_خوبشون کردی میگفتی خودمم بیام یکی بزنمشون

سحر بیچاره اب شده بود لبخندی زدم و رفتم داخل الاچیق رو کاناپه نشستم دلم میخواست دراز بکشم کوسنش رو به حالت بالش گذاشتم و به پهلو روش دراز کشیدم و دخترا با خیار و گوجه و پیاز اومدن رو به روم نشستن و سالاد درست میکردن

هوراد اومد داخل و رو بهم گفت

_خوبی خانمم

_اره من خوبم عزیزم

_یکم استراحت کن پس منم با پسرا داریم تخته میزنیم

_باش مواظب باشین سرما نخورین

_نه اتیش روشنه

رفت بیرون و منم بیشتر بخودم مچاله شدم گرمای شومینه به پوست صورتم میخورد و لذت خاصی داشت چشمام گرم شد و خوابم برد.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_812

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با نوازشای دستی اروم پلاکام رو باز و بسته کردم و با دیدن چهره ی هوراد

دســـتام رو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم که هوراد صورتش رو توی گردنم اورد

و نفس عمیقی کشید و توی گوشم گفت

_خوابالوی من وقت شامه

سرم رو کج کردم و دستام دور گردنش انداختم که سرش رو بلند کرد و با لبخند نگاهم کرد و گفت

_پاشو زیاد گرسنه موندی ببشتر باید بخودت برسی

_خوابم میاد

_شامت بخور بعد

_هوم

VIP ROMAN @Vip Roman

با بی میلی روی مبل نشستم که فربد سرش رو داخل اورد و گفت

_چه عجب خابالو بیدار شـــد چقد میخوابی تو دختر واقعا اگه یه حاملگی اینجوره من خودم حامله میشـم نمیذارم زنم بشه

_برو دیونه ولی بارداری بهت میاد

_خجالت بکش من شـــوخی میکنم تو جدی میگیری واقعا که

هوراد_فربد هنوز عصری رو یادته

اینو گفت که فربد شرم زده بیرون رفت رو به هوراد گفتم

_چیکارش کردین بنده خدارو که اینجور شده

_این چیزا مردونست ، پاشو بریم

_باشه

بلند شدیم وباهم بیرون رفتیم دور میز نشستیم و شروع به خوردن کردیم

واقعا خوشمزه شده بود و فربد هم همش تعریف میکرد که کبابای هوراد خوردن داره بلاخره تموم شد و میز رو جمع کردیم که به پیشنهاد پسرا یه اتیش کنار ستحل درست کردیم و همه دور اتیش جمع شدیم و هرکی یه پتو دستش بود و بخودش پیچونده بود که سردش نشه

منم توی بغل هوراد روی پاهاش نشسته بودم و دوتا پتوی مسافرتری دونفره دورمون پیچوندیم من سردم بود واسه همین ما دوتا بردیم و بقیه با همون یکی قانع بودن.....

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_813

تکیه داده بودم به سینه هوراد که فربد گفت

_کی موافقه بازی کنیم

نیراد_چه بازی

فربد_جرات حقیقت

نیراد_اوف اوف خوراک خودمه من میام

اهورا_منم تابع جمعمم

سحر_اره خوبه سرگرم بشیم

هوراد_ولی ببین از الان میگم چیزای مزخرف نمیگین و مهمتر از همه جر زنی نداریم مخصوصا تو فربد خان

فربد_چشم حله

همه موافقت کردن و یه بطری اوردن و اول

فربد بطری رو چرخوند که بین خودش و اهورا افتاد و اهورا باید سوال میپرسید

دستاش بهم کوبید و رو به فربد گفت

_خب داداش کدومش

فربد_خب معلومه که جرات

اهورا خبیثانه خندید و گفت

_پاشو برو لبای هوراد رو ببوس

همه با تعجب بهش خیره شدیم که هوراد گفت

_چرا من اونوقت چرا نیراد و یا عشقش نه

اهورا_صبور باش داداش اونجام میرسیم

_نخیر فربد بیای خودت میدونی

فربد_ببین من از خدامه لباش بخورم اون لبای نازشو خودت نمیخواد

_عجب بابا نه مثل اینکه تنت میخاره فربد

فربد_هوراد جون من بذار دیگ اذیت نکن پس نفر بعد بچرخونه

_اره من میگم بچرخونه نفر بعد بیاد

اهورا_جر نزن دیگه

رو کردم سمت اهورا و گفتم

_نه داداش اینجور چیزا برای شـوهر من نگین تموم نفر بعد بچرخونه

نوبت هوراد شـــد و هوراد چرخوندش که ســـمت خودش و هانیه افتاد هانیه بیچاره اب شـــد توی گوش هوراد گفتم ازش بپرس تو این جمع از کسی_ خوشـــت میـاد چون میدونستم اهورا بهش حسی داره میخواستم از اونم مطمئن بشم

که هانیه حقیقت انتخاب کرد و هوراد این ســوال پرســیدو اونم گفت اره که دیدم اهورا لبخندی زد

بـطـری رو هـانـیـه چـرخـونـد و بـین خـودش و نـیراد افتاد.....

{میسنا_میم}

❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨

✨

❤️‍🩹

#فراسوی_چشمانت

#پارت_814

هانیه نفس عمیقی کشید و رو به نیراد گفت

_حقیقت یا جرات

نیراد_جرات

_همین چیزی که اقا اهورا گفت رو سر فربد دربیارین

_اه اه بمن یه چی بهتر میگفتی چیه این

فربد_دلتم بخواد بیا لبام غنچه کردم واست

نیراد بلند شـــد و رفت لبای فربد رو بوســـید و از عمد با دندوناش گازشون گرفت و جیغ فربد در اومد زدیم زیر خنده و نیراد رو بهش گفت

_تا تو باشی هوس لب کسی رو نکنی

هوراد_ایول الحق که داداش خودمی

نیراد_عشقی

بطری رو نیراد گرفت و چرخوندش و ســمت خودش و فربد افتاد و دستاش رو بهم کوبید و رو به فربد گفت

_خب کدومش اقا فربد

_فرق نداره بپرس

_پاشو برو اونی که دوسش داری رو ببوس لباشو

حواسم به سحر بود که خجالت زده لبش گاز گرف و سرش مایین انداخت که صدای اعتراض فربد بلند شد و هوراد رو بهش گفت

_پاشو نزن زیرش گفتی من هرکار میکنم

فربد_بابا طفلی اب شد

خنده ای کردم و گفتم

_پاشو فربد نزن زیرش

فربد_عه باشه ابجی نورا دارم برات

خنده ی دندون نمایی کردم که فربد از سرجاش بلند شد و سمت سحر رفت که بیچاره ترسید بلند زدیم زیر خنده و در اخر پیشونی سحر رو بوسید که سحر سر به زیر شد

بطری رو چرخوند و سمت من و خودش افتاد هرچند منو هوراد یکی بودیم رو بهش گفتم

_خب کدومش داداش جان

_بدبختی منه دیگه همش به من میفته

_اعتراض نکن انتخاب کن

_راحت باش بگو

خنده ای کردم که تا خواستم حرف بزنم هوراد گفت

_پاشو لباسات در بیار

و خبیثانه خندید خندم گرفت و سرم رو روی پاهام که جمع کرده بودم گذاشتم

که نیراد و اهورا خندیدن و نیراد گفت

_دیگه تکراری شده هوراد یه چی دیگه بگو

_عه اره اره راست میگین نه خب پس پاشو برامون برقص

بعد کلی خنده فربد بلند شد و رقصید
و بعد هوراد گفت

_من خسته شدم دیگه نیستم بذاریم یکم از این هوا لذت ببریم خودتون بازی کنین
_اره منم
_فربد خودتون بازی کنین ما نگاه میکنیم

بچه ها مشغول شدن و ما یکم دورتر ازشون نشستیم جوری که اتیش بینمون بود و زیاد تو دیدشون نبودیم چون اتیش بزرگی بود یکم توی بغلش جابجا شدم.....

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_815

توی فکرو خیال بودم و همونجوری نشسته توی بغل هوراد و سرم رو به سینه اش تکیه داده بودم و با دستام ادوطرف پتو رو گرفته بود داشتم چشمام رو میبستم که

دستای هوراد رو زیر لباسم حس کردم خواستم صاف بشینم که دستش رو بالا اورد و روی سینه ام گذاشت و با فشار ارومی منو بخودش فشرد یعنی همونجور که بودم بمونم و منم تکیه دادم که شروع کرد اروم اروم شکمم رو نوازش میکرد و دستاش رو بالا پایین میکشید

اونقدر ماهرانه نوازش میکرد که واقعا حس خواب رو به ادم میداد

سرم رو چرخوندم سمت گردنش و نفسای عمیق میکشیدم

عاشـــق بوی تنش بودم بوی عطری که تلخ بود و در عین تلخ بودن پراز ارامش بود برای من کـه فقط همین بو میتونسـت ارومم کنه بوی تنش که شـده بود ویار حال بدم که تا بو نکنم حالم جا نمیومد

لبخندی به افکارم زدم که متوجه دست هوراد شدم دستش رو روی سینه هام میکشید و هراز گاهی فشار ارومی بهشون میداد که خم شـــد ســـمتم و اروم جوری که فقط خودم بشنوم گفت

_سینه هات دارن بزرگتر میشن از الان داره حسودیم میشه

یکم سرم رو جابجا کردم و مثل خودش اروم گفتم

_چرا

_چون یه توله قراره بجز من ازشون تغذیه کنه

_هوراااااد باز شروع نکن ها

_اصن وقتی بهش فکر میکنم دست خودم نیست حسودیم میشه

_اخه به بچه خودت

_اره دیگه بچه ادم دشمن ادمه

اروم خندیدم لپم رو بوسید و گفت

_اخ قربون خندیدنت برم من

_خدانکنه عشقم

_نورا

_جانم

_خیلی دلم عطر تنت رو میخاد

_منم همیطور

_پس توام مثل منی

_اره

_اخ قربون دلت

اینو که گفت دوباره حرکت دســـتش رو شروع کرد و نوازش وار روی شــکمم میکشــید و یا دســتش رو میاورد بالا روی سـینه هام رو میمالوند و یا چنگ میزد یا محکم نوکشـون رو میکشید.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_823

نورا

چند ماه گذشـــت و الان تو ماه هشـــتم هســـتم و اینم بگم روزی که رفتیم سونوگرافی واسه تعیین جنسیت چقدر بچه ها اذیت کردن همشـــون اومده بودن و وقتی فهمیدن دوقلو هستن کلی جیغ و داد کردن رسما بیمارستان رو رو سرشون گذاشـــتن و چون بیمارســـتان خود هوراد بود کسی_ جرات نمیکرد چیزی بگه کل بیمارســـتان رو شـــیرینی داد و برای کامنداش اون روز واقعا یکی از بهترین روزای عمرم بود

با بچه ها شب بیرون رفتیم و کلی خوش گذشت و خسته و کوفته طرفای ساعت ۳ بامداد برگشتیم منکه خواب بودم و سر همینم کلی اذیتم کردن....

لبخندی به خاطراتم زدم داشـــتم توی اتاق بچه رو نگاه میکردم امروز کل وســـایلش رو چیده بودیم و دوتا تخت صورتی و ابی یه سمت دیوار صورتی و سمت دیگه اش ابی بود ســـقف رو پر از عروســـک کرده بودیم و و قاب عکس بزرگی از منو هوراد بـه دیوار زده بود عزیزجون اینـا مرتـب میومدن بهم سر میزدن دایی و خاله اینا برگشته بودن و گفتن واسـه زایمانم میان حتما نیراد کل کاراش رو انجام داده بود و شـــعبه ای دیگه با کمک بابا کنار شرکت هوراد زد و اون شرکتش رو دورادور مدیریت میکرد و گاهی میرفت سر میزد و میومد

قرار بود با هوراد بریم لباس بگیرم کل لباســـام واســـم تنگ بودن و هرچند خریده بودم ولی اینام میچسـبیدن بهم بدم میومد

نگاهی به اتاق بچه ها انداختم و چشـــمم به کمد بچه ها افتاد دوتا کمد جدا و پر از عروسـک و لباس هرکدوم از بچه ها رو توی سـاک گذاشـته بودم و اماده کرده بودم که واسـه زایمان هوراد استرس و هولزده نشه

اخه این روزا هوراد از من بدتر بود

نمیدونم چرا از صبح که بیدار شدم حس بدی داشتم و دلشوره بدی بجونم افتاده بود

از اتاق بیرون زدم و به هوراد زدنگ زدم که به محض بوق خوردن جواب داد

_جان دلم خانمم

_رسیدی بیام پایین

_اره زندگیم تا تو بیای پایین منم میرسم دم برج

_باشه دارم میام

_مواظب خودت باش دورت بگردم اروم ببا عجله نکن

_چشمم توام همیطور

_چشم خانومم

گوشی رو قطع کردم و لبخندی به این حساسیتش زدم سمت در رفتم و پالتو مشکی رو پوشیدم کفشام رو پوشیدم شالم رو مرتب کردم و یه سمتش رو روی شکمم گذاشتم خجالت میکشیدم

از خونه بیرون زدم و درو قفل کردم

کلید ها رو توی جیب پالتوم گذاشتم و وارد اسانسور شدم و طبقه همکف رو زدم

از توی اینه اسانسور شالم رو مرتب کردم

بعد چند دقیقه اسانسور ایستاد و از اسانسور پیاده شدم و به سمت در خروجی رفتم

همین که بیرون رفتم هوراد رو دیدم که از ماشین پیاده شد و پشت سرش محافظاش از ماشین پیاده شدن و پشت سرش اومدن لبخندی بهش زدم و از پله ها اروم پایین میرفتم و اونم سمتم میومد

نمیدونم چرا حس بدی داشتم تپش قلب گرفته بودم و کنار ستون های راه پله اروم پایین میومد و هوراد با لبخند سمتم قدم برمیداشت که با صدای شلیک.....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_824

چشمم به یه ون مشکی افتاد که کنار ماشین هوراد ایستاد و یهو صدای شلیک بلند شد وحشت زده تموم حواسم رو به هورادی دادم که با دو ســـمتم اومد و محافظاش بودن که ازش محافظت میکردن و شـــلیک میکردن هوراد منو توی بغلش محکم گرفت و دم گوشم اروم و تند تند گفت

_نترس خـانومم نترس دورت بگردم چیزی نیس محـافظـا هستن عش....

داشـــت حرف میزد که یهو صـــدای اخش اومد با ترس و با شـــدت سرم رو باند کردم و نگاهش کردم بدنم میلرزید و نمیتونســتم رو پاهام بایســتم و بلاخره بعد از کلی تیراندازی بلاخره با صـــدای لاســـتیک هاش فهمیدم که انگار رفتن و محافظا یکیو گرفته بودن توی بغل هوراد میلرزیدم و فقط صـداش میزدم که صـدام میزد ولی نمیتونسـتم جواب بدم ترس تموم وجودم رو گرفته بود اروم روی پله نشـــوندم و دســـتم رو محکم گرفته بود و قربون صـــدقه ام میرفت که محافظش اومد سمتش و گفت

_قربان حالتون خوبه زخمی شدین.....

هوراد با داد وسط حرفش پرید و گفت

_خوبمممممممم

با شـــنیدن کلمه زخمی شـــدین چنان گردنم چرخید ســـمت محافظ که صدای شکستن گردنم رو حس کردم

و با لرز و تته پته گفتم

_تی...ت....ت....تی....تیرر خ...خ..خ.خوردی

دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و شروع به نوازش کرد و با اخم زل زده بود بهم و گفت

_من هیچیم نشده دورت بگردم منو نگاه کن نورا

تازه خون رو روی پیرهنش دیدم پهلوش خونی شـده بود زل زده بودم به پهلوش و نفسای عمیق و پی در پی میکشیدم و صـــدای هوراد رو شـــنیدم که با داد محکمی پشـــت گوشی گفت

_لعنتی پاشین بیاین پایینننننننن

با لرزش بیشترم گوشی از دستش افتاد و دستام با یه دستش گرفت و اون یکی دســـتش رو پشـــت کمرم برد که به زمین برخورد نکنم

بدنم بیجون شـــده بود و روی دســـتای هوراد افتادم که با ترس فریاد زد

_نوراااااااااا من خوبم دورت بگردم چیزی نیســت نگاه من کن ببین منو نوراااااا

هیچی نمیشـنیدم انگار توی اتوبان بودم و صـدای بوق خالی میومد سرم به طرفی چرخید که هوراد به سینه اش فشردم و با گریه گفت

_نوراااااا من میمیرم اینجور ببینمـت نکن بـا من نگـام کن زندگیم منو ببیننننننن

داشتم خفه میشدم مرد من داشت گریه میکرد چشمم افتاد به فربد و اهورا و نیراد که با دو ســـمتمون میومدن و دیگه هیچی نفهمیدم و بیهوش شدم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_825

VIP ROMAN exchange culture @Vip Roman

هوراد

پایین برج ایستادم و نورا رو دیدم که داشت از پله ها پایین میومد با شوق و ذوق پیاده شدم و به سمتش رفتم که محافظا هم پشت سرم میومد یه لحظه حس بدی بهم دست داد و نورا خودش رو به سمت ستون کشید و انگار حالش بد شده باشه که با شنیدن صدای شلیک سرم رو به پشت سرم بردم و با گفتن یا خدا خودم رو به نورا رسوندم و محکم توی بغلم گرفتم و پشت ستون ایستادم که محافظامم باهاشون درگیر شدن و شروع به تیر اندازی کردن نورا خیلی ترسیده بود و مثل بید میلرزید بخودم فشارش دادم و دم گوشش گفتم

_نترس خانومم نترس دورت بگردم چیزی نیست محافظا هستن عش.....

با تیری که خوردم صدام خفه شد که نورا با شدت سرش رو بلند کرد و با ترس و وحشت نگاهم کردلرزش بدنش خیلی بیشتر شده بود و نگران حالش بودم مخصوصا این اواخر

که دکتر تاکید کرده بود استرس به هیچ وجه نباید داشته باشه و با این گند امروز

نفس کلافه ای کشیدم که تیراندازی تموم شد و با صدای لاستیک ماشین فهمیدم رفتن نورا رو بیشتر بخودم چسبوندم که یکی از محافظام سمتم اومد و گفت

_قربان حالتون خوبه؟زخمی شدین.....

همین حرف رو که زد چشمام به صورت رنگ پریده نورا افتاد که سرش به شدت چرخید سمت محافظ و بعد خیره بدنم شد که با داد و عصبانیت زیاد رو به محافظ گفتم

_خوبمممممممممم

برگشتم وبه نورا نگاه کردم که مثل ابر بهار گریه میکردو میلرزید و خیره پهلوم شد و با لرزش و تته پته گفت

_تی...ت....ت....تی....تیررخ...خ..خ.خوردی

دستام دو طرف صورتش گذاشتم و باش گفتم

_من هیچیم نشده دورت بگردم منو نگاه کن نورا

حالش داشـــت بدو بدتر میشـــد و بیشـــتر میلرزید گوشـــیم دراوردم و به فربد زنگ زدم و با تموم عصبانیتم غر زدم

_لعننی پاشین بیاین پایینننننننن

گوشی از دســـتم افتاد و نورا بی جون روی دســـتام افتاد ترسیده بودم و با ترس فریاد زدم

_نوراااااااااااااا من خوبم دورت بگردم چیزی نیســـت نگاه من کن ببین منو نوراااااااا

سرش رو به سـینه ام چسـبوندم و بدن بیجونش رو بیشـتر بخودم فشردم داشتم خفه میشدم حالمم بد شده بود دیگه طاقت نیاوردم و با گریه گفتم

_نورااااااااا من میمیرم اینجور ببینمت نکن با من نگام کن زندگیم منو ببیننننننننن

بچه ها هراسـان اومدن و نورا توی بغلم بیهوش شـد مات موندم و خیره اش شـدم و داشـتم بیهوش میشـدم که نیراد کنارم نشست.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_826

همونجور سرجام سرخوردم و نورا رو بیشتر بخودم چسبوندم گریه میکردم و صداش میزدم و بچه ها سعی داشتن ارومم کنن که دست نیراد رو که اونم حالش بدتر از من بود گرفتم و بزور لب زدم و گفتم

_نی...نیراد حواست به نورام ب..باش...ه

سرم رو تکیه دادم به ستون و صدای اژیر امبولانس رو شنیدم و بیهوش شدم....

#ناشناس⛔

بلاخره زهرم رو ریختم اقای راد بهت گفتم بد میبینی ولی گوش ندادی

من هوراد رو واسه خودم میخواستم و این احمق ها بهش تیر زدن

خودم دور وایساده بودم و تا لحظه ی اومدن امبولانس گوشه ای قایم شده بودم

و دیدم که دوستاش به سرعت هردوشون رو سوار امبولانس کردن و رفتن

عصبی بودم و به سرعت روندم به سمت خونه ای که گرفته بودم و بعد از نیم ساعت بلاخره رسیدم

ماشین رو داخل بردم و در رو محکم بستم

و با قدمای محکم وارد خونه شدم که اون سه تا کله پوک رو توی سالن دیدم وکه نشسته بودن با دیدنم بلند شدن و یکیشون گفت

_خانم همچی طبق نقشه انجام شد

سمتش رفتم و سیلی محکمی بهش زدم و گفتم

_احمق تو به هوراد شلیک کردی هدفت کشتن زنش بود یا هوراد ابله

_خانم ما سمت یه زن تیراندازی کردیم ولی بخاطر ستون ها زیاد تو دید نبود و بعدش اون مرد خودش رو سپرش کرده بود

_خفه شووووو ،برو دعا کن چیزیش نشه وگرن خودم زنده ات نمیذارم

سرشون رو پایین انداختن که به سمتی رفتم و با عصبانیت برگشتم سمتشون و گفتم

_یکیتون میره بیمارستان.... اونجا تنها بیمارستان مجهز و مال خود هوراده میمونه تا زمانی که یا خبر بیاره و حال هوراد خوب باشه درغیر اینصورت فقط خبر مرگ خودتون رو بهم میرسونین

_چشم خانم

_گم شین

از سالن بیرون رفتن و روی مبل نشستم و به همچی فکر کردم .....

{میسنا_میم}

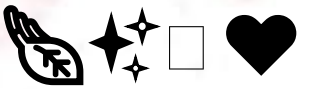

✨

🤲

#فراسوی_چشمانت

#پارت_827

هوراد

با خوابی که دیدم از خواب پریدم و نیم خیز شـدم که پهلوم تیر کشید

نورام نورا رو میخام ببینم سرم روی دســـتم رو دراوردم و با درد بلند شدم فربد توی اتاق روی اون یکی تخت خواب بود بیمارستان خودم بودم و توی اتاقای ویژه بستری شده بودم

درو باز کردم و از اتاق بیرون زدم به سمت ایستگاه پرستاری رفتم که دکترا و پرستارا با دیدنم سمتم اومدن و یکی از دکترا گفت

_اقای دکتر شـــما باید اســـتراحت کنین میدونین چنروزه بیهوش بودین برین سرجاتون

اخمام بهم زدم و اخی از درد گفتم که پرستاری گفت

_من همراهیتون میکنم اقای دکتر بفرمایین

نفسای عصبی کشیدم و با عصبانیت گفتم

_خانومم ، خانومم چطوره کدوم اتاق بستریه
دکتر_اقای راد شما بفرمایین اول یکم حالتون بهتر بشه بعد حرف میزنیم

داد بلندی کشیدم که فربد هراسان بیرون اومد و نیراد هم از اتاق کناری اتاق خودم بیرون اومد پس نورا اونجاست نگاهی به وضعیت نیراد انداختم همون لباسای اونروز تنش بود با ظاهری اشفته فربد و نیراد به سمتم اومدن و فربد گفت

_چیکار میکنی پسر_تازه بهوش اومدی بیا بریم سرجاش باید استراحت کنی

نیراد_هوراد داداشـــم خداروشـــکر بهوش اومدی داداش استراحت کن چرا بلند شدی

_نورام کو نیراد میخام ببینمش

نیراد_فعلا استراحت کن بعد میبینیش

دلم گواه بد میداد بازوم رو از توی دســـتای فربد و نیراد کشیدم و.....

{میسنا_میم}

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_828

بازوم رو از توی دستشون کشیدم و لنگون لنگون سمت اتاق رفتم که نیراد ازش خارج شد صدای قدم هاشون رو میشنیدم پشت سرم میومدن

به در رسیدم و دستم رو به دستگیره زدم نفس عمیقی کشیدم و لبخند به لب زدم که نورا با دیدنم باز اذیت نشه

اصلا یادم نمیره وقتی دید تیر خوردم چه حالی داشت ...

لبخندی زدم و دستگیره رو به پایین کشیدم و همزمان با باز کردنش قدمی به داخا گذاشتم با لبخند گفتم

_نورام خانو.....

@Vip Roman

مات موندم و خیره شـدم به تخت نمیتونسـتم قدم بردارم و نفس کشـیدن یادم رفت بی حال روی زانوهام سـقوط کردم که نیراد و فربد به موقع زیر بغلم رو گرفتن و نذاشـــتن زمین بخورم

چشم ازش بر نمیداشتم

نورای من مامان بچه ی من تموم زندگی من الان روی یه تخت با کلی دستگاه وصله و چشماش رو بستن

اون چشمای نازو دلقریبش

بغضم ترکید و با گریه و داد خدا رو صدا زدم

_خداااااااااااااااااا ،من طاقت از دســـت دادنش رو ندارم منو بکش ولی جونم رو جلوی چشـمام ازم نگیر من نمیتونم بی نورا زندگی کنم

برام مهم نبود که دکترو پرستارا جمع شـدن و دارن برام گریه میکنن

تموم هســـتی من تموم زندگی من نفســـای من روی تخت بیهوش افتاده و من بیدارم

مثل بچه ای که از مادرش دورش میکنن زجه زدم و صداش زدم اونقدر بیتابی کردم اونقدر گریه کردم که سوزش چیزی رو توی دستم حس کردم برگشتم سمت فربد که تمپولی دستش بود و گفت

_ببخش داداش ولی تو بفکر خودت نیستس بفکر نیراد نیستی که الان باید تکیه گاهش باشی حتی بفکر نورا هم نیستی الان همه بتو احتیاج داریم محکم باش

_من نمیخوام بیهوش بشم نمیخام از کنار نورا دور بشم

_دورت نمیکنم داداشم همسن جا میذارم رو تخت کناریش استراحت کنی ولی بیدار شدی قوی باش نورا بهت احتیاج داره

با چشمای گریون زل زدم بهش و نورا رو صدا زدم که پلک هام روس هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم.....

{میسنا_میم}

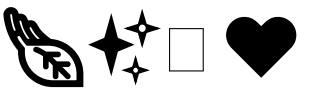

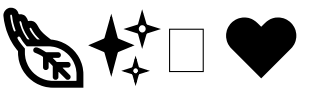

#فراسوی_چشمانت

#پارت_829

#ناشناس

دلشـــوره داشـــتم و میترســـیدم الان یه هفتس که خبری از هوراد نشده و بیهوشه

این ســه تا احمق رو تا خوردن دســتور دادم بزنن یه مشــت کودن دور خودم جمع کردم

میخواستم کار نورا رو تموم کنم

هرچند اون بخاطر شـوک عصـبی به کما رفته و حالش هیچ تغییری نکرده و با دستگاه و داروها الان زندست و اون بچه لعنتی هم از سرم تغذیه میکنه

چندبار فرستادم برم کارش رو یکسره کنن ولی لعنتی ورود به اتاقش ممنوع بود و دوسـتاش و داداشـش 24 سـاعت توی اتاق بودن و به هیچ وجه تنهاش نمیذاشتن

و از طرفی هم پلیس هروز توی بیمارسـتان میومد نباید ریسک کنم

من هدفم هوراد بود و بس

تموم سـال ها بخاطراینکه بهم توجه کنه هرکاری کردم ولی اون یـه ذره توجـه ای نکر تـا اینکـه سرو کلـه این دختره ی عوضی پیدا شد و هوراد رو ازم دزدید

نمیذارم ازم بگیرش هوراد مال منه و مال منم میمونه

توی سالن نشسته بودم و خیده تلویزیون خاموش بودم که یکی از ادمام هراسان اومد و گفت

_خانم اقای راد بهوش اومدن

با شدت از جام باند شدم و با خوشحالی گفتم

_وای راســت میگی چقد خبر خوبی دادی خیلی خوشــحال شدم بهترین خبر بهم دادی حالش چطوره

ساکت شد که با اخم نگاهش کردم و گفتم

_با تو بودم

_خـانم اقـای راد از وقتی فهمیـدن خـانمش توی کمـاس و حالش تعریفی نداره بیمارســتان رو روس سرش گذاشــت و حالشون بد شد و مجبور شدن بیهوشش کنن

_میشه نزدیک اتاقش شد

_نه خانم ورود به اون طبقه ممنوع و اینا رو هم من از بقیه شنیدم داشتن میگفتن و ناراحت بودن براشون

_میتونی بری.....

{میسنا_میم}

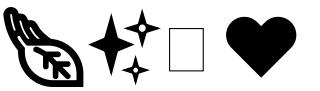

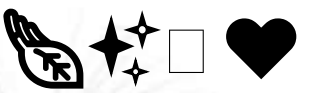

#فراسوی_چشمانت

#پارت_830

هوراد

با سردرد بدی بیدار شدم دستم روی توی صورتم کشیدم و روی تخت نشستم و خیره نورا شدم اروم سرم رو درآوردم و بلند شدم رفتم کنارش صندلی رو کشیدم و روش نشستم و دستش رو توی دستم گرفتم

چشمای نازش بسته بود دست اختیار اشکام رو نداشتم

دستش رو به لبم نزدیک کردم و چشمام رو بستم و عمیق و طولانی بوسیدمش که اشکام روی دستش ریخت و بغضم با صدای بدی شکست دستش رو روی صورتم گذاشتم و زل زدم به صورت بی روحش و گفتم

_خانومم قشنگم چشمات باز کن نمیگی هوراد میمیره اگه اینجور ببینه منو ،نورام دورت بگردم نفسم بسه دیگه هرچقد خوابیدی من بی تو دق میکنم بیدارشو عشقم من دووم نمیارم نورا منو اینجور امتحان نکن زندگیم...

دیگه نتونستم ادامه بدم و پیشونیم و به دستش تکیه دادم و از ته دل گریه میکردم که صدای در اومد و بعدش صدای قدم سرم رو بلند کردم که چهره ی شکسته ی عمو سامان رو دیدم

بلند شدم که خواستم زمین بخورم اومد و توی آغوشم گرفتم و با بغض رو بهم گفت

_نکن پسرم دخترم بهت نیاز داره تو باید قوی باشی هوراد

_عمو داغونم من دووم نمیارم توباهاش حرف بزن بهش بگو من بدون اون میمیرم با هرچیزی امتحانم کنه جز این کا نخواد چشماش رو باز کنه نخواد حرف بزنه من میمیرم.....

بین حرفام گریه ام شدت گرفت و توی آغوش عمو سامان گریه میکردم الان من باید تکیه گاه اونا میبودم ولی کی تکیه گاه من میبود اونی که باید میبود نبودش روس تخت خوابیده

با صدای عمو سامان بخودم اومدم که گفت

_اروم باش مرد نورا خوب میشه اونم مثل خودته نمیتونه بی تو باشه من مطمئنم خوب میشه

نمیتونستم زیاد سرپا بمونم و الانم درد بدی داشتم یهو پهلوم تیری کشید که ناخواسته اخی گفتم که یهو.....

{میسنا_میم}

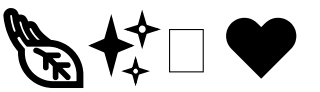

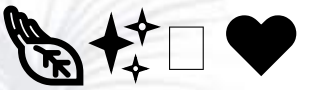

#فراسوی_چشمانت

#پارت_831

درد پهلوم شروع شده بود و یهو تیری کشید که ناخواسته اخی گفتم که یهو صدای بوق دستگاه وصل شده به نورا بلند شد و پرستارا و دکترا اومون توی اتاق یعنی....

یعنی بخاطر اخ گفتن من....

پس میفهمه اطرافش چی میگذره

دلم پر از امید شد به سمتش رفتم که پرستار کنار رفت و همین که دستش رو گرفتم ضربان قلبش منظم شد

و حتی دکترو پرستارا هم شوکه شده بودن دستش رو بوسیدم و اروم خم شدم سمتش و اون یکی دستم رو روی صورتش نوازش وار میکشیدم و دم گوشش گفتم

_دودت بگردم عشقم من خوبم البته زمانی خوبتر میشم که تو چشمات باز کنی نفسم،نورام بسه دیگه جان هورادت بیدار شو ببین دارم از نبودت میمیرم.....

اشکم سرازیر شد و از صدای در فهمیدم همه بیرون رفتن که عمو سامان اومد و بهم گفت

_پاشو پسرم برو یکم استراحت کن عزیزجون خیلی دلواپسه الان بهت احتیاج داره

باهمون حالت با صدای گرفته و بغض داری گفتم

_نمیتونم از نورا دوربشم عمو نفسم میگیره
_باشه حداقل بیا بیرون زنگ بزن

سری تکون دادم و بعد از بوســیدن پیشــونی نورا اروم بلند شدم و باهم بیرون رفتیم.....

{میسنا_میم}

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_832

همین که از اتاق نورا بیرون اومدم همه دودم جمع شـدن از عزیزجون بگیر تا عمو و عمه و بچه ها، نیراد و فربد به کمکم اومدن و رفتم روی صندلی ها کنار عزیزجون نشستم و سرم رو به شونه اش تکیه دادم

قیافه های همه نامید و اویزون بود و همه چشـاشـون قرمز بود

با بغض لب زدم

_دارم میمیرم عزیز

دسـتش رو نوازش وار روی ریش های بلندم کشـید و با صدای که از شدت گریه گرفته بود گفت

_دور از جونت عمر عزیز نگو پسرم نورام حالش خوب میشه و برمیگرده پیشت

_خیلی میترسم چون دکتر تاکید کرده بود بهم به هیچ وجه نباید استرس بگیره

عزیز من نمیتونم اینجور ببینمش از پا در میام

_پسر.یکی یدونم تو قوی تر از هرکسی.هستی شک نکن و الانم فقط به این فکر کن که میخای بابا بشی

عمه کنارم نشست و بازوم رو مالش داد

حال هیچ حرفی رو نداشتم و خیره در اتاق بودم که اهورا اومد رو به روم ایستاد و گفت

_باید باهم حرف بزنیم

شرم بلند کردم و با نگاه به اهورا گفتم

_میگم بعدن

_هوراد مهمه

_اهورا

_درباره تیراندازی

با شـنیدن این اسـم همه حواسـم به دهن اهورا جمع شـد دنبال یه اسم بودم ولی.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_833

کنار عزیزبودم و دستم رو توی دستش گرفته بود همشون جلوی من خودداری میکردن وضـــعیت نورا بد بود و فقط خدا میتونست کمک کنه مخصوصا با این وضع بارداریش اهورا اومد و گفت حزف بزنیم

همین که اســـم تیراندازی اومد تموم قدرت از دســـت رفتم برگشت پراز خشم شده بودم دستم رو روی پهلوم گذاشتم و ایســـتادم نیراد اومد و بازوم رو گرفت و همقدم شـــدیم به سمتی مخالف جمع ثدم برداشتیم که فربد گفت

_بهتره بریم توی یه اتاق حرف بزنیم

اهورا رو کرد به فربد و گفت

یکیتون بره پیش نورا نذارین به هیچ کسی غیر از خودمون پیشش باشه

با چشمای ریز شده نگاهش کردم و گفتم

_یعنی چی اهورا

نفس عمیقی کشید و گفت

_اروم باش همچی رو میگم

_چجور اروم باشم وقتی نفسم روی تخت افتاده

باید باشی باید قوی بشی و همون هورادی بشی_ که همه ازش میترسیدن

_هستم

_هســـتی داداش ولی نذار این موضـــوع از پادر بیارت نورا حالش خوب میشه

نیراد با کلافگی گفت

_اهورا حرف بزن

همه چشممون به دهن اهورا بود که گفت

_هدفشون نورا بود

با شنیدن حرفش دهنم باز موند و با داد بلندی گفتم

_چیییییییی

اهورا_هیس پسر نباید سوتی بدی چون ممکن همین اطرافم ادماشون باشه

نیراد_توی بیمارستان خودمون

اهورا_ما که نمیشناسیمشون ممکن به هرطریقی بیان

نفس عمیق کشیدم و با عصبانیت توی صدام گفتم

_چرا نورا رو هدف گرفتن چجوری میتونن توی بیمارســتان خودم به طنم حمله کنن

اهورا_وقتی بیهوش بودی یهو بیمارستان شلوغ شد و خیلیا میخاستن بیان این طبقه که بعد دستوردادم این طبقه ورود ممنوع حتی کادر طبقات دیگه هم حق ندارن بیان.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_834

نیراد کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت

_هوراد جان فکر کنم یادت رفته که چه ادمی هســـتی و کی هستی چجور غافل شدی

_صبر کنین بسمارستان تماما دوربین مداربسته داره چک نکردین؟

اهورا_چرا ولی چیزی دستگیرمون نشد یعنس چهره اشون مشخص نمیشد

_یعنی کار کی میتونه باشه فقط بفهمم زندش نمیذارم

اهورا_اخریا کیو زمین زدی؟

فکرم بدجور درگیر شده بود به هیشکی نرسیدم و با چشمای بخون نشسته رو به اهورا گفتم

_هیشـــکی یادم نمیاد بفهمم کی بوده که همچین جراعتی داشته که به زن من شلیک کنه

اهورا_داداش پیداش میکنیم خیالت راحت الانم زودتر خوبشو که نورا بهت احتیاج داره

با اوردن اسم نورا کل دنیا روی سرم خراب شد بخاطر من الان اینجور شد و با شنیدن اخ گفتنم بازم بهش شوک وارد شد

رو کردم به اهورا و گفتم

_برام پیداش کن فقط

_چشم خیالت راحت داداش

دستم رو پشت نیراد گذاشتم و گفتم

_شدمنده داداش مطمئن باش نورا حالش خوب میشه

نیراد_میدونم داداش ما تازه پیداش کردیم اون مارو تنها نمیذاره.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_835

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

لبخند تلخی بهش زدم خودمم مطمئن نبودم ولی نامیدم نبودم بایو خوب بشـــه باید بهوش بیاد من نورا رو میخام بچه رو بدون نورا نمیخام

برگشتیم پیش جمع و رو بهشون گفتم

_شماها برین خونه فقط دعا کنین زودتر بهوش بیاد

عزیز بلند شد و دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت

_قوی باش دوردونه ام خوب میشـــه نورای من مارو تنها نمیذاره

لبخند تلخی همراه اشک زدم که چشمای عزیزجون جوشید ولی بخاطر اینکه من نبینم از کنارم رفت و عمه و عمو و بچه ها هم به ترتیب بهم دلداری دادن و رفتن و گفتن خبری شد بهشون بگم

الان فقط منو فربد و نیراد و اهورا موندیم هرچقه به اینا گفتم برین یکم استراحت کنین نرفتن و گفتن همینجا تو یکی از اتاقا استراحت میکنن و کنار هم بمونیم بهتره،

دیگه چیزی نگفتم و رفتیم روی صـــندلیا کنار در اتاق نورا نشـــســـتیم فکرمون بدجور درگیر شـــده بود که کی بوده میخواســت به نورا حمله کنه پوف کلافه ای کشـیدم و باند شدم که برم سمت اتاق پیش نورام

که نیراد گفت

_داداش بهتره اســتراحت کنی خودت رو اذیت نکن همه ما بهت احتیاج داریم

لبخند تلخی بهش زدم و رفتم توی اتاق نورا و درو بســـتم همونجا کنار تکیه دادم بهش و زل زده بودم به نورا انگار یه بچه خوابیده و شکمش زیادی بزرگ شده بود چقد بهم غر میزد واســه شــکمش که بزرگ شــده و نمیتونه حتی تنهایی بشینه

چقدر اذیتش کردم و میگفتمش هیکلت دیگه خوب نیست باید هوو سرت بیارم و اونم جیغ میزد

با یاداوری خاطرات گذشـــته لبخند تلخی زدم و اروم به سمتش قدم برداشتم

کنارش روی صندلی نشستم و دستش رو گرفتم توی دستام و با بغض گفتم

_میگن مرد گریه نمیکنه ولی مردی که ببینه زنش داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه و گریه نکنه مرد نیست

_نورای قلبم زندگی هوراد دلم یه ذره شـده واسـت نمیخای بیدارشی نمیخوای چشـــمات باز کنی منم هورادت قولت یادت رفت گفتی هیچوقت تنهات نمیذارم الان چرا حس تنهایی میکنم پس...

اشـــکم چکید و سرم رو روی دســـتش که روی تخت بود گذاشـتم و اون یکی دسـتم رو روی شـکمش گذاشـتم بیصـدا مثل بچه ها گریه میکردم که یهو.....

{میسنا_میم}

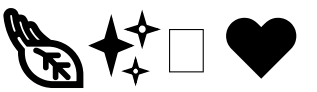

#فراسوی_چشمانت

#پارت_836

مثل بچه ها که مامانشـــون رو بخوان گریه میکردم که یهو دستم که روی شکمش بود تکون خورد

شرم رو تیز بلند کردم و خیره شکمش شدم ولی تکونی نخورد نگاهم رو به نورا دوختم و لب زدم

_میبینی بچه ها هم میخان که زودتر بیدارشی نفسم....

زیر دستم باز تکون خورد پتو رو یکم پایین اوردم و دستم رو روی شکمش گذاشتم که بازم زیر دستم تکونی خورد لبخند تلخی زدم پیرهن تنش رو بالا زدم و اروم شـــکمش رو نوازش میدادم که هر طرفی که دستم میرفت تکون میخورد

باورم نمیشـــد انگار که داشـــت باهام ارتباط میگرفت که حرف بزنه ،

دســـت نورا رو توی دســـتم گرفتم و به لبام نزدیک کردم و بوسیدم و رو بهش گفتم

_میبینی این فنج ها هم بیتاب شدن نورا بسه دیگه هرچقد خوابیدی بیدار شو خانومم

لباســـش رو پایین اوردم و پتو رو اروم کشـــیدم روش و از سرجام بلند شدم و قدم زنون به سمت پنجره اتاق رفتم

گوشه پنجره تکیه دادم و اسمون رو نگاه میکردم که صبح شده بود

نگاهم رو به پایین دوختم به ادمایی که در حال رفت و امد بودن

توجهم به یه مرد جلب شد که .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت_837

همش میرفت و میومد و اینجا رو نگاه میکرد

منو ندیده بود یکم عقب اومدم اولش شک داشتم که اینجا رو نگاه میکنه ولی یکم بعد دوباره دیدم که داره اینجا رو نگاه میکنه

یاد حزف های اهورا افتادم و بیخیال از دردم پا تند کردم و از اتاق خارج شدم که پسرا با دیدنم از جا بلند شدن نیراد ترسیده سمتم اومد و گفت

_چیشده داداش نورا خوبه چیزی شده

_چیزی نیس اروم باش اهورا یکی توی حیاط داره پنجره اتاق ما رو دید میزنه

اهورا سری تکون داد و گوشی به دست با هم وارد اتاق شدیم که نیراد سمت نورا رفت و دستش رو گرفت و منو فربد و اهورا کنار پنجره ایستادیم جوری که به چشم نیایم

نیراد هم اضاف شد بهمون که با دیدنش پا تند کرد و از اتاق خارج شد رو به فربد گفتم

_برو دنبالش نذار بلای سر طرف بیاره

فربد هم با عجله رفت پشـــت پنجره بودیم که بعد چند دقیقه انگار نیراد رو دید که سرش رو پایین انداخت و اول اروم راه میرفت و بعد با دو خودش رو به بیزون رســـوند و نیراد و فربد بودن که دنبالش دویدن

از کنار پنجره بزگشـــتیم ســـمت نورا و دســـتش رو گرفتم که اهورا گفت

_نورا روی تو خیلی حساسه

برگشتم سمتش که با ناراحتی به نورا نگاه میکرد قطره اشکی از چشمم چکید و اروم با صدای گرفته لب زدم

_میدونم دیروزم چون من گفتم اخ ضربان قلبش تند شـد و بهش شوک وارد شد

_ادم عاشق همین میشه دیگه

_ولی حقش نیست الان بیهوش باشه اهورا

_بهتره بریم بریم حرف بزنیم و بذاریم مریضـمون اسـتراحت کنه

غمگین نگاه کردم که دسـتم رو گرفت و باهم از اتاق بیرون اومدیم و روی کاناپه ای که طرف بالکن بود نشـسـتیم به پرستاری گفت دوتا قهوه بیارن خیره میز شدم و با غم گفتم

_میدونی امروز چیشد

_چیشد.....

{میسنا_میم}

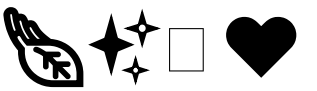
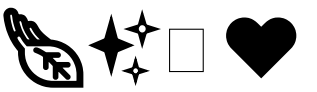

#فراسوی_چشمانت
#پارت_838

غمگین خندیدم و با شوق رو به اهورا نگاه کردم و گفتم

_باورت میشه دستم که گذاشتم روی شکم نورا بچه تکون خورد
_اینکه خبر خیلی خوبیه یعنی حال بچه خوبه

اشکم سرازیر شد و با لبخند رو به اهورا ادامه دادم

_شـــکمش رو نوازش میکردم و هرطرفی کـه دســـتم رو میکشیدم ضربه میزد

کنارم نشـــســـت و توی آغوشـــم گرفت که بغضـــم ترکید و محکمتر بغلم کرد و با همون حال خراب گفتم

_اهورا من میمیرم من نمیتونم بـدون نورا زنـدگی کنم بچـه خوبـه ولی خودش تـغییری نـکرده من بچـه رو بی نـورا نمیخام.....

_هیشـــشـــشـــشـــش چه خبرته مرد بخودت بیا نورا حالش خوب میشـــه پسرـــ من مطمئنم الانم پاشـــو بریم یه ابی به صورتت بزن و بخواب مثل اینکه یادت رفته باید استراحت کنی تیر خوردیاااا

اصـلا حال خوبی نداشـتم که اهورا پاشـد و بازوم گرفت و کمکم کرد رفتیم توی اتاق قبلی که توش بودم و وارد سرویس شدیم ابی به صورتم زدم و با کمکش روی تخت دراز کشیدم که گفت

_سعی کن بخوابی من حواسم به همچی هست

سری تکون دادم کـه از اتـاق بیرون رفـت و من مونـدم و خاطرات نورا اونقدر توی خاطراتم غرق بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_839

الان یک ماهی میشـــه که نورا هیچ تغییری نکرده و نیراد و فربد هم نتونستن اون مرد رو بگیرن

دوباره شـده بودم هورادی که کسی ـ جرات نداشـت کنارش وایسه و حتی نگاهش کنه

یک ماهه که اصـــلا خونه نرفتم و شـــبانه روز کنار نورام و باهاش حرف میزنم بلاخره بعد یک ماه امروز یه جلســـه ترتیب دادم واســه شرکت و بیمارســتان توی امریکا و بعد از جلسه به دیدن نورا رفتم

و برگشـتم توی اتاقم و روس تخت دراز کشـیدم و دسـتم رو روی پیشونیم گذاشتم

تموم این مدت فکرم شده بود نورا نورا نورا

چرا بهوش نمیای لعنتی نمیگی من اینجا دق میکنم سرووضعم بهم ریخته بود و کنار شقیقه هام سفید شده بود

یک ساعت گذشته بود و هرکار میکردم خوابم نمیبرد و دلشوره داشتم که در اتاق یهو باز شد و نیراد هراسان اومد و گفت

_هوراد

ترسیده نیم خیز شدم که گفت

_نور....نورا

_نورا چی حرف بزن

_نورا رو بردن اتاق عمل دکترش گفت باید فوری عملشه

اصلا نفهمیدم چجوری از روی تخت بلند شدم و به سمت اتاق نورا رفتم و جای خالیش رو دیدم پا تند کردم و به

راهروی بغلی پیچیدم که فربد و اهورا پشـــت در اتاق عمل وایساده بودن و با دو خودم بهشون رسوندم ونیرادم پشت سرم میومد که فرید گفت

_اروم باش اروم بچه باید بدنیا میومد

_ولی گفت هفته ی بعد

اهورا_نمیشه گفت زودتر بدنیا بیاد که حداقل.....

بقیه حرفش رو فهمیدم میخواســـت بگه گفتن که حداقل یکیشون زنده بمونه

با داد رو به اهورا گفتم.....

{میسنا_میم}

❤️✨

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_840

_من بچه ها رو بدون نورا نمیخاااام

و بدون معطلی به داخل بخش عمل رفتم
که پرستاری با دیدنم گفت

_اقای دکتر خانمتون توی اتاق ۳ هستن

سری تکون دادم و سمت اتاق رختکن رفتم

لباسام عوض کردم و وارد اتاق شدم که دکترش شری تکون داد رفتم بالای سر نورا وایسادم و دستش رو گرفته بودم ضعیف شده بود ولی هنوزم میدرخشید

تقریبا دو ساعتی شد و صدای گریه بچه شنیدم که دکتر نورا گفت

_تبریک میگم بچه ی اولتون پسره و دومی دختر نمیخواین ببینینشون

حتی نگاهی هم بهشون نانداختم و گفتم

_بگو ببرن توی بخش نوزادان و مواظبشون باشن و اینکه سریعتر نورا به اتاقش برگرده

وقتی دید سرد تر از گذشته ام چشمی گفت و بعد از بخیه زدن نورا رو به بیرون بردن و منم رفتم لباسام عوض کردم و از بخش عمل بیرون اومدم

که فربد گفت

_تبریک میگم داداش الحق که اقا هیراد کپی نوراس و اتیش پارت بخودت رفته چون همش نغ میزنه

اهورا_تبریک میگم داداش

نیراد با غم بغلم گرفت و با بغل گفت

_مبارک خداکنه ابجی منم بهوش بیاد

با خشم غریدم

_باید بهوش بیاد

نیراد_نمیخای جیگر گوشه ی نورا رو ببینی

_نه

فربد_هوراد....

_گفتم نه تا زمانی که نورا بهوش بیاد

اهورا_اروم باش اونم بهوش میاد بچه ها به باباشـــون نیاز دارن وقتی مادرشون نمیتونه بهشون برسه

بی توجه بهشــون وارد اتاق نورا شــدم و کنارش نشــســتم و دستش رو گرفتم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_841

#ناشناس

توی سالن میچرخیدم و فکر میکردم حالا که هوراد شک کرده نباید ریسک کنم باید یه مدت صبر کنم و بعد مجدد دست به کار بشم

از وقتی شنیدم بچه هاش بدنیا اومدن و هردو سالمن عصبی ترشدم

و برای کشتن نورا مصمم تر شدم اون خودش اضافی بود حالا دو تا توله هم پس انداخته کلافه نفسم رو بیرون دادم و روی مبل نشستم فایده نداره خیلی محافظ براش گذاشته کلا دسترسی به هوراد و زنش توی بیمارستان غیرممکن باید یه مدت صبر کنیم توی موقعیتی که فکرش رو نمیکنه دست بکار بشم اینجوری نورا از زندگیش حذف میشه و مال من میشه

لبخندی زدم و یکی از ادما رو صدا زدم اومد و گفت

_بله خانم

_با گندی که زدین هوراد محافظاش دوبرابر که هیچ صدبرابر میکنه و شک نکن تا پیداتون نکنه بیخیال نمیشه

باید یه مدت گم و گور بشین وتا زمانس که نگفتم اینورا افتابی نشین

_پس یعنی بیخیال انتقام شدین

بلند شدم و با خشم نگاهش کردم و با ناخن انگشتم روی سرش کوبیدم و گفتم

_توی کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن و فقط کارت چشم خانمه

ترسیده سرش پایین انداخت و گفت

_چشم خانم

_خوبه الانم گم شید فقط بلدین گند بزنین

سرجاش وایساده بود که با جیغ بلندی گفتم

_گمشووووووووو

پا تند کرد و از سالن خارج شد و منم رفتم توی اتاقم الان احتیاج به یه حموم داشتم و باید یه سفر برم و برگردم باید خودم رو به هوراد نزدیک کنم

وارد اتاق شدم و لباسام دراوردم و رفتم توی حموم وان پر از اب گرم بود و از قبل خدمتکار برام اماده کرده بود

توی وان دراز کشیدم و چشمام بستم

نیاز به ارامش داشتم تا بتونم درست و با برنامه پیش برم.....

{میسنا_میم}

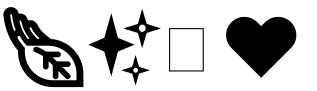

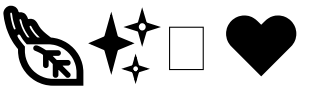

#فراسوی_چشمانت

#پارت_842

هوراد

توی اتاق نورا نشسته بودم و داشتم بدنش رو نرمش مدادم که پرستاری اومد داخل و گفت

_ببخشید اقای راد خانم دکتر و اقا فربد باهاتون کار دادن

برگشتم با اخم سمتش و گفتم

_اینجا در نداره؟

ترسیده سرش رو پایین انداخت و گفت

_ببخشید اقای دکتر

نورا رو اروم سر جاش خوابوندم و رفتم ســـمت در و با سر بهش اشاره دادم بره بیرون و منم پشت سرش بیرون رفتم

که دکتر نورا و فربد روکنار ایستگاه پرستاری دیدم با اخمای در هم کنارشون رفتم که فربد دستش روی بازوم گذاشت و گفت

_اقای راد با توجه به علائمی که نورا از خودش نشـون میده من یه نظریه دارم

همیشـــه جلوی بقیه منو اقای راد یا دکتر خطاب میکرد با همون صورت جدی گفتم

_خب

دکترنورا_لطفا بریم توی اتاق صحبت کنیم

سری تکون دادم و همراه فربد وارد اتاق کنفرانس شدیم

نیراد و اهورا پیش بچه ها میموندن و کلی سرگرم شـده بودن باهاشـــون و کلی هم عکس گرفتن باهاشـــون میخواســـتن نشونم بدن ولی نتونستم دلم نیومد بی نورا سمتشون برم

روی مبل نشستیم که خانم دکتر گفت

_بچه ها به شـیر مادرشـون نیاز دارن و شـمام اجازه نمیدین با شیردوش بتونیم به بچه ها شیرمادرشون بدیم

با اخم نگاهش کردم که خودش جمع و جور کرد من مخالف بودم بخوان اینجوری به بچه هام شـــیر بدن گفتم باید نورا بهوش بیاد

که فربد ادامه داد

_یادته توی اتاق نورا گفتی اخ و عکس العمل نشون داد

_خب

_میخایم مجدد انجامش بدیم ولی جوری که واقعی بنظر بیاد و از نورا کمک بخوای

_یعنی .....

فربد_دقیقا همون که تو فکرته شـــک ندارم عکس العمل خوبی نشـــون میده اون روی تو خیلی حســـاس و الانم توی خلسه هستش

و نیاز به یه شوک داره که.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت
#پارت_843

چرا زودتر به فکر خودم نرسید فربد ادامه داد

_به نظرم هرچه زودتر انجامش بدیم الان یه هفتس که بچه ها بی شـــیر مادرشـــونن گناه دارن مطمئنن نورا بفهمه ازت شاکی میشه هوراد

از روی مبل بلند شدم و رو به فربد گفتم

_پس بریم از پشت بزن بهم

_الان انجامش بدیم

_اره چون دیگه نمیتونم تحمل کنم نبودنشـــو میخام زودتر بهوش بیاد دلتنگ چشـماش و صـداشـم دلتنگ خندیدنش حتی غر زدناش

فربد غمگین نگاهم کرد و بلند شد و گفت

_پس بریم یه جوری میزنمت که واقعا بگی نورا بیاد کمکت کنه

خنده ی خبیثانه ای کرد که بهش اخمی کردم و بی معطلی از اتاق خارج شدم و اونام دنبالم اومدن

وارد اتاق نورا شـــدم دکترش و چنتا دکتر دیگه هم اومدن و رفتن اون سمت نورا وایسادن که حواسشون بهش باشه

یه قدم از در فاصله گرفتم و قدم دوم رو خواستم بردارم که فرید از پشت محکم زد روی گردنم جوری زد که واقعا دردم گرف و اون اخ گفتنم چنان واقعی بود که خود فربد هم یه لحظه ترسید که اتفاقی افتاده باشه

همین که گفتم اخ دستگاه ها صداشون در اومد و ضربان قلب نورا تندتر شد

که فربد دوباره یکی پشتم زد و زیر پام خالی کرد که با زانو روی زمین افتادم و با درد و صدای گرفته گفتم

_ن...نورا ک..کمک..م کن

نگران بودم میترسیدم بدتر بشه اهورا و نیراد هم اومده بودن و با ترس یه چشمشون به ما و نورا بود خودم رو به تخت نورا رسوندم و دستم رو بلند کردم و دستش رو لمس کردم که.....

{میسنا_میم}

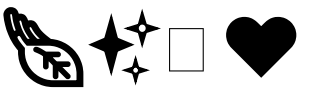
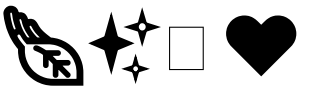

#فراسوی_چشمانت

#پارت_844

دستم رو روی دستش گذاشتم و لمسش کردم توی دلم فربد رو فحش بارونش میکردم که دستش تکون خورد و انگشتامو لمس کرد چشمام از حدقه بیرون زد وسرم رو تیز سمت فربد گرفتم که اونم مثل من شده بود و زل زده بود به نورا جلو اومد و با داد گفت

_دستش رو ول کن مقصر اینکه الان نورا اینجور شده تویی

ناراحت شـــدم من میدونســـم بخاطر من بهش تیراندازی کردن ولی هیچوقت نمیخواستم اینجور بشه انگشتام بین انگشتاش کشیدم و همین که خواستم بگیرم فربد دستاش رو جلو اورد و هم دست منو هم نورا رو گرفت و گفت

_دستش رو ول ک.....

چشـــمام رو به چهره نورا دوختم و همه دکترهم داشـــتن وضعیتش رو چک میکردن که از چشماش اشک میریخت این حرف رو که گفت نورا دستم رو محکم گرفت و با هین بلندی چشماش رو باز کرد بزور جوری که صداش از ته چاه در میومد لباش بهم زد و گفت

_ه...ه..و...هوراد

VIP exchange group @Vip Roman

باورم نمیشد واقعا معجزه شده بود بلاخره بعد تقریبا دوماه چشـــماش رو باز کرد دســـتش رو محکم گرفتم و اون یکی دســـتم رو توی صـــورتش نوازش وار کشـــیدم دکترش اروم چسب روی پلکش رو در اورد

نگاهش میکردم و بی اختیار اشک میریختم نه فقط من همه اونایی که توی اتاق بودن نیراد و اهورا و فربد سراســـیمه اومدن کنارمون و اون یکی دستش رو گرفتن

بلند شـــدم و خم شـــدم روی بدنش دســـتام رو زیر کمر و گردنش بردم و توی آغوشم کشیدمش چون یهویی بود اخی گفت اصـلا یادم رفته بود تازه زایمان کرده میخواسـتم اروم بذارمش که خودش دســـتش رو دور گردنم گذاشـــت و منم بیشـــتر بخودم فشـرـدمش صـــدای پاهاشـــون میومد و بعد صدای بستن در نشون از بیرون رفتنشون میداد

اروم با بغض و گریه دم گوشش لب زدم.....

{میسنا_میم}

❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨

✨

🩹

#فراسوی_چشمانت

#پارت_845

محکم بخودم فشردمش و دم گوشش با بغض گفتم

_کشـــتیم نورا روزی هزاربار مردم و زنده شـــدم دختر مگه نمیدونی نفســـم بنده نفســـاته بدهکاری بهم یه عالمه بغل بهم بدهکاری میفهمی

یکم ازش جدا شدم و با دستام صورت نازش رو قاب گرفتم و زل زدم به چشمای خمار و پراز اشکش

اشکی از چشمم چکید و گفتم

_خیلی بهم بدهکاری هرچی که فکرش رو کنی بهم بدهکاری از بوسه تا بغل و...

چشمکی بهش زدم که معنی حرفم رو گرفت و خنده ای کرد که اشکاش مثل سیل میبارید خم شدم روی صورتش و لبای داغ و بی طاقتم رو روی لباش گذاشتم و اروم و طولانی بوسه ای بهش زدم که خودشم همراهی کرد بلاخره به اجبار ازش جدا شدم یکم جابجا شد که اخمی کرد و لباش رو به دندون گرفت و با دیدن خودش ترسیده دستم رو محکم فشار داد و گفت

_هو...هوراد بچ....بچه.... بچه هامون

_نترس دورت بگردم خیلی ام حالشون خوبه و مامانشون رو میخاد اونام مثل باباشون بیتاب مامانشونن

در یهو باز شـــد و نیراد و اهورا و فربد داخل شـــدن نیراد مستقیم اومد و نورا رو توی آغوش گرفت و با گریه گفت

کشـتیمون نورا دیگه حق نداری اینجور بشی ها دلمون یه ذره شده بود برات

لبخندی بهش زد و اروم رو بهشون گفت

_ببخشید بچه ها خیلی ترسوندمتون حتما.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_846

این حرف رو که زد فربد رو بهش گفت

_ترســـوندی؟؟؟؟مارو گاییدی دختر ما بدرک این بچه رو کشتی

دستش رو سمت من کشید اخمی کردمش که نورا دستم رو گرفت و با چشـمای نازش نگاهی بهم کرد به سـمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم و توی بغلم کشیدمش سرش رو تکیه داد به سینه ام که اهورا گفت

_خب دیگه وقتشونه که بیان

اینو گفت و خودش و نیراد بیرون رفتن و بعد از چند دقیقه با بچه هااومدن پسرم بغل نیراد بود و دختر بغل اهورا بود

نیراد اومد و پسر رو بغل نورا گذاشت و اهورا دخترو بغل من گذاشت وگفت

_ببین ابجی پسرت کپی خودته و دخترت کپی باباشه

اهورا_اره ابجی کپ خوده میرغضبشه اها راستی اینم بگم که این اقا اصن ندیده بچه ها رو حتی عکسشون رو همش میگفت اول نورا بعد اونا

نورا سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت و گفت

_اینجور مواظب بچه هام بودی اگ میمر.....

نذاشتم ادامه بده و با اخم گفتم

_نگو دیگه هیچوقت نگو نباشی منم نیستم بی تو هیچی رو نمیخام فهمیدی

لبخند تلخی زد که بیشتربخودم چسبوندمش خیره بچه ها شدیم واقعا هم شباهتاشون برعکس بود برگشتم و به نورام نگاه کردم که اونم نگاهش رو قفل چشمام کرد خیره هم شده بودیم که نیراد گفت.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_847

_به به عجب چیزی شد برای بابام هم فرستادمش و اینکه بگمم به همه گفتم که بهوش اومدی منتها نیان اینجا تا خودمون بریم مرخص بشی

_مرسی داداش خوب کردی

رو به نورا گفتم

_دخترت بگیر پسرم رو بده

_تا دیروز دختر دختر میکردی

_چون میخاستم کپی تو باشه

_خب اونم دختر منه دیگه نگاه لباش به من رفته

_ولی پسرمون کپی خودته همچیش حتی حالت چشم و ابروشم

فربد_این بزرگ بشـــه یه دیوصی میشـــه عین باباش دخترا میمیرن واسش

اهورا_دقیقا دخترشـــم که دیگه بدتر از الان بگم دخترت عروس خودمه

فربد_عه پس پسر.ـــتم دوماد منه من شـــانش ندارم دخترم زشت میشه مگه به شما بندازمش

خنده ای کردم که نیراد گفت

_دعوا نکنین تقسـیم بندی هم نکنین عشـقای دایی واسـه خودمن تموم

یکم شـوخی و خنده کردیم و بچه ها دور هم جمع شـدیم و کلی عکس انـداختیم و بعـد بیرون رفتن وپرســـتـار تخـت مخصوص بچه ها رو اورد کلی شراره و بادبادک وصلش بود که کار بچه ها بود

تخت ها رو کنار هم گذاشت و رو به نورا گفت

_بلاتون دور باش خانم راد دیگه وقت شـــیر دادن به بچه هاس

نورا لبخند استرسی زد و گفت

_ممنون فقط من بلد نیستم

با لبخند نگاهش میکردم و دام میخواســـت الان خونه خودمون میبودیم و خودم کمکش میکردم ولی چون بچه بغلم بود باید یکی کمکش میکرد پرستار رو به نورا با خجالتی گفت

_من کمکتون میکنم

پسرم رو از نورا گرفت و رو به نورا گفت

_لباستون رو بالا بزنین که سینه تون بیرون باشه .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_848

نورا عاجزانه نگاهم کرد که چشـمام رو هم گذاشـتم و گفتم انجام بده میدونسـتم خجالتش از دختره میومد با دسـتای

کوچیکش لباس بیمارستان رو بالا زد که سینه ی خوش فرمش که بخاطر شیر بزرگتر شده بود نمایان شد پرستار پسرم رو توی بغلش گذاشت که نورا اونو توی بغلش گرفت و پرستار سینه ی نورا رو اروم بدست گرفت و توی دهن بچه گذاشت همین که توی دهنش رفت دستش رو بالا اورد و لباش نورا رو با انگشتاس کوچولوش محکم گرفت و نورا هم لباش به دندون گرفته بود خانوم کوچولوی من دیگه زیادی معذب شده بود که دخترمم توی بغلم شروع به گریه کرد که رو به نورا گفتم

_دخترم گشنشه ها پسرت زودتر شیر بده یا هردو رو باهم شیربده

_مگه میشه هردو باهم

پرستار_اره عزیزم طفلیا گرسنن یه هفته شسر_مادرشون نخوردن

رو به پرستار کردم و گفتم

برو بیرون خودم کمکش میکنم و اطلاع بدین کسی داخل نیاد

_چشم اقای دکتر

پرســـتار بیرون رفت که با اون یکی دســـتم لباســـش رو از یه دستش بیرون اوردم که با عث شد نصف بدنش برهنه بشه رو بهش گفتم

_این پدرســـوخته رو یکم ببر پایین تر نگاش کن ببین چجور داره با وله میخوره

_چیکار بچم داری خب گرسنشه

_عه خب منو دخترمم گرسنمونه

_هوراااد الان وقتش نیست ها

_باش باش ولی تو خونه تلافی میکنما

_خدا بخیر کنه یعنی واسه شیر دادن کلی مکافات داریم

_پس چی

_تو با اون دستت سینه ات رو بگیر به پسرم شیر بده منم این یکی میگیرم دخترم بخوره بگیرش

_باشه

سینه نورا رو توی دستم گرفتم نوازش وار که بدنش لرز خفیفی کرد حتی خودمم گر گرفته بودم و دلم کجودش رو میخواست دخترم رو یکم جابجا کردم و همونجور توس بغلم گرفته بودمش بالا تر بردمش و سینه نورا رو توی دهنش گذاشتم که اونم مثل پسرم شروع به خوردن کرد جوری میخوردن که کیف میکردم ازتماشاشون .....

{میسنا_میم}

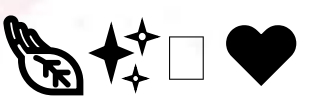

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_849

یه هفته از مرخص شدن نورا و گذشته و بخاطر عزیزجون رفتیم عمارت و عمه و عمو و شوهرعمه و زن عمو و بچه ها کلی ابراز خوشحالی کردن و کلی با بچه ها عکس گرفتن ولی بخاطر کارشون نمیتونستن زیاد بمونن و امروز راهی شدن و رفتن و الان فقط منو نورا و عزیزجون توی عمارت بودیم و عمو سامان و نیراد هم توی عمارت خودشون ساکن بودن

ناهار و شام پیش هم بودیم و فقط خواب هرکی عمارت خودشه

تازه ناهار خوردیم و قرار شد یکس دوشب بریم خونه عمو سامان که درست حسابی نوه هاش رو ببینه

توی سالن نشسته بودم و با لپ تاپ کارام رسیدگی کردم و ایمیل ها رو جواب دادم و نیراد هم رفته بود عمارت خودش یکم به کاراش برسه شرکتی اینجا زده و سرش یکم شلوغ ولی اسم نورا و بچه ها که بیاد همچی رو جمع میکنه کنار میذاره و همه وقتش و حواسش میشه بچه ها و نورا باید یه سر میرفت به شرکت اصلیش میزد ولی نتونست ازشون دل بکنه و اهورا رو فرستاد اخه اهورا رو وکیل خانوادگی و شخصی‌ـ خودمون کردیم و قراره واسه شام فربد هم خونه عموسامان تشریف بیاره

پووووووف یادم نمیره چه کولی بازی که در نیاورد وقتی نورا مرخص شد

عزیزجون رفته بود پیش نورا و خدمه ها هم هرکدوم مشغول کار و بار خودشون بودن لپ تاپ رو بستم و بلند شدم و به سمت پله ها رفتم

پله ها رو اروم بالا رفتم

اها اینم بگم هرچقد تحقیق کردیم واسه اونایی که تیراندازی کردن چیزی بدست نیاوردم واسه همین محافظ مخفی

گـذاشـــتم و بصـــورت مخفیـانـه داریم تحقیق میکنیم .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_850

نورا

بلاخره مرخص شدم یه هفته گذشت و خاله و دایی ایناهم بعد کلی ابراز علاقه و مبارک گفتن واسه بچه ها و کادو دادنشون بخاطر کارشون رفتن ناهارمون خوردیم و با عزیزجون اومدیم توی اتاق هوراد که دیگه اتاق ما شده بود و قرار بود دو سه شبی خونه بابا اینا بخاطر نیراد و بابا بمونیم

بچه ها گریه میکردن و عزیزجون یکی از خومتکارا رو صدا زد و اومد کمکم دخترم رو بهم داد تا شیرش بدم و بعد پسرم رو شیر بدم

خیلی خوشحالم بیشتر بخاطر اینکه اسم بچه ها رو آینور و هیراد گذاشتن همون روزایی که من بیهوش بودم

آینور رو توی آغوشم گرفتم و دکمه های پیراهنم باز کردم و سینه ام رو بیرون از سوتین کشیدم و توی دهن آینور گذاشتم یه حس فوق العاده بود جوری شیر میخورد که انگار قراره قحطی بیاد

همین که آینور شروع به خوردن کرد هیراد هم گریه اش بلند شد و هرکار میکرد ساکت نمیشد یه بالش زیر پام گذاشتم که آینور از بغلم نیفته و بالشتک مخصوص خودشم زیر سرش گذاشتم و داشت شیر میخورد و با دستای ناز

کوچولوش سسنه ام رو گرفته بود دستام کشیدم و رو به خدمتکار گفتم

_بهم بده این گرسنشه

عزیزجون_قربونت برم من دختر نازم مادر شدن خیلی بهت میاد با اینکه خودت سنی نداری ولی خیلی مادرانه رفتار میکنی جوری که انگار خیلی وقته مادر بودی.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_851

لبخندی بهش زدم و هیراد رو بغل گرفتم که اروم گرفت و صدام بچگونه کردم وشروع به قربون صدقه رقتنش شدم

_جانم پسرـــگلم جونم عشـــق مامان چیشـــدی اروم باش نفسم گرسنته مامانی الان بهت شیر میدم سیر سیر بشی

لباسم رو چنگ میزد و توی دهنش میبرد سرش رو چسبوندم به سـینه ی برهنه ام که دهنش رو میمالید بهم یهو صـدای هوراد اومد

سرم بلند کردم و عاجزانه با چشـمام درخواسـت کمک کردم که جلو اومد و گفت

_ای جونم پسر بابا گرسنشه خب باهم بهشون شیر بده

عزیزجون_نمیتونه مادر باید یکی کمکش کنه

_پس خدمتکار اینجا چیکنه

عزیز_پسرتم عین خودته فقط مامانش میخاد

_دقیقا از الان اخلاقات گرفته لجباز شـــده نمیمونه اول اجیش شیر بخوره

_الهی باباش فداششه خودم میام کمکت

عزیز_بیا مادر مام بریم به کارامون برسیم

عزیز و خدمتکار رفتن هوراد بعد رفتنشـــون درو قفل کرد و اومد پیشم و دکمه های پیرهنم تااخر باز کرد و کنار زد و اون یکی ســـینه ام رو بیرون اورد و هیراد رو توی بغل گرفت و سینه ام رو توی دهنش گذاشت

که طفلی چنبار صورتش رو روی سینم کشید و بعد شروع به خوردن کرد

جوری تند تند میمکید که چنبار خفه شد که بهش گفتم

_هیشششش اروم پسرم دودت بگرده مامان واسه خودته اروم

_کی گفته برا خودشه برا باباشه

_اره دقیقا مثل خودته انگار قراره یکی بهش حمله کنه که اینجور میخوره .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_852

داشـــتم نگاه بچه ها میکردم که هرکدوم یه ســـینه ام توی دهنشـون بود و جوری میخوردن که الانا بود سـینه ام کنده بشه

که سرم بلند کردم و نگاهی به هوراد انداختم که شـــیطون نگاهم میکرد

میدونســـتم چی میخواد ولس من نمیتونســـتم فعلا رابطه داشته باشم خودشم میدونست وبا این وجود میگفت دلم بودنت رو میخاد خب منم میخواســـتم ولی الان زود بود و باید بمونه من یکم بهتر بشم

رو بهش گفتم

_از فکرش دربیا بچه هات به اندازه کافی اذیت میکنن

_دارن حق منو میخورن

_حق چیتو

_شیرمو

_هوراااااد

خودشـو بهم نزدیک کرد و با صـدای گرفته و حالت خماری گفت

_جووون هوراد

منم دلم میخواســـتش و نمیدونســـتم چی قراره سرم بیاد پیشـونیش رو چسـبوند به پیشـونیم و اروم لباش روی لبام گذاشت

و نرم میبوسید و میخورد

بی حرکت بودم تا اینکه منم همراهیش کردم میبوســیدمش یکم بعدش ازم جدا شـــد و نگاهی به بچه ها انداخت که خوابیـدن آینور رو توی تختش گـذاشـــت و هیراد رو میخواسـت از بغلم بگیره که سـینه ام رو ول نمیکرد زیر لب پدرسـگی بهش گفت خندم گرفت چون میخواسـت خودش بغلم باشه و هیراد ولکن نبود

اروم سینه ام رو گرفت و توی دهن هیراد اروم اروم تکونش میدادکه از دهنش در بیاد رو بهش گفتم

_خب بذار بخوره

_بسشه خورد و خوابید نوبت پسر بزرگته

_پسربزرگم بچه شده

_اهوم مامانش میخاد

بلاخره موفق شـــد و هیراد رو هم توی تختش گذاشـــت میخواســتم لباســم مرتب کنم که هوراد دســتم رو گرفت و.....

{میسنا_میم}

❤️✨

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_858

که با دست هیراد که روی صورتش گذاشته شد دست کشید ،

پسرم حسودیش شده بود و حس کرده بود،

هوراد ازم جدا شد و نگاهم کرد که بهش خندیدم و با اخم مصنوعی رو بهم گفت

_نورا از الان بخواد بمن گیر بده حسودی کنه کلاهمون تو هم میره ها

به این حسادتش به بچه خودش خندیدم و گفتم

_پسرخودته دیگه مثل خودته فقط برا خودش میخاد

_بیخود همش واسه باباشه

_این تو اینم پسرت

و خندیدم که اخمی کرد و کنارم دراز کشید و فقط با دستش بدنم رو نوازش میکرد

هیراد اونقد سینه ام رو مکید که خوابش برد نگاهی به هوراد انداختم که اونم خوابش برده بود هیراد توی بغلم گرفتم و پیشونیش رو اروم بوسیدم و جوری که هوراد بیدار نشه خواستم بلندبشم که هوراد از خواب پرید و منو نیمه نشسته دید و گفت

_خوابید

_اره ببخشید بیدارت کردم

_نه عشقم بده بذارمش تو تخت

هیراد رو بغلش گذاشتم و اومدم برم حموم که گفت

_زیاد نمون ها برات خوب نیست

_چشم

رفتم توی حموم و یه دوش ۱۵ دقیقه ای گرفتم و حوله تن پوش رو پوشیدم و موهامم کامل خشک کردم یه ست قرمز پوشیدم با یه بافت زیپی که قدش تا روی زانوم میرسید و یه ساپورت کلفت هم پوشیدم موهام رو ازاد دورم انداختم برگشتم که هوراد رو دیدم که تموم مدت بهم زل زده سمتش رفتم و دستش رو کشید سمتم منم دستم توی دستش گذاشتم همین که خم شدم برم توی بغلش صدای آینور بلندشد همونجور به حالت خم شده وایساده بودم و چشمام رو روی هم فشار دادم که هوراد تیز بلند شد و از تخت دراوردش که فقط هیراد بیدار نشه

با سر روی تخت افتادم و نالیدم.....

{میسنا_میم}

👏

✨

❤️ □ ✨👏

❤️ □ ✨👏

✨

👏

#فراسوی_چشمانت

#پارت_859

_وای من دیگه نمیتونم اینا کی بزرگ میشن

_قربونت برم من بچه همینه دیگه دم به دیقه گرسنه میشن

_پووووف هوراد خستم خوابم میاد

_تو بخواب من کمکت میکنم و بهش شیر بدی

_توخودتم خسته ای

_نه عشـقم من کنار تو هیچوقت خسـته نمیشـم تموم این مدت که نبودی داشتم میمردم الان از تک تک لحظه هاش لذت میبرم

_خدانکنه عشقم خوشحالم که تو سهم من شدی

_من بیشتر

لبخندی زدم و روی تخت نشستم و تکیه دادم به تاج تخت و زیپ لباسم رو پایین کشیدم

که هوراد گفت

_دراز بکش اینجور کمتر اذیت میشی

_باشه

دراز کشـــیدم که هوراد آینور بغلم دادو خودش هم پشـــت اینور دراز کشید جوری که هردوی ما توی بغلش بودیم

هردومون داشتیم شیرخوردن آینور رو نگاه میکردیم

که رو به هوراد گفتم

_میبینی دقیقا مثل خودته شبیهته

_دوسداشتم شبیه تو باشه دخترم

_چه فرقی داره پسرمون شبیه دیگه

_همین دست و پام رو بسته دیگه شازده شبیته حسودیم میکنه از الان به باباش این اگه بزرگ بشه پدرمون در میاره

خنده ای کردم که آینور دســـت از شـــیر خوردن کشـــید و نگاهم کرد و با چشـــمای مشـــکیش زل زد بهم و لبخندی زد دلم ضـــعف رفت واســـش ســـینه ام از دهنش دراومد که خودش رو جلو میکشید که توی دهنش بگیره از الان داشت دلبری میکرد با لذت و شـــوق و ذوق نگاهش میکردم که هوراد با دستش سینه ام رو گرفت و تکی دهن آینور گذاشت

.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_860

اخمی کردم و رو بهش گفتم

_عه هوراد میخواستم نگاش کنم

_بچم گرسنشه شیرمیخاد

_بچت کشتم از صب صدبار شیر دادمش

_بزرگه رو نخوابوندی

با تعجب نگاش کردم که خنده دندونمایی کرد اخمی بش کردم و گفتم

_بچه ها که همیشه بیدار نیستن میخوابن اقا هوراد

خودش بیشتر سمتمون کشید و صورتش رو نزدیک صورتم اورد و لبام رو اروم بوسید صورتش رو به صورتم چسبوند که صدای گریه آینور بلند شد رو به اینور گفتم

_جانم مامانی چیشدی قربونت برم

همین که هوراد عقب رفت اروم شد و بازم خیره شد بهم و شیر میخورد با انگشتم اروم صورتش رو نوازش میکردم که

هوراد هم با پشت دست صورتم رو نوازش میکرد سرش رو یکم جلو اورد که باز اینور به گریه افتاد رو به هوراد گفتم

_هوراد چش شده چرا همش گریه میکنه

_صبر کن کمکت کنم بشینی

کمکم کرد و روی تخت نشستم یه دستم رو زیر سرش گذاشتم و اون یکی سینه ام رو گرفته بودم که اروم شیر بخوره ساکت شد ولی همین که هوراد نزدیکم شد باز صدای گریه اش بلند شد.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_861

فهمیدم چرا گریه میکنه ولی باورم نمیشـــه چشـــمام رو به آینور دوختم که نگام میکرد و لبخند میزد لبخندی بهش زدم و سرم رو براش تکون دادم که بیشتر خندید و من بیشتر دلم براش ضـــعف رف که یهو هوراد خودش رو عقب کشـــید با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم اخماش به شـــدت تو هم رفته دراز کشید و پشتش بما کرد

وای خدا هوراد حســـودیش شـــده اخه به بچه ی خودش هرچند حق داشت عشقم تا نزدیکم میشد گریه میکرد

لبم رو گاز گرفتم که هوراو نگاهم کزد و گفت.

_خیلی دوسشون داری نه؟

_وا خب بچمه نباسد دوسشون داشته باشم

پوزخندی زد و بهم پشـــت کرد و دراز کشـــید با تعجب یه حرکاتش نگاه میکردم که بعد گفتم

_هوراد این کـه دیگـه دختر خودتـه دختره هـا دختر برا چی حسودیت شده

_از فردا پرستار میگیرم براشون

اخم کردم و گفتم

_نمیخام دیگه ام اسمش رو نیار

_اون از پسر_اینم از دخترمون نمیذارن نزدیکت بشم متوجه نشدی

خندم گرفت که لبم رو گاز گرفتم که گفت

_اره بخند بخند توام که از خدا خواسته

_عه هوراد برگرد ببینمت لوس شدیا

اصلا تکون نخورد اینورخوابیده بود از روی تخت بلند شدم و سرجاش گذاشـــتمش لباســـم رو مرتب کردم و کنار هوراد نشستم.....

{میسنا_میم}

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_862

رفتم کنارش روی تخت نشستم و انگشتام رو توی موهاش به بازی گرفتم چشماش رو بسته بود و اخم روی صورتش بود

انگشتم رو بین ابروهاش کشیدم و از حالت اخم در آوردم و خم شدم پیش گوشش گفتم

_پسربزرگه من با مامانش قهر کرده

حرفی نزد خندم گرفته بود خب مگه من مقصر بودم به پهلو چرخید و پشتش بهم کرد وای هوراد شده بود عین بچه ها خودم بهش چسبوندم و چونه ام رو روی بازوش گذاشتم و با انگشتام صورتش رو نوازش میکردم

اروم دست میکشیدم توی ته ریشش و خط ابرو هاش و خط لباش رو نوازش میکردم و گفتم

_نمیخای با من حرف بزنی عشقم

هیچ اصلا انگار نه انگار

_وا هوراد خب من چمه که باهام قهر میکنی مگه من بهشون گفتم اینجور باشن بعدشم اینا بچن تازه ی ماه شدن به اینام حسودیت میشه

چشماش رو باز کرد و سرش رو چرخوند سمتم که قیافم رو اویزون کردم و لبام رو حالت غنچه کردم که گفت

_اینجور نکن وگرن میخورمتا
_چه عجب اقا لب باز کرد
_چرا همه توجهت شده بچه ها پس من چی

دهنم باز موند واقعا دیگه مسخره بود من کل توجهم خودش بود

اخمی کردم و گفتم

_بسه هوراد من که تموم توجهم بخودته اینام وقتی شیر میخان اینجور میکنن دیگه بهت گفتم میخای موقع شیر دادنشون کنارم نباش

_اره حتما اینجور دیگه کلا نمیذارن پیشتم بخوابم.....

{میسنا_میم}

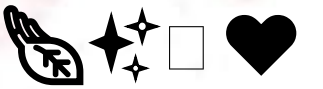

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_863

لبم رو گاز گرفتم که خندم مشخص نشه که فهمید و گفت

_چیه میخندی خوشت اومده نه

_عزیزمن از چی خوشـــم اومده اخه داری به بچه خودت حسادت میکنی اونم بچه ی ماهه مگه میشه

_فعلا که داری میبینی چیکار میکنن نزدیکت میشـــم گریه میکنه اون یکی ببوســمت دســت میکشــه بهم که یعنی برو همه بچه دارن منم دارم

_قربونـت برم من چرا همچین میگی اینـا کـه اصـــلا چیزی نمیفهمن

_من این چیزا حالیم نیست

خیره نگاهش کردم و گفتم

_منظورت چیه الان میگی چیکار کنیم

_پرستار براش میگیری

_خب پرستار که ۲۴ ساعت پیش ما نیست بعدشم قبلا حرف زدیم و گفتم نمیخام

_منم نمیخام اینجور باشه پدرسوخته ها هنو هیچی حالیشون نیس به باباشون اینجور حسودی میکنن و گیر میدن

چشمام چرخوندم و اروم گفتم

_فعلا که باباشون حسودیش گل گرفته

_اره دیگه واسه خودت خوشحالی

_بسه هوراد واقعا چجور دلت میاد اینجور میگی

پوف کلافه ای کشیدم و از روی تخت خواستم بلند بشم که دستش دور کمرم انداخت و گفت

_کجا به سلامتی الان که خوابن چرا پیش شوهرت نمیمونی

_میخام برم خونه بابام شـــوهرم بام قهره و به بچه های یه ماهه خودش حســـودیش شـــده برم و تنهاتون بذارم .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت
#پارت_864

بلند شد و صاف نشست و با ترس نگاهم کرد دستاش رو قاب صورتم گذاشت و اروم گفت

_دیگه هیچوقت نگو
_چیو
_تنهام بذاری ، من هیچی رو بدون تو نمیخام حتی بچه ها رو
_عه هوراد ماراحت میشم اینا یادگاریای منه
_نورا بس کن یادگاری یادگاری چی میگی وقتی کنارمی
_خب شاید من یه روز نبودم مرد.....

دستم رو روی لبام گذاشت و با عصبانیت گفت

_هیسسسسسسسس یبار دیگه از این حرفا بزنی چشمام میبندم و فراموش میکنم کی جلوم نشسته

ازش ترسیدم یعنی چی که اینجور حساس شده و این حرف رو بهم زد چشماش رو باز و بسته کرد و توی آغوشم گرفت و گفت

_این مدت که بیهوش بودی واســـم کافی بود مردم و زنده شدم نگو نورا اینجور نگو اتیش میگیرم مردنم بهتره

_عه خدانکنه باش ببخشید دیگه نمیگم حالا اقامون اشتی شدن

_مگه میشه با کوچولوم قهر باشم

_عه پس چطور صدات میزدم جواب نمیدادی

_خودم لوس کردم برات دیگه

_بچه ی بزرگی دیگه چیکارت کنم

_ببوسم ،شیرم بده، ترو خشکم کن

یه پرویی نثارش کردم و گفتم

_پاشو بریم خونه بابا اینا

دستش زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا اورد و اروم لباش رو روی لبام گذاشت و شروع به بوسیدن و خوردن کرد و منم همراهیش کردم
تاجایی که نفس کم اوردیم و از هم جدا شدیم و توجهمون به صدای دست و پا زدن بچه ها جلب شد.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_865

از روی تخت بلند شـــدیم و پایین تخت بچه ها ایســـتادیم هوراد با اخم نگاه میکرد و منو محکم توی بغلش گرفته بود و منم دستم رو روی سینه اش گذاشته بودم کوچولوهامون خیره بابا مامانشـون بودن دسـتاشـون رو تکون میدادن انگار که بگن بغلشون کنیم

رو به هوراد کردم و گفتم

_خب حالا که بیدار شدن بریم خونه بابا اینا

_باشه عشقم

رفتم و لباسم رو با یه لباش راحت و گشاد تابستونی عوض کردم و یه شال ضخیمم روی شونه هام انداختم اخه کمتر از یه ماه دیگه پاییز میشد و اولین سالگرد ازدواج ما میشد

دوتا پتو نازک برای بچه ها اوردم و بچه ها رو توی پتو پیچوندیم

هوراد هیراد رو گرفته بود و منم آینور رو گرفتم توی بغل و از اتاق خارج شـــدیم عزیزجون خواب بود خدمتکارا درگیر کارای خونه بودن

متاسفانه اولین عید من بیهوش بودم و هیشکی حال خوشی نداشت ولی این عید جدید جبران همه نبودنام میشه

از پله ها پایین رفتیم هوراد یه دستش پشت من بود و باهم از فمارت خارج شدیم و به سمت در وسط باغ رفتیم

وارد حیاط شـــدم و از دیدنش لذت بردم واقعا که زیبا بود پراز گل سرجام وایسادم و چشمام بستم و چنتا نفس عمیق کشیدم که با صدای نیراد چشمام باز کردم

_چه عجب اومدین.....

{میسنا_میم}

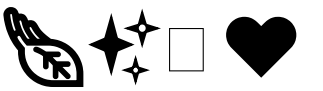

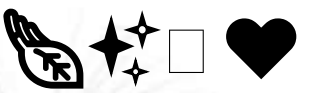

#فراسوی_چشمانت

#پارت_866

باصدای نیراد چشمام رو باز کردم و با لبخند نگاهش کردم

_چه عجب اومدین

هوراد_بیا دیگه اوردمشـــون برات دایی جون نگهشـــون دار بابام و مامانمم یکم تنها باشن

برگشتم سمت هوراد و سرزنش وار اسمش رو صدا زدم که نیراد خنده کنون اومد و گفت

_جریان چیه چیشده هوراد توپش پره

اینو گفت و آینور رو از بغلم گرفت و شروع به بوس کردن و قربون صدقه رفتنش شد که گفتم

_اقا به بچش حسودی میکنا

_نورا حسودی؟بگو دیگه بگو چی میکنن

_وای نیراد هوراد خیلی حساس شده

نیراد_چیشده مگه

هوراد_وقتی منو کنار نورا میبینن گریه میکنن که از نورا فاصله بگیرم

همین رو تا گفت نیراد زد زیر خنده که آینور هم خندید و رو به آینور گفت

_اخ اخ پدرســـوخته چجور دلبری میکنه برا داییش فداش بشه داییش چیکار باباتون کردین از دستتون دادی شده

هیراد رو ازش گرفتم و راه افتادم ســـمت بالن که یکم افتاب گرفته بود و روی صـــندلی های اونجا نشـــســـتم که اونام اومدن و رو به روم نشستن و هوراد گفت

_خنده داشـت؟فکر میکنی مسـخره میکنم باشـه الان بهت نشون میدم.....

{میسنا_میم}

❤️✨

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_867

اومد کنارم ایستاد از روی صندلی بلندم کرد خودش نشست و منو روی پاش نشوند و رو به نیراد گفت

_دخترم رو بگیر سمت ما بذار ببینه مامان باباشو

و هیراد توی بغلم جوری جابجا کرد که هردومون رو دید میزد بچه ها داشتن با اون چشمای نازشون نگاهمون میکردن که هورادستش رو توی صورتم گذاشت و صورتش رو نزدیک صورتم آوردم همین که سرش رو توی

گودی گردنم برد و نفس عمیقی کشید صدای گریه بچه ها بلند شد لبمو با دندونم گرفته بودم و هوراد هم اصن خودشو تکون نمیداد که صدای گریه بچه ها بیشتر شد و بابا با عجله بیرون اومد و گفت

_چیشده چرا بچه هام گریه میکنن

و ما رو که دید تعجب کرد هوراد ازم جدا شد و تکیه داد به صندلی و رو به نیرادی که غش کرده بود از خنده و بچه ها که اروم شده بودن با اخم گفت

_بفرما دیدی

و رو به بابا گفت

_چیزی نیست عمو فقط دوتا رقیب پیدا کردم

_وا یعنی چی پسرم

هیچی نگفتم که نیراد گفت

_وای بابا نوه هات نمیذارن هوراد نزدیک نورا بشـــه گریه میکنن

بابا با تعجب نگاه میکرد که نیراد رو به هوراد گفت

_یبار دیگه برو جون من
_خوشـت اومده ها من عصـبیم این فنچ ها اینجور میکنن به باباشون
بابا_این چیزا طبیعی گاهی پیش میاد
هوراد_نه دیگه اینجوری
نیراد_برو دیگه نشون بابا بدیم

هوراد پوف کلافه ای کشـــید و دســـتش رو روی صـــورتم گذاشـت و سرم رو سـمت خودش کشـید و همین که لپم رو

بوسید باز صدای جیغ و گریه بچه ها بلند شد رو بهشون گفتم

_وای چیکار بچه هام دارین همش صداشون در میارین خب روی مادرشون حساسن دیگه

هوراد_همین دیگه انگار هوو سرم اومده.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_868

بابا خنده کنان گفت

_چیکار نوه هام دارین پاشـــین بیاین داخل هوا یکم رو به سرما داره میره بچه هام سرمامیخورن

بابا آینور از نیراد گرفت و رفت داخل هوراد هیراد رو از بغلم گرفت و توی بغل نیراد گذاشت و گفت

_قشنگ بچه داری میکنی ها اخ نگه بچم

نیراد_اها که بعد بری کارای خاکبرسری کنی و دوتا دیگه پس بندازین

از خجالت اب شـــدم سرم رو پایین انداختم که هوراد توی بغلش فشرد.م و سرم رو توی گودی گردنش برد و رو به نیراد گفت

_ببین کم زن منو خجالتیش کن بعدشـم من غلط کنم دیگه بچه بخوام بچه نیستن که رقیب شدن پدرسوخته ها

نیراد خنده کنان رفت داخل که هوراد دســتش رو زیر چونم گرفت و سرم رو بلند کرد و گفت

_اخ قربون خجالتت خانم کوچولوم بیا ما بریم بچه ها رو اینا میگیرن

اومدم حرف بزنم که صدای نیراد بلند شد

_بیخود نقشه نکش هوراد بیاین داخل ببینم

با خنده بلند شدم و هوراد غرغر کنان باهم رفتیم داخل بابا و نیراد توی سالن نشسته بودن و تلویزیون روی شبکه کودک بود و با بچه ها بازی میکردن که هیراد شروع کرد به خوردن دستش نیراد رو بهم گفت

_عشق دایی گرسنشه مامانش .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_869

بلند شـــدم و رفتم هیراد رو گرفتم توی بغل و خواســـتم برم توی اتاق که هوراد گفت

_خب چرا این همه پله بالا بری تو همسن اتاق مهمون برو

_اخه وسایلشون تو اتاق خودمه

نیراد_من برات میارم پایین

_زحمتت میشه

_نه ابجی جونم

بابا داشت با اینور بازی میکرد و منم با هیراد رفتم توی اتاق مهمان که هوراد هم با قیافه اویزون اومد و نگاهم میکرد دستاس کوچولوی هیراد رو گرفتم

و اروم میبوسیدم و قربون صدقش میرفتم

نیراد داخل شد و وسایل کنار تخت گذاشت و گفت

_ایقد قربون صدقش نرو بابا منم حسودیم شد چه برسه به این فلک زده حالا دیگه درکت میکنم داداش

هوراد پوف کلافه ای کشید و رو به نیراد گفت

_خب دیگه برو اون ورپریده رو سرگرم کنین

نیراد_مگه میخای کاری کنی

هوراد_اره میخام شیربخورم به تو چ اخا برو بیرون

با این حرف هوراد نیراد زد زیر خنده و منم سرزنش وار هوراد صدا زدم

نیراد بیرون رفت و پشت سرش هوراد درو قفل کرد رو بهش گفتم

_وای هوراد توروخدا گیر نده وبیخود حساس نشو این حرفا چین میزنی تو

_راستش گفتم دیگه میخام شیربخورم

پوفی کشـیدم و روی تخت جابجا شـدم تکیه دادم به تاج و دکمه های پیرهنم رو باز کردم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_870

بالشتک مخصوص واسه شیر دادن رو روی پام گذاشتم وهیراد رو توی بغلم جابجا کردم میخواستم پاهام رو جمع کنم که هوراد خودش رو روی تخت انداخت و سرش رو روی پام گذاشت سینه ام رو درآوردم و توی دهن هیراد گذاشتم که سرش رو تکون داد و شروع به خوردن کرد نگاهم رو به هوراد دوختم که چشماش رو بسته بود نمیخاستم بیشتر از این حساس بشه دستم رو توی موهاش بردم و اروم گفتم

_خسته ای عزیزم

_نه فقط دلم بودنت رو میخاد

_من که هستم عشقم

_مزاحم داریم

_کی

_هیراد خان دیگه

exchange group
ROMAN
@Vip Roman

_بچه خودته ها داره شیرشو میخوره

تکونی خورد و روی ارنج دستش تکیه داد و گفت

_عه بچه خودمه داره شـــیرش رو میخوره من از الان بگما این بزرگ بشـــه واســـه من اینجور قرتی بازی دبیاره کلامون میره تو هم ها جنابعالی هم طرف کی هستی؟؟؟

ابرو بالا برده بود و انگشـتش رو بخودش اشـاره داده بود که بگم طرف اونم دلم خواست یکم اذیتش کنم واسه همین گفتم

_خب معلومه دیگه طرف بچم

بادش خوابید با بهت نگاهم کرد و اخمس کرد و گفت

_یعنی بچتو بیشتر از شوهرت دوسداری؟

_چه ربطی داره باز شروع نکن ها

_جواب بده

_خب

_پس اره

_من گفتم اره؟

_وقتی میگی خب یعنی اره وگرن سریع میگفتی نه

_اصلا هم اینجور نیست بچمونه ثمره عشقمونه

_نوراااا منو خر نکن خب یسوال پرسیدم

_عه هوراد اروم باش

_من ارومم تو بگو کیو بیشتر دوسداری

_حتما باید جواب بدم.....

{میسنا_میم}

❤️✨

❤️✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_871

اومد که بلند بشـــه بازوش چنگ زدم و خندیدم که با اخم نگاهم کرد رو بهش گفتم

_دیونه یه حرفا میزنی ها خب معلومه کیو بیشتر دوسدارم

_کیو؟

_بچمو

زد زیر دستم وبلند شد که چنگی به لباسش زدم و گفتم

_دیونه شوخی میکنم باهات بیاااا

جوابم نداد و وایساده بود که گفتم

_تموم زندگی من عشق من خودتی اگه نباشی میمیرم اولویت زندگی من تویی که اگ نبودی الان این بچه ها هم نبودن این سوالا چیه اخه وقتی میدونی نفسم به نفست بنده

اروم نشـسـت و چرخید سـمتم لبخند محوش رو دیدم ولی هنوز اخم داشت یعنی باید بیشتر نازش میکشیدم
دستم رو توی صورتش گذاشتم و گفتم

_میخای پرستار بگیریم اینجور منم بیشتر برات وقت دارم

لبخندی زد و مثل حالت قبل دراز کشید و گفت

_نه خانومم دوسندارم پرستار بیاد تو خونه و منم به کسی اعتماد ندارم

چیزی نگفتم و لبخندی بهش زدم اروم بینیش رو کشیدم که خندید لبخندی بهش زدم که دستش رو روی شکمم حرکت داد و اروم مابقی دکمه ها رو باز کرد و دشتش رو روی شکم برهنم نوازش وار میکشید و بوسه های ریزی روی شکمم میزد خودش رو یکم تکونی داد و بدنش رو بالا کشید پیرهنم رو کامل کنار زد و خیره بدنم شد که الان فقط با بالا تنه ی برهنه رو به روش بودم دستش رو روی بدنم کشید و.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_878(پارتهای 872تا877ممنوعه هســـتن و فقط توی Vip اپ میشن)

هوراد

با صـدای در از خواب بیدار شـدم نگاهی به نورا انداختم که مثل بچه توی بغلم خوابیده بود اروم دسـتم رو از زیر سرش درآوردم که برم در اتاق باز کنم و بیدار نشـن ، به پهلو شـد و پتو رو تا روی شـــونه هاش انداختم و بلند شـــدم شـــورت و شـــلوارم پوشـــیدم و با بالاتنه لخت درو باز کردم که نیراد گفت

_خوابیدین وای ببخشید اگه میدونستم بیدارتون نمیکردم

_اشکال نداره جانم چیشده

_فربد و اهورا اومدن گفتم بیام خبر بدمت

_باش

اروم درو بســـتم و همونجور باهم رفتیم پیش بچه ها که توی سالن نشسته بودن

رو به نیراد گفتم

_عموکجاست

_رفت اتاق کارش گفت تا نورا و بچه ها بیان منم کارام بکنم

رو به بچه که مشـــغول پذیرایی از خودشـــون بودم کردم و گفتم

_سلام خوبین

فربد_سلام عشقم خوبی

اهورا_خوبی داداش

_قربونت چه خبرا

اهورا_هنوز پیگیریم

فربد_بیا بشین کارت داریم

_خیره

نیراد_از اون اووووف گفتناس

خنده ای کردم و رفتم رو به روشون نشستم.....

{میسنا_میم}

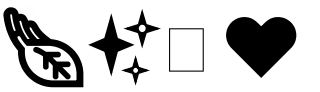

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_879

رو به روشون نشستم و گفتم

_جانم چیشده

فرید نفس عمیقی کشید و جدی گفت

_مامانم اینا امشب میرسن

_عه خاله اینا میان بسلامتی خوبه که

اهورا_برو سر اصل مطلب

نیراد_الهی خجالت میکشه

_چیشده

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

فربد_فردا شب قرار خواستگاری گذاشتیم بریم

_بسلامتی مبارکت باشه الان اومدی میگی نورا بفهمه سرت میکنه

_اوه اوه من هیچ کار نکردم که فقط گفتم فردا شـــب میایم اومدم با نورا بریم خرید و اینا

بادی به غضب کردم و با ابروبالا رفته گفتم

_اونوقت اجازه از شوهرش گرفتی

قیافه برام گرفت و گفت

_شوهرش گوه خورد

_اونکه غذای توعه

اهورا_خلاصه که عروسی افتادی

نیراد_اونم نه یکی دوتا

VIP ROMAN @Vip Roman

با تعجب نگاه کردم و گفتم

_دومی کیه

اهورا با خنده دندون نمایی گفت

_من
نیراد_یهو هردو باهم میخام قاطی خروساشن

اینو گفت و خندید بهشون خندیدم و گفتم

_نگو که امشب خواستگاری توعه

هیچی نگفت و با خنده نگام کردم جدی شدم و گفتم

_بیا برو گمشو الان اومدی میگی

_عه هوراد نیای کنسل میشه ها

_یعنی چی کنسل میشه غلط میکنی

_بجان خودت نیای کنســـل میکنم خودت میدونی از خونوادمم بیشتر میخامت پس بدون جدی میگم

_پسره ی انتر نگاه ساعت کن

فربد_بزنش دیدی من یه روز قبل گفتمت

_توام خفه شو.....

{میسنا_میم}

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_880

نگاهی بهشون انداختم و گفتم

_ساعتم تو اتاق جا موند الان ساعت چنده؟

اهورا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت

_تازه شده 4 اوکو تا 10 شب کلی وقت هست بریم خرید نورا رو هم بیدار کن امادشه

_کی بچه ها رو بگیره

نیراد_باخودمون ببریم دیگه

_باشه بذارین برم بیدارش کنم

بلند شدم و ازشون فاصله گرفتم و به سمت اتاق رفتم در اتاق باز کردم و وارد شدم و اروم بستمش

به سمت بچه ها رفتم ماشالله بچه نبودن که

هردو چشماشون باز بود و داشتن نگاه میکردن

پایین پای هردو وایسادم و اخم ساختگی کردم و رو بهشون گفتم

_پدرسوخته ها حالا دیگه نمیذارین زنمو بگیرم بغل و ببوسمش دارم براتون بزرگ که میشین اگه گذاشتم با زن و شوهرتون بغل هم باشین یا بوس کنین همو حالا میبینین

دستمم به نشونه تهدید تکون دادم و حرف میزدم که میخندیدن با خندیدنشون انگار دنیا رو بهم دادن دوسداشتم هردو شبیه نورا بشن ولی هیراد شده بود نورا و اروم بود و آینور شده بود من و یکم شلوغ بود

از ورجه ورجه رفتنشون معلوم بود که چقد شر وشیطونه ولی پسرم اروم و غده

خم شدم و دست کوچولوشون دست گرفتم و بوسه ی ارومی بهشون کردم و رفتم روی تخت به پهلو دراز کشیدم دستم رو زیر پتو بردم و روی بدن برهنه نورا میکشیدم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_881

دستم رو روی پهلوش کشیدم و آروم نوازش وار روی سینه هاش کشیدم که تکونی خورد و با چشمای ریز شده برگشت سمتم و نگاهی بهم انداخت به سمتم چرخید و خودش رو توی بغلم جابجا کرد و دستش رو از زیر پتو بیرون اورد و کمرم رو گرفت پشت دستم رو روی صورتش کشیدم و خم شدم لباشو اروم و نرم بوسیدم و توی گوشش گفتم

_خانم کوچولوی من بیدار شو باید بریم خرید کلی کار داریم مهمونی دعوتیم

صورتش رو به سینه ام چسبوند و با صدای خابالویی که دلم ضعف میرفت واسش گفت

_من خوابم میاد نمیشه بخوابیم

لبخندی بهش زدم و خم شدم روش و گفتم

_نه قربونت برم پاشو شب خواستگاری دوستته ها

با این حرفم صورتش رو فاصله داد و گفت

_چیی خواستگاری کی؟
_هانیه ، اهورا اومده بریم خرید که شب بریم خواستگاری

یهو صاف نشست که پتو تا نصف سینه هاش پایین رفت و گفت

_ولی من که هنو اماده نشدیم دیر میشه الان باید بگه

خنده ای کردم و صورتم رو توی گردنش بردم و بوسه های ریز میزدم و گفتم

_اشکال نداره خانوم کوچولوم الان اماده شو که بریم

_واااای هوراااااد

دســـتم رو پشـــتش بردم و نگاهش کردم که سرش رو روی شونه ام گذاشت و گفتم

_جان هوراد

_بچه ها چی

_بـا خودمون میبریم فـداتشـــم پـاشـــو بریم خریـد کنیم

.....

{میسنا_میم}

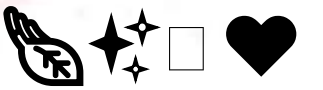

❤️👈✨

✨

👈

#فراسوی_چشمانت

#پارت_881

دستم رو روی پهلوش کشیدم و آروم نوازش وار روی سینه هاش کشیدم که تکونی خورد و با چشمای ریز شده برگشت سمتم و نگاهی بهم انداخت به سمتم چرخید و خودش رو توی بغلم جابجا کرد و دستش رو از زیر پتو بیرون اورد و کمرم رو گرفت پشت دستم رو روی صورتش کشیدم و خم شدم لباشو اروم و نرم بوسیدم و توی گوشش گفتم

_خانم کوچولوی من بیدار شو باید بریم خرید کلی کار داریم مهمونی دعوتیم

صـورتش رو به سـینه ام چسـبوند و با صـدای خابالویی که دلم ضعف میرفت واسش گفت

_من خوابم میاد نمیشه بخوابیم

لبخندی بهش زدم و خم شدم روش و گفتم

_نه قربونت برم پاشو شب خواستگاری دوستته ها

با این حرفم صورتش رو فاصله داد و گفت

_چیی خواستگاری کی؟
_هانیه ، اهورا اومده بریم خرید که شب بریم خواستگاری

یهو صاف نشست که پتو تا نصف سینه هاش پایین رفت و گفت

_ولی من که هنو اماده نشدیم دیر میشه الان باید بگه

خنده ای کردم و صورتم رو توی گردنش بردم و بوسه های ریز میزدم و گفتم

_اشکال نداره خانوم کوچولوم الان اماده شو که بریم

_واااای هوراااااد

دســـتم رو پشـــتش بردم و نگاهش کردم که سرش رو روی شونه ام گذاشت و گفتم

_جان هوراد

_بچه ها چی

_با خودمون میبریم فـداتشـــم پـاشـــو بریم خریـد کنیم .....

{میسنا_میم}

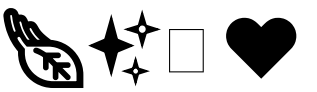

#فراسوی_چشمانت

#پارت_882

بلند شدم و لباس زیراش که روی تخت بود رو دستش دادم و کمکش کردم پوشید روی تخت وایساد و دستاش رو باز کرد سمتش رفتم و توی آغوشم گرفتمش عاشق این بچه بازیش بودم انگار نه انگار دوتا بچه داره خودش از اونا بدتره

کوچولویی ریزه میزه ای نثارش کردم و رفتیم سمت اتاقی که مختص کمد لباس بود

یه مانتو سفید و شلوار لی مشکی و شال مشکی درآورد واسه منم مثل خودش درآورد و پوشیدیم سمت بچه ها رفتیم لباساشون خوب بود فقط واسه مهمونی عوض میکردیم دوتا لباس سرهمی هاشون که کلاه دار بود رو اورد و تنشون کرد پای آینه نشست و یکم ریمل و رژ زد و منم پشت سرش وایسادم و موهام رو بستم واز پشت بغلش کردم و گفتم

_زیاد بخودت نرس میخورمتاااااا همینجوری بی ارایش دلبری میکنی یه کوچکلو ارایش کنی باید یه گردان محافظ بیارم واست

_اینارو بخودتم بگو ها

لپش محکم بوسیدم که چرخید شمتم و روی پنجه پاش وایساد یقه ام رو گرفت و سرم رو آورد پایینتر تا قدش بهم برسه و لباش رو روی لبام گذاشت و بوسید که دستام دور

کمرش حلقه زدم و با وله لباش میبوســـیدم که در اتاق باز شد و نورا خودش توی بغلم قایم کرد

دورش بگردم من کوچولوی من هنوزم خجالتی بود و حجب وحیا داشـــت رو به فربد که سرش رو اورده بود داخل و داشت میخندید گفتم

_بمیری تو داری ازدواج میکنی ادم بـاش یعنی چی همش خانوم منو خجالتی میکنی تو

فربد با خنده گفت

_ای بابا هنو براش عادی نشده

_زهرمار ببین فربد بجان نورا بیام خونتون سرزده میام تو اتاق خوابت ببین کی گفتم و جون کسو قسم خوردم

فربد هول زده و ترسیده گفت

_ای بابا چرا قسم میخوری خب حالا ببخشید بخدا دیگه نمیام.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_883

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نورا توی بغلم بی حرف مونـده بود کوچولوی من هنوز همون حالتاش رو داشــت به ســمت بچه ها رفتیم و رو به فربد گفتم

_برو گمشو من قسم خوردم و خوب میدونی انجامش میدم

_اه هوراد گندت بزنن میگم نمیام دیگه نورا تو یه چیزی بگو ابجی قشنگم جون من ابروی دوستت میره ها

_برو فربد برووو

ســمت هیراد رفتم هردوشــون رو یه اندازه میخواســتم ولی هیراد چون کپی نورا بود بیشــتر میگرفتم بغـل بـا اینکـه حسـودی میکردم بهش و من دختردوسـت بودم ولی بخاطر شـباهتش با نورا سـمت اون بیشـتر میرفتم و نورا هم آینور بغل میکرد

باهم از اتاق بیرون زدیم و فربد هم با اخم پشت سرم میومد

نیراد با دیدن آینور به سمتش اومد نورا رو بوسید و آینور رو توی بغل گرفت و گفت

_آخ قربونش بره دایش بده بمن عشقمو

_خدانکنه داداشم

رو کرد سمت اهورا و گفت

_بلاخره آستین بالا زدین مبارک باشه نبینم دوستم اذیت کنین ها وگرن من میدونم و شما

اهورا_قربونت اجی منو اذیت

فربد_پس من چی چرا بمن تبریک نگفتی

_خب تو فردا شبی

_خب از الان بگو

نورا خنده ای کرد و گفت

_مبارک باشه داداش فربد ایشالا هردوتون خوشبخت بشین از الان میگم من بچه هامو به بچه های زشت شما نمیدیم

هممون خندیدیم که عمو سامان اومد و دست دور شونه های نورا انداخت و سرش رو بوسید و گفت.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_884

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

عمو سامان نورا رو توی آغوشش گرفت و سرش رو بوسید و نورا هم دستاش دور کمر باباش قفل کرد و سرش رو چسبوند به سینه ی عمو سامان که عمو رو به بچه ها گفت

_بفهمم دخترم و نوه هام اذیت کردین با من طرفین ها بعدشم راست میگه نوه های دسته گلم رو بدم به بچه های زشت شما

فربد_ای بابا عمو چرا نمیذاری بچپونیمشون به هوراد گناه داریم میمونن رو دستمون

سرس براش تکون دادم که عمو خندید و گفت

_حالا کو تا بچه های شما تا اون موقع یه فکری به حالشون میکنیم

نورا_میبینی بابایی از الان واسه بچه ها ما نقشه چیدن منو هورادم مخالفیم

اینو گفت و زبونی برا فربد دراورد اخ اخ دلم میخواست اون زبونشو میخوردم زیادی داشت دلبری میکرد فربد چشماش ریز کرد و با اخم ساختگی گفت

_اگه من دختر دار شدم و کاری نکردم پسرت کشته مرده دخترم باشه اسمم عوض میکنم

نورا خندید و گفت

_اسمش چی میذاری؟چون پسر من مامانیه و هرچی مامانش بگه میگه چشم

همه خندیدیم رفتم کنار عمو وایسادم که برگشت و هیراد رو بوسید و قربون صدقه اش میرفت که نیراد رفت کنار نورا وایساد و گفت

_با این حرفش موافقم فربد کارت سخت شد داییشون چجور راضی میکنی

فربد_ای بابا این بچه ی بیچاره من رو بهرحال یکیتون باید قبول کنه

نورا_دیونه دلت میاد اینجور بهش میگی نگو عه بسه مگه شب خواستگاری نیست خب بریم دیگه

قدمی به جلو برداشتم و دست نورا رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم و به سمت در خروج میرفتم و گفتم

_اگه اینا باشن تا صبح فک میزنن هرکی میاد خرید بیاد نیراد حواست به آینور باشه

نیراد_چشم

و با خداحافظی از عمو بیرون رفتیم و بهش گفتیم میریم خونه خودمون لباس عوض میکنیم که بریم خواستگاری که اهورا هم اونجا حاضر میشه.....

{میسنا_میم}

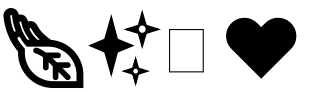

#فراسوی_چشمانت

#پارت_885

نیراد باما اومد و عقب نشست نورا جلو نشست و هیراد رو توی بغلش گذاشتم و خودمم سوار ماشین شدم و راه افتادم و محافظا و اهورا هم پشت سرمون میومدن

از بعد اون اتفاق محافظا رو ۶ نفر کردم و با دو ماشـــین هرجا بریم باهامون میومدن

به سمت بزرگترین پاساژ روندم و بعد از نیم ساعت رسیدیم

محافظا اومدن و درو برام باز کردن و بعد رفتم سمت نورا و در رو باز کردم و کمک کردم پیاده شـــد و نیراد هم بعدش پیاده شد فربد و اهورا سمتم اومدن و بعد باهم وارد شدیم و محافظا هم دو نفر جلومون راه میرفتن و چهار نفر پشـت سرمون حرکت میکردن همه خیره خیره نگاهمون میکردن

و حتی چند نفر میخواستن فیلم و عکش بگیرن که با برخورد خشن محافظا رو به رو شدن

سمت مغازه دوستش رفتیم وارد شدیم و بعد کلی احوالپرسی منو نورا و نیراد رفتیم روی کاناپه نشستیم و فربد و اهورا در حال پرو بودن و میومدن بیرون و از ما نظر میخواســتن و دوستشم پیش من نشسته بود و ابراز خوشحالی میکرد و کلی خوشحال شد واسه بچه ها ....

رو کردم به نورا و گفتم

_میخای بریم لباسا رو نگاه کنیم مجلسی هم داره ها زنونه

_واقعا

_اره عشقم پاشو بریم طبقه بالا

نیراد_برین من اینجام تا برگردین

رو کردم سمت نیراد و گفتم

_تو نمیخای چیزی بخری

_داداش من کلی لباس و کت و شـــلوار مارک دارم که تاحالا نپوشـــیدم و همه هم یا خودت برام گرفتی اوردی واســـم یا خودم خریدم

_باشه گفتم خواسی بگو

_مرسی خودت چی

_به نظرت

_بله جناب راد بزرگ لباساشون مارک خودشونه و سفارش میدن

_حالا که میدونی تازه خانوم بچه ها هم اضافه شدن منتها این دوتا گاگول نگفتن که سفارش بدیم یهو اومدن گفتن

خنده ای کردم و با نورا و یکی از فروشـــنده ها که خانم بود بلند شدیم و به سمت لباسای زنونه طبقه بالا رفتیم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_886

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

هیراد رو توی بغلم گرفتم و همراه نورا به طبقه بالا رفتیم رو کردم به نورا و گفتم

_خب خانومم از هرکدوم که خوشـــت اومد بگو بیارم پرو کنی

_کت و شـــلوار میخام چون خواســـتگاری که هســـت و از طرفی هم من شیر میدم

یهو هینی کشید و گفت

_واااااای هوراد من از وقتی اومدیم اصـــلا به بچه ها شـــیر ندادم

_هنوز که گرسـنشـون نشـده بشـه هم میریم تو ماشـین شـیر میدی

با لبای اویزون نگام میکرد دستم رو پشت کمرش گذاشتم و دم گوشش گفتم

_اینجور نکن وگرن همین جا میخورمتا

ترسید و ازم فاصله گرفت خندیدم بهش که با اخم نگاهم کرد و سمت لباسا رفت

گذاشتم خودش هرچی دوسداره انتخاب کنه

چند نوع لباس انتخاب کرد دو تا کت و شلوار و دو چهار تا هم مجلسی. بلند اون چهار تا سلیقه من بود که گفتم دیگه واسه جشنی احتیاج باشه اونم به اصرار زیاد من قبول کرد

کت شلوار با کفش ستشون یه دست مشکی و قرمز و یه دست سفید و مشکی و لباس مجلسیا سفید و طوسی و زرشکی و طلایی بودن

داشت اخرین لباس رو در میاورد که چنتا دختر اومدن طبقه بالا یکی از محافظا به سمت من اومد و یکی رفت پیش اتاق پرو که نورا توش بود هیراد توی بغلم داشت با دستاش به پیرهنم چنگ میزد باهاش بازی میکردم که با صدای دختری بخودم اومد با صورت جدی و کلامی خشک و سرد گفتم

_بفرمایین

_سلام ببخشید میشه دخترتون رو یه لحظه بگیرم؟

_دختر نیست و چرا؟

_واقعاااااااا شـبیه شـماس حتما که اینقدر نازه همینجوری میخواستم بگیرمش خوردنیه

جوابی ندادم که .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت
#پارت_887

جوابی ندادم که یکی دیگه اومد وگفت

_نمیخوریمش که خوبده یه عکس باهاش بگیریم انگار کیه

همون لحظه یکی از محافظا بالا اومد و گفت

_قربان پاساژ داره شلوغ میشه سریعتر خارج بشیم

سری تکون دادم و گفتم

_برو پیش بچه ها میایم
_چشم قربان

با تعجب نگاهمون میکردن که نورا از پرو بیرون اومد و لباسا رو روی پیشخوان گذاشت لبخندی زدم و سمتش رفتم که شنیدم یکی از دخترا گفت

_اوف عجب جیگیریه اصن اخماش کنار نمیرفت

_حتما خانومشه که با لبخند سمتش رفت

_خوشبحال زنش عجب تیکه ای داره وای من دلم رفت واسه بچه اش

سری تکون دادم و پشت نورا ایستادم کارتم رو روی میر گذاشتم که دوست اهورا هراسان بالا اومد و دستش رو کارت گذاشت و گفت

_مرگ خودم اگه بذارم بعد مدتها تشریف اوردین دست به جیب میشین جناب راد بزرگ شما به گردن منو خوتوادم خیلی حق دارین

لبخندی زدم و گفتم

_من فقط انجام وظیفه بوده الانم حساب نکنی برنمیدارم
_یه دنده نباش هوراد نورا خانم شما یه چیزی بهش بگین

نورا کنارم ایستاد و هیراد رو توی بغل گرفت و گفت

_شـــمام دارین کارخودتون میکنین وهوراد اینجور خوشـــش نمیاد شما لطف دارین به ما ممنون
_ابجی مارو شرمنده نکن

رو کردم به فروشنده و گفتم

_بکش
دوست فربد_قابل نمیدونن دیگه نصف بکش.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_888

بلاخره بعد کلی اصرار نصف قیمت رو کشید

محافظ اومد جلو و مشما ها رو گرفت و خواستیم بریم که دختره باز پرید وسط و رو به نورا گفت

_الهی عزیزدلم تو چقد نازی من هرچقد به این اقای اخمو گفتم میشـــه بچتون رو بدین نداد میشـــه بدین یه لحظه بگیرمش

نورا لبخندی زد و گفت

_چرا که نه حتما و هیراد رو توی بغل دختره گذاشـــت و هر سه جمع شدن دور هیراد و بوسش میکردن یا قربون صدقه اش میرفتن که برگشتن سمتش رو به نورا گفتن

_میشه عکسی ازش بگیریم

با اخم و صدای جدی گفتم

_خیر

VIP ROMAN @Vip Roman

و همزمان هیراد گریه اش بلند شد و دستاش رو سمت نورا میکشید

نورا هیراد رو بغل گرفت و داشـــتیم میومدیم پایین که باز یکیشون گفت

_زنش انگار عروسک بود پس بگو چرا بچشون ایقد نازه

_بنظرم پسرش شبیه زنشه تا خودش

_اره ولی خیلی جیگر بودن دلم رفت واسشون

از پله ها پایین اومدیم و ســـمت بچه ها رفتیم که اونام خریداشـــون کرده بودن و اومدن اینا کلا عادتشـــون بود هرچقد خرید کنن کمه چه اینجا چه اونور دنیا

نیراد بلند شد و سمت نورا اومد و گفت

_ابجی عشق دایش گرسنشه

_باشه داداش بده من برم تو ماشین تا شماها هم خریداتون بکنین

رو کردم سمت بقیه و گفتم

_تموم شد بریم دیگه بچه ها گرسنه ان

فربد_بریم داداش

اهورا_تموم داداش بریم ببخشید ابجی نورا

_نه داداشی خب من خودمم کارم طول کشید.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_889

باهم بیرون اومدیم و سمت ماشینا رفتیم بیرون اومدنمون از پاساژ نیم ساعت طول کشید که اونم بخاطر شلوغیش بود

سوار ماشین شدیم که گریه آینور بلند شد از نیراد گرفتمش و رو به نیراد گفتم

_هیراد رو بگیر که آینور رو شیر بده

نورا تیز سمتم برگشت و گفت

_هوراااد اینجاااا

_چه اشکال داره چیکار کنیم گرسنشه

نیراد_میخای من پیاده بشم اگه خجالت میکشی

نورا_نه عزیزم میگم توی ماشـین نیاز نیس خب میریم خونه دیگه

_نوراااا

_هوراااااااد

_زود باش خب داره گریه میکنه

یکم چرخید و پشـــتش رو بهم کرد و داشـــت غر میزد خندم گرفته بود که بهش گفتم

_چرا پشت میکنی به من

_دوســدارم چیکارم داری میخام به بچه یه دندت شـیر بدم شما حواست به رانندگیت باشه

_چشم چشم

نیراد از تو اینه دیدم که به زور جلوی خنده اش روگرفته اشــاره ای کردم که ســاکت باشــه وگرن جفتمون به کشــتن میدی ماشین روشن کردم و راه افتادیم که پشت چراغ قرمز

وایسادم و نورا هم درست مثل قبل نشست و شالش رو روی سینه اش قسمتی که برهنه بود گذاشت و سرش رو تکیه داد به صندلی ماشین که بهش گفتم

_خوابید

با اخم برگشت سمتم ک شالش رو یکم کنار کشید و با اشاره به چهره ی معصوم دخترم که چشماش باز بود و با دستش با سینه نورا بازی میکرد با غر گفت

_اره دخترت خوابیده داره خواب هفت پادشاه رو میبینه

_اخ قربونش بره بابا.....

{میسنا_میم}

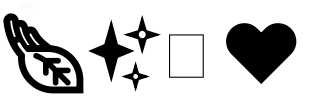

❤️□✨👈

✨

👈

#فراسوی_چشمانت

#پارت_890

نیراد سرش رو اورد جلو و گفت

_ســـعی میکنم یه چیزی اختراع کنم که هوراد شـــیر بده و ابجیم ایقد اذیت نشه

_برووو پسره نکبت

خندید و چراغ سـبز شـد و راه افتادیم و نیم سـاعت بعدش رسـیدیم خونه و ماشـینا رو توی پارکینگ پارک کردیم همین که میخواستم پیاده بشیم نورا تکونی نخورد که بهش گفتم

_چیشده چرا پیاده نمیشی

با لبای اویزونی اروم گفت

_هنو داره میخوره ولکن نیست
_بذار بخوره دخترم جون بگیره
_کشتیم توام با دخترت نگاه پسرم چه ارومه مامان قربونش بره
_پسرتم میبینیم نورا خانم الاناس صداش بلند بشه
_نخیر پسرم مامان دوسته میبینه داره ابجیش شیر میخوره صبر میکنه تا ابجیش سیربشه
_بسه تا بریم بالا

آینور رو گرفتم که صدای گریه اش بلند شد و نورا لباسش مرتب کرد و با هم پیاده شدیم و سوار اسانسور شدیم که همش دستاش باز میکرد برای نورا

که بره بغلش و شیر بخوره آینور بغلش دادم که دیدم هیراد توی بغل نیراد خوابه نفس راحتی کشیدم و باهم سمت پنت رفتیم و بعد جند دقیقه که رسیدیم تا درو باز کردم اول نورا وارد شد و مستقیم سمت اتاق خودمون رفت و منم هیراد رو گرفتم توس بغل و دنبالش رفتم

و رو به بچه ها گفتم

_ یه عصرونه درست کنین بخوریم بعد اماده بشیم بریم

و وارد اتاقمون شدم و درو بستم که نورا رو دیدم مانتوش در آورده و یه سینه اش رو از بالای تاپ دو بندیش بیرون اورده و داره به آینور شیر میده هیراد رو توی تختش گذاشتم و کنار نورا دراز کشیدم و سرم رو روی پاش گذاشتم.....

{میسنا_میم}

✨

❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨

✨

🫶

#فراسوی_چشمانت

#پارت_891

داشت به آینور شیر میداد و آینور با وله و صدا دار شیر میخورد و با دستای کوچیکش سینه نورا رو گرفته بود

دست نورا رو گرفتم و نزدیک لبم کردم و آروم و طولانی بوسیدمش که گفت

_خیلی خسته شدی امروز

چرخیدم سمتش و سرم رو برگردوندم سمتش و گفتم

_نه خانومم وقتی کنارتم اصلا خسته نمیشم

لبخندی زد و دستش رو برد توی موهام و با موهام بازی میکرد ده دقیقه ای میشد که با موهام بازی میکرد و غرق آرامش شده بودم که دستش از حرکت ایستاد چشمام رو که بسته بودم باز کردم و نگاهش کردم که دیدم آینور سینه نورا رو رها کرده و نوک سینه اش کنار لبشه و ازش شیر قطره قطره میومد دلم میخواستش ولی نمیشد هم هروز هروز و نمیخواستم نورا اذیت بشه هرچند باشه هم میگه نیستم داشت اروم دور لبش رو پاک میکرد که با دیدنم گفت

_هوراد آینور رو آروم میذاری تو تختش

_چشم عشقم

بلند شـــدم و آینور رو اروم از بغلش برداشـــتم و توی تخت گذاشتمش

همین که نشـــســـتم و نورا هم لباســـش رو مرتب کرده بود صداهایی از هیراد بلند شد میدونستیم گرسنشه واسه همین اوردمش و توی بغلش گذاشـــتم که اونم اون یکی ســـینه اش رو در آودد و شروع کردبه هیراد شیر دادن

چشماش باز بود و زل زده بود به نورا و منم رو به نورا گفتم

_پدرسوخته خانومم رو خورد

_خانومت مامانشه

_مامانش فقط واسه منه و من میتونم زل بزنم بهش

_حالا بچه خودت اشکال نداره ها

_اصلا نگاش کن چجور داره میخوره انگار افتادن دنبالش

خنده ای کرد و گفت

_با این موافقم هردو کپی خودته

گفت و خندید که سرم بالا بردم و روی لباســـش گازی از سینه اش گرفتم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_892

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

گازی از روی لباس گرفتمش که گفت

_عه هوراد درد داره

_میخای دردش رو بخوابونم

به حالت قهر رو ازم گرفت که دســـتم بردم و چونه اش گرفتم و چرخوندم سمت خودم و گفتم

_ازم رو نگیر میمیرم

اخماش تو هم کرد و گرفت

_عه هوراد از این حرفا نزن خدانکنه میخای دقم بدی

بلند شــدم و توی آغوشــم گرفتمش ودســتم پشــت کمرش میمالیدم و اروم گفتم

_میدونم دورت بگردم تو مدتی که بیهوش بودی هزار بار ارزوی مرگ کردم هزاران بار لعنت فرستادم خودمو که چرا اینجور شدو مراقب نبودم که یکی یدونم حالش بد بشه

هیچی نگفت که ازش جدا شدم و صورتش رو با دستام قاب گرفتم که دیدم اشکاش روان شده با اخم گفتم

_نریز نمیدونی حساسم روی یا قطره اشکتم چه برسه به اینجور گریه کردنت

فینی فینی کرد و گفت

_مردم هوراد وقتی اونجور دیدمت وقتی تیر خوردی انگار کل دنیا رو سرم آوار شد و ترسید از اینکه چیزیت بشه

_ قربونت برم مم ببخش ترسونومت ولی منکه بهت میگفتم خوبم

_بیشتر مواظب خودت باش باشه؟

_چشم خانومم مگه میشه تو چیزی بخوای بگم نه

_قول میدی همیشه پیشمی؟

_اره قول میدم مگه میتونم از پیشت جم بخورم

لبخندی زد که یهو اخم ریزی کرد و سرش رو پایین برد و نگاه هیراد کرد که چنگی به سینه اش زده بود و جاش قرمز شده بود دست هیراد رو گرفتم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم

_پدر سوخته خانومم اذیت نکن با من طرفی ها

_چنگ زدنش هیچی جدیدن یاد گرفته گاز میگیره

_بیخود میکنه نکن ها ابمون تو یه جوی نمیره از الان بگم اقا هیراد.....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_893

لبخندی زد و سرش رو تکیه داد به ســـینه ام که باز اخش بلند شد صاف وایساد و سینه اش رو از دهن هیراد درآورد و سریع دستش رو روی سینه اش گذاشت که صدای گریه جیغ مانندش بلند شد رو بهم گفت

_بگیرش هوراد

_گرسنشه ها شیر میخواد

_نمیتونم فعلا بدمش

_چرا چیشده دستت بردار ببینم

دستش رو برداشتم که نوک سینه اش یکم خونی شده بود اخمام تو هم رفت و گفتم

_خوبه دندون ندارن نمیخاد دیگه شـــیر بدی کمکی میگیرم شیرخشک

_من خوبم چیزی نیست و این چیزا عادیه فقط الان سوزش دادم

هیراد دست از گریه برنمیداشت که نورا اون یکی سینه اش رو درآورد و دســـتاش باز کرد که هیراد رو بگیره توی بغلش گذاشتم که خودش سرش رو روی سینه اش مالید و زبون میزد و نوک سینه اش رو توی دهن گرفت

حالاها مکافات داشتیم با بچه داری

شروع کرد به شیر خوردن که نورا گفت

_پاشو عزیزم اماده شو

_زود نیست

_نه فداتشم کجا زوده یه دست لباسم برکسو هم واسه اینا در بیار و اون تیشرت نازکا که کلاه دارن

_گرمشون نمیشه؟

_عزیز جون میگه گرم بگیزشـــون زود سرما میخوردن زیر سویشرتشون تیشرت تنشون میکنم

بلند شدم و کت و شلوار سفید مشکی نورا رو واسش کنار گذاشتم و خودمم یه دست کت و شلوار مشکی اسپرت درآوردم و و پیرهن سفیدم و یکی یکی پوشیدم و لباسای تنم رو توی سبد مخصوص لباس چرک ها انداختم که خدمتکار بیاد ببره بشوره

نورا بلند شد و هیراد رو اروم روی تختش گذاشت از پشت بغلش کردم و سرم توی گردنش بردم که ســـمتم چرخید و گفت

_خوشتیپ شدی افتخار یه بوس رو به ما نمیدی

_من جونم رو بهت میدم ولی بوس کمه یه چیز دیگه هم میخام

گفتمش و خندیدم و به سمت تخت بردمش.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_894

به سمت تخت بردمش و روی تخت خوابوندمش و خودمم روش خیمه زدم لباش رو با انگشـــتم نوازش میکردم ک زل زده بودم توی چشمای ناز و ابی رنگش و گفتم

_این چشما تموم دنیای منه یه روز نبینمشون زندگیم تموم میشه

خنده ای کرد و دســـتاش بالا اورد و ته ریشـــم رو به بازی گرفته بودو خیره لبام شد و گفت

_توام تموم زندگی منی تموم گسم که بخاطر تو زندم

این حرف رو زد و سرش رو جلو اورد و لبای خوشـفرمش رو روی لبام گذاشـت و اروم میبوسـید لباش توی دهنم بردم و میبوسـیدم و میخوردم اونقدر بوسـیدمش که با نفس نفس از هم جدا شدیم و با نفس نفس بهش گفتم

_خیلی دوست دارم خیلی بیشتر از خیلی

_من بیشتر عشقم

خیره چشـــمای هم بودیم که در اتاق باز شـــد و بازم مثل همیشه فربد بود که زد تو سرش و گفت

_لعنـت بهـت هوراد من یـادم میره در بزنم مرگ من اینو نادیده بگیر

بهش خندیدم و شـــال روی تخت رو کشـــیدم و شـــونه ها برهنه نورا رو باهاش پوشوندم و صاف وایسادم و کمک نورا کردم بلند شد و رو به فربد گفت

_ما حاضریم لباسا بچه ها رو بپوشونم میایم

فربد_باشـــه هوراد این اهورا کشـــتم بیا براش لباس انتخاب کن

_وا خب یه دست کت و شلوار دیگه

_چیکارش کنم بیا دیگه

نورا_برو عشقم بگو نیراد بیاد کمکم

_چشم تا لباس بپوشی میگم بیادش

پاشدم و از اتاق بیرون رفتم.....

{میسنا_میم}

👈

✨

❤️ □ ✨👈

❤️ □ ✨👈

✨

👈

#فراسوی_چشمانت

#پارت_895

نورا

هوراد همراه فربد بیرون رفت و همین که کت و شـــلوار پوشـــیدم یه تاپ دو بنده ســـفید که بلندیش تا روی رانم میرسـید زیر کت پوشـیدم اسـتین های کت سـه ربع بود و قشـنگ تا روی سـاعد دسـتم میرسـید و واقعا توی تنم عالی شده بود سگک کت رو بستم و جلوی آینه ایستادم موهام رو کامل جمع کردم و رو بالای سدم بستم که موهای جلوم به حالت فرق از دو طرف صورتم پایین افتادن که نیراد وارد اتاق شد که با دیدنم گفت

_اووووووف عجب جیگری خانم شماره بدم

_اووووف واسه خودت داداشی خودت رو دیدی کشته مرده هات باید جمع کنیم هاااا من رو داداشم غیرتیم

اومد ســـمتم و توی آغوش گرفتم و روی لپم رو بوســـید و گفت

_قربونت برم یکی یدونم ناخن کوچیکه اجیمونم نیستیم

_ابجیت دورت بگرده اقا شـــدی ایشـــالا دامادی خودت نفسم

_خدانکن عشـــقم اووو کو تا موقع من باید عشـــقای دایی بزرگ بشن که ساقدوشم بش

خنده ای کردم و قیافم آویزون کردم و گفتم

_ایشالله پس من چیت بشم

_عه عه عه تو که همه زندگی داداشـــتی نگاش کن چجور میکنه قیافشـــو واســـه اون هوراد بیچاره هم اینجور میکنی حتما ادم دوسداره یه لقمت کنه

خندیدیم و محکم توی بغل گرفتم لپش رو بوسـیدم و بهش گفتم

_داداشم برو بچه ها رو بذار رو تخت تا بیام لباس تنشون کنم

_چشم مامان کوچولو

اخم ساختگی بهش کردم که چشمکی زد و رفت واقعا خیلی خوشتیپ و خوشکل شده بود با این قد و هیکل هیشکی نمیگفت که این ۱۸ سالشه و تازه کمتر از یه ماه دیگه تولد ۱۹ سالگیمون میشد

برگشتم سمت اینه و موهام مرتب کردم و یکم ریمل و یه رژ قرمزی روی لبام زدم و رژ گونه ی اجری برداشتم و روی خط گونه هام کشیدم و شال سفیدم رو برداشتم و روی سرم گذاشتم

برگشتم که برم لباس بچه ها رو بپوشونم دیدم نیراد با دهن باز نگام میکنه رو بهش گفتم.....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

✨

❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨

✨

❤️‍🩹

#فراسوی_چشمانت

#پارت_896

رو به نیراد گفتم

_چیشده بد شدم؟

لبخندی زد و گفت

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

_خیلی ناز شـدی نورا خیلی زیاااد یعنس امشـب همه محو تو میشن تا عروس

_یعنی پاکش کنم

_نه نه نه خیلی بهت میاد نیازی نیســـت خودت پاک کنی الان هوراد میاد پاکش میکنه

_وا چرا خب

خندید و جدی شـد و نم اشـک توی چشـماش جمع شـد و گفت

_انگار خود مامان شدی

بغض کردم و ســـمتش رفتم که توی آغوش گرفتم و روی سرم رو بوســید و صـدای باز شــدن در اتاق اومد و بعدش صدای هوراد پخش شد

_خوبه دیگه خواهر و برداری دل و قلوه میدین پس من چی

نیراد_میترسم الان ابجیم ببینی قودتش بدی

نگاه نیراد کردم و بهم خندیدیم برگشتم سمت هوراد که یه تیپ خفن دختر کشی_ زده بود و با دیدنم دهنش باز موند و بخودش اومد و گفت

_این چیه زدی

_چی

اومد جلو و دستاش قاب صورتم کرد و لباش روی لبام گذاشت و با وله دبام میخورد جلوی نیراد از خجالت اب شدم و نیراد زد زیر خنده و گفت

_گفتمت خودش میاد درستشون میکنه واست

با نفس نفس زدن ازم جدا شد که بهش گفتم

_هوراااااد خب چرا اینجور میکنی جلوی نیراد زشـــتهههههه رژم پاک کردی

_به به خیلی خوشـمزه بود و چسـبید نزنیاااا بزنی بازم همین کارو میکنم

اخم کردم و روی تخت نشستم و گفتم

_اصلا من نمیام یعنی چی خب داریم میریم خواستگاری

نیراد خنده ای کرد و گفت

_خب بذار یکم بزنه دیگه خودت بخودت رســیدی به اجی من میرسه نباید برسه

_والا همین بهش بگو

هوراد_من پسر_ــم تو دختری نمیخام همه نگاه ها ســـمتت باشه.....

{میسنا_میم}

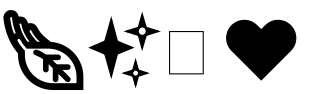

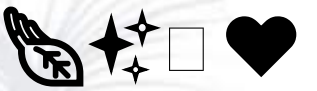

#فراسوی_چشمانت

#پارت_897

از جام بلند شـدم و رژ رو برداشـتم و دوباره زدم و برگشـتم سـمت هوراد و شـکلکی براش در اوردم همین که خواسـت بیاد سمتم از اتاق بیرون زدم و با جیغ توی سالن میچرخیدم که فربد و اهورا هم با دیدنم چشاشون برق میزد رفتم پشت

میز ناهار خوری و هوراد رو به روم ایســـتاده بود که بگیرم گفتم

_اذیت نکن هوراد دوســـدارم توی مراســـم هممون عالی باشیم

_پاک کن اونا رو نورا رو مخم نرو نمیخام کسی نگات کنه

ما همش تو ماشـــینیم اینبار تورو خدا کسی چیزی نمیگه قول میدم

_نوراااااا

خودم لوس کردم و نشـسـتم روی پارکت و دسـت به سـینه شدم و لبام اویزون کردم و گفتم

_اصلا من نمیاد خودتون برین

نیراد خنده کنون اومد بیرون و گفت

خب بذارش دیگه هوراد اینبار اگه کسی چیزی گفت دیگه نمیزنه

هوراد_من خودم هوش از شرم پرید دلم میخاد بمونم خونه نیام و در خدمت خانومم باشـــم یکی دیگه ببینه که بدتر از منه نمیخام کسی چشم به زنم بندازه

فربد_اووف دهنمون اب افتاد بگم سحر رژ قرمز بزنه

هوراد_هووووووی حواست به حرفات باشه ها

فربد_خا توام این ابجیمه ها

هوراد اخمی بهش کرد واهورا گفت

_اینبار بذارش هوراد

با چشمای غمزده نگاش کردم که اخمی کرد و گفت

_بجان خودت یکی بهت حرفی بزنه من میدونم و تو

شوق زده بلند شدم و دستام بهم کوبیدم و بدو رفتم خودم توی بغلش انداختم که خندید و لباش رو سریع بوشسدم و با دو رفتم توی اتاق و نیراد دنبالم اومد صدای فربد شنیدم که گفت

_خجالت بکش بچه اینجاش راحت میبوسی و میری نمیگی مام دلمون میخاد

هوراد_به تو چه دلت میخاد بزنگش بیاد برات ببوسه

خندیدم و شروع کردم اروم لباسا بچه ها رو عوض کردم و وقتی تموم شد هیراد بغل گرفتم و نیراد اینور بغل گرفت و باهم بیرون رفتیم که همه اماده بودن و داشتن قهوه میخوردن فربد اومد و هیراد رو از بغلم گرفت و گفت

_اخ اخ من قربونشون برم خوشمزه های عمو

اهورا_ادم دوسداره قورتشون بده

هوراد_یواشتر قورت بده

_صبر کنین یه چیزی بخورم خیلی گرسنمه

رو کردم سمت هوراد و گفتم .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_898

رو کردم سمت هوراد و گفتم

_هوراد اون کنجدا که گرفته بودی کجاست
_الان میام میدمت
_نمیخاد بگو کجاست چنتا بخورم میارم باخودم تو ماشین میخورم

اینو گفتم و خنده دندون نمایی کروم که فربد گفت

_شکمو
_اصلا هم شکمو نیستم من بچه دارماا
_باش حالا برو بیار واسه منم استرس دارم

خندیدم و گفتم

_داماد استرس نداره تو چرا داری

_من بجای داماد استرس دارم

هوراد_بمیری تو فقط

فربد_دلت میاد

اهورا_من اره راضیم

_تو خفه

اهورا_ بچه ها اگه کاری نیست بریم سمت خونمون که با بابا اینا بریم

از توی اشپزخونه داد زدم

_داداشی مامان و بابات تنها میان یا ابجی و اون یکی داداشتم میاد

اهورا_نه همه هستن

_خوبه

چنتا کنجد خوردم و چنتا تو مشتم گرفتم و اومدم بیرون که فربد دوتا برد و نفری یه دونه بهمه دادم و واســـه نیراد و هوراد خودم پوستش دراوردم توی دهنشون گذاشتم و رفتم دوباره چنتا اوردم و توی جیب هوراد گذاشتم و گفتم

_اینا رو بگیر برام به هیشکی نده

فربد_تک خور

_همین که هست

بلند شدیم و کفشامون پوشیدیم و از خونه خارج شدیم و با اسانسور به پارکینگ رفتیم و سوار ماشینا شدیم و هیراد توی بغلم بود و آینور بغل دایش

و سمت خونه اهورا اینا حرکت کردیم.....

{میسنا_میم}

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_899

بعد از یک ساعت با ترافیک سنگین رسیدیم که همزمان اونا هم از خونه با ماشیناشون بیرون اومدن هوراد پیاده شد و سمت بابا اهورا رفت که باباش با دیدنش کلی ابراز خوشحالی کرد و خودش و خانومش همراه هوراد به سمتمون اومدن

خجالت زده شدم و در ماشین رو باز کردم که پیاده بشم ولی سختم بود که هوراد سمتم اومد و گفت

_نیازی نیست پیاده بشی

_نه زشـــته دســـتم رو بگیر یا هیراد رو بگیر ســـختمه با بچه پیاده بشم

هیراد از دستم گرفت و پیاده شدو سلام و احوالپرسی باهردو کردم و حتی نیرادم از تو ماشـین پیاده شـد و احوالپرسی کرد ومامانش کلی بوســـم کرد که اهورا هم اومد کنارمون که باباش رو کرد به هوراد و گفت

_ماشالله پسرو دخترت یه تیکه ماهه شرمنده نشد بیایم

_نه عمو چه حرفیه دست بوستونه

مادراهورا_الهی دورشـــون بگردم مواظب باشـــین مادر سرما نخورن

_خدانکنه خاله لباس گرم تنشون کردیم

عمو هیراد بغل گرفت و خاله اینور رو و بعد دست تو جیب کرد و دوتا سکه تموم از جیبش دراورد و یکی گذاشت توی جیب هیراد و یکی هم آینور که رو به خاله گفتم

_مرسی خاله نیازی نبود زحمتتون شد

_چه حرفیه دخترم وظیفه بود اینام نوه های خودمن

_کوچیکتونن

اهورا_خب حالا وقت زیاده واسه قربون صدقه رفتن بچه ها بریم ساعت ۹ شد

به عجول بودنش خندیدیم و خواهرو برادرشم اومدن و کلا همه از ماشین پیاده شده بودیم و احوالپرسی میکردیم پدر اهورا نمایشگاه بزرگ ماشین خارجی داشت و هورادم سفارشاش رو به بابای اهورا میسپرد خلاصه بعد هرکی رفت سمت

ماشین خودش و سوار شدیم و پشت سر ماشین اهورا و فربد حرکت کردیم

نیم ساعتی تو راه بودیم که اهورا کنار یه گل فروشی وایساد که هوراد هم پیاده شد و گفت

_الان میام.....

{میسنا_میم}

👈
✨
❤️✨👈
❤️✨👈
✨
👈

#فراسوی_چشمانت

#پارت_900

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

و تیز خودش رســـوند به اهورا و خنده کنون باهم توی گلفروشی رفتن و بعد از نیم ساعت هردو با دسته گلی اومدن بیرون هوراد یه دســـته گل پراز رز قرمز گرفته بود برگشـــتم سمت نیراد و گفتم

_گل برا چی گرفته

چشمکی زد و گفت

_واسه زن دومش سرراه میریم سوارش میکنیم

اخمی بهش کردم و برگشـتم سـمتش و دسـتم دراز کردم که بزنمش که هوراد سوار شد و گلا رو به سمتم گرفت و گفت

_تقدیم به یکی یدونه قلبم

شـوق زده شـده بودم و رو به نیراد شـکلکی دراوردم و گلا رو گرفتم و عمیق بو کردم و خم شدم سمتش و لباش بوسیدم و گفتم

_مرسی عشقم خیلی نازن

_نه به اندازه تو خانومم،چتون بود داشتین دعوا میکردین

نیراد_گفت هوراد گل برا چیشـــه گفتم واســـه زن دومش ابجیم غیرتیه حواست باشه

هوراد خنده ای کرد و گفت

_من غلط کنم چشمم جز عشقم کسیو ببینه بعدشم اذیت نکن بابا فردا فکر میکنه واقعت زن وارم من شانش ندارم

اخم ساختگی کردم و گفتم

_عه هوراد اینجور بشه که ولت میکنم میرم

این حرف رو که زدم یهو ترمز زد که اگه کمربند نبشـته بودم با سر میرفتم توی شـیشـه هیراد رو محکم بخودم چسـبونده بودم و با نفس نفس زدن به جلو خیره بودم که هوراد با داد گفت.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پارت_901

_چی گفتیییییی

حرفی نزدم که نیراد گفت

_هوراد چت شد تو پسر_داریم شوخی میکنیم ترسوندیش این چه وضعشه اگه خدای نکرده اتفاقی میفتاد چی

_ساکت شو نیراد

و رو کرد سمتم و با دستش بازوم محکم گرفت که اخم در اومد و منو سمت خودش برگردوند و با داد گفت

_بار اخرت باشه همچین حرفی میزنی فهمیدیییییی

حرفی نزدم و سرم رو به معنی اره تکون دادم که قطره اشکی از چشمم چکید و لبم رو گاز گرفتم و صورتم رو سمت

شیشه کردم که صدای عصبانیت نیراد بلند شد که رو به هوراد گفت

_بسه هوراد دلنگرانیت رو قبول میکنم عاشق بودنت قبول ولی حق نداری اشک خواهر منو در بیاری

از دستش دلخور نبودم از بعد اون اتفاق هوراد خیلی حساس شده بود جوری که به هیچ وجه حق بیرون رفتن بدون خودش رو هم نداشتم و میدونیتم از عشق زیادشه نمیدونم چرا یهو دلم از دادش گرفت دوسنداشتم جلوی داداشم اینجور داد بزنه ولی بهش بی محلی کردم تا یکم ادبشه که هوراد رو به نیراد گفت

_شرمنده خودت شاهدبودی تو نبودش چی کشیدم

برگشت سمتم و دستم رو گرفت و بو سید و گفت

_ببخش دورت بگردم غلط کردم نبـایـد سرت داد میزدم بمیرم که اشکت رو دراوردم نمیتونم نورا حتی وقتی حرفشم میزنی میمیرم ببخش خانومم اشتی کن دیگه

_قهر نیستم راه بیفت عقب موندیم

نیراد میدونست دارم اذیتش میکنم که در اومد گفت

_برو هوراد بذار واسه برگشت معذرت خواهیتو

_باید اشتی کنه

رو کردم بهش و گفتم

_برو دیگه زشته میگم فهر نیستم

کلافه بود میدونســتم ولی حقش بود و دســتم گرفت توی دستش و حرکت کردیم بعد نیم ساعت رسیدیم که اونام از

ماشـــین پیاده شـــده بودن اهورا و فربد ســـمتمون اومدن و اهورا رو به هوراد که پیاده شـد و داشـت میومد سـمت من که کمک کنه پیاده بشـم کلی زودتر از اون پیاده شـدم خودم و کنار وایسادم که سرجاش موند اهورا بود که گفت

_چیشد چرا دیر اومدین

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_902

لبخندی زدم و کنار هوراد وایسادم و نیرادم کنارم ایستاد و رو به اهورا گفتم

_چیزی نیست چرا موندین ببخش دیر رسیدیم

اهورا_نه مشکلی نیست مطمئن باشم که همچی اوکیه پس جناب راد جرا اخماش تو همه

_چیزی نیست ایشون همیشه اخمو هستن

با این حرفم برگشت سمتم خندم گرفته بود قربونش برم من زیادی داشتم اذیتش میکردم حواسم به هیراد دادم که شالم توی دستش گرفته بود و تکون میداد چند دقیقه ای میشد که

بچه ها بیدار شــده بودن و داشــتن نگاه میکردن راه افتادیم سمت بقیه که بریم داخل که هوراد بهم گفت

_هیراد رو بده بگیرم اذیت میشی

_نه اذیت نمیشم اشکال نداره

سرجاش وایساد که وایسادم و گفتم

_چرا موندی بیا دیگه

_چرا اینحور رفتار میکنی

_چجور رفتار میکنم خب میگی بده اذیت شـــدی میگم نشدم وقتی شدم میدمت

_نورااااا

_هوراد بیا بریم داخل همه رفتن اون اخماتم وا کن انگار زنش م..... یعنی چیزه با زنش قهره

اینو گفتم و خنده دندون نمایی کردم که اخمی کرد خواست دســـتم بگیره که راه افتادم نفســـای عصـــبانیش رو حس میکردم زیر لـب لعنتی گفـت لبم گاز گرفتم و بـاهمـه وارد ساختمون شدیم و سمت اسانسورا رفتیم اخمای هوراد به شـــدت توی هم بود و جذابترش کرده بود نیراد خم شـــد سمتم و گفت

_نکن دختر سکتش میدیاا!

_عه نگو اینجور خدانکنه

فربد_تو چته سگرمهات توهمه

اهورا_منکه میدونم یه چیزی شده و نمیگین

هوراد_بسه حوصله ندارم

_وا چته هوراد خب راست میگن بچه ها

نیراد_دهنتون سرویس.....

{میسنا_میم}

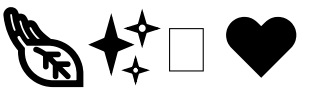

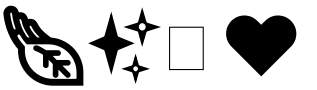

#فراسوی_چشمانت

#پارت_903

هیراد شـــالم رو از سرم کشـــید که از روی سرم افتاد و هوراد عصبی گفت

_بهت میگم بده بگیرمش نمیدی که اینجور شالتو میکشه

_هوراد بسه دیگه بچست چرا داد میزنی

هیچی نگفت هیراد رو بهش دادم ک گفتم

_سر پسر من داد نزنیاااااا با من طرفی

بچه ها حرفی نزدن و با اخم رو به بقیه گفتم

_باهمتون بودم به بچه های من اخم کردین داد زدین سرشون من میدونم و شما بعدشم اومدین خواستگاریاا همه اخمو هستین اصن من میخام تنهایی بیام خونشون

یه قدم برنداشتم که بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش و محکم توی آغوش گرفت و کنار خودش نگهم داشت آسانسور باز شد و باهم پیاده شدیم و سمت واحدشون رفتیم

شالم رو مرتب کردم و وقتی دیدم کسس حواسش نیست روی پنجه هام وایسادم و لپ هوراد رو بوسیدم که با تعجب نگاهم کرد چشمکی بهش زدم و حواسم رو دادم به خونواده اهورا و دست هوراد رو دور کمرم حس کردم خندم

گرفت نیراد سـقلمه ای بهم زد که خودم براش لوس کردم و سری با خنده تکون داد و بلاخره در باز شـــد و همگی به ترتیب داخل شـــدیم و بعد احوالپرسی رفتیم و توی ســـالن پذیرایی و منم وسط نیراد و هوراد نشستم

بجز خونواده خودش ســـه تامرد و دو تا خانومم بودن که فهمیدم یکیشـــون که مســـنتر بود عموش با زنش بود و اون دوتا دایی هاش بودن که یکیشـون مجرد بود از نگاه هاشـون معذب بودم و داییش بیش از حد خیره من شـــده بود که مشـت شـدن دسـت هوراد رو دیدم دسـتش رو گرفتم که رو بهم گفت

_جانم خانومم

فقط نگاهش میکردم که از نگاهم فهمید و سری تکون داد اشاره به بچه ها کرد و گفت

_گرسنشونه دارن دستا خودشون میخورن

_باشه ولی کجا برم من اتاق هانیه رو بلد نیستم.....

{میسنا_میم}

👏

✨

❤️ □ ✨👏

❤️ □ ✨👏

✨

👏

#فراسوی_چشمانت

#پارت_904

هوراد رو به مادر هانیه گفت

_ببخشـــید خانم مهرابی اتاق مهمانتون کجاســـت بچه ها گرسنشونه

مامان هانیه_الهی دورشـون بگردم هانیه کلی ازشـون تعریف میکرد پاشو دخترم دنبالم بیا

بلند شدم و آینور از نیراد گرفتم و هوراد با هیراد دنبالم اومد که از سـالن خارج شـدیم و یه قسـمت راهرو مانند رفتیم و اولین در رو باز کرد و گفت

_بفرما دختر قشـنگم اینجا اتاق مهمان فداتشـم راحت باش خونه خودته

_ممنون خاله

رفت و منو هوراد داخل شـــدیم همین که داخل شـــدیم با عصبانیت گفت

_من نمیتونم تحمل کنم مردک عوضی خیره شـــده بهت یعنی اگه امشب کاری دست خودش نده شانس اورده

_اروم باش هوراد ولشون کن اهمیت نده

_چجور اروم باشم دوسندارم کسی بهت خیره بشع

_میدونم قربونت برم ایقد عصبی نشو واست خوب نیست

اومد کنارم روی مبل نشست شالم رو باز کردم و سگک کتم رو باز کردم و تاپم رو بالا دادم و سینه ام رو در آوردم و توی دهن آینور گذاشـتم که تند تند میخورد و چنبار خفه شـد و هوراد گفت

_اروم بابا سهم منم واسه تو

_کلش واسه خودشه ها

_نخیر سهم من واسه خودمه به هیچکدومش نمیدم

همین که سیر شـد خوابید که هوراد روی تخت گذاشـتش و پتوش روش کشـــید و هیراد بغلم دادو اون یکی ســـینه ام رو

توی دهنش گذاشتم که نیراد اروم درو باز کرد و رو به هوراد گفت

_هوراد بیا دارن درباره خواستگاری حرف میزنن اهورا گفت بگمت بیای

_برو عشقم منم بخوابه میام

سری تکون داد و رفت وخودم تنها بودم و قربون صدقه پسرم میرفتم که نمیخوابید و با وله شیر میخورد.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_905

دست کوچولوش توی دستم بود و اروم میبوسیدم انگار قصد خوابیدن نداشت با صدای دست و کل زدن لبخندی زدم

در باز شد و هانیه اومد داخل بلند شدم و باهاش روبوسی کردم و گفتم

_اخرش پسرمون تور کردیا

_دلشم بخواد دختر بهداین خوبی

_بله اینکه شکی توش نیست خیلی خوشحال شدم عزیزم خوشبخت بشی

_قربونت برم فقط نورا

_جانم

_بابت نگاه های هیز دایی کوچیکم ببخش بدل نگیر

_هانیه میترسم دعواشه هوراد رو میشناسی که

_میدونم فداتشـــم بقران بهش گفتم قبل اومدنتون بازم بهش میگم

_مرسی گلم

_اگه نمیخوابه بریم پیش بقیه

_اره فقط آینور خوابه

_خیالت راحت

رفت و دورش بالش گذاشت و با لبخند گفت

_حالا بریم

خودم مرتب کردم و باهم از اتاق بیرون زدیم

و به جمع که رسیدم مجدد تبریکی گفتم که نیراد گفت

_فسقل دایی نخوابید

_نه داداش نمیخوابه

_بده بمن عشق دایی رو .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_906

دادم بهش و هوراد دستش رو بلند کرد و دستم رو گرفت و کنارش نشستم

نیم ساعتی گذشت و کلی حرف زدیم وموقع شام شد که هانیه گفت که شام حاضره و همون لحظه هم صدای گریه آینور اومد از پشت میز بلند شدم و به هورادگفتم

_شامت کامل بخور بفکر من نباش خب

_ولی

_اینجور اذیت میشم هوراد

_باشه صدام کن کاری بود

_باشه عشق

با اجازه ای گفتم و به سمت اتاقی که آینور توش بود رفتم اروم بازش کردم که دوباره صدای گریه اش بلند شد درو

بســـتم و رفتم بغلش کردم و بوســـیدمش و اروم تکونش میدادم و میگفتم

_هیشــش دختر ناز مامان اروم باش قشــنگم مامانی پیشــته قربونت برم گرسنت شد شکمو

قربون صـــدقش میرفتم و باهاش بازی میکردم میخندید و دهنش رو باز میکرد میخواســت بهم زبون بزنه که از خودم دورش میکردم باهاش حرف میزدم

_اوخ قربونش بره مامانش شـــماها ثمره عشـــق منو بابایی عروسک من پرنسس مامان

انگشــتم رو اروم توی صــورتش میکشــیدم و چشــمام ریز میکردم و سرم تکون میــدادم براش و اونم میخنــدید کــه صـــدای باز شـــدن در اومد بفا اقا هوراد طاقت موندن نداشـــت و اومد سرم بلند کردم و با دیدنش هینی کشـــیدم که.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_907

سرم رو بلند کردم و با دیدن دایی هانیه هینی از ترس کشیدم و سریع بلند شدم که سمتم اومد و با لبخند چندشی گفت

_نترس خانم خوشـــکله کاریت ندارم فقط گفتم سری بهت بزنم

ترس کل وجودم رو گرفته بود و بدنم میلرزید میترســـیدم از اینکه آینور از دسـتم بیفته عقب عقب راه میرفتم و اونم به سمتم قدم برمیداشت

چســـبیده بودم به دیوار و خدا خدامیکردم که هوراد بیاد داخل و نجاتم بده

قشنگ روبه روم وایساده بود و هر لحظه ممکن بود بیحال بشم آینور رو محکم توی بغلم گرفتم و میلرزیدم که چندش لب زد

_نترس کوچولو قول میدم اذیتت نکنم

اینو گفت و دستش رو شمت صورتم اورد و گفت

_خیلی خوشـکلی ادم نمیتونه ازت دل بکنه مخصـوصـا از لبات

حالم داشـت بدو بدتر میشـد نفسـای عمیق میکشـیدم که دوباره لب زد

_جووون نفس نفس زدنت هم جذابه جیگر

همین که با دسـتش موهام رو گرفتم زیر پام خالی شـد و سر خوردم دستام داشت بی حس میشد که چشمام رو بستم و اروم گفتم

_ه..هوراد

رو به روم نشست و گفت

_بی فایدست نمیشنوه بهتره کاری نکنی که بد بشه و ابروت بره

اشـکام مثل سـیل پایین میومد نمیتونشـتم نفس بکشـم یه دسـتم بی حس شـد و پاهای آینور بین پاهام قرار گرفت وحشت کردم از اینکه دخترم از بغلم بیفته دستش رو سمتم اورد و میخواسـت شـادم رو از سرم بکشـه داشـتم خفه میشدم از بی اکسیژنی ، چشمام بستم که.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_908

هوراد

دلشوره داشتم و اصلا میلم نمیکشید تموم حواسم پیش نورا بود سرم بلند کردم و جای خالی پسره ی عوضی رو دیدم ته دلم خالی شد اگه بره سمت نورا و باش شوک وارد بشه چی یکم منتظر موندم گفتم شاید بیاد و رفته باشه اشپزخونه ولی نیومد با عصبانیت از سرمیز بلند شدم که فربد و نیراد حواسشون بهم پرت شد به اجبار لبخندی زدم و گفتم

_نوش جان همگی من برم به خانومم سربزنم

دیگه نموندم ببینم چی میگن و با قدمای بلند سمت اتاق رفتم و دستم رو کشیدم و درو باز کردم و با چیزی که دیدم دود از سرم پرید

نورا چسبیده به دیوار روی زمین نشسته بود و قیافش معلوم نبود و دستش کنارش افتاده بود با دو قدم خودم رو رسوندم و دستش که داشت سمت شالش میرفت رو گرفتم و محکم پیچوندم و با تموم عصبانیتم داد زدم

_عوضی حرومزاده به چه حقی دست با شال زن من زدی مرتیکه اشغال

اینو گفتم و مشت محکمی توی صورتش کوبیدم که همه وارد اتاق شدن پخش زمین شده بود سمت نورا رفتم که نفش نفش میزد و رنگش پریده بود نیراد و فرید سمتم اومدن و بچه ها گریه میکردن که رو بهشون گفتم

_بچه ها رو بگیرین بغل ارومشن داد زدم ترسیدن نیراد_چیشده نورا چش شده

حرفی نزدم که مادر اهورا و هانیه سمتم اومدن و لیوان اب دستشون بود

دســـتم توی جیبم بردم و اســـپری رو درآوردم و چنباد توی دهنش زدم که با هین بلندی بخودش اومد و شروع به لرزش کرد و خودش رو محکم توی بغلم انداخت

توی آغوشـــم گرفتمش و بخودم چســـبوندمش که اهورا گفت.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_909

_میخای بریم دکتر

_نه ما میریم خونه

هانیه_اقای دکتر توروخدا شرمنده بخدا من گفتم سمت نورا نرو شوهر و بچه داره

هیچ حرفی نزدم ودستم زیر زانوی نورا گذاشتم و یه دستم رو پشت کمرش و بلندش کردم خودش بهم چسبونده بود و صورتش رو توی سینه ام پنهون کرده بود

رو کردم به جمع و گفتم

_بابت صدای بلندم ببخشید ولی کار من با این مردک تموم نشده اهورا میشپارمش بهت

_داداش نرو یکم بمون

فربد_بشه اهورا وضعیت رو نمیبینی گند زدن به حال ابجیم

نیراد سمت دایی هانیه رفت و با عصبانیت گفت

_ببین کارم باهات تموم نشـده حسـابت رو میرسـم عوضی اشغال

و محکم با پا یکی توی شکمش زد و پشت سرم از اتاق خارج شد و همه ناراحت شده بودن و شدمنده ولی این چیزا واسه من مهم نبود من حال نورا برام مهم بود

از خونه بیرون زدم و فربد و نیراد با بچه ها دنبالم اومد سوار اسـانسـور شـدیم و به همکف رفتیم و بعد شـمت ماشـینا رفتیم که محافظا سریع در ماشـین رو باز کردن نورا رو صندلی جلو گذاشتم و رو به بچه ها گفتم

_میتونین بیارینشون خونه؟

نیراد_اره داداش مام دنبالت میایم

فربد_غمت نباشـــه داداش ما میایم فقط از اهورا ناراحت نباش هول شده

_مهم‌نیســـت جشـــنش مبارکش نمیدونســـتم با همچین خونواده ای طرفم

خواستم سوارشم که رو بهشون گفتم

_مواظب بچه ها باشین پشت سرم بیاین

نیراد_بزسم خونمون

_نه عمونمیخام بفهمه

_بابا تاالان خوابه نمیفهمه

_باشه میریم خونتون

سری تکون داد و منم سوار شدم و حرکت کردیم.....

{میسنا_میم}

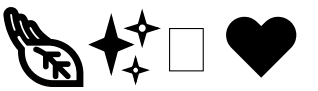

#فراسوی_چشمانت

#پارت_910

نیم ســـاعته خونه رســـیدیم و نورا رو توی اتاقش بردم و به بچه ها گفتم که بچه ها رو یکم بگیرن صـــداشـــون میزنم که بیارنشون

هممون اعصابمون خراب شده بود شب بدی شد برامون و اهورا هم صدبار زنگ زد و حال نورا رو میپرسیدن خونوادش

مخالف ازدواجشون شدن که باهاشون صحبت کردم و باهزار جور حرف راضی شدن خب دلیل نمیشه بخاطر یه عوضی یکی دیگه قضاوت بشه

اهورا گفت میاد اینجا و گفت که ترتیب پسره رو هم داده با اینکه مشت محکمم فکش رو پایین اورد ولی با یاد اوریش خون جلوی چشمام میگرفت

روی تخت خوابوندمش که بخودش مچاله شد خواستم بلندشم که دستم رو محکم گرفت و با ترس و صدای لرزونی گفت

_نروووو

حالم بد میشد وقتی اینقدرضعیف میدیدمش دوسداشتم دنیا رو بهم بریزم کنارش روی تخت نشستم که سرش رو روی پام گذاشت و دستم رو محکمتر گرفت و رو بهش گفتم

_دورت بگردم نفسم جایی نمیرم عشقم نترس من کنارتم به چیزی فکر نکن یکم بخواب قربونت برم خب

هیچی نگفت و منم اروم موهاش رو نوازش میکردم و دوباره لب زدم

_خانومم لباسات دربیار راحت بخوابی
_تو چی کجا میری میمونی اینجا بچه ها کجان

یهو انگار دوباره براش یاداوری شد که با اشک گفت

_وای هوراد نزدیک بود آینور از دســـتم بیفته خدا خدا میکردم بیای نمیتونستم حتی حرف بزنم

_هیشـــشـــش اروم باش خانومم تموم شـــد بهش فکر نکن پاشو لباسات عوض کنم

بلند شـــد و کمکش کردم کتش رو از تنش درآوردم و از توی کمد یه هودی و یه ساپورت مشکی براش آوردم

و لباسای تنش درآوردم و خونگیا رو پوشید

روی تخت پشـــت بمن وایســـاده بود که موهاش باز کنم همین که موهاش باز کررم به سـمتم برگشـت و محکم بغلم گرفت و دستاش دور گردنم قفل کرد.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_911

دستام دور کمرش قفل کردم و گفتم

_نورام تموم شـــد زنـدگیم الان خونـه ایم توی بغـل منی نابودش میکنم عشقم

ازبغلم جدا شـد و انگشـتاشـو تو هم قفل کرد سرش رو پایین انداخت و اروم لب زد

_هوراد

_جان هوراد

_ببخش ابروت بردم خراب کردم

دستام قاب صورتش کردم و سرش بالا اوردم و توی چشمای نازش که هاله ی اشک توش بود خیره شدم و گفتم

_قربونـت برم من یکی دیگـه گوه خوری میکنـه تو میگی ببخشـــید تو که جون منی زندگیم حســـاب اون لاشی رو میرســونم که میخاســت به نفس من دســت بزنه دســتاش میشکونم

فین فینی کرد و گفت

_یعنی ازم عصبانی نیستی

خنده ای کردم و گفتم

_معلومه که نیستم کوچولوی من

بفد حرفم سرش رو سـمت خودم کشـیدم و لبام روی لباش گذاشتم و نرم و طولانی بوسیدم

دلم نمیخواست جدا بشم ولی ازش جدا شدم و گفتم

_اگه نمیخوابی بریم پایین پیش بچه ها نگرانتن

سری تکوت داد و بازوم گرفت و اومد پایین از تخت انگشتاشو قفل انگشتام کرد لبخندی به حرکاتش زدم مگه میشه دیونه وار نخوامش این فسقلی رو اخه جونم به جونش وصله

از اتاق خارج شدیم و دستم دور شونه هاش پیچوندم و بخودم فشردمش از پله ها پایین رفتیم

که بچه ها با دیدنمون از روی مبل بلند شدن اهورا سرش رو پایین انداخت میدونم الان بیشتر از همه اون معذب و شرمندست که جلوتر از همه جلو اومد و با سری پایین گفت

_شرمنده ابجی تو روخدا منو ببخش خودم حسابش میرسم بجان داداش

_دشمنت توکه تقصیری نداشتی تموم شد دیگه بهش فکر نکن تو ببخش که مراسمت خراب کردم

_نه ابجی چه حرفیه

_هانیه خوبه؟میگم خیلی بد شد چیزی نگفتن

فربد_پووووف مکافات داشتیم مراسم بهم خورد خواستگاری داشت کنسل میشد که هوراد اوکی کرد و اخر همین هفته عقد و عروسیه

نورا_بسلامتی مبارک باشه داداش.....

{میسنا_میم}

👈

✨

❤️ □ ✨👈

❤️ □ ✨👈

✨

👈

#فراسوی_چشمانت

#پارت_912

یکم با بچه ها حرف زدیم و ساعتای یک و نیم بود که اهورا و فربد رفتن باهاشــون تا توی حیاط رفتم و نورا و نیراد بچه ها رو طبقه بالا بردن

دست اهورا رو گرفتم و یکی پشت کتفش زدم و گفتم

_بهش فکر نکن داداش تو که مقصر نیستی

_خیلی عصبیم هوراد

_یه وقت به دختره حرفی نزنیا

فربد_راست میگه اون هیچکارست

اهورا_نه کاری ندارم تازه دایی تنیش نبوده از یه مادر دیگه بوده

_هیچی دیگه بیخیال تموم شدحسابشم رسیدیم

فربد_والا برین بخوابین که فرداشــب نوبت عشــقتونه من بیچاره بعد رسوندن اهورا باید برم فرودگاه

اهورا_گمشو باهم میریم

فربد شوق زده گفت

_جون من

اهورا_اره دیگه بزن بریم

_اخ اخ من میدونســـتم تو همیشـــه بگن وفادار میمونی امشب بهت میدم که کیف کنی بعد عروسیتم خواستی بگو ها

عوقی زدم و یکی پس سرش کوبیدم و گفتم

_بیا برو گمشو حالم بهم زدی

فربد_هه والا همه که مثل بعضیا جیگر نصیبشون نمیشه

اخمام به شـدت توهم رفت و فربد صـدا زدم که جیم شـد رفت توی ماشین و اهورا گفت

_ولش کن کلا کم داره

_ناکس میدونه دست بذاره کجا که کفری کنه منو ها

باهم خندیدیم و رفت سوار شد موندم توی ایوان تا ماشین از باغ خارج شد و وارد عمارت شدم

کسی تو سالن نبود و منم سمت پله ها و به طبقه بالا رفتم در اتاق نورا رو باز کردم که دیدم داره با بچه ها بازی میکنه درو بستم و قفلش زدم و گفتم

_مگه خواب نبودن

_بیدار شدن نمیخوابن هوراااد

_خب بازی کنی که بدتره

قیافه اش مثل برق گرفته ها شد و گفت

_شوخی نکن واااای خدا

و کنارشون دراز کشید اون سمت تختش به دیوار چسبیده بود و بچه ها رو بین دیوار و خودش گذاشته بود

هودی توی تنش خوردنیش کرده بود.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_913

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

به پهلو سمت بچه ها دراز کشیده بود و دستاش زیر سر گذاشته بود داشت نگاهشون میکرد و اونام دست و پا میزدن و نگاه دیوار و سقف میکردن

رفتم لباسام درآوردم و فقط با شورت برگشتم و روی تخت نشستم و ارنجم تکیه دادم به بالش و سمت نورا خیمه زدم که با چیزی که دیدم لبخندی زدم

کوچولوی من خوابش برده بود انگار نه انگار مامان شده خودش از بچه ها بچه تره حتی رفتاراش با اینکه از عمد نیست ولی واقعا عین بچه ها مادری میکنه

پتو رو کشیدم روش و خیره شدم بهش موهاش که روی صورتش افتاده بود رو پشت گوشش زدم و خم شدم گونه اش رو اروم بوسیدم و صورتم بردم توی موهاش و نفسای عمیق میکشیدم

تکونی خورد و به پشت دراز کشید و یه دستش کنار سرش گذاشت و یکیش روی سینه اش حتی توی خواب هم دلبری میکرد من چطور تو این مدت نبودش تحمل کردم

ساعت نزدیکا 3 صبح بود و بچه ها گرسنه شدن و داشتن دستای خودشون میخوردن دلمم نمیومد بیدارش کنم

وقتی صداشون بلند شد دستم رو نوازش وار توی صورتش کشیدم و اروم صداش زدم

_نورام...خانوم کوچولوم...مامان کوچولوی من بیدار شـــو بچه ها گرسنه ان

تکونی خورد و چرخید سمتم و سرش رو توی سینم قایم کرد و خوابالو گفت

_من خوابم میاد نمیشه خودشون بخوابن

خنده ای کردم و موهاش به بازی گرفتم و گفتم

_قربونت برم باید شیر بخورن که بخوابن

_پووووف

توی همون حالت با چشمای بسته دستش رو سمت یقه اش برد ولی دید نمیتونه سینه اش رو در بیاره پوفی کشید وپایین لباسش رو داد بالا که کل صورتش رو گرفت کلافه شد و هودی رو کشید پایین که دستم بردم و پایین لباس گرفتم و با یه حرکت از تنش درآوردم

لبخندی زد و دوباره به پهلو شد و صدای منظم نفس کشیدنش خبر از خوابیدنش میداد

من بجا دو بچه سه تا بچه دارم نیم خیز شدم و آینور رو اوردم توی آغوشش گذاشتم و پستونک توی دهن هیراد گذاشتم که اول آینور بخوابه.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_914

آینور رو توی بغلش گذاشتم و پستونک توی دهن هیراد و داشت نگاه سقف میکرد و میخندید پسرم نگاه مامانش میکرد و به عکس مامانش میخندید

عکسی که نورا هم خودش درحال خنده بود

آینور به سوتین نورا چنگ میزد و صورتش رو جلو میکشید و دهنش رو باز میکرد

با پشت دستم اروم روی صورتش کشیدم و گفتم

_خانومم بیدارشو باید به بچه ها شیر بدی قربونت برم

اومد که با چشمای بسته بلند بشه ولی مانع شدم و گفتم

_آینور بغلته قربونت برم سینت بذار دهنش

چشـــماش رو نیمه باز کرد و دســـتش رو کشـــید و سرش رو روی دستش گذاشت و سینه اش رو از توی سوتینش بیرون آورد و رهاش کرر و دستش رو پشت آینور گذاشت

نه مثل اینکه نمیخواد بیدار بشـــه باید خودم دســـت بکار بشم

آینور رو یکم بالا کشـیدم و سـینه پایینی نورا رو توی دهنش گذاشتم که مثل قحطی زده ها شروع به شیر خوردن کرد

و مدام به سینه اش چنگ میزد

داشتم با لذت نگاهشون میکردم و قربون صدقشون میرفتم

خدارو هزار بار شکر میکردم واسه داشتنشون

سرم رو تکیه دادم به سر نورا و چشـــام رو بســـتم یکم که گذشت صدای نورا بدند شد که اروم گفت

_خیلی اذیتت کردم امشـــب راحت خوابیدم و تو بیدار موندی با بچه ها ببخش عشقم

سرم بلند کردم و نگاهم رو به چهره ی خوابالوش دوختم که داشت نگاهم میکرد
لبخندی زدم و نوک بینیش رو گاز کوچیکی گرفتم و گفتم

_اصلا هم خسته نیستم کیف میکنم

سرش رو بالا اورد و لبام رو نرم بوســـید که همراهیش کردم مثل کسی که به اب رسیده باشه همو میبوسیدیم و دراخر از هم جدا شدیم که متوجه خوابیدن آینور شد.....

{میسنا_میم}

❤️✨🫶

❤️✨🫶

✨

🫶

#فراسوی_چشمانت

#پارت_915

نورا

آینور خوابیده بود و سینه ام از دهنش دراومده بود و ازش شیر میومد با دستم نوک سینه ام رو گرفتم و نشستم و رو به هوراد گفتم

_آینور بذار تو تختش و این لباسش رو در بیار از تنش و پتوش بنداز تا روی شکمش

_چشم مامان کوچولو

بلند شـــد گونم رو محکم بوســـید و لباس آینور رو درآورد و توی تخت گذاشـــت پســـتونک از دهن هیراد درآوردم که نگاهش بهم خورد خندید و دســـتاش بهم کوبید توی بغلم گرفتمش و بوسه ای به لپش گذاشتم و زمزمه کردم

_عشق مامان چرا نخوابیدی مرد کوچولوی من

_اهم اهم

_شما دلیل بودنمی خودت مقایسه نکن

خندید و دراز کشید و دستش رو دور شکمم حلقه کرد

هیراد رو روی پام گذاشتم و اون یکی سینه ام رو توی دهنش گـذاشـــتم کـه شروع بـه خوردن کرد و هرازگاهی از دهنش درمیاورد و بهم میخندید

چرخیدم سمت هوراد که چشماش بسته بود ولی میدونستم بیداره چون داشت با دستش شکمم رو نوازش میکرد

اروم گفتم

_هوراد

_جونم عمرم

_فکر کنم رقیب پیدا کردی

چشماش رو باز کرد و جدی گفت

_رقیب چی

اروم خندیدم و دستم جلوی دهنم گذاشتم و به هیراد توی بغلم اشاره کردم و گفتم

_پاشو ببین چی میکنه پسرت

برگشتم سمت هیراد و هوراد هم از پشت سرم بلند شد وسرش رو روی شونه ام گذاشت صورتم چرخوندم سمتش و گفتم

_ببین شیرمیخوره بعد میمونه نگام میکنه میخنده.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_916

خندیدم و گفتم

_رقیب سرسختی داریا

سرش رو بلند کرد و سمت جلو اورد و رو به هیراد که داشت نگاهش میکرد و شیر میخورد با اخم ساختگی گفت

_نبینم به خانوم من نظر داشته باشیاااا پدرت درمیارم

خندیدم و لپش رو بوســـیدم که هیراد زد زیر گریه بخودم فشارش دادم و دم گوشش گفتم

_وایییی مامان دورت بگرده پسر.قشـــنگم گریه نکن عشـــق مامان

_نگاش کن توروخدا ایقد قربون صدقه پسرت میری واسه شوارت نمیری

_هوراااااد

_والا از الان پرو شدن یعنی چی بمن حسودی میکنن

_باباشونی دیگه مثل خودت شدن ببینش داره نگات میکنه

هوراد دستش رو جلو اورد و صورت هیراد نوازش میکرد و گفت

_اوخ قربون پسر_گلم حواست به مامانت باشه ها کسی_ نزدیکش شد بزنی لهش کنی بگو فقط بابایی

خندید و دلم ضعف رفت واسش که اوراد ادامه داد

_الهی دورت بگردم پسر_بابا خندیدنت عین مامانته بخاطر همین هم کوتاه میام میذارم بیشتر شیربخوری

_دیونه

_همچیش شبیه توعه کاش آینورم شبیه تو باشه البته بجز رفتاراشون که کپی باباشونه

_من دوسداشتم همچیشون بتو بره

_چرا

_چون تموم زندگی من خلاصه شده توی تو و دوسدارم بچه هامونم عین تو باشن نه مثل من

_هیشـــکی مثل تو نمیشـــه تو فقط یکی هســـتی و اونم یکی یدونه هوراد

سرم رو روی شونه اش تکیه دادم و صورتش رو پایین اورد و لبـامون رو هم گـذاشـــتیم و بوســـیـد و منم همراهیش کردم.....

{میسنا_میم}

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_917

از هم جدا شدیم و سرم تکیه دادم به سینه اش و نگاهم به پسرم افتاد که شینه ام رو با دستاش گرفته بود و خوابش برده بود توی خواب خیلی ناز و خوردنی میشد

سینه ام رو درآوردم و لباس زیرم مرتب کردم و رو به هوراد گفتم

_خوابید بذارش توی تختش

_چشم خانومم

بلند شد و هیراد رو توی تختش گذاشت و منم هودی رو دوباره پوشیدم و یکم عقب تر رفتم و همین که هوراد اومد

و دراز کشـید توی بغلش خزیدم و دسـتاش دورم حلقه شـد چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم

یه نفس پراز عطر تن عشقم

توی خلسه ی شیرین خودم بودم که صدای هوراد بلند شد

_راستی

چشمام رو باز کردم و سرم به سمتش گرفتم اروم گفتم

_جونم

_تیم پزشکی رو دوباره احضار کردم

_واسه چی

_چنتا عمل داریم میخام تیم پزشکی بیان وسط

_خب

_یه مدتی اینجا میمونی

_چراااا

به پهلو شد و دستش رو قائم سرش کرد و دستش رو نوازش وار روی صورتم کشید و گفت

_قربونت برم من خودت میدونی بعد اون اتفاق دیگه نمیخام حتی یه دیقه هم تنها باشی

_تموم شـــد اون دیگه مگه خودت نگفتی دیگه جرات نمیکنن

_اره ولی باز احتیاط کنیم بهتره

_پووووووف هوراد

_جون هوراد مگه بده یکم اینجاییم و اینا بچه ها رو بگیرن و زن وشوهری راحت باشیم

اینو گفت و چشمکی زد دیونه ای نثارش کردم و گفتم

_نیراد خیلی خوشحال میشه

_دقیقا

اروم خندیدم که سرش رو توی صـــورتم اورد و شروع کرد به بوســه های ریز توی کل صـــورتم قلقلکم میشـــد و بعد توی بغلش خوابیدم.....

{میسنا_میم}

🪶
✨
❤️🪶✨

❤️🪶✨
✨
🪶

#فراسوی_چشمانت

#پارت_918

از وقتی که تیم پزشکی اومدن هوراد سرش خیلی شلوغ شده و صبح زود میره و شب اخر وقت برمیگرده و خسته و کوفته یه دوش میگیره یکم یا بچه ها وقت میگذرونه و میاد لپم میبوسه و محکم توی بغلش میگیرم و میخوابه

یه جورایی دارم حسودی میکنم یعنی واقعا هم حسودیم شده

حتی باید میرفت امریکا ولی بخاطر ماها نرفت و بازم اهورا رو فرستاد و اینم بگم که فردای مراسم خواستگاری اهورا ،فردا شبش برای فرید رفتیم و همچی بخوشی تموم شد و صیغه ای بینشون خونده شد و قرار شد واسه سال جدید بعد از تحویل سال یعنی یکم مراشم عقد و عروسی هردو باهم گرفته بشه

خیلی خوشحال بودم از این بابت و از طرفی از مشغله کاری هوراد کلافه امروز مثلا تولدمه ،تولد منو نیراد صبح طود رفتم توی بغلش و کلی اذیتش کردم و بعد دراخر تولدش تبریک گفتم ودر جوابم لبخندی زد و گفت ممنون تولد خودتم مبارک ابجی قشنگم

و بعد بلند شد و رفت حموم

یعنی وا رفتم هورادم که از صبح رفته بود بیمارستان و انگار عمل هم داشتن و عمل مهمی بود

ناراحت شدم از اینکه حتی هوراد هم یادش نبود تولدم رو

از روی تخت نیراد بلند شدم و اهسته از اتاقش بیرون زدم و به طرف اتاق خودم هجوم بردم حتی بابا هم انگار یادش رفته بود چون وقتی رفتم پیشش فقط گفت صبحت بخیر دختر بابا

دیگه ترجیح دادم توی اتاق کنار بچه ها باشم حتی واسه ناهار هم بیرون نیومدم

دلم گرفته بود و هوا هم ابری بود ولی بدون بارون ....

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_919

با تکونایی که بهم میشد از خواب پریدم که هوراد رو دیدم و هیراد توی بغلش بود همین که چشمای بازم رودید تقریبا با داد گفت

_بچه تلف شد مرد از گرسنگی واقعا اینقدر خوابت سنگینه؟میدونی چندساعت خوابی؟چه وضعشه نورا من اینجور نمیتونم باید پرستار بگیریم که حداقل بتونی بهشون برسی اگه من نمیومدم همینجور خواب میموندی

هاج و واج نگاهش میکردم چجوری صداشون رو نشنیدم بغض کردم و با صدای که لرزشش کاملا معلوم بود رو به هورادی که با اخم نگاهم میکرد گفتم

_ببخشید واقعا نمیدونم چجوری بیدار نشدم چون اونقد خوابم سنگین نیست

اخماش بدتر شد و هیراد توی اغوشم گذاشت و گفت

_بسکن نورا الانم هیراد رو شیربده نیرادآینور گرفته ساکت کرده که تواول به هیراد شیر بدی

اشکم سرازیرشد سرم پایین انداختم و دیگه حرفی نزدم

هیراد رو توبغلم جابجا کردم و لباسم رو بالا گرفتم و سینه ام رو توی دهنش گذاشتم تندتند شیر میخورد ومنم اشک میریختم و اروم کنار گوش هیراد گفتم

_ببخش پسرـــم اگه بیدار نشـــدم با صـــدای گریت بخدا نشنیدم حتما میگی چه مامان بدی داریم که با صدای بچش هم بیدار نمیشه

دلم گرفت بغضـــم حالمو بدتر کرده بود هوراد هم اصـــلا اهمیت نمیداد و کل فکرش به شـــیرخوردن هیراد بود خب حق داشت اگه نمیرسید چی میشد.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_920

با فکر به این موضـــوع هق هقم اوج گرفت که هوراد چونه ام رو با دستش گرفت و سرم رو بالا برد و گفت

_برا چی گریه میکنی بجاش یه سـاعت تایم بذار مرتب زنگ بخوره ممکن من نتونم یه مدت سر وقت بیام

_یعنی چی یه مدت نیای

_خب درگیر کارامم دیگه

_هوراد چرا اینجور بد اخلاقی میکنی بام

هیچی نگفت و روش رو از گرفت و بلند شد و گفت

_هیراد بده

_چرا

_نمیخام با این حالت به بچه شیربدی

هیچی نگفتم و هیراد رو دستش دادم که بعد گفت

_خودتم پاشو بریم ابی به صورتت بزن

بلند شدم و سمت سرویس رفتم که گفت

_اونجا چرا

_خب میرم سرویس

_بیا برو سرویس توی حال آینور رو هم ببین حداقل مادرشو ببینه

شرمزده سرم پایین انداختم و سمت در اتاق رفتم که خودشم باهام اومد واقعا بهش حق میدادم ازم عصبی باشه

درو باز کردم و از اتاق خارج شدم که خونه کامل تاریک بود سرجام وایسادم که هورادبهم برخورد کرد و گفت

_چرا نمیری نزدیک بود بخورم زمین

_خونه چرا تاریکه

_خب مستقیم با صدا گریه بچه اومدم تو اتاق روشن نکردم

_نیراد چی

_اونم تو اتاق قبلی خودته برده اونجا اروم کنه

_هوم

اروم قدم برداشتم و به سمت سرویس رفتم و هوراد پشت سرم میومد که یهو.....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

✨
❤️‍🩹✨
❤️‍🩹✨
✨
❤️‍🩹

#فراسوی_چشمانت

#پارت_921

سـمت سرویس میرفتم و هوراد پشـت سرم میومدکه یهو با صـدای جیغ و یه چیزی مثل بمب جیغ خفه ای کشـیدم و توی بغل هوراد قایم شـدم که هوراد هم محکم توی بغلش گرفته بودم که یهو صدای تولدت مبارک بود که توی خونه پخش میشد و چراغا روشن شده بود

سرم رو از سینه هوراد بلند کردم که لبخندی زد و گفت

_تولدت مبارک تمام من

تولدت مبارک زندگیم

تولدت مبارک نفسم

تولدت مبارکم دارو ندارم

خیره چشماش بودم که ادامه داد

_ببخش اینجور غافلگیرت کردم میخاســـتم فکر کنی یادم نیست

با بغض لب زدم

_واقعا فکر کردم یادت نیست

_مگه میشه تولد عشقم یادم نباشه

اینو گفت و خم شــد و صــورتش رو ســمت صــورتم اورد و لبای داغش رو نرم روی لبام گذاشــت و شروع به بوســیدن کرد همراهیش کردم که با صـــدای فربد به خودم اومدم کلا

فراموش کردم حضورون رو خجالت زده سرم پایین انداختم و هوراد محکم توی بغلش فشردم

که فربد گفت

_راحت باشین انگار نه انگار ما هستیم

نیراد اومد ســـمتم و بغلم کرد و بوســـه بارونم کرد و تولوم تبریک گفت وبابا هم بدتر از نیرادو فربد و ســـحر و اهورا و هانیه هرکدوم تبریک گفتن و کادو هاشـــون دادن که فربد گفت

_خب دیگه بدو برو اماده شو بریم که جشن داریم

اهورا_اونم چه جشنی.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_922

رفتم توی اتاق و هانیه و سحر هم دنبالم اومدن رو کردم بهشون و گفتم

_شما چرا بمن نگفتین

سحر_بداخلاقت دستور داد به هیچ وجه نورا نفهمه تهدیدمون کرد

هانیه_گفت میخام سوپرایزش کنم

_وای یه جوری رفتار میکردن داشتم دق میکردم

سحر_اخی الهی عزیزدلم نیراد میگفت بزور جلو خودمون گرفتیم

هانی_خب حالا بدو اماده شو

رفتم سراغ کمد و یه لباس شب مشکی شب نما برداشتم تقریبا پوشیده بودو یقه اش یکم باز بود و یه کت کوچولو هم داشت اونم روش گذاشتم یه ساپورت نازک رنگ پا پوشیدم و لباس رو تنم کردم که سحر گفت

_واااای نورا محشر شدی دختر

هانی_بیچاره دکتر نمیتونه تااخر شب تحمل کنه

_بی ادبا

سحر_بجون خودم تو بی ارایشم محشری حالا ارایش کنی اوف اوف اوف

_ادم شو دیگه شوهر کردی

هانی_نمیشه عزیزم شوهرشم لنگه خودشه

_دقیقا

سحر_دلتونم بخواد ما بهترینیم بی نا دق میکنین

سری تکون دادم و نشستم پشت میز توالت و هانیه و سحر شروع کردن موهـام فر میکردن منم لوازم ارایش در اوردم یکم کرم پودر زدم و خط چشـــم کشـــیدم و یکمم ریمل رژ قرمز رو برداشتم که سحر گفت

_بجون خودم اینو بزنی لبات قبل رسـیدن به جشـن کمرنگ میشه

_سحر حواست باشه ها هوراد میخاد مچ فربد بگیره

_یعنی چی

هانی_میخاد موقع اهم اهم اره.....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

✨

❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨

✨

❤️‍🩹

#فراسوی_چشمانت

#پارت_923

اینو گفت زدیم زیر خنده که رژ رو زدم و رژگونه ام زدم نیم ساعتی گذشت که بلاخره تموم شد از پشت آینه بلند شدم که سحربا دهن باز نگام میکرد هانیه دهنشو با دست بست و گفت

_ماه بودی ماه تر شدی

_خودتون رو ندیدین

سحر_وای کاش من پسر بودم

هانی_پیش اقای راد اینو نگیاااا ورود ممنوع میشی

سحر_وای وای من دلم میخاد بخورمت چه برسه به دکی جون

_دیونه

کت لباس رو پوشیدم استین هاش سه ربع بود و یه شال حریر همرنگش هم روی سرم گذاشتم کفشای ۱۰ سانتی همرنگ ساپورتم پوشیدم و به بچه ها گفتم

_من اماده ام

اونا بیرون رفتن و منم پایین لباسم گرفتم و از اتاق خارج شدم و همین که توی دید همه قرار گرفتم

با دهن باز نگاهم میکردن که هوراد زودتر بخودش اومد و گفت

_امشب قصدت کشتن منه

خنده ای کردم که به سمتم اومد و محکم توی بغلش گرفتم و نفسای عمیق میکشید و گفت

_قول نمیدم که تا برسی رژت بمونه

_نترس باخودم اوردمش

_ای شیطون

نیراد_بیا برو اونور ببینم میخام عشـــقمو ببوســـم بغل کنم امشب با منه تماما

_نیراد یه امشب با من کل کل نکن ها

_اخی زدی بالا

_نیرااااد

سرخ شـــدم و سرم پایین انداختپ که هوراد از خودش جدام کرد و دوباره توی بغل یکی رفتم

نیراد بودکسی_ که بیشـــتر از خواهر بهم تکیه داده بود و خودمم گاهی حس میکردم مادرشم اروم توی گوشم گفت

_ببخش بابت امروز دورت بگردم تولدت مبارکم عشـــق داداش

_خدانکن داداشی تولد خودتم مبارک من باشه نفسم

هوراد_خب دیگه ولش کن زنمو.....

{میسنا_میم}

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_924

باهم خندیدیم فربد و اهورا هم یه تیکه های میانداختن و هوراد رو غیرتی میکردن و بماند چقد هانیه و سحر سرزنششون کردن و بلاخره ادم شدن

بچه ها رو اماده کرده بودن هوراد و نیراد و دوقلوها هم لباسشون با من ست شده بودن

واقعا از ته دلم خوشحال بودم اونقد که دوسداشتم از ته دلم جیغ بزنم

مانتو پاییزه سفیدم رو پوشیدم و به همراه بقیه بیرون رفتیم یه جشن توی باغ خونوادگی خودم گرفته بودن به مناسبت تولد منو نیراد و همه دعوت بودن حتی کارمندای شرکت و پرسنل بیمارستان ،باهم از خونه خارج شدیم به سمت ماشین ها رفتیم نیراد و منو هوراد باهم توی ماشین هوراد بودیم و اهورا و فربد و هانیه وسحر هم باهم بودن آینور بغلم بود و هیراد بغل نیراد بود

همین که همه سوار ماشینا شدن هوراد با یه حرکت با سرعت از پارکینگ خارج شد

و ماشین فربد و محافظا هم پشت سرمون میومدن

اهنگ ماشین روی همون اهنگ عروسیمون بود برگشتم سمت هوراد که با عینک دودی خیره جلو بود با حس نگاهم صورتش رو سمتم گرفت و با لبخندی گفت

_جونم خانومم

_که ساعت ۱۲ شبه و این حرفا اره منم که گیج بودم اصن هوا رو ندیدم

خنده ی بلندی کرد و گفت

_خب باید یه جوری رفتار میکردیم که باورت بشه ببخش دورت بگردم

_تلافیش سرت در میارم

نیراد خندید و گفت

_دربیار ولی امشب نه توروخدا نزن تو ذوق بچه دیرشه تنها بشین اون لبای نازت رو ببوسه

گفت و خندید با خجالت چسبیدم به صندلی و نگاه هوراد میکردم که میخندید براش خط و نشـــون کشـــیدم و رو به نیراد گفتم

_عه داداشی داشتیم

_اخ اخ قربون ابجی خجالتیم برم من راحت باش من خودیم

خودش و هوراد زدن زیر خنده سری براشـــون تکون دادم و دیگه چیزی نگفتیم و از اهنگ لذت میبردیم تا اینکه بعد یه ساعت به باغ رسیدیم.....

{میسنا_میم}

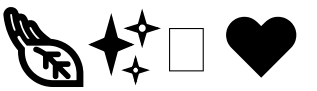

#فراسوی_چشمانت

#پارت_925

به باغ رسیدیم بیش از حد شلوغ بود با ماشین وارد شدیم که جمعیت به سمتمون برگشتن و از بینشون بابا و عزیزجون رو دیدم که کنار هم وایساده بودن

و خاله و دایی و بچه ها پشت سرشون بودن

ماشـــین رو کنار ورودی نگه داشـــت و پیاده شـــد و خودش اومد درو باز کرد و کمک کرد پیاده بشـــم آینور رو ازم گرفت و منم پایین لباســـم رو گرفتم و بعد نیراد پیاده شـــد و کنارم وایساد

فربد و اهورا اینا پشـــــت سرمون بودن و پابه پامون راه میومدن

به بابا و عزیزجون رســـیدیم و بابا و عزیزجون اول منو نیراد رو به آغوش گرفتن و تولدمون تبریک گفتن و بعد خاله و دایی ک بقیه بچه ها به ترتیب تبریک گفتن صـــدای اهنگ زیاد شـــد و اهنگ تولد مبارک پخش میشـــد که دیجی گفت اینم سوپرایز اقای راد به همسرشون و داداش گلش

سرم رو چرخوندم و پروژکتور رو دیدم که روی نمای عمارت رو کامل گرفته بود تیکه هایی از برف بازی مون بود و بعد جشـــن عروسی یه تیکه که اومدن دنبالم و یه ســـکانسی_ که منو نیراد بودیم و بعد پشـــت سر هم عکســـای منو نیراد بود حتی اون عکسی که روی تاب بودم وتوی خونه ی خودمون قبل فوت مامان ناهید ازم گرفته بود غرق تماشـــا بودم و اشک شوق میریختم که دستاش دور شکمم حلقه شد و خم شد و سرش رو نزدیک گوشم اورد و ارو لب زد

_تولدت مبارکم خانومم

برگشتم سمتش و صداش زدم

_هوراد

_تموم زندگی هوراد

دست دور گردنش انداختم و عطر تنش رو نفس میکشیدم که گفت

_نکن وگرن جلوی همه میخورمتا

خنده ای کردم و نگاهم به نیراد افتاد که نگاهمون میکرد دستش رو گرفتم .....

{میسنا_میم}

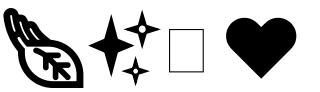

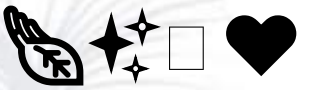

#فراسوی_چشمانت

#پارت_926

دســت نیراد رو گرفتم و ســمت خودم کشــوندمش و محکم بغلش کردم و لپش رو محکم بوســـیدم جوری که جای رژ نقش لبام شد روی گونه اش و رو بهش گفتم

_تولدت مبارکم باشه نفسم

اشک شوق توی چشماش رو واضح میشد دید محکم بغلم گرفت که هوراد رو بهش گفت

_خانومم کشتی نیراد احساساتی نشو

خنده ای کردیم وکنار هم وایســـادیم هیراد بغل نیراد بود و اینور بغل هوراد بود و منم وسط هردو بودیم

ســمت جایگاه رفتیم و هرکی به نوبه خودش میومد و تبریک میگفت چشمم خورد به تیم پزشکی و اونا هم اومدن تبریک گفتن و رفتن سرجاشون نشستن

نگاه خیره یکی رو حس میکردم برگشتم و هلن رو دیدم که با حالت خاصی نگاهپ میکرد لبخندی بهش زدم که صورتش رو ازم گرفت اهمیت ندادم و برگشتم سمت نیراد که همون لحظه کیک رو اوردن

و منو نیراد با شـمارش بقیه شـمع ها رو فوت کردیم و کیک رو بریدیم

یه شـــب فوق العاده و به یاد موندنی بود و هیچوقت فراموش نمیکردم

تموم کادو ها روی میز بزرگی بودن و کادوهای اصـــلی توی خونه بابا بود و این کادو ها مختص دوستان و همکارا بودن

از بســن تیم پزشــکی از هلن بدم میومد شــاید بخاطر رفتار زشـــتش و اینکه وقتی فهمید منو هوراد زن و شـــوهریم بهم توهین کرد

افکارم رو پس زدم و نمیخواســتم شــبم رو خراب کنم اهنگ پخش میشــد و هرکی وســط میرقصــید که برخلاف تصــورم هلن اومد سمتم و گفت.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_927

_تولدت مبارک امیدوارم کدورت گذشـــته رو فراموش کرده باشی

لبخندی به اجبار زدم و تشکری کردم

و منو به ســـمتی راهنمایی کرد که برســـم یکم حرف بزنیم دورترین میز توی حیاط نشـسـتیم و لیوان مشروب سـمتم گرفت که گفتم

_ممنون من مشروب نمیخورم

_اوه ببخشید گلم فراموش کردم

_خواهش میکنم

_بچه داری سخته

_نه هوراد خیلی هوام داره

چهره اش پراز حسادت شد و لبخند مصنوعی زد و گفت

_اره هوراد جان عاشق بچه بود

_میدونم

یهو هوراد اومد و گفت

_اینجایی کل باغ رو دنبالت گشتم

_جانم چیشده

_وقت شیر بچه هاست

هلن_یکم باهم حرف میزنیم انگار طاقت دوریش رو نداری

هوراد با غرور نگاهم کرد و گفت

_بزور تحمل میکنم دور شدنش رو حتی اگه واسه چند قدم باشه

لبخندی پراز عشق بهش زدم که هلن رو بهش گفت

_حالا اقای دکتر یکم بچه ها رو بگیر مام یکم خلوت کنیم

خنده ای کرد که فربد صـــداش میزد و اصرار داشـــت بره پیشش رو بهم گفت

_خانومم من میرم ببینم چشـــه توام سریعتر برو به بچه ها برس

خوشش از هلن نمیومد و بچه ها بهونه بود چشمی گفتم و رفت و چهره ی عصبی هلن رو دیدم که

یهو کیف دســـتیش میخوره به جام شرابش و میریزه توی بغلش که از جاش بلند میشــه و منم متقابلا بلند میشــم که کمکش کنم با حالت چندشی بخودش نگاه کرد و گفت

_ببخش نورا جان من برم خودم تمیز کنم برمیگردم

_کمک میخای

_نه عزیزم زود میام

همین که رفت یهو دستمالی روی بینیم گذاشته شد و دیگه هیچی نفهمیدم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_928

#ناشناس

بلاخره بعد مدتها یه فرصت عالی گیرم اومد

امشب تولدشه و جناب راد از صبح درگیر جشن واسه تولد زنشه

باید همین امشب توی تولدش داغ زنش رو به دلش بذارم

فکر همه جاش رو کردم به بچه ها زنگ زدم و گفتم هرطور شده تا عصر خودشون رو برسونن

توی سالن نشسته بودم که طولی نکشید سروکله بچه ها پیدا شدن جلو اومدن و یکیشون گفت

_امر کنین خانم

_امشب تنها فرصت برای دزدیدن نوراست به هیچ وجه تاکید میکنم به هیچ وجه نباید خرابکاری کنین واگر گیر افتادین اسمی از هیچکس نمیرین که اگه برده بشه بچه هاتون رو دیگه نمیبینین

ترسیدن و فقط چشم گفتن

رو بهشون گفتم

برین اماده بشین و به عنوان خدمه برین توی باغ و منتظر باشین خودش تنها یه گوشه باشه توی یه فرصت که حواس کسی بهش نیست بیهوشش کنین و ببرین ویلای شمال تا بعد منم خودم برسونم

_فقط خانم اقای راد محافظاش بیشتر کرده

_کودن توی جشن اکثرا مشغولن شک ندارم محافظا هم سرگرمن

_چشم خانوم

_یادتون نره کوچیک ترین خطا مســـاوی مرگ بچه هاتون پس دقت کنین

_چشم خیالتون راحت اینبار همچی تمومه

_خوبه حالا برین اماده بشین که برین جشن منم بعد شما با دوستاش میام

فقط مواظب باشـــین نمیخام تا زمانی که خودم نیومدم کوچیکترین بلای سرش بیاد

_چشم خانوم.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

❤️✨
✨
#فراسوی_چشمانت
#پارت_929

بلاخره ساعت ۹ شب رسیدمنم اماده شدم و رفتم پیش بچه ها همه خوشحال بودند
ولی این جشنا و هوراد سهم منه نه نورا
امشب هرطور شده دزدیده میشه
حتی اگه شده خودم دست بکار بشم
بلاخره اماده شدیم و حرکت کردیم سمت باغ و بعد از خوش امد گویی های خانواده راد
نیم ساعت بعد هوراد و دوستاش و نورا اومدن
زیباییش خیره کننده بود ولی من چشمم میخکوب عشق خودم بود که توی اون تیپ بی نظیر شده بود

کاش میفهمیدی که منم عاشـــقتم ولی خودت باعث این اتفاق هوراد

بهت گفتم بهم توجه کن چقدر گفتمت دوســـت دارم چقد گفتم میخام کنارت باشم

ولی فقط یه کلمه میگفتی...

نوراااا

امشب تا میتونی از کنارش بودن لذت ببر که شب اخریه که کنارته

بلاخره تموم شـــد تبریکات و کلیپی که هوراد براش ســـفارش داده بود حسادت تموم وجودم رو گرفته بود

هر لحظه تنفرم نسبت بهش بیشتر و بیشتر میشد

با بچه ها رفتیم و تولدشون تبریک گفتیم

تا اینکه یکم که دورش خلوت شـــد ســـمتش رفتم و با هزار ترفند و خوب جلوه دادن خودمو کنارش گذاشـتم و سـمت جایگاهی بردم همه صـــداش میزدن یکم که از نشـــســـتنمون گذشـــت هوراد اومد دلم گرفت از نگاه پر از عشـــقش و بجاش نفرت کل وجودم شد به طریقی هوراد رو پس زدم که

یکم بیشـــتر تنها بمونم و وقتی رفت با ترفندی مشـــروب رو روی دستم ریختم و گفتم میرم و زود میام

موقع رفتن برگشـــتم و دیدم دســـتمال جلوی بینیش بود و دســـت و پا میزد و نگاهش قفل من شـــده بود که پوزخندی بهش زدم و با خوشـحالی وصـف ناپذیر به سـمت سرویس رفتم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_930

هوراد

برگشتم و نگاهی به میزی که نورا نشسته بود کردم ولی نبود دلم بدجور شور میزد اخه بچه ها دست نیراد و عموسامان بود که جلوم نشسته شد

سمت میزی که نشسته بود رفتمو با دیدن صندلی افتاده و کفش نورا

اتیش گرفتم و به سرعت ســـمت یکی از محافظا رفتم و با عصبانیتی که تاحالا هیشکی ندیده بود ازم با چشمای بخون نشسته ای رو بهش گفتم

_سریع آژیر خطر بزن و تموم ورودیای باغ قفل بشه

سریععععععععععععع

رفت و اسلحه کمری که پشتم جاسازی کرده بودم درآوردم و یه تیر هوایی زدم همه ترسیده بودن اهنگ قطع شد و فقط صدای آژیر خطر بود که فضا رو گرفته بود

فربد و اهورا و نیراد و عمو سامان سمتم اومدن که با ناله و داد گفتم

_نورا...نورا نیست

نیراد_یعنی چی

فربد_هوراد اروم باش پیداش میکنیم نباید حالت بد بشه

روی زانو نشستم حالم خیلی بد شده بود و داشتم خفه میشدم عمو سامان کنارم نشست و بازوم گرفت و گفت

_اروم باش پسرم این باغ پراز دوربین و حفاظه مطمُنن بیرون نرفته .....

{میسنا_میم}

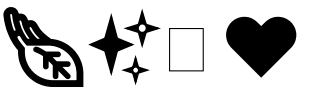

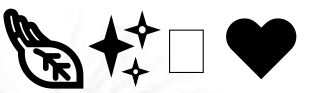

#فراسوی_چشمانت

#پارت_931

همه بیتاب و بیقرار شده بودن حتی دوقلوها هم گریه اشون گرفته بود

با کمک فربد بلند شدم و اهورا دستم رو گرفت

میکروفن از دیجی گرفتم و با عصبانیت و داد گفتم

_زنده اش نمیذارم اونی که دستش به خانومم خورده باشه پس بهتره خودت بیاری وگرن پیدات کنم با قوانین خودم میکشمت این باغ پراز دوربین و مجهز به الکتریسیته است هرکی که هستی اینبار بد کردی خیلی بد

نفسای عمیق و خشدار میکشیدم قلبم تیر میکشید از ته دلم اسمش رو با داد صدا زدم

_نورااااااااااااااااااااااااااااا

همه دورمون جمع شده بودن و از عصبانیتم وحشت کرده بودن عزیزجون با چشمای اشکی رو به روم نشسته بود و تکون نمیخورد نگران حالش شدم و به سمتش پرواز کردم که دستاش رو باز کرد و توی آغوشش پناه گرفتم و گفتم

_دارم میمیرم ملک

_خدانکنه عمرملک پیدامیشه باید پیدا بشه خودم شخصا به سرهنگ تماس میگیرم

_میترسم خیلی میترسم که گذشته تکراربشه

_نترس چون گذشته قرار نیست تکرار بشه

نگاهی به پشـــت سرم کردم اهورا هیراد بغلش بود و عمو سـامان با حالی خراب روی صـندلی نشـسـته بود و نیراد از همه بدتر آینور محکم بغل گرفته بود و با باباش حرف میزد درک میکردم حالشون کم از من نبود.....

{میسنا_میم}

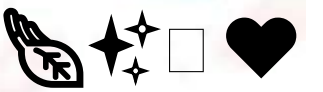

#فراسوی_چشمانت

#پارت_932

مثل ادمای زخم خورده با حالی داغون روی صندلی نشسته بودم قلبم بیشتر از قبل تیر میکشید اجازه خروج به هیشکی نداده بودم بی احتیاطی کردم که قبل جشن تجهیزات امنیتی رو فعال نکردم این بیشتر از هرچیزی داشت از پا در میاوردم بخاطر فراموش کردن این مسئله دستی دستی نورا رو ازم دزدیدن

ساعت نزدیکای ۴ صبح بود و همه یه جورایی حس همدردی و نگرانی میکردن ولی من خوب میدونستم بخاطر منافع خودشون اینجور میکنن

عزیزجون برخلاف همیشه ساکت بود و عمو سامان دو قلوها ر بو میکشید و نیراد اشکش رو پنهون میکرد و همش میگفت پیداش میکنیم نمیذارم یه اب خوش از گلوش پایین بره

فربد و اهورا دم به دیقه فشـارم رو چک میکردن و به اصرار فربد قرص واسه تسکین درد قلبم خوردم ولی بی فایده بود

از روی صندلی بلند شدم و به سمت محافظا رفتم و گفتم

_دروباز کن بذارمهمونا برن ولی به هرکی مشـــکوک شـــدی نذار بره

_چشم قربان

برگشـــتم و ســـمت عزیزجون رفتم و کنارپاش روی زمین نشـسـتم و اجازه ندادم کسی_ سـمتم بیادو این حالم رو ببینه این جایی هم که عزیزجون بود کسی_ بهش دیدنداشـت اونم بخاطر تزییناتی که بکار رفته بود

سرم رورروی پاش گذاشتم که دستاش بین موهام رفت

با بغض لب زدم

@Vip Roman

_انگار تازه بابا مامانم از دست دادم یه درد شدیدتر از اون توی وجودمه حتی بدتر از از دست دادن بابا و مامان و حتی آینور

_قوی باش هورادم

_نمیتونم ملک نقطه ضعفم نوراست و قشنگ زدن به هدف من بی نورا میمی.....

نذاشت ادامه بدم و دستش رو روی لبام گذاشت گفت.....

{میسنا_میم}

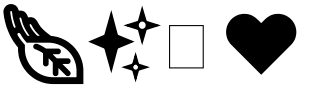

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_933

_نگو این کلمه رو که منم توی نبودنتون میمیرم تموم امیدم تو بودی که بعد با خبرپیدا شـــدن نورا اومدی پیشـــم و حالا این اتفاق داره گذشـــته ی تلخ رو با یه اتفاق دیگه زیرو رو میکنه ولی تو نذارهمچین اتفاق بیفته

هیچی نگفتم که ادامه داد

_قوی باش عمر ملک قوی باش که دخترم بهت نیاز داره

نیراد به سمتمون اومد و آینور بغلش بود و با بغضی که سعی میکرد پنهونش کنه گفت

_داداش بچه ها بهونه میگیرن گریه میکنن

چشـمای پراز اشـکم رو به نیراد دوختم نیرادی که نورا رو نه فقط خواهر بلکه رفیق و مادرش میدید و فقط تونستم لب بزنم

_هیراد

میدونست دلیل اینکه هیراد رو خواستم چیه اونم شباهت بیش ازحدش با نورا

وگرن همه میدونسـتن من دختردوسـتم ولی هیراد رو یه جور خاصتر میخاستمش

نیراد آینور رو دسـت عزیزجون داد و رفت هیراد رو گرفت و اورد و بغلم گذاشت

خیره چهره اش شـــدم که گاهی گریه میکرد محکم توی بغلم گرفتمش

و بغضـــم ترکیدکه عزیزجون پایین اومد و توی آغوشـــش گرفتم و سـعی در اروم کردنم میکرد چشـمام کاسـه ی خون بود

نیراد با دیدن حالم برگشـت و فربد کنارم نشـسـت و به زور هیراد رو ازم گرفت و گفت

_اروم باش پسراینجور میخای پیداش کنی

اهورا_با تموم شـهرا هماهنگ شـده و به پلیس اطلاع دادیم خیالت راحت پیداش میکنیم

فربد رو به سحر گفت.....

{میسنا_میم}

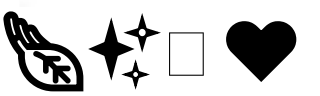

❤️✨
✨
#فراسوی_چشمانت
#پارت_934

_تو هانیه بیاین بچه ها روبگیرین به هیچ وجه دست کسی نمیدین فرستادم برن شیرخشک بیارن

سحرو هانیه بچه ها روگرفتن که اهورا گفت

_بنظرم بهتره بریم عمارت اینجا موندنمون فایده نداره

نیراد_اره بریم بابا و عزیزاینا رو بذاریم و خودمونم بریم دنبالش بگردیم

سرم بلند کردم و رو به نیراد گفتم

_کجا رو بگردم

عصبی شد و داد زد

_هرجا شـــده وجب به وجب این خاک رو زیررو کنی شـــده تموم خونه ها روبگردی این کارو میکنی من نورام رو از تو میخام هوراد

اشـــکش بلاخره سرازیر شـــد با دســـت محکم پس زد و چند قدم دور شد

فربد_وضعش بهتر از تو نیست براش میترسم توی این سن اتفاق براش بیفته چندبار فشارش بالا رفته

خواستم جوابش رو بدم که یکی از محافظا اومد وگفت

_قربان یکی از تیم پزشکی اصرار دارن شما رو ببینن

خیره اش بودم که هلن خودش رو ازبین محافظا داخل کشید و به سمتم اومد میخواست دستم رو بگیره که دستم رو عقب کشیدم نورام ازش ناراحت بود بخاطر رفتار بدش توی بیمارستان سری براش تکون دادم که چهره ی غمگینی بخودش گرفت درصورتی که تمام اجزای صورتش داشت میخندید گفت.....

{میسنا_میم}

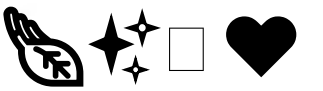

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_935

_متاسفم هوراد جان خیلی ناراحت شدم دوسنداشتم توی این حال ببینمت اونم امشب

هیچی نگفتم که لبخندی زد و گفت

_کمکی خواستی بهم زنگ بزن

کمک بخوام اونم از کسی.که ازش بدم میاد و با کمک خودم به اینجا رسیده کسی_ که این حال من اونم نبود نورا خوشحالش میکرد کمک میخواست به من بکنه هه مثلا میتونست بگه نورا کجاست دختری که از خداش بود نورا نباشه و به من نزدیک بشه البته مگه توی خواب ببینه

اونقد غرق فکر بودم که با تکون دادن دستش جلوم بخودم اومدم و ناخواســـته با همون حال داغون و چهره ی پراز خشم گفتم

_کجاست

قســم میخورم یه لحظه ترس و وحشــت رو توی چشــماش دیدم هولزده شد و سریـع ببند شد و با دستپاچگی گفت

_من برم امیدوارم پیداش کنی

لبخندی زد و بلند شــدو رفت فکرم بدجور درگیر شــده بود چرا دستپاچه شد چرا ترسید وقتی گفتم کجاست من توی ایران دشـمن نداشـتم یعنی هیشـکی جرات نداشـت بهم نگاه کنه چه برسه اینکه نورام رو بدزدن

کفشش رو محکم توی دستم گرفتم و رو به بقیه گفتم بریم عمارت

نیراد کمک کرد و باباش رو سوار ماشین کرد و دخترا به همراه بچه ها هم شوار شدن و خودش پشت ماشین نشست و حرکت کرد اهورا عزیزجون رو و عمه و عموو بقیه هم با جابجا شدن رفتن

توی این اوضاع هیچکدومشون سمتم نیومدن میدونستن حالم خیلی بده و فقط از دور همراه من درد میکشیدن

فربد دستم رو گرفت و بزوز بلندم کرد و به سمت ماشینم رفتیم کفش نورا رو محکم توی دستم فشردم وبا کمک فربد سمت شاگرد سوار شدم و خودش پشت فرمون نشست و با یه استارت ماشین روشن کرد و حرکت کردیم و محافظا هم پشت سرمون بودن تموم حفاظای امنیتی باغ رو فعال کردیم که اگه چیزی شد متوجه بشیم.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

❤️✨
✨
#فراسوی_چشمانت
#پارت_936

تموم فکرم پیش هلن بود از ترسیدن از هول شدنش احساس میکردم یه جای کار میلنگه وگرن چرا باید دستپاچه بشه اونم هلنی که از زبون درازی همه میشناختنش

یه لحظه چهره ی نورا از جلوی چشام محو نمیشد یاد قبل تولدش افتادم که اشکش در اوردم سرم رو به صندلی تکیه دادم و خیره بیرون شدم داشتم میترکیدم نیاز داشتم داد بزنم قسم خورده بودم هرکی این بلا رو سرمون اورده رو خودم با دستای خودم نابودش کنم اشکم دراومده بود و فربد متوجه شد نزدیک عمارت شدیم که دور زد برگشتم سمتش و که با اخم خیره جلو بود و داشت رانندگی میکرد

هیچی نگفتم و عین بچه هایی که داشـــتن تنبیه میشـــدن به نبودن مادرشـون اشـک میریختم یکم که دور شـدیم ماشـین رو نگه داشـت و برگشـت سـمتم دسـتش رو روی شـونه ام گذاشت و گفت

_مطمئن بـاش پیـداش میکنیم حتی اونی کـه این بلا رو سرمون اورد

برگشـتم سـمتش که با دیدن قیافه ام اخماش بدتر شـد توی چشـــماش نم رو میشـــه دید و بزور جلوی خودش رو گرفته بود نمیتونستم حرف بزنم ادامه داد

_داداشـم نکن تو باید قوی باشی همه چشـمشـون به توعه به فکر بچه هات باش

نفس عمیقی کشیدم و با صدای پراز بغض لب زدم

_من بچه ها رو بی نورا نمیخام میمیرم فربد توکه میدونی من...

نتونستم و بغض مردونه ام بد شکست صدای گریه ام فضای ماشین رو گرفته بود

که فربد بازوم رو کشید سمت خودش و توی آغوش گرفتم

کسی_ که توی تموم روزای حال خرابی با حرفاش ارومم میکرد کسی_ که از داداش بهم نزدیکتر بود اونم همراه من گریه میکرد و گفت

_نزن این حرفو قربونت برم داداش مگه ما مردیم پیداش میکنیم تازه عزیزجونم به سرهنگ گفته و اونام پیگیرشن پیداش میکنیم نورا رو سالم پیدا میکنیم قوی باش مرد اون دوتا طفل معصوم چه گناهی کردن که نه مادر بالا سرشون باشه نه پدر الان که نورا نیست باید بیشتر مواظب اونا باشی میدونی که نورا چقد دوستشون داره و جونش به جونشون وصله

ازش جدا شدم و تکیه دادم به صندلی نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_پیداش میکنم شـــده وجب به وجب این زمینو بگردم پیداش میکنم

_همینه من همین هوراد رو میخام بشـــو هورادی که توی امریکا کسی جرات نزدیکی بهش رو نداره

هیچی نگفتم که ماشـــین روشـــن کرد و به ســـمت عمارت رفتیم.....

{میسنا_میم}

❤️✨
✨
#فراسوی_چشمانت
#پارت_937

وارد عمارت شدیم همه توی سالن نشسته بودن بجز عزیز و عمو سامان که نیراد گفت

_بابا و عزیز رو دارو دادیم برن استراحت کنن
_خوب کردی
_چیشد هوراد

سری تکون داد که سحر رو بهم گفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

_اقـای راد هرکار میکنیم بچـه هـا شـــیرنمیخورن یکم کـه میخورن دیگه نمیخورن و گریه میکنن

فربد_ببریدشـون توی اتاقشـون اونجا یکم بازی کنن خسـته بشن مجبور میشن بخورن

ســحرو هانیه رفتن و منو فربد و اهورا و نیراد موندیم منتظر خبر بودیم که گوشـــیم زنگ خورد هولزده از جیبم در اوردم که سرهنگ بود پشت خط گفت

_سلام پسرم تماس گرفتم بگم دوربینای بیرون باغ چک شد و یه فیلم هست که باید ببینی

_بفرستین برام

_باشه صبور باش همچی اوکی میشه و پیداشون میکنیم

گوشی قطع کردم و رو به اهورا گفتم

_چیشد امار دراوردن واسم

_گفت یه چیزایی فهمیدم ولی میخام مطمئن بشم

برگشتم سمت فربد و گفتم

_تیم پزشکی فردا میرن؟

_اره چطور

_مطمئن شو که همه میرن

_چرا چیزی شده

_نمیتونم قاطع بگم باید مطمئن بشم

صدای پیامک گوشیم اومد لپ تاپ اوردم و وصلش کردم فیلمی که سرهنگ فرستاد رو پلی کردم با چیزی که دیدم جا میوه ای کریستال که عطیقه بود رو محکم با دستم پرتش دادم که هزار تیکه شد و شروع کردم به داد زدن و فربد و اهورا دو نفری گرفتنم و نیراد خودش رسوند به لپ تاپ و زیر لب فحش بود که نثارشون میکرد

فیلم از نورا بود که بیهوش روی دســـتای یه مرد بود و اون یکی در صـندوق عقب یه ون مشـکی رو باز کرد و انداختش عقب مثل یه شی بی ارزش داشـتم دیونه میشـدم و از اینکه با عزیزدل من اینجور رفتار کرده بودن

_مـیـکشـــمـتـون عـوضـــیـا قسـم مـیـخـورم زنـده نمیذارمتون.....

{میسنا_میم}

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_938

بزور نشـــســـتم روی مبل فیلم رو هزار و هزار بار نگاه کردم دســـتم بخاطر ضربه بریده بود و خون میومد و اهورا اومده بود و دســـتم رو میبســـت قیافه ی این مرد رو من یه جایی دیدم

اونقدر فکر کردم که گردنم رو محکم طرف اهورا چرخوندم و گفتم

_بیمارستان یادته یکی داشت پنجره ما رو دید میزد

_اره

_این مرد همونه همونی که نشونت دادم

اومد و مجدد فیلم رو پلی کرد و اســتپ و زوم کرد روی مرد و گفت

_اره اررررره خوده بیشرفشه مگه دستم بهش نرسه عوضی رو

فربد_بسه دیگه هوراد یکم استراحت کن داری کاری میکنی که باز سکته کنی اونوقت جواب نورا رو چی بدیم

اهمیتی ندادم که صدای نیرادبلند شد

_حق با فربد داداش یکم اســـتراحت کن باید بریم دنبال خواهرم

چرخیدم سمتش و گفتم

_من خوبم و مطمئن باش پیداش میکنم و اونی که این کارو کرده خودم نابودش میکنم

چشـمام شـده بود کاسـه ی خون و کل سـالن رو متر کردم صـبح شـده بود چند سـاعت گذشـته بود که گوشی یکی از محافظا زنگ خورد حس میکردم یه خبر جدید گیر اوردن که به سمتم اومد و گوشی سمتم گرفت و گفت

_قربان بهتره گوش بدین

گوشی رو از دسـتش گرفتم و با حرفایی که شـنیدم بلند داد زدم

_لعنتی لعنتی لعنت بهتتتتتت.....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨

✨

❤️‍🩹

#فراسوی_چشمانت

#پارت_939

گوشی رو زدم زمین و با دو از سالن بیرون زدم که همه دنبالم اومدن

و میپرسیدن چیشده

با عصبانیت سمت ماشینم رفتم که نیراد بازوم رو محکم گرفت و برمگردوند وگفت

_میگی چیشده یا نه کشتیمون

رو به محافظا کردم و گفتم

_چهارنفرتون اینجا باشه حواستون کامل به همچی باشه و با کوچیکترین خبر بهم اطلاع بدین

نیراد_هوراااد میگی چیشده یا نه

فربد_راست میگه داداش بگو چیشده

اهورا_اروم باش هوراد بی برنامه نرو گند بزنی

_هلن نرفته با تیم پزشکی اصلا چند ماهی میشه که توی ایرانه

فربد_خب نره مگه چیه

نیراد_یعنیییییی

اهورا_درسته یعنی توطئه قبلی و این دزدی زیر سر هلن

فربد_چرا اخه نا خودمون کمکش کردیم

به سمت ماشین رفتم که نیراد رو به فرید گفت

دیونه وار عاشـــق هوراد و وقتی فهمید ازدواج کرده رو به نورا گفت یه روز پشـیمون میشی از اینکه عشـقش گرفته و میدونه نقطه ضعف هوراد نوراست و .....

فربد خودش رو داخل ماشـــین انداخت و با یه اســـتارت با سرعت از عمارت خارج شـدم و نیراد و اهورا هم پشـت سرم میومد

اطلاعات رو به پلیس هم داده بودیم

و به سمت فرودگاه رفتیم

چنان با سرعت رفتم که راه یک ســـاعت و نیم رو توی نیم ساعت رفتم

ورودی فرودگاه چنتا ماشـــین پلیس و ماشـــین محافظا رو دیدم و یهو ترمز زدم و با عجله پیاده شـــدم و به ســـمت محـافظـا و پلیســـا رفتم کـه محـافظـا ســـمتم اومـدن و گفتن.....

{میسنا_میم}

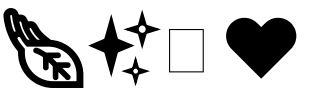

#فراسوی_چشمانت

#پارت_940

محافظا سمتم اومدن و یکیشون گفت

_قربان حدســتون درســت بود ایشــون همراه مابقی پرواز نکردن وحتی خیلی وقته اینجا هستند

فربد و بقیه بهم رسیدن که رو به محافظ گفتم

_مطمئنی فروگاه و سوئیت تیم و شخصیش نبود

_قربان ما همه جا رو زیرو رو کردیم ایشون توی شهر نیستن

چنگی به موهام زدم کجا رفته پس خدایا دارم دیونه میشم

فربد_این زن دیونســـت چقدر گفتم هوراد ولش کن گفتی گناه داره کمکش کنیم مثل بقیه اونایی که کمک کردیم ولی یادت رفت که این خانم قبلا سابقه ی جنون داشته و حالا جنون جدیدش عاشقی توعه

_چطور بیخیالش شدیم این مدت لعنتی گندت بزنن

نیراد_حالا چیکار کنیم وقتی تو شهر نیست

اهورا_خطش شنود شده ولی چیزی خاصی نگفته

_احمق که نیست با خط خودش کاری کنه

نیراد_هوراد بهش زنگ بزن یه کاری کن بیاد ســـمتت مثلا میخای بری سمتش

با خشـــم و چشـــمای به خون نشـــســـته نگاهش کردم که دستاش به جالت تسلیم بالا برد و گفت

_اروم باش مجبوریم

فربد_فعلا نه باید خودش بیاد سمت هوراد ما بریم میفهمه برعکس یه زن باهوشیه

اهورا_چجوری به گوشش برسونیم اونوقت

پلیسا سمتم اومدن و یکیشون گفت

_جناب راد خونسرد.دیتون حفظ کنین خانومتون پیدا میشن و همکاریتون باقطع نکنین و هر خبری شـــد اطلاع بدین ما تموم شهراها دستور پیگیری دادیم

خواستم حرفی بزنم که اهورا پیشی گرفت میدونست اینجور مواقع کارد میزدی خونم در نمیومد و رو به پلیس گفت

_جناب سرگرد ما وقت واســـمون طلاس و خواهرمون الان دســت یه عوضی و روانیه بچه هاش بیتابیش میکنن و شـیر نمیخورن شــما میتونین تضــمین کنین که صــبر کنیم ســالم خواهرمون تحویل میدین.....

{میسنا_میم}

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_941

نموندم پیشـــشـــون به ســـمت ماشـــین رفتم و اشـــاره ای به محافظ کردم اومد پیشم و رو بهش گفتم

_مطمئنی پرواز نکرد

_قربان همچی چک کردیم حتی تماسـا و سـوئیت شـخصی. رفت وامدش حتی با تیم پزشـکی تماس گرفتیم گفتن ایشـون اصلا با ما نیومد که با ما برگرده و ازش بی اطلاع هستن ابراز نگرانی کردن و گفتم مشکلی نیست و اگرم باشه حل میشه

_روشنه خطش؟

_نه قربان

بدجور فکرم درگیر شـــده بود چرا غافل شـــدم ازش به خیال اینکه پزشـــک شـــده و داره خدمت میکنه فراموش کردم گذشته ای که داشته هر لحظه هر ثانیه واسم طلا بود

دلم بیتابی میکرد واسه نورا دلم بغلشو صداشو عطر تنشو میخواست

تکیه ام رو به ماشـــین دادم و یاد خاطراتمون افتادم کولش کرده بودم و میترسید من اذیت بشم منی که هیکلم ۳ برابر هیکلش بود لبخند غمگینی روی لبام نشست

میترسم از اینکه بلای سر نورا بیاره

خدایا یه نشـــونه ای سر راهم بذار نورام رو بهم برگردوند خودت میدونی من بدون نورا نمیتونم زندگی کنم

قلبم بوجور تیر میکشـــید دســـتم رو روی قلبم گذاشـــتم و چشـمام بســـتم شـــدتش بیشـــتر میشـــد یکم خم شـــدم که محافظ بازو هام گرفت و گفت

_قربان حالتون خوبه

هیچی نگفتم که مجدد با صدای بلندی گفت

_قربااااان

ترسیده بود و رو کرد سمت بچه ها و و گفت

_کمک کنین قرصش بیارین.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_942

هرسه هراسون سمتم اومدن و نیراد و اهورا بازوم گرفتن و فربد از توی ماشین قرص برام اورد توی دهنم گذاشت

از دوری نورا قلبم میگرفت و تیر میکشید

همین که قرص توی دهنم قرار گرفت اروم اروم داشت تیر کشیدن از بین میرفت

دستم به ماشین تکیه دادم و نالیدم

_من خوبم نورامو پیدا کنین

نیراد_داداش حال خودتم مهمه هممون ناراحتیم از این وضع ولی توام دست ما امانتی

اهورا_راست میگه میدونی که یه مو ازت کم بشه چه حالی پیدا میکنه نورا ما رو بکشه به جهنم بخودتم حمله میکنه ها

@Vip Roman

با یاد اوری حســـاســـیتش رو من و سرما خوردگیم که چه بلاهایی سر این سه تا اورد لبخندی زدم که فربد زد به شوخی و گفت

_خدایی یادتونه سر سرماخوردگیت کاری بم کرد برم از کشاورزا شلغم بگیرم واسه اقا سوپ شلغم درست کنه

نیراد_من چی باید مدام اقا رو بررسی میکردم این هوراد ناکس هم الکی به نورا میگفت میاد میشـــنینه بهم اهمیت نمیده که خود نورا بیاد بمونه پیشش

اهورا دستش روی شونم گذاشت و گفت

اهورا_پیداش میکنیم صحیح و سالم مطمئن باش

نیراد_اره داداش من ابجیم رو پیدا میکنم دیگه از دســـتش نمیدم ولی توام قوی باش وقتی نورا نیســـت کل امیدم تویی اینجور نمیخام ببینمت

نگاهم قفل چشمای نمدار نیراد شد

قیافش زیادی شبیه نورا بود دستش رو محکم گرفتم و توی بغلم گرفتمش

خانم کوچولوی من این روزا توجهش به نیراد بیشتر شده بود و نمیذاشت حتی به شوخی اذیتش کنم و این باعث شده بود نیراد کلی شوق و ذوق کنه

یاد رستوران افتادم پنج تایی رفتیم و جلو همه به نورا میگفت مامان و باورشون شدا بود و خود نورا هم قربون صدقه اش میرفت و پسرم پسرم میکرد خاطرات قلبم رو میسوزونه ولی باید قوی باشم بخاطر عشقم بخاطر نیراد.....

{میسنا_میم}

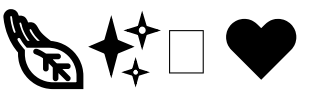

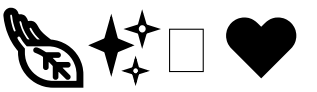

#فراسوی_چشمانت

#پارت_943

با صـدای زنگ گوشـیم از نیراد فاصـله گرفتم و از جیبم در آوردم شـــماره ناشـــناس بود اخمام توی هم رفت و جواب دادم

_الو

_بهتره هیچ حرفی نزنی اگه دنبال زنتی

انگار انرژی گرفته باشم داد زدم

_ت...ت...تو کی هستی لعنتی بگو کجاااس زن من کجاااس

_گفتم که اروم باش فقط تاامشب فرصت داری پیداش کنی وگرن واسه همیشه باهاش خداحافظی

_دهنتو ببند عوضی حرومزاده دستم بهت برسه خودم میکشمت

_هی هی از زنگ زدن پشیمونم نکن کسی خبر نداره نذار بگم اشتباه کردم اگه خانوم بفهمه منو میکشه

_ادرس بده هرچی بخوای برات میارم

_۱۰ میلیارد پول نقد میخام

_بااشه باشه فقط بگو کجاست

_زرنگی هروقت پول اماده کردی میگم

_چجوری بهت بفهمونم که امادست

_خودم تماس میگیرم دوسندارم دستم به خون کسی الوده بشه واسه همین دارم معامله میکنم باهات

_صبر کن صبر کن میخام باهاش حرف بزنم

_اوکی ....

صـدای باز شـدن در اومد و صـدای گریه هاش با شـنیدن صداش جون گرفتم و پشت تلفن داد زدم

_نوراااااام عشـقم نفسـم دورت بگردم اروم باش من پیدات میکنم

با صدای پر از بغض وگرفته ای گفت

_هو...هوراد من من میترسم

_نترس دورت بگردم میام پیشت

_هوراد من میترسم میفهمی

اینو با صـدای اروم بهم گفت یعنی داشـت یه چیزی رو بهم میگفت با شک و صدای بم گفتم

_از چی میترسی وقتی من دارم میام
_بیا هوراد من از اینجا بدون تو میترسم

و یهو گفت اب میخام و گفت

_منتظرتم

با صـــــدای در یهو گوشی قطع شـــــد و خیره گوشی شدم.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

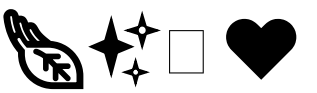
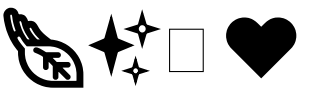

#فراسوی_چشمانت

#پارت_944

خیره گوشی بودم که گوشی از دستم کشیده شد سرم بالا اوردم و نیراد رو دیدم که با چشمای پراز خشم نگاهم میکرد حواسم به حرفای نورا بود میترسید گفت میترسم میفهمی داشت بهم میگفت که کجاست چرا یهو گفت اب میخام

یعنی .....یعنی.....

یهو با داد نیراد به خودم اومدم که گفت

_مگه کری هوراد دارم میگم کی بود از نورا چی میدونســـت پسر حرف بزن

سری تکون دادم و گفتم

_یکی از ادمایی بود که نورا رو دزدیده بود میگفت 10 تومن بدین و من کمک میکنم زنتو زنده تحویل بگیری

نیراد شتاب زده گفت

_خب قبول میکردی

سری تکون دادم و گفتم

_قبول کردم

اهورا_خب چته حالا لال شدی

فربد_با نورا حرف زدی؟خوب بود حالش

_باهاش حرف زدم میترسید همش میگفت میترسم

نیراد_میخای نترسه اون هنو سنی نداره این چیزا واسش غیرعادیه مثل ما یه جای دیگه بزرگ نشده

_نه نیراد داشت یه چیزی بهم میرسوند

فربد_یعنی داشت راهنمایی میکرد که کجاست

_اررررره اررره

اهورا_خب چی بهت گفت حرفای نورا رو بگو

_گفت میترسم از اینکه اینجا باشم بدون تو من از اینجا میترسم میفهمی

نیراد_یعنی چی بدون تو از کجا میترسه

فربد_هوراد فکر کن نورا چه جاهایی بدون تو میترسه.....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما :

👏

✨

❤️ □ ✨👏

❤️ □ ✨👏

✨

👏

#فراسوی_چشمانت

#پارت_945

کلمه اب توی سرم اکو میشد و یهو چشمام از حدقه بیرون زد و با داد گفتم

_اااااب

هرسه با خنگی نگام میکردن که سریع در ماشین رو باز کردم و رو بهشون گفتم

_راه بیفتین بیاین دنبالم فهمیدم کجاست

نیراد_خو بگو کجاست

_نورا از اب وحشت داره بدون من کنار اب نمیره

فربد_اههههه لعنتیا بردنش پیش دریا اگه بهت حمله دست بده چی

اهورا_فکر نکنم اونا مشکل نورا رو بدونن

_امیدوارم فقط میخام که ندونن از اب میترسه

با عجله سوار ماشین شدیم و اهورا هم جریان به پلیس ها گفت و اونام گفتن با مرکز اونجا هماهنگ میشن و تماس میگیرن

پام رو روی گاز گذاشـــتم و تا جایی که میتونســـتم با سرعت روندم به سمت شمال

یادمه هلن گفت که یه ویلا توی شـــمال خریده که نزدیکه منه و هروقت دلش بگیره دوسداره بیاد ویلا با اینکه خارجی بود ولی عجیب رفتارای ایرانیا رو داشت

فقط نمیدونستم ویلاش کدومه

رو کردم سمت فربد و گفتم

_من نمیدونم ویلاش کدومه

_پس باید نقشه رو عملی کنی

_کدوم نقشه

_هلن رو بکشونی سمت خودت

_چجوری

_به هوای اینکه حالت بده و مستی برو لب ساحل و بشین خودش میاد سمتت

سری تکون دادم و سرعتم بالاتر بردم

راه ۳ ساعته رو تو یه ساعت تموم کردم و به سمت ویلای خودم رفتم

قلبم اوج گرفته بود حس میکردم دارم هر لحظه نزدیک و نزدیکترش میشم.....

{میسنا_میم}

پیج اینستای ما :

#فراسوی_چشمانت

#پارت_946

نورا

چشـــمام رو باز کردم و تکونی خوردم که دردی توی کمرم پیچید

هنوز خوب نشـــدم و مطمئنم کمرم کبود شـــده از اینکه با هوراد حرف زدم خوشـحال بودم داشـتم از دلتنگی میمردم فقط خدا خدا میکردم که فهمیده باشـه من کجام بوی دریا و صـــداش رو به وضـــوح میشـــنیدم هنوز نمیدونم اینا کی هســـتن و واســـه چی منو دزدیدن یعنی بخاطر پول بوده که 10 میلیارد از هوراد خواسـت میدونم این پول واسـه هوراد پولی نیست ولی کمم نیست

دلم واسه بچه ها یه ذره شده بود

یه پنجره ی کوچیک اینجا بود که نور خیلی کمی به داخل میومد و الان کمتر شـــده پس غروبه چندســـاعت میگذره با هوراد حرف زدم و هنوز خبری نشده

میترسم از اینکه بدون دیدنشون بمیرم کاش حداقل یه بار قبل اینکه بخوان منو بکشن ببینمشون

حالم داشت بد میشد و استرس بدی داشت سراغم میومد

دلشوره ی بدی داشتم یهو در اهنی با صدای بدی باز شدو محکم به دیوار خورد اتاق کامل تاریک بود و اون شخص دیده نمیشد صدای کفشاش میومد که داشت نزدیک و نزدیکتر میشد

همین که زیر نور کم اتاق قرار گرفت دهنم باز موند و چشمام از حدقه بیرون زد

باورم نمیشد که تموم این اتفاقات زیر سر این باشه اشکام روان شدن و توقفی در کار نبود سعی میکردم چسب روی دهنم رو باز کنم ولی بی فایده بود

شدت گریه ام بیشتر و بیشتر شد که جلوتر اومد و با یه حرکت چسب روی دهنم رو کشید و این حرکتش باعث شد لبم پاره بشه تموم نیروم رو جمع کردم و با داد گفتم

_کثافت عوضی تو یه ادم کثیف و هرزه ای چطور تونستی چطور تونستی با ما این کارو کنی فکر کردی میتونی از دست

هوراد خلاص بشی_ فکر میکنی با کشتن من چیزی نصیبت میشه یا میتونی هوراد به دست بیاری تو یه زن حقیری یه عوضی یه.....

با سیلی محکمی که به صورتم خورد نفسم بند اومد.....

{میسنا_میم}

پیج اینستای ما :

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_947

روی زمین افتادم و سرم بخاطر ضربه ای که به زمین خورد گوشه ی ابروم حس داغی داشتم و حدس اینکه شکسته باشه و خون میاد سخت نبود به ادمای پشتش اشاره کرد و اومدن منو مثل قبل نشوندن

گوشه ی لبم خونی شده بود و مزه خون رو توی دهنم حس میکردم که با حرص لب زد

_زیاد مطمئن نباش عشقت باور کرده که دیگه نمیبینتت و الانم دقیقا همین جاست توی ویلاش

و هیستریک خندید با تعجب نگاهش کردم و اشکام شدت گرفتن و با بغض لب زدم

_چی از جونم میخای چی از منو زندگیم میخای مطمئن باش هوراد منو پیدا میکنه هیچوقت نمیاد تورو بگیره

به سمتم اومد و موهامو چنگی زد و کشید و گفت

_مطمئن نباش امشب که به تختم مهمونش کردم میفهمی این همه سال خودم رو بهش نزدیک کردم تا بدستش بیارم که سروکله تو پیدا شد

توی خونش توی مطب شخصیش توی لپ تاپ همش و همش توب عوضی بودی یه شبه اومدی و زحمات چندساله منو به باد دادی دیگه تموم شد اینجا ته خطه

باورم نمیشد تا این حد کینه ای باش و انتقام چشماش رو کور کرده باشه با حرفی که زد عصبانیتم بیشتر شد و شروع کردم به جیغ و داد

_قول میدم مامان خوبی برای بچه هات باشم

_دهنت ببند اشـــغال کثیف اســـم بچه های منو به زبون کثیفت نیار تو هیچوقت ووی زندگی هوراد راه پیدا نمیکنی

نیشخندی زد و با خونسردی گفت

_پرونده پزشـــکیت خوندم میخام ذره ذره زجرت بدم هوا بدجور خرابه و بارون شدیدی توی راهه

چشمکی بهم زد و گفت

_امشب مهمون بارونی

و بلند خندید و با حالت تمسخری گفت.....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_948

خندید و با حالت تمسخری گفت

_میخام لذت ببرم از زجر کشـــیدنت از بارون میترســـه و ادعای عشق و عاشقی میکنه

_دهنت ببند هرزه ی کثیف عوضیییییییییی

_ای ای ای خانم کوچولو بهت خندیدم زبونت باز شـــد وقتی زیر بارون گذاشـــتمت و هیشـــکی بدادت نرســـید بازم میتونی زبون درازی کنی

ترس تموم وجودم رو گرفتـه بود کـه خودش جلو اومـد و دهنم رو بست و خم شد سمتم و گفت

_مطمئن باش یا تو زنده میمونی یا من که شک نکن اونی که فردا مردست تویی نه من

هوراد رو تصاحب میکنم و برای همیشه از این کشور کوفتی میرم بخـاطرش خودم بـه هر دری زدم حتی این ویلا رو خریدم که بیشـــتر کنارش باشـــم ولی توی پتیاره ی هرزه اومدی و همچی بهم زدی عشـــقمو ازم دزدیدی منم قســـم خوردم نابودت میکنم

خودم میکشمت

چنگی به موهام زدم و سرم به پایین کشـــید با چشـــمای پراز اشـک خیره اش شـدم که با عصـبانیت و دندونای سـابیده روی هم غرید

_من از بچه هات متنفرم و بعد اینکه هوراد بدســـت بیارم اونا رو میشـــپرم دســـت بابات و داداش جونت میدونی اول خواســـتم بچه هات بدزدم ولی اینجور من هیچی بدســـت نمیاوردم من هوراد رو میخواستم تصمیم گرفتم تورو بکشم اینجوری دیگه وجود نداری و مانع عشق ما نمیشی

نمیتونســـتم حرف بزنم و با تموم وجود از زیر چســـب دادو جیغ میزدم ولی بی اهمیت بود و خنده ای کرد و رفت بیرون درو محکم بستن
سـاعت ها گذشـت جوونی برام نمونده بود دلم پر میکشـید واســـه هوراد و بچه ها و نیراد و بابا حتی واســـه عزیزجون و فربد و اهورا

باورم شـــده بود که روزای اخره عمرمه ترسی کل وجودم رو گرفته بود .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_949

فضـای اتاق کامل تاریک بودکه یهو با صـدای وحشـتناک و بلند رعد و برق جیغ بنفشی_کشـیدم ولی هیشـکی صـدام نمیشـنید در باز شـد و دوتا مرد اومدن توی اتاق و صـندلی رو بلند کردن و بیرون بردنم از راهرویی گذشـتیم و به یه در رسیدیم یکم روشنایی میشد دید

بوی دریا و صـداش هر لحظه بیشـتر به گوشـم میخورد از اتاقک نحس بیرون اومدیم و دریای خروشـان رو دیدم که نور ماه نمایی ازش نشـون میداد ترسـم هرلحظه بیشـتر و بیشـتر میشـد و صـدای وحشـتناک رعدو برق بیشـتر لرزه به تنم انداخت نگاهی به اطراف انداختم یه خونه ی کوچیک که در کوچیک داشت به سمت دریا درو باز کرد به سمت دریا کشـیدنم یه پایه ی برق کنار در بود از فکر اینکه منو به پایه ببنده وحشـت کردم تموم بچگیم یادم اومد و شروع کردم به جیغ و داد و تقلا کردن ولی بیفایده بود

دسـتام محکم گرفتن صـندلی رو به پایه بسـتن و دسـتام رو دور پایه پیچوندن و محکم بستن اشکام مثل سیل میومد و صداهای نامفهومی از خودم در میاوردم

جیغ و داد میزدم و هوراد رو صـــدا میزدم اونقدر جیغ و داد زدم که گلوم میسوخت

ولی چـاره ای نـداشـــتم حس میکردم هر لحظـه بـه مرگ نزدیکتر میشـــم همین که بســـتنم کنار رفتن و دو باره جلوم ظاهر شد و با چهره ی خبیثی گفت

_میدونی چون فهمیدم فوبیا داری گفتم ذره ذره زجرت بدم و خودت بمیری و دستم به خونت الوده نشه

خندید و رو به اون دوتا گفت

_گمشین برین یه جا بمونین و حواستون بهش باشه به هیچ وجه نبینم دلتون رحم بیاد میخام ذره ذره زجر کشـــیدنش و ببینم

اینو گفت و داخل ویلا شـــد اون دوتا مرد هم رفتن نم نم بارون شده بود شلاقی که به بدنم اصابت میکرد و با صدای وحشـــتناک و یهویی رعدو برق بخودم مچاله شـــدم و از ته

دلم جیغ زدم اونقدر جیغ زدم که حس کردم قلبم داره از سینه ام جدا میشه

نمیتونستم خوب نفس بکشم و سعی میکردم هورا رو ببلعم تپش قلب گرفته بودم و اونم انگار کم اورده بود از ته قلبم هوراد و نیراد و بچه هام رو صدا زدم

و زمزمه وار قربون صدقه شون میرفتم

ببخشـــید که مامان بدی بودم براتون تنهاتون گذاشـــتم ببخش عشقم که نتونستم زن خوبی باشم واست اخ نیرادم ببخش که نتونســـتم کمبود مامانو برات جبران کنم از بس جیغ زده بودم دیگه صـــدایی ازم بیرون نمیومد با دیدن و شـنیدن صـدای رعدو برق اسـمون یاد بچگیم افتادم از این زمـان افتـادم توی اون زمـان کـه رعـدو برق بـاش خورد و همونجور جلوی صورتم جزغاله شد تموم شدم

یه لحظه هاله ای دیدم که با شـــتاب به ســـمتم میومد ولی دیگه توانی نداشتم و چشمام رو با درد بستم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_950

هوراد

بچه ها بیرون ویلا هرکدوم گوشــه ای پنهون شــده بودن و منتظر بودیم یکم مشـروب روی خودم ریخته بودم و از داغ

نبود نورا چند پیک خوردم با حالت زار و تلو تلو خوران به سمت ساحل رفتم وبا یاد اوری خاطره ی گذشته که نورا رو فربد بی حواسی توی اب انداخت داغ دلم تازه شد شیشه مشروب رو به دهنم نزدیک کردم و نصفش رو سرکشیدم خنده هاش توی گوشم بود جیغ زدناش صدا زدناش

خدای من دارم دیونه میشم کمکم کن پیداش کنم من نمیتونم بی نورا نمیتونم

چند قدم به ساحل نزدیکتر شدم و با زانو روی شن های ساحل سقوط کردم و از ته دلم داد زدم

_نورااااااااااااااااااااااااااااااااااا

چنان اربده ای کشیدم که گلوم میسوخت چشمام کاسه ی خون شده بود و تمام وجودم نورا رو میخواست همه وجودم صداش میزد میخواستم نقش یه ادم حال خراب بازی کنم ولی واقعا حالم خراب شد

روی زمین افتادم و فقط چهره ی نورا جلوی چشمام بود خندیدنش یه لحظه از جلوی چشمم محو نمیشد

هوراد هوراد گفتنش،اخ که دلم یه ذره شـــده واســـه هوراد صدا کردنت.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_951

نزدیکای غروب بود که صـدای پا شـنیدم ولی اهمیتی ندادم و همون حالت دراز کشیده موندم که دستی روی بازوم قرار گرفت و منو به سمت خودش کشوند

خودش بود خود عوضـــیش بود خود کثـافتش بود خود حرومزاده اش بود

با دیدن چهره ام هینی کشـــید و با زمین افتاد میدونم الان چقدر وحشتناک شدم با چشمای قرمز شده

ترسیده بود ولی به روی خودش نیاورد و گفت

_هوراد جان خوبی؟اینجا چیکار میکنی تو

هیچی نگفتم که دسـت کثیفش رو روی پیشـونیم گذاشـت گفت

_وای خدای من تو تب داری

هه تب چیه داغی من از عصـــبانیت از اینکه نمیتونم فعلا خفت کنم

خم شــد ســمتم که چینی به بینیش داد و چهره ای بشــاش شد و خبیث گفت

_تو مستی

دید حرفی نمیزنم ادامه داد

_پاشــو عزیزم پاشــو عشــقم سرما میخوری بریم ویلات یکم استراحت کن

باید یه چیزی میگفتم که بتونم بفهمم کجاست با صدای پر از خش لب زدم

_ویلای خودم ن پراز خاطرست

چشماش پراز نفرت شد ولی لبخندی زد و گفت

_میبرمت ویلای خودم عزیزم پاشو هورادم

دختره ی هرزه من فقط هوراد یه نفرم فقط نورا نه هیچ عوضی دیگه ای و مطمئن باش به محض پیدا کردنش روزگارت سیاه میکنم

بلند شـــدم و تلو تلو خوران راه رفتم که اومد و بازوم گرفت کاری نکردم که از همون سمت ساحل به طرف چپ رفتیم یکم دور شدیم تا اینکه به یه ویلایی رسیدیم که خونه خرابه ای کنارش بود حواسم پرت خونه شد در خونه نیمه باز بود و یکی داشـــت نگاه میکرد که یهو درو اروم بســـت ولی من دیدم حس نزدیک شدن به نورا بیشترو بیشتر شده بود و تپش قلب گرفتم.....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت
#پارت_952

دوسداشتم همین جا با دستای خودم خفه اش کنم نمیدونم چرا دلم شـور میزد و حس بدی داشـتم به سـمت یه کوچه رفتیم که یه ماشـین شـاسی بلند قرمز پارک شـده بود یکم

مکث کردم که دیدم رفت در سمت شاگرد رو برام باز کرد و رو بهم گفت

_بریم عزیزم از اینجا دورشیم خاطرات بد زنده نشن

بی اهمیت ازش راهمو پیش گرفتم و به سمت ویلاس خودم قدم برداشتم که پشت سرم اومد و گفت

_هوراد چرا لج میکنی بســه دیگه یکم بخودت فکر کن ببین وضعت رو

با اخم برگشتم سمتش و با عصبانیت داد زدم

_وضعم رو دیدی خب وقتی میدونی وضعم بده چرا اومدی سراغم

_چون دوست دارم.

پوزخندی زدم و بی اهمیت به راهم ادام دادم که با صـــدای لرزونی گفت

_چرا من به چشـمت نیومدم؟ من عاشـقتم از همون روزی که دیدمت

بی اهمیت راه میرفتم که با حرفی که زد سرجام وایسادم و تیز برگشتم سمتش

_نورا چی داشت که من نداشتم زیبایی اندام چی داشت

_دهنت رو ببند نورا عشق بچگی منه بود و هست و میمونه چشم باز کرد بالای سرش بودم دیدی توی خونم پراز عکس اونـه چرا نزدیکم میکردی همـه میـدونســـتن من دیونـه وار عاشق نورام عشق عشق چی میکنی پیش من

عصـبانی شـد و نفسـای پراز حرص میکشـید و با عصـبانیت گفت

_امیدوارم هیچوقت پیداش نکنی تا بفهمی چی دارم میکشم

تا خواستم به سمتش هجوم ببرم سوار ماشینش شد و پاش رو گاز گذاشت و رفت به سرعت به ویلا رفتم و سوار ماشین شـــدم و از ویلا بیرون زدم و با تموم سرعت خیابون رو گذروندم تا به ماشـینش نزدیک شـدم هرچقد بوق میزدم و نزدیکش میشدم کنار نمیزد

هوا ابری و پر از مه شـــده بود و سرعت هردومونم زیاد بود یه بند دسـتم روی بوق بود و نزدیک ماشـینش میشـدم که نگه داره ولی فایده نداشـــت با یه حرکت اومد و جلوی ماشینش رفتم که.....

{میسنا_میم}

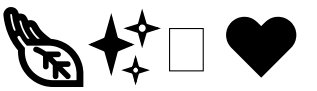

#فراسوی_چشمانت

#پارت_953

با نوری که مستقیم به صورتم زد و صدای بوقی که یکسره بود و ضربه ی شدیدی به ماشین زده شد جوری که ماشین از زمین جدا شد و دیدم که به ماشین اونم برخورد کرد و با ضربه شدیدی برعکس روی زمین افتادم سرم محکم روی فرمون زده شد و کیسه هوا باز شده بود خون رو توی صورتم حس میکردم به زور تکونی خوردم و نگاهی به ماشینا

کردم که همه دورمون جمع شـده بودن و میخواسـتن کمک کنن از ماشین پیاده بشیم تموم حواسم رفت سمت نورا اگه هلن بمیره نورا رو چجوری پیدا کنم خدایا کمکم کن ...

گیج بودم و اصــلا نمیفهمیدم هرلحظه دیدم تار تر میشــد که در سمتم باز شد و صداهای مردم میشنیدم

_اقا اقا خوبی

_داره نگاه میکنه وای سرش شکسته از گوشش خون میاد

_امبولانس الان میاد اقا صدای منو میشنوی

_درش بیاریم هر لحظه ممکن ماشین بترکه....

_ممکن فقراتش اسیب دیده باشه

_زود باش بهتر از مردنشه

_اون یکی چیشد

_اون یکی وضعش داغونه نمیدونم

_خداکنه زنده بمونن

_با این تصادف مگه خدا رحم کنه

_بچه ها بچه ها بیاین کمک گیر کرده

_کی چاقو باهاشه باید کمربندش پاره کنیم

_زود باش لعنتی الان ماشین میترکه

_گندت بزنن زود باشین

_سریعتر برین کنار

_وایسا اخرشه الان درش میاریم گناه داره داره نگاه میکن

_بیچاره الان ماشین میترکه

_بجای حرف بیاین کمک کنین دختره رو دراوردین؟

_اره دراوردیم امبولانس ۵ دقیقه دیگه میرسه بدوپین

_زود باشین برین کناااررررر

دیگه هیچی متوجه نشـدم و یهو انفجار و شـعله های اتیش رو دیدم و چشمام بسته شد.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

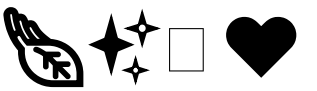

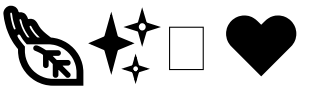

#فراسوی_چشمانت

#پارت_954

#راوی

تصادف خیلی وحشتناکی شده بود و به هر طریقی که شد هوراد و هلن رو از ماشینا خارج کردن و به محض خارج کردن ماشین ها منفجر شدن و همزمان امبولانس و اتش نشانی رسیدند

فربد که از قبل حواسش به هوراد بود و بعد دیدنش که با ماشین بیرون زد به دنبالش رفت و وقتی به محل حادثه رسید و انفجار رو دید

فریاد دلخراشی سرداد و با حال خرابی از ماشین پیاده شد و با تمام توانش به سمت ماشین درحال سوختن دوید که مردمی که جمع شده بودن بازوهاشو گرفتن ناله میکرد و از مردم میخواست ولش کنن که برادراز جان نزدیکترش درون اتیش داشت میسوخت اونقدر زجه زد و خدا رو صدا زد که مردی به ارامش دعوتش کرد و به او گفت که هردو را به بیمارستان منتقل کردن ....

وقتی این را شنیدن نفسی ـ اسوده سر داد و با ترس و دلهره رو بهشون حال برادرش رو پرسید که گفتن تا وقتی که اینجا بود خوب بود و هوشیار ولی خانمی که توی ماشین بود همان لحظه جانش را از دست داد

با شنیدن مرگ هلن انگار تموم خرابه های دنیا روی سرش آوار شد

یاد نورا افتاد اگر بفهمد هوراد تصادف کرده زنده نمیماند و بدتر از این دسترسی نداشتن به نورا بود

نورایی که تنها سرنخ پیدا کردنش دســـت هلن جراح خارجی بود که با ســـهل انگاری و طمع باعث بهم ریختن زندگی انها شده بود

ادرس بیمارستان را گرفت و به سرعت سمت ماشین رفت و به سمت بیمارستان راند.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_955

در سوی دیگر اهورا و نیراد که از تصاوف هوراد بیخبر بودن با همکاری پلیس در حال گشـــت و گذار در کنار ویلا های اطراف بودن که باران شـــدیدی شروع به باریدن گرفت و به پیشـنهاد نیروی انتظامی گشـت و گذار را خواسـتند به بعداز بهتر شدن هوا بیندازند که نیراد مانع شد

به اصرار زیاد اهورا به ســـمت ویلا برگشـــتند که در حین برگشـت مردی را دیدند که سراسـیمه به سـمت خانه خرابه ای میدود و حواســـش به اطراف نیســـت نیراد و اهورا اول بیخیال بودند

از کنار درب زنگ زده خانه گذشـــتن و یه لحظه نیراد نگاهی به درب نیمه باز انداخت که دو مرد کنار ســـتونی ایســـتاده بودن و به ســـتون چیزی بســـته بود قلبش به تپش افتاد و سرجای خود ایســـتاد خیره ان ســـتون شـــده بود و به اهورا اشـــاره ای کرد و همین که یکی از مردا کنار رفت زیر نور کم

چهره ی دختری را دید که تمام دنیایش شـــده بود اشـــکاش جاری شـدن و با شـتاب در را باز کرد و او و اهورا به سرعت سمت مردا رفتن که انها هم به نیراد و اهورا حمله کردند ولی از انجا که این رفیق ها ورزش های رزمی را فول بودن ان سه مرد را تا سرحد مرگ کتک زدند که بعد صـــدای اژیر پلیس امد و اهورایی که به نیراد گفت به سـمت نورا برود دسـت از کتک زدن برداشـت و به سـمت دردانه اش پرواز کرد و اورا در آغوش گرفت و قربان صدقه اش میرفت اروم دستای بی جون نورا را باز کرد که جســـم بی جان نورا توی بغل نیراد افتاد و نیرادی که با تمام وجودش خدا را صـدا میزد و نورا را به خود میفشرـد و صـورتش را غرق بوســه میکرد صـدای امبولانس امد و طولی نکشـید که با کمک مابقی نورا را درون امبولانس گذاشتن و همراه انها به بیمارستان رفتند.....

{میسنا_میم}

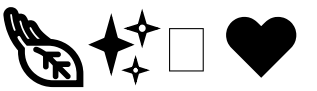

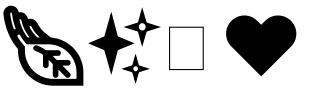

#فراسوی_چشمانت

#پارت_956

هوراد

با درد چشمام رو باز کردم که نور شدید باعث شد چشمام رو ببندم ناله ای کردم که صدای هول زده ی فربد شنیدم

_جانم داداش بهوش اومدی کشتی مارو پسر

دستی به سرم کشیدم که باند پیچی شده بود اومدم که بلند بشم که فربد مانع شد با درد لب زدم

_چیشده فقط یادمه دنبال هلن رفتم و تصادف شد

همچی جلوی چشام زنده شده

نورا من نورا رو میخواستم پیدا کنم واسه همین دنبال هلن رفتم با درد رو به فربد گفتم

_فربد هلن ....زندست؟؟؟

اخماش تو هم شد و سری تکون داد که دادی زدم به سمتم اومد و بازوهام گرفته بود که مانع دراوردن سرم بشم ولی من کل فکر و ذهنم شده بود تموم زندگیم باید پیداش میکردم واسه امین رو به فربد با درد و غم لب زدم

_ولم کن فربد باید نورا رو پیدا کنیم من میمیرم اگه چیزیش بشه

_اروم باش پسر نورا هم حالش خوبه

با شـــنیدن این حرف انگار دنیا رو بهم دادن و با خوشـــحالی گفتم

_پیداش کردین حالش حالش چطوره منو ببر پیشش

اومدم که از رو تخت در بیام ولی مانع شد و با غم گفت

_بســکن هوراد نورا از وقتی فهمیده تصـادف کردی و سرت ضربه دیده و توی اتاق عملی بهش شـــوک وارد میشـــه و از همون ۴ روز پیش بیهوش افتاده رو تخت هممون منتظر بهوش اومدنتیم هممون ترسوندی پسر مخصوصا نورا

با دهن باز نگاهش کردم نمیدونستم خوشحال باشم یا غمگین.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_957

قلبم به تپش افتاده بود رو به فربد گفتم

_من خوبم کمکم کن بدم پیشـــش فربد دیگه تحمل دوریش ندارم

_صبر کن دکتر خبر بدم

اخم کردم و خیره بهش شـــدم که خنده دندون نمایی کرد و گفت

_دلم واسه لجبازی کردن باهات تنگ شده باور کن نورا هم حالش خوبه همچیش نرماله و منتظرتوعه

_باش کمکم کن برم پیشش

_احمق یدنده

_هوپیییی

_وحشی هستی دیگه داشتی میمردی ادم باش

_هروقت تو شدی چشم

سری تکون داد و چیزی نگفت سرم دراوردم و دســـتم دور گردنش انداختم یکم سرم گیج میرفت و فربد متوجه شـــد و گفت

_ویلچر بیارم

_نه چون تازه بهوش اومدم طبیعیه من خوبم مطمئن باش

_بایدم خوب باشی بهترین جراح عملت کرده

_کی؟

_دکتر اسمیت تا فهمید خودش رو بصورت انلاین پشتیبانی میکرد کل دکترا بیمارستان جمع شده بودند

سری تکون دادم و باهم از اتاق خارج شـــدیم که دکترا و پرســـتارای شـــیفت به ســـمتم هجوم اوردن و اقای حیدری هرکدوم ابراز خوشـحالی و بلا بدور میگفتن و منم با یه کلمه جواب میدادم من فقط دنبال نفســـم بودم ببینمش و تنش رو بو بکشم دستش رو بگیرم و توی اغوشم بگیرمش

دلم یه ذره شـــده براش یه هفته ندیدمش دارم دیونه میشم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_958

از بخش بیرون زدیم هرکی میدیدم حالی میپرسید رفتیم سمت بخشی.که نورا توش بستری بود از ایستگاه پرستاری رد شدم که بازم دکتر و پرستارا بودن که دنبالم راه افتادن و حالم میپرسیدن و فربد دید حالم خرابه و فقط نورا رو میخام جوابشون داد اهورا رو دیدم که رو به روی اتاق نشسته بود با دیدنم شوق زده بلند شد و به سمتم پرواز کرد و محکم توی اغوش گرفتم و با بغض گفت

_خداروشکر خداروهزار مرتبه شکر کشتی مارو پسر

لبخندی به برادرانه اش زدم و دستم پشتش حرکت دادم و گفتم

_اروم باش مرد من خوبم امانتیم خوبه

ازم جداشد و با کلافگی گفت

_دیونمون کرده هوراد یه ساعتی میشه بهوش اومده و ما نمیدونستیم که تو بهوش اومدی گفتیم هنوز بهوش نیومده یه ریز داره گریه میکنه حتی حاضر نیست به بچه ها شیربده طفلی ها بزور اوردیمشون تو بیمارستان خودشون رو کشتن که نورا بغل بگیرشون ولی همش میگه هوراد

لبخندی زدم و توی دلم قربون صدقه اش رفتم که میون حرفش پریدم و گفتم

_الان چطوره نیراد پیششه

_خوبه اگه گریه رو تموم کنه میترسیم باز حالش بد بشه اخه نیراد یه سره داره قربون صدقش میره و میگه تو خوبی

لبخندی بهشون زدم و دستی رو شونه اهورا زدم و باهم سمت اتاق رفتیم در اتاق باز بود و توی چهارچوب وایسادم که هردو پشتشون بهمون بود و صدای گریه اش میشنیدم که با بغض رو به نیراد گفت

_من میمیرم نیراد تا هورادم بهوش نیاد هیشـــکیو نمیخام هیشکی

نیراد_دورت بگردم من گناه دارن میدونی یه هفته به زور شـیرخشـک دادیمشـون گناهشـون چیه که پدرو مادر خلی مثل شما دارن

نورا_خل خودتی من عشـــقمو میخام میخام بازم بغلم کنه .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_959

داشت حرف میزد که اروم دستم رو شونه نیراد گذاشتم برگشت و با دیدنم چشاش برقی زد و دستم رو بینیم گذاشتم و با خوشحالی از جاش بلند شد و خودم بجاش نشستم هرسه تا شون با شوق و خوشحالی پشت سرم ایستادن که نورا ادامه داد

_دارم میمیرم دارم دق میکنم از اینکه چشاشو نمیبینم صداش نمیشنوم اگه...اگه خدای نکرده زبونم لال چیزیش بشه نیراد .....

هقهقش اوج گرفت و مابین گریه اش گفت

_من میمیرم....

از پشت بغلش کردم و لبام دم گوشش بردم و گفتم

_منم میمیرم تو چیزیت بشه

هنگ شده بود صداش قطع شده بود برگشت سمتم که با دیدن چهره ی معصومش که رنگ به رو نداشت و زیر چشاش گود افتاده بود و با دیدنم جیغ خفه ای کشید و محکم بغلم گرفت و دستاش دور گردنم انداخت اخی گفتم که میخواست ازم جدا بشه ولی نذاشتم و محکم بخودم چسبوندمش یه دل سیر همو بو میکشیدیم و با دستام صورتش رو قاب گرفتم و شروع کردم به بوسیدن صورتش بوسیدن تک تک اجزای صورتش و لبام روی لبای نازش گذاشتم و شروع کردم با بی طاقتی به بوسیدن و خوردن لباش اونقدر بوسیدمش که به نفس نفس افتادیم از هم جداشدیم که لب زدم

_دورت بگردم نفســـم بلاخره اومدی داشـــتم میمردم از دوریت دختر دیگه حق نداری حتی تا سر کوچه هم بی من بری فهمیدی هوراد فدات بشه زندگیم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_960

دستاش رو توی صورتم کشید و اشکام پاک کرد مثل ابربهار گریه میکرد و با گریه گفت

_خدانکنه عشقم منم داشتم میمردم از نبودنت وای وقتی گفتن تصادف کردی....

با گفتن این حرف زد زیر گریه که محکم بغلش گرفتم و دستم پشتش مالیدم و اروم و خشدار لب زدم

_هیششششش اروم باش من پیشتم خوبم عشقم خوبم عمرم

و اروم میبوسیدم روی موهاش رو

نگاهی به پشت سرم کردم که دیدم تنهاییم و در اتاق بسته است خوب خوب که همو بغل کردیم و بوسیدیم صدای در اومد و بعدش صدای بچه ها روی تخت کنار نورا نشسته بودم و توی آغوشم گرفته بودم که نیراد جلو اومد و گفت

_خداروشکر واقعا خداروهزار مرتبه شکر هوراد یکم دیرتر میومدی ابجیم دوراز جونش دق میکرد کشتمون همش هوراد هوراد

اهورا_فقط نورا؟خود هوراد با این تصادفش نصف عمرمون رو ازمون گرفت خداروشکر که بخیر گذشت

فربد_بچه ام سقط شد و تقصیر شما دوتاست دارم واستون

خنده ای به حرفش کردیم که یکم بعداز حرف زدن دکترا و پرستارا وارد شدن و قرار شد نورا مرخص بشه و منم با ضمانت خودم مرخص بشم

بچـه هـا کارای ترخیص رو انجـام دادن و عزیزجون و عمو سـامان و عمه و عمو و بقیه بچه ها منتظر اومدنمون بودن و میخواست جلوی پامون قربونی کنن

از بیمارستان بیرون زدیم و سوار ماشین فربد شدیم منو نورا و نیراد عقب بودیم و نورا رو محکم بغل گرفته بودم حتی یه لحظه هم دستامون از ام جدا نمیکردیم

اهورا جلو نشسته بود

و به سمت عمارت رفتیم.....

{میسنا_میم}

❤️✨🤲

✨

🤲

#فراسوی_چشمانت

#پارت_961

به عمارت رسیدیم که همه دم در وایساده بودن و چهار مرد چهار گوسفند به دست اماده قربونی کردن،از ماشین پیاده شدیم که جلوی چشمای نورا رو گرفتم و گوسفندا رو قربونی کردن همین جلوی در یکی یکی بغل میکردن و قربون صدقه میرفتن و عمه هم قربونش برم اشکش دم مشکش بود یه دل سیر بو میکشید و داداش داداشم میگفت و پسرا از طرفی خوشحالی میکردن و دختر عمه از طرفی و عزیزجون و عموسامان ازمون جدا نمیشدن و بزور دستم میخواستن از نورا جدا کنند که مانع شدم و بهشون گفتم نمیتونم واثعا تپش قلب میگرفتم وقتی ازم دور میشد و گفتم دیگه ریسک نمیکنم خلاصه عزیزجون امرو دعوت کرد داخل عمارت و

بعد از یکم نشستن تو سالن صدای گریه بچه ها بلند شد که عمو سامان و عزیزجون رو به نورا گفتن

_بابایی حالا که خداروشکر هورادم بهوش اومد نمیخای بری به بچه هات شیربدی گناه دارن

عزیزجون_اره دخترم پاشین خودتو شوهرت برین یکم استرتحت کنین و به بچه ها هم شیر بده مادر

لبخندی بهشون زدم و از روی مبل بلند شدم و نورا رو هم باخودم همراه کردم

با هم از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاقم شدم و کمک کردم بره یه دوش ده دقیقه ای بگیره

و تو این مابین نیراد و فربد بچه ها رو اوردن و روی تخت گذاشتن و منم گنارشون دراز کشیدم و شروع به بازی کردن باهاشون شدم که نورا از حموم بیرون اومد و سرسری یه نیمه تنه و تیشرت استین حلقه ای با یقه باز و شلوار گشاد پوشید و به سمتم اومد لبخندی بهش زدم و گفتم

_دلم یه ذره شده واسه عطرتنت

خم شد سمتم و خودش توی بغلم انداخت و گفت

_نگو که خودم بدتراز توام.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_962

خم شدم و بوسه ای روی لباش زدم که صدای بچه ها بلند شد هردو شروع به گریه کردن خودش به تاج تخت رسوند و آینور رو به بغل گرفت و هیراد رو هم من گرفتم به بغل لباسش رو بالا زد که بهش گفتم

_دربیار عزیزم اینجور اذیت نشی

_چشم

کمکش کردم و تیشرت دراوردم و سینه اش رو بیروم اورد و توی دهن آینور گذاشت که با هیجان و شوق شروع به مکیدن کرد دلم یه ذره شده بود واسه این لحظه هیراد با دیدنش خودش رو سمت نورا میکشوند که خودم دست بکار شدم و اون یکی سینه اش رو دراوردم و توی دهن هیراو گذاشتم که اینم بدتر از آینور شروع به خوردن کرد و به

سـینه اش چنگ میزد و صـورتش میمالید به سـینه اش که بیشتر توی دهنش بره خنده ای کردم و گفتم

_پدرسوخته ها ارومتر بخورین واسه صاحبشم بذارین

_دقیقا مثل خودتن میترسن گیرشون نیاد

دستم دور کمرش حلقه زدم و بخودم چسبوندم و گفتم

_بایدم بترسم از دست این دوتا وروجک

خنده ای کرد و سرش رو روی بازوم تکیه داد و باهم به شـیرخوردنشـون نگاه میکردیم چند دقیقه ای گذشـت که هردو خوابشون برده بود و فقط سینه اش رو به دهن گرفته بودن کـه اروم از خودش جـداشـون کرد و بـا کمکم توی تختشون گذاشت و بالش رو جابجا کرد و رو بهم گفت

_زیاد نشسته نمون اذیت میشی باید استراحت کنی

_به شرطی که توام بغلم باشی و بمنم شیر بدی زودتر خوب بشم

خنده ای کرد و به ســـمت خودم کشـــیدمش و محکم توی بغلم گرفتمش.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_963

الان توی بغلم بود بلاخره بعد اون همه حرص خوردن و دربدر دنبال یه نشـــونه گشـــتن بلاخره الان توی بغلم بود وجودم پراز ارامش شـــده بود و خدارو هزاران بار شـــکر میکردم محکم توی بغلم گرفته بودمش و نمیذاشتم وتکون بخوره که اروم گفت

_هوراد جان من جایی نمیرم یکم این دستت رو شل کن له شدم

خیره شدم بهش و با صدای خماری لب زدم

_نمیتونم نورا دست خودم نیست دلم خیلی تنگته اونقدر که حتی بخودمم بچسبونمت رفع نمیشه

دستش رو توی صورتم کشید و ته ریشم رو به بازی گرفت و گفت

_منکه پیشتم نفسم منم مثل تو ولی الان کنارتم توی بغلتم و هیشکی دیگه نمیتونه مانع بشه

سرم خم کردم توی صورتش و صورتم توی گودی گردنش بردم و نفس های عمیقی پی در پی میکشیدم که نورا خودشو مچاله کرد توی بغلم و با حالت خنده ای گفت

_هوراااااد خندم میگیره نکن

نگاهش کردم خیلی وقت بود از ته دل و با صدای بلند نخندیده بود واسه همین یه فکر شیطونی به ذهنم خورد و متوجه شد ولی دیر شده بود و منم صورتم توی گردنش بردم و شروع کردم به زبون بازی کردم و نورا بود که

میخواست با دست مانع بشه ولی بی فایده بود و صدای جیغ و داد و خنده هاش فضای اتاق رو پرکرده بود

کیف میکردم از صدای خنده هاش با یه حرکت روش خیمه زدم وبا حالت زانو روی شکمش نشستم و با پاهام پاهاشو قفل کردم و دستاشو گرفتم و باز چسبوندم به تشک تخت و شروع کردم با زبون قلقلک دادنش از ته دل میخندید و التماس میکرد که دیگه دست بردارم ولی من دوسداشتم بخنده از ته دل اونقدر خندوندمش که وقتی دیدم دیگه نمیتونه خم شدم سمتش و لبای داغ و پر حرارتم رو گذاشتم روی لباش و نرم شروع به بوسیدنش کردم که دستام رو محکم گرفتم وهمراهیم کرد و همین باعث شد حریص تر بشم و با وله و با تشنگی زیاد شروع به بوسیدنش کنم دستم رو پشت سرش بردم و با اون یکی دستم بدنش رو نوازش میکردم و لباش رو به بازی گرفته بودم و مک میزدم وزبونش رو میکشیدم توی دهنم و دستای نورا بود که توی موهام چنگ میزد و بدنش زیر بدنم لرزید و همین منو تشنه تر میکرد لباش رو توی دهنم کشیدم و.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_968

با صدای اروم در زدن چشمام رو باز کردم و اروم سر نورا رو از روی بازوم بلند کردم و روی بالش گذاشـــتم و پتو رو تا گردنش بالا کشیدم شورت و شلوارم رو پوشیدم و به طرف

در رفتم و اروم قفل رو باز کردم و درو باز کردم که نیراد با لبخند گفت

_وای نمیدونستم خوابین ببخشید داداش

_فدای سرت چیزی شده

_اره خاله اینا میخان برن گفتن بهتون بگیم

_باش بریم پس فقط نورا خوابه

_اشکال نداره بذار اون بخوابه این مدت پدر هممون دراورد

لبخندی بهش زدم و همراه نیراد به پایین رفتم که با دیدنم بلند شـــدن و ســـمتم اومدن و یکی یکی خداحافظی کردن و گفتن از طرف مام با نورا خداحافظی کن و شرمنده نشـــد بیشـــتر بمونیم خلاصـــه بعد کلی روبوسی و قربون صـــدقه رفتنای عمه و عمو راهی فرودگاه شـــدن و من موندم و عمو سامان و عزیزجون و فربد و مشغول خوردن عصرونه بودیم اهورا و نیراد عمو و عمه اینا رو بردن فرودگاه رو کردم به یکی از خدمه ها و گفتم

_یه سینی کامل اماده کن ببر توی اتاقم فقط اروم برو بیدار نشن

_چشم اقا

فربد_بهتری درد نداری

_عالیم

_نورا ضعیف شده هوراد حواست بهش باشه

_ممنون وقت نشد ازتون تشکر کنم بابت همچی

_ما فقط وظیفمون انجام دادیم تو داداشمونی نورا ابجیمون خوشحالیتون خوشحالیمونه

_راستی پس چی کردین برای عروسی

_توی عید جشن میگیریم

_خیلیم عالی یکی از واحدهای برج انتخاب کن و از خونه اهورا فاصله بگیر که اونجا واسه اونه

_دمت گرم داداش مارو شرمنده نکن

_جمع کن برو این حرفا بهت نمیاد

خدمتکار از پله ها پایین اومد و رو بهم گفت

_انجام شد اقا

_ممنون

رو به فربد کردم و گفتم

_برم بیدارش کنم یه چیزی بخوره

_باشه منم منتظرم اهورا بیا بریم

_باشه میام پایین

رو به عزیزجون و عمو سامان کردم و گفتم

_بهتره شـمام برین اسـتراحت کنین واسـه هردوتون خوب نیست و اینکه اینجور منو نورا ناراحت میشیم

عزیزجون_من میرم توی اتاقم مواظب خودتون باشـین یکم بخوابم

_خوب بخوابی ملکم

_قربونت برم دوردونم

عموســامان_مواظب نورا باش هوراد این مدت بیهوشــیت خیلی اذیت شد دخترم

_مواظبم عمو بیداربشه میایم خونتون

_باشه پسرم منم برم یکم استراحت کنم خداروشکر همچی بخیر گذشت

سری تکون دادم و بعد از رفتنش از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاقم رفتم اروم وارد شدم و درو بستم.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

✨
❤️‍🩹✨
❤️‍🩹✨
✨
❤️‍🩹
#فراسوی_چشمانت
#پارت_969

روبه روی آینه ایستادم و نگاهی به سرم انداختم باندازش رو درآوردم و فقط یه گاز و چسب روی بخیه ها زدم باز خوبه پیشونیم بود و توی موهام نبوده

به سمت نورا رفتم و متوجه بیداری بچه ها شدم داشتن بازی میکردن روی تخت کنارش نشستم و با دستم صورتش نوازش میکردم که تکونی خورد و پشتش بهم کرد کنارش دراز کشیدم و روی کتف لختش انگشتم رو شکلک وار میکشیدم که با صدای خابالویی گفت

_نکن هوراد خوابم میاد

خم شدم سمتش و سرشونه ی لختش رو بوسه بارون کردم دستش رو از زیر پتو دراورد و اروم چرخید سمتم که نصف سینه اش بیرون اومد من هرچقدم ببوسمش و ببلعمش ازش سیری نداشتم متوجه نگاه خمارم به سینه اش افتاد که پتو رو بالا کشید و دستاش روی پتو روی شکمش قفل کرد و گفت

_نه عزیزم بچه ها شیر میخان و اینکه بدنم کبود کبوده الانم باید یه چیزی بپیچونم دور گردنم بخاطر شاهکار اقا هوراد
_خوب میکنم باید کل بدنت رو مهر بزنم

و با این حرفم خم شدم سمتش و شروع به قلقلکش کردم که داد و هوار و خنده اش بلند شداونقد قلقلکش دادم و با دست و پاهاش میخواست مانع بشه که پتوکامل از روش

کنار زده شـد داغ شـدم و زبونم رو روی سـینه های لختش کشـیدم و نوک سـینه اش رو با دندونم به دهن گرفتم و با زبونم بازی میدادمش

اروم میک میزدم و میبوسیدمش که صدای در اومد و لعنتی گفتم که صـدای خنده ی نورا بلند شـد و هول هولکی پتو دور خودش پیچوند و لباساش رو از روی تخت و زمین جمع کرد و رفت توی اتاق کمد لباسا و درو بست با حرص گفتم

_بیا داخل

درباز شـد و فربد و نیراد اومدن داخل با اخم نگاشـون کردم که فرید خنده ای کرد و گفت

_شرمنده داداش نمیدونستم وسط عملیاتی

بالش رو سمتش پرت کردم و گفتم

_تموم اینا رو تلافی میکنم شک نکن

_وا بمن چه که تو دم به دیقه دلت میخاد نیراد_خب حالا وقت واسه این کارا زیاده بیاین بریم پایین

فربد با دیدن سینی پراز غذا اومد ک پشت میز نشست که همزمان نورا با یه بافت نازک یقه اسکی مشکی وساپورت مشکی با موهای باز اومد تو اتاق و رو به فرید گفت

_اهم اهم اینایی که داری با اشتها میخوری صاحب دارناااا

فربد برگشت سمتش و گفت.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN @Vip Roman

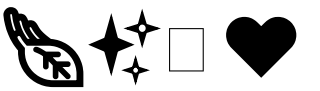

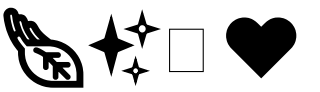

#فراسوی_چشمانت
#پارت_970

فربد با دیدن نورا گفت

_به به پرنســـس احیانن شـــما یه لباس دیگه تنت نبود باز نبودم و شیطونی کردین

و به حالت نمایشی دست خودش گاز گرفت که نورا خجالت زده وایساره بود رفتم دستش گرفتم و کشیدمش توی بغلم و روی تخت نشستم و گفتم

_فربد اذیتش نکن دوش گرفته بود

فربد_واسه همین لبو شده

نیراد_عههعع بسه دیگه کم خواهر منو اذیت کنین خودم حسابتون میرسما

فربد_چشم چشم ولی شیطونی کردین

سری از روی تاسف تکون دادم این بشر_ادم نمیشه نورا رفت کنار نیراد نشست ونیراد دستش دور شونه هاش انداخت و خیره فربد شد و رو به فربد گفت

_خیلی گرسنت بود نه

_اخ اخ گفتی

سینی از جلو فربد کشید و گفت

_عصرونه منه ها نخورررر

فربد_باور کن من بیشـــتر از تو گرســـنمه خودم جمع و جورتون کردم

_خب برو پیش سحرجون

_اخ اخ نگو که دلم یه ذره شده واسش

خنده ای کرد و گفت

_فقط دو ماه دیگه تحمل کن اخراشه

میخواست باز از عصرونه نورا بخوره که یکی زدم رو دستش و گفتم

_خودم از خجالتش در میام برنامه ها دارم واسش

لقمه پرید تو گلوش که نیراد و اهورا زدن زیر خنده محکم یکی زدم پشتش که با سرفه ای گفت

_لامصب ارومتر بزن تو جرات داری برنامه بد داشته باشی

تکیه دادم به مبل و پام انداختم رو اون یکی پام و با لبخند بهش خیره شدم خوب میدونست چیزی که بخوام رو انجام میدم بی شـک با قیافه ی اویزون برگشـت سـمت نورا که داشـت عصرـونش میخورد و نیراد براش لقمه میگرفت و حواسـش به ما نبود فربد اروم یکی زد پس سر نورا که لقمه پرید تو گلوش و به سرفه افتاد و یهو دسـت برد اب بخور و منو نیراد و اهورا هم باهم زدیم تو سر فربد و با تندی گفتم

_نکن دیوص داره غذا میخوره

فربد_ناکسا چند نفر به یه نفر

نیراد_غلط میکنی داره غذا میخوره میزنیش

اهورا_فربد بعضی_ حرکاتت واقعا خیلی بده خودت اصلاح کن دیگه زن گرفتی

فربد_خب حالا نذاشتین حرفم بزنم

نورا که تازه گلویی تازه کرد از اونجا بلند شد و اومد سمتم که توی بغلم روی پام نشـوندمش و دسـتام دور شـکمش حلقه زدم رو بهم گفت.....

{میسنا_میم}

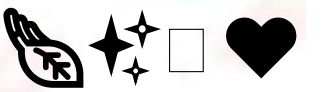

#فراسوی_چشمانت
#پارت_971

دستام دور شکمش حلقه زدم و تیکه داد بهم و رو بهم گفت

_ازادی هر بلایی که سرمون اورد سرش بیاری

صورتم نزدیک صورتش بردم و لپش محکم بوسیدم و گفتم

_اخ اخ قربونت برم من دیگه خانمم تایید کرد که ازادم پس اقا فربد اماده باش
فربد_چقدر نامردین نورا بیشور ابرو دوستت میره
نورا_فرق منو دوستم چیه اونوقت
نیراد_پاشین پاشین بریم پایین امشب خونه مایین

بلند شـــدیم و فربد مدام غر میزد و بقیه بهش میخندیدن سـمت آینور و هیراد رفتیم و هیراد بغل گرفتم و نیراد هم آینور بغل گرفت و محکم بوسیدش

دستم پشت کمر نورا گذاشتم و باهم از اتاق بیرون رفتیم و از پله ها پایین رفتیم رو به خدمه گفتم اتاق مرتب کنین وبعد همگی از این عمارت خارج شدیم و به سمت عمارت عمو ســامان رفتیم تو این مدت خیلی بخاطر این اتفاقات اذیت شـــده بود و بخاطر همین نورا گفت که چند شـــب پیشش باشیم و بعد بریم خونه خودمون و منم قبول کردم وارو حیاط شـــدیم که نورا مثل بچه ها بغ کرده بود و خیره خرمالو ها شده بود که نیراد گفت

_بابا یه عالمه واست چیده بدو بریم داخل سرده

رفت سمت نیراد و از گردنش آویزون شد و گفت

_واای مرسی داداشی من

_قربونت بره داداشیت

_خدا نکنه

فربد_اه اه انگار میمونه اویزون شده

_فرببددد

_خا بابا اصن من لال میشم

اهورا_بهترین کاره

فربد_نامرد حقت بود طلاقت دادم

نورا_اخی عزیزم نامرد نباش دیگ داداش

خواســـت بیفتـه دنبـال نورا کـه نورا بـا جیغ رفـت توی سـاختمون همین که وارد شـدیم عمو سـامان دیدم که نورا توی بغلش بود و روی سرش رو میبوســـیـد و بخودش چسبونده بودش

لبخندی بهش زدم که با اخم و جدیت همیشگی که خیلیا رو میترسوند گفت.....

{میسنا_میم}

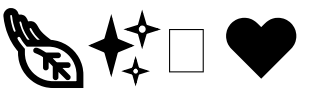

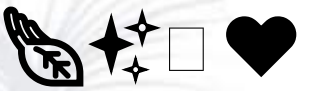

#فراسوی_چشمانت

#پارت_972

_کدوم پدرسوخته ای میخواست دخترمنو بزنه

فربد بیچاره یه ترس عجیبی از عمو سامان داشت اصن صداش در نیومد که اهورا خندید و گفت

_بدل نگیر عمو شوخی بود وگرن غلط بکنه مگه داداشاش و شوهرش برگ چغندرن

یکی زدم پشت فربد و گفتم

_بریم تو سالن بشینیم

باهم وارد سالن شدیم که عمو سامان رو بهم گفت

_پسرم رو بده ببینم بابابزرگ قربونش بره
_چشم عمو بفرما اینم شازده شما
_اخ بابا قربونش بره هیراد من

نورا از کنار عمو سامان بلند شد و اومد پیشم نشست همگی سرگرم بودیم و میگفتیم و میخندیدم و متوجه گذر زمان

نشـدیم که با صـدای خدمه اعلام اماده بودن میز شـام کرد به سمتش رفتیم و بچه ها رو به اتاق نورا بردن

مشغول خوردن شام بودیم که صدای گریه بچه ها بلند شد و نورا بلند شد و رفت میخاستم برم دنبالش که گفت

_شامت بخور بعد عزیزم نوش جان همگی

_چشم نوش جان عشقم

نورا رفت و ما مردا موندیم که عموسامان رو به فربد و اهورا گفت

_خب پسرا بسلامتی جشن شما کی میشه

فربد_واسه عیده عمو همون بعد سال تحویل

اهورا_اره باهم گفتیم بگیریم

_خیلیم عالی میشـه پسرا خوشـبخت بشـین بلاخره شـمام سربه راه شدین

فربد_عه عمو ینی نبودیم

_نبودی دیگه خبر از شیطنتات دارم

فرید خجالت زده شـــد و سرش پایین انداخت و بزور جلوی خودم گرفتم نخندم و برام چشم غره میومد

شـام خورده شـد و برگشـتیم سـالن و عمو سـامان رفت اتاق کارش و شـب بخیر دا و منو بچه ها هم دور هم نشـسـتیم و لپ تاپا رو دراوردیم و مشـــغول بررسی کارا و سرو ســـامون دادنشون شدیم

داشـــتم ایمیل ها رو چک میکردم و چیزای که باید امضـــا میکردم رو تایید میکردم لپ تاپ کشیدم سمت اهورا گفتم

_چک کن همچی اوکیه من برم بالا پیش نورا اگه نیومدم دیگه از الان شبتون بخیر بچه ها

_شـبت بخیر داداش برو اسـتراحت کن زیادم خودت خسـته نکن

فربد_اره ینی از اون کارا خاکبرسری هم نکن

_فربد میکشـــمتا کم جلو نورا هم اینجور بگو خجالت زده اش میکنی

نیراد یکی زد پس سرش و گفت

_راست میگه دیگه نبینم باز ابجیم خجالت زده کنیا جاکش

افتادن بجون هم خنده ای کردم و ازشـــون با شـــب بخیری فاصله گرفتم و به سمت اتاق نورا رفتم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_973

سمت اتاقش رفتم و اروم درو باز کردم که داشت آینور رو توی تخت میذاشت و فضای اتاق نسبتا تاریک بود با دیدنم اروم گفت

_اومدی تازه خوابید

رفتم سمتش و از پشت بغلش گرفتم وگفتم

_ببخش دیر اومدم عشقم هیراد نخوابیده

_نه هنو شـیر نخورده اون گذاشـته بودم یکم بازی کنه انگار بیشتر درک میکنه

_به باباش رفته

_اها ینی اینور بمن رفته؟مطمئنس برعکس نمیگی

خنده ی ارومی کردم و محکمتر بخودم فشرـدمش دیونه ای نثارم کرد و سـمت تخت هیراد خم شـد و از توی تخت دراوردش و رفت روی تخت نشست

تازه پوشاک و لباساشون عوض کرده بود کنارش نشست و خودش سـمت دیوار کشـید و بهش تکیه داد بالشـتک مخصوص واسه شیر دادن روی پاش گذاشت و لباسش بالا گرفت که گفتم

_دربیار لباستو چرا خودت اذیت میکنی

_چشم اقایی دیگه چی

_دیگه دلم بوی تنت رو میخاد پاهات رو بکش منم سرم بذارم رو پاهات

_چشم بفرما عشقم

لباســش تنش رو درآورد و الان با ســوتین قرمز گیپور رو به روم نشسته بود من با دیدنش ولم بیتابی میکرد واسش چه برسه تنش رو ببینم هیراد بغل گرفت و سینه اش رو دراورد و توی دهنش گذاشت که هیراد با وله شروع به خوردن کرد و با دستاش سینه نورا رو چسبیده بود پیرهن و شلوارم دراوردم و با شورت رفتم روی نخت کنارش دراز کشید و سرم رو روی پاش گذاشتم و چشمام رو بستم که دستش به حالت نوازش گر روی موهام نشست و اروم گفت

_درد نداری

_نه دورت بگردم من خوبم

_اگه داشتی هم نمیگفتی

_ندارم زندگیم خیالت راحت پیشت باشم و دردی داشته باشم

_حواست باشه پاش بهت نخوره

_فدای سرش

_عه هوراد مواظب باش دیگه

_قربون حساس بودنت برم چشم دلم میخواد سرم بذارم رو پات طاقت ندارم وگرن میموندم تا بخوابه این فسقل بابا

_میخوابه توام چشات ببند یکم استراحت کن

_چشم

یه دستم رو دور کمرش حلقه زدم و اون یکی دستم رو روی پیشونیم گذاشتم جوری که انگشتام سینه هاش رو لمس میکرد اروم با دستم اون یگی سینه اش که توی سوتین بود نوازش میکردم که با یه حرکت.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

✨
❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨
✨
❤️‍🩹
#فراسوی_چشمانت
#پارت_974

اون دستم رو بالا کشیدم و کش سوتینش رو باز کردم که توی تنش افتاده شد شروع کردم اروم کمرش رو ماساژ دادن و با این یکی دستم سینه اش رو نوازش میکردم دستش توی صورتم نشست که با دستم گرفتمش و به لبام نزدیک کردم چنبار نرم بوسیدم و بعد کف دستش رو روی صودتم گذاشتم

غرق ارامش شده بودم فقط صدای نفس کشیدنمون و خوردن پر عجله ای هیراد پخش میشد پسرم عین باباش

ســـیری نداره گریه ای کرد که نورا جابجاش کرد و اون یکی ســـینه اش رو توی دهنش گذاشـــت و شروع به خوردن کرد اروم گفتم

_پدرسوخته نگا چقدر با عجله میخوره

_به باباش رفته

_اخ اخ سهم منم داره میخوره اخه

_گرسنشه دیگه

_خب منم میخام همش که واسه اون نیست

_حسود کوچولوی منو نگاش کنین نترس برای تو هم دارم

_اره پس چی باید منو بیشتر از هرچیزی بخوای چه برسه به این که شیر حق منو ندی به بچه ها

_وای هوراااد

_خدایی نورا حس میکنه واســـه همین هروقت اومدم بیدار بوده

_حساس نشو هوراد

_نخوابید

_چرا خوابیده چشاشم بسته

_خب بذارش رو تخت

_سینه ام رو ول نمیکنه میکشش توی دهن

نیم خیز شـدم به ارنجم تکیه دادم و اروم سـعی کردم سـینه اش رو دربیارم که نورا اخی گفت

_چیشد نفسم

_با لثه هاش گاز گرفت

_ای پدر ســـوخته دادم برات زن منو گاز میگیری مگه داره شیرمیخوره

_نه

_تورو خدا این پسر از الان به من حساس شده

_هوراد کمک کن دربیارمش از دهنش

اروم انگشتم رو روی لب و دهنش میکشیدم که دهنش باز شـــد و ســـینه اش رو بیرون اورد و منم اروم از بغل نورا برداشتمش و توی تخت گذاشتم

و برگشتم روی تخت نشستم که.....

{میسنا_میم}

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_975

برگشتم و روی تخت دراز کشیدم و دستم رو باز کردم که بیاد توی بغلم داشت سوتینش رو مرتب میکرد همین که مرتبش کردخواست لباسش رو بپوشه که گفتم

_نمیخاد بپوشی همینجوری بیا بغلم

_باشه شما جون بخواه

_جون نه فقط خودت جون خودم فدای تو و بچه ها

_عه نگو خدانکنه عمرم

توی بغلم دراز کشید و سرش رو روی بازوم گذاشت به پهلو شدم و پاهاش رو بین پاهام بردم و پاهام رو قفل کردم و با دست ازادم صورتش رو نوازش میکردم پتو رو تا روی سینه اش و بازوی خودم بالا کشیدم صورتم رو چسبوندم به موهاش و نفسای عمیق میکشیدم و با انگشتام روی لباش

و لپش رو نوازش وار خط میکشـــیدم دلم وجودشـــو میخواست ولی دوسنداشتم اذیت بشه سروکله زدن با بچه ها و شیر دادنشون کلی انرژی ازش میگیره امشب میخواستم از آغوشش ارامشم بگیرم دهنم رو چسبوندم به گوشش که تکونی خورد نفســـای داغم به گوش و گردنش میخورد که خنده ی ارومی کرد و اروم لب زد

_قلقلکم میشه هوراد نکن

_جووونم چه اشـکال داره مگه اینجور بخندی من صـدای خندت بشنوم جون بگیرم

_منکه همش میخندم

_بیشتر بخند برام زندگیم

اروم توش گوشش لب زدم

_خیلی دوســـت دارم اونقدر که حتی فکر به نبودنت هم از پا در میارم حالا فکر کن این چنروز که دزدیدنت چی کشیدم و چه بلایی سرم اومد

سرش رو چرخوند سمتم و لبخندی زد و گفت

_من بیشـــتر عشـــقم درباره اش حرف نزن نمیخام نه تو نه خودم به این چیزا فکر کنیم خداروشـکر که سـالمی داشـتم میمردم وقتی فهمیدم که تصـادف کردی و اصـن نفهمیدم چجور بیهوش شدم

_نصـف عمرم کرد وقتی گفت نورا بیهوش شـده ولی وقتی بهوش اومدم و دیدم بهوش اومدی جون گرفتم انگار خدا دوباره بهم داده باشدت

لبخـندی بهم زد و سرش رو جلو اورد و لبـاش رو نرم روی لبام گذاشت و چشماش رو بست و اروم شروع به بوسیدن کرد که منم همراهیش کردم و لباش رو به دهنم کشیدم و با تشنگی و سیری ناپذیری میبوسیدم

دسـتم رو از زیر پتو روی سـینه هاش گذاشـتم و روی هردو میکشـیدم و میمالیدمشـون و لباش رو بیشـتر میک میزدم زبونش رو کشـــیدم توی دهنم و شروع کردم به خوردنش و

دستم رو زیر لباس زیرش بردم و سینه اش چنگی زدم که اخ خفه ای گفت که حالم بدترکرد و بدنم رو روش خیمه زدم و ازش جدا شدم با چشمای خمار زل زدمش پیشونیم رو چسبوندم با پیشونیش که یهو.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_976

همین که پیشـــونیم چســـبوندم به پیشـــونیش یهو سرم تیر کشـید کلا فراموش کرده بودم که پیشـونیم بخیه خوردسـت و ناخواسته اخی گفتم که نورا هول زده شد و زیر بدنم تکون بدی خورد میخواست خودش کنار بکشه که مانع شدم و با دسـتم بدنش رو محکم گرفتم و روش خیمه زدم چشـمام از درد بســـتم لعنت بهش دســـتم رو تکیه زدم به تخت و چشـــمام باز کردم که قفل چشـــمای پراز اشـــک نورا شـــدم اخمام به شدت توی هم شد و گفتم

_نبینم چشمات اشکی بشن عشقم من خوبم

با دســتاش دهنش رو گرفته بود که صــدای هق هقش بلند نشــه و همینجور بهم زل زده بود که خم شــدم و چشــماش بوسیدم و گفتم

_نکن عمرم اتیشم میزنی اشک میریزی من خوبم قربونت برم

تحملش تموم شد و باند زد زیر گریه دستم زیر سرش بردم و سرش رو چسبوندم به سینه ام که دستاش دور گردنم قفل کرد و با گریه نالید

_حالت بد شده منم اصلا حواسم به این نبود تازه عمل کردی و باید استراحت کنی اگه چیزیت بشه من میمیرم هوراد تو.....

نتونست ادامه بده و گریه اش شدت گرفت پشتش رو میمالیدم و دم گوشش گفتم

_هیششش اروم دردت بجونم من خوبم نفسم الانم حواسم نبود جایی که شکسته و عمل شده رو زدم تو سرت تازه سر تورم درد اوردم الانم خوبم به شرطی که خانم

کوچولوی من گریه نکنه چون وقتی چشای اشکیت میبینم نفسم بند میاد قلبم تیر میکشه میخای حالم بدتربشه

یهو ازم جدا شـــد و سرش رو دوطرف تکون داد و فین فینی کرد و گفت

_نه نه نمیخام حالت بد باشه توخوب باش

_خب دورت بگردم تو خوب باشی منم خوبم

قیافه اش خوردنی و معصـــوم شـــده بود خم شـــدم و لباش بوسیدم که.....

{میسنا_میم}

✨

❤️‍🩹✨

❤️‍🩹✨

✨

❤️‍🩹

#فراسوی_چشمانت

#پارت_977

قیافه اش خوردنی شـــده بود و مظلوم نگاهم میکرد که خم شدم و لباش بوسیدم که سرش رو خم کرد و گفت

_هوراد

_جون هوراد زندگیم

_درد داری

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

خنده ای کردم و گفتم

_میخای با سر بزنم به دیوار تا باورت بشـــه دردش رفت و اون موقع باز دردم میگیره

_نهههههه دیونه شدی

_وقتی اشکت میبینم دیونه میشم جوری که میخام زمین و زمان رو بهم بریزم

دستش رو توی صورتم گذاشت و اروم پیشونیم رو نوازش کرد که ناخوداگاه چشام بسته شد و سرم رو سمت دستش کج کردم که با دستش اروم سرم رو روی سینه اش گذاشت که لبخندی زدم و گفتم

_ببین منو اوردی کجا اینجور بدتر تحریک میشماااا

_عههه هوراد فقط استراحت کن

چشـــمام باز کردم و سرم بلند کردم و همزمان که نگاهش میکردم دسـتم رو روی سـینه اش گذاشـتم و از زیر سـوتین عبورش دادم و گفتم

_اخ اخ اخ من میمیرم واســـه اینکـه اینـارو گـاز بگیرم و بخورماااااا

_وقت زیاده واسه این کار فعلا شما باید استراحت کنی

خمار نگاهش کردم و خش دار صداش زدم

_نوراااا

_جونه نورا

صورتم نزدیک صورتش کردم و بینیم کنار بینیش گذاشتم و لبام رو روی لباش گذاشـتم زبونم رو روی لباش کشـیدم و بوسه ای عمیق و طولانی روی لباش زدم و خشدار لب زدم

_هرچقدم بخورمت ازت سیرنمیشم بدترتشنه ترت میشم ارومم میکنی پراز ارامش و سبکی میشم

لبخندی زد که صـــورتم توی گودی گردنش بردم اروم لبام روی گردنش میکشـیدم و با زبونم خیســش میکردم و میک ارومی روی گردنش میزدم که تکونی خورد و دســـتاش دور کمرم حلقه شد

صورتم رو اروم پایین و پایینتر میاوردم.....

{میسنا_میم}

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

❤️✨
✨
#فراسوی_چشمانت
#پارت_978

توی حس و حال خودمون بودیم که صـــدای گریه ی هیراد بلند شـد سرم رو روی سـینه ی نورا گذاشـتم و لعنتی زیرلب گفتم که نورا زد زیر خنده و گفت

_بچمم دوسنداره باباش اذیت بشه
_بچت پدر منو دراورده الان چه وقت گریه کردنه
_پاشو پاشو پسرم بیار دیگه وقت استراحتت شده خودتم

سرش رو بلند کرد و خیره شد بهم و گفت

_فایده نداره باید پرســـتار بگیرم براشـــون منو از خانومم انداختن تا میام بوسش کنم بغلش کنم گریه میکنن

_رو مامانشون حساسن

_غلط میکن کسی رو زنم حساس باشه

با صدای گریه دوباره هیراد بازوهاش گرفتم و گفتم

_پاشـــو بیارش وگرن آینور رو هم بیدار میکنه نمیذاره بخوابیم

بابی میلی بلند شـــد و رفت هیراد رو گرفت توی بغل و یکم تابش میداد و بوسیدش و گفت

_پدرسوخته وقتی میبینی پدرت داره با مامانت عشق و حال میکنه یکم هوای پدرتم داشته باشه چه وقت گریه بود نکن وگرنه میخورمتاااا

رو کرد بهم و هیراد نشونم داد و با لبای اویزون گفت

_نگاه خوشش اومده میخنده

و بعد صورتش توی گردنش برد و اول نفس عمیقی کشید و بعد صدای خوردن از خودش در میاورد که باعث شد هیراد بخندا

چقدر پدر بودن بهش میومد

به پهلو شدم و دستم کشیدم که هیراد توی بغلم گذاشت و خودشم کنارش دراز کشید و یه دستش رو از بالای سرم رد داد و اون یکی رو روی کمرم گذاشت سینه ام رو توی دهن هیراد گذاشـــتم که با وله شروع به خوردن کرد رو به هوراد کردم که با عجز نگاه شـیر خوردن هیراد میکرد دســتم توی صـورتش کشـیدم که دسـتم رورفت و به لباش چسـبوند و بوسه ای روش گذاشت رو بهش گفتم

_بابا شدن خیلی بهت میاد

لبخندی زد گفت

_مامان کوچولو شدنم بتو خیلی میاد

لبخندی زدم و با تکون خوردن هیراد متوجه شدم که سینه ام از دهنش بیرون اومد و میخواست گریه کنه که سریع دوباره توی دهنش گذاشتم که دست هوراد روی سینه ام نشست و اروم نوازش میکرد جوری که ناخواسته چشمام رو بستم اونقد ماهرانه نوازش میکرد که باعث شد چشمام سنگین بشه و به عالم خواب برم.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_979

بلاخره این چندماه هم تموم شد و الان همه جنب و جوش دارن و سفره ی هفت سین بچینیم هممون توی خونه عزیزجون جمع شده بودیم خاله و دایی اینا گفتن متاسفانه نمیتونیم بیایم و کلی ناراحت بودن و قرار شد لحظه سال تحول باهاشون تماس بگیریم بچه ها رو نشونده بودم رو زمین و با کمک نیراد و بقیه خدمه ها داشتیم هفت سین میچیدیم هوراد تو حموم بود و بابامم پیش عزیزجون تو سالن نشسته بود که با صدای عصا سرم چرخوندم و عزیزجون و بابا رو دیدم که با دیدن هیراد و آینور رو زمین اومدن سمتشون و بغل گرفتنشون که عزیزجون گفت

_اخ اخ اخ قربون بچه های خوشـــکلم بشـــم من مامانبزرگ قربونتون بره

و بوسیدشون و رو به منو نیراد گفت

_چرا شـما اینجور میکنین مگه خدمتکار نیسـتن چرا بچه ها رو گذاشتین رو زمین

لبخندی زدم و گفتم

_خودمون میخواستیم درستش کنیم بعدش چه اشکال داره بلاخره باید شروع کنن به راه رفتن دیگه

نیراد_راسـت میگه بابا ماشـالله لاغرم نیسـتن که من یکی کمر درد میگیرم بغلشون میکنم

اخمی کردم و رو به نیراد با شوخی گفتم

_عه دایی بد

بابا_عجب دلتم بخواد نوه هام بغل کنی حالا که اینجور شد جرات داری دیگه بغل کنیشون من میدونم تو

عزیزجون_بچگی خودت ندیدی اینام حلال زاده به دایی و مامان باباشون رفتن

نیراد_نگین بابا این عشقای دایشونن

بلند شد و رفت سمتشون و لپای هردوشون محکم بوسید که خندیدن و آینور خودش میکشید جلو که بره بغلش ولی هیراد رل زده بود بهم و نگام میکرد و لبخند میزد عزیزجون بوسیدش و نیراد گفت

_ببین عشق دایش از الان دایی باز شده

_فقط بد بار نیاد نیراد که من میدونم و تو

_نه دیگه مثل خودم باید بشه

بابا_اخ قربون تو همین یکی بسه

نیراد قیافش اویزون کرد و با اخم ساختگی گفت

_حالا من بسم دیگه باااااش دارم واسه همتون

رو میکنه به اینور و میگه

_هردومون اتیششون میزنیم مگه نه دایی

اینور میخنده و با حالت بچگونه ای سر تکون میده و دایی میگه که نیراد شوق زده میشه و میندازش رو هوا و میگیرش و بوسه بارونش میکنه

بابا وعزیزجون به حرکاتش میخندن

تنگ ماهی رو برداشـــتم و رو به روی آینه و کنار قران رو سفره گذاشتم و بلند شدم

و کنار بقیه وایســـادم که هیراد خودش انداخت ســـمتم که بغلش کنم

ســـختم بود بـا این وزن بغلشـــون کنم ولی بـا این وجود آغوشمو ازشون دریـغ نمیکنم

با عشـــق هیراد از عزیزجون گرفتم و توی بغلم فشـــدمش صورتم توی گردنش بردم و بو کشیدم و بوسه بارونش کردم که با صدایی برگشتم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_980

غرق بوســـیدن هیراد بودم و اونم میخندید که با صـــدایی برگشتم

_یکیم بیاد منو بوسه بارون کنه گناه داریم

سرم بلند کردم و نگاهش کردم واقعا عالی شده بود و جذابتر از همیشــه خیلی شــیک و مجلسی_ پیرهن ســفید جذب و شــلوار مشــکی با کفشــای مارکش پوشــیده بود و موهاش پشت سرش جمع کرده بودیه تار موش از جلو توی صورتش افتاده بود خیره هم شــده بودیم و با صــدای نیراد خجالت زده سرم پایین انداختم و با هیراد بازی میکردم

_جووووووون واسه زوج عاشقونمون که محو هم شدن خدا بداد برسه اخرشب رو

بابا_نیرااااد

عزیزجون_نکنه توام دلت میخاد اینجور نگو دخترم اب شد

و اومد دستاش دور شونه ام پیچوند و سرم رو بوسید و گفت

_قربونت برم من دخترم

_خدانکنه مامانجون

هوراد_اصن کلا این نیراد بمن حسودی میکنه بعله تا چشت دراد

نیراد_ابجی دسته گلم و بچه های گلترش داری میخای حسودی نکنم

هوراد_اووف نگو ها من میمیرم واسشون

خندیدن و من اروم خدانکنه ای گفتم که هوراد به سمتمون اومد و کنارم وایساد و هیراد ازم گرفت و گفت

_بده به من عشق باباشو بهت گفتم وقتی نمیتونی زیاد بغل نگیر

_چیزی نیست خوبم

_دورت بگردم این هروز نسبت به دیروزشون سنگین تر میشن و توام وزنی نداری خودت زیاد بغل نگیر بیا این دایی مفت خورشون به چه درد میخوره

یهو هوراد یه پس سری خورد و صدای اعتراض نیراد و خنده ی بقیه بلند شد

_عههههه نگاه چی بمن میگه و بهش میخندین عزیزجون شماممم

عزیزجون_قربونت برم مادر شوخیه

خودشـــو لوس میکنـه و میره توی آغوش عزیزجون کـه عزیزهم بوســش میکنه و بعدیهو دســتم میگیره و میکشــه سمت خودش و محکم تو بغلم میگیره و میگه

_همین یدونه بسمه ارامشم همین مامان خانومیمه

بابا_اذیت نکن دخترمو

_ابجی خودمه

خنده ای کردم و گفتم

_من عادت کردم به اســن حرکات نیراد دیونه بازیاش ولی نیراد جون من اینور اینجور نکن که من حریفش نمیشم

خنـده ای کرد و لپم محکم بوســید کـه هوراد بـا اخم گفت.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_981

لپم محکم بوسید که هوراد با اخم گفت

_هیچی دیگه دخترم ببری زنمم ببری نه صـــبر کن من اینجا برگ چغندرم مگه

و اومد ســـمتم و دســـتش دور کمرم انداخت و بخودش چسبوندم که گفتم

_باش باشه من واسه همتونم

و خندیدم که هوراد پیشونیم بوسید و گفت

_نوچ فقط عشق منی و بس حالا چون نیراد داداشته مشکلی ندارمش میتونه بگه بهت ابجی

نیراد_نبابا دیگه چی خودت تنها به این نتیجه رسیدی

هوراد_ببین کاری نکن نذارم ببینیشاااا

عزیزجون_وای خدا بزرگ شـدین ولی هنوزم بچه این بیاین بشینین که الاناس سال تحویل بشه

هینی کشیدم و رو به هوراد گفتم

_واااای من اماده نشدم که حواست به بچه ها باشه من برم اماده بشم

نگاهی به نیراد کردم و رفتم سمتش و دستش گرفتم و گفتم

_بدو بدو بریم اماده بشیم از بقیه جا نمونیم

اینور دست بابا داد و باهم رفتیم سمت خونه بابا اینا براش یه دست لباس گرفته بودم و با خودم ست شده بودو خودش خبر نداشت واسش گذاشته بودم توی اتاقش میدونستم از این کارم خیلی خوشش میاد مخصوصا با حساسیتی روم داشت دوسداشتم خوشحالش کنم بدو بدو سمت خونه رفتیم و وارد شدیم و هرکی رفت سمت اتاق خودش و درو بستیم

سمت پیراهم ماکسی_ قرمزم رفتم که از زیر سینه دامنش کلوش بود و استیناش از ارنج چین داشت و روی لباس پراز

شـکوفه های ریز برجسـته مشـکی بود و یقه اش بصـورت هفت بود

سـاپورت مشـکیم رو پوشـیدم و لباسـم تنم کردم و زیپش که از بغل بود رو بسـتم بابلیس دراوردم و شروع کردم به موج دادن به موهام و وقتی تموم شـد از هردو طرف گوشـم موهام از پشـت کشـیدم و با گیر سر شـکوفه ای قرمز بسـتم که از جلو دوطرف صـورتم دو تا تار فر دراوردم یکم ریمل زدم که چشـمام روشـنتر شـد و یه خط فقط به ته چشـمام کشیدم و رژ قرمز برداشتم و روی لبام کشیدم

همین تموم شـد صـندلای بندی عروسـکی 5 شـانتی مشـکی رنگم پوشیدم

و شـال حریر مشـکی قرمزم رو همین جور آزاد سر کردم و پایین لباسـم گرفتم و از اتاق بیرون اومدم که همزمان نیراد هم بیرون اومد نگاهی به لباس خودش انداخت و با دیدنم خیره شده بود چشمکی براش زدم و گفتم

_خواهربرادری ست شدیم

@Vip Roman

به سـمتم اومد چشـاش پراز اشـک شـده بود محکم بغلم گرفت وگفت

_قربونت برم من گفتم این سـلیقه بابا نیسـت که لباس واسم گذاشته

_اهم اهم چشـه مگه سـلیقه بابا بسـه الانم قربون داداش خوشتیپ و خوشکلم برم من بریم که برشیم به بقیه

مغرورانه ابرو بالا داد گفت

_بریم که یکی ببینه حرص بخوره

_عههه اون عشق منه ها

_حالا یکم اذیتش کنم دیگه این همه منو اذیت میکنه

_دیونه

خندیدیم و باهم به سمت عمارت برگشتیم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_982

هوراد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

هیراد بغلم بود و داشـــتم باهاش بازی میکردم و در جواب حرفای عزیز و عمو سامان سر تکون میدادم

تلویزیونم روشن بود و 10 دقیقه دیگه سال تحویل میشد که عمو سامان رو بهم گفت

_پس چرا اینا نیومدن

_میان ولی بخواین میرم دنبالشون

عزیزجون_نه مادر میان

مکثی کرد و گفت

_بفرما اینم فرشته های من اومدش

با حرف عزیزجون سرم بلند کردم و با دیدن نورا دهنم باز موند خیره اش شـــده بودم واقعا محشرـــشـــده بود ببین شیطون رفته رژ قرمز زده میدونه من حساسم

چشـمکی بهم زد لبخندی روی لبام نشـسـت و از روی مبل بلند شـدم و به سـمتش داشـتم قدم برمیداشـتم که با قفل شـدن دسـت نیراد به دسـت نورا و سـمتم میومدن تازه نیراد رو دیدم ناکس با زن من سـت شـده اصـلا چه معنی داره یه زن شوهر دار با داداشش ست بشه پس بگو لباسا رو واسه چی خریـد قربون خـانم مهربون فهمیـدم برم کـه همجوره داداشـــش رو حمایت میکرد واقعا بهش افتخار میکردم ولی بخاطر اینکه یکم حرص بدم نیراد رو سرجام وایسادم و گفتم

_یعنی چی برا چی با زن من ســـت شـــدی بچه چقد بگم حسودی نکن

اخم ساختگی کردم وگفتم

_اقا شـماها بگین چه معنی داره زن شـوهردار با داداشـش ست بشه اون شوهر ذلیل مرده اش دل نداره مگه

صـــدای خنده عزیز و عمو بلند شـــده بود و قربون صـــدقه شون میرفتن که نیراد گفت

_اینهمه باتو ست بود یبارم با داداشش

_اووووووف داداشش بدجور خوردنی شدیا

نیراد اول تعجب کرد ولی بعد با حالت کرختی گفت

_بیا برو گمشو چندش هزاربار گفتم‌نگو اینجور بمن

خنده ی بلندی کردم و گفتم

_زن منو بده ببینم به به ماشـــالله زن نیســـت که یه پا عروسکه اوف اوف

نورا جلو اومد و دســـتاش دور کمرم حلقه کرد و زیر لب که من بشنوم گفت

نورا_هوراد دیونه شدی این حرفا چیه تو جمع میزنی

بخودم چسبوندمش و محکم لپش بوسیدم و همونجور که سرم تو گردنش بود گفتم

_بعدد حســـاب این لبا رو میرســـم ای جانم کوچولوی من خجالتی شده قربونش برم من

خنده اش گرفته بود بوسه ای رو گردنش زدم و خیره نگاهش کردم و گفتم

_خیلی خوشکل شدی خانمم

لبخندی زد و گفت

_مرسی اقاییم شـــمام خیلی جذاب شـــدی عین داداشـــم حواسم باشه ازم ندزدنتون

دوباره بغل گرفتمش دیدم نیراد بالبخند نگاه میکنه دســـت کشید و بازوش گرفتم و محکم کشیدمش توی بغلم و کنار نورا توی آغوشم گرفتمشون و لب زدم

_شماها دنیای منین البت خانومم بیشتر

نیراد_تاج سرمی نباشی نیستم

_قربونت داداش یکی یدونم

نورا_خب حالا نه به حسودیشون نه به علاقشون

_حسودیت شداااا

نورا_نخیر عزیزم خداکنه همیشه اینجور باشین

نیراد_هستیم

خندیدیم که نورا دیونه ها رو زمزمه کرد.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_983

سمت عزیز و بابا رفتیم و هرسه تامون روی مبل سه نفره نشستیم و عزیز سمت راست و عمو سمت چپمون بود

هیراد بغل من و آینور بغل نیراد بود که لحظات پایی ســـال بود و بلاخره بمب ترکید و شـــال تحویل گرفت همگی بلند شدیم و سال نو رو بهم تبریک گفتیم اول سمت عزیز رفتم

_سال نو مبارکت ملکم

_قربونت بره ملک سال نو خودتم مبارک وجود ملک

خم شـدم و دسـتش بوسـیدم و بعد رفتم و با عمو سـامان دست دادم و برای اولین بار بابا صداش زدم

_سال نو مبارک بابا

اشک جمع شده توی چشماش رو دیدم منی که بعداز فوت خونوادم به هیشکی بابا نگفتم اولین بار به عمو سامان گفتم محکم بغلم گرفت و رو شونه ام‌بوسید و گفت

_سال نو خودتم مبارک پسرم

ازش جدا شدم و مثل همیشه با نیراد دست دادم و زدیم به پشت دست هم و کشیدمش توی بغلم و پیشونیش بوسیدم و سال نو تبریک گفتمش و اونم متقابلا همین گفت و در اخر برگشتم سمت کسی.که تموم دنیام بود نفسم بند نفسش بود کسی_که دلبری بلد نبود و ناخواسته دلبری میکرد کسی_که از همون بار اول که دیدمش گفتم این گمشده ی منه جلوی همه بدون هیچ خجالتی لباش رو بوسیدم و بخاطر اینکه میدونستم الان خانم کوچولوم خجالت زده سریع ازش جدا شدم و توی بغلم قایمش کردم و گفتم

_سال نو مبارکت نفس هوراد

خجالت میکشید سرش بلند کنه اروم زمزمه کرد

_سال نو خودتم مبارک تمامه نورا

دستم زیر چونه اش زدم و سرش بلند کردم لپاش گل انداخته بود بوســـه ی محکمی رو لپش زدم و اونم منو بوســـید و بلاخره همگی تبریک گفتیم و عیدی گرفتیم و دادیم و عیدی من به نورا و نیراد دوتا دســتبند ســت بود که یه نصــفش با نیراد و یکیش با نورا بود خیلی خوشــحال شــده بودن و عزیز و عمو هم بهشــون یا خونه یا جواهر دادن هنوز ننشــســته بودیم که گوشیم زنگ خورد و عمه بود

وصــلش کردم به لپ تاپ و پروژکتری که توی ســالن بود و تصویرشون وصل شد صدای عمه توی سالن پیچید که با بغض ســـال نو تبریک میگفت و خودش و شـــوهرو بچه هاشـــم بود بعد از کلی قربون صـــدقه و ابراز دلتنگی و اینکه حتما میان قطع شـــد و بعدش عمو میران تماس گرفت نگم چقدر دلتنگ بود و گفت لحظه شـــماری میکنه که بیاد و قراره واسه همیشه اینجا زندگی کنه و همگی خوشحال شدیم

نشسته بودم که صدای در سالن اومد و بعدش قامت اهورا و فربد نمایان شد به همراه خانماشون و تبریکات و رو بوسی مجدد و اینکه قرار شد امشب اینجا باشن که فرداش مراسم عروسی و کلی کار دارن و نورا هم همراهشون بره ارایشگاه

خلاصه وقت گذشت و همگی دور هم شامم خوردیم و عمو سامان و عزیزجونم رفتن بخوابن و مام رفتیم طبقه بالای عمارت یکم حرف بزنیم که نورا خانم دستور دادن بریم بخوابیم عروس خانومام باید زود بخوابن که فردا خسته نشن و اینم بگم قربونش برم نذاشت که پیش شوهراشون بخوابن و گفت مسئولیت داره نگمم فربد چقد فحش میداد زمین و زمان و همه بهش میخندیدیم.....

{میسنا_میم}

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_984

با صدای محکم در اتاق از خواب پریدم
حتی نورا هم از خواب پرید و با چشمای نیمه باز گفت

_کیه اینجور در میزنه شکست
_بجز اون نره خر کی میتونه باشه

نورا رو از بغلم جدا کردم و بلند شدم و به سمت در رفتم و همین که قفل باز شد فربد بود که مثل گاو اومد تو اتاق و چون نورا فقط با لباس زیر خوابیده بود هینی کشید و خودش رو زیر پتو قایم کرد باز خوبه فربد متوجه نشد بازوش گرفتم و کشیدم سمت در اتاق که بیرونش کنم و بهش توپیدم

_یالغوز مثل گاو سرت میندازی پایین میای بیا برو بیرون ببینم اصلا حالیت نمیشه اینجور نباید بیای تو اتاق خواب زن و شوهر

با اخم نگاهم کرد و گفت

_پسره ی الدنگ نگاه ساعت کن پاشین ببینم سه ساعت دیگه باید سحرو هانیه رو ببریم ارایشگاه

_خب برو اونا رو بیدار کن بعدشم اووو تا سه ساعت دیگه

_نه اونا رو نیم ساعت مونده به رفتن بیدار میکنم شماها پاشین بما برسین

یکی زدم پس سرش و گفتم

_نکبت نورا تا صـــب چشـــم نذاشـــته رو هم بچه ها گریه میکردند الانم ســـاعت ۵ اومدی مارو بیدار میکنی بیا برو گمشو یه ساعت قبلش بیدارمون کن

_نکن دیگه پاشین بابا من استرس دارم

رو کرد سمت نورا که پتو رو بخودش چسبونده بود و شرش روی بالش بود و چشاشم بسته بود و گفت

_نگاه خواهر مارو باش عروسی داداششه ولی خوابه

_میگمت دیشب اصلا نخوابیده اون که نمیخواد با اینا بره ارایشگرش میاد اینجا

_میدونم ولی خب کی به ما برسه

_فربد میزنم لهت میکنم ها بیا برو گمشـــو تو که حالاها نمیخای اماده بشی. وقتی فیلمبردار اومد بیا بگو اماده بشیم بعدش هول نکن تا کلیپت خوب بشه کلی کارت دارما

_مرگ من اذیت نکن امروزو

_نوچ راه نداره بخاطر همین حرکتتم که شده دیگه ابداااااا

اخمی بهم کرد و سرش رو خاروند و گفت

_من چرا اومدم شما روبیدار کردم
_از بس خری دیگه عروسا خوابن اومدی سراغ ما
_برو بخواب منم اینا رو برسونم ارایشگاه میام
_برو خودتم استراحت کن یه نیم ساعت قبلش بیدارشو
_اصـــلا خوابم نمیره اســـترس دارم هرکار کردم اهورا بیدار نشد در اتاقش قفل زده ناکس
_بهترین کارو کرده میدونست توی خر اینجور میکنی

یکی زد رو بازوم و جیم شد و بیرون از اتاق زبونی دراورد سری از روی تاســف واســش تکون دادم و در رو بســتم و قفلش کردم و به ســمت تخت رفتم و دراز کشــیدم و نورا رو توی آغوشــم کشــیدم و صــورتم توی موهاش بردم و نفســای عمیقی کشـــیدم و چشـــمام بســـتم و بـه خواب فرو رفتم.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_985

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نزدیکای ساعت یک بود و همه توی اشپزخونه مشغول ناهار خوردن بودیم و نورا هم بعد از شیردادن به بچه ها اومد و کنارم نشست و شروع به خوردن کردیم

قرار بود کلیپ رو توی خونه ی عمو سامان بگیریم واسه همین بعد از ناهار همگی جز عمو و عزیز به سمت عمارت عمو رفتیم

توی سالن نشسته بودیم که فربد رو به نورا گفت

_خوشبحالت چقدر بیخیالی هرچند بایدم باشی زن این هرکول باشی و استرس داشته باشی

نورا خنده ای کرد و گفت

_ خب منکه عروس نیستم بعدشم من ارایشگرم ساعت 3 میاد و تااون موقع درخدمت شماهام

اهورا_وای خدا خیرت بده بهمون ایده بده

نیراد_خودم حواسم بتون هست

فربد_دمت گرم این هوراد که عین خیالش نیست

خندم گرفته بود خیلی باحال حرص میخورد یکی زدم پشت و با خنده گفتم

_باز حرف زداااااا میخای پاشم برقصم کلک عجلت واسه شبه یا عروسی

قرمز شده بود که نتونستم جلو خودم بگیرم و زدم زیر خنده که بقیه هم خندیدن و نورا بود که گفت

_عه هوراد اذیتش نکن دیگه

و رو کرد به فربد و گفت

_استرس نداشته باش همچی عالی میشه

VIP ROMAN @Vip Roman

فربد نفس کلافه ای کشید که همون لحظه یکی از خدمه ها اومد و گفت عکاس اومده و راهنمایش کرد و اومد توی سالن

یه پسره جوون قد بلند و هیکلش معلومه که ورزشکار هستش

بهمون نزدیک شد و سلام کرد و خیره شد به نورا واسه همین اخمام تو هم رفت و رو به عکاسه با لحن سردی گفتم

_حواست باشه اومدی کجا

برگشت نگاهم کرد و با خونسردی گفت

_بله؟

اهمیتی ندادمش و از روی مبل بلند شدم و به سمت نورا رفتم و گفتم

_بریم عشقم مام باید اماده بشیم هرچی باشه ساقدوشای اقازاده ایم

نورا لبخندی بهم زد و گفت

_چشم اقایی و دستم گرفت و بلند شد که بقیه هم پشت سرش بلند شدن رو کرد به فربد و اهورا و گفت

نورا_هرچهارتاتون دنبال من بیاین که لباساتون امادست و فقط باید پرو کنین منم میام که لباسای بچه ها رو بپوشونم و دیگه بچه هام امانت دستتون تا منم به کارای خودم برسم

و شکلکی واسشون در اورد خنده ای کردم و کشیدمش توی بغلم که خندید و رو به عکاسه با جدیتی گفت

_شمام به وقتش یکی از خدمه ها میان سراغتون که کارتون رو شروع کنین.....

@Vip Roman

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_986

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

از این حرکتش خیلی خوشم اومد قشنگ زد تو دهن عکاسه و بعدش بی اهمیت به عکاس رفتیم سمت اتاقی که از قبل واسه عروسی اماده کرده بودیم و شده بود اتاق پرو لباسا گذاشتیم

چهار تا مانکن که هرکدوم کت و شلوار و همه چیزیش بهش بسته شده بود

و روی تخت یه لباس پرنسسی. سفید پف دار به همراه تاج و یه پیرهن سفید و شلوارمشکی واسه بچه ها اماده شده بود

که نورا رو بهمون گفت

_تا من میرم لباسا بچه ها رو بپوشونم شماها هم شلوار و رکابی بپوشین بعد بگین عکاس بیاد ازتون فیلم بگیره هر چهارتاتون باهم منم برم به بچه هام برسم

سمت بچه ها رفت و لباساشون رو پوشوند و ما هم طبق دستور نورا لباش پوشیدم و عکاس رو صدا زدیم که بیاد که

نورا بچه هارو بغل گرفته بود و رو بهمون با لحن بچگونه ای گفت

_بابایی بابایی داییییی عموییی مالو نیگاه کنین

همین که برگشتم سمتشون و دیدمشون دلم پر کشید واسشون خیلی ناز و خوردنی شده بودن و به سمتشون پرواز کردم و کلی قربون صدقه شون رفتم که نیراد اومدو اینور ازم گرفت و عشقم و پرنسسم میکرد و فرید واهورا هم از یه طرف

مشغول بازی و بوس به بچه ها بودیم که عکاس اومد و نورا رو بهم گفت

_مواظب خودت و بقیه و بچه ها باش عشقم منم برم کم کم به کارام برسم و اماده بشم

_چشم نفسم

خم شدم و لپش رو بوسیدم و با لبخندی باهم تا دم در اتاق بردمش و تا وقتی که از پله ها بالا رفت منتظر نگاهش کردم تا اینکه محو شد و برگشتم توی اتاق و سمت بچه ها رفتم و گفتم بنشونینشون توی صندلیشون و لباساتون بپوشونین

و بعد شروع کردیم به پوشیدن لباش با ژستای مختلف

ادای مانکن ها رو در میاوردیم و گاهی پوزخند و اخم همراه میکردیم که عکاسه دهنش باز موند و چندبار بهمون گفت مدل نیستین

بلاخره عکس و فیلم تموم شد و ارایشگر نورا هم اومده بود و داشت به نورا میرسید و مام کلی با بچه ها فیلم و عکس گرفتیم و حتی عکاسه هم دور و بر هیراد و آینور میپلکید و بهم گفت که اگه اجازه بدم از عکساشون واسه نمونه آتلیه اش استفاده کنم و منم گفتم باید از مامانشون بخوای اگه اوکی داد حله

و کلی تشور کرد توی یکی از کلیپ ها فربد آینور و اهورا هیراد بغل گرفته بودن و توی هوا میچرخوندن و همین که منو نیراد رو میدیدن به سمتمون خودشون رو میانداختن که بغل بگیریمشون یه کلیپ فوق العاده شده بود

از اتاق بیزون اومدیم و از نمای بیرونس عمارت و از پله هاش پایین میومدیم هم عکس و فیلمشـــو گرفت و بلاخره کار عکاس تموم شـــد که گفتمش صـــبر کنه خانومم بیاد و عکس دسته جمعی ما رو بگیره

خلاصه توی سالن نشسته بودیم و ساعت 6 بود و باید کم کم میرفتیم باغ و دنبال عروس ها که چشـــمم به پله ها افتاد.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_987

خیره پله ها شـدم و از روی مبل بلند شـدم هیراد توی بغلم بود و میخنـدیـد و تکون میخورد اونم مـامـانش رو دیـد و حسش کرد

یه پیرهن ماکسی. بلند و با تور سفید و پف دار و موهاش که فر انداخته بود و یه ارایش ملایم ولی خیلی خیلی خوشـــکل شـده بود فرشـته دربرابرش هیچ بود و یه حریر سـفید روی موهاش گذاشـــته بود و یه جورایی موهاش رو پنهون کرده بود ولی یکم معلوم بود با شـــوق و ذوق و دهنی باز نگاهش میکردم که نیراد دستی محکم به پشت کتفم زد و گفت

نیراد_خوردیش ابجیمو بجا اینکه زل بزنیش برو دستش بگیر بیارش

لبخندی زدم و رفتم سمتش کنار پله ها وایسادم و دستم رو به سمتش کشیدم همین که بهم رسید دستش رو با ناز توی دستم گذاشت قدمی به عقب برداشتم

و دستش رو بالای سرش نگه داشتم و دو دور چرخید و بعد محکم بغلش گرفتم و خم شدم و بوسیدمش پشتمون به بقیه بود و بوسیدن لباش رو ندیدن

غیرتم فوران کرده بود نمیخاستم این عکاسه بهش نگاه کنه بخاطر همین بخودم چسبوندمش دستم دور کمرش گذاشتم بادستش پایین لباسش رو گرفته بود

و باهام همقدم شد سمت بچه ها اونام دست کمی از من نداشتن نیراد سمتش اومد وبوسه ای روی موهاش زد و گفت

_یه تیکه ماهی عین خودم چشمون نزنن عشق داداش نورا_قربونت داداشم

فربد_یعنی چی نورا یه جوری شـــماها تیپ زدین که ما الان دیگه به چشم نمیایم مخصوصا عروسا که دیگه کلا پشمم نیستن

با این حرفش زدیم زیر خنده که نورا گفت

_عه داداش نگو ها زشـته بعدشـم شـماها خودتون ندیدن چجور خوشـــتیپ و جذاب شـــدین منکه کل شـــب ور دل عشـــقمم یکی چپ نگاهش نکنه و بچه بغل باید وایســه که بدونن صاحاب داره

_قربونت برم من خانوم کوچولوم خودت چی پس من تا کی باید چشمم بچرخونم یکی بد نگات نکنه

نورا_با وجود خودت کسی_ جرات نداره نگام کنه چه برسـه سمتم بیاد

_زندش نمیذارم

باصدای فربد بخودمون اومدیم که گفت

_عروسی منه هاااا یعنی اگه بیشتر شما تو چشم باشین تا من خودم جر میدم

نیراد_این دیگه مقصر خودتی

اهورا_جدیدن حس های زنونه اش بیدار شده

فربد_ببند اهورا

به حرص خوردناش خندیدیم که رو کردم سمت نورا و گفتم

_بیا عشقم کنارمون وایسا عکسا رو بگیریم و حرکت کنیم سمت باغ و شازده دامادا هم برن دنبال خانوماشون

نورا رو روی مبل سلطنتی نشست و هیراد بغلش بود و من به بغل مبل تکیه دادم و آینور بغل گرفتم همین تنها عکس خونوادگی ما بود مابقی عکسا بچه ها اوندن و گفتن بدون ما عمرن بذاریم یکی از عکسا نورا نشسته بود و ما به ترتیب دونفر اینور و دو نفر اون سمت بودیم و بچه ها رو پایین

پاش نشـــوندیم و در آخر هم یکی موقع پایین رفتن از پله ها تو حیاط گرفتیم بچه ها رو پله ها گذاشـــتیم دســـت همو گرفته بودن و منو نورا هم دسـتاشـون گرفتیم و نیراد و فربد و اهورا به ترتیب پشـــت سرمون را فاصـــله موندن بهترین عکســـایی بود که گرفته شـــد ناگفته نماند که مابین عزیز و عمو ســـامانم اوردیم و خانوادگی گرفتیم با نوه هاشـــون و نتیجه هاشون وخلاصه فربد و اهورا هم خودشون رو قاطی عکس خونوادگیمون کردن و گفتن یادگاری....

پسرا هرکدوم با ماشیناشون رفتن دنبال عروس و منم با نورا و هیراد رفتم و نیراد با عزیزجون و عمو سامان و آینور پشت هم به سمت باغ رفتیم.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

❤□✨🫳

❤□✨🫳

✨

🫳

#فراسوی_چشمانت

#پارت_988

تدارک جشـــن به عهده ی خودم بود دقیقا به عروسی شاهانه عین عروسی خودمون با دیزاین عالی...

توی محیط دیزاین شـده نشـسـته بودیم و صـدای موزیک بود که گوش کر میکرد

و دیجی اعلام کرد کـه بلاخره عروس و دامـادهـا اومـدن از پشـت میز بلند شـدیم و به سـمت ورودی رفتیم از قبلا با بادیگاردا سـپرده بودم که مسـیر اومدنشـون رو سـاپورت کنن یه جورایی یه طرح خاص بود واســه کلیپشـــون آینور توی بغلم بود که نیراد اومد و ازم گرفتش آینور شـــده بود همه

کس نیراد البته بعد از نورا و هیراد بغل نورا بود خواســـتم بهش بگم که بده بگیرمش که خودش گفت

_هوراد هیراد بگیر نمیتونم بگیرمش دلم ضعف میره

خم شدم و ازش گرفتم و با نگرانی لب زدم

_حالت خوبه ؟ نوراااا فشارت افتاده بریم بشین بدو یه اب میوه بخور

_من خوبم عشقم بذار اینا برن بشین چشم میشینم

_نمیخاد بریم بشین گفتم نگیر بغل بچه ها رو سنگین شدن اذیت میشی

دســـتم پشـــت کمرش گذاشـــتم و در مقابل نگاه های خیره دخترو پسرـــا بردمش سر میز خودمون و نشـــوندمش و به گارسون گفتم ابمیوه ای بیاره

عروس و داماد ها بعد تشکر از مهمونا سمت جایگاهشون رفتن همین که عروس ها نشستن فربد و اهورا با جدیت به سمتمون اومدن و فربد گفت

_چیشده همچی مرتبه

اهورا_هوراد نورا چشه رنگ به روش نمونده

نورا_من خوبم چیزیم نیست بخاطر بغل گرفتن بچه هاس

_بسه نورا هزار بار گفتمت نگیر بغل فشارش افتاده

نورا_عروسی کوفتم نکن هوراد من خوبم

رو کرد سمت فربد و اهورا خنده ای کرد و گفت

_من خوبم خیالتون راحت برین پیش عروساتون چرا اومدین اینجا برین زشته

فربد_ابجیم همیشه اولویت

اهورا_راســـت میگه نورا خودشـــونم میدونن تو و هوراد برامون چه حکمی دارین تازه میخواســـتن بیان ولی خونواده هاشون که اومدن گفتیم بمونن

نورا_ای بابا چرا بزرگش میکنین من حالم خوبه

اینو که گفت یهو با دســـتش محکم بازوم گرفت برگشـــتم ســـمتش و بغـل گرفتمش و اهورا هیراد ازم گرفـت نیراد با عجله سمتمون اومد و با نگرانی گفت

_چیشده نورا خوبی چیشده هوراد

_فشـارش افتاده هیچی نمیخوره اخه یکی نیسـت بگه تو که بچه شـــیر میدی باید مرتب به خودت برسی کیه که گوش بده

سرش رو تکیه داد به سـینه ام و نفسـای عمیق کشـید که با داد گفتم

_این ابمیوه چیشد

از بس سرو صـــدا بود هیشـــکی جز همین خودمون صـــدام نشـنید که فربد هول زده خودش تند رفت و از گارسـونی که داشـــت میومد اینور ابمیوه و اب گرفت و اومد و ابمیوه رو دستم داد سر نورا رو بلند کردم و اب میوه رو نزدیک دهنش بردم چشـماش رو بسـته بود داشـتم روانی میشـدم چرا یهو اینجور شد خوب بود که ....

رو بهش گفتم.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_989

ابمیوه رو به سمت دهنش بردم و رو بهش گفتم

_یکم بخور دورت بگردم وگرن میبرمت خونه ها بجان خودت راست میگم

اخماش تو هم کرد وبزور چند قلب از ابمیوه خورد چشمای خمارش خمارتر شده بود و داشت بزور خودش رو خوب نشون میداد که لبخندی زد و گفت

_من خوبم بخاطر بغل گرفتن بچه ها اینجور شـــدم الان خوب میشم برین دیگه همه دارن نگامون میکنن زشتهههههه

_بجهنم نگاه میکنن تووواسم مهمتری

_هوراااااد

میدونســـت چجوری میتونه نظرم عوض کنه با چهره ی مظلوم زل زده بود بهم رو به بچه گفتم

_برین بچه ها همچی خوبه نهایت میرمش داخل عمارت استراحت کنه

نورا_من خوبم جدی میگم ببین الان بهترم میشم

فربد_چیزی شد بمون خبر بده

اهورا_راســت میگه به این فکر نکن جشــن خراب میشــه و اینا اصلا اینجور نمیشه خیالت راحت

از بغلم جدا شد و با کلافگی گفت

_واااای من خوبم میگم برین دیگه نگاه ســـحرو هانیه هم با نگرانی اینور زل زدن برینننننن

بلاخره رفتن و عمو و عزیزجون هم اومدن پیشمون و پشت میز نشستن نیراد اون سمت نورا نشسته بود و نورا سرش رو به بازوم تکیه داده بود که عمو سامان با نگرانی گفت

_نورام خوبی بابایی

نورا_خوبم قربونت برم یکم اذیت شدم اخه بچه ها رو زیاد بغلم گرفته بودم

عموســـامان_ای بابا مگه نمیگیم بغل نکن خودت نگاه کن ماشالله اونا بزرگتر و چاقتر میشن تو خودت ضعیفی

عزیزجون_دورت بگردم مادر راست میگه دیگه ماها میگیم نگیر بغل میگی دوســدارم بچه هامن میگیم باشــه ولی زیاد نگیر قشنگم

نورا لبخندی زد و در جواب نگرانیاشون گفت

_قربونتون برم من خوبم خیالتون راحت

میدونستم عمو سامان فکرش میمونه پیشش واسه همین با دل نگرانی سری تکون داد و حواسش رو به جشن دوخت ولی کل فکرش اینور بود نه فقط اون بلکه عزیزجونم مهموناشون کسایی که مارو میشناختن یکی یکی میومدن و با عزیز سلام و خوش امد میگفتن و سعادت بودن کنارمون باشن و بلاخره شد و از این حرفا و منم فقط با سر جواب میدادم کلافه بودم و توی این موقعیت اصلا نمیخواستم با کسی_ حرف بزنم عمو سامان هیراد توی بغلش گرفت و میبوسید و قربون صدقه اش میرفت و آینور بغل نیراد ولی نیراد کل فکرش درگیر نورا بود و دست نورا رو محکم گرفته بود

یکی دو ساعتی گذشت از جشن و موقع شام شد از گلومون پایین نمیرفت بخاطر نورا ولی بخاطر اینکه خودش تقویت کنه سپردم به خدمه ها شخصا بیارن و روی میز بذارن و نورا رو مجبور کردم غذا بخوره چون وقت شیر بچه ها هم

داشـــــت میشـــــد و باید اول خودش تقویت میکرد وگرن میدونست با این حال نمیذاشتم بهشون شیر بده

اونقد بزور بهش غذا دادم که گفت

_بسه هوراد بخدا دارم میترکم

نیراد_بایدم بترکی اینجور مگه رنگ و روت برگرده

_عههههه داداش ...

روکرد سمت عمو سامان و عزیزجون گفت

_بابایی مامان ملک شما یه چیزی بگین بخدا خوبم من بابایی_حق با هوراد بابا بخودت اصلا نمیرسی

قیافش اویزون کرد که عزیز گفت

_قربونت برم دختر نازم ما خوبیت میخایم این قیافه مظلومت این مواقع جواب نداره

خنده ای کرد که همه با خنده اش جون گرفتیم .....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

#پارت_990

شـــام خورده شـــد و نوبت رقص های دو نفره شـــده بود و هرکی با یارش وسط بود

نیراد بلند شد و دست نورا رو گرفت و بلندش کرد و گفت

_بریم عشقم یکم غذات هضم بشه که اخر شب هوراد کلی غذا میاره واست

اینو گفت و با خنده بلند شدن و سمت پیست رقص رفتند

داشـــتم با شـــوق و ذوق نگاهشـــون میکردم و لذت میبردم بهتره بگم کل چشما روی ما زوم شده بود مخصوصا نورا و نیراد که وسـط میدرخشـیدند و نیراد حسـابی شـوق و ذوق داشت فقط نگاه های هیز پسرا و بعضی مرداشون کلافه و عصبی شده بودم باید خودم میرفتم که بفهمن دارن نگاه زن کی میکنن که حساب کار دستشون بیاد وگرن جهنم میکنم اینجا رو....

از پشت میز بلند شدم و به سمت پیست قدم برمیداشتم همین که رسیدم پیش نورا و نیراد یه دختری با وضع نامناسب جلوم گرفت که باعث شد یه قدم عقب برم با اخم سری تکون دادم که گفت

_جووون بابا عجب جیگری دیدم نمردیم یه جیگر بی یار دیدیدم

سری از تاسف تکون دادم و با اخم از کنارش رد شدم و دست نورا رو گرفتم و رو به نیراد گفتم

_دیگه وقتشه خانومم تحویلم بدی اون دختره چندش دنبال جیگر میگرده میخای برو باهاش

نیراد_عوق نه داداش من غلط کنم الانم بسه دیگه میرم سرجام عشقا

نورا_برو مام میایم

دستاش دور گردنم انداخت و دستم دور کمرش گذاشتم و سرم تکیه دادم به سرش چنددور که زدیم فربد سمتمون اومد و همونجور که میرقصیدن گفت

_جووون بابا کفتر عاشقو

_چیه زاغ عاشق

فربد_زهرمار زاغ چیه

صدای خنده ی اهورا اومد که گفت

_خیلی بهش میاد انصافا

باهم زدیم زیر خنده توی پیست با دلقک بازیای فربد میخندیدیم دیگه میخاستم از پیست خارج بشم که از عمد رو به سحر گفتم

_مواظب باش فربد ســـندروم بیقراری داره یعنی با یه بار راضی نمیشه

صدای شلیک خنده ی اهورا و قرمز شدن فربد و خجالت زدن سحر رو دیدم و خندیدم که نورا زبونش رو گاز گرفت و با خنده گفت

_خب دیگه ما بریم باید به بچه ها شیر بدم گرسنه ان

مثلا جمعمون کرد که اهورا گفت

_دمت گرم ابجی نورا خیلی قشنگ جمعش کردی

نورا_کوفت عه

_سحرخانم حواستون باشه از من گفتن بود

فربد بیچاره کارد میزدی خونش در میومد ولی میدونست که با من در بیفته از این بدتره واسه همین سکوت کرده بود و

با قیافه اویزون نگاه ســـحر میکرد و تو گوشـــش پچ میزد که لحظه اخر گفتم

_ببین داره بهت میگه توجه نکن ولی میدونین که من اهل دروغ نیستم خودتون امشب ماجراها دارین خوش بگذره

رو کردم به فربد در حال انفجار و اهورای درحال خنده و رو به فربد گفتم

_خب دیگه داداش امشـــب رو یکم مراعات کن دختره رو راهی بیمارستان نکنی

دیگه نتونســـتم جلو خودم بگیرم و با اهورا زدیم زیر خنده و نورا بزور بردم ســـمت میز خودمون و همین که نشـــســـتیم گفت

_واااای هوراد بیچاره ســحر ترس تو صــورتش بیداد میکرد چرا اذیت میکنی اخه

خنده ای کردم و گفتم

_من بهش گفتم اذیـت نکن تلافی میکنم گوش نکرد تـازه اولشه دارم براشون

لبشـــو گاز میگرفت که نخنده و دیونه ای نثارم کرد باهم به ســـمت عمارت رفتیم و توی اتاق خودم رفتیم و بچه ها رو شیر داد و برگشتیم.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

✨

❤️ □ ✨👆

❤️ □ ✨👆

✨

👆

#فراسوی_چشمانت

#پارت_991

جشن به خوبی و خوشی تموم شد و واقعا عالی شده بود و الانم دنبال عروس دامادها راه افتادیم بدرقه شون کنیم به سمت خونه هاشون عزیز و اقاجون همراه بادیگاردا رفتن عمارت و نیراد باما اومد باز خوبه خیابونا خلوتن مابین هردو ماشین عروس رفتم و بوق زدم واسشون شیشه رو پایین کشیدم و رو به فربد لب خونی کردم اروم باش که خندش گرفته بود و سری تکون داد نیراد زد زیر خنده گفت

_عجب حالی لزش گرفتیا جیکش در نمیومد واس منکه ترکیدم

نورا_بسه بابا زشته گناه دارن حداقل جلو زنش نکنین دیگه

_نه عزیزم تازه کجاشو دیدی تجربه شمالو میخام نشونش بدم

نورا_این جریان شـــمالتون چی بود هرچی گفتم بهم نگفتی گفتی بعد ولی باز نگفتی

نیراد_عههههه نوراا زشته مردونه بود

خنده ای کردم با یاد اوری روزی که اومد بیدارم کنه و منم لخت بودم خندم بیشتر شد شوخی خرکی زیاد باهم میکردیم و عیب و عار نبود پیشمون منو لخت لخت دیدن و همچین من، ولی چون میدونســـت من اینجور مواقع بدم میاد بیاد سروقتم و بگم تلافیش میکنم مجبورش کردم بوسه ای بزنه بهش.....

با یاداوری اون روز بلندتر زدم زیر خنده و نگاهم به اخمای نورا افتاد و گفتم

_جووووون عشقم چشم بهت میگم بریم خونه ولی بعدش دعوام نکنیاااا

_نمیخاد دیگه اینجور که تو میخندی مطمئنن کار شـــاخی نکردین

دوباره منو نیراد زدیم زیر خنده و نورا با حرص گفت

_عههههه بسه دیگه خدایا منو گیر کیا انداختی

_دوتا عاشق

نورا_دوتا دیونه

_این دیونه میمیره واست

نورا_عههه نگو دیگه هوراد خدانکنه

دستش رو گرفتم و به سمت لبم بردم و بوسه ای بهش زدم و گفتم

_قربونت برم من عشقم

_خدانکنه اقایی

نیراد_خب حالا شمام عنش دراوردین

_حسود

نورا_بی ادب

با شوخی و اذیت های نیراد به برج رسیدیم و ماشینا رو توی پارکینگ بردیم و همگی پیاده شـــده بودیم بلاخره بعد مدت ها برگشـــتیم خونه ی خودمون خونه ای که اتاقش پراز عکسای تنها امیدزندگیم بود کسی که تموم دنیام بود

کنار هم پیش اسانسور وایساده بودیم

هیراد رو از نورا گرفتم و رو به فربد گفتم

_خب خب بلاخره اخر شب رسید

فربد بیچاره رنگ پریده نگاهم کرد و اشـــارع میومد خندم و قورت دادم و با جدیت گفتم

_حواست باشه کارت به بیمارستان نکشه ها از من گفتن بود

فربد_هوراااددددددددد

_جووووووون

اهورا_اخ اخ اخ بمیرم واســـت فربد کو شـــیطنتت نکن سحرخانم یه مدل دیگه دوست داره باشی

نیراد_حتما دیگه ببین جیکش در نمیاد طفلی

هردو با خجالت نگاه میکردن و مام زدســـم زیر خنده که اسانسور باز شد و همگی وارد شدیم گوشه ی اسانسور وایسادم و نورا رو جلوی خودم توی بغلم گرفته بود و دستم دور شکمش بود.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

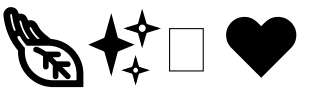

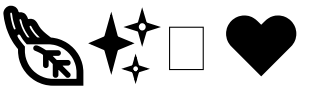

#فراسوی_چشمانت

#پارت_992

صورتم خم کردم و لپ نورا رو بوسیدم که صورتش رو کج کرد سمت صورتم و دستاش روی دستام گذاشت که صدای فربد بلند شد

_اها عشق بازیت جمع کن جلو جمع زشته

خنده ای کردم و گفتم

_ببین تنت میخاره بعدشـــم من هروقت دلم بخواد زنمو میبوســـم تو که دیگه میدونی اخلاقای منو چرا با من در میفتی پسررررر

پسر رو کشیدم و چشمکی بهش زدم و گفتم

_ای جانم فربد تو که گفته بودی من زن بگیرم شـــب اول جلوهمتون انجام میدم یعنی روحرفت هستی

صدای شلیک خنده ی اهورا و نیراد بلند شد و نیراد با خنده گفت

_اخ اخ اره منم یادمه خدایی گفتی ها

بیچاره سحر سرش چسبیده بود به سینه اش و چشمای از حدقه در اومده فربد بود که خنده رو بدتر میکرد که هولزده گفت

_عههههه کوفت اذیت نکنین خب خب اون واســـه خارج کشوربود و گفتم با خارجی ازدواج کنم

اهورا_مطمئنی واسه خارجی بود

یکی زد به بازوی اهورا و گفت

_دهنت ببند اهورا مرموز بودنت واسه امروزت بود نه

_اهورا بهش بگو شــبا چجور میخوابید چیکار میکرد چه بلا هایی سرتو اورد فکر میکرد دختری

ترکیدیم از خنده و فربد اصن صداش بالا نمیومد و صوای اســانســور اومد که پیش واحد این دوتا دیونه وایســاد فربد

سریع دســـت ســـحر و گرفت و از اســـانســـور بیرون رفت وبعدش اهورا لحه اخر که داشت در بسته میشد گفتم

_توباشی دیگه سربه سر من یا خانومم نذاری

در بسـته شـد و اسـانسـور به سـمت پنت رفت و ایسـاد از اسانسور بیرون اومدیم و سمت در خونه رفتم و بازش کردم همچی مرتب و تمیز بود پس اون خانم کارش رو خوب بلد بود لبخندی روی لبام نشست هیراد توی بغلم جا بجا کردم و دســـت نورا رو گرفتم و به ســـمت اتاق بچه ها بردمش ونیرادم پشـــت سرمون اومد آینور توی بغلش خوابش برده بود رو روی تختش گذاشت وگفت

_من میرم دوش بگیرم و بخوابم خیلی خستم

_عافیت شبت بخیر

نورا_عافیت داداشی خوب بخوابی عشق ابجی

اومد و بوسه ای به لپ نورا و بچه ها زد و پیش در اتاق بود که با قیافه اویزون گفتم

_منو نمیبوسی

_جووووون فقط بوس

_برو گمشو توام تنت میخاره عین فربد ها

_من غلط کنم

خندید و رفت.....

{میسنا_میم}

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

#فراسوی_چشمانت

#پارت_993

برگشتم سمت نورا و از پشت بغلش کردم داشت لباس بچه ها رو عوض میکرد سرم به صـــورتش نزدیک کردم و لبام به گوشش چسبوندم و گفتم

_خب خانومم مام بریم بخوابیم خیلی خستم فقط میخوام بخوابم توام باید استراحت کنی

دست رو توی صورتم گذاشت و چرخید سمتم و گفت

_باشه عشقم فقط صورتم و بشورم که داره خفه ام میکنه

_بریم عمرم

چراغ خاموش کردم و در اتاقشـــون رو نیمه باز گذاشـــتم سیستم حساسیت نسبت به صدای گریه بچه ها رو فعال کردم که اگه گریه کردن توی اتاقمون صـداشـون بشـنویم و باهم به سمت اتاقمون رفتیم درو باز کردم و نورا وارد شد و رفت سمت سرویس و منم سمت کمد لباسا رفتم و لباسام همرو در آوردم و شلوارکی پوشیدم و لباسا رو گذاشتم کنار لباسـایی که باید خشـکشـویی برن و به سـمت تخت رفتم و دراز کشیدم و ساعد دستم رو روی پیشونیم گذاشتم

چشمام بستم که با صدای در سرویس چشمام رو نیمه باز کردم و نورا رو دیدم ســـمت لباســـا رفت دوش گرفته بود حوله اش رو درآورد و یه ست لباس زیر مشکی پوشید خیلی دلم میخواستش ولی الان اونم بیشتر به استراحت نیاز داره و خسـته اسـت شـلوار عروسـکی و یه تیشرت گشـاد یقه باز ست شلوارش رو پوشید میخواست با موی خیس بیاد که بلند شدم و گفتم

_ بشین سشوار میزنم برات اینجور نمیذارم بخوابی

_خیلی خوابم میاد نمیشه بعد بزنی

_نه راه نداره بدو

بلند شـــدم و دســـتش گرفتم بردمش ســـمت صـــندلی و نشـــوندمش و ســـشـــوار دراوردم و شروع کردم به ســـشـــوار کشیدن موهاش

وقتی کامل موهاش خشک کردم رو بهش گفتم

_بفرما تموم شد تنبل خانم

صـــدایی ازش نیومد برگشـــتم و از تو آینه نگاهش کردم که لبخندی زدم

غرق خواب بود و انگار بچه ای بود که مامانش حمومش کرده بود

سـشـوار کنار گذاشـتم و خم شـدم سـمتش و یه دسـتم زیر زانوهاش گذاشـتم و یه دشـتم پشـت گردنش و اروم بلندش کردم و روی تخت گذاشتمش و خودمم کنارش دراز کشیدم

و توی بغلم کشـیدمش و موهاش رو بو کردم تکونی خورد و خودش رو توی بغلم جابجا کرد خیره صـورتش بودم که یهو چشـــماش رو نیمه باز کرد و صـــورتش رو جلو اورد و با چشـمای بسـته لبام رو کوتاه بوسـید و سرش رو روی بازوم گذاشـت و نفسـای عمیقی کشـید خم شـدم و صـورتش رو غرق بوســه های ریز کردم و بخودم چســبوندمش خوابش برده بود لبخندی روی لبم نشــســت من خوشــبخت ترین بودم بخاطر داشتنش

صــورتم توی موهاش بردم و چشــمام بســتم و با نفســای عمیق به خواب رفتم.....

{میسنا_میم}

@Vip Roman

❤️✨

❤️✨

✨

#فراسوی_چشمانت

#پارت_994

نورا

با حس زبون کشـــیدن توی صـــورتم صـــورتم درهم شـــد و چشمام رو اروم باز کردم که دوتا صورت جلوی چشمم بود دســتام رو دورشــون حلقه کردم و بخودم فشرـدمشــون که صدای هوراد رو شنیدم

_به به نورا خانوم خودم بلاخره دل کندی از خوابیدن

یکم خودم رو بالا کشـیدم و بچه ها هم خودشـون رو توی بغلم میندـاختن و مـامـا مـامـان میکردن توی بغلم میکشیدمشون و رو به هوراد گفتم

_سلام صبح بخیر عشقم چرا زودتر بیدارم نکردی

_نه دیگه عصره عشقم عصرررر اگه بچه ها گرسنه نبودن بیدارت نمیکردم میدونم این مدت خیلی خسته شدی

دسـتام باز کردم وبازوهاش گرفتم و کشـیدمش توی بغلم و با عشق گفتم

_قربونت برم من یکی یدونم

_اخ اخ اخ اگه بدونی چقد دلم میخادت

همین که این حرف رو زد هیراد بود که صدای گریه اش بلند شد

هوراد که ازم جدا شد با دست به سینه هوراد میزد و با لحن بچگونه اش به هوراد بد بد میگفت و گریه میکرد

به بغل گرفتمش و توی گوشش گفتم

_قربونت برم من پسر_قشـنگم نگو به بابایی بد بابایی خوبه عشق منو توعه

موند نگام کرد و بعد نگاهی به هوراد کرد و بابا گفت که هوراد به بغل گرفتش رو بهش بهش گفت

_نفس بابا جونم قشنگم جونم مرد خونه

بوسـه ای روی لپ هیراد زد و هیراد لبخندی زد و دسـتاش دور گردن هوراد انداخت و باجی باجی میگفت یعنی برن بازی کنن

بلند شد و آینور رو هم بغل گرفت و رو بهم گفت

_من با فندوقای بابا میرم بازی کنم توام پاشو بیا

_چشم نیراد بیدار شده

_نیراد صـــبح زود رفت پیش بابا و گفت جایی رفتین بیاین دنبالم

_کجا

_پاشو بیا اول یه چیزی بخور بعد بهت میگم

چشـــمامو ریز کردم و نگاهش کردم که خندید و رفت بیرون از روی تخت بلند شدم و بعد شستن صورتم به بیرون اتاق رفتم که دیدم هوراد با بچه ها توی سالن داره بازی میکنه و دورشون پراز اسباب بازیه لبخندی بهش زدم و گفتم

_از این به بعد این کار میشـه یکی از وظایف اصـلیت با بچه های من بازی میکنی

خندیدم و رفتم ســـمت اشـــپزخونه که دیدم غذا روی گازه چشیدمش و همین که دیدم دم اورده گاز رو خاموش کردم و

یه لقمه نون و پنیر گرفتم و گاز میزدم و رفتم ســـمتشـــون کنارش نشـــســـتم و تکیه دادم بهش که دســـتش دور کمرم حلقه زد و گفت.....

{میسنا_میم}

#فراسوی_چشمانت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_995

دستش دور کمرم حلقه زد و گفت

_جونم خانومم

_حوصله ندارم دوسدارم همش بخوابم

_الان میریم عمارت حوصلت میادش

_بچه ها چیشدن

_کیا

_فربد و اهورا اینا دیگه

_هیچی چی شدن دارن عشق و کیفشون میکنن صبح زود رفتن مسافرت

_چه خوب

_اره خیلی اصرار کرد که ماهم بریم ولی گفتم میخام با خونوادم باشم

_خوب کردی یکمم تنها باشن

داشـــتم به بچه ها نگاه میکردم که هیراد بلند شـــد و اومد سمتم و شی شی میکرد یعنی شیر میخواد دستام باز کردم و گرفتمش توی بغلم گفتم

_مامان قربون پسرش گرسنته شیر میخای

با لحن بچگونه اش که دل منو باباش رو برد گفت

_اله شی شی موقام

صورتش رو بوسه بارون کردم که هوراد گفت

_نکن جلو من ها حسودیم میشه

برگشتم سمتش و لپش رو محکم بوسیدم گفتم

_نکن چون اینا ثمره عشـــقمونه وگرن توکه تموم دارو ندار منی

منو بخودش چســـبوند هیراد رو روی پام جابجا کردم و لباسم رو دادم بالا و سینه ام رو توی دهنش گذاشتم با وله و صدا شروع به خوردن کرد جوری تند تند میخورد که انگار چند ساله هیچی نخورده آینور با دیدن هیراد که داشت شیر میخورد پاشد و لنگون لنگون سمتم اومد که خواست زمین بخوره ولی هوراد گرفتش توی بغل و رو بهش گفت

_عشق باباش گرسنشه اره

آینور قیافه اش رو آویزون کرد و رو به هوراد مثل هیراد گفت

_اله شی شی بابا

_اخ قربون دختر گلم صبر کن داداشی شی شی بخوره بعد تو

گریه اش بلند شد و با گریه و هم ن لحن بچگونه اش گفت

_نهههه شی شی

_عههههه آینورم گریه نکن بابایی خب ببین داداشی داره شی شی میخوره صبر کن بعد تو قربونت برم

فایده نداشت و دوباره گریه میکرد رو بهم گفت

_چی کنیم عشقم

_مگه خودت بگیریش من دستم به هیراد

_باشه خودم کمکت میکنم

پاهام رو باز کرد و بدن هیراد رو پایین روی زیر اندازش گذاشتم و دستم رو زیر سرش گذاشتم و نگه داشتم که راحت شیر بخوره و اون دستمم سینه ام رو توی دهنش گرفته بودم و اونم با دستاش محکم دستم و سینه ام گرفته

بود هوراد کمک کرد و تیشرتم در آورد و اون یکی سینه ام رو توی دهن آینور گـذاشـــت و خودش گرفتـه بودش انگار مسابقه گذاشته بودن جوری که میخوردن و از خودش صدا در میاورد که هوراد گفت

_نگاشون کن پدرسوخته ها رو انگار مسابقه گذاشتن

کلافه شـــده بودم و با دندونایی که دراورده بودن گاهی گاز ریزی میزدن رو به هوراد با کلافگی گفتم

_خیلی گاز میگیرن

_عین باباشونن دیگه بچه هام دوست دارم

اخم ساختگی کردم و گفتم

_اره دیگه خوبه باباشونم قبول داره

لبام رو بوسید و با یه دستش سرم رو گذاشت روی شونه اش و گفت

_باباشون قربونت بره

_خدانکنه

نفس عمیقی کشیدم و دیگه حرفی نزدم تا یکم بعد که از شیر خوردن دست کشیدن و روی زیراندازشون گذاشتمشون و اسباب بازیا رو دورشون گذاشتم و رو به هوراد گفتم

_بریم ناهار بخوریم بعد بریم عمارت

_باشه عشقم.....

#فراسوی_چشمانت

#پارت_996

@Vip Roman

توی عمارت کنار بابا و عزیز جون نشـــســـته بودم منتظر اومدن نیراد و هوراد بودم که رفته بودن فرودگاه دنبال خاله و دایی اینا

شـــنیدیم که مهرداد نامزد شـــده بود و نامزدشـــم با خودش اورده بود یه دختر ایرانی مقیم اونجا بود خوشحال بودیم از اینکه بلاخره مهردادم سروسامون گرفته بود

طولی نکشید که در سالن باز شد و دوقلوهای دایی بدو بدو بـه ســـمـت هیراد و آینور اومـدن و بغلشـــون میکردن و میبوسیدشون و رو بهم گفتن

_خاله خاله نی نی هات خیلی خوشکلن

_قربونتون برم من شما که خوشکلترین

بلند شدم و بغل گرفتم و بوسیدمشون که

بقیه هم اومدن توی ســـالن و هوراد با دیدنم که بچه های دایی رو بغل گرفتم اومد و از دستم گرفت و گذاشت زمین و اروم جوری که فقط خودم بشنوم گفت

_بغل نکن دیگه حتی آینور و هیرادم بغل نگیر

_واااای هوراد دلم میخاد دیگه

با صدای خاله بخودم اومدم و توی آغوشش رفتم

خاله_سلام قربونت برم من دختر قشنگم خوبی مادر دلم یه ذره شده بود واستون

_سلام خاله مام دلتنگتون بودیم خداروشکر بلاخره دل کندین و اومدین

دایی_منکه دیگه برنمیگردم و همین جا ور دلتونم

هوراد_بهتر چیه اونور موندین

خاله_چی کار کنم منم دوسدارم بیام ولی شوهرم کارش اونجاست

شوهرخاله_توی اولین فرصت جمع میکنیم میایم دور هم باشیم

عزیزجون_همتون خوش اومدین عزیزای دلم چه خبری بهتر از این خداروشکر که زنده ام و دارم این روزا رو میبینم

بعد از احوالپرسی و رو بوسی به سمت عزیز رفتم و توی آغوشش رفتم که سرم بوسید و کنارش نشستم و خاله و دایی مهرسا و مهرادهم دور آینور و هیراد بودن و از این بغل به اون بغل میشدن داشتیم با شوق بهم نگاه میکردیم و از دلتنگی هم میگفتیم که در سالن باز شد و مهرداد همراه یه خانم شیک پوش و خوشکل وارد شد و بلند رو به همه گفت

_عشقتون اومد تورو خدا بلند نشین

هوراد_عشق من نیسی شک نداشته باش

مهرداد_اینو شک ندارم بهترین دخترخاله دنیا رو ازمون گرفتی بایدم بجز خودش کسی رو دوست نداشته باشی

تیکه مهرداد رو همه فهمیدن هوراد پوزخندی زد و بلند شد و اومد کنارم پیش عزیز نشست که عزیزجون رو بهش اروم گفت

_اهمیت نده بهش مادر قربونت بره

هوراد_این ادم نمیشه فقط امیدوارم ازم کتک نخوره

دستش رو گرفتم و روی پام گذاشتمش و رو به مهرداد و زنش گفتم

_خوش اومدین و تبریک میگم خوشبخت باشین

به سمتمون اومدن و به رسم ادب جلوشون بلند شدیم و باهمه دست داد بجز هوراد اونم هوراد بهش دست نداد نه به مهرداد نه به زنش و بجاش منو محکم چسبونده بود بخودش

حساسیت هوراد نسبت به من رو همه میدونستن بعد از اشنایی با زن مهرداد همگی سرجای خودمون نشستیم و باهم گفت و گو میکردن و من بیشتر شنونده بودم و شوهرخاله و دایی مدام از هوراد واسه کارشون ازش سوال و نظر میپرسیدن و منم کنار عزیز فقط گوش میدادم که دست

عزیزجون دور شونه هام حلقه شد و سرش رو خم کرد و به سرم تکیه داد و گفت

_تموم این شادی برگشته و دورهم بودنمون بخاطر وجود توعه یکی یدونه آینورم

دست رو اروم فشردم و رو بهش گفتم

_بهترین مامانی دنیایی.....

#فراسوی_چشمانت

#پارت_998

ساعت ها گذشت و جو گرم تر شده بود و همگی شاممون رو خورده بودیم و منم اومده بودم توی اتاق هوراد و داشتم به بچه ها شـــیر میدادم البته آینور رو نیراد اومد و بردش و الان هیراد توی بغلم بود که صدای در اتاق بلند شد از ترس اینکه پسرا باشن سریع هیراد از خودم جدا کردم بچم گریه

میکرد واسه شیر ولی گفتم مطمئن بشم که پسر_نیست که گفتم

_بیا داخل در بازه

در باز شد و مهرسا و زن مهرداد که فهمیدم اسمش انجل هست اومدن توی اتاق دو رگه بود باباش ایرانی بود مادرش خارجی

لبخندی زدم و با خیال راحت بچم که گریه میکرد واسه شیر رو روی پام جابه جا کردم و سینه ام رو توی دهنش گذاشتم که چشماش رو بست و شروع به خوردن کرد

هوا هوای بهاری بود و باد خنک میومد و منم پنجره رو باز گذاشته بودم و فضای اتاق پرشده بود از بوی گل دخترا روی کاناپه نشستن مهرسا رو بهم گفت

_خب بگو ببینم چه خبرا خوش میگذره خیلی بدین واسه خودتون عروسی هم داشتین ما بی نصیب موندیم

_قربونت برم این دیگه دســـت ما نبود که ولی واقعا کاش میومدین خیلی خوب بود

داشتم با مهرسا حرف میزدم و اومده بود کنارم نشست و با هیراد ور میرفت که بیدار بشـه و اخرش چشـاش باز کرد ولی هرکار میکردم ســـینه ام رو ول کنه بی فایده بود با دندوناش گرفته بود توی دهنش رو به مهرسا گفتم

_صبر کن الان خودش خسته میشه ول میکنه

مهرسـا_نگاش کن نگاش کن چقد شـیر میخوری تو اخه نگو آینورم اینجوره

پوف کلافه کشیدم و گفتم

_لجن باهم یه مدت که دعواشـون میشـد که این نباید شـیر بخوره

مهرسا_اوههههه تااین حد حسودن

خندیدم که انجل یهویی با همون لهجه اش و فارسی که تا حدی میتونست حرف بزنه رو بهم گفت

انجل_شما خیلی خوشکل هست

لبخندی بهش زدم و خواستم جواب بدم که هوراد با خنده وارد اتاق شد و صدای انجل رو شنیده بود همین جور که به سمت کمد لباسا میرفت با جدیت گفت

_شک نکنین خانمم زیباتراز هرفرشته ای

انجل برگشت و نگاهش به هوراد افتاد که پیرهنش درآورد و فقط یه تیشرت پوشید و هیکلش رو به رخ میکشید بی توجه به نگاه خیره انجل به سمتم اومد و خم شد و بوسه ای به لپ هیراد زد و خودمم بوسید اومد که بره مهرسا دستش رو گرفت و گفت

_واااای پسر_دایی توروخدا اینو جدا کن از مامانش توروخدا جداش کن

هوراد برگشت و با لبخند رو به مهرسا گفت جداش کنم یه امشب رو میگیریشون که من به خانومم برسم

خجالت زده اسمش رو صدا زدم که بلند خندید و مهرسا هم گفت

_جهنم و ضرر من میگیرم تو برو حالتو ببر
_عه مهرسا تو بی ادب نشو

هوراد اومد خم شد و همین که هیراد دیدش صورتش رو سمت سینه ام اورد و بوسه ای روش زد و هیراد ازم جدا شد و با دست اروم میزد تو صورت باباش خندم گرفته بود
هوراد ،هیراد رو بغل گرفت و رو به مهرسا گفت

_بفرما اینم شاه پسر من این اقا به باباش حساس و حسوده نمیذاره من ســـمت زنم برم اها یادت نره مهرســـا امشـــب میگیریشون هاااا بعدشم جمع کنین که فردا راهی شمالیم

گفت و هیراد توی بغل مهرسا گذاشت و رفت و نگاه خیره و حسرـــت بـار انـجـل بـود کـه روی مـا رفـت و امـد میکرد.....

#فراسوی_چشمانت

#پارت_999

هوراد رفت و مهرسـا با هیراد بازی میکرد که انجل رو به من گفت

_معلوم هست خیلی عاشقت بود

لبخندی بهش زدم خواستم جواب بدم که مهرسا سرش رو به شونه ام تکیه زد و رو به انجل گفت

_عاشق واسه یه لحظه از عشقشونه این دوتا واسه هم دیگه میمیرن اینو با چشمای خودم دیدم

لبخندی بهش زدم که دیگه حرفی زده نشد و بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون رفتن و منم یه چمدون گذاشتم پایین کمد و چند دست لباس واسه خودم و هوراد گذاشتم و یه چمدونم کوچیکتر باز کردم و واسه بچه ها لباس و پوشاک و چیزای که لازم داشتن رو گذاشتم و بستمشون و کنار در اتاق گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم که صدای داد و هوار و خنده میومد از پله ها پایین رفتم که عزیز جون از توی سالن بیرون اومد و رو بهم گفت

_مردا جمع شدن دارن فوتبال میکنن

_عه پس واقعا دیدنی شده بازیشون

عزیزجون_اره مادر بلاخره صـــدای دادو هوار و خنده بازم توی این خونه پخش شد

_بازم میشه و از این به بعدم همینجوره مامانی

همراه عزیز رفتیم بیرون و روی صندلیای ایوان پیش خاله و زن دایی و مهرســـا و انجل نشـــســـتیم و خدمتکارا پذیرایی میکردن و گاهی با هم حرفی میزدیم که صدای داد و اعتراض هوراد و نیراد بلند شد که گفت

_بابا داری جر زنی میکنی دیگه اقا چه وضـعشـه جمع کنین همش جرزنی

بابا_کجا جر زنی کردیم بگو نمیتونیم ببریمتون شـــما چهار نفرین ما سه نفر

نیراد_ارههههههههههههههه چنبار گل زدیم و بهونه اوردین

هوراد_من دیگه نیسـتم خسـته شـدم بابا هربار گل میزنی یه دلیل و بهونه میگن

به لجبازیاشـــون خندیدیم که همه بازی رو کنســـل کردن و اومدن پیشـمون نشـسـتن هوراد صـندلیش رو کشـید کنارم و ولو شد و رو به عزیز گفت

_عشـــق من چطوره اصـــلا حال کردی پسر__ و دوماداتو چطورشکست دادم ولی جر زنی کردن

عزیزجون_اره کیف کردم خب دیگه الکی نیسـت که نفسـم وصله نفساته که

هوراد_اخ اخ قلبم

عزیزاخم ســـاختگی بهش کرد و خندید نوشـــیدنیا اومدن که بابا گفت

_خب وسایلاتون جمع کردین فردا ۵ صبح راه میفتیم میریم شمال

همه ابراز خوشحالی کردن از اینکه بعد از سالها دارن باهم میرن سفر و بعد از نیم ساعت بلند شدن و رفتن که دوش بگیرن هوا هم تاریک شده بود و قرار شد زود بخوابیم که فردا زود بیدارشیم

همراه بقیه خانما رفتیم داخل که خدمه گفت شام حاضره برخلاف همیشه امشب زودتر سرو شده بود

دور هم جمع شدیم و شام کنار هم توی ارامش و سکوت خوردیم و بعد راهی اتاق ها شدیم

☆◇♡☆◇♡☆◇♡☆◇♡

صبح با نوازش از خواب بیدار شدم که هوراد اماده رو تخت نشسته بود و سینی صبحونه به دستش چشام کامل باز کردم و گفتم

_سلام صبح بخیر دیر بیدار شدم

_پاشو پاشو صبحونت بخور که مردت با دستای خودش برات اماده کرده

خنده ای کردم و گفتم

_من قربون مردم

بلند شدم بوسه ای روی لباش زدم و رفتم توی سرویس که گفت

_بذار برسیم قول میدم تلافی دیشب در میارم

بخاطر حرفش خندیدم که گفت

_اره بخند حالا زود بیا بخور بچه ها رو عزیز اماده کرد
_عه چرا اون زحمتش شد
_خودش خواست گفت دوسدارم

نشستم و سریع صبحونم خوردم و بعد از نیم ساعت همگی سوار ماشینا شدیم

منو هوراد و نیراد و عزیز و بابا با یه ماشـــین و بقیه با دو ماشین راه افتادیم.....

🪶
✨
❤️🪶✨

❤️🪶✨
✨
🪶

#فراسوی_چشمانت

#پارت_1000

هوراد

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بلاخره بعد از چند ساعت رانندگی به ویلا رسیدیم و دلی از عزا در اوردم و الانم از حموم بیرون اومدم تا نورا دوشش بگیره و بیاد

داشتم موهام سشوار میزدم که صدای در زدن اومد با حوله که دور کمرم بود درو باز کردم که انجل بود و با دیدنم هولزده گفت

_ببخشید نورا هست

از طرز نگاه و رفتارش خوشم نمیومد و حس خوبی بهش نداشتم با شردی و جدیت گفتم

_داره دوش میگیره بهش میگم

اومدم درو ببندم که مانع شد و با لحن خاصی گفت

_خوب هست خب من امد داخل

و لبخند چندشی زد درو کامل باز کردم و رو بهش گفتم

_ببین من جنس تورو خوب میشناسم از منو زنم فاصله بگیر وگرن از اینجا اومدنت پشیمونت میکنم

همون لحظه نورا از حموم بیرون اومد و رو بهم گفت

_چیشده

لبخندی زدم و گفتم

_چیزی نیست عشقم انجل اومده سراغت

اومد پشت در وایساد و درو کامل بست و نیمی باز گذاشت و سرش رو اورد بیرون و گفت

_سلام عزیزم من خستم یکم بعد میام پایین

اینو که گفت درو محکم بستم که طفلی ترسید و رو بهم با تعجب گفت

_عه هوراد زشت بود چرا همچین کردی
_خوشم نمیاد ازش زیادی نخ میده

با تعجب نگاهم کرد که توی بغلم گرفتمش و گفتم

_خبر ندارن که من بمیرمم از زنم دل نمیکنم که
_چرا ادما اینجورن خب مهرداد چشه مگه
_چه میدونم ولش کن زیادباهاش گرم نگیر

با قیاقه اویزون سری تکون داد و کشوندمش سمت صندلی و نشـــوندمش و موهاش خودم خشـــک کردم و بعد رفتیم لباس بپوشـیم شـورت و شـلوارم پوشـیدم و نورا تازه لباس زیراش تنش کرده بود و یه ســـاپورت مشـــکی پوشـــید و یه تونیک تا سر زانو که از بغل دوتا چاک داشـت و روی سـینه اش تا زیر خط سـینه اش دکمه داشـــت موهاش کامل جمع کرد و یه شـال بیرون اورد که بپوشـه به سـمتش خم شـدم خواستم تیشرت قرمزم بردارم بپوشم که با حرف نورا سیخ وایسادم

_واای هوراد بو میدی

_چیییی تازه از حموم اومدماااا

یکم بهم نزدیک شد و به بینیش چینی داد و گفت

_بخدا بو میدی خودت بو کن

هرچقد بو میکشـیدم فقط بوی لوسـیون و شـامپو میومد اومدم توی بغلم کشـیدمش و خواسـتم بگم داری اذیتم میکنی که محکم پسـم زد و با دو سـمت سرویس رفت دنبالش رفتم که بالا اورد

رو بهش گفتم

_حالت خوبه چیشدی تو

_من خوبم فقط حالت تهوع دارم توام بو میدی خب چیکار کنم

مشکوک شدم بهش با چشمای ریز شده رو بهش گفتم

_اخرین بار کی ماهانه شدی

قرمز شد ولی بعدش با جیغ بلندی گفت

_نههههههههههه

خندم گرفت که اومد با یه دســـتش بینیش گرفت و با اون دستش میزد تو سینه ام و گفت

_هوراد میکشمت من زیر این دوتا موندم
_اخ قربونت برم من بقیه هستن ما میاریم بقیه بزرگ کنن
_بیا برو تا نکشمت

و جیغی کشـید خوشـحالیم حد نداشـت با صـدای محکم در زدن و باز شـدنش توسـط نیراد و پشـت سرش که همه بودن بلند خندیدم و نورا بینیش رو گرفت و اومد پشـتم قایم شـد که عمو سامان گفت

_چیشده چرا جیغ میزد

سرم کج کردم سمت نورا و گفتم

_بگمم خانومم

عزیز_نصف عمرمون کردی بگو مادر

نورا از پشت داشت با ناخناش پوست کمرم رو میکشید خندیدم و کشیدم توی بغلم که صورتش رو توی سینه ام قایم کرد و رو به همه با شوق و ذوق گفتم

_ببین داریم مجدد شماها رو مادربزرگ پدربزرگ میکنیم

همین حرفم کافی بود که جیغ و داد همه از خوشحالی بلند بشه و عمو سامان و عزیز و عمه و عمو دورش جمع شده بودن و میگرفتنش بغل و میبوسیدنش و نورای قلبم بود که خجالت زده بود و دستم محکم گرفته بود و منم محکم گرفته بودمش.....

خدارو هزار و هزار وهزاران بارشکر میکنم بخاطر داشتنش.....

وتو تماما سهم قلب منی.....

شروع : 23/08/1400

پایان : 11/11/1401

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman